لویی فردینان

سلین

مرگ قسطی

مهدی سحابی

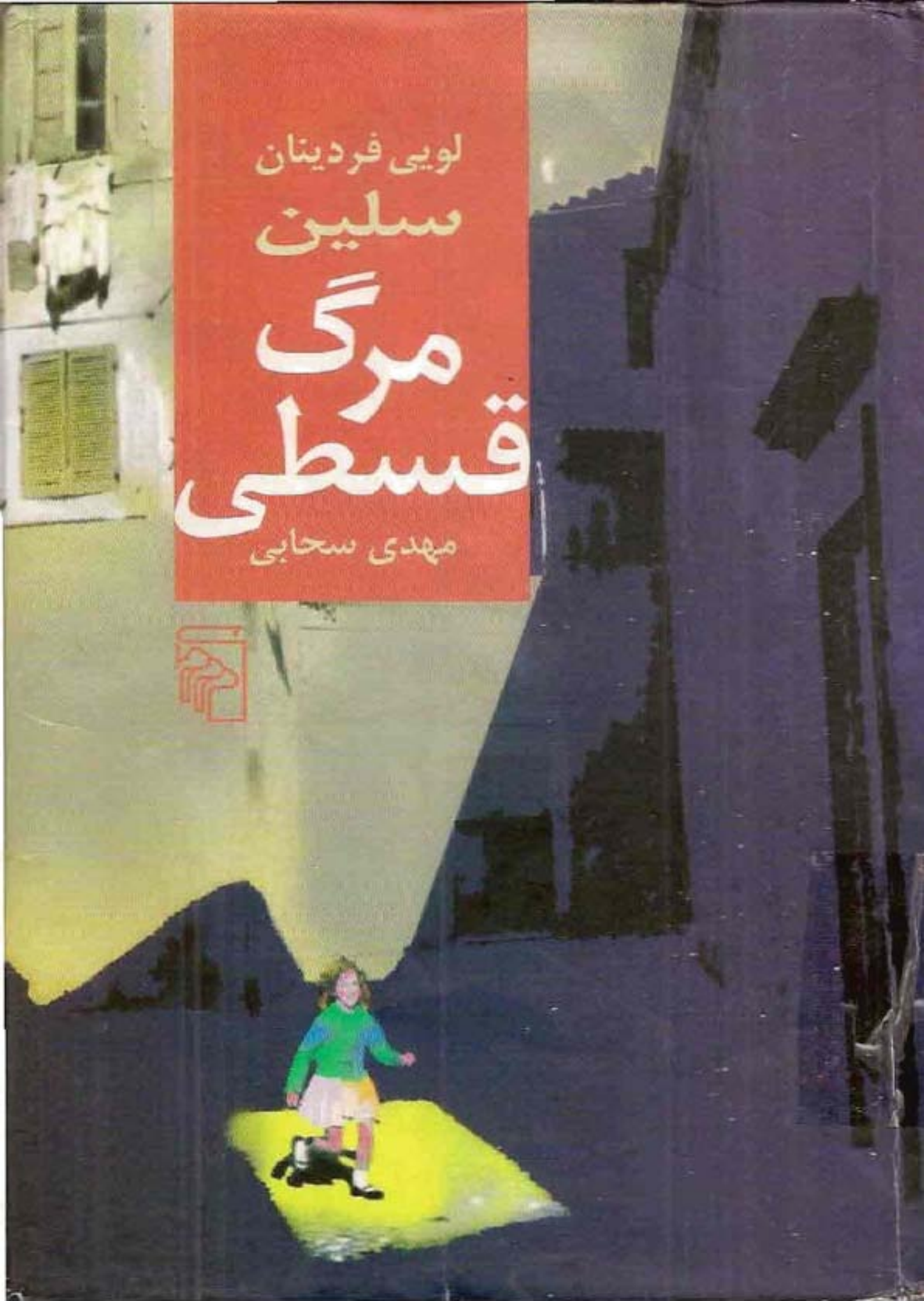

لویی فردینان

سلین

مرگ قسطی

مهدی سحابی

مرگ قسطی

لویی فردینان سلین

مرگ قسطی

ترجمه‌ی مهدی سحابی

نشرمرکز

Louis-Ferdinand Céline
Mort à crédit

مرگ قسطی

لویی فردینان سلین

ترجمه‌ی مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۸۴، شماره‌ی نشر ۷۳۹، ۲۷۰۰ نسخه، چاپ غزال

شابک: ۳-۸۲۶-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۸۹۷۰۴۶۲

E-mail:info@nashr-e-markaz.com

کلیه‌ی حقوق برای نشرمرکز محفوظ است.

سلین، فردینان، ۱۸۹۴-۱۹۶۱ م. Céline, Louis-Ferdinand

مرگ قسطی / لویی فردینان سلین؛ ترجمه‌ی مهدی سحابی. ـ تهران؛ نشرمرکز، ۱۳۸۴.

چهار، ۷۲۳ ص. ـ(نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۷۳۹)

ISBN: 964-305-826-3 فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

Mort à Crédit. عنوان اصلی:

۱. داستانهای فرانسه ـ قرن ۲۰ م. الف. سحابی، مهدی، ۱۳۲۳- ، مترجم. ب. عنوان.

PQ ۲۶۲۳ / ۴ م ۹ ل ۷۱۷ م س ۹۱۲ / ۸۴۳

۱۳۸۴ ۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران ۸۳-۴۰۴۵۹ م

«آنچه سلین ترسیم می‌کند واقعیت نیست، وهم و هذیانی است که واقعیت برمی‌انگیزد». آندره ژید[1]

«... من همان طوری می‌نویسم که حرف می‌زنم، بدون هیچ شگرد و ادا اصولی... همهٔ تقلایی که می‌کنم برای این است که به همان زبانی بنویسم که با آن حرف می‌زنیم، چون‌که کاغذ کلام را بد ضبط می‌کند. همهٔ مسأله این است... رسیدن به عصارهٔ زبان... به نظر من این تنها شیوهٔ بیان حس و عاطفه است. چیزی که من می‌خواهم روایت‌گری نیست. انتقال احساس است. چنین کاری با زبان رسمی رایج، با سبک و سیاق ادیبانه، غیرممکن است. همچو زبانی مال گزارش‌های اداری، بحث و مناظره و نامه‌نویسی برای دخترعمه یا دخترخاله ست. که در هر حال هم خشک و تصنعی است... [رمان‌هایی که به زبان «کلاسیک» نوشته شده‌اند] اصلاً رمان نیستند، فقط طرح رمان‌اند. همهٔ کار نوشتن‌شان هنوز مانده. شور عاطفی را کم دارند در حالی‌که تنها چیزی که مهم است همین است. در تأیید این حقیقت همین بس که اگر رفیق‌بازی نبود، اگر ملاحظه و رودربایستی نبود، اگر تعارف و مجامله نبود، اگر کمبود نبود از خیلی پیش از اینها دیگر کسی رمان نمی‌خواند... زبانشان به هیچ دردی نمی‌خورد، مرده‌ست، از نظر احساسی همان‌قدر غیرقابل خواندن است که لاتین. می‌پرسید من چرا

این‌قدر از زبان محاوره، از «گویش» آرگو و دستور زبان خاصش وام می‌گیرم و حتی اگر نیازش پیش بیاید خودم درجا لغت درست می‌کنم؟ برای این‌که، چون به گفتهٔ خودتان زبان زود می‌میرد، به زبانی برسم که در مدت زمانی که من ازش استفاده می‌کنم در حال زندگی باشد. زنده باشد. این است امتیاز اساسی‌اش به زبان به اصطلاح سلیس، زبان فرانسهٔ رسمی و «ناب»، که مردهٔ مرده است. از اول هم مرده بوده، از زمان ولتر... این را همه حس می‌کنند امّا هیچ‌کس نمی‌گوید، جرأت نمی‌کند. زبان هم مثل چیزهای دیگرست. همیشه می‌میرد، باید بمیرد، واقعیتی است که باید به آن رضا داد... زبان کتاب‌های من هم می‌میرد. بزودی، بدون شک، امّا این برتری را نسبت به خیلی‌های دیگر دارد که یک سالی، یک ماهی، یک روزی زندگی کرده. هرچه هست همین است، بقیه‌ش خودستایی و خرفتی ابلهانه است، ادعای رسیدن به یک شکل واحد، مطلق و ابدیِ نوشتن! سبک شیوا! زبان زیبا! مومیایی زیبا!... تازه من بیرحمی آن بزرگواری را ندارم که گفته 'بیشتر اوقات هنرمندان به بهانهٔ کار هنری سعی می‌کنند چیزهایی مرده‌تر از خود مرگ به وجود بیاورند. باری اضافی روی مرگ می‌گذارند که خودش ندارد، چون خودش هنوز دارای نوعی زندگی است'».[۲]

«... من همان‌طوری می‌نویسم که حس می‌کنم... ازم خرده می‌گیرند که بددهنم، زبان بی‌ادبانه دارم. در این صورت این خرده را باید از رابله، ویون، بروگل و خیلی‌های دیگر هم گرفت... از بیرحمی و خشونت دائمی [کتاب‌هایم] انتقاد می‌کنند... چه کنم، این دنیا ذاتش را عوض کند، من هم سبکم را عوض می‌کنم...»[۳]

شاید همهٔ اهمیت و یگانگی لویی فردینان سلین را، به عنوان نوآورترین نویسندهٔ قرن بیستم فرانسه و یکی از تأثیرگذارترین رمان‌نویسان دوران معاصر غرب، بتوان در همین چند جمله‌ای خلاصه کرد که گفته است، بخش اول را در توضیح سبک و نگرش خودش و

دومی را در جواب به منتقدانش، با همان صراحت و شوری که از زمان انتشار اولین کتابش تا زمانی که دیگر «آخرین کلاسیک زندهٔ» ادبیات فرانسه بود هرگز فروکش نکرد.

سلین را با همان اولین کتابش، *سفر به انتهای شب*، با دانته، رابله، فرانسوا ویون، مارسل پروست و جیمس جویس مقایسه کردند. بعدها هم، پس از دورهٔ طرد و بدنامی او به دلایلی که خواهد آمد و در نهایت چندان ربطی به ادبیات نداشت، آثار او را از خمیرهٔ آثار کلاسیک همهٔ زمان‌ها دانسته و خودش را در جرگهٔ نویسندگانی از هومر و لوکرسیوس گرفته تا شکسپیر و سن‌سیمون و داستایفسکی گذاشته‌اند، در آن جای بیرون از زمان و برکنار از فراز و نشیب‌های تاریخ انسانی که شاهکارها و سازندگانشان سرانجام به آنجا می‌رسند و دیگر ماندگار می‌شوند.

مقایسه با هر کدام از نام‌هایی که آورده شد مبناهای تحلیلی مشخص هرچند متفاوت دارد. بدعت زبانی و نگرش همه زمانی دانته برغم محدودیت زمان و مکان روایتش، طنز و سخره‌ای که از تاروپود تراژدی شکسپیری جدانشدنی است، حضور زنده و پرتپش آدم‌های «تودهٔ» گمنام در شعر فخیم ویون، هزل رندانهٔ رابله، توصیف موشکافانه و «حرف آخر» پروست از دنیایی رو به مرگ، انفجار زندگی‌بخش جویس در زبربنای زبان انگلیسی و شیوه‌های کهنهٔ داستان‌سرایی‌اش... سلین مقداری از همهٔ اینهاست به اضافهٔ چیز دیگر، چیزی فقط از آن او که حتی در نفی آنچه خودش با فروتنی، یا با باور عمیقِ جدلی، دربارهٔ «مرگ زبانش» گفته زبان او را هنوز بالنده‌ترین وسیله‌ای می‌کند که به آن می‌شود نوشت و به نظر می‌رسد که برغم او عمر درازی پیش رو داشته باشد. شاهدش طیف بسیار وسیع نویسندگانی از ژان پل سارتر و هنری میلر گرفته تا جک کرواک و کرت وونگات که از سبک او بشدت تأثیر گرفته‌اند، تا نفوذ آشکاری که شیوهٔ نگرش و بیان او بر «ژانر»ها و مکتب‌های تازهٔ ادبی می‌گذارد و با پاگرفتن و رواج آنها محکم‌تر هم می‌شود.

سلین را (در مقیاسی خیلی وسیع‌تر از جویس برای زبان انگلیسی) زنده‌کنندهٔ زبان فرانسه می‌دانند، به پشتوانهٔ تلاش پیگیر یک تنهٔ پهلوانانه و نوعی شم نبوغ‌آمیزش در ابداع زبانی کاملاً تازه، با شکستن همهٔ هنجارهای کهنهٔ زبان رسمیِ جاافتاده، القای حس زندگی با کاربرد دستور زبان محاوره، استفاده از مخزن عظیم امّا تحقیر شدهٔ واژگان آرگو، دواندن و به تعبیری باز کردن راه هجوم عناصر زنده و پویای گفتار عامیانه در خلوتکدهٔ غبارگرفته زبان «فرهنگستانی» و در آخر جسارت هنرمندانه و خلاقیت بی‌مهار واژه‌سازی و تعبیرپردازیِ خودی در هر کجا که آن همه نوآوری و قاعده‌شکنی هنوز همه نیازش را برای گفتن، برای انتقال احساس برنمی‌آورده است. امّا این فقط یک جنبهٔ از همه ساده‌تر، از همه مرئی‌ترِ کارستانی است که او کرده که همان‌طور هم که اغلب پیش می‌آید بخش عمدهٔ شهرتش به آن است. بخش اصلی، یا بخش‌های اصلی، که نه فقط برای فرانسه بلکه برای همهٔ ادبیات امروز جهان معتبر است، در ساختن و پروراندن الگویی ست که هانری گودار، مفسر آثار سلین، آن را «انقلاب در نثر روایی» رمان می‌نامد.[۴]

صرف کاربرد تعبیرهای عامیانه یا استفاده از زبان آرگو چندان تازگی ندارد و نشانه نوآوری خاصی هم نیست، کما این‌که سلین اغلب با این جنبه از شهرتی که به او نسبت داده می‌شود و حتی با این‌که اصلاً به زبان آرگو بنویسد، سخت مخالفت نشان داده است. او در عوض از زبانی حرف می‌زند که مانند «معجون»ی ساخت و ابتکار خودش است و البته از واژگان آرگو هم در آن، با امساک و به عنوان چاشنی استفاده می‌کند[۵]، زبان مخصوصی که درباره‌اش با طنز نیشدار خاص خودش می‌گوید «دستورش پیشم محفوظ است» و بدون هیچ شکسته نفسی بیجا آن را حاصل استخوان خرد کردن و پیروی از یکی از دو سه چهرهٔ بزرگی می‌داند که در کار و زندگی همیشه سرمشق او بوده‌اند: باخ، تا جایی که نقل‌قولی از او را شعار باریکهٔ تبلیغاتی روی جلد **مرگ قسطی** می‌کند: «برای این کار بینهایت زحمت کشیده‌ام، هر کسی که به اندازهٔ من زحمت

بکشد به همین نتیجه می‌رسد»[۶]. نه، فقط بحث «معجون» یک زبان خودپرورده، هر اندازه هم کارآمد، مطرح نیست، آن «انقلاب» لایه‌هایی خیلی عمیق‌تر را تکان می‌دهد و زیر و رو می‌کند.

برای رسیدن به شگردِ محاوره‌وارِ «نوشتن» زبانِ «گفته»، برای دستیابی به ترکیب پارادوکسیِ «زبان محاوره روی کاغذ» این ضرورت بدیهی وجود دارد که همهٔ شکل‌های اتصال و تداوم و همگنیِ متداول زبان نوشته درهم بریزد و جایشان را بالبداهگی و بی‌نظمی طبیعی و گذرایی ذاتی زبانِ شفاهی بگیرد. چنین ضرورتی، که در کتاب *سفر به انتهای شب* به نحوی شاید بیشتر شمّی مطرح شده بود، در *مرگ قسطی* حالت استوار و قوام یافتهٔ اسلوبی را به خود گرفت که دیگر نباید چندان تغییری می‌کرد و نکرد هم، چرا که حاصل انتخابی قطعی و نهایی با پیش‌بینی پیامدهایی دوران‌ساز بود. این انتخاب قطعی ضرورت از هم گسیختن نظم کهنه و لَخت زبان رسمی نوشتاری در همهٔ زمینه‌های **روایی، منطقی و دستوری** است. ویژگیِ زبان «نوشتهٔ» رمان سنتی، که سلین طرد می‌کند فقط در زمینهٔ زبانِ صرف نیست، در نظم و ترتیبی هم هست که شیوهٔ روایت در آن به خود می‌گیرد، در مجموع دانسته‌هایی هم هست که خواننده باید بنا به فرض آنها را پیشاپیش داشته باشد تا روایت را بفهمد. در این صورت نویسنده فرصت داشته که به قصه‌ای که می‌خواسته تعریف کند نظمی بدهد، ترتیب زمانی رویدادهایش را براساس منطقی چه خیالی چه مستند مشخص کند، مدام هم در پی این باشد که خواننده آنچه را که در داستان می‌آید بفهمد و منطقاً پذیرفتنی بداند و در نتیجه آنچه را که بعداً خواهد آمد دنبال کند. به همین ترتیب، فکر و نظری هم که بیان می‌شود، برای این‌که بدرستی به مخاطب منتقل شود، نظمی را ایجاب می‌کند که کلام باید در ورای تراوش‌های بالبداههٔ اندیشه از ذهن، و اغلب در مقابله با آن، به خودش بگیرد. در حالی‌که در عالَم شفاهی، کسی که چیزی را تعریف می‌کند یا فکر و نظری را به زبان می‌آورد در زمان حال، در لحظهٔ بلافصل حال حرف می‌زند، نه فرصت این را داشته که کلماتش را بدقت

انتخاب کند و نه امکان این را که به جمله‌هایش ترتیب و نظمی بدهد. در همان حالی‌که حرف می‌زند به چیزهایی هم، اغلب پراکنده، الزاماً ناهمگن فکر می‌کند، توجهش به عناصر و رویدادهای پیرامونش هم هست. همین‌طور به مخاطب و واکنش‌های او. نتیجهٔ چنین وضعیتی مجموعهٔ بی‌نظمی از فکر و رویداد و خاطره، ترکیب ظاهراً ناهماهنگی از عناصر زنده‌ایست که به طور طبیعی درهم می‌دوند، از هم فاصله می‌گیرند، باهم تناقض پیدا می‌کنند و انقطاع‌ها، ناهمزمانی‌ها، ناهمخوانی‌های ذاتی خودشان را بر کلّ کلام هم تحمیل می‌کنند.

چنین ترکیب درهم تنیدهٔ آشفته‌ای از «فکر و رویداد و وضعیت» طبعاً تصنعی و نارسا می‌ماند اگر نویسنده آنها را، پا به پای شکل‌گیری‌شان، با جمله‌های زبان نوشتاری عادی، با رعایت نظم عرفی کلمات و سلسله مراتب عناصر روایت‌گری و قواعد دستوری تعریف کند. این درست همان شیوهٔ بیانی است که سلین طرد می‌کند و با همهٔ توان، پیگیرانه در کار از هم گسیختن هنجارها و قواعدش در همهٔ زمینه‌هاست. تا جایی که حتی به نفی نشانه‌های قراردادیِ نقطه‌گذاری می‌رسد. «سه نقطهٔ» معروفی که او به کار می‌برد بیانگر تعلیق و انقطاعی است که شکستن قالب‌های خشک جملهٔ نوشته طبعاً برجا می‌گذارد و سلین آن را برای ضبط خلاءها، فاصله‌ها، مکث‌ها و در یک کلمه هوایی به کار می‌گیرد که در لابه‌لای جمله‌ها و کلمه‌های زبان زندهٔ محاوره جریان دارد.

در زمینهٔ واژگان، نوآوری سلین از همان اولین کتابش، به‌کارگیری زبان محاوره‌ای و عامیانه، گاه به‌گاه با چاشنی تعبیرهای مستجهن و بی‌ادبانه و آرگویی، در مقابل (یا در مقابله با) فرانسهٔ متین و مرسوم بود. امّا می‌دانیم که زبان محاوره‌ای عامیانه یکی نیست. زبانی است که به تناسب بسیاری تفاوت‌های محلی، قومی، قشریِ اجتماعی، حرفه‌ای و... به انواع مختلف و متنوعی از مجموعه‌های واژگانی گِرد محورِ یک زبانِ مشترک تقسیم می‌شود که حالت متغیّرهایی از یک الگوی اصلی را به خود می‌گیرند. از این گذشته، هر کسی هم وقت حرف زدن، از کل امکاناتی که زبان در

اختیار او می‌گذارد اجزائی را انتخاب می‌کند و به کار می‌برد که به اندازهٔ لحن و لهجه و صدای او در مشخص کردن هویتش سهیم‌اند. نوع واژه‌هایی که هر کدام از ما به کار می‌بریم، یا بیشتر می‌پسندیم، و همین‌طور واژه‌هایی که به کار خمی‌بریم، برای شنونده بیانگر جایگاه و وضعیت و شخصیت ماست. مجموع این واژه‌ها و چگونگی به کار بردنشان ما را در همهٔ زمینه‌های روانی، فکری، سیاسی، اجتماعی و... به مخاطب می‌شناساند. در حالی‌که زبان نوشتاریِ معمولی همهٔ این لایه‌های متفاوت را در جهت استقرار یک مجموعهٔ واژگانیِ همگن حذف می‌کند سلین برعکس به همهٔ آنها میدان می‌دهد. یک به یکشان را، با همهٔ تفاوت‌ها و گاهی حتی تضادهایشان در یک ترکیب «چندصدایی» درهم می‌آمیزد که بینهایت از آن زبان همگن غنی‌تر و گویاترست و عجیب این‌که در نهایت، با جادوی «معجونی که دستورش پیش خود اوست» بسیار هم یکدست و هماهنگ می‌شود.

و امّا یک نوآوری دیگر سلین هست که شاید از همهٔ آنچه او کرده مهم‌تر باشد، بویژه برای ما، تا حد یک درس بنیادی، برای فرهنگی که مجامله و پرده‌پوشی و ریای رفتار اجتماعی را تا عمق رابطهٔ انتزاعی نویسنده و مخاطبش هم بسط می‌دهد و آنها را از جملهٔ عناصر اصلی کلام و اسلوب بیان می‌کند، حتی در رمان. هرگز هیچ نویسنده‌ای به اندازهٔ سلین در رابطه با خواننده تا این حد صراحت و حتی خشونتِ سازمان یافتهٔ مداوم به خرج نداده است، خشونتی که نقشی اساسی در برقراری رابطه‌ای کاملاً تازه و بسیار بارآور با خواننده دارد و عجیب آن‌که در نهایت عمیقاً هم عاطفی می‌شود.

در هر رمانی می‌توان هر اندازه خشونت را در جهت ارضای خواست نویسنده، یا خواننده، گنجانید و این خشونت به موجب قراردادی ضمنی که با ماهیت رمان سنتی همخوانی دارد در هر حال، تا زمانی‌که پا را از محدودهٔ دنیای تخیلی داستان بیرون نگذاشته باشد، قابل قبول است.

خشونتی است که به نوعی به صورت «غیابی» به سر آدم‌ها و چیزهایی می‌آید که فقط در ذهن ما واقعیت دارند. نوآوری اساسی سلین این است که این خشونت را از محدودهٔ واقعیت خیالی بیرون می‌آورد و به تنها حیطه‌ای می‌کشاند که خشونت در آن واقعیتِ حقیقی پیدا می‌کند، یعنی در حیطهٔ رابطهٔ نویسنده و خواننده. شگرد او اینجا در یک کلمه تکان دادن خواننده، یا حتی به تعبیر برخی از مفسرانش تجاوز به خواننده است. او از هر فرصتی استفاده می‌کند تا با اعمالِ خشونت به خواننده خشونت مضمونی را که به او ارائه کرده تشدید کند. اینجا هم حربه‌های او همان حربه‌های همیشگی است: واژه‌های تند و بی‌پرده و خشن زبان عامیانه، تعبیرها و ترکیب‌های زبان گفتاری که به محض این‌که روی کاغذ می‌آیند خلافِ عادت و تکان‌دهنده می‌شوند. باور عمیق سلین این است که تنها با این شیوهٔ اعمال خشونت به خواننده می‌توان او را در درک خشونت ذاتیِ نهفته در مناسباتِ انسانی و وضعیت بشر سهیم کرد. و شگفت این‌که همین رابطهٔ خشن یکی از دلایل اصلی نفوذ او بر ما، و برقراری پیوند عمیق ما با آثار اوست، چرا که به نحوی آگاهانه یا ناخودآگاه، یا شاید اغلب برخلاف میل خودمان، به خاطر واقعیت‌هایی که فقط او همت کرده که به ما نشان بدهد، به خاطر حقیقت‌هایی که فقط او جرأت کرده به زبان بیاورد، قدردان اوییم.

عامل دیگری که این خشونت را قابل تحمل می‌کند تعهد عمیق سلین به انسان و دلسوزی بی‌پیرایه‌اش برای سرشت و سرنوشت اوست، تا جایی که در این همه تلخی و بدبینی و شقاوتی که او در ترسیم واقعیت به کار می‌برد تقریباً هیچ اثری از تحقیر نمی‌بینیم و حتی در سیاه‌ترین تصویرهایی هم که از زندگی ارائه می‌کند اثری از نفرت از زندگی نیست. به جای اینها البته هزل و طنز پر از نیش و اغلب بنیان‌افکنی است که خود سلین آن را لازمهٔ همهٔ شاهکارها می‌داند و برایش شکسپیر، یکی دیگر از سرمشق‌های همیشگی حرفه و زندگی‌اش را شاهد می‌آورد، آنجا که می‌گوید: «اگر توانستی خنده و تراژیک را باهم بیاوری، بُرده‌ای...»[۷]

باخ، شکسپیر. می‌ماند دو الگوی دیگری که سلین اغلب به آنها اشاره می‌کرد و حتی آنها را از جملهٔ نیاکان خودش می‌دانست: بروگل و هیرونیموس بوش. با همهٔ بداهت و پیوند نزدیکی که آثار این دو استاد بزرگ فلامان با معیارهای بیان واقعگرایانه دارد آنها را نمی‌توان به مفهوم دقیق امروزیِ کلمه واقعگرا خواند. این گفته عیناً درباره سلین هم صادق است که خودش هم سبکش را «رؤیای بیداری» و شیوه‌اش را «انتقال واقعیت به حیطهٔ هذیان» می‌دانست. سرمشقی که سلین در بروگل می‌بیند اغراق و نوعی واژگونگی در بیان است که به اعتقاد او بدون آنها دستیابی به حقیقت و انتقالش امکان ندارد، به‌اضافهٔ آشوبی عمدی (حتی شاید بشود گفت بسیار سازمان یافته) که اغلب آثار بروگل را به تصویرهایی از کارناوال شبیه می‌کند و یکی از مشخصه‌های اصلی آثار سلین هم هست. در نامه به لئون دوده که بخشی‌اش در آغاز این مقدمه آمد سلین با اشاره به تابلوی معروف «جشن دیوانگان» بروگل می‌گوید: «... به نظر من همهٔ واقعیت این است... دلم می‌خواست که می‌توانستم قضیه را جور دیگری ببینم، امّا نمی‌توانم». و در جای دیگری: «احساس و شور اگر با مقدار زیادی آنارشی همراه نباشد چندان ارزشی ندارد، نه به خاطر اصول، بلکه به این خاطر که در دنیای فاسدی زندگی می‌کنیم. متأسفانه همهٔ روشنایی مال جاهای ممنوع است»[۸]

وجه اشتراک سلین با بوش را شاید بتوان در یک جمله در ترکیب شگفت‌انگیز و گیج‌کننده‌ای از وهم و واقعیت دانست که آثارشان از آن انباشته است، خلق دنیایی یکسره خیالی و هذیانی با حضور آدم‌هایی بشدت واقعی، یا برعکس پخش کردن اشیاء و آدم‌هایی شبح‌وار و وهمی در فضاهای واقعی زندگی هر روزی. در هر دو مورد، و به پیروی از هر دو استاد، با صراحت و خشونتی که با زبانمایی جعلی و بزک و دوزکِ واقعیتِ هر چقدر هم تلخ و گاهی کریه منافاتِ اصولی دارد. سلین عمیقاً معتقد بود که ادبیات از بیان همهٔ بدی‌های نهاد بشر طفره رفته است و نویسندگان مصرانه در کار آن بوده‌اند که انسان را خیلی بهتر از آنی که

هست بنمایانند. او هدفش را در نویسندگی بیان این حقیقت تلخ و ناگوار عنوان می‌کرد، هم دربارهٔ خودش و هم دربارهٔ همه، و در جایی گفته است «همهٔ ما آزادتر می‌شدیم اگر همهٔ حقیقت دربارهٔ بدسگالی آدمها بالاخره گفته می‌شد.»[۹]

اثبات این‌که این همه سخن گفتن از تلخی و خشونت الزاماً مرادف نومیدی و پوچی نیست کار ساده‌ایست و شاید اشاره‌ای به اقبال عظیم کتاب‌های سلین برای آن بس باشد. مشکل می‌شود تصور کرد که انبوه دائماً رو به فزونیِ خوانندگان او در ورای حقیقت صریح و بی‌مجامله‌ای که بدبینانه ترسیم می‌کند حقیقت دیگری را که شاید همزاد عمدی و ناگزیر آن یکی باشد درک نکنند: حقیقت روشن قبول جسورانهٔ زندگی، به هر صورتی که هست، هرچه باداباد. گنجاندن دو مفهوم متضاد از یک واژه در آن، القای ترکیبی دو سه پهلو از یک تعبیرِ به ظاهر کاملاً روشن، کشاندن برداشت‌های بدیهی و شک‌نابردار به فضاهای یکسره گنگ و دور از یقین از شگردهای همیشگی آفرینندهٔ رند و ژرف‌اندیشی چون او بوده است. شاهدش حی و حاضر، همین عنوان کتاب، که سلین بازی شیطنت‌آمیزش با راحت‌جویی خواننده را از همان جا شروع می‌کند. انگار که بخواهد از اول با او طی کرده باشد که با چه اثر پیچیده و چه زبان چندلایه‌ای رودرروست.

عنوان فرانسوی **مرگ قسطی** دقیقاً به معنی **مرگ نسیه** هم هست. با تفاوتی که در نگاه اول شاید ناچیز و قابل اغماض به نظر بیاید امّا برای تأیید آنچه گفته شد اهمیت اساسی دارد. صرف‌نظر از حرکتی که شاید فقط از نویسنده‌ای چون سلین بربیاید، یعنی گنجاندن واژهٔ مرگ در عنوان کتابی که مضمون داستانی‌اش شرح رویدادهای هجده سالِ اول زندگی قهرمان کتاب است، توجیه بارِ فلسفی صفتِ قسطی برای آن آسان و بدیهی است، به ویژه که در طول کتاب شاهد مرگ چند نفری از کسانی هم هستیم که نوجوان کتاب دوستشان می‌دارد. یعنی که مرگ، که به موجب قانون بی‌چون و چرای حاکم بر وجود زنده از آغاز تکوینِ هر

موجودی در او حضور دارد، اول به او تحویل شده و سیر زندگی در عمل چیزی جز پرداخت تدریجیِ اقساط آن نیست. امّا از نویسنده‌ای که به گفتهٔ خودش کارش این بود که «دل و رودهٔ مضمون را بیرون بکشد»، بسیار بعید است که صفت دوپهلویی را، در جایی این‌قدر مهم، راحت رها کند و بار عمیق ابهام آن را به‌کار نگیرد. در دو جای کتاب به گفتاری برمی‌خوریم که آن حتمیت مرگ موجود در نهان زندگی را متزلزل می‌کند، یا دستکم تسکین‌مان می‌دهد که همهٔ اصلیت مال او نیست، مال زندگی هم، هر چقدر گذرا، هست. یک‌جا فردینان، با اشاره به زیبایی زنانی که شناخته و لذتی که از عشق برده می‌گوید: «من، روزی که لازم می‌شد، از زندگی تقریباً آن‌قدر گیرم آمده بود که بتوانم صورتحساب مرگ را جیرینگی بدهم... مستمری "زیبایی شناختی" داشتم... از ابدیت بی‌نصیب نمانده بودم.» (صفحهٔ ۲۴) کمی بعدتر: «... مردن مفت و مجانی نیست! باید با کفنِ خوشگلِ مصور به قصه‌هایِ گلدوزی خدمت حضرت عزرائیل برسی. نفس آخر کلی کار می‌برد. سئانس آخر سینماست... باید به هر قیمتی از خودت مایه بگذاری!» (صفحهٔ ۴۸). اینجا، با گرفتن اصلیت از مرگ و دادنش به زندگی، آنچه مطرح می‌شود القای حسّی است که در سِیر زندگی بتدریج به آن می‌رسیم، یعنی که زندگی‌مان بیهوده نبوده است، از خودمان مایه گذاشته و در عوض چیز مهم و ارزشمندی، «تکه‌ای از ابدیت» را از کام مرگ بیرون کشیده‌ایم. یعنی که **مسأله پرداخت قسطیِ مرگ نیست، نسیه‌بریِ زندگی است.** این خوشبینی است یا بدبینی؟ انتخابش با ماست.

م. س.

۲۰ دی ۸۳

۱- آندره ژید، *نوول رِوو فرانسز*، شمارهٔ آوریل ۱۹۳۸.
۲- سلین، نامه به آندره روسو از مجموعهٔ *رمان‌های* سلین. جلد اول. پلیاد. نقل‌قول سلین از الی‌فور پژوهندهٔ بزرگ تاریخ هنر است.
۳- سلین، نامه به لئون دوده، همان‌جا.
۴- هانری گودار. کتاب تفسیر *«مرگ قسطی»*. مجموعهٔ فولیوتک. گالیمار.
۵- سلین. *مصاحبه با پروفسور ایگرک*. گالیمار.
۶- به نقل از حواشی مجموعهٔ *رمان‌های* سلین. جلد اول. پلیاد.
۷- به نقل از مجموعهٔ *سلین در مِدون*. انتشارات گنو.
۸- از کتاب *لویی فردینان سلین*. نوشتهٔ دیوید هیمن. ترجمهٔ مهدی سحابی. نشر ماهی.
۹- از مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی *مرگ قسطی*. از رالف منهایم.

لویی فردینان دِتوش، که «سلین» نام مستعار اوست، در سال ۱۸۹۴ در کوربه‌ووا، حومهٔ توده‌نشین پاریس به دنیا آمد. پدرش کارمند سادهٔ یک دفتر بیمه و مادرش خرازی‌فروش بود و خود او هم، تا پیش از پایان تحصیلات پزشکی انواع حرفه‌های آزاد را برای امرار معاش پیشه کرد، گو این‌که بعد هم، با همهٔ شهرت نویسندگی‌اش، تا آخر عمر از حرفهٔ پزشکی دست نکشید. اولین کتاب سلین *سفر به انتهای شب* (۱۹۳۲) درجا با اقبالی عظیم روبه‌رو شد و او را به عنوان نویسنده‌ای نوآور با زبانی کاملاً تازه مطرح کرد. کتاب دوم او *مرگ قسطی* (۱۹۳۶) با آن‌که امروزه از سوی اکثر مفسران بهترین اثر او تلقی می‌شود در زمان انتشار با استقبال سردی مواجه شد. دلیل این سردی عمدتاً همان عاملی بود که *مرگ قسطی* را زیربنای همهٔ آثار بعدی سلین کرد و پایه‌گذار شهرت او به عنوان زنده‌کنندهٔ زبان فرانسه و یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان قرن بیستم غرب کرد: نگرش خشن و بی‌مجامله به سرشت بشر، بدبینی به مناسبات بشری، بیان تند و صریح متکی بر کاربرد پیگیرانهٔ عناصر زنده و خشن زبان عامیانه و آرگو. این هنجارشکنی سلین در سال‌های جنگ جهانی دوم نمود تازه‌ای یافت که تا چند سالی پس از پایان جنگ با طرد و تبعید او همراه بود و تنها با فروکش کردن غلیان‌های عظیم ناشی از جنگ رفته رفته به حدی از آرامش و مدارا (اگرنه فراموشی) رسید، تا دوباره او را به عنوان مهم‌ترین نویسندهٔ قرن بیستم فرانسه مطرح و ماندگار کند. مجموعه‌ای از

انگیزه‌های فردی و عوامل گوناگونی که در چارچوب همان زمان خاص قابل بررسی و اغلب توجیه‌شدنی هستند و هنوز هم موضوع بررسی‌ها و تفسیرهای بسیارند سلین را به موضع‌گیری در موافقت با نیروهای اشغالگر آلمانی، و نیز نوشتن ادعانامه‌های بسیار خشن ضدیهودی، ضدکمونیستی و البته صلح‌جویانه‌ای کشاند که در زمان خود بسیار تحریک‌آمیز و تکان‌دهنده بود. حاصل این موضع‌گیری‌ها انزوا، تبعید، و چهارده ماه زندان در دانمارک بود که به آنجا پناه برده بود. سلین پس از چهار سال دیگر انزوا و بلاتکلیفی سرانجام در سال ۱۹۵۱ به فرانسه بازگشت و تا زمان مرگش در ماه ژوئیه ۱۹۶۱ در نزدیکی پاریس ساکن بود. دیگر کتاب‌های او اینهاست:

دستهٔ گینیول (۱۹۴۴) ـ *جنگ* (۱۹۵۲) ـ *نمایش افسانه‌ای برای وقتی دیگر*، ۱ (۱۹۵۲) ـ *نورمانس، نمایش افسانه‌ای برای وقتی دیگر*، ۲ (۱۹۵۴) ـ *مصاحبه با پروفسور ایگرک* (۱۹۵۵) ـ *باله‌هایی بدون موسیقی، بدون آدم، بدون هیچ چیز* (۱۹۵۷) ـ *کوشک به کوشک* (۱۹۵۷) ـ *شمال* (۱۹۶۰) ـ *پل لندن: دستهٔ گینیول* ۲ (۱۹۶۴) ـ *ریگودون* (۱۹۶۹).

برای لوسین دِکاو

سلین

Pour F. Eveguisimas
Avec toute ma tendresse
M. S.

لباس بپوشین!
شلوار! گاهی زیادی کوتا
یام خیلی دراز
کت ولنگ و واز!
جلیقه، پیرهن، کلاه یه لگن
کفش از اون کفشا، که روی دریا
بره از این سر تا اون سر دنیا!...

از ترانه‌های زندان

دوباره تنها شدیم. چقدر همه چیز کند و سنگین و غمناک است... بزودی پیر می‌شوم. بالاخره تمام می‌شود. خیلی‌ها آمدند اتاقم. خیلی چیزها گفتند. چیز به درد بخوری نگفتند. رفتند. دیگر پیر شده‌ند. مفلوک و دست و پا چلفتی هر کدام یک گوشهٔ دنیا.

دیروز ساعت هشت خانم برانژ سرایدار مرد. شب توفان بزرگی می‌شود. این بالای بالا که ما هستیم همهٔ خانه تکان می‌خورد. دوست خوب مهربان وفاداری بود. فردا قبرستان خیابان «سول» خاکش می‌کنند. واقعاً دیگر پیر بود، ته تهِ خط پیری. از همان اولین روزی که سرفه کرد به‌اش گفتم: «مبادا دراز بکشید!... توی رختخوابتان بنشینید!» دلم درست نبود. که بعد این‌طوری شد... که کاریش هم نمی‌شود کرد.

همیشه کارم این کارگهِ طبابت نبوده. نامه می‌نویسم و خبر مرگ خانم برانژ را به همه کسانی که می‌شناسندم، به همهٔ کسانی که می‌شناختندش می‌دهم. ببینی کجاند؟

دلم می‌خواهد توفان از این هم بیشتر قشقرق کند، سقف خانه‌ها بریزد پایین، بهار دیگر نیاید، خانه‌مان محو بشود.

خانم برانژ می‌دانست که همهٔ غصه‌ها توی نامه‌ست. دیگر نمی‌دانم برای کی نامه بنویسم... همه‌شان جاهای دورند... روحشان را عوض کرده‌ند که بتوانند راحت‌تر خیانت کنند، راحت‌تر فراموش کنند، همه‌ش از چیزهای دیگر حرف بزنند...

PersianPDF.com

بینوا پیرزن، خانم برانژ، سگش را که لوچ هم هست یک کسی برمی‌دارد، با خودش می‌برد...

همهٔ غصهٔ توی نامه‌ها که از نزدیک به بیست سال پیش تا حال از زیر دست او رد می‌شد، دیگر تمام. غصه‌ها دیگر بوی مرده را گرفته، مردهٔ تازه، بوی ترش عجیب... بویی که تازه سرزده... بلند شده... می‌چرخد... می‌شناسد ما را، ما هم دیگر می‌شناسیمش. دیگر هیچ‌وقت ولمان نمی‌کند. باید آتش اتاقک را خاموش کرد. به کی نامه بنویسم؟ دیگر کسی را ندارم. دیگر حتی یک نفر هم نمانده که با روح مهربان مرده‌ها خوشرویی کند... بعد از این با چیزها مهربان‌تر حرف بزنند... دیگر باید تنهایی تحمل کرد.

سرایدار پیرم این آخرها دیگر نمی‌توانست حرف بزند. نفسش بند می‌آمد، دستم را می‌گرفت و نگهم می‌داشت... پستچی آمد تو. مردنش را دید. یک سکسکهٔ کوتاه. همین. قبلاًها خیلی‌ها می‌آمدند پیشش و سراغ من را می‌گرفتند. همه‌شان رفته‌اند جاهای دور، دوری و فراموشی، رفته‌اند دنبال روحی برای خودشان. پستچی کلاهش را از سرش برداشت. می‌توانم هر چقدر که بخواهم از نفرتی که دارم حرف بزنم. می‌دانم. اگر نیامدند این کار را می‌کنم، بعد. ترجیح می‌دهم قصه تعریف کنم. چنان قصه‌هایی تعریف می‌کنم که از چهارگوشهٔ دنیا فقط برای این برمی‌گردند و می‌آیند که بکشندم. آن‌وقت دیگر کار به آخر می‌رسد و دلم خنک می‌شود.

توی درمانگاهی که کار می‌کنم، بنیاد لینوتی، تا حالا هزار بار به‌خاطر قصه‌هایی که تعریف می‌کنم ازم ایراد گرفته‌اند... پسرخاله‌م گوستن سابایو که اصلاً شک ندارد، می‌گوید بکلی باید خودم را عوض کنم. او هم طبابت می‌کند، امّا طرف دیگر رود سن، «شاپل ژونکسیون». دیروز وقت نشد بروم ببینمش. می‌خواستم اتفاقاً دربارهٔ خانم برانژ بااش حرف بزنم.

دیر راه افتادم. کار ما، طبابت، کار پدر درآری ست. شب که می‌شود او هم رُسش کشیده ست. تقریباً همه سؤالهایی می‌کنند که آدم را خسته می‌کند. چه فایده که تر و فرز کار کنی، چون باید بیست بار همه جزئیات نسخه را شرح بدهی. لذت می‌برند از این‌که آدم را به حرف بکشند، جان آدم را به لبش برسانند... هر توصیه و سفارشی که به‌اشان بکنی گوش نمی‌دهند، عین خیالشان نیست. امّا می‌ترسند که مبادا به اندازهٔ کافی براشان زحمت نکشی، برای اطمینان بیشتر پافشاری می‌کنند؛ بله بادکش، رادیولوژی، آزمایش خون... دست‌مالی و معاینه از بالا تا پائین... اندازه‌گیری همه چیز... فشارخون و از این مزخرف‌ها... گوستن سی سال است که در «ژونکسیون» کارش طبابت است. من، حالا که فکرش را می‌کنم، یک روز صبح باید همهٔ این مریض هام را بفرستم کشتارگاه «ویلت» که بروند خون گرم بخورند... از همان اول صبح از رمق می‌اندازدشان... نمی‌دانم چه کاری می‌توانم بکنم که حالشان را به هم بزند...

بله، پریروز دیگر عزمم جزم بود که بروم پیش گوستن، بروم ببینمش. محلّش، بعد از این‌که از رودخانه رد شدی، بیست دقیقه‌ای با محل ما فاصله دارد. هوا هوای خوبی نبود. امّا دیگر راه افتادم. گفتم می‌روم اتوبوس سوار می‌شوم. تند و تند خودم را به آخر وقت رساندم. از راهروی بخش پانسمان زدم بیرون. یکدفعه یک زنک چشمش می‌افتد به‌ام و بند می‌کند. حرف زدنش مثل خودم است، کُند و کش‌دار. باید از خستگی باشد. امّا دهنش هم بو می‌دهد، بوی الکل. می‌افتد به گریه، ولم نمی‌کند. «بیایید دکتر، خواهش می‌کنم!... دخترکم، آلیس‌م!... همین خیابان 'رانسین' است!... دو قدم بیشتر نیست!» مجبور نیستم بروم انصافاً، کارم را کرده‌م، مریض‌هام را دیده‌م!... دست‌بردار نیست... آمده‌یم بیرون... حالم از هرچه آدم مریض‌احوال است به‌هم می‌خورد... از اول وقت امروز سی تا مزاحم این‌جوری را راست و ریس کرده‌م... دیگر تحملش را ندارم... به من چه، سرفه کنند! بالا بیارند! از هم وا بروند! هر بلایی می‌خواهند سر همدیگر بیارند! با یک انبار گاز توی ماتحت‌شان توی هوا

پر بزنند!... عین خیالم نیست... امّا ننه گریه کن همین‌طور بند شده به من. بدجوری وبال گردنم شده، بدبختی‌ش را تف می‌کند توی صورتم... هرچه هست از «قرمزی»ست... نای کلنجار رفتن ندارم. زنک ولم نمی‌کند. به خیابان «دِکاس» که رسیدیم که خیلی دراز است و یک چراغ هم ندارد شاید یک لقد محکم به نشیمنش بزنم و در بروم... هنوز همتش را ندارم... وا می‌دهم... دوباره آه و ناله‌ش شروع می‌شود. «وای دخترکم! خواهش می‌کنم، دکترا!... طفلک آلیس‌ام!... می‌دانید کجاست؟...» خیابان «رانسین» آنقدرها هم نزدیک نیست... راهم دور می‌شود... می‌دانم کجاست. بعد از کارخانهٔ کابل‌سازی ست. همین‌طور در حال حواس‌پرتی گوشم با اوست... «همه‌ش هفته‌ای ۸۲ فرانک داریم... با دو تا بچه!... بعد هم شوهرم خیلی با من بدرفتاری می‌کند!... افتضاح‌ست، دکترجان!...»

همه‌ش چرت و پرت است، می‌دانم. همهٔ چیزهایی که می‌گوید بوی گند شراب و بخار معده را می‌دهد...

رسیدیم دم خراب شده‌شان...

می‌روم بالا. بالاخره می‌توانم یک دقیقه بنشینم... دخترک عینکی ست.

می‌نشینم کنار تختش. هرچه باشد در حالی هست که هنوز یک کمی با عروسکش بازی کند. من هم سعی می‌کنم سرش را گرم کنم. بامزه‌ام من، وقتی‌که بخواهم و حالش را داشته باشم... بچه‌هه از دست نرفته، نه... البته نَفَسش خیلی آزاد نیست. سینه‌ش گرفته، معلوم است... می‌خندانمش. نفسش بند می‌آید. به مادره اطمینان می‌دهم که چیزی نیست. پتیاره سوءاستفاده می‌کند، حالا که می‌بیند توی خانه‌ش گیر افتاده‌م می‌خواهد که خودش را هم معاینه کنم. برای جای ضربه‌هایی ست که همه رانش را پوشانده... دامنش را می‌زند بالا، خط‌های درشت کبودی و حتی سوختگی‌های عمقی. کار انبر اجاق است. شوهر بیکارش همچو موجودی ست. تجویزکی می‌کنم... بعد برای عروسک که زشت

هم هست با یک تکه نخ یک تاب بامزه درست می‌کنم... می‌رود بالا تا دستگیرهٔ در و می‌آید پایین... از حرف زدن که بهترست.

با گوشی معایته می‌کنم. شُش‌ها حسابی گرفته. امّا آن‌قدرها هم خطرناک نیست. دوباره اطمینان می‌دهم. هر کلمه‌ای را دوبار تکرار می‌کنم. همین پدر آدم را درمی‌آرد... دخترک دیگر سی‌خندد. دوباره نفسش می‌گیرد. مجبورم دست بردارم. صورتش کبود می‌شود... نکند یک کمی حصبه داشته باشد؟ باید دید... آزمایش؟ فردا!...

پدره سر می‌رسد. با ۸۲ فرانکش که غیر از شراب سیب چیزی توی خانه‌شان پیدا نمی‌شود، شراب بی‌شراب. درجا به‌ام می‌گوید: «با کاسه می‌خورم، شاش را زیاد می‌کند!» شیشه را سر می‌کشد. نشانم می‌دهد... می‌گوییم چه خوب که دخترک حالش خیلی بد نیست. من چیزی که برام جالب است عروسکه‌ست... دیگر از سر و کله زدن با بزرگ‌ترها و تشخیص و تجویز به تنگ آمده‌م. آدم‌های بزرگ گَندند! دیگر تا فردا حتی یکی‌شان را هم حاضر نیستم ببینم.

به درک که فکر کنند توی کارم جدی نیستم. باز هم می‌خورم به سلامتی. بابت طبابتم پولی نمی‌گیرم. بکُل مجانی. مادره دوباره می‌رود سراغ ران‌هاش. تجویز آخر را هم می‌کنم. بعد از پله‌ها می‌آیم پایین. توی پیاده‌رو برمی‌خورم به یک سگ کوچک لنگ. بی بر و برگرد می‌افتد دنبالم. امشب چرا همه به من بند می‌کنند. از این سگ‌های «فوکس» است، سیاه و سفید. گمانم گم شده. یاروها بیکارهای آن بالا چه نمک‌نشناسند. حتی بدرقه‌م نکردند. مطمئنم که دوباره شروع کرده‌ند کتک‌کاری. نعره‌هاشان را می‌شنوم. انبر را تا دسته فرو کند به هر چه نه بدترش! روش کم می‌شود! تا او باشد که دیگر مزاحم من نشود!

بروم طرف چپ... مسیر «کلمب»... سگه هنوز دنبالم می‌کند. بعد از «آنیر» می‌رسم به «ژونکسیون» و پیش پسرخاله‌م. امّا سگه بدجوری می‌لنگد. به‌ام زل می‌زند. حالم از دیدن راه رفتنش به هم می‌خورد. شاید بهتر باشد بروم خانه. از پل «بینو» و حاشیهٔ کارخانه‌ها برگشتیم. وقتی

رسیدیم هنوز درمانگاه تعطیل نشده بود... به خانم هورتانس گفتم: «باید یک چیزی بدهیم این توله‌سگ بخورد. یک نفر برود دنبال گوشت... فردا اول وقت تلفن می‌کنیم... از 'حمایت' با ماشین می‌آیند می‌برندش. امشب باید یک جایی نگهش داشت». خیالم راحت شد و راه افتادم. امّا سگه زیادی ترسو بود. بدجوری کتکش زده بودند. رهگذرها بی‌رحمند. فردا پنجره را باز نکرده مهلت نداد و جست بیرون، از ما هم می‌ترسید. خیال می‌کرد برای تنبیه نگهش داشته بودیم. چیزی سرش نمی‌شد. دیگر به هیچ چیز و هیچ‌کس اعتماد نداشت. این‌جوری هم خیلی بد است.

گوستن خوب می‌شناسدم. مشروب که نخورده باشد مشاور عالی‌ایست. دربارهٔ سبکِ خوب صاحب‌نظر ست. می‌شود به حرفهاش اعتماد کرد. یک‌ذره هم حسود نیست. دیگر از دنیا چندان توقعی هم ندارد. غصهٔ یک عشق قدیمی هنوز توی دلش است. دلش نمی‌خواهد بگذاردش کنار. خیلی هم کم حرفش را می‌زند. زن جدی‌ای نبوده. گوستن خیلی باعاطفه ست. تا دم مرگ هم عوض بشو نیست.

فعلاً که یک کمی مشروب می‌خورد...

بدبختی من خواب است. اگر همیشه خوب می‌خوابیدم حتی یک خط هم نمی‌نوشتم.

گوستن می‌گفت: «می‌توانی گاه به‌گاهی چیزهای خوب و خوشایند تعریف کنی... زندگی همیشه هم نکبت نیست.» از یک نظر حرفش درست است. توی کار من یک‌جور وسواس هست، یک‌جور غرض‌ورزی. نشان به این نشان که آن دوره‌ای که هر دو گوشهام وزوز داشت و از الآن هم خیلی بیشتر، دوره‌ای که مدام تب داشتم، خیلی کم‌تر از الآن افسرده بودم... رؤیاهای خیلی قشنگ می‌بافتم... منشی‌ام خانم ویترووِ هم همین را به‌ام می‌گفت. از ناراحتی‌هام خبر داشت. آدم که دست و دل‌باز شد هرچه را که دارد پخش و پلا می‌کند، دیگر نمی‌داند کجا

گمشان کرده. این بود که پیش خودم گفتم: «این زنک ویتروو، این یک جایی قایمشان کرده...» چیزهای واقعاً محشر... تکه‌های افسانه‌ای... کِیف ناب... بعدِ این دیگر می‌روم توی این خط... برای اطمینان بیشتر لای کاغذ ماغذهام می‌گردم... چیزی پیدا نمی‌کنم... تلفن می‌کنم به دلوملِ، کار چاق‌کن‌ام؛ می‌خواهم کاری کنم که دشمن خونی‌م بشود... دلم می‌خواهد با بد و بیراه‌هام دادش را در بیارم... برای این‌که کک به تنبانش بیفتد لازم است!... براش مهم نیست. میلیون میلیون دارد. در جوابم می‌گوید بروم مرخصی... بالاخره ویتروو پیداش می‌شود. به‌اش بدگمانم. دلایل خیلی جدی هم دارم. اثر درخشانم را کجا گذاشتی؟ همین‌جوری بی‌مقدمه ازش می‌پرسم، بی‌محابا. دستکم هزارتا دلیل داشتم که به‌اش بدگمان باشم...

بنیاد لینوتی روبه‌روی بالن بُرنزی دروازهٔ «پرر» بود. تقریباً هر روز موقعی‌که مریض‌هام تمام شده بود می‌آمد و ورقه‌هایی را که برام ماشین کرده بود می‌آورد. یک ساختمان کوچک موقتی بود که الآن دیگر نیست. به‌ام خوش نمی‌گذشت آنجا، ساعت‌هاش زیادی منظم بود. لینوتی، مؤسش، میلیونر خیلی خیلی پولداری بود، خواستش این بود که همه درمان بشوند و سالم‌تر باشند، مجانی. بشردوست‌هام مایهٔ معطلی‌اند. اگر به خودم بود یک کارکوچک شهرداری را ترجیح می‌دادم... واکسیناسیون بی‌دردسر... یک پست سادهٔ صدور گواهی... حتی سرپرستی دوش‌های عمومی... خلاصه یک چیزی شبیه کار بازنشستگی. امّا من که نه یهودی‌ام، نه خارجی، نه فراماسون، نه «مدرسهٔ نورمال» دیده، بلد نیستم ارزش خودم را ببرم بالا، زیادی به پایین تنه‌م می‌رسم، اسمم بد در رفته... از پانزده سال پیش که توی این محل خراب شده عوضی‌ترین آشغال‌ها نگاه می‌کنند و می‌بینند چطور گلیمم را از آب می‌کشم بیرون، هر کاری دلشان می‌خواهد با من می‌کنند، هزار جور تحقیرم می‌کنند. همین‌که هنوز بیرونم نینداخته‌ند خودش جای شکر دارد. نوشتن جبران همهٔ اینهاست. نباید گله داشته باشم. این زنک، ویتروو، رمان‌هام را ماشین می‌کند. به‌ام

علاقه دارد. به‌اش می‌گویم: «ببین، خانم جان، دارم برای آخرین بار سرت داد می‌زنم!... اگر 'افسانه'م را پیدا نکنی مطمئن باش که کار من و تو دیگر تمام است، دوستی بی‌دوستی. همکاری صمیمانه تمام!... ناز و نوازش، ولش!... عشق و حال، بی‌خیال! همه چیز تمام!...»

می‌زند زیر گریه. همه چیزش خراب است این ویترو، هم قیافه‌ش، هم کارش. واقعاً باری ست روی دوشم. از زمان انگلیس گرفتارشم. به‌خاطر قولی‌ست که داده‌م. آشنایی‌مان مال همین دیروز پریروز نیست. دخترش آنژل در لندن قَسَمم داد که در زندگی همیشه هواش را داشته باشم. من هم انصافاً به‌اش رسیده‌م. به عهدم وفا کرده‌م. قسم آنژل است. برمی‌گردد به زمان جنگی. بعد هم در مجموع خیلی کارها بلدست. البته. بطور کلی خیلی حرف نمی‌زند امّا یادش هست... دخترش، آنژل، موجود عجیبی بود. باورنکردنی ست که مادرها چطور زشت می‌شوند. آنژل عاقبتش فجیع بود. قضیه‌ش را اگر مجبور باشم تعریف می‌کنم. آنژل یک خواهر دیگری داشت به اسم سوفی، خُل کبیر، که لندن ماندگار شده بود. بعد هم اینجا، میری است، خواهرزاده‌ش، که همهٔ عیب‌های بقیه را دارد، مخلوط همه‌ست، یک آشغال به تمام معنی.

از «رانسی» که آمدم، آمدم دروازهٔ «پرر»، این دو تا هم دنبالم آمدند. «رانسی» خیلی عوض شده، از بارو و برجش تقریباً چیزی نمانده. تکه‌های کت و کلفت دیوارهای خراب سیاهی ست که از خاک نرم مثل ریشهٔ دندان پوسیده می‌کشندشان بیرون. همه‌شان را درمی‌آرند، شهر لثه‌های کهنهٔ خودش را می‌خورد. الآن خط «P.Q مکرر» از وسطش مثل تیر رد می‌شود. بزودی همه جا پر می‌شود از نیمه آسمان‌خراش‌های انگار سفالی. خواهیم دید. با ویترو همیشه سر مسألهٔ بدبختی بگومگو داشتیم. همیشه مدعی بود که خودش بیشتر بلا سرش آمده بود. مگر می‌شود؟ در مورد چین و چروک البته، مال او خیلی بیشتر از مال من است! چین و چروک تمامی ندارد، خط خط سال‌های خوشی‌ست که می‌ماند توی گوشت و گند می‌زند به نمای قیافه. «ورقه‌هاتان را حتماً میری یک جایی گذاشته!»

باهم راه می‌افتیم، می‌رسانمش خانه‌ش، خیابان «مینیم» کنار رودخانه. باهم یک جا می‌نشینند، نزدیک شکلات‌سازی بیترونل جایی است به اسم «هتل مِریدیَن».

اتاقشان یک سمساری بتاورنکردنی ست، یک انبار خنزرپنزر، بخصوص لباس‌های زیر، همه‌ش پرِپری و بینهایت بنجل.

مادام ویترووو و خواهرزاده‌ش هر دو حالشان خراب است. سه تا چیز «تزریق» دارند، با یک «دم و دستگاه آشپزخانهٔ» کامل و یک بیدهٔ کائوچویی. همهٔ اینها وسط دو تا تختشان و یک دستگاه بخار بزرگ که هیچ‌وقت هم نتوانستند راهش بیندازند. دلم نمی‌خواهد خیلی بد ویترووو را بگویم. شاید در زندگی از من هم بیشتر بدبختی کشیده باشد. این چیزی‌ست که همیشه نرمم می‌کند. وگرنه اگر مطمئن بودم پدرش را درمی‌آوردم. ماشین «رمینگتون»ش را ته شومینه پارک می‌کرد که همهٔ پولش را هم هنوز نداده بود... این‌طور می‌گفت. قیمتی که برای ماشین کردن نوشته‌هام به‌اش می‌دهم خیلی بالا نیست، درست است... صفحه‌ای شصت و پنج سانتیم... امّا جمعش برای خودش پولی می‌شود... بخصوص با کتاب‌های به این کلفتی.

امّا لوچی را بگو، به عمرم هیچ‌کس را ندیده‌م که به اندازهٔ ویترووو لوچ بزند. همان دیدنش حال آدم را بد می‌کرد.

سر ورق، ورق‌های تارو[1]، این لوچی وحشتناک به‌اش یک جور حیثیت می‌داد... به زنها، مشتری‌هاش، جوراب ابریشمی که می‌فروخت هیچ... آینده را هم به‌اشان می‌فروخت، نیه. در این حالت موقعی‌که از پشت عینک نگاه می‌کرد و مثلاً دچار شک بود و داشت فکر می‌کرد، حرکت چشمهاش چیزی از یک خرچنگ کم نداشت.

بخصوص از وقتی‌که فال ورق می‌گرفت نفوذش توی محل بیشتر شده بود. همهٔ شوهرهایی را که پالان زنشان کج بود می‌شناخت. از پنجره به من نشانشان می‌داد، حتی آن سه قاتل را. «سند و مدرک دارم!» از این گذشته برای اندازه‌گیری فشارخون یک دستگاه قدیمی مارک «لوبری» به‌اش

دادم و یک ماساژ ساده برای واریس را هم ازم یادگرفت. این‌طوری چیزی به وجوهاتش اضافه می‌شد. آرزوش این بود که برود توی کار سقط‌جنین، یا دستی در انقلاب خونینی داشته باشد که همه جا ازش حرف بزنند و سر و صداش به روزنامه‌ها هم‌کشیده بشود.

وقتی می‌دیدمش که توی سوراخ سمبه‌های سمساریش می‌گشت، محال است بتوانم بنویسم چقدر حالم را به هم می‌زد. توی این دنیای بزرگ دقیقه به دقیقه آدم‌های خیلی دوست داشتنی می‌روند زیر کامیون و له می‌شوند... خاله ویترو بوی خیلی تندی داشت. چیزی است که اغلب در زن‌های سرخ مو دیده می‌شود. به‌نظرم زن‌های سرخ مو سرنوشت حیوانات را دارند، سرنوشت خشن و فاجعه‌آمیزی که انگار توی جسمشان است. دلم می‌خواست بکشمش وقتی می‌شنیدم که بلند بلند حرف می‌زد، از خاطراتش می‌گفت... با له‌لهی که او می‌زد به اندازهٔ کافی عشق گیرش نمی‌آمد. مگر این‌که طرف مست بود و هوا هم خیلی تاریک. شانس نداشت بینوا. از این جهت دلم به حالش می‌سوخت. من در زمینهٔ شور و حال شاعرانه وضعم از او خیلی بهتر بود. این هم به‌نظرش ظلم می‌آمد. من، روزی که لازم می‌شد، از زندگی تقریباً آن‌قدر گیرم آمده بود که بتوانم صورتحساب مرگ را جیرینگی بدهم... مستمری «زیبایی شناختی» داشتم من. تکه‌ها نصیبم شده بود و چه تکه‌های ماهی... باید اعتراف کنم، تکه‌های محشر. از ابدیت بی‌نصیب نمانده بودم.

پس‌انداز چیزی نداشت، خیلی خوب می‌شود این‌جور چیزها را حدس زد، احتیاجی به حرف زدن نیست. برای این‌که شکمش را سیر کند و در ضمن عشق و حالی هم کرده باشد باید مشتری را با استفاده از خستگی‌ش گیر می‌انداخت یا غافلگیر می‌کرد. افتضاح بود.

بطور معمول بعد ساعت هفت کارگرها و کسبهٔ ساده برگشته‌اند خانه‌هاشان. زنه دارد ظرف‌ها را می‌شورد و مرده لای امواج رادیو گم است. آن‌وقت است که ویترو رمان قشنگ مرا ول می‌کند و می‌رود دنبال امرار معاش. از این در به آن در جوراب‌های نخ ساییده و ژرسه‌های

بنجلش را عرضه می‌کند. قبل از بحران وضعش خیلی بد نبود، هم به‌خاطر نسیه‌بری و هم به‌خاطر این‌که می‌دانست جنسش را چطور آب کند، امّا الآن همان جنس را تردست‌های ورق‌باز به جای جایزه به مشتری‌های باخته می‌دهند تا صداشان درنیاید. شرایط دیگر عادلانه نیست. سعی کردم به‌اش بفهمانم که همهٔ اینها تقصیر ژاپنی‌های کوتوله ست. باورش نمی‌شد. به‌اش گفتم که «افسانه» قشنگم را مخصوصاً انداخته توی آشغال‌هاش...

این را هم گفتم که: ــ شاهکار است. باید حتماً پیداش کنیم.

خنده‌ش گرفت... باهم لای خرت و پرت‌هاش گشتیم.

خواهرزاده‌ه بالاخره پیداش شد، خیلی دیر. بغچه مغچه‌ش را باید می‌دیدی! نشیمن نبود رسوایی عمومی بود... دامنش همه‌ش چین... برای این‌که آل و اوضاعش بهتر بزند توی چشم... آکوردئون قلمبه... همه‌ش پیدا... جوان بیکار پدرش درمی‌آید، دهن را آب میندازد، پولی هم ندارد که کاری بکند... به زبان می‌آمدند. بی‌محابا به‌اش می‌گفتند: «بده بیادا!»... راست توی چشم‌هاش. دیگر طاقتش را نداشتند، چقدر آدم تحریک بشود برای هیچ چیز. جوان‌هایی که یک خرده تر و تمیزتر از بقیه‌ند، امکانش را بیشتر دارند، توی زندگی براشان امیدی هست. البته این مال بعدها بود که دختره پاگذاشت به میدان!... بعدِ کلی فضاحت... فعلاً داشت خوش می‌گذراند...

او هم توانست «افسانه» قشنگم را پیدا کند. «شاه کروگولد» براش چه اهمیتی داشت؟ فقط دل من بود که مثل سیر و سرکه می‌جوشید. مدرسهٔ او توی زندگی، برای این‌که برای خودش کسی بشود، «پُتی‌پانیه» بود، رقاص‌خانهٔ دروازهٔ «برانسیون»، ترسیده به راه‌آهن.

داشتم عصبانی می‌شدم و زل زده بودند و نگاهم می‌کردند. به عنوان آدم «وامانده»، از نظر آنها از من بدتر کسی نبود. ولنگار، خجالتی، روشنفکر و خلاصه همهٔ عیب‌ها. امّا یکدفعه می‌دیدم که جا خورده‌اند که نکند بگذارم و بروم. فکر کردم که اگر واقعاً همچو تصمیمی می‌گرفتم

چکار می‌کردند. شک ندارم که خاله‌هه اغلب به این فکر کرده بود. همین‌که یک خرده حرف سفر و این چیزها را می‌زدم لبخندهایی برام می‌زدند که وای...

میری اضافه بر بغچهٔ محشرش چشم‌های شهلایی هم داشت، نگاهی هم که آدم را جذب می‌کرد. اما دماغش نه، گنده بود، واقعاً مایهٔ عذابش بود. وقتی می‌خواستم یک خرده کنفش کنم به‌اش می‌گفتم: «بی‌شوخی، میری، دماغت از آن دماغ‌های مردانه ست!» قصه‌های خیلی قشنگی هم بلد بود تعریف کند، مثل ملاح‌ها از قصه خوشش می‌آمد. هزار داستان سر هم کرد اول برای این‌که من خوشم بیاید و بعد برای این‌که اذیتم کند. نقطه ضعف من این است که به قصه‌های خوب خوب گوش می‌دهم. او هم سوءاستفاده می‌کرد، همین. آخر کاری برای قطع رابطه‌مان کارمان به خشونت کشید. امّا می‌شود بگویم که هزار بار حقش بود که تنبیهش کنم و حتی بکُشمش. خودش هم آخر قبول کرد. واقعاً مردانگی کردم... ادبش هم که کردم دلیل داشت... همه تأیید کردند... همه، آدم‌هایی که سرشان می‌شود.

گوستن سابایو، نه این‌که بخواهم بدش را بگویم، امّا واقعاً باید گفت که برای تشخیص خیلی به خودش زحمت نمی‌داد. برای این‌که بداند چه به چیست چشمش به آسمان بود.

از خانه که می‌رفت بیرون اول نگاهی به هوا می‌انداخت. به‌ام می‌گفت: «فردینان، امروز بدون شک روز مریض‌های رماتیسمی ست! شرط ببندیم؟»... همهٔ این‌ها را از آسمان می‌فهمید. هیچ‌وقت هم خیلی اشتباه نمی‌کرد، چون هم هوا را خیلی خوب می‌شناخت و هم طبع آدم‌های مختلف را.

ـ آها! یک گرمای شدید بعد از یک مدت هوای مرطوب! یادت باشد! موقع گردِ سفید است، ملیّن 'کالومل'، شک نکن! دوره دورهٔ صفراست!

باد برگشته... از شمال به غرب! سرما بعد از رگبار... سینه‌پهلو پانزده روز تمام! حتی لازم نیست پیرهنشان را بزنند بالا... اگر دست من بود از همان توی رختخوابم برای همه‌شان نسخه می‌نوشتم!... واقعیتش را که بخواهی، فردینان، این‌که می‌آیند برای این است که حرف بزنند... برای آن‌هایی که دکان واکرده‌ند یک حرفی، امّا ما چه؟... ما که ماهانه حقوق می‌گیریم؟... هیچ معنی دارد؟... من حاضرم مریض‌هام را حتی بدون این‌که ببینمشان درمان کنم! از همین‌جا از راه دور! مرگ و میرشان نه کم‌تر می‌شود نه بیشتر! نه استفراغشان بیشتر می‌شود نه زردی‌شان کم‌تر، نه سرخی‌شان، نه رنگ‌پریدگی‌شان، نه خریت‌شان... زندگی ست دیگر!...

راست می‌گفت گوستن، واقعاً راست می‌گفت.

ـ فکر می‌کنی مریض‌اند؟ ناله می‌کنند... آروغ می‌زنند... تلوتلو می‌خورند... کورک زده‌ند... می‌خواهی اتاق انتظارت را خالی کنی؟ در یک چشم به هم زدن؟ حتی آنهایی که چنان سرفه‌ای می‌کنند که دل و روده‌شان دارد می‌ریزد بیرون؟... دعوتشان کن سینما... یا یک گیلاس شراب قبل از غذا کافهٔ روبه‌رو... آن‌وقت می‌بینی چند نفر می‌مانند... این‌که هی می‌آیند سراغت اول از همه برای این است که حوصله‌شان سر می‌رود. چطور شب‌های عید و جشن یک نفر هم مریض نمی‌آید... این بدبخت‌ها، اگر نظر مرا بخواهی، چیزی که کم دارند سرگرمی است نه سلامتی... چیزی که ازت توقع دارند و برای همین هم می‌آیند این است که با مسألهٔ استفراغ‌ها و نفخ و تیر کشیدن‌هاشان سرگرمشان کنی... کاری کنی که دلشان باز بشود... تعجب کنند... می‌خواهند که براشان موردهای تازه... تب‌های تازه... قار و قورهای تازه کشف کنی... دنبال مرض‌های تازه باب شده‌ند!... می‌خواهند که پدر خودت را دربیاری... شور و علاقه نشان بدهی... دیپلم و لیسانس را برای همین گرفته‌ای دیگر... هه! بشر یعنی این، فردینان... یعنی در همان حالی‌که دارد مرگ خودش را تدارک می‌بیند خودش را با مرگ سرگرم کند. دلشان می‌خواهد سوزاک و آبله و سل‌شان را نگه دارند. به اینها احتیاج دارند! مثانهٔ آب‌چکان و مقعد

ملتهب مهم نیست! امّا اگر به خودت زحمت بدهی، اگر بتوانی شور و علاقه‌شان را جلب کنی، تا دم مرگ منتظرت می‌مانند، این است مُزدت! تا نفس آخر می‌آیند سراغت.

همین‌که وسط دودکش‌های کارخانهٔ برق یک خرده باران می‌زد می‌گفت: «ها، فردینان! وقت سیاتیک است!... اگر امروز ده‌تاشان نیامدند من مدرکم را به رئیس دانشکده پس می‌دهم!» امّا اگر از طرف مشرق، طرفی که هوا خشک‌تر است، از بالای کوره‌های کارخانهٔ «بیترونل» دوده می‌آمد، ذرهٔ دوده‌ای را که روی دساغش نشسته بود پخت می‌کرد و می‌گفت: «کونی‌ام اگر دروغ بگویم، می‌فهمی! اگر سینه‌پهلویی‌ها امشب لختهٔ خون بیرون ندادند! لعنت به ـ!... باز امشب بیست بار بیدارم می‌کنند!...»

گاهی شب‌ها کار را راحت می‌کرد. جلوی گنجهٔ غول‌پیکر نمونه‌های دوا از چارپایه می‌رفت بالا. برنامه توزیع مستقیم و مجانی دارو بود بدون تشریفات...

به زنهٔ گداگشته می‌گفت: ـ ببینم، شما، نته کف‌رو، تپش قلب داری؟ ـ نخیر!... ـ ترش می‌کنی؟... پایین ترشح داری؟... ـ بله، یک کم... ـ خُب، از این بزن آنجایی که می‌دانی... توی دو لیتر آب حلش می‌کنی... حالت را خوب می‌کند!... مفصل‌هات چه؟ درد می‌کند!... شما، بواسیر داری؟ شکمت کار می‌کند؟... این شیاف‌ها هم برای شما!... کرم هم داری؟ متوجه شده‌ای؟ این هم بیست و پنج قطره معرکه... شب قبل از خواب!...

از همهٔ قفسه‌ها دوا می‌داد... برای هر نوع اختلال، هر طبع و هر مزاجی و هر نوع وسواسی... مریض بدجوری حریص است، همین‌که یک آشغالی به‌اش بدهی که بریزد اندرون دیگر چیزی نمی‌خواهد و خوشحال می‌زند به چاک، همه‌اش می‌ترسد که دوباره صداش کنی.

با این داروهای اهدایی خودم شاهد بودم که گوستن معاینه‌ای را که اگر

می‌خواستی با دقت انجام بدهی دستکم دو ساعت طول می‌کشید ده دقیقه‌ای سر و تهش را هم می‌آورد. امّا برای کوتاه کردن وقت معاینه احتیاجی به درس گرفتن از کسی نبود، خودم سیستم مخصوص خودم را داشتم.

با گوستن می‌خواستم دربارهٔ افسانه‌م حرف بزنم. صفحه‌های اولش را زیر تخت میری پیدا کرده بودیم. دوباره خواندمش و دلسردم کرد. قصه‌م با گذشت زمان بهتر نشده بود. از کار تخیل بعد از چند سال فراموشی چیزی بیشتر از یک جشنِ از مد افتاده باقی نمی‌ماند... در هر حال، نظری که گوستن می‌داد بی‌غل و غش و صادقانه بود. درجا جریان را براش تعریف کردم.

همین‌طوری به‌اش گفتم: ــ ببین گوستن، تو همیشه به این الاغی نبوده‌ی، این‌طور که اوضاع و شغل و عطشی که داری و خفت و خواری این‌جور خنگت کرده باشد... می‌توانی برای مدت کوتاهی هم که شده دوباره بروی توی خط شعر؟ دوباره دل و دولت با شنیدن یک حماسه بجنبد، حماسهٔ البته تراژیک، امّا فخیم... درخشان!... فکر می‌کنی هنوز اهلش باشی؟...

همین‌طوری جلوی در باز گنجه، جلوی نمونه‌ها روی چارپایه‌ش وارفته بود... لب از لب باز نمی‌کرد... نمی‌خواست بیاید توی حرفم.

گفتم: ــ ماجرای گوئندور کبیر، شهریار مسیحستان است... خوب، گوش کن... در این لحظه‌ای که دارم بات حرف می‌زنم دارد آخرین نفس‌ها را می‌کشد... خونش از بیست زخم کاری می‌زند بیرون... سپاه گوئندور شکست مفتضحانه‌ای خورده... خود شاه کروگولد در گرماگرم نبرد چشمش به گوئندور افتاده... با شمشیر دو نیمش کرده... کروگولد تنبلی سرش نمی‌شود... حقش را خودش می‌گیرد... گوئندور خیانت کرده... مرگ به سراغ گوئندور می‌آید و می‌خواهد مأموریتش را به انجام برساند. گوش کن!...

«با واپسین روشنایی‌های روز آشوب نبرد پایان می‌گیرد... در

دوردست‌ها آخرین رزمندگان شاه کروگولد پدیدار می‌شوند... از تاریکی‌ها ناله‌های شکست عظیم یک سپاه به هوا می‌رود... پیروزمندان و شکست‌خوردگان آن‌چنان که بتوانند جان می‌دهند... سکوت بر تعره‌ها و ناله‌هایی چیره می‌شود که رفته رفته سست‌تر و هرچه کم‌تر می‌شود...

«پیکر گوئندور کبیر، زیر تلی از یاورانش، همچنان خون می‌فشاند... در سپیده‌دم مرگ در برابر اوست.

ـ دانستی، گوئندور؟

ـ دانستم، ای مرگ! از آغاز این روز دیگر می‌دانستم... در قلبم، در بازوانم حتی، در چشمان یارانم، حتی در گام‌های اسبم جاذبهٔ غمگین و کُندی را حس کردم که به خواب می‌مانست... ستارهٔ من میان دستهای یخی تو خاموش می‌شد... هرچه بود می‌گریخت! ای مرگ! سخت پشیمانم! عظیم شرمنده‌ام!... این بدن‌های نگونبخت را نگاه کن!... سکوت ابدی هم نمی‌تواند شرمم را تسکین دهد.

ـ در این جهان تسکینی نیست گوئندور! هرچه هست افسانه است! همهٔ مُلک‌ها در رؤیایی به پایان می‌رسد!...

ـ ای مرگ! اندکی مهلتم بده... یک یا دو روز! می‌خواهم بدانم که بود آن‌که به من خیانت کرد...

ـ خیانت در همه چیز است. گوئندور... سوداها از آن هیچ‌کس نیست، بویژه عشق، تنها گُلی از زندگی است در باغ جوانی.

و مرگ آرام بر شهریار چیره می‌شود... دیگر از مقاومت دست می‌کشد... سنگینی از تنش رخت بسته است... آنگاه رؤیای زیبایی جانش را از او می‌گیرد... رویایی که اغلب در کودکی می‌دید، در گهوارهٔ پوستین پوشش، در سراچهٔ «جانشینان»، کنار دایهٔ موراوی‌اش، در کوشک رته‌شاه...»

دست‌های گوستن وسط پاهاش آویزان بود...

گفتم: ـ قشنگ است، نه؟

دودل بود. دلش نمی‌خواست دوباره خیلی جوان بشود. مقاومت می‌کرد. ازم خواست که باز دربارهٔ همه چیز توضیح بدهم... هدفم چه بود؟... چطور می‌خواستم ارائه‌ش کنم؟... کار ساده‌ای نیست. ظریف و شکننده ست مثل پروانه. با کوچک‌ترین اشاره داغان می‌شود و دست را کثیف می‌کند. چه فایده؟ پافشاری نکردم.

برای این‌که افسانه‌م را با ترتیب محکمی پیش ببرم حقش بود از آدم‌های ظریف و حساس پرس و جو کنم... آدم‌هایی که عواطف را از نزدیک می‌شناسند... با هزار سایه‌روشن رنگ و لحن عشق آشنا‌ند...

ترجیح می‌دهم تنهایی کارم را راه بندازم.

آدم‌های حساس و ظریف اغلب آدم‌هایی‌اند که نمی‌توانند به کیف برسند. مسأله شلاق و تازیانه ست. اینها از آن چیزهایی است که نمی‌شود به کسی بخشید. بگذریم، حالا بگذارید کوشک شاه کروگولد را توصیف کنم.

«... غول شگفت‌آوری در دل جنگل، توده‌ای تهدیدآمیز، سنگین، کَنده در دل صخره‌ها... سربر آورده از قالب دماغه‌ها، صفه‌های پی‌درپی آکنده از افریزها و کنگره‌ها... برج‌های دیگر... از دوردست، دریا آنجا... ستیغ‌های جنگل موج‌زنان پیش می‌آید و بر نخستین باروها می‌کوبد...

«دیده‌بان که ترس از چوبهٔ دار دیدگانش را باز نگاه می‌دارد... آن بالا... بالاتر... بر چکاد 'مورهاند'، برج گنجینه، پرچم در باد و کولاک به هم می‌خورد... نشان‌های شاهانه بر آن نقش بسته است. ماری از هم شکافته، با گلوی خون‌چکان! وای بر خائنان! گوئندور به سزای خود رسیده است!...»

گوستن دیگر داشت می‌مرد. چرتِ می‌زد... حتی داشت خوابش می‌برد. رفتم دکانش را بستم. به‌اش گفتم: «بلند شو برویم! بیا کنار سن قدمی بزن!... حالت را جا می‌آورد...» دلش نمی‌خواهد از جا تکان

بخورد... امّا بالاخره چون اصرار می‌کنم راضی می‌شود. کافهٔ کوچکی را آن‌طرف «جزیرهٔ سگها» به‌اش پیشنهاد می‌کنم... توی کافه، با وجود قهوه باز خوابش می‌برد. جای خوب راحتی است، درست است. طرف‌های ساعت چهار، وقت خلوتی و صفای کافه‌هاست... توی گلدان برنجی سه شاخه گل مصنوعی... کنار رودخانه همه چیز به حال خودش ول است. حتی پیرمرد مست پای پیشخوان هم دارد به این رضا می‌دهد که خانم صاحب کافه به حرف‌هاش گوش ندهد. من هم گوستن را راحتش می‌گذارم. قایق یدک‌کش بعدی حتماً از خواب بیدارش می‌کند. گربه خاتونش را ول می‌کند و می‌آید که روی زمین پنجه تیز کند.

این‌طور که گوستن موقع خواب دستهاش را برمی‌گرداند خیلی راحت می‌شود فال آینده‌ش را دید. همهٔ زندگی بشر توی کف دستش است. گوستن، خط زندگی‌ش قوی‌تر است. عوضش من، خط شانس و سرنوشتم خوب است... در مورد طول عمر خیلی به‌ام لطف نشده... از خودم می‌پرسم که ببینی کی و چه جوری کارم تمام می‌شود؟ یک خط نازک دارم پای انگشت شست... مثلاً یک شریان کوچک توی کاسهٔ سرم پاره می‌شود؟ یا سر انحنای معروف به «رولاندیک»؟... یا در حفرهٔ کوچک «بطن سوم»؟... این نقطه را اغلب با متیپوآ توی سردخانه نگاه می‌کردیم... نشانهٔ سکتهٔ مغزی خیلی ریزست... یک فرورفتگی به اندازهٔ نوک سوزن روی یک از خط‌های خاکستری کف دست... امّا جان از همان رد می‌شود، جان و فنول و همه چیز... یا بدبختانه یک غدهٔ بدخیم درِ مقعد... چقدر دلم می‌خواهد همان پارگی شریان باشد... خدا قسمت کند! با متیپوآ، که یک استاد واقعی بود، خیلی یکشنبه‌ها کارمان همین بود که خط‌های کف دست را بررسی کنیم... برای این‌که ببینیم هر کسی چه جوری می‌میرد... مسأله براش خیلی جالب بود... می‌خواست یاد بگیرد... برای خودش، روزی که باید بوی حلواش بلند می‌شد، خدا خدا می‌کرد که هر دو بطن قلبش باهم وا بدهد و راحتش کند... با خیلی احترام!...

«خوب یادتان باشد، فردینان، شیرین‌ترین مرگ‌ها آنهایی ست که در نسوجِ از همه حساس‌تر به سراغ انسان می‌آید...» حرف زدنِ خیلی با آدابی داشت متیپوآ، خیلی ظریف، دقیق و حساب شده، مثل آدم‌های زمان شارکو.[۲] البته بررسی «رولاندیک» و «بطن‌سوم» و «هستهٔ‌خاکستری» خیلی به دردش نخورد... آخرش با یک عارضهٔ قلبی مرد، در شرایطی که خیلی هم خوب و راحت نبود... با یک حملهٔ آنژین صدری، بحرانی که بیست دقیقه‌ای طول کشید... صد و بیست ثانیه‌ای را با خاطرات کلاسیکش، تصمیم‌هایی که گرفته بود، «سرمشق سزار»، دوام آورد... امّا هجده دقیقهٔ بقیه‌ش را مثل گاو نعره زد... همین‌طور نعره می‌زد که دارند دیافراگمش را می‌کَنند، روده‌هاش را زنده زنده بیرون می‌کشند... ده‌هزار دشنه توی آئورتش فرو می‌کنند... سعی می‌کرد دل و روده‌ش را بالا بیارد توی صورت ما... شوخی نبود... چنان حالی داشت که روی زمین می‌خزید... می‌خواست سینهٔ خودش را بشکافد... همین‌طور نعره می‌زد... با وجود مُرفین. صداش توی همهٔ ساختمان می‌پیچید، تا دم در. آخرش زیر پیانو تمام کرد. وقتی شریان‌های میوکارد یکی‌یکی می‌ترکد این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست... حیف که آنژین صدری کسی را زنده نمی‌گذارد، وگرنه کلی به فهم و دانش بشر کمک می‌شد.

دیگر خیالبافی بس بود، بزودی وقت مریض‌های مقاربتی می‌شد. در «پورنوو»، آن‌طرف «گارون». کاری بود که دونفری می‌کردیم. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم یک یدک‌کش بوق زد. وقتش بود که برویم. درمانگاه مقاربتی‌ها سیستم خوبی داشت. سوزاکی‌ها و سیفلیسی‌ها همین‌طور که منتظر تزریقشان بودند باهم آشنا می‌شدند. اولش یک کمی ناراحتی داشت امّا بعدش خوش بودند. نزدیک کشتارگاه ته خیابان، زمستانها همین‌که شب می‌شد سریع می‌رفتند و همدیگر را می‌دیدند. این‌جور مریض‌ها همیشه عجله دارند، همه‌ش می‌ترسند که مبادا مسأله‌شان دوباره راست و ریس نشود. خاله ویترووِ همین‌طور که می‌آمد دیدن من متوجه این چیزها می‌شد... جوانها اول باری که همچو مرضی می‌گیرند

خیلی افسرده می‌شوند، بدجوری روشان اثر می‌گذارد. ویترو می‌آمد و دم در منتظرشان می‌ایستاد... می‌رفت تو خط احساسات... عاطفه و دلسوزی و از این چیزها... «بدجوری می‌سوزاندت، نه پسرجان؟... می‌دانم چیست... خیلی از همچو موردهایی را درمان کرده‌م... یک جوشانده‌ای بلدم معرکه... بیا برویم خانه برات درست کنم.» بعدِ شیرقهوهٔ دومی یا سومی پسره وا می‌داد. یک‌شب پای بارو رسوایی‌ای شد. یک عربهٔ قلچماق نزدیک اتاقک نگهبان با یک دخترهٔ شاگرد قنادی خوش بود. پیرمرده مأموره که به همچو صحنه‌هایی عادت داشت اول فقط گوش می‌کرد، اولش زمزمه بود و بعد اعتراض و بعد فریاد... شاگرد قناده به خودش می‌پیچید، چهارنفری گرفته بودندش... امّا هرچه بود دررفت و خودش را انداخت توی اتاقکه تا از دست یاروها خلاص بشود. نگهبانه هم در را از تو قفل کرد. ویترو می‌گفت: «مأموره خودش کار را تمام کرد. بله!»

می‌گفت: «با چشم خودم دیدم، از لای در بچه. کوچک و بزرگ همه یکی‌اند!...»

ویترو به احساسات اعتقاد نداشت. هر چیزی را از جنبهٔ پَستش می‌دید و حق هم با او بود. برای «پورنوو» باید اتوبوس سوار می‌شدیم. گوستن می‌گفت: «هنوز که پنج دقیقه وقت داری!» اهل عجله نبود. نشستیم زیر سرپناه، همانی که جلوی سربالایی پل است.

توی همین خیابان کنار رودخانه، شمارهٔ ۱۸ بود که پدر مادرم زمستان ۹۲ دار و ندارشان سوخت شد، قضیه مال خیلی پیش است.

یک مغازه «کلاه زنانه، خرازی» بود. مدل‌هاش همه‌ش سه تا کلاه، توی فقط یک ویترین، اغلب این را برام تعریف کرده‌ند. سن آن سال یخ زد. من اردیبهشت دنیا آمدم. بهار متم. سرنوشت باشد یا هر چیزی، بد بلایی ست پیری، دیدن این‌که توی زندگی آدم همه چیز عوض می‌شود، خانه‌ها، شماره‌ها، تراموا‌ها و حتی آرایش سر آدم‌ها. پیرهن کوتاه یا کلاه نرم چاکدار، نان بیات، کشتی چرخدار، امید همه به هواپیمایی، همه‌ش

یکی ست! دیگر عشق و علاقه‌ای برای آدم نمی‌ماند! دیگر هیچ دلم نمی‌خواهد عوض بشوم. شاید خیلی چیزها باشد که ازشان ناراضی باشم، امّا دیگر با منند، مثل این‌که بااشان ازدواج کرده باشم. شاید آدم بیخودی باشم، امّا همان‌قدر خودم را دوست دارم که می‌دانم آب سِن گند و لجن ست. کسی که تیر چراغ خمیدهٔ نبش شمارهٔ ۱۲ این خیابان را عوض کند واقعاً دل من را می‌شکند. زندگی ما گذراست، حقیقتی است، امّا تا همین جاش هم زیادی گذشته.

این هم از قایق‌ها... الآن دیگر هر کدام برای خودشان قلبی دارند. قلب زمخت گنده‌شان با سر و صدا توی سیاهی زیر طاقی‌های پل می‌تپد. دیگر بس است. دارم داغان می‌شوم. دیگر آه و ناله نمی‌کنم امّا تحمل از این بیشتر را هم ندارم. اگر چیزها با از بین رفتنشان ما را هم با خودشان می‌بردند، با همه این‌که به‌نظرمان زشت و بدند دستکم شاعرانه می‌مردیم. از یک جهت خیلی راحت می‌شد. گوستن در مورد جاذبه و زیبایی چیزهای خیلی کم‌اهمیت با من هم‌عقیده بود، فقط برای فراموشی دست به دامن مشروب می‌شد. چه می‌شد کرد... لای سیبل‌های پهن و کلفتش همیشه یک کمی آبجو و یک خرده حسرت باقی می‌ماند...

در درمانگاه مقاربتی، کارمان عبارت بود از خط‌هایی که بتدریج روی یک ورق بزرگ کاغذ می‌کشیدیم... کافی بود. خط قرمز: داروی «نووارِس»... سبز: جیوه!... الخ! بقیه‌ش دیگر کار روزمره بود... راحت... فقط همین می‌ماند که دوا را به کپل یا توی بازو تزریق کنی... سوزن را انگار بکنی توی کره... سبز!... بازو! زرد!... کپل!... قرمز... دو کپل!... چاک! دوباره کپل. «بیسموت»! نجاست! آبی!... خون می‌زند بیرون! بی‌پدر!... تنکه را بکش بالا... پنبه! سرعت کار بی‌رد خور. دسته دسته پشت سرهم... رگ رگ تمامی ندارد... مته داغان! کیکیـ! اندام‌ها آب‌چکان! عفونی! زخمی! ملافه انگار آهار زده، سفت مثل مقوا! سوزش! راه رفتن کج‌کج! ملکهٔ دنیا! پاتختش ماتحت! تابستان و زمستان گرم!...

فلک‌زده‌هایی هم هستند که اول اعتماد نمی‌کنند! بعد هزار راه و چاه به هم یاد می‌دهند که بهتر خاک توسری کنند! بیشتر!... جوری که زنکه ژولین بو نبرد... دیگر برنگردند پیش ما... به ما هم دروغ بگویند! از خوشی نعره بزنند... مجرای بول پر، پر سوزن! معامله شکاف برداشته! از هم باز! به سوی...!

مورد «پروندهٔ ۳۴» هم هست، آن کارمنده که عینک سیاه می‌زند، خجالتی، آب‌زیرکاه، شش ماه به شش ماه مخصوصاً می‌رود که مرضه را بگیرد، مثل این‌که بخواهد این‌جوری از طریق آلتش توبه کند... تیغابش را نصیب مؤنث‌هایی می‌کند که از طریق آگهی‌های روزنامه گیر می‌آرد... به قول خودش فریضه‌ش است... سرتاپاش یک میکروب گنده ست این «۳۴»! خودش توی مستراحمان نوشته بود!: «من قاتل ــ م... غریبه و آشنا سرم نمی‌شود... تا حال دوازده بار نامزد کرده‌ام!» مشتری مرتب و سر وقتی است، ساکت و سربه‌راه و همیشه هم خوشحال از این‌که دوباره ما را می‌بینند.

رزق و روزی ما دکترها این است، از زیرسازی راه‌آهن که بدتر نیست.

به «پورنوو» که می‌رسیم گوستن به‌ام می‌گوید: «ببینم، فردینان، چند دقیقه پیش که خواب بودم، نمی‌خواهد بیخود دروغ بگویی، خواب که بودم کف دستم را خواندی... راست بگو ببینم چه دیدی؟»

می‌دانستم نگران چه بود، نگران کبدش، از خیلی پیش، اول درد و حساسیت دور ناحیه بود و بعد خواب‌های خیلی بدی که می‌دید... کبده را داغان کرده بود...

صبح‌ها اغلب می‌شنیدم که توی دستشویی بالا می‌آورد. به‌اش اطمینان دادم، نگران کردنش فایده‌ای نداشت. آنچه نباید بشود شده بود. مهم این بود که کارش را از دست ندهد.

کار «ژونکسیون» را، در ادارهٔ امور خیریه، خیلی زود گیر آورد. همین‌که فارغ‌التحصیل شد، خیلی بی‌رو در واسی، به‌خاطر یک سقط‌جنین ساده، برای رفیق دختر یک عضو انجمن شهر که آن زمان‌ها خیلی محافظه‌کار

بود... گوستن تازه همان نزدیکی‌ها کارش را شروع کرده بود، مفلس و به نان شب محتاج. عمله خیلی راحت انجام شد، دستهاش هنوز نمی‌لرزید. دفعهٔ بعد نوبت زن شهردار شد. یک عمل موفقیت‌آمیز دیگر!... به عنوان تشکر کردندش طبیب فقرا.

اول‌ها توی کارش همه ازش خوششان می‌آمد. امّا بعد دیگر محبوبیتش را از دست داد. از قیافه‌ش، از رفتارش بدشان آمد. دیگر چشم دیدنش را نداشتند. این بود که دیگر هر کاری از دستشان برمی‌آمد می‌کردند که زیرابش را بکشند، انگار باهم مسابقه گذاشته بودند. افتادند به جانش؛ هر تهمتی که بگویی به‌اش می‌زدند، می‌گفتند دست‌هاش همیشه کثیف است، اندازهٔ دواها را اشتباه می‌نویسد، سمّ‌ها را نمی‌شناسد... دهنش زیادی بو می‌دهد... کفش‌های دگمه‌دار پاش می‌کند... خوب که عرصه را به‌اش تنگ کردند و طوری شد که حتی خجالت می‌کشید از خانه بیاید بیرون و خوب به‌اش فهماندند که می‌توانند مثل سگ بندازندش بیرون، آن‌وقت رفتارشان عوض شد، دوباره باش مدارا کردند، بدون هیچ دلیل تازه‌ای، فقط همین‌که خودشان دیگر خسته شده بودند از این‌که فکر کنند آدم دل‌نچسب آشغالی ست...

همهٔ دنائت و بخل و کینهٔ یک محله هوار این بینوا شده بود. میرزابنویس‌های دوروورش هرچه زهر و عقده و دق‌دلی داشتند سر او خالی کرده بودند. ترش‌کردن‌های چارده‌هزار دائم‌الخمر منطقه موقع بیداری، زرداب بالا آوردن‌ها، شاش‌بندهای طاقت‌فرسای ۶۴۲۲ سوزاکی که نمی‌توانستند خودشان را سبک کنند، تیر کشیدن‌های رحم ۴۳۷۶ یائسه محل، اضطراب کینه‌آمیز ۲۲۶۶ فشارخونی، نفرت آشتی‌ناپذیر ۷۲۲ میگرنی، بدگمانی خیالاتی ۴۷ مریض مبتلا به کرم کدو و بیشتر از ۳۵۲ مادر بچه‌های دچار کرمک، همه‌ش نصیب او می‌شد. گلهٔ وحشی، هجوم ملخ‌وار مازوخیست‌های ریز و درشت. از سی سال پیش همهٔ اگزمایی‌ها، آلبومینی‌ها، قندی‌ها، عفونی‌ها، لغوه‌ای‌ها، مهبلی‌ها، به درد نخورها، آن‌هایی که «زیادی»، آن‌هایی که «به اندازهٔ کافی نه»، یُبس‌ها،

جرثومه‌های توبه کرده، قاتل‌های عبوری، همه مثل آوار سرش خراب شده بودند، از صبح تا شب جلوی چشم‌های عینکی‌ش رژه رفته بودند.

در «ژونکسیون» توی همان گه‌دونی می‌نشست، درست بالای بخش اشعه ایکس. یک سه خوابه داشت، یک ساختمان سنگی بود، نه از این دیوارهای تیغه‌ای امروزی. توی زندگی برای این‌که آدم بتواند از خودش دفاع کند سدهایی لازم است ده برابر از دیواره‌های کانال پاناما بلندتر، با آبگیرهای نامرئی. از زمان نمایشگاه آنجا می‌نشست، نمایشگاه بزرگ، از روزهای رونق «آرژانتوی».

حالا دیگر دور و ور درمانگاه همه‌ش ساختمان‌های بلند است: «بیلدینگ».

گوستن هنوز هم گاهگاهی به فکر سرگرمی می‌افتاد... یک خوشگلی را می‌برد بالا، امّا اغلب ادامه پیدا نمی‌کرد. همین‌که به احساسات می‌کشید غصه بزرگ قدیمی‌ش دوباره می‌آمد سراغش. بعد از دیدار سوم... ترجیح می‌داد بزند به مشروب... آن‌طرف خیابان یک کافه بود: نمای سبزرنگ، یکشنبه‌ها نوازنده بانجو، سیب‌زمینی پخته‌ش خیلی خوب بود. زنکه عالی درستش می‌کرد. گوستن با عرق خودش را می‌کشت، در حالی‌که من از موقعی‌که گوش‌هام شب و روز وزوز می‌کند حتی فکر مشروب خوردن را هم نمی‌کنم. داغانم می‌کند. قیافهٔ طاعونی‌ها را به‌ام می‌دهد. گاهی هم گوستن گوشی را می‌گذارد و یک معاینه‌ایم می‌کند. امّا او هم نظرش را به‌ام نمی‌گوید. تنها موردیست که ملاحظه همدیگر را می‌کنیم. من هم، باید بگویم، من هم بدبختی‌های خودم را دارم. مسأله من را می‌داند. سعی می‌کند دلداریم بدهد و تشویقم کند: «بخوان فردینان، بخوان چیزت را، گوش می‌کنم! فقط تندتند نخوان. سر و دستت را هم زیاد تکان نده. خسته‌ت می‌کند و من هم گیج می‌شوم...»

«شاه کروگولد، سردارانش، غلامانش، برادرش اسقف اعظم روحانی میدان جنگ و درباریان پس از نبردها خسته به زیر چادری برای

استراحت رفتند که در میانهٔ اردو افراشته بود. هلال طلایی سنگین، اهدایی خلیفه، هنگام راحت باش پیدا نشد... زینتِ سرا پردهٔ شاهانه بود. سپاهیِ مؤول باروبنه را مانند انبانی کتک می‌زنند. شاه دراز می‌کشد. می‌خواهد بخوابد... زخم‌هایش هنوز آزارش می‌دهد. نخفته است. خواب به چشمش نمی‌آید... به آنها که خرناسه می‌کشند ناسزا می‌گوید. بلند می‌شود. دست‌ها و پاهایی را لگد می‌کند و بیرون می‌رود... بیرون چنان سرمایی است که برجا خشکش می‌کند. می‌لنگد، با این همه به راه می‌افتد. صف دراز ارابه‌ها اردوگاه را دربر می‌گیرد. نگهبانان همه به خواب رفته‌اند. کروگولد در طول خندق‌های دفاعی به راه می‌افتد، با خودش حرف می‌زند، تلوتلو می‌خورد امّا دوباره بهنگام قد راست می‌کند. در عمق گودال چیزی برق می‌زند، شمشیر بزرگی می‌جنبد. مردی آنجاست که شیئی درخشنده را میان بازوان گرفته است. کروگولد با خیزی خود را به مرد می‌رساند، سرنگونش می‌کند، دست و پایش را می‌بندد، سربازی ست، با خنجر خود او را چون خوکی سر می‌بُرد. خون از گلوی دزد بدسگال غل‌غل‌کنان بیرون می‌زند. هرچه راکه به دست دارد رها می‌کند. کارش تمام است. شاه خم می‌شود و هلال خلیفه را از زمین برمی‌دارد. خود را به بالای خندق می‌رساند. همان‌جا در مِه به خواب می‌رود... دزد عاقبت مجازات شد.»

حدود همین زمان‌ها بود که آن بحوان پیش آمد و نزدیک بود از درمانگاه بیندازندم بیرون. باز به‌خاطر بدگویی.

خبرش را لومی کریبن به‌ام داد که «بولوار مونکونتور» مغازهٔ کلاه زنانه داشت. خیلی آدم می‌دید. توی مغازه‌ش خیلی حرفها زده می‌شد. حرف‌های خیلی بدی دربارهٔ خودم ازش شنیدم. همچو بدگویی‌های کثیفی فقط می‌توانست کار میری باشد... اشتباه نمی‌کردم... همه‌ش هم تهمت بی‌اساس طبعاً. دربارهٔ این‌که گویا من برای بعضی مشتری‌های محل

مجلس لهو و لعب ترتیب داده بودم. خلاصه همچو آشغال‌هایی... لوسی کریبن ته دلش خوشحال بود از این‌که من اوضاعم یک خرده بیریخت بشود... حسود بود.

منتظر ماندم که میری از سر کار برگردد، توی بن‌بست «ویویان» کمین کردم. به هر حال باید از آنجا رد می‌شد. هنوز آن‌قدر پول گیرم نمی‌آمد که بروم توی کار نویسندگی... تا دلت بخواهد مفلس بودم. روحیه‌م هم خیلی بد... دیدم که دارد می‌آید... از جلوم رد شد. چنان لقدی به ماتحتش زدم که پرت شد آن ور پیاده‌رو. فی‌المجلس قضیه را فهمید امّا با این همه لب باز نکرد. باید اول خاله‌ش را می‌دید. نمی‌خواست اعتراف کند نکبتی. به هیچ وجه.

این‌جور لجن‌پراکنی‌ها برای این بود که من نگران بشوم... یعنی که فرداش باید بدو بدو می‌رفتم و راضی‌شان می‌کردم. خشونت کاری از پیش نمی‌برد. بخصوص با میری، چون تازه بدجنس‌ترش هم می‌کرد. دلش می‌خواست ازدواج کند، با من یا هر کس دیگری. از کارِ کارخانه بتنگ آمده بود. شانزده سالگی‌ش تمام نشده توی هفت کارخانهٔ حومهٔ غرب کار کرده بود.

می‌گفت: «دیگر تمام!» توی کارخانه شکلات‌های انگلیسی «هپی سوس» مدیر را در حال کارهایی با یک توچه غافلگیر کرده بود. به‌به، چه کارخانه‌ای! شش ماه تمام هرچه موش مرده گیرش می‌آمد می‌انداخت توی دیگ شکلات فندقی. در «سنت اوآن» یک سرکارگر زن به‌اش گیر داده بود، توی رختکن می‌افتاد به جانش. باهم کارخانه را ول کردند.

«سرمایه» و قوانینش را میری از زمانی که هنوز قاعده نشده بود می‌شناخت. در اردوگاه جوانان بی‌سرپرست در «مارتی سور اوآز» هم بازی بازی بود و هوای آزاد و هم بحث‌ها و شعارهای قشنگ قشنگ. فهمش رفته بود بالا. در سالروز شهدای فِدِره[۳] به انجمن افتخار می‌داد و عکس لنین را سر یک چوب خیلی بلند او دستش می‌گرفت، از «کورتین»

PersianPDF.com

تا «پرلاشز». چنان قیافهٔ مغروری به خودش می‌گرفت که آژان‌ها هم مات می‌ماندند. بعد هم، با آن پَروپایی که داشت «انترناسیونال» همهٔ جمعیت بولوار پشت سرش بلند می‌شد!

بچه لاتهای رقاص‌خانه‌ای که پلتوقش بود نمی‌دانستند با کی طرف‌اند. چون هنوز به سن قانونی نرسیده بود از مأمورهای «منکرات» می‌ترسید و فعلاً خودش را پشت روبر و ژژن و گاستون قایم می‌کرد. امّا این جوانک‌ها نمی‌فهمیدند که دارند تیشه به ریشه خودشان می‌زنند چون بعدها میری کار همه‌شان را می‌ساخت.

از ویترو و خواهرزاده‌ش هر بلایی را می‌شد انتظار داشته باشم، بخصوص خاله‌هه که آن‌قدر چیزها ازم می‌دانست که نمی‌شد یک روزی ازشان استفاده نکند.

دختره را با پول نرم می‌کردم، امّا بیشتر می‌خواست، همه چیز می‌خواست. اگر مهر و محبت نشان می‌دادم کارم به‌نظرش مشکوک می‌آمد. پیش خودم گفتم ببرمش جنگل «بولونی». ازم دلگیرست. باید کاری کنم که علاقه‌ش به‌ام جلب بشود. برای جنگل نقشه‌ای داشتم، باید براش یک قصهٔ قشنگ تعریف می‌کردم، باید کاری می‌کردم که خودخواهی‌ش ارضا بشود.

به‌اش گفتم: «به خاله‌ت بگو... قبل از دوازده شب برمی‌گردیم... توی کافهٔ بیزانس منتظرم باش.»

دونفری راه افتادیم.

از همان دروازهٔ «دوفین» که رد شدیم حالش بهتر شد. از محله‌های اعیانی خوشش می‌آمد. در هتل مریدین وحشتش از ساس بود. گاهی که برای خودش یک دوستی پیدا می‌کرد، پیرهنش را که درمی‌آورد از قرمزی‌های ساس روی تنش خجالت می‌کشید. همه می‌دانستند جای ساس است، محلول‌ها و دواهایی را که برای ضدعفونی می‌سوزانند خوب می‌شناختند... آرزوی میری یک خانهٔ بی‌جوجو بود... اگر درمی‌رفت خاله‌ش پیداش می‌کرد و برش می‌گرداند. اتکاش به پولی بود

که او می‌آورد خانه. امّا یک جوجه پااندازی بود به اسم بِبِر، از «وال دوگراس»، که او هم چشمش به پول میری بود. کارش به کوکائین کشید. آدمی بود که سفر[۴] را می‌خواند...

نزدیک‌های آبشار که رسیدیم شروع کردم به خودمانی‌گری...

«می‌دانم که یک رفیق کارمند پست داری که دوست دارد شلاقش بزنی...»

خیلی خوشحال بود از این‌که برام قیافه‌ای بگیرد و یک چیزهایی را هم اعتراف کند. هرچه خواستم گفت. امّا به «کتلان» که رسیدیم دیگر نمی‌خواست جلوتر بیاید، تاریکی می‌ترساندش. خیال می‌کرد دارم می‌برمش «جنگل» که آنجا ادبش کنم. دست می‌برد ته جیب‌هام که ببیند اسلحه‌ای چیزی دارم یا نه که من هم نداشتم. دست می‌زد روی شلوارم. چون ماشین رد می‌شد ازش خواستم برویم توی «جزیره» که راحت‌تر حرف بزنیم. هوسباز بود، مثل آدم نمی‌توانست لذت ببرد و از چیزهای خطرناک کیف می‌کرد. پاروزن‌های کنار دریاچه دست و پاشان را گم می‌کردند، لای شاخه‌ها گیر می‌افتادند، فحش می‌دادند، قایقشان برمی‌گشت و فانوس‌های کوچک قایقشان را خراب می‌کردند.

ــ صدای مرغابی‌ها را می‌شنوی که دارند توی دریاچهٔ شاش خفه می‌شوند؟

وقتی نشستیم به‌اش گفتم: ــ ببین میری، می‌دانم که از دروغ گفتن بدت نمی‌آید... آدمی نیستی که با راست گفتن خودت را به زحمت بندازی...

در جوابم گفت: ــ من، اگر فقط یک چارم همهٔ چیزهایی را که می‌شنوم واگو می‌کردم!...

نگذاشتم حرف بزند. گفتم: ــ خوب است، خوب است!... خیلی بات مدارا می‌کنم و حتی به‌ات ضعف هم نشان می‌دهم... فکر نکن به‌خاطر هیکلت است... یا صورتت و آن دماغت... چیزی که برام جالبت می‌کند تخیلت است... می‌دانی که من هیزم! تو برام چیزهای بدبد تعریف می‌کنی و من هم یک افسانهٔ عالی را بات در میان می‌گذارم... قبول؟

می‌خواهی قرارداد ببندیم؟... فیفتی- فیفتی؟ به نفعت تمام می‌شود!...

حرف پول را خیلی دوست داشت... همهٔ قضیه را براش تعریف کردم... به‌اش اطمینان دادم که همه جا پر است از شاهزاده خانم و پیرهن‌های مخملی واقعی با دامن‌دراز... گلدوزی با آستر کامل... انواع پوست خز و جواهرات... تا آنجایی که به فکر آدم هم نمی‌رسد... دربارهٔ همه جزئیات دکور و حتی لباس‌ها به توافق کامل رسیدیم. که بالاخره قصه‌مان این‌طور شروع شد:

«در 'بردون' هستیم، در منطقهٔ 'وانده'... مسابقات پهلوانی برپاست...

«شهر برای استقبال از رزم‌آوران آماده می‌شود... اشرافیان را با لباس فاخر ببین... کشتی‌گیران برهنه... دلقک‌ها و مطرب‌ها... ارابه‌هاشان می‌گذرد... جمعیت را می‌شکافد... نان‌ها را ببین که برشته می‌شود... سه شوالیه با جوشن‌های زرنگار... همه از راه‌های بسیار دور آمده‌اند... از جنوب فرانسه... از شمال... دلاورانه مبارز می‌طلبند...

«تیبوی شعبده‌باز را ببین، ملقب به 'بدجنس' که سپیده‌دم از گذرهای کنار آبراه به دروازهٔ شهر می‌رسد. از رمق افتاده است... به جستجوی مأمن و مأوایی به 'بردون' آمده... در تعقیب ژوآد پسر بدسیرت والی است. آمده تا ماجرای زشتی را به یادش بیاورد، قتل کمانداری در پاریس در نزدیکی پل متحرک در زمانی که دانشجو بودند...

«تیبو نزدیک می‌آید... در کنارهٔ 'سنت ژِنوِیو' از پرداختن حق عبور با کلک خودداری می‌کند... با کلک‌ران گلاویز می‌شود... کمانداران دوان دوان می‌آیند... او را از پا درمی‌آورند و با خود می‌برند... او را ببین که با دست و پای بسته، کف بر لب، لباس ژنده‌پاره، به محضر والی برده می‌شود. دیوانه‌وار دست و پا می‌زند. نعره‌زنان ماجرای ناگفتنی را برای والی تعریف می‌کند...»

میری از لحن قصه خوشش می‌آمد. دلش می‌خواست همین‌طور ادامه بدهم. خیلی وقت بود که به همچو تفاهمی باهم نرسیده بودیم. امّا دیگر باید برمی‌گشتیم خانه.

در خیابان‌های «باگاتل» فقط تک و توک زوج‌هایی پرسه می‌زدند. میری سرحال آمده بود. گفت که برویم غافلگیرشان کنیم... افسانه قشنگم را ول کردیم و به بحث خیلی تندی در این باره پرداختیم که آیا چیزی که زنها بیشتر از همه خواستارش‌اند این نیست که میان خودشان باهم خوش باشند... مثلاً آیا میری دلش می‌خواهد با دوستان خودش همان کاری را بکند که... از هر طرف، اگر لازم شد... بخصوص آن نازک نارنجی‌ها... آن‌هایی که واقعاً به آهو می‌مانند... بخصوص میری که اهل ژیمناستیک کمر و باسن است...

در جوابم گفت: ـ خوب البته چیزهای چرمی هست... امّا این‌که ما دخترها را با این دقت موقع خوشگذرانی نگاه می‌کنند، این‌طور از نزدیک... برای این است که ببینند چیزی می‌زند بیرون یا نه...

میری خوشگلم چه خوب توی این قصه‌ها وارد بود! از ماجرایی که راه انداخته بودم خوب استفاده می‌کرد... یکباره به‌اش گفتم: «اگر این چیزها را در 'رانسی' واگو کنی چوب توی آستینت می‌کنم!» و زیر چواغ گاز یقه‌ش را گرفتم... به همین زودی قیافه برنده‌ها را به خودش گرفته. حس می‌کنم که دوره می‌افتد و چو می‌اندازد که من مثل وحشی‌های خونخوار رفتار می‌کنم!... کجا توی «جنگل بولونی»! خشمی به جانم می‌افتد که می‌خواهد خفه‌م کند... فکرش را بکن که این دفعه هم رودست خورده‌م! یک کشیدهٔ محکم می‌خوابانم زیر گوشش... می‌خندد. می‌خواهد توی روم وایستد.

از پشت بوته‌ها و لابه‌لای درخت‌ها، از هر طرف آدم‌ها سر می‌کشند که تماشامان کنند. دو تا دو تا، چهار تا چهار تا، دسته دسته. مردها چیزها توی دستشان، خانم‌ها دامن‌ها بالا... زن‌های بی‌حیا، زن‌های ولنگار، زن‌های محتاط‌تر...

همه‌شان تشویقم می‌کنند. «بزنش، فردینان، بزن!» سر و صدای عظیمی می‌شود و از لای درختها می‌زند بیرون. «بزن، ادبش کن دختره را! پدرش را در آر!» طبیعی‌است که با همچو تشویق‌هایی من هم هی خشن‌تر می‌شوم.

میری پا می‌گذارد به فرار و همین‌طور جیغ می‌زند. من هم بدو می‌افتم دنبالش حسابی. گاه به گاهی لقد محکمی هم می‌زنم به کپل‌هاش. صدای خفهٔ سنگینی می‌کند. خوشگذران‌ها هنوز از «رانلاگ» صد تا صد تا می‌زنند بیرون و بدو می‌آیند طرف ما، جلویی‌ها به هم چسبیده و عقبی‌ها از مرو کول هم می‌روند بالا...

همهٔ چمن‌ها پر بود از آدم توی خیابان‌ها هزار هزار. از اعماق شب همین‌طور آدم می‌آمد... همهٔ پیرهن‌ها پاره پاره... سینه‌ها لرزان، کَنده... پسربچه‌ها بی‌شلوار... می‌خوردند زمین، همدیگر را لقد می‌کردند، پرت می‌شدند این‌طرف آن‌طرف... بعضی‌ها از لای شاخه‌ها آویزان... تکه‌هایی روی صندلی‌ها... یک پیرزنه، انگلیسی، از یک ماشین کوچک سرش را با هیجان تمام انگار تا کمر آورده بود بیرون، به طوری که حتی مزاحم کارم می‌شد... به عمرم چشم‌هایی ندیده بودم که این‌قدر خوشحال باشد... از ته دل نعره می‌زد: «هورا! هورا! آفرین جوان دلاور!... هورا! بزن شکمش را پاره کن! ریز ریزش کن پرتش کن تا ستاره‌ها! ابدیت را ازش بکش بیرون! زنده باد علم مسیحی!»

سرعتم هی بیشتر می‌شد. از ماشینش هم تندتر می‌رفتم. همهٔ همتم را گذاشته بودم توی کار و عرق از هفت چاکم سرازیر بود! همین‌طور که می‌دویدم به کارم فکر می‌کردم که مطمئن بودم از دست می‌دهمش. این فکر سستم می‌کرد. «میری! خواهش می‌کنم! دوستت دارم! می‌شنوی، آشغال؟ باور می‌کنی دوستت دارم؟»

به «دروازهٔ پیروزی» که رسیدیم همهٔ جمعیت شروع کرد به چرخیدن. همهٔ گله دنبال میری بود. به همان زودی همه جا پر بود از جنازه. بعضی‌ها دست و پای همدیگر را می‌کندند. پیرزنهٔ انگلیسی ماشینش را روی دست بلند کرده بود و دور سرش می‌چرخاند! هورا! هورا! زد به یک اتوبوس و چپه‌ش کرد. سه صف سرباز گارد تفنگ به دوش راه را بند آورد. به افتخار ما بود. پیرهن میری توی هوا پر زد. پیرزنهٔ انگلیسی جست زد روش، دندان‌هاش را فرو کرد توی سینه‌ش، خون زد بیرون، پخش شد همه جا.

همه جا قرمز. همه می‌افتیم روی هم، توی هم می‌لولیم، داریم همدیگر را خفه می‌کنیم. محشری ست.

شعلهٔ «دروازهٔ پیروزی» می‌رود بالا. بالاتر، از هم وا می‌شود، از ستاره‌ها رد می‌شود، پخش می‌شود توی آسمان... بوی ژامبون دودی همه جا را گرفته. آخر میری می‌آید و درِ گوشم زمزمه می‌کند. «فردینان، عزیزم، دوستت دارم!... قبول دارم، چه فکرهای عالی‌ای داری!» روی سرمان باران شعله می‌بارد، هر کدام تکه‌های بزرگی از آتش را می‌گیریم و همین‌طور که می‌لرزند و می‌چرخند فرو می‌کنیم توی شلوارمان. خانم‌ها دسته گل‌های آتشی به خودشان می‌زنند... توی هم خوابمان می‌برد.

بیست و پنج هزار مأمور «میدان کنکورد» را پاک کردند. دیگر نمی‌شد آن‌طور توی هم باشیم. زیادی داغ بود. دود می‌کرد. جهنم بود.

مادرم و خانم ویترو توی اتاق بغلی نگران بودند. می‌آمدند و می‌رفتند و منتظر که تبم فروکش کند. یک آمبولانس آورده بودم خانه. توی خیابان «مک ماهون» روی یک دریچهٔ فاضلاب از هوش رفته بودم. مأمورهای گشت دیده بودندم.

تب باشد یا نه، در هر حال هنوز هم هر دوگوشم چنان وزوزی می‌کند که از آن بدتر نمی‌شود. از زمان جنگ تا حالا همین‌طور دارد صدا می‌کند. جنون همین‌طور در تعقیبم بوده، یک‌بند به مدت بیست و دو سال. معرکه ست. هزار جور سر و صدا و قشقرق و هیاهو را روم امتحان کرده. امّا من از خودش هم سریع‌تر هذیان بافته‌م، روش را کم کرده‌م، روی «خطِ پایانِ» هذیان و جنون درش گذاشته‌م و برنده من بوده‌م. بله! مسخره‌بازی درمی‌آرم، خودم را به لودگی می‌زنم، مجبورش می‌کنم فراسوشم کند. رقیب بزرگم موسیقی ست، ته گوشم گیر افتاده و رفته رفته خواب شده... مدام بالم درمی‌افتد... با ضربه‌های تروسیون گیجم می‌کند، شب و روز دست و پا می‌زند و به خودش می‌پیچد. همهٔ صداهای طبیعت توی گوشم

هست، از صدای فلوت تا آبشار نیاگارا... طبل و تبیره را دارم و یک بهمن ترومبون. هفته‌ها پشت سرهم «مثلث» می‌زنم. شیپورم از مال همه بهتر است. برای خودم تنهایی یک دستهٔ کامل سه هزار و پانصد و بیست و هفت پرنده کوچک کوچک دارم که یک لحظه هم آرام نمی‌گیرند... همهٔ ارگ‌های دنیا منم. همه چیز از من است، گوشت و روح و نفس... اغلب حالتم خسته و از رمق افتاده ست. فکرها توی کله‌م سکندری می‌رود و کله‌پا می‌شود. بااشان خوب تا نمی‌کنم. کارم ساختن اوپرای سیل و توفان است. بعد که پرده پایین می‌افتد قطار نیمه‌شب وارد ایستگاه می‌شود... سقف شیشه‌ایِ آن بالا می‌شکند و می‌ریزد پایین... بخار از بیست و چهار سوپاپ می‌زند بیرون... زنجیرها پرت می‌شود تا طبقهٔ سوم... در واگن‌های ولنگ و واز سیصد نوازندهٔ سیاه مست با سر و صدای چهل و پنج خط تُتی که همزمان می‌زنند آسمان را جر می‌دهند...

بیست و دو سال است که هر شب می‌خواهد کلکم را بکند... درست سر ساعت دوازده... امّا من هم می‌دانم چطور از خودم دفاع کنم... با دوازده سمفونیِ کامل طبل و سنج... دو سیلاب بلبل... یک گلهٔ کامل فوک‌هایی که با آتش زجرشان بدهی... برای یک آدم عزب بد سرگرمی‌ای نیست... انصافاً... زندگی دومم است... به کسی چه.

این‌ها را برای این تعریف می‌کنم که بگویم آن شب توی «جنگل بولونی» یکدفعه حالم بحرانی شد. اغلب موقع حرف زدن خیلی سر و صدا می‌کنم. بلند بلند حرف می‌زنم. به‌ام اشاره می‌کنند یواش‌تر. آب‌دهنم هم سرازیر می‌شود که طبیعی ست. خیلی باید به خودم فشار بیارم تا به رفقام علاقه‌ای نشان بدهم. خیلی راحت فراموششان می‌کنم. مضطربم. گاهی توی خیابان بالا می‌آرم. آن‌وقت همه چیز انگار وا می‌ایستد. تقریباً آرام می‌شوم. امّا دوباره دیوارها به تکان تکان می‌افتد و ماشین‌ها عقب عقب می‌آیند. خودم و همه زمین و زمان می‌لرزیم... چیزی نمی‌گویم. زندگی دوباره شروع می‌شود. روزی که بروم آن بالا

بالاها ته گوش طرف را خودم سوراخ می‌کنم تا ببینم حال می‌کند یا نه، گوشِ داخلی، واردم... رئیس ایستگاه راه‌آهن شیطان منم. روزی که من نباشم، اگر قطار از خط خارج نشد! آقای بیزوند، که باند می‌فروشد و براش خرده‌کاری‌هایی می‌کنم، باز می‌بیند که رنگم پریده. باید عادت کند.

در حالیکه مادرم و ویترووِ توی اتاق بغلی می‌پلکیدند به این چیزها فکر می‌کردم.

درِ جهنم تهِ گوش یک ذره‌ست، به ریزی یک اتم... اگر به اندازهٔ سر سوزن جابه‌جاش کنی... به اندازهٔ یک میکرون حرکتش بدهی و ازش نگاه کنی، کار تمام است! خلاص! تا ابد نفرین زده‌ای! حاضری؟ حاضر نیستی؟ توانایی‌ش را دارید قربان؟ مردن مفت و مجانی نیست! باید با کفنِ خوشگلِ مصور به قصه‌های گلدوزی خدمت حضرت عزرائیل برسی. نَفَس آخر کلی کار می‌برد. سئانس آخر سینماست! همه از این خبر ندارند! باید به هر قیمتی که شده از خودت مایه بگذاری! من بزودی آماده می‌شوم... آخرین یار صدای قلبم را می‌شنوم که یک تِلِپ شل وول می‌کند... بعدش تولوپ!... بعد آئورتش تکان می‌خورد... انگار توی یک آستین کهنه... بعد تمام. بازش می‌کنند ببینند توش چه خبر است... روی میز مورب... امّا دیگر از افسانهٔ قشنگم خبری نیست... همین‌طور از سوت سوتکم... حضرت همه‌ش را برداشته و برده... به‌اش می‌گویم جناب عزرائیل، اول قصه‌شناس دنیا شمایید!...

هر چقدر هم که بدجوری از حال رفته بودم باز از فکر میری خلاصی نداشتم...

مطمئن بودم که افتاده دوره و هرچه از دهنش درمی‌آید می‌گوید.

حتماً در «ژونکسیون» همه به هم می‌گفتند: «ای بابا! این فردینان هم که دیگر حالش خیلی خراب شده! می‌رود جنگل دنبال کسی که ترتیبش را

بدهد!... (چون‌که عادت همه این است که اغراق کنند.) میری را هم با خودش می‌برد!... همهٔ دخترها را به فساد می‌کشد!... باید به شهرداری شکایت کنیم!... آبروی حرفه‌ش را برده! به ناموس مردم تجاوز می‌کند، خرابکار است!»

به همین راحتی! توی رختخوابم از فکر این مزخرفات آتش می‌گرفتم، مثل موش آب کشیده خیس عرق می‌شدم... داشتم خفه می‌شدم... به خودم می‌پیچم... دست و پا می‌زنم... همهٔ پتوها را می‌اندازم یک طرف... قدرتی در خودم حس می‌کنم مثل یک گاومیش... امّا آن جنّ‌ها واقعاً هم دنبال ما می‌دویدند!... همه جام بوی سوخته می‌دهد! یک سایهٔ عظیم جلوی چشمم را گرفته... کلاه لئونس است... کلاه سیاسی‌ها... با دوره‌ای به پهنی استادیوم دوچرخه‌سواری... حتماً آتش را او خاموش کرده... خودش است، پواترا لئونس! مطمئنم! همیشه مثل سایه دنبالم است... گذاشته توی کارم ناکس!... خیلی بیشتر از آنکه لازم است به شهربانی سر می‌زند... بعدِ ساعت شش... همیشه هست، فعالیت می‌کند، تازه‌کارها را سازمان‌دهی می‌کند، توی کار سقط‌جنین هم هست... از من خوشش نمی‌آید.. موی دماغشم... می‌خواهد کلکم را بکند. خودش هم می‌گوید...

حسابدار درمانگاه است... کراوات لاوالیر هم می‌زند. این کلاهش خواب را از چشمم می‌گیرد... فکر کنم باز تبم بالا می‌گیرد... مخم دارد داغان می‌شود... این لئونس پواترا از آن زبل‌هاست... در جلسه‌ها برای خودش یکه بزنی ست... در نشست‌های اخاذی سندیکایی می‌تواند دو ساعت تمام نعره بزند. هیچ‌کس نمی‌تواند دهنش را ببند. اگر یک کلمهٔ متن پیشنهادیش را پس و پیش کنی مثل دیوانه‌ها زنجیر پاره می‌کند. از یک سرهنگ هم بلندتر داد می‌زند. هیکلش از در تو نمی‌آید. در حرف زدن هیچ‌کس به گردش نمی‌رسد، همین‌طور در معامله... انگار بازوی کُلفتی که خم بشو هم نیست. خوشبختی‌ش فولادی ست. بله. دبیر «اتحادیه آجر و پوشش بام» «وانوْ لا رِوولت» است. دبیر منتخب. رفقای لئونس که

این‌قدر هم تنبل و خشن است خیلی به‌اش می‌نازند. به‌اش می‌شود گفت بزرگ‌ترین پاانداز سندیکا.

با این همه خیلی راضی نبود. به من حسودیش می‌شد، به‌خاطر فکرهام، ذخائر معنوی‌م، به‌خاطر ظاهر و سر و وضعم، به‌خاطر این‌که به‌ام می‌گویند «دکتر». توی اتاق بغلی با خانم‌ها منتظر بود... منتظر این‌که بالاخره تصمیم خودم را بگیرم و غزل خداحافظی را بخوانم؟... خیلی دلش بخواهد!... برای دهن‌کجی به او هم که شده باشد سر جام می‌مانم!... می‌روم توی خط معجزه!... حاضرم حتی ماچش کنم، برای این‌که بمیرد!... از راه سرایت!

طبقهٔ بالا سر و صداست... صداهای مختلف... استاد دارد درس می‌دهد... یا تمرین می‌کند... مضطرب است... باید تنها باشد... دو!... دو!... دو!... وضع خراب است!... سی!... سی!... یک کم دیگر... می!... می!... را درست می‌شود!... بعد یک آرپژ با دست چپ... بعد دست راست که قدرت می‌گیرد... سی دیز!.. ای خدا!

از پنجره‌م پاریس پیداست... آن پایین سرتاسر... بعد همین‌طور می‌آید بالا... به طرف ما... طرف «مونمارتر»... بام‌ها همدیگر را هُل می‌دهند، نوک تیزند، زخمی می‌کنند، از خط‌های روشنایی خون می‌زند بیرون، کوچه و خیابان آبی، سرخ، زرد... پایین‌ترها رودخانه‌ست، «سِن»، مِه کمرنگ... یک یدک‌کش دارد می‌رود... با صدای خسته‌وار... دورترها تپه‌ها... چیزها روی هم جمع می‌شوند. شب می‌افتد روی همه‌مان. زن سرایدار ست که به دیوار می‌کوبد؟

اگر تا این بالا می‌آید یعنی که حالم خیلی خراب است... ننه برانژ آن‌قدر پیر است که نمی‌تواند این همه طبقه را بیاید بالا... او از کجا پیداش شد؟... آهسته از اتاقم رد می‌شود... پاهاش روی زمین نیست. حتی نگاهی هم به چپ و راست نمی‌اندازد... از پنجره می‌رود بیرون توی هوا... توی تاریکی بالای ساختمانها غیبش می‌زند... آن ته ته‌ها دارد می‌رود...

را... فا!... می... سل‌دیز!... زهرمار! تمامی ندارد! این شاگرده ست که از سر می‌زند... تب که همهٔ بدن را می‌گیرد، زندگی مثل شکم کافه‌چی‌ها شل وول می‌شود... آدم انگار توی دل و رودهٔ خودش وا می‌رود. می‌شنوم که مادرم یک‌ریز حرف می‌زند... دارد زندگی‌ش را برای خانم ویترور تعریف می‌کند... دوباره و سه‌باره می‌گوید تا او خوب بفهمد که من چه بچهٔ بدی بوده‌م!... ولخرج!... ولنگار!... تنبل!... که هیچ چیزم به پدرم نرفته... آدم آن‌قدر دقیق... با پشتکار... با همت... امّا بدشانس... که زمستان پیش مرد... بله... اینها را می‌گوید امّا بشقاب‌هایی را که روی سرش می‌شکست نه! ر، دو، می! ر بمل!... شاگرده ست که دچار مشکل شده... سر دولاچنگ‌ها چه زوری می‌زند... دستش لای انگشت‌های استاد گیر می‌کند... لیز می‌خورد... مانده که چکار کند... همهٔ انگشت‌هاش پرِ دیز شده... داد می‌زنم «ضرب را رعایت کن!»

مادرم این را هم تعریف نمی‌کند که اوگوست چطور توی پستوی مغازه گیس‌هاش را می‌گرفت و دنبال خودش می‌کشید. جای خیلی تنگ و کوچکی که واقعاً برای جر و بحث ساخته نشده بود...

از این چیزها یک کلمه هم نمی‌گوید... توی شعریم... بله، جامان تنگ بود امّا همدیگر را خیلی دوست داشتیم. از این چیزها تعریف می‌کند. بابا آن‌قدر دوستم داشت، آن‌قدر به همه چیز حساس بود که رفتارم... نگرانی‌ها... خطرهایی که خودم را دچارشان می‌کردم، بدبختی‌هایی که به سرشان می‌آوردم بالاخره مایهٔ مرگش شد... از بس غصه خورد طبعاً... دق کرد! بله! ماجراها را وقتی این‌طوری تعریف می‌کنی... تا اندازه‌ای به‌نظر منطقی می‌رسد، امّا خیلی بیشترش مزخرف و کثافت و دروغ است... دو نفری با چنان هیجانی دارند مخ همدیگر را با چرت و پرت پر می‌کنند که صدای پیانو دیگر به گوش نمی‌رسد... می‌توانم راحت بالا بیارم...

ویترور در ور زدن عقب نمی‌ماند... فداکاری‌هایی را که کرده یکی یکی می‌شمرد... همهٔ زندگی‌ش همین میری است!... همهٔ حرف‌هاش را

نمی‌فهمم... باید بروم دستشویی بالا بیارم... اضافه بر همهٔ اینها حتماً مالاریا هم هست.. سوقاتی‌ایست که از کنگو آورده‌م... وضعم از هر جهت عالی ست...

دوباره که برمی‌گردم توی رختخوابم، مادرم در گرماگرم ماجرای نامزدی‌ش است... در «کلمب»... آن‌وقت‌ها که اوگوست دوچرخه‌سوار می‌شد... آن یکی هم ساکت نمی‌ماند... بیشرمانه برای آن‌که خودش را بالا ببرد از فداکاری‌هایی دم می‌زند که در درمانگاه لینوتی برای حفظ آبروی من می‌کند... آها! آها! دیگر بلند می‌شوم... تحمل بیشتر از این را ندارم... دیگر تکان نمی‌خورم... فقط خم می‌شوم و آن طرف تخت استفراغ می‌کنم... حالا که مجبورم به هر چرت و پرتی گوش بدهم ترجیح می‌دهم بروم سراغ قصه‌هایی که مال خودم است... تیبوی شعبده‌باز را می‌بینم که هنوز محتاج پول است... می‌رود پدر ژوآد را بکشد... هرچه باشد یک پدر کم‌تر... مسابقات پهلوانی باشکوهی می‌بینم که روی سقف اتاق برگزار می‌شود... نیزه‌دارانی را می‌بینم که تن همدیگر را می‌درند... خود شاه کروگولد را هم می‌بینم... از شمال می‌آید... با همهٔ درباریش به «بردون» دعوت شده... دخترش واندا را می‌بینم، واندای مو طلایی، خیره‌کننده... اگر این‌طور بیرمق نبودم شاید یک ـ... ژوآد عاشق است، سفت و سخت... زندگی‌ست دیگر!... نخیر، دوباره شروع می‌شود... یکباره کلی زرداب بالا می‌آرم... صدای نعره‌م بلند می‌شود... زنک‌ها این دفعه صدام را می‌شنوند... پیداشان می‌شود، تر و خشکم می‌کنند... دوباره از سر بازشان می‌کنم... توی همان راهرو دوباره شروع می‌کنند ور زدن. بعد از آن همه که بدم را گفته‌اند ورق برمی‌گردد... یک کمی هم از خوبی‌هام می‌گویند... در خیلی چیزها اتکاشان به من است... ناگهان متوجه واقعیت قضایا می‌شوند... خودشان هم نمی‌فهمیدند چه می‌گفتند... هرچه باشد نان بیار منم... مادرم پیش آقای بیزوند، باندفروش معروف، چندان پولی گیرش نمی‌آید... کفاف خرجش را نمی‌دهد... با سن و سال او نمی‌شود با درصدِ فروش زندگی کرد. خانم

ویترووو و خواهرزاده‌ش هم درآمدشان بسته به کلک‌های زیرکانه‌ایست که من به ذهنم می‌رسد... یکباره به شک می‌افتند و قیقاج می‌زنند...

«خشن است... بی‌کلّه ست!... امّا انصافاً خوشقلب است...» این را واقعاً باید گفت. بر منکرش لعنت. بزودی وقت پرداخت اجاره و خرجی می‌شود... شوخی‌بردار نیست... زود رفع و رجوعش می‌کنند... مادرم کارگر نیست... این را هی می‌گوید، ورد زبانش است... جزو کسبهٔ جزء است... خانوادهٔ ما جان کنده تا شرافت کسبهٔ جزء را حفظ کنند... ماها کارگر نیستیم، کارگرِ همیشه مست و تا خرخره مقروض... نخیر! نه قربان!... این لکه‌ها به ما نمی‌چسبد... سه تا زندگی، زندگی من و خودش و بخصوص زندگی پدرم صرف جانفشانی و فداکاری شده... اصلاً نمی‌دانیم کجا رفت این زندگی‌ها... صرف پرداخت بدهی‌ها شد...

در حال حاضر مادرم عذاب عجیبی به خودش می‌دهد که دوباره به آن زندگی‌هامان برگردیم... مجبورست فکر و تخیلش را به کار بیندازد... زندگی‌هامان از دست رفته... گذشته‌هامان همین‌طور... همین‌که یک خرده وقت پیدا می‌کند دست به کار می‌شود... چیزها را یک خرده راست و ریس می‌کند... بعد همه چیز دوباره از هم می‌پاشد، بی‌برو برگرد!...

همین‌که دو تا سرفه می‌کنم به‌طرز وحشتناکی عصبانی می‌شود. چون‌که پدرم سینه‌ش خیلی سالم بود، شُش‌های خیلی قوی داشت... دیگر تحمل دیدنش را ندارم، بیچاره‌م می‌کند! می‌خواهد من هم مثل خودش هذیان بگویم... نمی‌توانم! می‌زنم به سیم آخر! من هم می‌خواهم دیوانگی‌های خودم را بکنم... دو! می لا! شاگرده رفته... استاد برای دل خودش می‌زند... «لالایی» می‌زند... دلم می‌خواهد امیلی بیاید بالا... شب‌ها می‌آید برای تمیز کردن خانه‌م... تقریباً هیچ چیز نمی‌گوید... این اواخر نمی‌دیدمش! اهه، آمده که!... می‌گوید یک خرده رم بخورم... از خانهٔ بغلی سر و صدای بدمست‌ها می‌آید...

مادرم باز می‌گوید: ــ تب خیلی بدی دارد، خانم، خیلی نگرانم!...

ویترو به صدای بلند می‌گوید: ــ با مریض‌ها خیلی مهربان است!...
من آن‌قدر داغ شده بودم که کشان‌کشان خودم را رساندم لب پنجره.
«از آن سر میدان 'اتوال' کشتی باشکوهم تاریکی را می‌شکافد... همهٔ بادبانهاش افراشته... راست به طرف بیمارستان بزرگ... روی عرشه‌اش همهٔ شهر جا می‌گیرد، راحت... همهٔ مرده‌ها را می‌شناسم... حتی می‌دانم سکان دست کیست... با ناخدا خودمانی‌ام، یه‌اش می‌گویم تو... استاد فهمید... آن پایین آهنگی را می‌زند که مناسب حال ماست... Black joe... برای سفر دریایی... براورد وقت، باد... دروغ‌ها... اگر پنجره را باز کنم یکدفعه سرد می‌شود... فردا می‌روم و آقای بیزوند راکه خرج زندگی ما را می‌دهد می‌کشم... بیزوند باندفروش، توی مغازه‌ش... می‌خواهم برود سفر... هیچ‌وقت بیرون نمی‌رود... کشتی‌م تقلا می‌کند و بالای پارک 'مونسو' تکان تکان می‌خورد... از پریشبی کندتر می‌رود... کم مانده بزند به 'مجسمه‌ها'... دو شبح در 'کمدی فرانسز' پیاده می‌شوند... سه موج عظیم طاقی‌های خیابان 'ریوولی' را می‌برد. نعرهٔ آژیر به پنجره‌م می‌کوبد... در را می‌بندم... باد می‌پیچد... مادرم با چشم‌های از حدقه درآمده سر می‌رسد... سرم داد می‌زند... کارم مثل همیشه ابلهانه‌ست... ویترو سریع پیداش می‌شود!... هجوم سفارش و نصیحت... کله‌شقی می‌کنم... عذابشان می‌دهم... کشتی باشکوهم درجا می‌زند. این مؤنث‌ها گند می‌زنند به ابدیت... منحرف می‌شود، چه افتضاحی!... با این همه خم می‌شود طرف چپ... کشتی ای از این زیباتر روی آب نیست... هر جا برود دلم با اوست... ننه‌ها باید دنبال موش‌ها باشند که سکان را کثیف می‌کنند!... این‌طور که همهٔ طناب هاش به این سفتی کشیده شده چطور می‌شود هدایتش کرد!... باید شل کرد... سه دور تا قبل از رسیدن به 'ساماریتن'! این را روی همهٔ بام‌ها تعره می‌زنم... بعد هم اتاقم غرق می‌شود!... پولش را داده‌ام مگر نه! همه‌ش را! تا سکهٔ آخر! با این زندگی گه نکبتم!... می‌رینم توی پیژامه‌م!... سرتا پام خیس... وضع وحشتناک است!... کشتی را می‌کشم طوف 'باستی'. «آه! اگر پدرت بود!»... این

کلمه‌ها را می‌شنوم... آتش می‌گیرم! هنوز هم که مادرم اینجاست! رو برمی‌گردانم... هرچه فحش از دهنم درمی‌آید نثار پدرم می‌کنم!... نعره می‌زنم!... «در همهٔ عالم از او کثیف‌تر کسی نبود! از دوفایل گرفته تا کاپریکورن!...» اولش حیرت به معنی واقعی است! خشکش می‌زند! انگار یکپارچه سنگ می‌شود... بعد به خودش می‌آید. هرچه را که از آن بدتر نباشد به‌ام می‌گوید. هاج و واج می‌مانم که چه کنم. اشک از چشم‌هاش سرازیر می‌شود. از زور ناراحتی روی قالی به خودش می‌پیچد. بعد زانو می‌زند. بلند می‌شود و می‌ایستد. با چتر به‌ام حمله می‌کند.

با چتر چند ضربهٔ محکم می‌زند توی صورتم. دستهٔ چتر می‌شکند. می‌زند زیر گریه. ویترو خودش را می‌اندازد وسط. «مادرم ترجیح می‌دهد دیگر هیچ‌وقت من را نبیند!...» نظرش درباره‌م این است! چنان زاری می‌زند که همهٔ اتاق تکان می‌خورد... تنها چیزی که از پدرم مانده خاطره‌ش است و گاری گاری گرفتاری. خاطره مثل خوره افتاده به جان مادرم. هرچه پدرم مُرده‌تر می‌شود مادرم بیشتر دوستش دارد! مثل ماده سگی که کارش تمامی ندارد... امّا من کوتاه بیا نیستم... اگر بکشندم باز حرف خودم را می‌زنم! باز به‌اش می‌گویم که بابام آدم آب زیرکاه ریاکار خشن بی‌همت بی‌بوخاصیتی بود! مادرم دوباره پا به میدان می‌گذارد. برای اوگوست عزیزش حاضرست خودش را به کشتن بدهد. شیطان می‌گوید حسابی ادبش کنم! ای بابا! مالاریام شوخی نیست. فحشم می‌دهد، ملاحظه را می‌گذارد کنار، رعایت حالم را نمی‌کند. دولا می‌شوم و در حالت خشم جنون‌آمیزی که دارم دستم می‌خورد و دامنش می‌رود بالا. چشمم به ساق پای بی‌عضله‌ش می‌افتد که مثل چوب خشک است، بدون گوشت، با جورابش که شل افتاده پایین، وحشتناک!... یک عمر این صحنه را دیده‌م... بالا می‌آرم...

یکه می‌خورد... «به سرت زده فردینان!» پس‌پس می‌رود. تند برمی‌گردد. صداش از راه‌پله می‌آید که باز داد می‌زند «دیوانه شده‌ی».

تلوتلویی می‌خورم و می‌افتم. صدای لنگیدنش را تا پای پله‌ها

می‌شنوم. پنجره باز مانده... به اوگوست فکر می‌کنم، او هم عاشق کِشتی بود... ذاتاً روحیهٔ هنرمندی داشت.. توی زندگی شانس نیاورد. گاه به‌گاهی روح لوح مدرسه‌م توفان‌های دریایی می‌کشید...

کُلفته کنار تخت ایستاده بود... به‌اش گفتم: «همین جا با لباس بخواب... توی سفریم.. کِشتی‌م در ایستگاه 'لیون' همهٔ چراغ‌هاش خاموش شد... قبض را می‌دهم به ناخدا که برگردد کنارهٔ 'آراگو'... موقعی‌که گیوتین‌ها را سوار می‌کنند[۵]... به کنارهٔ صبح...»

امیلی خنده‌ش گرفت... متوجه کلک نمی‌شد... گفت: «فردا... فردا!» راه افتاد و رفت سراغ پسرش.

آن‌وقت من واقعاً تنها ماندم.

آن‌وقت هزار هزار زورق کوچکی را دیدم که بالای کنارهٔ چپ رودخانه برمی‌گشتند... توی هر کدامشان زیر بادبان یک جنازهٔ کوچک چروکیده... با سرگذشتش... با دروغ‌های کوچکش برای رفتن با باد...

دربارهٔ قرن گذشته من می‌توانم حرف بزنم، تمام شدنش را دیده‌م... از جادهٔ بعدِ «اورلی» رفت... طرف «شوازی لو روآ»... از طرف خاله آرمید بود که «رَنژیس» می‌نشست، خاله بزرگ، بزرگ خاندان...

از خیلی چیزهایی حرف می‌زد که دیگر هیچ‌کس یادش نمی‌آمد. یکی از یکشنبه‌های پاییز را در نظر می‌گرفتیم برای رفتن و دیدنش، قبل از ماه‌های سرد زمستان. بعد دیگر می‌رفت تا بهار که دوباره می‌رفتیم دیدنش و تعجب می‌کردیم که هنوز زنده‌ست...

خاطره‌های قدیمی سمج‌اند... امّا شکننده هم هستند، ظریفند... تنها چیزی که مطمئنم این است که جلوی «شاتله» سوار «تِرام» می‌شدیم، واگن اسبی... با همهٔ پروبچه‌ها می‌رفتیم طبقهٔ بالا، می‌نشستیم روی نیمکت‌ها. پدرم خانه می‌ماند. بچه‌ها لودگی می‌کردند، می‌گفتند به «رنژیس» که برسیم خاله آرمید دیگر نیست. می‌گفتند بدون خدمتکار، تک و تنها توی خانه‌ش حتماً کشته‌اندش و ما هم به‌خاطر سیل‌هایی که آمد بموقع خبر نشدیم...

همین‌طوری توی راه کنار رودخانه تا خود «شوازی» شلوغ می‌کردیم. ساعت‌ها طول می‌کشید. برای من خوب بود چون هوایی می‌خوردم. بعد باید با قطار برمی‌گشتیم.

به ته خط که می‌رسیدیم باید عجله می‌کردیم! روی سنگفرش‌های کت وکلفت مادرم دستم را می‌گرفت و می‌کشید تا ازش عقب نمانم... به قوم وخویش‌های دیگری برمی‌خوردیم که آنها هم آمده بودند دیدن پیرزن. مادرم ناراحت گلِ‌سر و توری روی صورت و کلاه حصیری و سنجاق و سوزن‌هایی بود که به خودش زده بود. وقتی توری‌ش خیس می‌شد از عصبانیت لای دندانهاش می‌جویدش. خیابان‌های نرسیده به خانهٔ خاله بزرگ پر از شاه‌بلوط بود. نمی‌شد جمعشان کرد چون یک دقیقه هم وقت نداشتیم... آن طرف جاده درختها بود و کشتزارها و خاکریز و تل‌های کوچک و بعد هم دشت و روستا... از آن دورتر، سرزمین‌های ناشناس... چین... بعدش هیچ.

آن‌قدر عجله داشتیم که من توی همان شلوارم خودم را سبک می‌کردم. اصلاً من تا سربازی همیشه کونم گهی بود، بس که همهٔ جوانیم عجله داشتم. خیس عرق به اولین خانه‌ها می‌رسیدیم، دهکدهٔ جالبی بود، امروز متوجهش می‌شوم؛ باگوشه‌های خلوت دنج، کوچه‌های تنگ، خزه، راه‌های پیچ وواپیچ، دیدنی و شاعرانه تا دلت بخواهد. به نردهٔ در که می‌رسیدیم خنده و شوخی تمام می‌شد. نردهه صدا می‌کرد. خاله بزرگ مدت نزدیک به پنجاه سال کارش فروش لباس آماده بود، در «کارو دو تامپل»... آن خانهٔ «رنژیس» حاصل همه مایه‌ای بود که توانسته بود پس‌انداز کند.

ته یک اتاق، جلوی شومینه، روی صندلی راحتی‌ش می‌نشست و تکان نمی‌خورد. منتظر که بیایند دیدنش. آفتابگیرها را هم به‌خاطر چشم‌هاش می‌بست.

خانه‌ش ویلایی سبک سوئیسی بود که در آن دوره رؤیایی بود. جلوی خانه چند تا ماهی توی یک حوض گندابی انگار داشتند آرام آرام می‌پختند. یک کم دیگر راه می‌رفتیم و می‌رسیدیم به درگاهی خانه. بعد فرو می‌رفتیم توی تاریکی. دستی کورمال کورمال به بدنم می‌خورد. «بیا جلو فردینان، نترس پسرکم!...» دعوتم می‌کرد به نوازش. راه فراری

نداشتم. سرد و زبر و بعد ولرم بود، گوشهٔ لب‌ها، با یک طعم وحشتناک. یک شمع روشن می‌کردند. خویشاوندها حلقه می‌زدند و می‌افتادند به حرف زدن. دیدن این‌که من جده را می‌بوسیدم تحریکشان می‌کرد. در حالی‌که من از همان یک ماچ حالم به هم می‌خورد... همین‌طور از این‌که آن‌طور تندتند آمده بودیم. امّا وقتی خود او به حرف می‌افتاد همه ناچار ساکت می‌شدند. نمی‌دانستند در جوابش چه بگویند. هرچه می‌گفت ماضی بعید بود. صیغه‌های از مد افتاده. به طوری‌که زبان همه بسته می‌ماند. وقتش بود که بزنیم به چاک.

شومینهٔ پشت سرش هیچ‌وقت آتشی به خودش ندیده بود! «برای این‌که دودکشش به اندازه کافی کشش نداشت...» امّا دلیل واقعی‌ش صرفه‌جویی بود.

قبل از این‌که راه بیفتیم آرمید به‌امان شیرینی تعارف می‌کرد. بیسکویت‌های خیلی خشکی بود توی یک ظرفِ کاملاً بسته، که فقط سالی دوبار باز می‌شد. بدیهی‌ست که هیچ‌کس برنمی‌داشت... دیگر بچه نیستیم خاله!... بیسکویت‌ها همه‌ش نصیب من می‌شد!...

باید با هیجان از جا می‌جستم تا نشان بدهم که از خوردنشان چه کیفی می‌کنم... برای این کار مادرم نیشگونم می‌گرفت. من هم با شیطنت همیشگی‌م می‌دویدم حیاط و هرچه را که توی دهنم بود تف می‌کردم برای ماهی‌ها...

پشت سر خاله توی تاریکی، پشت صندلی‌ش، همهٔ چیزهایی را می‌دیدی که دیگر نیست، پدربزرگم لئوپولد که رفت هند و دیگر برنگشت، مریم عذرا، آقای دوبرژراک و فلیکس فور و لوستوکرو و ماضی بعید. همین.

بزرگ خاندان یک بار هم وقت رفتن ماچم می‌کرد... بعد همه سریع می‌رفتیم بیرون؛ تند از حیاط رد می‌شدیم. جلوی کلیسا از بعضی خویشاوندها، آنهایی که می‌رفتند طرف «ژوویزی» جدا می‌شدیم. موقع ماچ کردنم همه‌شان بو می‌دادند، بوی هوای ترشیدهٔ لای پشم و پیله و یقه

و پیش‌سینهٔ آهار. مادرم بیشتر از همیشه لنگ می‌زد، به‌خاطر آن همه مدت که نشسته و عضلاتش خواب رفته بود.

به قبرستان «تیه» می‌رسیدیم و یک نوک پا می‌رفتیم تو. هنوز دو تا مرده آنجا داشتیم، ته یک ردیفِ هنوز نگاهی به قبرهاشان نینداخته مثل دزدها در می‌رفتیم. طرف‌های توسن[۶] خیلی زود شب می‌شود. بعد از تقاطع «بل‌اپین» دوباره به کلوتیلد و گوستاو و گاستون می‌رسیدیم. پای شل مادرم مدام به چیزی گیر می‌کرد. حتی یک بار که خواست مرا جلوی تقاطع راه‌آهن بلند کند و به آن‌طرف خط ببرد پاش واقعاً پیچ خورد.

توی تاریکی همهٔ امیدمان این بود که هرچه زودتر به علامت تُنگ بزرگ داروخانه برسیم. یعنی که خیابان اصلی بود و دیگر نجات پیدا کرده بودیم... روی زمینه رنگ‌های کدر چراغ گاز، صدای موسیقی کافه‌ها بود و درهاشان که باز و بسته می‌شد.

خودمان را در خطر حس می‌کردیم. زود می‌رفتیم به آن یکی پیاده‌رو، مادرم از مست‌ها می‌ترسید.

ایستگاه داخلش مثل یک قوطی بود. با سالن انتظار پر دود و چراغ نفتی که آن بالا بالاهای سقف تکان می‌خورد. دور بخاری کوچک مسافرها به هم فشرده سرفه می‌کردند، خلط بالا می‌آوردند، گرما انگار صدای چرغ چوروغشان را درمی‌آورد. قطار می‌غرد، آسمان‌قرمبه ست، انگار می‌خواهد همه چیز را از جا بکند. مسافرها به جنب و جوش درمی‌آیند، می‌دوند، مثل گردباد از درها می‌روند تو. ما دو تا آخرِ همه‌ایم. یک چک می‌خورم تا دستگیرهٔ در را ول کنم.

در «ایوری» باید پیاده شد؛ از این فرصت که بیرونیم استفاده می‌کنیم و سری به خانم هروند، کارگری می‌زنیم که دانتل رفو می‌کند. کارش تعمیر همهٔ گلدوزی‌های مغازه ست، بخصوص قدیمی‌ها که خیلی ظریف‌اند و رنگ‌کردنشان سخت است.

خانه‌ش تقریباً آن سر «ایوری»، خیابان «پالیس» بود، بفهمی نفهمی وسط کشتزارها. کلبه‌ای بود. از این‌که آن‌طرف‌ها بودیم استفاده می‌کردیم

و می‌رفتیم که بگوییم عجله کند. هیچ‌وقت کار را بموقع حاضر نمی‌کرد. مشتری‌ها خیلی بداخلاقی می‌کردند و بدجوری غر می‌زدند. تقریباً هر شب مادرم را می‌دیدم که از دست کارگرش که دانتل‌ها را نیاورده بود گریه‌ش می‌گرفت. اگر مشتری به‌خاطر دررفتگی توری «ولانسین»ش ازمان ناراضی می‌شد می‌رفت و تا یک سال دیگر برنمی‌گشت.

دشت آن‌طرف «ایوری» از جادهٔ خانهٔ خاله آرمید هم خطرناک‌تر بود. اصلاً قابل مقایسه نبود. گاهی به لات ولوت‌هایی برمی‌خوردیم. مادرم را صدا می‌زدند. اگر رو برمی‌گرداندم یک سیلی محکم می‌خوردم. وقتی گِل آن‌قدر نرم و لزج می‌شد که کفش‌هامان توش گیر می‌کرد معنی‌ش این بود که خیلی راهی نمانده بود. خانهٔ خانم هروند مشرف به یک زمین خرابه بود. سگ‌ها دیده بودندمان. هرچه می‌توانستند پارس می‌کردند. پنجره پیدا می‌شد.

هر بار که می‌رفتیم برای کارگرمان غیرمنتظره بود، با دیدن ما خشکش می‌زد. مادرم تا آن‌جایی که می‌توانست ازش گله می‌کرد. گله‌گذاری‌هاش تمامی نداشت. آخر سر، هردوشان می‌زدند زیر گریه. کاری که برای من می‌ماند این بود که منتظر باشم و بیرون را نگاه کنم... هرچه دورتر بهتر... دشت سنگین از سایه که می‌رفت و می‌رفت و تهش درکناره‌های سِن، در انبوه خانه‌ها گم می‌شد.

رفوگرمان زیر نور چراغ نفتی کار می‌کرد. این‌طوری خودش را دود می‌داد، چشمهای خودش را خراب می‌کرد. مادرم مدام اصرار می‌کرد که خانه‌شان گاز بکشند. موقع رفتن باز پافشاری می‌کرد که: «آخر گاز لازم است!»

با تعمیر و رفوی توری‌های «میان دو»ی ریز ریز، که دستکمی از تار عنکبوت ندارد، واقعاً هم چشم‌های خودش را داغان می‌کرد. این‌که مادرم ازش ایراد می‌گرفت فقط به‌خاطر منافع خودش نبود، به‌خاطر دوستی هم بود. من که کلبهٔ خانم هروند را هیچ‌وقت غیر از شب ندیدم.

هر بار می‌گفت: «سپتامبر گازمان را می‌کشند.» دروغ می‌گفت. برای

این که زیاد پافشاری نکنیم... با همهٔ عیب‌هاش مادرم به‌اش خیلی علاقه داشت.

وحشت مادرم از زنهای دزد بود. امّا خانم هروند در امانت همتا نداشت. حتی یک سانتیم هم سوءاستفاده نمی‌کرد. در حالی‌که، با همهٔ نداریش، چه گنج‌هایی که به دستش نسپردیم! پیرهن تمام دانتل ونیزیِ ردایی که دیگر توی موزه‌ها هم نیست! مادرم بعدها بطور خصوصی هم که درباره‌ش حرف می‌زد هنوز یک حالی می‌شد. اشک توی چشم‌هاش حلقه می‌زد: «واقعاً فرشته بود این زن! حیف که قولش قول نبود. یک بار نشد که کاری را سر ساعت تحویلم بدهد!...» فرشته قبل از این‌که گازشان را بکشند مرد، از خستگی، در اثر سرماخوردگی، امّا حتماً از این غصه هم که شوهرش خانم‌باز بود... سر زا رفت... تدفینش را خوب یادم است. در «پتیت ایوری» بود. فقط ما سه نفر بودیم، پدر مادرم و من، حتی شوهره هم نیامد! مرد خوش‌قیافه‌ای بود، دار و ندارش را صرف مشروب کرده بود. سال‌های سال توی پیاله‌فروشی نبش خیابان «گایون» بود. دستکم تا ده سال بعد هر بار که از آنجا رد می‌شدیم می‌دیدیمش. بعد غیبش زد.

از خانهٔ کارگرمان که بیرون می‌آمدیم هنوز کارهامان تمام نشده بود. در ایستگاه «اوستِرلیتز» یک دوی دیگر داشتیم و بعد یک امنیبوس سواری تا «باستی». کارگاه وورتزم‌ها، که منبت‌کار بودند، طرف‌های سیرک زمستانی بود، یک خانوادهٔ پرجمعیت آلزاسی بودند. همهٔ مبل و صندلی و میزهای کوچک منحنی و کنسول‌هامان را وورتزم «به سبک قدیم» تزیین می‌کرد. از بیست سال پیش این کاری بود که برای مادربزرگ و بعد برای خیلی‌های دیگر کرده بود. منبت دوام ندارد، بحثی‌ست که همیشه بوده. وورتزم هم هنرمندی بود، کارگری که لنگه نداشت. همهٔ خانواده‌ش لای خاک اره‌ها زندگی می‌کردند، زنش، خاله‌ش، یک برادرزن، دو دخترخاله و چهار تا بچه. او هم هیچ‌وقت کارش را بموقع تحویل نمی‌داد. اعتیاد او ماهیگیری بود. اغلب به جای این‌که روی سفارش‌ها کار کند یک هفته تمام می‌رفت کانال «سن مارتن». مادرم از عصبانیت خون به چهره می‌آورد. وورتزم توی

روش وا می‌ایستاد. امّا بعد عذرخواهی می‌کرد. آن‌وقت همهٔ خانواده باهم می‌زدند زیر گریه، گریهٔ نُه نفر در مقابل ما که دو نفر بیشتر نبودیم. «دلوِ سوراخ» بودند، آن‌قدر اجاره ندادند که بالاخره بیرونشان کردند و مجبور شدند به یک زاغه لای بوته‌های کنار خیابان «کولنکور» پناه ببرند.

کلبه‌شان ته یک گودال آبرفتی بود و باید از روی تخته‌هایی پایین می‌رفتی تا به‌اش برسی. از دور داد می‌زدیم و به طرف روشنایی فانوسشان می‌رفتیم. چیزی که آنجا مرا وسوسه می‌کرد این بود که سطل سریشم‌شان را که همیشه روی اجاق پا در هوا بود بزنم و بیندازم. روزی از روزها بالاخره این کار را کردم. پدرم وقتی این را شنید درجا به مادرم گفت که این پسر یک روزی تو را خفه می‌کند، توی ذاتش است. براش مسلّم بود.

خوبی وورتزم‌ها این بود که اهل کینه نبودند. بعد از بدترین دعواها، همین‌که یک کمی روی خوش به‌اشان نشان می‌دادی شاد و شنگول می‌شدند. براشان هیچ چیز وخیم نبود. چقدر ولنگارند این کارگرها! شعور و دقت ماها را که ندارند! مادرم از این موارد به عنوان مثال استفاده می‌کرد تا مایهٔ عبرت من باشد. امّا به‌نظر من آدم‌های خوب و مهربانی می‌آمدند. لای خاک اره‌هاشان خوابم می‌برد. باید تکان تکانم می‌دادند تا بیدار بشوم و تا بولوار بدویم و با جستی سوار امنیبوس «بازار شراب» بشویم. داخلش به‌نظرم خیلی زیبا می‌آمد، به‌خاطر چشم بزرگ بلوری که همهٔ صورت‌های نیمکت‌های پشت سرهم را صورت‌های نورانی می‌کرد. جادویی بود.

اسب‌ها بتاخت از خیابان «مارتیر» می‌گذرند. همه کنار می‌روند و راه باز می‌کنند. با این همه با کلی تأخیر به مغازه می‌رسیم.

مادربزرگ از گوشهٔ خودش غُر می‌زند، پدرم اوگوست کلاهش را تا آخر می‌کشد پایین. مثل یک شیر روی عرشهٔ یک ناو جنگی این ور و آن ور می‌رود. مادرم خودش را می‌اندازد روی چارپایه. چه فایده که توضیح بدهد، اشتباه می‌کند. آن همه کاری که کرده‌ایم باب میل هیچ‌کس نیست،

نه مادربزرگ و نه بابا. بالاخره مغازه را می‌بندیم... مؤدبانه می‌گوییم «خداحافظ». سه نفری می‌رویم که بخوابیم. هنوز باید کلی سگ دو بزنیم تا برسیم خانه‌مان. آن‌طرف «بُن مارشه» ست.

پدر من آدم راحتی نبود. از اداره که می‌آمد بیرون غیر از کلاه ملوانی هیچ کلاه دیگری سرش نمی‌گذاشت. همهٔ عمرش آرزوش این بود که ناخدای کشتی‌های دور سفر باشد. آرزویی بود که اخلاقش را سگی می‌کرد.

خانه‌مان، خیابان «بابیلون»، به یک صومعه مشرف بود. راهب‌ها اغلب آواز می‌خواندند و حتی شب‌ها هم از خواب بلند می‌شدند و سرودهاشان را از سر می‌گرفتند. نمی‌توانستیم ببینیمشان چون دیوارشان پنجره‌مان را می‌بست. خانه‌مان را هم تاریک می‌کرد.

پدرم از دفتر «کوکسینل - بیمهٔ آتش‌سوزی» چندان پولی گیرش نمی‌آمد.

وقت گذشتن از پارک «تویلری» اغلب لازم می‌شد که مرا کول کند. پاسبان‌ها آنوقت‌ها همه شکم‌هاشان گنده بود. پای تیرهای چواغ جا خوش می‌کردند.

رود سِن برای بچه‌ها خیلی جالب است، بادی که بازتاب‌های روشنایی را تکان تکان می‌دهد، گودال سیاهی که آن ته حرکت می‌کند و می‌غرد. می‌پیچیدیم خیابان «وانو» و می‌رسیدیم خانه. سر روشن کردن چراغ سقفی هم همیشه ماجرا داشتیم. مادرم بلد نبود. پدرم اوگوست با چراغ ور می‌رفت، کفر می‌گفت، فحش می‌داد و هر بار هم سرپیچ و دسته را از جا درمی‌آورد.

پدرم مرد تنومند موبوری بود، برای هیچ و پوچ از کوره درمی‌رفت، یک دماغ گرد مثل بچه شیرخوره و سبیل خیلی کلفتی داشت. خشمش که بالا می‌گرفت وحشیانه چشم می‌دراند. فقط گرفتاری‌ها و بدبختی‌ها یادش می‌ماند که صد تا صد تا هم سرش آمده بود. از دفتر بیمه ماهی صد و ده فرانک حقوق می‌گرفت.

به جای آن‌جور ملوانی که آرزوش را داشت، هفت سال آزگار توپخانه خدمت کرده بود. خیلی دلش می‌خواست قدرتمند باشد، زندگی راحتی داشته باشد و به‌اش احترام بگذارند. در دفتر کوکسینل بااش مثل آشغال رفتار می‌کردند. هم به‌خاطر عزت نفسش زجر می‌کشید و هم به‌خاطر یکنواختی کار. همهٔ چیزی که داشت یک دیپلم بود و سبیلش و وسواس‌هاش. با دنیا آمدن من کار بکلی خراب شد.

هنوز هم شام نخورده بودیم. مادرم با قابلمه‌ها ور می‌رفت. با لباس زیر می‌گشت، از ترس لکه‌های روغن. آه و ناله می‌کرد که چرا اوگوست عزیزش نیت‌های خیر او و مشکلات کسب و کار را خوب درک نمی‌کرد... پدرم یک گوشهٔ میز، با آرنج روی مشمع، مشغول نشخوار بدبختی خودش بود... گاه به‌گاهی قیافه‌ای می‌گرفت که یعنی تحمل بیشتر از آن را نداشت... مادرم سعی می‌کرد به هر ترتیبی که بود به‌اش دلداری بدهد. امّا درست در همان لحظه‌ای که دست می‌برد و دستگیره کروی زرد قشنگِ آویز چراغ را می‌کشید پدرم واقعاً از خشم دیوانه می‌شد: «اِ، اِ، کلمانس! لعنت بر ـ! می‌خواهی خانه را به آتش بکشی! چند بار به‌ات بگویم دودستی!» وحشتناک جیغ و داد می‌کرد، با چنان خشمی که کم مانده بود زبانش از حلقومش کنده بشود. در این حالت از خود بیخودی صورتش ارغوانی می‌شد. همه جاش باد می‌کرد، چشمهاش مثل چشم‌های اژدها می‌چرخید. همان نگاه کردنش ترس داشت. من و مادرم را ترس برمی‌داشت. بعد می‌زد و یک بشقاب را می‌شکست و می‌رفتیم و می‌خوابیدیم...

«روّت را بکن طرف دیوار! پسرهٔ بی‌چشم و رو! دیگر هم برنگرد!» هیچ میلی به این‌که سرم را برگردانم نداشتم... می‌دانستم... خجالت می‌کشیدم... پاهای مادرم، یکی لاغر و یکی کلفت... باز همین‌طور بین دو اتاق می‌لنگید... پدرم هی دنبال بهانه می‌گشت... مادرم اصرار داشت که ظرفها را بشورد... برای آرام کردن وضع آهنگی می‌خواند...

PersianPDF.com

آفتاب از سوراخ‌های سقف
می‌آمد، می‌آمد توی خانه‌مان...

اوگوست، پدرم، نگاهی به روزنامهٔ «پاتری» [میهن] می‌انداخت. می‌نشست نزدیک تخت-قفسم. مادرم می‌آمد و می‌بوسیدش. توفانْ پدرم را ول می‌کرد... بلند می‌شد و تا لب پنجره می‌رفت. وانمود می‌کرد که می‌خواهد چیزی را ته حیاط نگاه کند. یک صدای قایم از خودش درمی‌آورد. اوضاع آرام می‌شد.

مادرم هم برای همدلی یک صدای کوچک... بعد هم بازیگوشانه درمی‌رفت آن سر آشپزخانه.

بعد در را می‌بستند... در اتاقشان را... من توی ناهارخوری می‌خوابیدم. صدای سرود راهب‌ها از بالای دیوار می‌آمد... توی همهٔ خیابان «بابیلون» فقط یک اسب بود که می‌رفت... تاق! توق! درشکهٔ دیروقت...

پدرم برای بزرگ کردن من خیلی کارهای اضافی کرد. رئیسش لامپرنت از هر راهی که می‌توانست کِنِفش می‌کرد. این لامپرنت را دیده بودم، مرد موسرخی بود که رفته‌رفته کمرنگ شده بود، پشم‌های بلند طلایی داشت که فقط چندتاشان به جای ریشش بیرون زده بود. در حالی‌که پدر من برای خودش جلوه‌ای داشت، بطور طبیعی برازنده بود، توی سرشتش بود. این خاصیت ذاتی لامپرنت را آزار می‌داد. به مدت سی سال انتقامش را از پدرم گرفت. وادارش می‌کرد که تقریباً هر نامه‌ای را دوباره بنویسد.

موقعی‌که هنوز بچه بودم، پیش دایه، در «پوتو»، پدر مادرم یکشنبه‌ها می‌آمدند دیدنم. هوای خیلی خوبی داشت. همیشه پول را پیش پیش می‌دادند. هیچ‌وقت حتی یک سانتیم هم بدهکار نمی‌ماندند. حتی وقت‌هایی هم که وضعشان از آن بدتر نمی‌شد. فقط در «کوربه‌ووا» مادرم

از زور غصه و محرومیت از خیلی چیزها شروع کرد سرفه کردن. سرفه‌هاش تمامی نداشت. چیزی که نجاتش داد شربت حلزون و بعد هم روشِ راسپای[۷] بود.

آقای لامپرنت به پدرم بدگمان بود، با برازندگی‌ای که در او می‌دید می‌ترسید خیال‌های بلندپروازانه‌ای توی کله‌ش باشد.

از حیاط خانهٔ دایه‌م در «پوتو» همهٔ پاریس پیدا بود. بابا وقتی می‌آمد دیدنم باد سبیلش را آشفته کرده بود. این اولین خاطره‌م است.

بعد از ورشکستگی خرازی «کوربه‌ووا» لازم شد که پدر مادرم دو برابر زحمت بکشند و خیلی به خودشان فشار بیارند. مادرم به عنوان فروشنده پیش مادربزرگ، پدرم با هر چقدر اضافه‌کاری که ازش برمی‌آمد در «دفتر کوکسینل». فقط هرچه از خودش بیشتر برازندگی نشان می‌داد نفرت لامپرنت ازش بیشتر می‌شد. برای این‌که این کینه به‌اش فشار نیارد افتاد به آبرنگ کشی. شب‌ها بعد از شام نقاشی می‌کرد. من را برگردانده بودند پاریس. شب‌ها دیروقت می‌دیدم که نقاشی می‌کرد، بیشتر کشتی می‌کشید، کشتی‌های بزرگی روی اقیانوس، کشتی‌های سه دکله درگیر بادِ تند، سیاه‌قلم، رنگی. توی خونش بود... بعداً، خاطرات خدمت توپخانه‌اش، تاخت و آرایش جنگی واحدها... بعد هم اسقف می‌کشید... به سفارش مشتری‌ها... به‌خاطر رنگ درخشان ردای اسقفی... آخرها هم زن‌های رقصنده، با ران‌های گوشتالو... مادرم ساعت ناهار می‌رفت و نمونه‌های نقاشی‌های پدرم را به واسطه‌های گالری‌ها نشان می‌داد... هزار جور تقلا کرد که من زنده بمانم، کاری که نباید می‌شد دنیا آمدنم بود.

پیش مادربزرگ در «مونتورگوی»، بعد از ورشکستگی خرازی، صبحها گاهی موقع چیدن بساط خون سرفه می‌کرد. دستمال‌هاش را قایم می‌کرد. مادربزرگ سر می‌رسید... «اشک‌هات را پاک کن، کلمانس!... با گریه که کار درست نمی‌شود!...» برای این‌که خیلی زود برسیم صبح سحر بیدار می‌شدیم، بعد از جمع و جور کردن خانه راه

می‌افتادیم و از پارک «تویلری» رد می‌شدیم؛ بابا دشک‌ها را برمی‌گرداند.

روزها خوش نمی‌گذشت. بندرت پیش می‌آمد که چند ساعتِ بعدازظهر را گریه نکنم. توی مغازه بیشتر از لبخند سیلی نصیبم می‌شد. برای هیچ و پوچ عذرخواهی می‌کردم، کارم این بود که بابت هر چیز عذرخواهی کنم.

چیزی که باید خیلی مواظبش بودی دزدی و شکستن جنس‌ها بود، خنزرپنزر خیلی شکننده ست. بدون این‌که خودم خواسته باشم خروار خروار جنس خراب کرده‌م. هنوز هم از عتیقه حالم به هم می‌خورد، در حالی‌که نان و روزی‌مان از همین بود. فرسایش گذشتِ زمان غم‌انگیز ست، گه است، زشت است. جنس‌ها را با روی خوش یا با زور می‌فروختیم. با خر کردن مشتری. برای بازارگرمی هرچه از دهنمان درمی‌آمد می‌گفتیم... امتیازهای باورنکردنی... رحم نمی‌کردیم... باید به هر ترتیبی که بود تسلیم می‌شد... عقلش را از دست می‌داد... می‌دیدی که گیج و منگ از در می‌رفت بیرون، با فنجان سبک لویی سیزدهم توی جیبش، یا بادبزن توری‌دار با نقش دختر چوپان و بچه گربه لای کاغذ ابریشمی. عجیب حالم از آدم‌های خرس گنده‌ای به هم می‌خورد که همچو بنجل‌هایی را می‌خریدند و می‌بردند خانه‌هاشان...

مادربزرگْ کارولین موقع کار پشت «فرزند ولخرج» قایم می‌شد که یک تابلوی گندهٔ بافته بود. چشم خیلی تیزی داشت برای گیر انداختن دست‌های کج. مشتری‌ها، بخصوص زنها، خیلی نانجیب‌اند، هرچه پولدارتر باشند دزدترند. کسی که اهلش باشد یک توری «شانتیی» را مثل آب خوردن می‌چپاند توی آستین.

نه این‌که مغازه غرق روشنایی باشد... بعد هم، زمستانها چیزی که کار را بدتر می‌کند نوارها و توری‌های لباس‌ها، مخمل‌ها و خزها و شرابه‌هایی ست که سه دور دور سینه‌ها می‌چرخد... از روی شانه‌ها هم که همه جور بوآهای دراز و امواج توری چین‌چین آویزان است... پرنده‌های شوم عزای تمام نشدنی... خانم مشتری گشت می‌زد، تل‌های

خرت و پرت را می‌ریخت به هم، خندهٔ نقلی می‌کرد، دوباره برمی‌گشت... همه چیز را به هم می‌زد... باز همین‌طور این وَر، آن ور... ایراد می‌گرفت، بیخودی غر می‌زد. برای این‌که بفهمیم دنبال چیست قوطی‌ها را باز می‌کردیم که هرچه هم می‌خواستی توشان بود... مادربزرگ مدام کارش این بود که برود دنبال جنس... توی حراجی‌ها دنبال «بادکرده»ها... همه چیز می‌آورد. تابلوهای رنگ‌روغن، انواع لعل، شمعدان‌های چندشاخه، توری‌های گلدوزی خروار خروار، گل میخ، کاسهٔ نان قطیر کلیسا، حیوانات کاه انباشته، جوشن، چتر آفتابی، آشغال‌های طلاکاری ژاپنی، قدح، چیزهای دیگری از اینها هم عجیب‌تر، چیزمیزهایی که اسم ندارند، ماس‌ماسک‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌دانیم چه‌اند.

خانم مشتری وسط گنجینهٔ تکه‌پاره‌های بلور و چینی شکسته از هیجان آخ و واخ می‌کند. وسطشان گم می‌شود. این می‌افتد، آن برق می‌زند، آن یکی زیر و رو می‌شود. برای این وارد مغازه شده که چیز یاد بگیرد. باران می‌آید. آمده که خیس نشود. بعد که حوصله‌ش سر رفت می‌رود و قول می‌دهد که برگردد. آن‌وقت باید دست به کار شد و جنس‌ها را جمع کرد. کنده می‌زنیم روی زمین تا هرچه پایین‌تر، دست می‌کشیم زیر مبل‌ها. اگر چیزی کم نشده باشد... همهٔ دستمال‌ها... خوت و پرت‌ها... لیوانهای تراش‌خورده... زردوزی‌ها... اگر همه‌شان باشند یک نفس راحت می‌کشیم.

مادرم خودش را می‌اندازد روی یک صندلی، پاش را می‌مالد، از بس این پا آن پا کرده عضله‌ش گرفته. صداش بکلی خفه شده، درست وقتی‌که می‌خواهی مغازه را ببندی مشتریِ شرمنده از توی تاریکی می‌زند بیرون. این یکی آرام و آهسته می‌آید تو، با صدای خیلی یواش حرف می‌زند، جنسی آورده که بفروشد، یادگاری خانوادگی ست، از توی کاغذ روزنامه درش می‌آرد. قیمت خیلی پایین می‌دهیم. تحفه را می‌بریم و توی دستشویی آشپزخانه می‌شوریم. پولش را فردا صبح می‌دهیم. می‌رود،

بفهمی‌نفهمی «خداحافظ»ی می‌گوید... اتوبوس «پانتئون-کورسل» بتاخت از جلوی مغازه رد می‌شود.

پدرم از اداره برمی‌گردد، ثانیه به ثانیه ساعتش را نگاه می‌کند. عصبی ست. باید بجنبیم.

کلاهش را می‌گذارد زمین و کلاه ملوانی‌ش را از گِلِ میخ برمی‌دارد.

باید تازه پاستا[۸]یی هم می‌خوردیم و راه می‌افتادیم برای تحویل سفارش‌ها.

مغازه را خاموش می‌کردیم. مادرم اهل آشپزی نبود، امّا به هر حال چیزکی سرهم می‌کرد. اگر شُله «نان و تخم‌مرغ» نبود حتماً «ماکارونی» بود. رحم نمی‌کرد. بعد از پاستا چند دقیقه‌ای راحت می‌نشستیم، مهلتی که شکم یک خرده استراحت کند. مادرم سعی می‌کرد سرمان را گرم کند و سنگینی جَو را بشکند. اگر به سؤال‌هاش جواب نمی‌دادم با نرمی پافشاری می‌کرد که «می‌دانی که به‌اشان کره زده‌ام!» پشت تابلوی بافته، همهٔ روشنایی از یک شعلهٔ کوچک «پروانه‌ای» چراغ گاز بود. بشقاب‌هامان توی تاریکی گم می‌شد. مادرم دوباره پاستا برمی‌داشت، فداکارانه، برای این‌که ما را هم تشویق کند... برای این‌که غذا را بالا نیاری یک جرعهٔ حسابی شراب لازم بود.

پستویی که توش غذا می‌خوردیم برای شستن و جا دادن خنزرپنزرها هم بود. پر بود از این چیزها، کپه روی کپه... آن‌هایی که قابل تعمیر نبود، آنهایی که خریدار نداشت، آن‌هایی که نمی‌شد نشان داد، بدترین آشغال‌ها. از دریچه پارچه‌هایی تا روی سوپ آویزان بود. یک «کورهٔ باغبانی» هم بود که نمی‌دانم از کجا پیداش شده بود و سرپوش خیلی بزرگی داشت و نصف جا را می‌گرفت. آخر کار بشقاب را برمی‌گرداندیم و کمی مربا می‌خوردیم.

جایی بود مثل یک موزهٔ چرک و کثیف.

از زمان برگشتن‌مان از «کوربه‌ووا» مادربزرگ و بابا دیگر باهم حرف نمی‌زدند. مادرم مدام پرحرفی می‌کرد تا مبادا آنها چیزی به طرف هم پرت کنند. بعد از غلبه بر پاستا و چشیدن مربا راه می‌افتادیم. جنس فروخته شده را توی پارچهٔ بزرگی می‌پیچیدیم. تقریباً همیشه اثاثهٔ مهمانخانه بود، میز منحنی معروف به «لوبیا»، یا گاهی هم میز کوچک کشودار، میز توالت، بابا می‌گذاشتش روی دوشش و می‌رفتیم طرف میدان «کنکورد». از «فواره‌های آب‌پاش» که رد می‌شدیم من یک کمی می‌ترسیدم. توی «شانزه‌لیزه» شب بدجوری تاریک است. بابا تند و تند راه می‌رفت، مثل دزدها. بزحمت می‌توانستم خودم را به‌اش برسانم. انگار از خدا می‌خواست گمم کند.

خیلی دلم می‌خواست باام حرف بزند، امّا همه‌ش غُرغُر می‌کرد و به غریبه‌ها فحش می‌داد. به میدان «اتوال» که می‌رسیدیم خیس عرق شده بود. یک کمی وا می‌ایستادیم تا خستگی در کنیم. جلوی ساختمان مشتری باید می‌گشتیم و «ورودی خدمات» را پیدا می‌کردیم.

وقت‌هایی که برای تحویل به «اوتوی» می‌رفتیم پدرم سرحال‌تر بود. کم‌تر ساعتش را درمی‌آورد و نگاه می‌کرد. من روی دیوارهٔ کنار رودخانه راه می‌رفتم، او دربارهٔ کار یدک‌کش‌ها برام توضیح می‌داد... همین‌طور چراغ‌سبز... سوت قایق‌های بارکش بین خودشان... «این یکی بزودی می‌رسد به 'پوئن دو ژور'!» قایق کهنه‌ای را که زور می‌زد تماشا می‌کردیم... خدا خدا می‌کردیم سفرش راحت باشد...

شب‌هایی که باید به «ترن» می‌رفتیم اخلاقش واقعاً سگی می‌شد، بخصوص اگر مشتری‌ها زن بودند. تحمّلشان را نداشت. هنوز راه نیفتاده اعصابش خراب بود. یادم هست چه وضعی بود، توی خیابان «دِمور» داشتیم می‌رفتیم. جلوی کلیسا یک کشیده و یک لقد خیلی محکم به‌ام زد تا از خیابان تند رد بشوم. به خانهٔ مشتری که رسیدیم دیگر نمی‌توانستم جلوی گریهٔ خودم را بگیرم. سرم داد می‌زد: «پسرهٔ بی‌سروپا، صبر کن، گریه کردن را نشانت می‌دهم!...» با میز روی کله‌ش پشت سر من از پله‌ها

می‌آمد بالا. در را اشتباه زدیم. همهٔ کلفت‌ها سرک می‌کشیدند... حالا، من هم یکدندگی می‌کنم مثل الاغ... از قصد... برای این‌که هرچه بیشتر خسته‌ش کنم! قیامتی ست! بالاخره زنگِ درست را می‌زنیم. زنِ خدمتکار در را باز می‌کند. دلش برام می‌سوزد. خانم با خش و فش سر می‌رسد: «آه، پسرهٔ بد! چه بدجنس، باباش را عصبانی کرده!» بابام می‌خواهد آب بشود و برود زیرزمین. اگر می‌شد خودش را توی همان کشوی میز قایم می‌کرد. مشتریه می‌خواهد من را دلداری بدهد. یک لیوان کنیاک می‌دهد به بابا، بعد به‌اش می‌گوید: «دوست من، لطفاً میز را یک برقی بیندازید، می‌ترسم باران لکه‌ش کرده باشد...» کلفته یک کهنه می‌دهد دستش. بابا دست به کار می‌شود. خانم می‌خواهد یک آب‌نبات به‌ام بدهد. دنبالش می‌روم توی اتاقش. کلفته هم می‌آید. خانمه خودش را می‌اندازد لای توری‌های روی تخت. یکباره پیرهن خانه‌ش را می‌زند کنار. همهٔ پر و پای چاق و چله و همه جاش را می‌اندازد بیرون، زنکهٔ وحشی!...

با صدای نازآلود... آهسته و مهربان... طوری‌که تا حالا کسی باام این جوری حرف نزده... می‌گوید: «بیا خوشگلم!... بیا عشق من!...»

کلفته از زور خنده رو پاش بند نبود. همین بود که نگذاشت بروم جلو. در رفتم توی آشپزخانه. دیگر گریه نمی‌کردم. به پدرم انعام دادند. جرأت نمی‌کرد بگذاردش توی جیبش، نگاهش می‌کرد. کلفته هنوز می‌خندید. به بابام می‌گفت: «نمی‌خواهی‌ش؟» بابام جست زد توی راه‌پله. یادش نبود که من هم باش بودم، توی خیابان دنبالش می‌دویدم. وسط خیابان داد می‌زدم «بابا! بابا!» میدان «ترن» به‌اش رسیدم. نشستیم. هوا سرد بود. کم‌تر پیش می‌آمد که ماچم کند. دستم را می‌گرفت.

«آره پسرم!... آره پسرم!...» همی این را می‌گفت... انگار با خودش... با نگاه خیره به جلو... در عمق آدم خوشقلبی بود. من هم خوشقلب بودم. امّا زندگی مسأله‌ش قلب نیست. یکراست برگشتیم خانه‌مان خیابان «بابیلون».

پدر من از خیال‌بازی می‌ترسید. توی کناراب با خودش حرف می‌زد. دلش نمی‌خواست مهار خودش را ول کند... توی کله‌ش حتماً غلغله‌ای بود...

در «لوهاور» دنیا آمده بود. درباره کشتی‌ها هرچه بگویی بلد بود. یک اسم را اغلب تکرار می‌کرد، اسم ناخدا دیروان، که فرماندهٔ کشتی «ویل دو تروا» بود. راه افتادن این کشتی را دیده بود که از بندرگاه «لابار» بیرون می‌رفت. امّا هیچ‌وقت برنگشت. گویا در آبهای نزدیک «فلوریدا» با بارو همه چیزش غرق شده بود. «یک کشتی سه دکلهٔ عالی بود!»

یک کشتی دیگر به اسم «گوندریولان» که نروژی بود و زیادی بار داشت، دیوارهٔ آب بندرا خراب کرده بود... تعریف می‌کرد در هدایتش چه اشتباهی کرده بودند. بعدِ بیست سال هنوز با وحشت ازش یاد می‌کرد... هنوز ازش عصبانی می‌شد. بعد دوباره می‌رفت کناراب. دوباره می‌افتاد به تشخوار ذهنی.

برادرش آنتوان یک جور دیگر بود. یکدفعه به نحوی واقعاً قهرمانانه هر نوع میل و کشش گشت وگذار را در خودش سرکوب کرده بود. او هم نزدیک‌های «فانوس بزرگ» دنیا آمده بود... بعدِ مردن پدرشان، که دبیر فرانسه بوده، سریع توی ادارهٔ «اوزان و مقیاسات» کاری پیدا کرد که کار واقعاً مطمئنی‌بود. بعد هم برای این‌که خوب‌محکم‌کاری‌کند با یک‌دخترخانم ادارهٔ «آمار» ازدواج کرد. امّا تمایلات گذشته گاهی به سراغش می‌آمد و اذیتش می‌کرد... هنوز سرش باد داشت، حس می‌کرد به اندازهٔ کافی خودش را توی زمین فرو نکرده و هرچه بیشتر توی خودش جمع می‌شد.

روز اول عید سال نو با زنش می‌آمد دیدنمان. آن‌قدر صرفه‌جویی می‌کردند، آن‌قدر به خودشان بد می‌گذراندند و با یک نفر هم حرف نمی‌زدند که روزی که ریق رحمت را سر کشیدند هیچ‌کس توی محل نمی‌دانست کی‌اند. همه تعجب کردند. فراماسونی مردند، شوهره از سرطان، زنه از نخوردن. زنش را که اسمش بلانش بود توی «بوت شومون» پیدا کردند.

عادتشان بود که برای تعطیلات می‌رفتند آنجا. به هر حال چهل سال را، همیشه باهم، صرف خودکشی کردند.

خواهر پدرم عمه هلن چیز دیگری بود. زندگی پرماجرایی داشت. روسیه کار می‌کرد. سن‌پترزبورگ فاحشه شده بود. یک دوره‌ای هرچه بگویی داشت، کالسکه، سه تا سورتمه، یک دِه که همه‌ش مال او بود و اسمش را هم گذاشته بودند روش. دوبار آمد پاساژ دیدنمان، دو دفعه پشت سرهم، شیک و پیک و خوشگل، مثل یک شاهزاده خانم، خوش و شاد و سرحال. زندگی‌ش با فاجعه تمام شد، با گلوله‌های یک افسره. اهل مقاومت نبود. همه‌ش شهوت و هوس و موسیقی بود. همان فکرش حال بابا را خراب می‌کرد. مادرم با شنیدن خبر مرگش یک کلمه گفت: «به این می‌گویند یک عاقبت وحشتناک! عاقبت یک آدم خودخواه!»

عمو آرتور را هم داشتیم که او هم سرمشق خوبی نبود! کار او را هم شهوت خراب کرد. پدرم نسبت به او علاقهٔ خاصی داشت. یک‌جور نقطهٔ ضعفش بود. مثل یک کولی و ولگرد واقعی زندگی می‌کرد، در حاشیهٔ جامعه، توی یک انباری زیر شیروانی، با یک زن خدمتکار. زنه توی رستوران روبه‌روی دانشکدهٔ افسری کار می‌کرد. به همین دلیل بود که انصافاً خورد و خوراکش خوب بود. آرتور مرد عیاشی بود، با ریش بزی و شلوار مخمل تنگ، کفش‌های نوک‌تیز و پیپ باریک. نمی‌گذاشت به‌اش بد بگذرد. زن‌باز قهاری بود. اغلب مریض می‌شد و بخصوص موقع پرداخت کرایه خانه مرضش وخامت پیدا می‌کرد. در نتیجه هشت روزی را توی خانهٔ یکی از رفیقه‌هاش بستری می‌ماند. یکشنبه که به دیدنش می‌رفتیم، اغلب رفتار خوبی نداشت، بخصوص با مادرم. یک کمی سربه‌سرش می‌گذاشت. پدرم خیلی ناراحت می‌شد. بیرون که می‌آمدیم به یکصد و بیست و چهار هزار شیطان قسم می‌خورد که دیگر به عمرش پا به خانهٔ او نگذارد.

«این آرتور رفتارش واقعاً بیشرمانه است!...» با این همه باز می‌رفتیم. روی تختهٔ بزرگش زیر دریچهٔ زیرشیروانی کشتی می‌کشید، کشتی‌های

تفریحی وسط امواج کف‌آلود، سبکش این بود، با پرنده‌های دریایی دوروور... گاه به‌گاهی برای یک کاتالوگ خرده‌کاری‌هایی می‌کرد، امّا آن‌قدر بدهی داشت که دلسرد می‌شد و دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. وقتی شاد و سرحال بود که کاری نمی‌کرد.

از پادگان سوارهٔ‌نظام که همان نزدیکی بود انواع صدای شیپور می‌آمد. آرتور همهٔ ریگودون[۹]ها را از حفظ بود. همهٔ ترجیع‌بندها را می‌خواند. به جای بعضی‌شان دری‌وری بی‌تربیتی می‌خواند. مادرم و خدمتکاره آه و اوه می‌کردند. بابا به‌خاطر من که چشم وگوش بسته بودم ناراحت می‌شد.

امّا مشنگ‌ترین عضو خانواده بدون شک عمو رودولف بود که پاک خُل بود. وقتی بااش حرف می‌زدی زیرجلکی می‌خندید. با خودش سؤال و جواب می‌کرد، کاری که ساعت‌ها طول می‌کشید. دلش می‌خواست فقط در هوای آزاد زندگی کند. هیچ‌وقت نخواست هیچ سروکاری با دکانی، اداره‌ای داشته باشد، حتی شغل نگهبان و حتی نگهبان شب. برای غذا خوردن هم بیرون را ترجیح می‌داد، روی نیمکت خیابان. از جاهای بسته گریزان بود. وقتی‌که گرسنگی واقعاً به‌اش فشار می‌آورد سری به خانهٔ ما می‌زد. اول شب می‌آمد. یعنی که همه جا سرش به سنگ خورده بود.

کار «حمالی»، که توی ایستگاه‌های راه‌آهن می‌کرد شغلی بود که ورزیدگی لازم داشت. بیشتر از بیست سال کارش این بود. چم و خم «وسایط نقلیهٔ شهری» را خوب می‌شناخت، مثل یک خرگوش دنبال کالسکه و بارو بندیل دویده بود، تا هر چقدر که توانش را داشت. ناهار بازارش وقتی بود که مردم از تعطیلات برمی‌گشتند. کارش کاری بود که آدم را گرسنه می‌کرد، تشنه که چه عرض کنم. راننده‌ها ازش خوششان می‌آمد. سر میز رفتار عجیبی داشت. لیوانش را بلند می‌کرد، به سلامتی می‌زد، یک تصنیفی می‌خواند... وسطش یکدفعه وا می‌ایستاد... بدون هیچ دلیلی یِکّی می‌زد زیر خنده، به طوری‌که دستمالِ گردنش خیسِ خیس می‌شد...

می‌رساندندش خانه. هنوز می‌خندید. خیابان «لوپیک» می‌نشست، توی «راندِوو دو پویی دودوم»، یک اتاقک رو به حیاطِ پشتی داشت. همهٔ خرت و پرتش روی زمین بود، نه یک صندلی داشت، نه یک میز. در دورهٔ «نمایشگاه جهانی» به لباس «خنیاگر قرون وسطایی» درآمده بود، جلوی بساط‌های مقوایی پیاله‌فروشی کنار رودخانه برای «پاریس قدیم» داد می‌زد و مشتری جلب می‌کرد. لباسش از ژنده‌پاره‌هایی بود به رنگ‌های مختلف. «بفرمایید، داخل شوید. *قرون‌وسطا* را ببینید!» خودش را با داد زدن گرم می‌کرد، پا می‌کوبید زمین. شب‌هایی که با لباس کارناوالی‌ش می‌آمد دیدن ما مادرم مخصوصاً براش یک کیسهٔ آب گرم درست می‌کرد. همیشه پاهاش یخ بود. زد و وضعش از بد بدتر شد و این وقتی بود که با یک فاحشه به اسم رُزین ریخت روی هم. او هم جلوی آن یکی درِ راستهٔ بساط‌ها، توی یک غار مقوایی وا می‌ایستاد. زنک بدبختی بود و سرفه که می‌کرد خون بالا می‌آورد. سه ماه هم نشد. توی همان اتاقش «راندِوو» مرد. عمو نمی‌خواست ببرندش. در اتاق را قفل کرده بود. شب‌ها می‌رفت و کنارش می‌خوابید. از بوی تعفن فهمیدند. عمو دیوانه شد. نمی‌فهمید که چرا چیزها باید تباه بشوند. زنه را با زور بردند و خاک کردند. عمو می‌خواست خودش او را با چرخ حمالی ببرد قبرستان «پانتن».

بالاخره برگشت سرِ کارش روبه‌روی «اسپلاناد»، مادرم خیلی ناراحت شد. «توی همچو سرمایی! با لباس دلقکی! واقعاً جنایت است!» چیزی که بخصوص مادرم را رنج می‌داد این بود که پالتوش را تنش نمی‌کرد. یکی از پالتوهای بابا را به‌اش داده بودند. مرا می‌فرستادند که ببینم در چه وضعی است. هنوز کوچک بودم و می‌توانستم بدون پول دادن از درِ گردان ورودی بروم تو.

پشت نرده با لباس «خنیاگر» ایستاده بود. دوباره شاد و خندان شده بود عمو آدولف. به‌ام می‌گفت: «سلام! سلام پسرم... رُزین عزیزم را می‌بینی آنجا؟» با دستش همهٔ دشتِ آن‌طرف رودخانه را نشان می‌داد... نقطه‌ای میان مِه... «می‌بینی‌ش؟» جواب می‌دادم «بله». چیزی نمی‌گفتم که

مخالف حرفش باشد. به پدر و مادرم هم اطمینان می‌دادم. عمو آدولف همه‌ش روح بود!

آخر سال ۱۹۱۳ رفت توی یک سیرک. هیچ‌وقت نتوانستیم بفهمیم کارش به کجا کشید. دیگر ندیدیمش.

از خیابان «بابیلون» رفتیم و مغازهٔ دیگری باز کردیم تا یک بار دیگر بختمان را امتحان کنیم، پاساژ برزینا، بین بورس و بولوارهای بزرگ. خانه‌مان بالای مغازه بود، سه اتاق روی هم که با یک پلکان مارپیچ به هم وصل می‌شد. مادرم بی‌وقفه لی‌لی‌کنان از پلکان بالا پایین می‌رفت. تق! توق! تق!... تق! توق! تق! تکیه‌ش به نرده. صداش اعصاب بابام را خراب می‌کرد. بدون آن هم خُلقش کثیف بود، به‌خاطر این‌که ساعت‌ها کُند می‌گذشت. مدام ساعتش را نگاه می‌کرد. آن‌وقت مادرم هم، با آن پاش، به‌خاطر هیچ و پوچ آن روی سگی‌ش را بالا می‌آورد.

آخرین اتاقمان بالای بالا، آنی که رو به هوای آزاد و شیشه‌های سقف پاساژ باز می‌شد، به‌خاطر دزد و گربه نرده نداشت. این اتاق مال من بود، در ضمن جایی هم بود که بابا می‌توانست بعد از برگشتن از تحویل سفارش‌ها آنجا بنشیند و طراحی کند. با ریزه‌کاری آبرنگ می‌زد و بعد که تمام می‌شد اغلب وانمود می‌کرد که دارد می‌رود پایین، تا من را در حال ور رفتن با خودم غافلگیر کند. توی پلکان قایم می‌شد. من از او زبل‌تر بودم. فقط یک بار گیرم انداخت. با این همه بهانه‌ای پیدا می‌کرد و سیلی را به‌ام می‌زد. نبردی بود که بین‌مان ادامه داشت. آخرش از این‌که گستاخی نشان داده بودم ازش عذرخواهی می‌کردم... بازی بازی، چون به هیچ وجه واقعیت نداشت.

به سؤال‌هایی که ازم می‌کرد خودش جواب می‌داد. بعد از این‌که ادبم کرده بود مدتی طولانی پشت نرده‌ها می‌ماند و ستاره‌ها و هوا و ماه را نگاه می‌کرد، توی تاریکی بالای سرمان. آنجا اتاق ناخدا

بود براش، بالای عرشه. شک نداشتم. اقیانوس اطلس را فرماندهی می‌کرد.

اگر مادرم مزاحمش می‌شد و صداش می‌کرد که برود پایین، غرولندش شروع می‌شد. توی تاریکی فضای تنگ راه‌پله بین طبقهٔ دوم و سوم به هم برمی‌خوردند. یک مشت و یک عالم پرخاش و بد و بیراه نصیب مادرم می‌شد. زیر رگبار فحش گریه‌کنان می‌رفت زیر زمین که خودش را با شمردن جنس‌هاش سرگرم کند. تق! توق!... تق! توق. «دیگر نباید کسی مزاحمم بشود! این را چطوری بگویم خ ـ! آخر مگر من چه گناهی کرده‌م؟...» نعرهٔ بابا همهٔ خانه را تکان می‌داد. می‌رفت و ته آشپزخانهٔ تنگ و باریک برای خودش یک لیوان شراب می‌ریخت. نفس از ما درنمی‌آمد. آرام می‌شد.

روزها با مادربزرگ بودم. یک کمی خواندن را به‌ام یاد می‌داد. خودش هم خیلی خوب بلد نبود، خیلی دیر موقعی‌که دیگر بچه داشت یاد گرفته بود. نمی‌توانم بگویم زن نرم و ملایم یا مهربانی بود، امّا دستکم خیلی حرف نمی‌زد که این خودش حُسن بزرگی بود؛ بعد هم، هیچ‌وقت به من سیلی نزد!... از پدرم متنفر بود. چشم دیدن سواد و معلومات پدرم، وسواس‌ها و ملاحظه‌هاش، خشم‌های احمقانه و گله و شکایتش از زمین و زمان را نداشت. دخترش هم به‌نظرش زن احمقی می‌آمد که با همچو گهی، با حقوق ماهی هفتاد فرانک کارمندی بیمه ازدواج کرده بود. دربارهٔ من که هنوز جغله بودم درست نمی‌دانست چه فکری باید بکند و تصمیمش را نگرفته بود، فعلاً من را زیر نظر داشت. زن باصلابتی بود.

توی پاساژ، تا آنجایی که از دستش برمی‌آمد، با همهٔ آنچه براش مانده بود به ماکمک کرد. فقط یک ویترین را روشن می‌کردیم، چون فقط همان را می‌توانستیم پر کنیم... خرت و پرت‌های بیخودی بود، جنس‌هایی که زود کهنه می‌شد و از قیافه می‌افتاد، جنس‌های نافروش از مد افتاده، آشغال. با همچو جنس‌هایی نمی‌شد مفلس نباشیم... فقط با قناعت و نخوردن می‌توانستیم سرپا وایستیم... مدام پاستا، بعد هم گوشواره‌های

مادرم که آخر هر ماه مجبور می‌شدیم گرو بگذاریم... خود همان آب زیپویی هم که می‌خوردیم به مویی بسته بود.

یک ذره درآمدی که داشتیم از تعمیرات بود. به هر قیمتی که می‌دادند قبول می‌کردیم، خیلی ارزان‌تر از هر جای دیگر. در هر ساعتی هم که بود تحویل می‌دادیم. برای چهل‌سو[10] فایده پارک «سن‌مور» را رفت و برگشت گز می‌کردیم.

مادرم بشوخی می‌گفت: «برای آدم با همت هیچ ساعتی دیر نیست!» تخصص‌ش خوشبینی بود. امّا خانم هروند با تأخیرهاش دیگر شورش را درمی‌آورد. هر بار انتظارش فاجعه‌ای بود، چیزی نمانده بود که همه‌مان پس بیفتیم. پدرم از همان ساعت پنجی که از اداره برمی‌گشت از زور دلشوره می‌لرزید، ساعتش مدام توی دستش بود.

«باز هم می‌گویم، کلمانس، صدمین بار... اگر این زنکه را دزد بزند، ما چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟... شوهرش همه چیز را به باد می‌دهد!... دیگر پاش را از فاحشه‌خانه نمی‌گذارد بیرون، گفتن ندارد، برای من که مثل روز روشن است!...»

می‌رفت طبقهٔ آخر. آن بالا هم همین‌طور می‌غرید. دوباره هجوم می‌آورد به مغازه. خانه‌مان از نظر تقویت صدا از یک آکوردئون چیزی کم نداشت. طنین صدا بالا تا پایین می‌پیچید.

تا خیابان «پیرامید» می‌رفتم که ببینم خانم هروند می‌آید یا نه. اگر با بغچه‌ش که از خودش هم بزرگ‌تر بود نمی‌دیدمش دست از پا درازتر برمی‌گشتم. بعد دوباره بتاخت می‌رفتم. بالاخره، موقعی‌که فکر می‌کردم دیگر کار از کار گذشته و خودش و باروبنه‌ش را زده و برده‌ند ته‌ته‌های خیابان «تِرز» گیرش می‌آوردم، میان انبوه جمعیت نفس‌نفس می‌زد و سنگینی بغچه‌ش انگار لهش می‌کرد. می‌کشیدمش و تا پاساژ می‌بردمش. توی مغازه از حال می‌رفت. مادرم خدا را شکر می‌کرد. پدرم چشم دیدن این صحنه را نداشت، می‌رفت اتاق بالای بالا، امّا باز لحظه به لحظه ساعتش را نگاه می‌کرد، دوباره می‌رفت سراغ وسوسه‌های خودش.

دست به‌کار تدارک یک وحشت دیگر می‌شد و «توفان»ی که دیر یا زود از راه می‌رسید... فعلاً تمرین می‌کرد...

خانهٔ پینزها ترتیب‌مان را دادند. با مادرم با چه ذوقی رفته بودیم که نمونه‌های گیپورمان را نشانشان بدهیم، برای یک هدیه عروسی.

خانه‌شان رویه‌روی پل «سولفرینو» برای خودش کاخی بود. یادم هست اولین چیزی که نظرم را جلب کرد چه بود... گلدان‌هاشان، گلدان‌های آن‌قدر بلند و بزرگ که می‌شد توشان قایم شد. همه جا پر گلدان بود. خیلی پولدار بودند. ما را بردند توی مهمانخانه. خانم پینز که خیلی هم خوشگل بود، با شوهرش، آنجا منتظرمان بودند. با خوشرویی تحویلمان گرفتند. مادرم فوراً بساطش را جلوشان روی فرش زمین پهن می‌کند. زانو می‌زند، راحت‌تر ست. شروع می‌کند بازارگرمی، حسابی. مشتری‌ها دودل‌اند، نمی‌دانند چه انتخاب کنند، نچ و نوچ می‌کنند و قیافه می‌گیرند.

خانم پینز با پیرهن خانهٔ یراق‌دار لم می‌دهد روی کاناپه. شوهرش من را می‌برد پشت کاناپه، پس‌گردنی‌های دوستانه به‌ام می‌زند، یک کمی نازم می‌کند... مادرم، روی زمین، همین‌طور دارد زحمت می‌کشد، توری‌ها را به هم می‌زند، روی هوا بلند می‌کند... با تقلایی که می‌کند گیس بافتهٔ پشت سرش شل می‌شود، صورتش خیس عرق ست. دیدنش حال آدم را به هم می‌زند. نفسی براش نمانده! دست و پاش را گم می‌کند، جورابش را می‌کشد بالا، گیس بافته‌ش این ور آن ور می‌رود... سی‌افتد روی چشم‌هاش.

خانم پینز می‌آید طرفم. دونفری سر به سرم می‌گذارند و می‌خندند. مادرم همین‌طور حرف می‌زند. بازارگرمی‌ش کاری از پیش نمی‌برد. کم مانده شلوارم را خیس کنم... یک دفعه مثل برق!... می‌بینم که خانم پینز یک دستمال را کش رفته، چپاندستش لای ممه‌هاش. «به‌اتان تبریک

می‌گویم خانم، واقعاً پسر نازی دارید!...» فقط برای این بود که چیزی گفته باشند، چون به چیزی احتیاج نداشتند. بساطمان را زود جمع کردیم. مادرم خیس عرق بود امّا لبخندکی می‌زد. نمی‌خواست کسی را برنجاند. مودبانه عذرخواهی می‌کرد: «باشد یک دفعهٔ دیگر!... متأسفم که نتوانستم چیز به‌درد بخوری ارائه کنم...»

به خیابان که رسیدیم دم در آهسته ازم پرسید که آیا من هم دیدم که خانمه دستمال را فروکرد توی سینه‌ش. جواب دادم نه.

«پدرت بشنود بیچاره‌مان می‌کند! دستمال امانتی بود! گلدوخت وَلانسین! مال ما نیست، مال گرگوئه ست! امّا فکرش را بکن، اگر به روی خانمه می‌آوردم و دستمال را ازش می‌گرفتم یک مشتری را از دست می‌دادیم... هم خودش و هم همهٔ دوستانش!... افتضاح می‌شد!»

«کلمانس موهات از هم واشده. ریخته توی چشم‌هات! رنگت چه پریده طفلک! داری از هم وا می‌روی! با این دوندگی‌ها خودت را می‌کشی!...»

اولین چیزی که بابا موقع رسیدنمان به خانه گفت این بود.

برای این‌که ساعتش جلوی چشمش باشد توی آشپزخانه بالای پاستا آویزانش می‌کرد. هنوز چشمش به مادرم بود. «رنگت بدجوری پریده، کلمانس!» ساعت برای این بود که زودتر قال تخم‌مرغ و سوپ و پاستا را بکنیم... قال همه چیز را، خستگی، آینده. دیگر بتنگ آمده بود.

مادرم می‌گفت: «یک چیزی بپزم.» پدرم نمی‌خواست که او دست به چیزی بزند... بخصوص از این‌که با بطری ور برود حالش به هم می‌خورد... «ای بابا! دستهات کثیف است! دیگر نایی برات نمانده!» مادرم میز را می‌چید. یک بشقاب از دستش می‌افتاد. پدرم عصبانی می‌شد، خیز برمی‌داشت که کمکش کند. آشپزخانه آن‌قدر کوچک بود که هی می‌خوردیم به این ور آن ور. برای آدم عصبی ای مثل بابام جا نداشت. میز جست وخیز می‌کرد، صندلی‌ها شروع می‌کردند رقصیدن. هنگامه فجیعی بود. این به آن می‌خورد، آن به این سقلمه می‌زد. می‌رفتیم

سراغ تره‌فرنگی آب‌پز و روغنمان. وقت بازجویی و اعتراف می‌شد...

«یعنی می‌خواهی بگویی هیچ چیز نفروختی؟... این همه زحمت برای هیچ بود؟... طفلک!»

بدجوری آه می‌کشید. برای مادرم دل می‌سوزاند. به‌نظرش می‌آمد که آینده تیره و تارست و بدبختی‌مان تمامی ندارد...

آن‌وقت بود که مادرم همه چیز را با یک جمله رو می‌کرد... می‌گفت یک دستمال را ازمان کش رفته بودند... با همهٔ جزئیاتش...

پدرم هاج و واج می‌پرسید: «نفهمیدم! داد نزدی آی دزد آی دزد؟ می‌گذاری این‌جوری مالت را ببرند! حاصل زحمت ما را؟!» دچار چنان خشمی می‌شد که می‌خواست بترکد. درزهای کتش هم صدا می‌کرد... داد می‌زد «فاجعه ست!» مادرم من و من‌کنان چیزهایی توی مایهٔ عذرخواهی می‌گفت... امّا او گوش نمی‌کرد. یکباره چاقوش را برداشت، محکم فرو کردش وسط بشقاب، بشقاب شکست و آب پاستا ریخت همه طرف. «نه دیگر! نه! دیگر جانم به لبم رسیده!» دور خودش می‌گشت، سر و دستش را تکان می‌داد. افتاد به جان گنجهٔ کوچک هانری سه. مثل یک درختچه تکانش می‌داد. ظرفها دسته دسته ریخت پایین.

خانم مئون کرست‌فروش از مغازهٔ روبه‌روی ما می‌آید نزدیک پنجره تا بهتر کیف کند. دشمن خستگی‌ناپذیر ماست، تا بوده از ما متنفر بوده. پروکیر و زنش که دو مغازه آن‌طرف‌تر از ما کتاب دست دوم می‌فروشند بی‌رو در واسی پنجره‌شان را باز می‌کنند. احتیاجی نیست ملاحظهٔ ما را بکنند. از پای ویترینشان زل می‌زنند... بد کتکی در انتظار مامان است، بی‌برو برگرد. من به سهم خودم هیچکدامشان را بهتر از دیگری نمی‌دانم. در هوار کشیدن و حماقت هردوشان به‌نظرم یکی‌اند. کتک‌هایی که مادرم به‌ام می‌زند ملایم‌ترست، امّا در عوض تعدادش بیشتر. ترجیح می‌دهم کدامشان را یک کسی بکشد؟ فکر کنم بابا را.

نمی‌گذارند بمانم و نگاه کنم. «برو بالا توی اتاقت، پسرهٔ رذل!... برو بگیر بخواب! دُعات یادت نرود!...»

پدرم نعره می‌کشد، هجوم می‌برد، منفجر می‌شود. آشپزخانه را بمباران می‌کند. روی میخ‌ها دیگر چیزی نمانده... هر چیزی که دم دستش باشد بمب است... ذوب می‌شود... فوران می‌کند... طنین می‌اندازد... مادرم زانو زده و از خدا طلب آمرزش می‌کند... پدرم با یک لگد محکم میز را پرت می‌کند یک طرف... همهٔ چیزهای روی میز می‌ریزد روی مادرم...

هنوز فرصت این را دارد که داد بزند «در رو، فردینان!» خیز برمی‌دارم. از لابه‌لای آبشار شیشه و خرده شکسته‌های دیگر رد می‌شوم... بابام به پیانو حمله می‌برد که گرویِ یکی از مشتری‌هاست. دیگر از خود بیخود شده. با پاشنه می‌زند وسط پیانو. شستی‌ها خرد می‌شود و از هم می‌پاشد... توبت مادرم شده، حمله به او شروع می‌شود... از اتاقم صدای نعره‌ش را می‌شنوم...

«اوگوست! اوگوست! ولم کن!...» بعد صدای نفس‌های کوتاهِ خفه...

می‌روم پایین که ببینم چکار می‌کنند... بابا مادر را گرفته و از نرده‌ها می‌کشد پایین... مادر می‌چسبد به نرده. بعد گلوی بابا را محکم می‌گیرد. همین نجاتش می‌دهد. حالا بابا می‌خواهد خودش را آزاد کند... مادر را پس می‌زند که عقب عقب می‌افتد... مادر با چند جست می‌رود پایین... جست‌های آهسته... پایین پله‌ها بلند می‌شود و می‌ایستد... بابا فلنگ را می‌بندد... از مغازه رد می‌شود... می‌رود بیرون. مادرم به هر زحمتی سرپا وا می‌ایستد... می‌رود بالا توی آشپزخانه. موهاش خونی ست. خودش را توی دستشویی می‌شورد... گریه می‌کند... نفسش بند می‌آید... همهٔ خرده شکسته‌ها را جارو می‌کند... در همچو مواردی بابا خیلی دیر برمی‌گردد... همه جا دوباره ساکت و آرام است...

مادربزرگ خوب می‌فهمید که من احتیاج به سرگرمی دارم و درست نیست همهٔ مدت توی مغازه باشم. شنیدن چرت و پرت‌هایی که پدر قلدرم با نعره می‌گفت حالش را به هم می‌زد. یک سگ کوچولو خرید که من بتوانم در انتظار مشتری یک خوده خودم را بااش سرگرم کنم. من هم

می‌خواستم کار پدرم را بکنم. با سگه که تنها می‌شدم لقدهای محکمی حواله‌ش می‌کردم. می‌رفت زیر یک مبل و ناله می‌کرد. برای عذرخواهی پهن می‌شد روی زمین. درست همان کاری را می‌کرد که خودم می‌کردم.

از کتک زدنش هیچ لذتی نمی‌بردم، ترجیح می‌دادم ماچش کنم. گاهی هم نوازشش می‌کردم که می‌رفت توی کیف. با ما همه جا می‌آمد، حتی سینما، نمایش روبر اودَن[11]، بعدازظهر پنجشنبه. پول این را هم مادربزرگ می‌داد. سه سئانس پشت سرهم می‌نشستیم. یک قیمت بود، یک فرانک برای همهٔ صندلی‌ها، صددرصد صامت، بدون کلام، بدون موسیقی، بدون نوشته، فقط صدای خُرخُر آپارات. دوباره باب می‌شود، مردم از همه چیز خسته می‌شوند غیر از چُرت زدن و خیالبافی. مطمئنم که «سفر به کرهٔ ماه» دوباره باب می‌شود... از اول تا آخرش را از حفظم.

تابستانها اغلب فقط ما دونفر بودیم. کارولین و من توی تالار بزرگ طبقهٔ دوم. آخرش زنِ راهنما اشاره می‌کرد که باید برویم. آن‌وقت سگ و مادربزرگ را بیدار می‌کردم. بعد با عجله جمعیت و قشقرق بولوارها را پشت سر می‌گذاشتیم. هر دفعه تأخیر داشتیم و نفس‌نفس‌زنان می‌رسیدیم خانه.

کارولین ازم می‌پرسید: «از این چیزها خوشت می‌آید؟» جوابی نمی‌دادم، از سؤال‌های خصوصی خوشم نمی‌آید. همسایه‌ها می‌گفتند «این بچه خیلی تودار ست.»...

سر نبش پاساژمان موقع برگشتن از زن روزنامه‌فروش که با منقل پاهاش را گرم می‌کرد مجلهٔ «ماجراهای هیجان‌انگیز مصور» را می‌خرید. حتی آن را برام توی شلوارَکش زیر سه ژوپن ضخیمش قایم می‌کرد. بابا خوش نداشت من همچو اباطیل به‌درد نخوری بخوانم. مدعی بود که آدم را منحرف می‌کند و درس زندگی نمی‌دهد، بلکه در عوضش باید الفبا را با خواندن چیزهای جدی یاد بگیرم.

بزودی هفت سالم می‌شد و باید می‌رفتم مدرسه، نباید گمراهم می‌کردند. بچه‌های مغازه‌های دیگر هم بزودی مدرسه‌ای می‌شدند.

دیگر وقت بازیگوشی نبود. بابا در برگشت از تحویل سفارش‌ها برام دربارهٔ جدی گرفتن زندگی همچو وعظ‌هایی می‌کرد.

بله که سیلی و پس‌گردنی کافی نبود.

پدرم چون مطمئن بود که من در آینده حتماً دزد می‌شوم مدام سرم نعره می‌کشید. یک بعدازظهری ظرف شکر را دونفری با سگه توم خالی کرده بودیم. چیزی بود که دیگر فراموش نشد. یک عیب دیگر هم داشتم و آن این‌که همیشه نشینم کثیف بود، خودم را خوب پاک نمی‌کردم، وقت نداشتم، توجیه هم داشت: همیشه در حال عجله بودیم... کار همیشگی‌م بود، خودم را خوب پاک نمی‌کردم و همیشه یک سیلیِ معوقه طلبکار بودم... که خیلی هم سعی می‌کردم ازش فرار کنم... درِ خلا را باز نگه می‌داشتم تا اگر کسی نزدیک آمد بشنوم... همیشه مثل پرنده‌ای در مهلت بین دو رگبار اهی می‌کردم.

با یک جست از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر می‌رفتم، پیدام نمی‌کردند... هفته‌ها همین‌طور فضله به کون می‌ماندم. خودم از بوش متوجه می‌شدم، از بقیه یک کمی فاصله می‌گرفتم.

«از صد تا خوک هم کثیف‌ترست این بچه! هیچ احترامی برای خودش قائل نیست! هیچ‌وقت نمی‌تواند توی زندگی نان خودش را دربیارد! هر جا که کار کند بیرونش می‌کنند!...» آینده‌م را گهی می‌دید...

«بوی گند می‌دهد، همیشه سربار ما می‌ماند!...»

بابا آینده را می‌دید، تیره و تار هم می‌دید. یک ضرب‌المثل لاتین هم می‌گفت که خوب تأکید کرده باشد. «عقل سالم... در بدن سالم»... مادرم نمی‌دانست چه جوابش بدهد.

یک کمی آن‌طرف‌ترِ ما توی پاساژ یک خانوادهٔ صحاف بود. بچه‌هاشان هیچ‌وقت نمی‌آمدند بیرون.

مادره بارون بود، به اسم بارون دو کاراوال. به هیچ وجه نمی‌خواست بچه‌هاش حرف‌های بدبد یاد بگیرند.

بچه‌ها همهٔ سال پشت شیشه باهم بازی می‌کردند و بازی‌شان هم این بود که دماغشان را همراه هر دو دستشان بکنند توی دهن همدیگر. رنگشان از سفیدی به ماست می‌ماند.

مادام دوکاراوال سالی یک بار برای تعطیلات می‌رفت «پریگور» دیدن قوم و خویش‌هاش. برای همه تعریف می‌کرد که خویشاوندهاش با کالسکهٔ «برک» چهار اسبهٔ «خارج از مسابقه» می‌آمدند ایستگاه راه‌آهن دنبالش. بعد باهم از املاکشان که سر و تهش تا بینهایت کشیده بود می‌گذشتند. در خیابانِ جلوی کوشک رعیت‌ها بدو بدو می‌آمدند و سر راهشان کنده می‌زدند... این جوری می‌گفت.

یک سال دو تا بچه‌ش را با خودش برد. زمستان تنها برگشت، خیلی دیرتر از وقت همیشگی. عمیقاً عزادار بود. صورتش را نمی‌شد پشت توری‌های سیاهش دید. هیچ نگفت چه شده بود. رفت بالا خوابید. بعد از آن دیگر با هیچ‌کس حرف نزد.

بچه‌هایی که هیچ‌وقت بیرون نمی‌آمدند آن تغییر براشان زیادی سنگین بود. توی هوای آزاد مرده بودند!... این فاجعه همه را به فکر فرو برد. تا بیشتر از یک ماه بعدش از خیابان «ترز» تا میدان «گایون» همه فقط از اکسیژن حرف می‌زدند...

برای ماها اغلب این امکانِ پیش می‌آمد که برویم بیرون شهر. دایی ادوار برادر مادرم خیلی دلش می‌خواست به ما خوش بگذرد. گشت وگذارهایی تدارک می‌دید. بابا هیچ‌وقت قبول نمی‌کرد. همیشه بهانه‌ای پیدا می‌کرد که از زیرش در برود. نمی‌خواست زیر بار منت کسی برود و این براش یک اصل اخلاقی بود.

دایی ادوار امروزی بود، در مکانیکی خیلی مهارت داشت. اول این‌که آدم قابلی بود و با ده انگشتش هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. ولخرج نبود، برای ما هم خرج نمی‌تراشید، امّا کوچک‌ترین گردشی هم که می‌رفتیم به هر حال خیلی گران تمام می‌شد. به قول مامان «صد سو، همین‌که پات را می‌گذاری بیرون انگار آب می‌شود.»

ماجرای غم‌انگیز خانوادهٔ کاراوال اهل پاساژ را چنان متأثر کرده بود که بعضی کارها ضرورت پیدا کرد. یکدفعه این مسأله مطرح شد که رنگ همه زیادی پریده ست. از این مغازه به آن مغازه توصیه‌ها بود که رد و بدل می‌شد. همهٔ فکر و ذکر همه شده بود میکروب و بلاهای ناشی از عفونت. کاری نبود که خانواده‌ها برای بچه‌ها نکنند. روغن ماهی را به هر شکلی که بود، تقویت شده، دو برابر، دبه دبه و چلیک چلیک به‌اشان می‌خوراندند. گو این‌که چندان تأثیری نداشت... فقط بالا می‌آوردند. رنگشان را از اول هم بدتر می‌کرد، در حالی‌که تا همان موقع هم سر پا بند نبودند روغنه ته‌ماندهٔ اشتهاشان را هم ازشان می‌گرفت.

این را هم باید گفت که پاساژ عجیب جای گندآلودی ست. با همهٔ شاش سگ و فضولات و آبدهن و گازی که نشت می‌کند اصلاً برای این ساخته شده که آدم را بکشد، خرده خرده امّا مطمئناً. از داخل زندان هم آلوده‌تر ست. آفتابی که از سقف شیشه‌ای به پایین می‌رسد چنان زشت و تیره است که با نور یک شمع کسوف می‌کند. همه دچار تنگی‌نفس بودند. همهٔ اهل پاساژ متوجه بودند در چه هوای عفَنی دارند جان می‌دهند!... ورد زبان همه روستا و کوه و دره‌های بهشتی‌وار بود...

ادوار یک بار دیگر پیشنهاد کرد که یک روز یکشنبه باهم برویم گردش، ببردمان تا «فونتن‌بلو». بابا هم بالاخره رضایت داد. دست به کار تدارک لباس‌هامان و خورد و خوراک شد.

اولین ماشین سه‌چرخ ادوار یک ماشین تک سیلندر بود، کت و کلفت مثل خمپاره‌افکن، با یک صندلی درشکه‌ای جلو.

آن روز یکشنبه از روزهای دیگر هم زودتر بلند شدیم. کون مرا خوب

پاک کردند. در محل قرارمان خیابان «گایون» یک ساعتی منتظر ماندیم تا ماشین آمد. شروع حرکتمان برای گشت وگذار آن روز کار ساده‌ای نبود. اول پل «بینو» دستکم شش نفر ماشین را هل می‌دادند. باک‌ها را پر کردیم. ژیگلور از هر طرف نشت داشت. دستهٔ فرمان هی روغن بیرون می‌داد... موتور انفجارهای وحشتناکی داشت. با میل‌لنگ، با تسمه ور رفتند... سه نفری، شش نفری افتادند به جانش... بالاخره یک صدای سنگین بلند شد و موتور به کار افتاد... باز دو بار آتش گرفت که زود خاموشش کردیم. دایی گفت: «خانم‌ها سوار شوید! فکر کنم دیگر خوب گرم شده. می‌توانیم راه بیفتیم!» اصل کار این بود که بتوانی خودت را آن بالا نگه داری. جمعیت دوره‌مان کرده بود. من و کارولین و مادرم چنان خودمان را چپانده بودیم توی نیکمت، چنان خودمان را هفت‌لا پوشانده بودیم و طناب‌پیچ کرده بودیم که فقط زبان من بیرون بود. قبل از راه افتادن البته یک توسری محکم به‌ام زدند که مبادا خیال کنم که هر کاری دلم بخواهد می‌توانم بکنم.

سه‌چرخ اول خیز برمی‌داشت و بعد پس می‌زد... دو بار سه بار تکان تکان می‌خورد، ترق و توروقش بلند می‌شد و سکسکه می‌کرد... پیاده‌ها وحشت‌زده می‌رفتند کنار... فکر می‌کردیم دیگر کار تمام است... امّا قارقارک با همهٔ تکان‌ها و سکته‌هاش از خیابان «رئومور» بالا رفت... پدرم یک دوچرخه کرایه کرده بود... از سربالایی چون خودش نمی‌توانست رکاب بزند استفاده می‌کرد و ما را هُل می‌داد... اگر می‌ایستادیم دیگر کار ماشین تمام بود... باید هرچه بیشتر و بهتر هُلمان می‌داد... توی میدانگاهی «تامپل» استراحتی کردیم. بعد تند و تند راه افتادیم. دایی در همان حال حرکت روی چرخ‌دنده‌ها و زنجیر و دم و دستگاه روغن می‌ریخت. مثل یک کشتی اقیانوس‌پیما باید دائم همه جای ماشین روغن می‌خورد. صندلی جلو وضع خراب است... مادرم به همین زودی دل‌درد گرفته. اگر وا بدهد، اگر وایستیم، کار موتور تمام است... اگر خفه کند دیگر بدبختیم!... مادرم قهرمانانه مقاومت می‌کند. دایی بالا سر موتور

جهنمی‌ش، با سر و وضع یک غواص پشمالو، با هزار جرقه‌ای که از هر طرفش به هوا می‌جهد، از آن بالای فرمان داد می‌زند که محکم ماشین را بچسبیم!... پدر پشت سرمان می‌آید. همین‌طور پا می‌زند و هوامان را دارد. تکه‌ها و قطعه‌هایی را که از ماشین جدا می‌شود و می‌افتد، از پیچ و مهره تا تکه‌های فرمان، کوچک و بزرگ، جمع می‌کند. صدای فحش دادن و کفر گفتن‌ش از ترق و توروق‌های ماشین هم بلندتر ست.

بلاهایی که به سرمان می‌آید با سنگفرش خیابان‌ها رابطهٔ مستقیم دارد... سنگفرش «کلینیانکور» سه تا زنجیرمان را شکست... سنگفرش دم عوارضی «وانو» فنرهای جلو را مرخص کرد... توی چاله چوله‌های عملیات ساختمانی بالای «ویلت» همهٔ چراغ‌ها و بوق شیپوری ماشین را که دهن ماربیچ داشت از دست دادیم... طرف‌های «پیکپوس» و «گران‌روت» آن‌قدر ازمان چیز می‌ریخت که پدرم نمی‌رسید همه‌شان را جمع کند...

هنوز صداش توی گوشم است که پشت سرمان بد و بیراه می‌گفت، «این دیگر محشر کبراست! اگر شب وسط بیابان تماندیم!»

توم پیشاپیش ما می‌رفت. سوراخ هرچه نه بدترش راهنمای ما بود. فرصت داشت که هر جا دلش خواست بشاشد. دایی ادوار نه این‌که فقط آدمی فنی ماهری باشد، در راست و ریس کردن چیزها هم قابلیت عجیبی داشت. طرف‌های آخر گشت و گذارمان همه چیز دیگر توی دست او بود، انگشت‌هاش مثل یک دستگاه کار می‌کرد، با هر دست‌اندازی مثل بندبازها این میله را می‌گرفت و آن حفره را پر می‌کرد، سوراخ هر نشتی را مثل پیستون می‌بست. تماشای این آکروبات بازیش واقعاً کیف داشت... امّا با همهٔ این زحمت‌ها یکدفعه وسط جاده همه چیز از هم وا می‌رفت. می‌زدیم بیرون، فرمان از دست در می‌رفت، می‌افتادیم توی گودال کنار جاده. چیزهایی می‌ترکید، از جاهایی روغن می‌زد بیرون، یک صدای انفجار دیگر و می‌افتادیم وسط گل و لجن.

پدرم نعره‌زنان می‌رسید به ما... ابوطیاره آخرین ناله‌ش بلند می‌شد

خ‌خ‌ا‌ا‌ه!... همه چیز به آخر می‌رسید، وامانده همان‌جا ما را می‌گذاشت.

بوی روغن گریمان همهٔ دشت و دامنه را به گند می‌کشید. از نعش‌کش می‌آمدیم پایین... هُلش می‌دادیم تا «آنیر». گاراژش آنجا بود. بابام با تلاشی که می‌کرد عضلات نیرومند ساق پاش از زیر جوراب پشمی قلمبه می‌زد بیرون. زن‌های کنار راه می‌سکیدند... چیزی بود که مایهٔ نازش مادرم بود. باید موتور را سرد می‌کردیم، برای این کار یک سطل برزنتی داشتیم که باز می‌شد. می‌رفتیم و از چشمه یا حوض فواره آب می‌آوردیم. ماشین سه‌چرخمان مثل یک کارخانه بود روی یک گاری. وقتی هلش می‌دادیم همهٔ لباس‌هامان پاره‌پوره می‌شد، چون از همه جاش میخ و سیخ می‌زد بیرون...

به عوارضی که می‌رسیدیم دایی و بابا اول می‌رفتند کافه و آبجویی بالا می‌انداختند. من و خانم‌ها که خسته و مرده روی نیمکت روبه‌رو غر می‌زدند منتظر لیمونادمان می‌ماندیم. همه سگ شده بودند. آخرش سر من خراب می‌شد. همهٔ خانواده توفانی بود. اوگوست حتماً باید محشری بپا می‌کرد. دنبال یک بهانهٔ کوچک می‌گشت. گیج و منگ بود و مثل یک سگ بولداگ نفس‌نفس می‌زد و بو می‌کشید. فقط من بودم که به کارش می‌آمدم، بقیه جلوش وا می‌ایستادند. داشت یک «پرنوی» سنگین بالا می‌انداخت. عادتش نبود، داشت یک کار استثنایی می‌کرد... به‌خاطر این‌که شلوارم را جر و واجر کرده بودم می‌خواست خوب ادبم کند. دایی یک کمی پادرمیانی می‌کرد و همین به خشمش دامن می‌زد.

بدترین کتک را وقتی‌که به خانه برگشتیم خوردم. جلوی عوارضی همیشه پر آدم بود. از قصد عر می‌زدم تا ناراحتش کنم، تا آنجا که می‌توانستم. کاری می‌کردم که آدم‌ها دورمان جمع بشوند، زیر میزها غلت می‌زدم. آبرو و حیثیتی براش نمی‌گذاشتم. سرتاپاش از خجالت سرخ می‌شد. خیلی بدش می‌آمد از این‌که توجه کسی را جلب کند. در حالی‌که

PersianPDF.com

من دلم می‌خواست از خجالت بمیرد. مثل دزدها سرافکنده توی ابوطیارهٔ چموشمان می‌نشستیم و راه می‌افتادیم.

برگشت‌هامان از این گشت وگذارها آن‌قدر همیشه با دعوا مرافعه همراه بود که دایی بالاخره از خیرش گذشت.

به همدیگر گفتند: «این بچه، هوای آزاد البته براش خیلی خوب است!... امّا ماشین عصبی‌ش می‌کند!...»

خانم مئون، مغازهٔ روبه‌روی ما، عجیب زن پتیاره‌ای بود. مدام می‌خواست با ما دربیفتد، دست از دسیسه‌چینی برنمی‌داشت، حسود بود. در حالی‌که فروش کرست‌هاش خوب بود. چون پیر بود مشتری‌های وفاداری داشت که از مادر به دختر از چهل سال پیش می‌آمدند پیشش. خانم‌هایی که سینه‌شان را به هر کسی نشان نمی‌دادند.

وضع به‌خاطر توم وخیم شد که عادت کرده بود به ویترین مغازه‌ها بشاشد. گو این‌که فقط او نبود. همهٔ سگ‌های دوروور از این بدترش را می‌کردند. پاساژ ما شده بود گردش‌گاهشان.

مئون مخصوصاً از آن ور پاساژ آمد که مادرم را تحریک کند و باهاش درگیر بشود. نعره زد که رسوایی ست، رذالت است که توله‌سگ گَر گرفته ما می‌رود و همهٔ ویترین او را به گند می‌کشد.. صداش دو طرف مغازه تا زیر سقف شیشه‌ای پاساژ می‌پیچید. رهگذرها هم خودشان را قاطی می‌کردند. مشاجرهٔ سرنوشت‌سازی شد. مادربزرگ که معمولاً در حرف زدن اهل ملاحظه بود خیلی تند جوابش داد.

بابا در برگشت از اداره با شنیدن ماجرا از کوره در رفت، دچار چنان خشم دیوانه‌واری شد که نمی‌شد نگاهش کنی! چنان چشم‌غره‌هایی به طرف بساط زنک افاده‌ای می‌رفت که ترسیدیم برود و خفه‌ش کند. همه سعی می‌کردیم جلوش را بگیریم، از کتش آویزان می‌شدیم. قدرتش از یک ماشین سه‌چرخ هم بیشتر می‌شد. ما را دنبال خودش می‌کشید توی

مغازه... با صدایی که تا طبقهٔ چهارم می‌رسید نعره می‌زد که زنکه کرست‌فروش عجوزه را قیمه‌قورمه می‌کنم... مادرم زار می‌زد که «نباید قضیه را به‌ات می‌گفتم!»... کاری بود که شده بود.

هفته‌های بعد از آن یک خرده راحت‌تر بودم. پدرم همه حواسش جای دیگری بود. همین‌که یک لحظه آزاد می‌شد چشم‌غره می‌رفت طرف مئون. مئون هم از آن‌طرف همین کار را می‌کرد. از پشت پرده‌ها طبقه به طبقه زاغ همدیگر را چوب می‌زدند. پدرم از اداره که برمی‌گشت اولین فکرش این بود که ببینی زنک دارد چکار می‌کند. درست روبه‌روی هم بودیم... موقعی‌که مئون طبقهٔ دوم توی آشپزخانه‌ش بود بابا یک گوشه آشپزخانهٔ خودمان کمین می‌کرد. می‌غرید و تهدیدهای وحشتناک به زبان می‌آورد...

«نگاهش کن این جنازهٔ متعفن را، مسموم بشو هم نیست!... آدمی نیست که قارچ بخورد!... کاش می‌شد دندان مصنوعی‌ش توی گلوش گیر کند! نه! حتی مواظب هست که توی غذاش خرده شیشه نباشد!... کثافت!...» مدام به او زل می‌زد. دیگر کاری به کار من و غرائزم نداشت... از یک جهت کارم راحت شده بود.

همسایه‌ها خیلی جرأت نمی‌کردند خودشان را درگیر کنند. سگ‌ها همه جا می‌شاشیدند، نه فقط به ویترین مئون، به ویترین آنها هم. هر چقدر هم که گوگرد می‌ریختیم روی زمین، باز پاساژ برزینا شده بود یک چیزی شبیه اگو. شاش آدم‌ها را جلب می‌کند. هر کس دلش می‌خواست می‌شاشید به ما، حتی آدم‌های بزرگ؛ بخصوص همین‌که بیرون باران می‌آمد. اصلاً برای همین کار می‌آمدند توی پاساژ. توی راهروی باریک کناری، به اسم «پریمورگوی»، حتی کار بزرگ هم می‌کردند. نباید خیلی گله می‌کردیم. اغلب این آدم‌هایی که می‌آمدند و توی پاساژ می‌شاشیدند، با یا بدون سگ، بعداً مشتری می‌شدند.

بعد از مدتی برای بابام این‌که فقط با مئون دربیفتد کافی نبود، کینهٔ مادربزرگ را هم به دل گرفت.

ـ این پیرسگ را نگاه! با این سگ متعفن‌ش ببین چه بساطی راه انداخته!... نمی‌دانی!... مکارست!... مزورست! همدست آن یکی زنه ست! پس چه! دونفری دست به یکی کرده‌ند برای یک دسیسهٔ کثیف!... کار امروز و دیروزشان هم نیست! آه، کفتارها! دست به یکی کرده‌ند برای چه؟ هنوز هم این را از من می‌پرسی؟ خوب برای این‌که من را کنف کنند! بله! پس چه!...

ـ نه بابا، اوگوست، یعنی چه، باور کن خیال برت داشته! هر حرفی را بیخودی گنده می‌کنی!...

ـ خیال؟ من؟ یکدفعه بگو دیوانه شده‌م و راحتم کن! بگو! خیال! ای، کلمانس! نه، درست بشو نیستی! از زندگی هیچ چیز یاد نمی‌گیری! دارند شکنجه‌مان می‌کنند! دارند زیر پا له‌مان می‌کنند! به‌امان اهانت می‌کنند! آبرو و حیثیت من را می‌برند! آن‌وقت تنها چیزی که به فکر تو می‌رسد چیست؟ این‌که من هر حرفی را گنده می‌کنم!... به‌به، به‌به!

این را می‌گفت و می‌زد زیر گریه... دیگر نوبت او بود.

توی پاساژ فقط ما نبودیم که میزهای کوچک، میزهای منحنی، صندلی، مبل‌های شیاردار لویی شانزدهم می‌فروختیم. رقیب‌هامان، تعمیراتی‌ها، طرف مئون را گرفتند. قابل پیش‌بینی بود. بابا دیگر خواب نداشت. تمیز کردن چارگوش جلوی مغازه براش کابوسی شده بود، باید صبح به صبح قبل از رفتن به اداره کاشی‌های جلوی در را می‌شست.

با سطل و جارو و کهنه می‌رفت بیرون، به‌اضافهٔ چمچهٔ کوچک مخصوصی که می‌سُراند زیر سندهٔ سگ و بلندش می‌کرد و می‌انداختش

توی خاک اره. برای آدمی بافهم و سواد او بدترین بدبختی بود. بعد هم سنده‌ها هی بیشتر می‌شد، بخصوص جلوی مغازه ما، از هر قد و هر اندازه‌ای. بدون شک توطئه بود.

زنکه مئون از پنجره‌ش طبقه دوم درگیری بابام را با فضولات نگاه می‌کرد و می‌خندید. همهٔ روز را می‌رفت توی کیف. همسایه‌ها بدو بدو می‌آمدند که سنده‌ها را بشمرند.

شرطبندی می‌کردند، که مثلاً می‌تواند همه‌شان را جمع کند یا نه.

بابام تند و تند کار می‌کرد. زود می‌آمد تو که یقه و کراواتش را ببندد. باید قبل از بقیه به «کوکسینل» می‌رسید تا نامه‌ها را باز کند.

بارون مِفِز، مدیرکل، خیلی خیلی روی بابام حساب می‌کرد.

همین زمان‌ها بود که فاجعهٔ خانم و آقای کورتیلن پیش آمد. یک درام ناموسی در شمارهٔ ۱۴۷ پاساژ. همهٔ روزنامه‌ها نوشتند؛ هشت روز تمام جمعیت انبوهی از جلوی مغازه‌شان رد می‌شدند، آخ و اوخ می‌کردند، توی فکر فرو می‌رفتند، تف می‌انداختند زمین.

خانم کورتیلن را اغلب دیده بودم، کرست و تنه‌بندش را مادرم درست می‌کرد، با گیپور «بین دو»ی ایرلندی. مژه‌های بلندش را خوب یادم است، همین‌طور نگاه‌های مهربان و عشوه‌هایی را که حتی برای من هم می‌آمد. اغلب به یادش با خودم مشت‌بازی کرده بودم.

موقع پروو شانه‌ها می‌افتد بیرون، پوست پیدا می‌شود... همین‌که می‌رفت، ردخور نداشت، زود خودم را می‌رساندم بالا، طبقهٔ چهارم... بر که می‌گشتم چشم‌هام گود افتاده بود.

توی خانهٔ آن‌ها هم دعوا مرافعه می‌شد، امّا انگیزه‌ش حسودی بود. شوهره نمی‌خواست زنش برود بیرون. همیشه خودش می‌رفت. سابقاً افسر بود، قد کوتاه و سبزه و آتشی مزاج. توی مغازهٔ شمارهٔ ۱۴۷ کائوچو می‌فروخت: انواع لوله و وسیله و جنس‌های کائوچویی...

توی پاساژ همه می‌گفتند که کار توی همچو مغازه‌ای مناسب زنی به آن خوشگلی نیست...

یک روز شوهر حسود سرزده از راه می‌رسد. می‌بیند که خانم خوشگله دارد طبقهٔ دوم با دو تا آقا حرف می‌زند؛ چنان از خود بیخود می‌شود که تپانچه‌ش را درمی‌آرد، اول زنه را می‌زند و بعد هم خودش را، یک گلوله توی دهن خودش خالی می‌کند. هر دو توی بغل هم تمام کردند.

یک ربع بیشتر نمی‌شد که از مغازه رفته بود بیرون.

پدر من تپانچه‌ش از آن مدل‌های ارتشی بود، توی کشوی میز کنار تختش قایمش می‌کرد. کالیبر خیلی گنده‌ای داشت. از زمان خدمت داشتش.

درام خانم و آقای کورتیلن باید قاعدتاً فرصت‌هایی را برای دیوانه‌بازی بابام پیش می‌آورد و انگیزهٔ بدترین دعوا مرافعه‌ها می‌شد. امّا برعکس ساکتش کرد و توی خودش فرو بردش. دیگر تقریباً با ما حرف هم نمی‌زد.

روی سنگفرش و جلوی در مغازهٔ ما چیزی که کم نبود سندهٔ سگ بود. با آن همه آدمی هم که می‌آمدند و می‌رفتند آن‌قدر خلط سینه روی زمین بود که پای آدم می‌چسبید. پدرم همهٔ اینها را پاک می‌کرد. دم هم نمی‌زد. رفتارش چنان تغییر کرده بود که مادرم وقت‌هایی که او می‌رفت توی اتاقش و در را روی خودش می‌بست گوش می‌خواباند که ببیند چکار می‌کند. ساعت‌ها توی اتاق می‌ماند. در تحویل سفارش‌ها ولنگاری می‌کرد. دیگر هیچ طراحی نمی‌کرد. مادرم از سوراخ کلید می‌پاییدش. بابام تپانچه‌ش را می‌گرفت توی دستش، خزانه‌ش را می‌چرخاند، صدای «تلق! تلق!»ش را می‌شنیدیم... می‌شد بگویی که داشت تمرین می‌کرد.

یک روز که تنها رفته بود بیرون با گلوله برگشت، یک قوطی پُر، قوطی را مخصوصاً جلوی ماها باز کرد که خوب ببینیمش. یک کلمه هم حرف نزد، گذاشتش روی میز کنار بشقاب پاستا. مادرم ترس عجیبی برش

داشت، افتاد روی پاش، التماسش کرد که گلوله‌ها را بریزد توی آشغال‌ها. به خرجش نرفت. یکدنده بود. حتی جواب مادرم را هم نمی‌داد. یکدفعه خودش را از دست مادرم خلاص کرد. یک لیتر شراب قرمز را تنهایی تا آخرش خورد. لب به غذا نزد. مادرم را که دست از سرش برنمی‌داشت هُل داد توی اشکاف. در رفت توی زیرزمین و درش را بالای سرش بست.

صدای شلیک‌هاش را می‌شنیدیم: تق! تق! تق!... بی‌عجله شلیک می‌کرد، صداش می‌پیچید، طنین وحشتناکی داشت. احتمالاً بشکه‌های خالی را هدف می‌گرفت. مادرم هوار می‌کشید، جیغ می‌زد که صداش از لای درزها به گوش بابام برسد...

ـ اوگوست! اوگوست! خواهش می‌کنم. به فکر این بچه باش، به فکر من! بابات را صدا بزن فردینان!...

من هم داد می‌زدم: ـ بابا! بابا...

فکر می‌کردم ببینی کی را می‌خواهد بکشد؟ مئون را؟ مادربزرگ کارولین را؟ یا هردوشان را، مثل کورتیلن‌ها؟ در این صورت لازم می‌شد هر دوشان را باهم گیر بیندازد.

تق! تق! تق! شلیک‌هاش تمامی نداشت... همسایه‌ها سراسیمه می‌آمدند. خیال می‌کردند فاجعه‌ای شده...

آن‌قدر شلیک کرد که گلوله‌هاش تمام شد. بالاخره آمد بالا... در زیرزمین را که بلند کرد رنگش مثل مرده سفید بود. دوره‌ش کردیم، زیر بغلش را گرفتیم، نشاندیمش روی مبل لوبی‌چارده وسط مغازه. بااش خیلی آرام و ملایم حرف می‌زدیم. تپانچه‌ش از دستش آویزان بود و هنوز دود می‌کرد.

خانم مئون با شتیدن شلیک‌ها خرابی کرده بود توی دامنش... آمد این‌طرف ببیند چه خبر است. آن‌وقت مادرم وسط جمعیت هرچه از دهنش درآمد به‌اش گفت. در حالی‌که زن با جرأتی نبود.

ـ بفرمایید! بیایید تماشا! نگاه کنید خانم! ببینید یک انسان شریف، یک پدر خانواده را به چه روزی انداخته‌اید شما! باید خجالت بکشید! وای که چه زن بدی هستید!...

مئون نمی‌دانست چه بگوید. زود برگشت توی مغازه‌ش. همسایه‌ها چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. بابا را دلداری دادند. زیر لب هی می‌گفت: «وجدانم راحت است». آقای ویزیوس پیپ‌فروش که هفت سال توی نیروی دریایی خدمت کرده بود بابا را نصیحت می‌کرد.

مادرم تپانچه را چند بار لای روزنامه پیچید و توی یک شال کشمیری بست.

پدرم رفت بالا خوابید. مادر به‌اش بادکش زد. تا دو ساعت هنوز دچار رعشه بود...

بعد که تنها شدیم مادرم به من گفت: «بیا پسرم!... بیا!»

دیر وقت بود، از خیابان «پیرامید» تند و تند رفتیم تا پل «روایال»... خوب به چپ و راست نگاه کردیم که کسی سر نرسد. بستهٔ تپانچه را انداختیم توی رودخانه.

تندتر از موقع رفتن برگشتیم خانه. به پدرم گفتیم که رفتیم کارولین را برسانیم.

فردای آن روز پدرم دچار کوفتگی‌های بسیار شدید بود... موقع بلند شدن درد وحشتناکی حس می‌کرد. تا دستکم هشت روز بعدش کاشی‌های جلوی مغازه را مامان می‌شست.

مادربزرگ نظر خوشی به نمایشگاه جهانی که خبرش را می‌دادند نداشت. آن یکی نمایشگاه، مال سال ۸۲، تنها فایده‌ش این بود که به کسبهٔ جزء لطمه زد و موجب شد مردمان ابله پولشان را نسنجیده خرج کنند. از آن همه جاروجنجال و برو بیا و دوز وکلک تنها چیزی که مانده بود دو سه تکه زمین برهوت و چنان تل‌های متعفنی از خاک و نخاله بود که بعد از بیست سال هنوز کسی حال جمع کردنشان را نداشت... گذشته از دو مرض واگیری که سرخ‌پوست‌ها و وحشی‌ها، آبی‌ها و زردها و قهوه‌ای‌ها از طرف‌های خودشان آورده و اینجا شیوع داده بودند.

نمایشگاه تازه حتماً از آن یک هم بدتر می‌شد. حتماً همه وبا می‌گرفتیم. مادربزرگ هیچ شکی نداشت.

از همان موقع هم مشتری‌ها داشتند پس‌انداز می‌کردند، پول‌های تو جیبی‌شان را می‌گذاشتند کنار، هزار جور صرفه‌جویی می‌کردند و منتظر «افتتاح» بودند! یک مشت آدم عوضی غُرغُرو. گوشواره‌های مادرم مدام گرو بود.

ـ اگر فقط برای این بود که دهاتی‌ها را از ده کوره‌هاشان بکشند بیرون، برنامه‌های مجانیِ رقص «تروکادرو» براشان کافی بود!... آن‌قدر هم بزرگ است که همه توش جا می‌گیرند! دیگر چه احتیاجی بود که همهٔ شهر را زیر و رو کنند و رودخانه را ببندند! این‌که کار نشد که این همه پول را به باد بدهند چون مردم دیگر به‌اشان خوش نمی‌گذرد! بله!

این بود حرف‌هایی که مادربزرگم کارولین می‌زد. بعد، همین‌که می‌رفت پدرم با خودش کلنجار می‌رفت و به این فکر می‌افتاد که ببیند منظور مادربزرگ از این حرف‌های نیشدار چه بوده...

به‌نظرش می‌آمد که این حرف‌ها مفهوم عمیقی داشت... پر از کنایه‌های شخصی و انواع تهدید بود... در نتیجه حالت دفاعی به خودش می‌گرفت.

ـ حق ندارید دستکم دربارهٔ کار و بار من بااش حرف بزنید!... نمایشگاه؟ می‌دانی، کلمانس؟ نمایشگاه بهانه ست! مادر تو، می‌خواهی بگویم دنبال چیست؟ می‌خواهی بدانی؟ من درجا فهمیدم، طلاق من و تو را می‌خواهد! بله!...

بعد از دور من را که یک گوشه‌ای نشسته بودم نشان می‌داد، من ناخلف! آب‌زیرکاه، دله... منی که هرچه فداکاری بود به‌خاطر من بود... من... من کون گهی... من جوش جوشی... قاتل جوراب... من بودم که همهٔ نتیجه‌گیری‌ها آخرش به من می‌رسید، من، بز بلاگردان همهٔ بدبختی‌ها...

ـ ای خدا! ای خدای بزرگ! اگر این نبود! آه! می‌گویی چه؟ بگذارم و

بروم؟ اگر این نبود سالها پیش رفته بودم، بعله، مطمئن باش!... سال‌ها پیش... الآن هم، نه یک ساعت دیگر، می‌فهمی، فوراً! بعله! اگر این گه‌سگ نبود! احتیاج نبود ننه‌ت اصرار کند. باور کن! طلاق! بعله! طلاق...

به خودش می‌پیچید و جمع می‌شد، همهٔ بدنش می‌لرزید. مثل شیطان فیلم‌ها می‌شد امّا بدتر، چون فحش هم می‌داد...

ـ آه! ای من رـ م به این زندگی! هه، آزادی! هه! از خودگذشتگی؟ بعله! فداکاری؟ بعله! محرومیت؟ هه! هرچه بگویی، بله! بیشتر و بیشتر! همه‌ش به‌خاطر این تن‌لش گه! هه! هه! آزادی! آزادی!

بلند می‌شد و مثل بازیگری که برود پشت پرده غیبش می‌زد. توی راه‌پله محکم با مشت می‌زد توی سینهٔ خودش.

مادرم با همان شنیدن «طلاق» به رعشه می‌افتاد...

ـ آخر اوگوست، من که هر کاری از دستم بربیاید دارم می‌کنم! خودت خوب می‌دانی! پدر خودم را درمی‌آرم، مثل سگ جان می‌کنم، خودت که شاهدی! وضع بهتر می‌شود، مطمئن باش! خواهش می‌کنم! یک روزی بالاخره سه نفری خوشبخت می‌شویم!...

پدرم هم از آن بالا در جوابش می‌گفت: ـ بله! من هم هر کاری از دستم بربیاید دارم می‌کنم! بله، از دل و جان...

مادرم از زور غصه وا می‌داد. اشک نبود، سیل بود.

ـ خوب تربیتش می‌کنیم! خواهی دید! قول می‌دهم، اوگوست! از کوره در نرو! بعداً عقلش می‌رسد!... او هم همهٔ تلاش خودش را می‌کند... مثل ما می‌شود! مثل تو می‌شود! خواهی دید! مثل خودمان می‌شود!... مگر نه پسرم؟...

کار تحویل سفارش‌ها شروع شد. گوشهٔ میدان «کنکورد» می‌دیدیم که دروازهٔ بزرگ یادمانی نمایشگاه را خرده خرده می‌ساختند. آن‌قدر ظریف بود، آن‌قدر کار می‌برد، از بالا تا پایینش آن‌قدر تزئینات ریز ریز و زلم‌زیمبو

داشت که به کوهی می‌ماند که پیرهن عروس به‌اش پوشانده باشند. هر بار که از کنارش رد می‌شدیم کارهای تازه‌ای روش می‌دیدیم.

بالاخره چوب‌بست‌هاش را برداشتند. همه چیز برای بازدید آماده بود... پدرم اول مخالفت نشان داد، بعدش بالاخره یک روز شنبه اول وقت تنهایی رفت تماشا...

چیزی که مایهٔ تعجب همه شد این بود که کاملاً راضی برگشت... خوشحال و راضی مثل بچه‌ای که رفته باشد دیدن قصهٔ پریان...

همهٔ همسایه‌های پاساژ، همه غیر از البته مئون، بدو بدو آمدند که تعریف‌هاش را بشنوند. ساعت ده شب شده بود و بابام هنوز داشت با حرف‌هاش مات و مبهوتشان می‌کرد. در کم‌تر از یک ساعتی که در محوطهٔ نمایشگاه گذرانده بود همه چیز را دیده، از همه چیز بازدید کرده، هرچه را که بود و حتی بیش‌تر از آن را هم فهمیده بود، از غرفهٔ مارهای سیاه بگیر تا گالری ماشین‌ها، از قطب شمال تا آدمخوارها...

ویزیوس، ملوانی که توی زندگی آن همه سفر کرده بود، می‌گفت که همه چیز نمایشگاه عالی ست. می‌گفت براش باورنکردنی بود!... آن هم آدمی با شناخت و تجربه او. عمو رودولف، که از زمان شروع نمایشگاه در قسمت تفریحات کار می‌کرد و به لباس «خنیاگر» درمی‌آمد، تعریف‌هاش هیچ بود. او هم با لباس ژنده پاره‌ش توی مغازه وسط بقیه گوش می‌کرد و بیخودی هی می‌خندید، با کاغذ پرنده درست می‌کرد و منتظر سوپ بود.

خانم مئون پشت پنجره‌ش بدجور نگران بود از این‌که همهٔ همسایه‌ها این‌جور توی مغازهٔ ما جمع شده باشند. فکر می‌کرد نکند قضیه به توطئه‌ای چیزی ختم بشود. مادربزرگ هم حالش از این همه جنب و جوش بابا به هم می‌خورد. هشت روز تمام نیامد پیش ما. بابا هم هر شب تعریف‌هاش را با ماجراهای تازه‌ای شروع می‌کرد. به رودولف بلیت‌های مجانی دادند. این بود که یک روز یکشنبه ما هم سه نفری با جمعیت رفتیم.

میدان «کنکورد» سیلِ آدم ما را واقعاً مثل تلمبه کشید و برد تو. مات و

مبهوت دیدیم که وسط گالری ماشین‌هاییم، به معنی واقعی یک قیامت معلق وسط یک کلیسای شیشه‌ای. ساختمانی با شیشه‌های کوچک کوچک تا نوک آسمان. چنان قشقرقی بود که حتی صدای بابام را هم نمی‌شنیدیم، در حالی‌که داشت حنجرهٔ خودش را پاره می‌کرد. بُخار از هر طرف مثل فواره می‌زد بیرون. دیگ‌های محیرالعقولی بود به بلندی یک ساختمان چند طبقه، با پیستون‌هایی که برق می‌زد و با سرعت وحشت‌انگیزی می‌آمد طرف آدم... آخرش دیدیم نمی‌توانیم، ترس برمان داشت، آمدیم بیرون... رفتیم جلوی چرخ‌فلک بزرگ... امّا از آن هم بهتر کناره‌های سِن بود.

بساطی که توی محوطهٔ «اسپلاناد» برپا کرده بودند خیلی جالب بود، حیرت‌انگیز بود... دو ردیف کیک عظیم، نان خامه‌ای خیالی، پُرِ بالکن، با انبوهی از کولیِ پرچم پیچیده گرماگرم هیاهوی موسیقی، لابه‌لای میلیون‌ها لامپِ روشن وسط ظهر. واقعاً اسراف بود. مادربزرگ حق داشت. همین‌طور با عجلهٔ هرچه بیشتر این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتیم، با جمعیتِ به هم فشرده. سرم فقط یک خرده بالاتر از پاهای جمعیت بود، چنان گردوخاکی بود که اصلاً نمی‌دیدم کدام طرف می‌رویم. آن‌قدر گردوخاک می‌خوردم که سیمان تُف می‌کردم... بالاخره رسیدیم به «قطب شمال»... یک کاشف خیلی خوشرو چیزهایی را هم تعریف می‌کرد، امّا به حالت خیلی خودمانی، با صدایی که به‌خاطر پوستین‌های کلفتی هم که پوشیده بود آن‌قدر آهسته بود که تقریباً هیچ چیز نمی‌شنیدیم. پدرم ما را در جریان می‌گذاشت. بعد فوک‌ها سر رسیدند که موقع غذا خوردنشان بود. چنان نعره‌هایی می‌زدند که هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. از آنجا هم رفتیم.

توی ساختمان بزرگ «قصر نوشیدنی‌ها» همراه با صف از خیلی دور شربت‌های پرتقال، شربت‌های عالی مجانی ای را دیدیم که روی یک پیشخوان متحرک پُر بود... توی فضای میان ما و آن نوشیدنی‌ها شورشی بپا بود... جمعیت انبوهی با چه قشقرقی می‌خواستند خودشان را به

لیوانها برسانند. تشنگی رحم و مروتی باقی نمی‌گذارد. اگر ما هم تن به جمعیت می‌دادیم نابود می‌شدیم... از یک در دیگر در رفتیم... رفتیم سراغ بومی‌ها...

فقط یک بومی دیدیم که پشت نرده داشت یک تخم‌مرغ را برای خودش آب‌پز می‌کرد. ما را نگاه نمی‌کرد، پشتش به ما بود. چون سر و صدایی نبود پدرم دوباره با هیجان شروع کرد حرف زدن، می‌خواست ما را با رسوم عجیب سرزمین‌های استوایی آشنا کند. نتوانست حرفش را تمام کند، کاکاسیاهه هم بتنگ آمده بود. یک تفی انداخت طرف ما و رفت توی کلبه‌ش... من که اصلاً چیزی نمی‌دیدم و دهنم را هم نمی‌توانستم وا کنم. آنقدر گردوخاک خورده بودم که همهٔ مجراهام بسته شده بود. با چند تکان جمعیت رسیدیم طرف‌های خروجی. تا بعد از «انوالید» هنوز هم لقدم می‌کردند و هُلم می‌دادند. خودمان هم خودمان را نمی‌شناختیم، پس که مشت و لقد خورده و له شده بودیم و خستگی و هیجان رسّمان را کشیده بود. از نزدیک‌ترین راه خودمان را رساندیم بازار «سنت اوتوره». به خانه که رسیدیم، طبقهٔ دوم، همهٔ آب آشپزخانه را خوردیم.

همسایه‌ها بخصوص ویزیوس، ملوانمان، عطرفروش ۲۷، خانم گراتای دستکش‌فروش، دوریوال، قناده، آقای پروکیر، همه بدو بدو آمدند پرس‌وجو... تا وصف و اوصاف نمایشگاه را بشنوند... بیشتر و بیشتر... همه جا را دیده بودیم؟... من گم نشده بودم؟... چقدر خرجمان شده بود؟... در هر ورودی چقدر؟...

پدرم همه چیز را با بینهایت جزئیات تعریف می‌کرد... بعضی جزئیات دقیق... بعضی هم نه‌چندان... مادرم خوشحال بود، داشت به حقش می‌رسید، یک بار هم که شده بود اوگوست آن‌طور که باید و شاید احترام می‌دید... مادرم به‌خاطر بابا خیلی احساس غرور می‌کرد و او هم خوب به خودش می‌نازید... جلوی همه چنان بادی به خودش می‌دمید که نگو... مادرم متوجهٔ چاخان‌هاش می‌شد، امّا خوب، این هم جزو معلوماتش

بود... این همه زجری که مادرم کشیده بود بیخودی نبود... خودش را وقف کسی کرده بود که راستش را بخواهی برای خودش مُخی بود. بقیه با دهن‌های باز گوش می‌دادند... یعنی که واقعاً مجذوبش شده بودند.

بابا همین‌طور پشت سرهم براشان افسانه می‌بافت، به راحتی آب خوردن... توی مغازه‌مان، با چراغ گاز خاموش، جادویی بپا بود... خودش تنهایی برنامه‌ای راه انداخته بود از صد تا نمایشگاه جهانی هزار بار عجیب‌تر و تماشایی‌تر... فقط با چراغ گاز مخالف بود... می‌گفت فقط شمع!... دوستانمان، کسبه، هر کدام شمع خودشان را می‌آوردند، از ته پستوهاشان. این‌طوری هر شب می‌آمدند شنیدن تعریف‌های بابا و هی هم بیشترش را می‌خواستند...

بابا حیثیت عجیبی به هم زده بود... به‌نظر همسایه‌ها از این بهتر دیگر پیدا نمی‌شد. یارو مئون دیگر کم مانده بود ته اتاقش دق کند، بس که خون خونش را می‌خورد... همه چیز را با کوچک‌ترین جزئیاتش براش واگو کرده بودند...

بعدِ تقریباً دو هفته دیگر طاقت بیشتر از آن را نداشت... تک و تنها آمد پایین... از آن ورِ پاساژ آمد این ور... بگو عین شبح... لباس خواب تنش بود. زد روی شیشهٔ ویترین ما. همه سر برگرداندند. یک کلمه هم حرف نزد. یک کاغذ چسباند روی شیشه. روش با حروف درشت و کلفت نوشته بود: دروغگو...

همه زدند زیر خنده. افسونِ قصه تمام شد... همه بلند شدند رفتند خانه‌هاشان... بابا دیگر چیزی نداشت تعریف کند...

تنها چیزی که مایهٔ آبروی مغازهٔ ما بود میز گرد وسط، یک میز لویی پانزدهم بود، تنها چیزی که واقعاً به اصل بودنش اطمینان داشتیم. اغلب سرش با ما چانه می‌زدند، خیلی در بند فروختنش نبودیم چون نمی‌دانستیم جاش چه بگذاریم.

برتونته‌ها، مشتری‌های معروفمان از محلهٔ «فوبور»، از مدتها پیش متوجه میزه شده بودند. از ما قرض خواستندش برای تزئین یک صحنهٔ تئاتر، نمایش کمدی‌ای که با بعضی اشراف دیگر توی خانهٔ خودشان روی صحنه می‌بردند. پیتزها و گورمانش‌ها توش بازی می‌کردند، همین‌طور دورانژها که دو دخترشان بدجوری لوچ بودند، چند نفر دیگر هم بودند که آنها هم کمابیش مشتری ما بودند. ژیرونده‌ها، کامادورها و دولامبیت‌ها، قوم و خویش سفیر... از ما بهتران!... یک یکشنبه بعدازظهر بود. خانم برتونته مطمئن بود که نمایش خیلی موفقی از آب درمی‌آید.

بیشتر از ده بار آمد مغازه و حرف میزه را زد. نمی‌شد گفت نه، برای یک برنامهٔ خیریه بود.

برای این‌که بلایی سر میزمان نیاید صبحش خودمان لای سه تا پتو پیچیدیم و با یک درشکه بردیمش. بعد هم دوباره درست بموقع برگشتیم و سر سه جایی که به ما داده بودند نشستیم، سه تا چارپایه بود نزدیک در.

پرده را هنوز بالا نکشیده بودند امّا همانش هم معرکه بود. خانم‌ها با لباس‌های خیلی مجلل هزار جور ادا و عشوه می‌آمدند. چنان بوی خوبی می‌دادند که آدم غش می‌کرد. مادرم قشنگ‌ترین چیزهای مغازه‌ش را تن آنها می‌شناخت. «بولرو»هاش، تکه توری‌های ظریفش، «شانتیی»هاش. حتی قیمت‌هاشان را هم یادش می‌آمد. از طرزی که آنها را کار کرده بودند حیرت می‌کرد... گیپورها چه خوب راست وا می‌ایستادند!... چقدر همه چیز به تن آن خانم‌ها می‌آمد!... کیف می‌کرد.

قبل از این‌که از مغازه راه بیفتیم هشدارم دادند که اگر بویی دربیارم فی‌المجلس می‌اندازندم بیرون. آن‌قدر با کاغذ خودم را پاک کرده بودم که سوراخ مستراح گرفته بود. حتی پاهام هم تمیز بود و کفش «مرغوب» پوشیده بودم...

بالاخره همه نشستند. گفتند سکوت. پرده رفت کنار... میزمان پیداش شد... درست وسط صحنه... عین مغازهٔ خودمان.. خیالمان راحت شد...

یک خرده پیانو... حرف‌ها را خوب می‌شنویم... آه! چه لحن قشنگی!... همهٔ شخصیت‌ها توی روشنایی صحنه می‌آیند، می‌روند، می‌خرامند... چقدر قشنگ... باهم جروبحث می‌کنند... دعوا می‌کنند... کارشان به خشم و غضب می‌کشد... امّا هی جالب‌تر می‌شود... سر تا پا مجذوب شده‌م... دلم می‌خواهد دوباره از سر شروع کنند... همه چیز را خوب نمی‌فهمم... امّا همهٔ وجودم جذب نمایش شده... دست به هرچه می‌زنند... کوچک‌ترین حرکتی که می‌کنند... معمولی‌ترین کلماتی که به زبانشان می‌آید برام جادوی واقعی می‌شود... دور و ورمان همه کف زدند، من و پدر مادرم جرأت نکردیم...

خانم پینز را روی صحنه می‌بینم و می‌شناسم، محشرست، با آن ران‌ها و لرزش سینه‌هاش... سر تا پا توی یک پیرهن خانهٔ نرم و نازک شبیه بُخار غرق است... روی یک کاناپهٔ ابریشمی به رنگ سیر... دیگر طاقتش طاق شده، دارد گریه می‌کند... آه و ناله‌ش از دست دورانژ است، مشتری دیگرمان... دورانژ مثل خر سرش داد می‌زند و او نمی‌داند به کی رو کند... امّا مردکه بیرحم می‌رود پشت سرش، از این‌که کنار میز ما نشسته و دارد گریه می‌کند و واقعاً جانش به لبش رسیده سوءاستفاده می‌کند و یک ماچی ازش می‌کند... بعد هم صد جور ناز و نوازش... مثل خانهٔ ما که نیست... آن‌وقت خانمه تسلیم می‌شود، با ناز و غمزه پهن می‌شود روی کاناپه... دوباره ماچ، این دفعه روی لب... خانمه از هوش می‌رود... غش... کارِ حسابی ست!... آقاهه، کون تکان می‌دهد...

درام را واقعاً دنبال کردم... شور و حال توام با ادب... ترنم عمیق احساساتی... همهٔ چیزهایی که آدم را می‌برد توی بعضی «احوال»...

میزمان، از حق نگذریم، آن وسط خیلی جلوه داشت! بازیگرها همه‌شان، دست‌ها و آرنج‌ها و شکم‌هاشان در گرماگرم ماجرا به‌اش خورد و صیقلش داد... پینز چنان به‌اش می‌چسبید که صدای چق و چوق پایه‌هاش از دور می‌آمد، امّا از همه بدتر موقعی بود که دورانژ، خودِ خودش با آن قیافهٔ ماه، در یک لحظهٔ واقعاً تراژیک خواست بنشیند روش.

مامان نزدیک بود قالب تهی کند... خوشبختانه ننشست و با یک جست بلند شد... تقریباً بلافاصله. میان‌پرده که شد مادرم نگران بود که مبادا بخواهد دوباره بنشیند روش... بابا نمایش را بطور کامل می‌فهمید، امّا آن‌قدر هیجان‌زده بود که حالش را نداشت که با ما درباره‌ش حرف بزند.

من هم، خیلی روم تأثیر گذاشته بود. دست به شربت‌ها نزدم، حتی همین‌طور به نان خامه‌ای‌هایی که خانم‌های اشرافی دوره می‌گرداندند... آنها عادتشان است که بخوربخور را با عواطف عمیق جادویی قاطی کنند... ناکس‌ها به هرچه بگویی راضی‌اند، به شرطی که بلمبانند... خوردنشان هم تمامی ندارد. همه چیز را هم روهم روهم می‌دهند اندرون، گُل و اَنی که ریخته روی زمین براشان فرقی ندارد...

برگشتیم تماشای نمایش... پردهٔ دوم مثل یک رویا گذشت... بعد معجزه به آخر رسید... دوباره برگشتیم میان آدم‌ها و چیزهای معمولی.

سه نفری روی چارپایه‌هامان منتظر بودیم... هنوز جرأت نمی‌کردیم چیزی بگوییم... صبورانه منتظر بودیم که ملت بروند بیرون و میزمان را برداریم و ببریم... یک خانمی آمد تو، ازمان خواست یک خردهٔ دیگر صبر کنیم... گفتیم چشم... دیدیم که پرده دوباره رفت کنار. دیدیم که همهٔ بازیگرهای نمایش نشسته‌ند دور میز ما. همه داشتند باهم ورق‌بازی می‌کردند. خانم و آقای پینز، کولومانش، برتونته، دورانژ و کروئن، بانکدار پیر... همه رو دررروی هم نشسته بودند...

کروئن پیرمرد بامزه‌ای بود، اغلب می‌آمد خیابان «مونتورگوی» پیش مادربزرگم، همیشه خیلی مهربان و خوشرو بود، کج وکوله و پر از چین و چروک، به خودش عطر بنفشه می‌زد، بوی گندش همهٔ مغازه را می‌گرفت. فقط یک چیز جمع می‌کرد، همهٔ علاقه‌اش هم به آن بود: کلکسیون بند زنگ سبک امپراتوری.

قمار روی میزمان خیلی دوستانه شروع شد. با روی خوش به هم ورق می‌دادند امّا بعد یک کمی اخم کردند، حرف زدنشان خشک و عصبی شد، دیگر هیچ شباهتی به موقع نمایش نداشت... حرف زدنشان دیگر برای

خنده نبود. به همدیگر با عدد جواب می‌دادند. برگ برنده را جوری رو می‌کردند که انگار سیلی می‌زدند به هم. دخترهای دورانژ پشت سر پدرشان به‌طرز وحشتناکی لوچ می‌زدند. مادرها، زن‌ها، هر کدام توی لاک خودشان، حسابی عبوس و عصبی، با صندلی‌های تکیه داده به دیوار، جرأت نمی‌کردند حتی نفس بکشند. با یک حکم کوتاه و سریع ورق‌بازها جا عوض می‌کردند. روی میز همین‌طور پول جمع می‌شد... کپه‌کپه پول... کروئن پیر با دو دست روی میز چنگ می‌زد... جلوی خانم و آقای پینزکپهٔ پول هی گنده‌تر می‌شد... باد می‌کرد... مثل یک جانور. رنگ هردوشان داشت ارغوانی می‌شد... برتونته و زنش برعکس... هی می‌باختند... رنگشان پریده بود... جلوشان هیچ پولی نمانده بود. پدر من هم رنگ به چهره نداشت. نمی‌دانستم می‌خواست چکار کند! دستکم دو ساعت می‌شد که منتظر بودیم بازی تمام بشود. اصلاً ماها را از یاد برده بودند...

برتونته و زنش یکدفعه بلند شدند.. یک سرمایهٔ تازه گذاشتند وسط برای بازی: کوشک‌شان در «نورماندی»!... به صدای بلند هم گفتندش... با سه دور ورق!... کروئن بُردش... به‌نظر هیچ خوشحال نمی‌آمد... شوهرِ برتونته دوباره بلند شد... مِن و مِن‌کنان گفت: «بازی سر خانه‌م!... همین ساختمانی که توش هستیم!...»

مادرم را انگار رعد و برق زد... مثل فنر از جا جست. پدرم نتوانست نگهش دارد.

با همان پای لنگش رفت روی صحنه... با صدایی که هنوز از هیجان می‌لرزید به قماربازها گفت: «آقایان، خانم‌ها، ما با این بچه‌مان دیگر باید برویم... دیگر وقت خوابش است... باید میزمان را برداریم». هیچ‌کس اعتراضی نکرد... همه عقل از سرشان پریده بود... گیج گیجی جلوشان را نگاه می‌کردند... میزمان را بلند کردیم... تندی بردیمش بیرون... می‌ترسیدیم صدامان بزنند...

به پل «سولفرینو» که رسیدیم یک کمی ایستادیم... یک خرده نفس تازه کردیم...

سالهای سال بعد پدرم هنوز ماجرای آن شب را تعریف می‌کرد.. با اداا اطواری که حرف نداشت... مادرم از شنیدنش خوشش نمی‌آمد... خاطره‌ای بود که منقلبش می‌کرد... بابام مدام آن نقطهٔ وسط میز، آن جای دقیقی را نشان می‌داد که به چشم خودمان دیدیم که در عرض فقط چند دقیقه میلیون میلیون پول آن وسط به باد رفت، با آبروی یک خانواده و آن همه کوشک و ساختمان...

با مادربزرگ کارولین نمی‌شد خیلی سریع چیز یاد گرفت. با این همه، یک روز توانستم تا صد بشمرم و حتی می‌توانستم بهتر از خودش بخوانم. آماده بودم برای یاد گرفتن جمع و تفریق. مدرسه‌ها شروع می‌شد.

دبستان دولتی خیابان «ژونور» را انتخاب کردیم که دوقدمی خانه‌مان بود، بعد از چهارراه «فران بورژوا»، یک در تیره رنگ هم داشت.

بعد از یک راهروی دراز می‌رسیدیم به کلاس. کلاس رو به یک حیاط و بعد یک دیوار چنان بلند، چنان افراشته بود که آبی آسمان آن ورش می‌ماند. اضافه بر این، برای این‌که ما بچه‌ها سرمان به هوا نباشد یک حاشیهٔ حلبی هم بود که کار سرپناه را می‌کرد. باید همهٔ حواسمان را می‌دادیم به تکالیف و مزاحم معلم نمی‌شدیم. من خیلی کم دیدمش، تنها چیزهایی که ازش یادم است عینکش، ترکهٔ درازش و آستین‌های اضافی‌ش است روی میز.

خود مادربزرگ هشت روز بُردم مدرسه، روز نهم مریض شدم. اول‌های بعدازظهر زن خدمتکار مدرسه برگرداندم خانه...

به مغازه که رسیدم هی بالا می‌آوردم. حرارت تب چنان توی همهٔ بدنم بالا گرفت، چنان موج گرمای شدیدی بود که خیال می‌کردم آدم دیگری شده‌م. حتی حالت خوشایندی بود، اگر آن همه استفراغ نبود. مادرم اول به شک افتاد، مدعی بود که زیادی گز خورده بودم... در حالی‌که من اهلش نبودم... ازم خواهش می‌کرد جلوی خودم را بگیرم، به زور هم که

شده کم‌تر بالا بیارم. مغازه پر آدم بود. هر بار که می‌بردم مستراح می‌ترسید از دانتل‌هاش کِش بروند. حالم بدتر شد. یک لگن پُر بالا آوردم. سرم شروع کرد جوشیدن. دیگر نمی‌توانستم خوشحالی‌م را پنهان کنم... مخم پر از چیزهای جالب بامزه شده بود.

من همیشه کلّه‌م گنده بود، خیلی گنده‌تر از مال بقیه بچه‌ها. کلاه هیچکدامشان سرم نمی‌رفت. مادرم یکدفعه به یاد این خصوصیت غول‌آسای من افتاد... همین‌طور که داشتم بالا می‌آوردم... از زور نگرانی نمی‌دانست چکار کند.

«هان، اوگوست، نکند دچار منتژیت شده باشد؟ این هم از شانس ماست!... همین یک بدبختی راکم داشتیم!... دیگر کارمان ساخته ست!» بالاخره استفراغم قطع شد... حرارت تب بدنم را پخته بود... عجیب همه چیز برام جالب شده بود... باورم نمی‌شد این همه چیز توی کلهٔ آدم وجود داشته باشد. چه خیال‌هایی چه حس‌های عجیب غریبی. اول همه چیز به چشمم قرمز آمد... مثل یک ابر که پُر خون شده باشد... آمد وسط آسمان... بعد از هم وا رفت... به شکل یک خانم مشتری درآمد... امّا با یک هیکل بی‌اندازه بزرگ... ابعاد غول‌آسا... شروع کرد به ما فرمان دادن... از آن بالا... وسط آسمان... منتظرمان بود... همین‌طور معلق توی هوا... دستور می‌داد که: عجله کنید... اشاره‌هایی می‌کرد... می‌گفت دِ بجنبید! می‌گفت زود از پاساژ در برویم... تند و سریع!... همه باهم... یک ثانیه هم نباید وقت تلف می‌شد!

بعد آمد پایین، آمد زیر طاق شیشه‌ای... همهٔ پاساژ را گرفته بود... با آن هیکل عظیمش می‌خرامید... گفت حتی یک نفر هم نباید توی مغازه‌ش بماند... حتی یک نفر هم نباید برود خانه‌ش. حتی مئون هم داشت با ما می‌آمد. سه تا دست درآورده بود با چهار تا دستکش. می‌دیدم که داریم می‌رویم تفریح. کلمه‌ها دور و ورمان همان‌طوری می‌رقصیدند که دور سر بازیگرهای تئاتر... با تکیه‌های خیلی شدید، مفهوم‌های غیرمنتظره، طنین‌های خارق‌العاده... نمی‌شد جلوشان مقاومت کرد...

مشتری عظیم آستین‌هاش را پر کرد از دانتل‌های ما... همین‌طوری همهٔ ویترین را خالی می‌کرد، در بند این هم نبود که چیزی را مخفی کند، همهٔ بدنش پوشیده شد از گیپور و رداهای توری، آن‌قدر که می‌شد بیست تا کشیش را با آنها پوشاند... همین‌طور هم هیکلش با آن توری‌ها و یراق‌ها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد...

همهٔ تن‌لش‌های پاساژ... چترفروش‌ها... ویزیوس با کیسه‌های توتونش... دخترخانم‌های قناده... همه منتظر خانم کورتیلن بودند، خانم زندگی به باد ده... کنارمان بود... با تپانچهٔ آویزان از بند روی شانه، پُرعطر... دور و ورش عطر می‌پاشید... خانم گونوبو، فروشندهٔ توریِ سر، همانی که سالیان سال بود که به‌خاطر آب چشم‌هاش پا بیرون نمی‌گذاشت، دربان با کلاه دو شاخش، همه باهم انگار خودشان را برای یک جشن آماده می‌کردند، همه با لباس‌های پلوخوری‌شان حتی گاستون کوچکه، یکی از بچه صحاف‌ها که مرده بودند. گاستون اصلاً برای همین آمده بود، داشت از پستان مادرش شیر می‌خورد. توی بغل مادرش راحت و آرام منتظر بود که بگردانندش. چرخش دست مادرش بود.

خاله آرمید پیر هم از قبرستان «تیه» آمد، گفته بود که با کالسکه می‌آید سر پاساژ، می‌آمد گشتی بزند... از زمستان گذشته آن‌قدر پیر شده بود که دیگر صورت نداشت، خمیر نرمی جای صورتش را گرفته بود... امّا من از بوش شناختمش. بازوش را داده بود به مادرم. پدرم اوگوست حاضر و آماده بود، مثل همیشه یک کمی زودتر از وقت. ساعتش به درشتی یک ساعت شماطه‌دار از گردنش آویزان بود. لباس مخصوصی داشت، کت و کلاه حصیری، با یک دوچرخه کائوچویی، چیزش قلمبه زده بیرون، جوراب چسبان تا بالای پا. با قیافه‌ای که می‌گرفت، با گلی که به سینه‌ش زده بود بیشتر از هر وقتی حرصم می‌داد. طفلک مادرم که کاملاً گیج شده بود، هی به تعریف‌های او جواب می‌داد... خانم مئون، کفتار، توم را گذاشته بود روی پرهای کلاهش... وادارش می‌کرد همهٔ رهگذرها را گاز بگیرد.

همین‌طور که پشت سر مشتری عظیم جلو می‌رفتیم تعدادمان بیشتر و

بیشتر می‌شد، پشت پاهاش توی هم وول می‌زدیم... خانمه هم هی بزرگ‌تر می‌شد... مجبور بود پشت خم کند تا مبادا طاق شیشه‌ای پاساژ بشکند... چاپچی کارت ویزت از زیرزمینش جست بیرون، درست لحظه‌ای که از آنجا می‌گذشتیم، دو تا بچه‌ش را توی یک کالسکه کوچک نشانده بود و هُلشان می‌داد، بچه‌های او هم خیلی زنده نبودند... لباس اسکناس تنشان بود... همه‌ش اسکناس‌های صد فرانکی... همه‌ش هم تقلبی... کارش این بود. سازفروش ۳۴ که یک گرامافون و شش تا ماندولین و سه تا نی‌انبان و یک پیانو داشت نمی‌خواست از خیر هیچکدامشان بگذرد... گفت که همه‌شان را ببریم. روی یکی از ویترین‌ها سوار شدیم؛ فشار آن‌قدر بود که همه چیز خراب شد و ریخت پایین... صدای عظیمی کرد که نگو!

از در پشتی کافه کنسرت «گرونیه موندن» روبه‌روی شمارهٔ ۹۶ یک دسته ارکستر با تک‌نوازهای درجهٔ یک می‌زند بیرون... دور از غول جمع می‌شوند. به صدای خیلی بلند سه چهار آکورد حسابی می‌زنند... چند ویولن و نی‌انبان و چنگ... نوازنده‌های ترومبون و باس همین‌طور می‌دمند. همه چنان قشنگ و چنان بلند می‌زنند که جمعیت از خوشی عربده می‌کشد.

دخترهای راهنما ظریف و لاغر و خوش آب و رنگ، با کلاه‌های نازک دور و وورمان جست و خیز می‌کنند، توی نارنگی‌ها بال بال می‌زنند... در شمارهٔ ۴۸، سه خواهر پیری که از پنجاه و دو سال پیش پا بیرون نگذاشته‌اند، چقدر مؤدب، چقدر اهل مدارا با مشتری، یکباره مغازه‌شان را با ضربه‌های تند چماق خلوت می‌کنند... دو عجوزه روی پیاده‌روشان با شکم پاره‌پوره جان می‌دهند... آن‌وقت سه پیرزن به ما تحت‌شان مَنقَل می‌بندند که تندتر بدوند... از خانم عظیم از هر طرف چیز می‌ریزد پایین... خرده‌ریزه‌های دزدی... از همهٔ چین‌های لباسش می‌ریزد... زلم‌زیمبوهاش ازش کنده می‌شود... مدام آنها را دوباره به خودش می‌چساند... جلوی جواهرفروشی سزار پیرهنش را راست و ریس کرد،

کُلی گردنبند و مروارید به خودش آویزان کرد که همه بدلی بود... همه زدند زیر خنده... بعد، از نیم‌طاقی بالا، مشت مشت لعل کبود را از یک قدح برمی‌داشت و می‌ریخت پایین... همه رنگ‌هامان بنفش شد... با یاقوت‌های زرد ظرف دیگر همه شیشه‌های طاقی را سوراخ سوراخ کرد. یکدفعه رنگ همهٔ آدم‌ها زرد شد... دیگر داشتیم به ته پاساژ می‌رسیدیم... جمعیت انبوهی جلومان بود و از پشت سرهم دوان دوان می‌آمدند... خانمهٔ نوشت‌افزاری شمارهٔ ۸۶ که چقدر ازش مداد دزدیده بودم، چنگ زده بود و شلوارم را ول نمی‌کرد... بیوهٔ فروشندهٔ اشکاف‌های قدیمی که اغلب پشتشان شاشیده بودم دست دراز کرده بود و دولم را می‌کشید!... دیگر نمی‌خندیدم... چترفروشه نجاتم داد، توی چتر آفتابی‌ش قایممم کرد.

اگر یک بار دیگر گیر خاله آرمید می‌افتادم مجبور می‌شدم پنیری را که جای صورتش بود ماچ کنم...

این دفعه نوبت دایی ادوار بود که با ماشین سه‌چرخش بابام را دنبال کند، چنان از نزدیک مراقب آسفالت بود که سه‌چرخش رو به زمین خم می‌شد. یک قلوه‌سنگ رفته بود توی سوراخ دماغش. موتور با صدای خیلی ملایمی مثل یک کفتر چاهی عاشق بغ‌بغو می‌کرد، امّا چشم‌های دایی ادوار با دو نخ تا نزدیک سطح جاده آویزان بود تا مطمئن بشود که چیزی را جا نگذاشته... جلوی فرمانش خاله آرمید لابه‌لای چند تا بالش با یک آقای سیاهپوش گپ می‌زد. آقاهه یک دماسنج دستش بود خیلی بزرگ، چار برابر قد من... دکتر هسپریدها[۱۲] بود که آمده بود معاینه... از صورتش که حالت تأسف‌باری‌داشت هزار ذرهٔ نورانی بیرون می‌جست... همسایه‌ها با دیدن این منظره کلاهشان را برمی‌داشتند و تا زمین کرنش می‌کردند. بعد ماتحت‌هاشان را نشان می‌دادند. دکتره تف کرد به‌اشان... وقت وایستادن نداشت. همه هجوم بردیم طرف خروجی... ریختیم توی بولوارها...

وسط‌های میدان «کنکورد» یک باد تندِ ناگهانی «مشتری» را از هم وا

کرد. جلوی اوپرا دو برابر... صد برابر بیشتر باد کرد!... همهٔ همسایه‌ها مثل موش می‌رفتند لای دامن‌ش... هنوز آن تو نرفته مثل دیوانه‌ها جست می‌زدند بیرون... باز دوباره می‌رفتند و آن توتوها قایم می‌شدند... قشقرق وحشتناکی بود.

سگ‌های پاساژ هر طرف می‌دویدند و می‌شاشیدند، کار دیگر می‌کردند، می‌پریدند به کپل مردم و تندتند گازشان می‌گرفتند. خانم ژووین، عطرفروش ۲۷، جلوی چشم ما زیر یک تل گُل بنفش کمرنگ تمام کرد، یاسمن بود... داشت آن زیر خفه می‌شد... سه فیل که از آنجا رد می‌شدند آهسته آهسته لگدش کردند تا مرد، ازش هزار باریکه عطر راه افتاد و ریخت توی جو.

چهارشاگردقنادی «لارژانتوی» درحال دو یک پیپ عظیم را که علامت توتون‌های محمدی بود و فقط بعداز ساعت شش روشن می‌شد با خودشان می‌بردند... جاتوتونی پیپ را شکستند چون می‌زدندش به بازار «سنت اونوره» تا خانه‌ها را کنار بزنند و راه باز کنند... اول زدند طرف راست، ساختمان «مرغ و جوجه». بعد زدند طرف چپ، ساختمان «انواع ماهی».

امّا باید پیش می‌رفتیم! بخصوص غول! غولمان! که به جای سینه‌هاش دو تا سیّاره داشت... آنجا خیلی به‌ام تنه زدند... با این‌که پدرم نگهم داشته بود... خودش گیر کرد لای پره‌های دوچوخه‌ش... دم توم را گاز گرفت... توم هم جلومان جست و خیزکنان می‌رفت و عوعو می‌کرد، امّا بدون هیچ صدایی...

دربان بلندم کرد و وایستاندم، فقط یک پیرهن کوتاه تنش بود... قسمت پایین بدنش به صورت دنبالهٔ سوسیس خون خوک درمی‌آمد... از چنگک درازش که مال روشن کردن چراغ گاز بود خیلی خنده‌مان گرفت... می‌کردش توی دماغش، گاهی حتی تا بیخ.

توی خیابان «ریوولی» «مشتری» پاش را کج برداشت و زد به یک سرپناه، یک ساختمان را خواب کرد، آسانسور ساختمان مثل فنر زد بیرون و یک چشمش را کور کرد... از روی خرابه‌های ساختمان رفتیم بالا.

خیابان «ژونور»، که مدرسه‌م توش بود، دوستم امیل اورژا که قوز داشت پیداش شد... همیشه این‌جوری دیده بودمش، رنگش هم به سبزی می‌زد، با یک لکهٔ بزرگ قرمز که از گوش‌هاش می‌زد بیرون... حالا که می‌دیدمش هیچ زشت نبود. پسر خوش‌قیافهٔ باطراوت برازنده‌ای به‌نظر می‌آمد و خیلی براش خوشحال بودم.

همهٔ کسانی که از گذشته‌ها می‌شناختیم باهم بدو بدو می‌رفتند توی اعماق خانم غول، توی شلوارش، توی همهٔ خیابانها و محله‌هایی که زیر دامن‌ش جمع شده بود... می‌رفتند هر جایی که او می‌خواست. هرچه بیشتر به هم می‌چسبیدیم. مادرم دیگر دستم را ول نمی‌کرد... هی هم سریع‌تر... میدان «کنکورد» متوجه شدم که دارد ما را می‌برد نمایشگاه... داشت به ما لطف می‌کرد... خیلی دلش می‌خواست ما خوش بگذرانیم...

همهٔ پول‌ها پیش «خانم»، پیش «مشتری» بود، همهٔ دخل مغازه‌ها را لابه‌لای چین‌های لباسش قایم کرده بود... او باید پول می‌داد... همین‌طور هی هوا گرم‌تر می‌شد، گرم‌تر با ماها میان دست و پای «خانم»... لای چین‌های دامنش، دور دورها نزدیک‌های آستر، چشمم به هزار هزار چیزهایی می‌افتاد که آویزان بود... همهٔ چیزهایی که توی همهٔ دنیا کسانی دزدیده بودند... همین‌طور که جست و خیز می‌کردم آینهٔ کوچک «بیزانسی» افتاد روی کلّه‌م و کله‌م باد کرد، همانی بود که ماه‌ها و ماه‌ها خیابان «مونتورگوی» دنبالش گشته بودیم... اگر می‌توانستم فریاد می‌کشیدم و خبر پیدا شدنش را به همه می‌دادم... امّا نمی‌توانستم آینه‌ها را بردارم بس که با سرعت می‌رفتیم... وقتش بود... همه متوجه شدند که وقتش است که خودمان را باز هم جمع و جورتر کنیم... چون دیدیم که همه‌مان لای لته‌های دروازهٔ بزرگ گیر افتاده‌یم، دروازهٔ یادمانی که با همهٔ زرق و برقش مثل گُلِ گیس تا آسمان رفته بود بالا... وحشت عجیبی داشتیم از این‌که پول نداده برویم تو... خوشبختانه امواج جمعیت ما را هم با خودش می‌برد... له‌مان می‌کردند، خفه می‌شدیم، روی زمین

می‌خزیدیم... «مشتری»مان آن بالا موقع رد شدن سرش را خم کرد. نکند که دیگر تمام شده بود؟... یعنی که به همان زودی ته رودخانه بودیم؟ یعنی کوسه‌ها بزودی سر می‌رسیدند که ازمان پول خرد بخواهند؟... هان؟ مگر تا حال شده که آدم را پول نداده جایی راه بدهند؟... این بود که چنان جیغ تیز و بلندی کشیدم که غول ترسید! با یک حرکت همهٔ لبه‌های دامن‌ش را، شلوارش را، بلند کرد... برد بالا تا بالاتر از سرش... تا ابرها... توفان واقعی شد، باد چنان سردی از بالا وزید که همه از درد نعره کشیدیم... کنار رودخانه ماتمان برده بود، دل به امان خدا، درمانده، لرزان از سرما... بین دیوارهٔ رودخانه و سه قایق «مشتری» پر زده و رفته بود هوا!... همسایه‌های پاساژ همه رنگشان چنان پرید که هیچکدامشان را نشناختیم... غول همه ملت را گول زده بود!... غولمان، با همهٔ آن خرده‌ریزهای قشنگی که کش رفته بود... دیگر نمایشگاهی در کار نبود... از خیلی پیش تمام شده بود!... حتی صدای گرگها را می‌شنیدیم که بالای «کور لارن» زوزه می‌کشیدند...

وقتش بود که بزنیم به چاک... امّا همه‌مان کج‌کج درمی‌رفتیم... خیلی‌هامان پا کم داشتیم... من با این‌که ریزِ ریز بودم مئون را له کردم...

مادرم دامنش را می‌زد بالا... امّا هی از سرعت دویدنش کم می‌شد... به‌خاطر دو ساق پاش که یکدفعه از نخ هم نازک‌تر شده بود... آن‌قدر هم پشمالو که به همدیگر گیر می‌کرد... مثل پاهای عنکبوت... جلوی چشم‌هامان گلوله‌ش کردند... قِلِش دادند روی زمین... امّا امنیوس‌ها سر رسیدند... با سرعت دیوانه‌وار... سرتاسر خیابان «روایال» را با شتاب وحشتناکی پشت سر گذاشتند... آبی‌ها، سبزها، لیمویی‌ها... اول مالبندها شکست و بعد تسمه‌ها و یراق‌ها که پرت شد به هر طرف تا دوردست‌های آن‌طرف فضای باز تا روی درختهای پارک «تویلری»... فوری قضیه را فهمیدم... ملت را تهییج کردم... نطق کردم... جمعشان کردم... نشان دادم از کدام طرف باید حمله کرد.. همه رو به عقب، از طرف پیاده‌روی «اورانژری»... فایده‌ای ندارد! بینوا دایی ادوار درجا با

PersianPDF.com

سه‌چرخهٔ نفتی‌ش پای مجسمهٔ «بوردو» له شد... یک خرده بعد دوباره پیداش شد... از ایستگاه متروی «سولفرینو» با ابوطیاره‌ش که مثل لاک حلزون به پشتش چسبیده بود آمد بیرون... بردیمش... باید خیلی بیشتر عجله می‌کرد، باید هرچه تندتر می‌خزید، به‌خاطر صدها ماشینی که می‌گذشتند... ماشین‌های «رن سرپولهٔ» نمایشگاه. همین‌ها بودند که دروازهٔ پیروزی را بمباران می‌کردند. با سرعت هرچه تمام‌تر هجوم آوردند که تارومارمان کنند...

پای ستون مجسمهٔ ژاندارک یک آن چشمم به رودولف می‌افتد که دارد لبخند می‌زند... لباس «خیاگر»ش را حراج کرده... می‌خواهد لباس ژنرالی بخرد... نباید مزاحمش شد... آسفالت چاک برمی‌دارد. یک گودال بزرگ دهن باز می‌کند... همه چیز توش فرو می‌رود... من از لب پرتگاه رد می‌شوم... کیف خاله آرمید را توی هوا قاپ می‌زنم. درست قبل از این‌که خودش ناپدید بشود... روش با مرواریدهای ریزریز نوشته «یادگاری»... بازش که می‌کنیم چشم شیشه‌ایش آن توست. همه‌مان از این غافلگیری خنده‌مان می‌گیرد... امّا سیل لات و لوت‌ها از هر طرف هجوم می‌آرد... این دفعه تعدادشان آن‌قدر زیاد است که همهٔ خیابان «ترز» را تا طبقهٔ چهارم ساختمان‌ها پر می‌کند... از این کوه گوشتی که روی هم تلمبار شده بالا می‌رویم... کوهه تا ستاره‌ها رفته و مثل تل پِهِن وزوز می‌کند...

امّا برای این‌که بتوانیم برگردیم خانه‌مان هنوز باید چهار نردهٔ بینهایت محکم را خم کنیم... هزار نفری دست به کار می‌شویم... صد نفری در را هل می‌دهیم که برسیم پای پنجره... کاری از پیش نمی‌بریم... میله‌هایی که خم کرده‌یم دوباره راست می‌شود، مثل کائوچو می‌خورد توی صورتمان... کلیدمان را یک شبح قاپم کرده!... برای پس دادنش هیچ چیز دیگر نمی‌خواهد جز یک دست خر!... به‌اش می‌گوییم برو گم‌شو!... فحشمان می‌دهد... دوباره صداش می‌کنیم... ده هزار نفری به‌اش فشار می‌آریم.

از خیابان «گومبوست» طنین صدهزار نعرهٔ فاجعه مثل رگبار به

گوشمان می‌رسد... صدای انبوه جمعیتی است که توی میدان «گایون» دارند قتل‌عامشان می‌کنند... جنون امنیبوس‌هاست... معرکه ادامه دارد... خط «کلیشی-پانتئون» جمعیت درمانده را شخم می‌زند... «پانتئون-کورسل» از پشت حمله می‌کند... تکه‌پارهٔ بدن‌ها را هزار هزار پرت می‌کند هوا... نمای خانه‌هامان پُرخون می‌شود. بابام کنارم با ناله می‌گوید: «کاش یک شیپور داشتم!»... از زور درماندگی لباسهاش را درمی‌آرد، سریع لخت می‌شود، از نمای «بانک فرانسه» می‌رود بالا... می‌نشیند روی ساعتش... عقربه دقیقه شمارش را می‌کَنَد... با عقربه‌ها می‌آید پایین... می‌گذاردش روی زانوش و باش ور می‌رود... براش جالب است... خوشحالش می‌کند... می‌توانیم همه باش بازی کنیم... امّا یکباره یک فوج «گارد» سوار از خیابان «مئول» می‌زند بیرون... «مادلن-باستی» چپ و راست می‌زند، مهارش از دست راننده خارج می‌شود، می‌آید می‌خورد به نرده‌های ما... خوشبختانه همه چیز له و لورده می‌شود! شاسی آتش می‌گیرد، کامیون گنده می‌سوزد و جرق و جوروق می‌کند... راننده با شلاق می‌افتد به جان مهترش... همین‌طور هی تندترش می‌کنند... خیابان «مولن» را برمی‌دارند، ازش می‌روند بالا، آتش را با توفان می‌برند... گردباد هجوم می‌آرد، فروکش می‌کند، بالا می‌گیرد و می‌خورد به ساختمان «کمدی فرانسز»... همه چیز آتش می‌گیرد، بام ساختمان‌ها از جا کنده می‌شود، بلند می‌شود، گُر می‌گیرد و پر می‌زند تا لای ابرها... «مکیلیبر»، هنرپیشه خوشگل تئاتر، ته اتاقکش با شعری که باید بخواند کلنجار می‌رود... مخش پر از شعر است قبل از این‌که برود روی صحنه. چیزش را چنان محکم می‌شورد که پاش سکندری می‌رود... می‌افتد ته تالار انتظار... یک جیغ وحشتناک می‌کشد... آتش‌فشان همه چیز را می‌سوزاند و نابود می‌کند...

توی دنیا هیچ چیز نمانده غیر از آتشِ خانهٔ ما... یک قرمز وحشتناک که می‌آید و توی شقیقه‌هام می‌غرد و مثل یک میله توی کله‌م همه چیز را تکان می‌دهد... اضطرابی که داغان می‌کند... تا ته مخم را مثل یک آتش

آتشی می‌خورد... با میله‌هه به جای قاشق... دیگر تا عمر دارم ولم نمی‌کند...

خیلی طول کشید تا خوب شدم. دو ماه تمام هنوز توی دورهٔ نقاهت بودم. مرض وخیمی گرفته بودم.. با جوش و تبخال تمام شد... دکتر مدام می‌آمد دیدنم. اصرار داشت که بفرستندم روستا... گفتنش راحت بود، امّا امکان مالی‌ش را نداشتیم... از هر فرصتی که پیش می‌آمد استفاده می‌کردند و می‌بردندم هواخوری.

وقت دریافت اجارهٔ ژانویه شده بود و مادربزرگ کارولین تا «اَنیر» می‌رفت که اجاره‌هاش را جمع کند. من هم از فرصت استفاده کردم. دو خانه داشت خیابان «پلزانس»، یکی بزرگ یکی متوسط، با آجر و کاهگل، به کارگرها اجاره داده بود. ممر درآمدش بودند، مالش، پس‌اندازش...

دو نفری راه افتادیم. به‌خاطر من باید آهسته می‌رفتیم. تا مدتها هنوز خیلی ضعیف بودم. برای هیچ و پوچ خون‌دماغ می‌شدم و بعدش هم بطور کامل پوست ریختم. از جلوی ایستگاه قطار باید مستقیم می‌رفتی... خیابان «فدرب»... میدان «کارنو»... به شهرداری که می‌رسی می‌پیچی دست چپ، بعد باید از پارک رد بشوی.

توی زمین گوی‌بازی، بین نرده‌ها و آبشار، دستهٔ پیرمردهای بامزه را می‌دیدی، پیرهای سرزنده و شوخ، پیرهای بازنشستهٔ غرغرو... هر بار که یکی می‌زد و کپهٔ گوی‌ها را پخش می‌کرد بذله‌هایی می‌گفتند بیا و ببین... شوخی‌هایی یکی از یکی نیشدارتر... من تکه‌هایی را که می‌پراندند خوب می‌فهمیدم... بهتر و بهتر... از همه بامزه‌تر شاشیدنشان بود... بدو بسدو می‌رفتند پشت یک درخت، نوبتی... بدجوری یقه‌شان را می‌گرفت... «نگهش دار نیفتد، توتو!» از این چیزها به هم می‌گفتند... بقیه هم دم می‌گرفتند... من که از دستشان می‌مُردم. چنان بلندبلند می‌خندیدم که مادربزرگم خجالت می‌کشید... توی سوز سرمای زمستان، آن همه

مدت سرپا، برای شنیدن آن چرت و پرت‌ها... خیلی راحت می‌توانست کار آدم را بسازد...

مادربزرگ خیلی نمی‌خندید، امّا دلش می‌خواست من تفریح کنم... توی خانهٔ ما خوش نمی‌گذشت... این را خوب می‌دانست... با آن پیرمردها، تفریحی بود که خرجی نداشت... یک کم دیگر ماندیم... بعد که پیرمردها گوی بازی‌شان تمام شد و گذاشتیم و رفتیم تقریباً شب شده بود...

خانه‌های کارولین بعد از «له‌بورگینیون» بود... بعد از زمین‌های باتلاقی صیفی‌کاری که آن‌وقت‌ها تا کناره‌های «آشر» می‌رفت.

برای این‌که پاهامان توی گِل و کثافت فرو نرود باید پشت سرهم می‌رفتیم، از روی تخته‌های باریک... باید مواظب بودیم که به جعبه‌های پر از قلمه و نشا نخوریم... پشت سر مادربزرگ هنوز می‌خندیدم... همین‌طور که تعادل خودم را حفظ می‌کردم... شوخی‌هاشان یادم می‌آمد و خنده‌م می‌گرفت... مادربزرگ می‌پرسید: «یعنی این‌قدر از حرف‌هاشان خوشت آمد، فردینان؟»

من از سؤال خوشم نمی‌آمد. این بود که فوراً می‌رفتم توی لاک خودم... اعتراف بدبختی می‌آرد.

می‌رسیدیم خیابان «پلزانس». تازه‌کار واقعی‌مان شروع می‌شد. گرفتن اجاره مصیبتی بود... بعد هم، مقاومت مستأجرها... جانمان را به لبمان می‌رساندند و هیچ‌وقت هم همهٔ پول را نمی‌دادند... هیچ‌وقت... مقاومت و خیره‌سری می‌کردند... همیشه تلمبه‌شان خراب بود... جر و بحث تمامی نداشت... دربارهٔ هر چیزی داد و بیداد می‌کردند، حتی قبل از این‌که مادربزرگ دهن باز کرده باشد... مستراح‌هاشان پر شده بود... آه و ناله‌شان بلند می‌شد... از همهٔ پنجره‌های خانه صداشان می‌آمد... می‌گفتند باید درجا مستراحشان را راه بیندازیم... فی‌المجلس!... می‌ترسیدند که بخواهیم ازشان زیادی پول بگیریم... عربده می‌کشیدند برای این‌که حرف اجاره پیش نیاید... حتی نمی‌خواستند نگاهی به قبض

بیندازند... خلاشان چنان گرفته بود که سرریز می‌کرد توی کوچه... زمستان‌ها با یخبندان لگنش بسته می‌شد و با کوچک‌ترین فشاری می‌شکست... هر بار هشتاد فرانک خرجش می‌شد... همه چیز را خراب می‌کردند ناکس‌ها!... انتقام مستأجری‌شان را می‌گرفتند... بعد هم بچه پس‌انداختن‌شان... هر دفعه می‌دیدی بچه‌هاشان اضافه شده... هی بیشتر و هی لخت و پتی‌تر... حتی بعضی‌شان هیچ لباس تنشان نبود... ته اشکاف خوابیده بودند...

مستأجرهایی که از بقیه بدمست‌تر و سلیطه‌تر بودند هرچه از دهنشان درمی‌آمد به‌امان می‌گفتند... تک‌تک حرکاتمان را موقع باز کردن لوله زیر نظر می‌گرفتند... وقتی می‌رفتیم زیرزمین دنبال نی.. همانی که فرو می‌کردیم توی شترگلو... دیگر شوخی نبود... مادربزرگ دامنش را می‌زد بالا و با سنجاق قفلی می‌بست، آستین‌هاش را می‌زد بالا و عملیات شروع می‌شد... مقدار زیادی آب‌گرم لازم بود. می‌رفتیم و با سطل از خانهٔ پینه‌دوز روبه‌رو می‌آوردیم. مستأجرها به هیچ قیمتی نمی‌دادند. بعد، کارولین همین‌طور فعالیت می‌کرد تا به عمق چاهک می‌رسید. نی را محکم فرو می‌کرد، می‌چرخاند و فضولات را به هم می‌زد. نی تنها کاری از پیش نمی‌برد. هر دو دستش را تا آرنج فرو می‌کرد تو. مستأجرها همه می‌آمدند، با همهٔ بچه‌هاشان، می‌آمدند ببینند کار تخلیه آن وگه و کاغذها و کهنه‌هاشان به کجا کشیده... این چیزها را عمداً می‌ریختند که بسته شود... کارولین آدمی نبود که حالش از این چیزها به هم بخورد، زنی بود که از هیچ چیز نمی‌ترسید.

کار مادربزرگ که با موفقیت به انجام می‌رسید مستأجرها می‌آمدند و می‌دیدند که مستراح دوباره راه افتاده... ازش تعریف و تمجید می‌کردند... درست نبود که هیچ کاری نکنند، این بود که بالاخره می‌آمدند کمک... بعد هم یک لیوانی به‌اش تعارف می‌کردند... او هم به سلامتی‌شان می‌خورد... اهل کینه نبود... عید را به هم تبریک می‌گفتیم... به خوبی و خوشی... دوستانه... با همهٔ این حرف‌ها از پول

خبری نمی‌شد... مردمان بی‌ملاحظه‌ای بودند... اگر به فرض مادربزرگ عذرشان را می‌خواست قبل از تخلیهٔ خانه می‌توانستند انتقام خودشان را بگیرند... می‌زدند همه چیز را خراب می‌کردند... همان موقعش هم هر دو خانه مثل آبکش سوراخ سوراخ بود... هر وقت که می‌رفتیم سراغشان سعی می‌کردیم سوراخ‌ها را یک جوری پر کنیم... فایده‌ای نداشت... دوباره هی سوراخ می‌کردند... مخصوصاً با خودمان بتونه می‌بردیم... لوله‌ها و توفال‌ها و دیوارها و پارکت همه‌ش داغان و وصله‌پینه بود... امّا بدتر از همه، با لگن خلا لج بودند... همهٔ دور و برش ترک برداشته بود... مادربزرگ با دیدنش گریه‌ش می‌گرفت... همین‌طور نردهٔ دور حیاط... آن‌قدر کجش کرده بودند که دولا شده بود، مثل سقّز... یک مدتی براشان یک پیرزن دربان خوش‌اخلاق گذاشتیم... هشت روز هم دوام نیاورد... بینوا وحشت برش داشت و گذاشت و رفت... در کم‌تر از یک هفته دو تا از مستأجرها رفته بودند سراغش که خفه‌ش کنند... توی رختخوابش... سرِ کنف پای در...

این دو خانه‌ای که حرفش را می‌زنم هنوز هم هست. اسم خیابانش عوض شده؛ «پلزانس» شده «مارن»... یک دوره‌ای مُد بود...

خیلی مستأجرها آمده و رفته‌اند، آدم‌های تنها، خانواده‌های پرجمعیت، نسل‌ها... مدام دیوارها را سوراخ کرده‌اند... همین‌طور موش، کوچک و بزرگ، جیرجیرک، خرخاکی... دیگر سوراخ‌ها را پر نکردیم... همهٔ اینها رسیده به دایی ادوار... خانه‌ها با این همه لطمه‌هایی که خورده مثل آبکش شده... دیگر هیچ‌کس پول اجاره‌ش را نمی‌داد... مستأجرها دیگر پیر شده بودند، حال جر و بحث را نداشتند... دایی‌م هم همین‌طور، طبیعتاً... حتی دیگراز مستراح‌ها هم خسته شدند... دیگر چیزی ازشان نمانده بود که بشود خرابش کرد. هیچ چیز نمانده بود. کردندشان انباری، فرقون‌ها و آب‌پاش‌ها و زغالشان را می‌گذاشتند آن تو... در حال حاضر حتی دیگر نمی‌دانم کی توی آن خانه‌ها می‌نشیند... افتاده‌ند توی طرح خیابان‌کشی... بزودی خرابشان می‌کنند... گویا چهار

خانوار توشان می‌نشینند... شاید هم بیشتر... ظاهراً پرتغالی‌اند...

دیگر هیچ‌کس برای نگهداری و تعمیر خانه‌ها زحمتی نمی‌کشد... مادربزرگ آن همه جان کند و کارش جایی نرسید... شاید در عمق از همین مُرد... از این‌که توی سرمای ژانویه تا خیلی دیرتر از وقت‌های عادی اول با آب سرد و بعد با آب جوش ور رفت... درست وسط جریان هوا، تقلا کرد که نمد تلمبه را عوض کند یا شیرهای یخ‌زده را راه بیندازد.

مستأجرها با شمع می‌آمدند و دوره‌مان می‌کردند تا دربارهٔ کارمان اظهارنظر کنند یا ببینند کار دارد پیش می‌رود یا نه. درباره اجاره باز هم مهلت می‌خواستند. باید می‌رفتیم و هفتهٔ بعد برمی‌گشتیم... راه افتادیم طرف ایستگاه راه‌آهن...

به باجه که رسیدیم مادربزرگ کارولین سرش گیج رفت، نرده را چسبید... سابقه نداشت... همهٔ بدنش افتاد به لرز... میدان را برگشتیم و رفتیم توی یک کافه... تا قطار سر برسد دو نفری یک لیوان شراب داغ خوردیم... به ایستگاه «سن لازار» که رسیدیم بی‌معطلی رفت خانه خودش که بخوابد... دیگر روی پا بند نبود... تب کرد، یک تب خیلی شدید، مثل تب من توی پاساژ، امّا مال او از سرماخوردگی بود و بعد هم سینه‌پهلو... دکتر صبح و شب می‌آمد... چنان مریضی شد که ما توی پاساژ نمی‌دانستیم در جواب همسایه‌هایی که حالش را می‌پرسیدند چه بگوییم.

دایی ادوار یک پاش مغازه بود و یک پاش خانهٔ او... حالش باز هم بدتر شد... دیگر درجهٔ تب را هم پس می‌زد... حتی دیگر نمی‌خواست ببینیم تبش چند درجه شده... امّا عقلش سرجاش بود... توم هم می‌رفت زیر مبل‌ها قایم می‌شد، از جاش تکان نمی‌خورد، تقریباً هیچ چیز نمی‌خورد... دایی آمد مغازه، یک ظرف بزرگ اکسیژن دستش بود.

یک شب مادرم حتی برای شام هم نیامد... فرداش هنوز هوا تاریک بود که دایی ادوار آمد و تکانم داد و بیدارم کرد و گفت که زود لباس بپوشم... گفت برای این است که بروم و مادربزرگ را ببوسم... هنوز

خوب نمی‌فهمیدم چه به چیست... هنوز نیمه خواب بودم... بدو رفتیم... رفتیم خیابان «روشه»... طبقهٔ اول... زن دربان نخوابیده بود... با یک چراغ آمد که راهرو را نشانمان بدهد... بالا توی اتاق اولی مامان زانو زده بود جلوی یک صندلی و گریه می‌کرد. خیلی آرام اشک می‌ریخت و از درد ناله می‌کرد. بابا سرپا بود... هیچ چیز نمی‌گفت... می‌رفت طرف درگاهی و برمی‌گشت... ساعتش را نگاه می‌کرد... با سبیلش ور می‌رفت... چشمم افتاد به مادربزرگ توی یک تختِ اتاق تَهی... بدجوری نفس می‌کشید، سینه‌ش خِس خِس می‌کرد، داشت خفه می‌شد، صداهای وحشتناک می‌کرد... دکتر همان موقع آمد بیرون... با همه دست داد... آن‌وقت من را بردند تو... دیدم روی تخت چه تقلایی می‌کرد برای نفس کشیدن... صورتش زرد و قرمز شده بود، خیس عرق، مثل صورتکی که در حال آب شدن باشد... نگاهم کرد و به‌ام زل زد، امّا باز هم مهربان بود مادربزرگ... به‌ام گفته بودند ببوسمش... داشتم دولا می‌شدم روی تخت. اشاره‌ای کرد که نه... به‌ام لبخند زد... خواست چیزی بگوید... امّا ته حلقومش را خراش می‌داد، هر کاری می‌کرد نمی‌شد... امّا بالاخره توانست... با صدایی که از آن آهسته‌تر نمی‌شد زیر لب گفت: «خوب کار کن، پسرکم، فردینان!»... ازش نمی‌ترسیدم... خیلی خوب همدیگر را می‌فهمیدیم، عالی... حساب که بکنی واقعاً هم بعدش خوب کار کردم... به هیچ‌کس هم مربوط نیست...

می‌خواست یک چیزی هم به مادرم بگوید. گفت «کلمانس، دخترکم... خوب مواظب باش... به خودت برس... خواهش می‌کنم...» داشت واقعاً خفه می‌شد... اشاره کرد که ازش دور بشویم... برویم اتاق بغلی... رفتیم... صداش را می‌شنیدیم... همهٔ آپارتمان را پُر می‌کرد... دستکم یک ساعتی این‌طور بلاتکلیف ماندیم. دایی می‌رفت طرف در. دلش می‌خواست برود ببیندش. امّا جرأت نمی‌کرد نافرمانی کند. فقط لای در را باز می‌کرد، صدای مادربزرگ را بهتر می‌شنیدیم... بعد صدایی مثل سکسه آمد... مادرم یکدفعه بلند شد. بعد یک صدای خ‌خ! کرد، مثل

این‌که داشتند گلوش را می‌بریدند. آن‌وقت مثل یک تخته‌سنگ از پشت افتاد روی قالی، بین مبل و دایی‌م... دستش روی دهنش یک‌جوری مچاله شده بود که نمی‌شد از روی دهنش کنارش زد...

وقتی به خودش آمد نعره زد «مامان مرده!» و نعره‌هاش دیگر تمامی نداشت... اصلاً دیگر نمی‌دانست کجاست... دایی کنار مرده ماند... ما با یک درشکه برگشتیم پاساژ...

مغازه‌مان را بستیم. همه کرکره‌ها را کشیدیم پایین... به این می‌ماند که خجالت می‌کشیدیم... انگار مجرم بودیم... جرأت نمی‌کردیم تکان بخوریم، برای این‌که بهتر عزاداری کنیم... همراه مادرم گریه می‌کردیم، حتی سر میز آشپزخانه... دیگر احساس گشنگی هم نمی‌کردیم... میلمان به هیچ چیز نمی‌کشید... در حالی‌که خیلی هم جا نمی‌گرفتیم دلمان می‌خواست هی از آن هم کوچک‌تر بشویم... دلمان می‌خواست از کسی عذرخواهی کنیم، از همه... هی از خودمان عذرخواهی می‌کردیم... با اصرار به هم می‌گفتیم که همدیگر را خیلی دوست داریم... می‌ترسیدیم همدیگر را از دست بدهیم... تا ابد... مثل کارولین...

وقت خاکسپاری شد... همهٔ کارها را دایی ادوار تنهایی کرد... همهٔ دوندگی‌ها... او هم حالش خیلی بد بود... امّا به روی خودش نمی‌آورد... اهل تظاهر نبود... گذاشت و فقط موقع تشییع جنازه آمد پاساژ دنبالمان...

همه، همسایه‌ها، غریبه‌های کنجکاو آمدند و به‌امان تسلیت گفتند. خیابان «دودویل» ایستادیم که گل بخریم... بهترین گلها را انتخاب کردیم... فقط گل سرخ... گلی بود که از همه بیشتر دوست داشت...

هر کاری می‌کردیم باز جاش خالی بود. نبودنش حتی پدرم را هم زیر و رو کرد... برای دعوا مرافعه فقط من مانده بودم و با این‌که مرضم خوب شده بود هنوز چنان ضعیف بودم که به درد نمی‌خوردم...

با دیدن این‌که پشم و پیله‌م ریخته میلش نمی‌کشید اذیتم کند...

از این صندلی بلند نشده می‌نشستم روی آن یکی... دو ماهه سه کیلو لاغر شدم. مریضی زندگی‌م را به حالت گیاهی درآورده بود. همهٔ روغن‌ماهی‌ای را که به‌ام می‌دادند بالا می‌آوردم.

مادرم همهٔ فکرش دنبال عزای خودش بود. مغازه داشت از دست می‌رفت... خرت و پرت‌هامان فروش نمی‌رفت، حتی با قیمت‌های باورنکردنی... خرج‌های ابلهانه‌ای که «نمایشگاه» پیش آورده بود باید جبران می‌شد... مشتری‌هامان همه مفلس شده بودند... بندرت چیزی برای تعمیر می‌آوردند. کلی فکر می‌کردند تا صد سو خرج کنند...

مادرم ساعت‌ها و ساعت‌ها بی‌حرکت و منگ، کج کجی می‌نشست و تکیه‌ش روی پای معیوبش بود... موقع بلند شدن چنان دردش می‌گرفت که حسابی لنگ می‌زد. آن‌وقت پدرم هم مدام میان طبقه‌ها بالا و پایین می‌رفت. همان شنیدن صدای لنگیدن مامان دیوانه‌ش می‌کرد...

من وانمود می‌کردم که باید بروم دست به آب. می‌رفتم توی مستراح برای این‌که چند دقیقه‌ای سرگرم باشم... هر کاری می‌کردم فایده‌ای نداشت، آمادگی‌ش را نداشتم...

غیر از دو خانهٔ مادربزرگ که به ادوار رسید، ازش سه هزار فرانک هم ارث مانده بود... امّا پولی بود که مقدس بود... این را فوراً مادرم گفت... پولی بود که هرگز نباید به‌اش دست می‌زدیم... گوشواره‌ها را باز گرو گذاشتیم، فدای قرض شدند، یکی در «کلیشی»، آن یکی دیگر در «آنیر»...

امّا توی مغازه جنس‌هامان دیگر پاک بنجل شده بود، کم بود و به دردی نمی‌خورد... چیزهایی بود که تقریباً دیگر نمی‌شد ارائه کرد...

مادربزرگ راه و چاه کار را بلد بود، برامان جنس‌های «امانتی» می‌آورد... چیزهایی که فروش نرفته بود و بقیه قبول می‌کردند بطور امانی پیش ما بگذارند... امّا با خود ما این کار امکان نداشت... به ما اعتماد نمی‌کردند... به‌نظرشان نمی‌توانستیم گلیم خودمان را از آب بکشیم بیرون... روز به روز آس و پاس‌تر می‌شدیم.

پدرم از اداره که برمی‌گشت همهٔ فکرش دنبال این بود که راه‌حل‌هایی پیدا کند... یکی از یکی بدتر... آبگوشت‌مان را او درست می‌کرد... مامان دیگر این کار را هم نمی‌توانست بکند... بابا خودش لوبیا را پاک می‌کرد... می‌گفت که می‌توانیم در اجاق را باز بگذاریم و خودکشی کنیم. مادرم دیگر حتی جواب این‌جور چیزها را هم نمی‌داد... بابا می‌گفت این‌ها همه‌ش تقصیر «فراماسون»هاست... تقصیر دریفوس!... همهٔ جنایتکارهای دیگری که افتاده‌ند به جان سرنوشت ما!

مادرم بکلی عقل از کله‌ش پریده بود... حتی حرکاتش هم به‌نظر عجیب می‌آمد... در حالی‌که قبلش هم دست و پا چلفتی بود الآن دیگر همه چیز را می‌زد و می‌انداخت... روزی سه تا بشقاب می‌شکست... از رختخوابش بیرون نمی‌آمد... همه‌ش مثل خوابگردها بود... توی مغازه دچار ترس می‌شد... دیگر نمی‌خواست هیچ کاری بکند، همهٔ مدت طبقهٔ سوم می‌ماند...

یک شب که داشت می‌رفت بخوابد و دیگر منتظر کسی نبودیم... خانم هروند پیداش شد. می‌زد به در مغازه، صدامان می‌کرد... دیگر از یاد برده بودیمش. رفتم باز کردم. مادرم اصلاً نمی‌خواست ببیند زنه چه می‌گوید... حرف هم نمی‌خواست بزند... همین‌طور لنگ‌لنگان توی آشپزخانه این‌ور آن‌ور می‌رفت. این بود که پدرم به‌اش گفت:

ـ خوب، کلمانس، بالاخره می‌خواهی چکار کنی؟... می‌روم جوابش می‌کنم ها!

مادرم یک کمی فکر کرد و رفت پایین. خواست گیپورهایی را که آورده بود بشمرد... هر کاری می‌کرد نمی‌توانست... داغ مادرش گیجش می‌کرد... عددها و چیزها را قاطی می‌کرد... من و بابا کمکش کردیم...

بعد، رفت بالا بخوابد... بعد دوباره بلند شد، آمد پایین... همهٔ شب را با یکدندگی، با پشتکار جنون‌آمیزی صرف جمع و جور کردن همهٔ جنس‌های مغازه کرد.

صبح دیدیم که همه چیز نظمی پیدا کرده که مو لای درزش نمی‌رود...

مادرم هم انگار آدم دیگری شده بود... باورمان نمی‌شد خودش باشد... یکدفعه از خودش خجالت کشیده بود...

این‌که با آن وضع خراب آمده باشد جلوی خانم هروند و او در آن حالت درمانده و ترحم‌انگیز دیده باشدش بدجوری براش مایهٔ شرمندگی شده بود!

ـ به کارولین عزیزم که فکر می‌کنم!... به همت و نیرویی فکر می‌کنم که تا آخرین دقیقه از خودش نشان داد!... وای اگر مرا در همچو حالتی می‌دید!...

یکباره شق و رق شد... حتی همان شب هزار جور فکر تازه به سرش زده بود... بله، فردینان عزیزم! حالا که مشتری‌ها نمی‌آیند سراغ ما، ما می‌رویم سروقتشان! بله، تا توی خانه‌شان!... بزودی هوا خوب می‌شود، یک مدتی مغازه را می‌بندیم... می‌رویم توی بازارهای هفتگی، دور و ورها... «شاتو»!... «وزینه»!... «بوژیوال»!... جاهایی که خانه‌های اعیانی دارد زیاد می‌شود... با مردمان شیک و پیک... بهتر از این است که زانوی غم بغل بگیریم!... اینجا هی منتظرشان باشیم و نیایند!... بعد هم، این‌طوری، تو خوب هوا می‌خوری!

پدرم به قضیه بازار رفتن‌مان هیچ خوشبین نبود... می‌گفت ماجراجوییِ پر از خطر است!... فکرش را که می‌کرد ترس ورش می‌داشت... پیش‌بینی می‌کرد بدترین بلاها سرمان بیاید... حتماً یک خرده جنسی را هم که برامان باقی مانده بود کش می‌رفتند!... بعد هم، فروشنده‌های محل حتماً سنگ‌مان می‌کردند... مامان به حرف‌های بابا اعتنا نمی‌کرد... عزمش جزم بود...

اول از همه، چارهٔ دیگری نداشتیم! از هر دو وعدهٔ غذا ما فقط یکی‌ش را می‌خوردیم... خیلی وقت بود که برای روشن کردن اجاق به جای کبریت از خرده کاغذ استفاده می‌کردیم.

یک روز صبح وقت رفتن شد، تندی رفتیم ایستگاه راه‌آهن. بغچهٔ بزرگ را پدرم می‌آورد، یک برزنت بزرگ پر جنس... چیزهایی که به بدی بقیه جنس‌هامان نبود... من و مامان جعبه‌ها و قوطی‌ها را می‌بردیم... روی سکوی ایستگاه «سن لازار» بابا یک بار دیگر همهٔ نگرانی‌هایی را که داشت برامان تکرار کرد. بعد رفت اداره.

رفتن به «شاتو» در دوره‌ای که دارم حرفش را می‌زنم برای خودش سفری بود. صبح خیلی زود خودمان را رساندیم به محل... دم مأمور مربوطه را دیدیم... او هم با تشریفات لازم ما را یک جایی جا داد... یک تخت بساط هم گیرمان آمد... جامان نسبتاً خوب بود. بین یک زن قصاب و یک پرورش‌دهندهٔ پرنده‌های کوچک. امّا درجا با ما بد تا کردند، بی‌معطلی... چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند.

پشت سرمان، فروشندهٔ «کره و تخم‌مرغ» مدام کُرکُری می‌خواند. با آن همه خنزرپنزرمان به‌نظرش مشکوک می‌آمدیم. بدجوری به‌امان نیش می‌زد!...

راسته‌ای که توش بودیم از همه بهتر نبود، امّا درست نزدیک پارک بود... زیر سایهٔ زیزفون‌های محشر... ظهر وقتی بود که زن‌های مشتری پیداشان می‌شد... خیلی اطوار می‌ریختند و ایراد می‌گرفتند... در همچو وقتی نباید حتی کوچک‌ترین بادی می‌وزید... با اولین نسیمی که بیاید جنس‌های ما می‌ریزد به هم... توری‌ها، «عرقچین»ها، «شارلوت»ها، دستمال‌ها، جوراب‌های شیشه‌ای... همه پر می‌زنند و می‌روند، بس که مثل ابر سبک و ظریف‌اند. به ضرب گیره و سنجاق نگهشان می‌داشتیم. بساطمان می‌شد شبیه جوجه‌تیغی... مشتری‌ها هوسبازانه پرسه می‌زدند... شاپرک‌هایی بودند که یک یا دو کُلفت و آشپز پشت سرشان می‌رفتند... دوباره می‌آمدند... مادرم سعی می‌کرد با زبان‌بازی شکارشان کند... نظرشان را به گلدوزی‌ها... بولروهای سفارشی... گیپورهای «طرح بروکسل» جلب کند... یا به شکاهکارهای سبک‌تر از ابری که از زیر دست خانم هروند درآمده بود...

ــ چه بامزه که آمده‌اید اینجا!... توی همچو بازاری با این همه باد!... مغازه هم دارید؟... پس کارتتان را به‌ام بدهید!... حتماً می‌آییم مغازه‌تان...

می‌رفتند سراغ بساط‌های دیگر، چندان چیزی ازمان نمی‌خریدند... تبلیغات بود!...

گاه به‌گاهی با یک ضربهٔ باد توری‌هامان می‌افتاد روی بساط بغلی، لای گوشت‌ها... قصابه چندشش می‌شد...

برای این‌که بساطمان جلوهٔ بهتری داشته باشد حقش بود مانکن قشنگ پایه‌دارمان را که نیم‌تنهٔ مقاومی داشت از پاریس بیاریم، تا جنس‌های ابتکاری خیلی جالب‌مان بهتر توی چشم بزند... مارپیچ‌های موسلین و ساتن... هزارجور خرده‌ریزهای «پریدخت آلفور»... برای این‌که لابه‌لای سبزیجات و سیراب شیردان بازار هفتگی به هر قیمتی که شده ته‌مایه‌ای از برازندگی و حال و هوای لویی پانزدهم را حفظ کنیم یک تکهٔ واقعاً درخور موزه، یک شاهکار کوچولو را که همان صندوقچهٔ عروسکی «چوب رُز» بود با خودمان می‌بردیم که ساندویچ‌های ناهارمان را توش می‌گذاشتیم...

چیزی که شاید خیلی بیشتر از باد مایهٔ وحشتمان بود رگبار بود! همهٔ توری‌ها و گلدوزی‌هامان می‌شد نان لواش!... زرداب باران از لابه‌لاشان از بیست جا شرشر می‌کرد و می‌ریخت بیرون... به طوری که حتی پیاده‌رو چسبناک می‌شد... همه را مثل اسفنج جمع می‌کردیم... برگشتن‌مان نکبت‌آلود می‌شد. مواظب بودیم که جلوی بابا گله و شکایت نکنیم.

هفتهٔ بعد می‌رفتیم «آنگین» و بعضی پنجشنبه‌ها هم «کلینیانکور»... دروازه... کنار «بازار کک»، «شپش بازار» معروف... من از بازارهای هفتگی خوشم می‌آمد... از مدرسه خلاصم می‌کرد. هوای آزاد حالم را جا می‌آورد... شب که برمی‌گشتیم و بابا را می‌دیدم حالم ازش به هم می‌خورد... هیچ‌وقت از هیچ چیز راضی نبود... می‌آمد ایستگاه دنبالمان... خیلی دلم می‌خواست همان‌جا صندوقچه کوچکه را پرت کنم یک طرف تا شاید یک تکانی به خودش بدهد.

مشتری‌های «کلینیانکور» از یک دنیای دیگری بودند... همهٔ جنس‌های بنجل و خراب خوروب را می‌بردیم آنجا... از همه بدترها را، آنهایی که سالیان سال ته زیرزمین مانده بود. مفت و مجانی هم آیشان می‌کردیم...

در همین «شپش بازار» بود که با پولو کوچکه آشنا شدم. برای یک زن خرازی‌فروش کار می‌کرد که دو ردیف از ما آن‌طرف‌تر بود. براش دگمه می‌فروخت، توی بازار، خیابان بعد از دروازه را از این سر تا آن سر گز می‌کرد و یک جعبه مانندی را روی شکمش می‌گرفت که با طنابی از گردنش آویزان بود. «سیزده تا دو سو! خانم‌ها، سیزده تا دو سو!...» از من سنش کم‌تر بود، امّا بینهایت زبل‌تر... درجا باهم رفیق شدیم... یک چیز پوپول که برام خیلی خیلی جذاب بود این بود که کفش نمی‌پوشید، فقط یک کفی بود که با بند می‌بست به پاش... پاهاش هیچ‌طوری نمی‌شد... این بود که من هم موقعی‌که باهم پای بارو ول می‌گشتیم کفش‌هام را درمی‌آوردم.

جنس‌هاش را زود آب می‌کرد، دوجین‌های سیزده‌تایی، استخوان و صدف، مهلت نمی‌داد نگاهشان کنی... بعدش آزاد بودیم.

یک راه دیگر هم برای پول درآوردن بلد بود. «خیلی ساده و راحت»، این را موقعی گفت که دیگر همه چیزمان را برای هم تعریف کرده بودیم. توی خندق‌های باستیون ۱۸ و قرارگاه‌های تراموا جلوی کشتارگاه «ویلت» با بعضی سربازها و قصاب‌ها قرار می‌گذاشت. پیشنهاد کود که من هم بااشان آشنا بشوم. امّا وقتش دیر بود و من نمی‌توانستم بروم. می‌گفت که تا پنج فرانک و گاهی حتی بیشتر درآمد داشت.

برای این‌که در بروم مجبور بودم دروغ بگویم. می‌گفتم می‌روم دنبال سیب‌زمینی سرخ کرده. مادرم پوپول را خوب می‌شناخت، چشم دیدنش را نداشت حتی از دور، می‌گفت نباید بااش بگردم. با این همه باهم فلنگ را می‌بستیم، می‌رفتیم ولگردی، تا طرف‌های «گونس». برای من که بچهٔ بینهایت جذابی بود... هر وقت که یک کمی می‌ترسید عادتش بود که

بدنش می‌لرزید و همهٔ زبان خودش را انگار می‌لیسید، صورتش یک حالتی می‌شد که بیا و ببین. آن‌قدر بااش گشته بودم که بالاخره من هم از او تقلید می‌کردم.

زن خرازی‌فروشی که پوپول براش کار می‌کرد اولِ کار یک کت عجیب و غریب تن پوپول می‌کرد، یک کت مخصوص شبیه آن‌هایی که تن میمون می‌کنند، همه جاش پر دگمه، بزرگ و کوچک، بگو هزارتا دگمه، جلو و عقب، نمونه‌های مختلف، صدفی، فولادی، استخوانی...

عشق پوپول اَبَسَنت بود؛ هر بار که از گشت برمی‌گشت و فروش خوبی کرده بود خرازی‌فروشه یک لیوان کوچک به‌اش می‌داد. حالش را جا می‌آورد. توتون سربازی می‌کشید. سیگار را خودمان می‌پیچیدیم، با کاغذ روزنامه... مادرم نمی‌توانست بساطش را ول کند و باید دائم آن پشت می‌ماند، آن هم توی همچو محله‌ای. من هم هرچه بیشتر جیم می‌شدم... این بود که آن قضیه پیش آمد:

پوپول را من فکر می‌کردم آدم درست بامعرفت باوفایی باشد. درباره‌ش اشتباه کرده بودم. رفتارش خیلی نامردی بود، حقیقت را باید گفت. همیشه حرف تیرکمان را می‌زد. نمی‌فهمیدم منظورش چیست. یک روز ماس‌ماسکش را آورد. یک کش کلفت بود که بسته بودش به یک دوشاخهٔ جفت، یک جور فلاخن، برای زدن پرنده‌ها. به‌ام گفت: «برویم تمرین! بعد، می‌زنیم توی یک ویترین!... یکی توی خیابان بزرگه هست، خیلی راحت!... بعدش، یک آژان را هدف می‌گیریم!...» خوب بعله! چرا که نه! رفتیم طرف مدرسه. گفت: «از اینجا شروع کنیم!» کلاس‌ها تازه تعطیل شده بود و راحت می‌شد در رفت. ماس‌ماسکش را داد دستم، یک قلوه‌سنگ گنده گذاشتم توش... هرچه می‌توانستم کش را کشیدم... به پوپول گفتم: «نگاه کن آن بالا را!» و کش را ول کردم! تق، توق!... شَتَرق!... آقا وسط ساعت!... همه‌ش از هم پاشید... خودم که مثل خر خشکم زد. باورم نمی‌شد که این همه صدا کرده باشد. صفحهٔ ساعت ریزریز شد و ریخت پایین! رهگذرها شروع کردند غر زدن. من هم همین‌طور وا مانده‌م

که چه کنم... مثل موش می‌گیرندم... هر کدام از یک طرف دارند می‌کشندم. داد می‌زنم: «پوپول! پوپول!»... آب شده رفته زیر زمین!... غیبش زده!... کشان‌کشان می‌برندم پیش مادرم. بدبختش می‌کنند. باید همهٔ خسارت ساعت را بدهد وگرنه درجا می‌برند و می‌اندازندم زندان. مادرم اسم و نشانی‌ش را می‌دهد... هرچه می‌گویم «پوپول!» فایده‌ای ندارد... آن‌قدر سیلی‌بارانم می‌کنند که نمی‌فهمم چه خبرست...

خانه که رسیدیم دوباره شروع شد، مثل رگبار... اصلاً توفان شد. پدرم با لقد افتاد به جانم، زد توی دنده‌هام، زیر پا لهم کرد، کپل‌هام را کباب کرد. همهٔ این کارها را می‌کرد و نعره هم می‌زد که من دارم می‌کُشمش!... می‌گفت باید می‌انداختندم زندان!... از همان اول عُمرم... مادرم التماس می‌کرد. بغلش می‌کرد. خودش را می‌انداخت زمین، ناله می‌کرد که «توی زندان از این هم شرورتر می‌شود.» یعنی که من بدتر از هر چیزی بودم که می‌شد تصور کرد... در یک قدمی چوبهٔ دار. بله، در همچو وضعی بودم!... پوپول البته خیلی مقصر بود، امّا کارِ هوای آزاد و ولگردی هم بود... نه این‌که بخواهم خودم را توجیه کنم...

یک هفتهٔ تمام توی این حالتِ فوق بحرانی بودیم. بابا چنان دیوانه شده بود و چنان به خودش می‌پیچید که ترسیدیم مبادا سکته کند. دایی ادوار برای همین از «رومنویل» آمد تا آرامش کند. عمو آرتور حرف‌هاش تأثیری نداشت، به اندازهٔ کافی جدی نبود. عمو رودولف هم رفته بود جاهای دور، با سیرک «کاپیتول» شهرستانها می‌گشت.

همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها، همهٔ اهل پاساژ معتقد بودند که من و پدرم هر دو باید همزمان مزاجمان را پاک کنیم و حال هر دومان را خوب می‌کند. خوب که فکر کردند و دنبال دلیل مسائل گشتند، بالاخره به این نتیجه رسیدند که شرارت من حتماً ناشی از کرم است... به‌ام دوا دادند... اول زرد و بعد قهوه‌ای دیدم. حس کردم که آرام شدم. اثر دوا روی پدرم

این بود که دستکم سه هفته مطلقاً لال شد. فقط گاه‌به‌گاهی، آن هم از دور، نگاهی به‌ام می‌انداخت... نگاه‌های طولانیِ بدگمان... هرچه بودم مایه زجرش بودم، مایهٔ بدبختی‌ش. دوباره هر سه‌مان مسهل خوردیم. هر کس دوای مخصوص خودش. بابا شربت ژانوس، من روغن کرچک، مادرم شربت ریواس. بعد از این به این نتیجه رسیدند که دیگر هیچ‌وقت نباید برویم بازارهای هفتگی، و این‌که خیابان من را از راه بدر می‌کند. گویا من غرایز ددمنشانه‌ای داشتم که همهٔ کارها را خراب می‌کرد.

مادرم با هزار توصیه و سفارش برم گرداند مدرسه. به خیابان «ژونور» که رسیدیم یک حالی بود که نگو. همه به‌اش گفته بودند که من یک هفته هم توی مدرسه بند نمی‌شوم و بیرونم می‌کنند. امّا من آرام ماندم و عذرم را هم نخواستند. این را هم انصافاً بگویم که چیزی هم یاد نمی‌گرفتم. مدرسه بیچاره‌م می‌کرد، معلم با ریش بزی‌ش، مدام مخ ما را پر می‌کرد از مسأله. همان نگاه کردنش از زندگی بیزارم می‌کرد. منی که آن‌طور با پوپول ولگردی کرده و خوش گذرانده بودم حالا باید ساعت‌ها و ساعت‌ها می‌نشستم و چرت و پرت گوش می‌کردم و این برام خیلی ناگوار بود.

توی حیاط بچه‌ها سعی می‌کردند یک خرده تفریح کنند، امّا فایده‌ای نداشت، دیوار روبه‌رو آن‌قدر بلند بود که همه چیز را انگار له می‌کرد، میل تفریح آدم کشته می‌شد... این بود که برمی‌گشتند سر کلاس دنبال این‌که نمرهٔ خوب بگیرند... فکرش را بکن!

هیچ چیز توی حیاط نبود غیر یک درخت، فقط یک پرنده هم آمد روی شاخه‌ش نشست. بچه‌ها با سنگ و تیرکمان زدند و کشتندش. گربه سرتاسر یک زنگ تفریح سرگرم خوردنش بود. نمره‌هایی که می‌گرفتم متوسط بود. می‌ترسیدم مجبورم کنند همان کلاس را دوباره بخوانم. حتی از انضباطم تعریف می‌کردند. همه‌مان هنوز ماتحت‌مان کثیف بود. من به بقیه یاد دادم چطور ادرار را توی شیشه‌های کوچک نگه دارند.

توی مغازه آه و ناله بیشتر و بیشتر می‌شد. مادرم هی داغ دلش تازه می‌شد. از هر فرصتی برای یادآوری مادرش، آن هم با کوچک‌ترین

جزئیات، استفاده می‌کرد... اگر موقع بستن مغازه یک نفر می‌آمد تو و خرت و پرتی را برای فروش عرضه می‌کرد یکدفعه می‌زد زیر گریه و می‌نالید که «اگر مادرم زنده بود! وای که در خریدن چه مهارتی داشت!...» این‌جور حرف‌های خانه‌خراب‌کن...

یک خانم پیری بود که دوستمان بود، او از آه و ناله‌های مادرم خوب استفاده کرد، اسمش خانم دیوون بود، زنی بود تقریباً به پیری خاله آرمید. بعد از جنگ ۷۰ با شوهرش توی پاساژ «پانوراما» با تجارت دستکش «پوست بره» ثروت کلانی به هم زده بودند. مغازهٔ خیلی معروفی بود، یکی دیگر هم داشتند پاساژ «سومون». یک دوره‌ای هجده تا شاگرد داشتند. مادربزرگ همیشه تعریف می‌کرد که «رفت و آمد به مغازه‌شان قطع نمی‌شد». شوهره از بس پول شمرده بود عقل از سرش پرید. هرچه را که داشت حتی بیشتر از آن را در قضیه کانال پاناما[۱۳] به باد داد. مردها همت ندارند، به جای این‌که زحمتی بکشد تا دوباره سر بلند کند با یک زنکی رفت جای دوری. همه چیزشان را مفت فروخته و مفلس شده بودند. خانم دیوون لک و لکّی می‌کرد. تنها مایهٔ دلخوشی‌ش موسیقی بود. بخور و نمیری براش باقی مانده بود، امّا واقعاً آن‌قدر کم که فقط چیزکی گیرش بیاید که بخورد، آن هم نه هر روز. از آشنایی‌هایی که داشت استفاده می‌کرد. با دستکش‌فروشه به‌خاطر عشق ازدواج کرده بود. خانوادهٔ خودش توی کار تجارت نبودند، پدرش استاندار امپراتوری بود. عالی پیانو می‌زد. هیچ‌وقت دستکش‌های بی‌انگشتش را درنمی‌آورد چون دستهاش حساس بود، زمستانها یک دستکش هم که چهار انگشتش به هم چسبیده بود دستش می‌کرد. امّا بافتنیِ توری، با منگوله‌های رُز. لباس پوشیدنش همیشه خیلی برازنده بود.

آمد توی مغازه، خیلی وقت بود نیامده بود. مرگ مادربزرگم خیلی متأثرش کرده بود، باورش نمی‌شد! بعد هر جمله‌ای تکرار می‌کرد: «به این جوانی!» از کارولین با مهربانی یاد می‌کرد، از گذشته‌شان، شوهرهاشان، از پاساژ سومون و بولوارها. با کُلی ظرافت و احتیاط دوست‌داشتنی. واقعاً

زن با تربیتی بود... این را خوب می‌فهمیدم... همین‌طور که تعریف می‌کرد همه چیز انگار به صورت یک رؤیای حساس شکننده درمی‌آمد... توری صورتش را برنمی‌داشت، همین‌طور کلاهش را... می‌گفت به‌خاطر رنگ پوستش است... امّا بیشتر به‌خاطر کلاه‌گیسش بود... هیچ‌وقت برای ما شام زیادی نمی‌ماند... با این همه تعارفش می‌کردیم... آن‌وقت به آخر سوپ که می‌رسید توری و کلاه و همه چیزش را برمی‌داشت... ته بشقاب را هرت می‌کشید... می‌گفت این کار راحت‌تر است... حتماً به‌خاطر دندان‌مصنوعی‌ش. صدای تق و توق دندانهاش را می‌شنیدیم. از قاشق خوشش نمی‌آمد. عاشق تره‌فرنگی بود، امّا باید براش خورد خوردش می‌کردی که برای خودش دردسری بود. شام را که تمام می‌کردیم باز دلش نمی‌خواست برود. می‌زد به ولنگاری. می‌رفت طرف پیانو که یک مشتری گرو گذاشته و یادش رفته بود. هیچ‌وقت کوک نبود امّا هنوز خوب کار می‌کرد.

پدرم که از همه چیز و همه کس بدش می‌آمد از دست آن پیرزن و ادا اطوارش هم عصبانی می‌شد. با این همه، بعضی تکه‌هایی که خانمه می‌زد نرمش می‌کرد، تکه‌هایی مثل «لوچیا دی لامرمور» یا «مهتاب».

خیلی بیشتر به دیدنمان می‌آمد. دیگر منتظر نمی‌ماند دعوتش کنیم... خوب می‌فهمید که وضع خراب است. در حالی‌که ما مغازه را مرتب می‌کردیم تند و تیز می‌رفت بالا، می‌نشست روی چارپایه، دو سه تا والس می‌زد و بعد «لوچیا» و بعدش «ورتر». برای خودش یک دورهٔ کامل آهنگ و قطعه بلد بود، همهٔ «شاله» و «فورتونیو» را از حفظ می‌دانست. مجبور بودیم برویم بالا. تا زمانی‌که نرفته بودیم مر میز دست از زدن برنمی‌داشت. ما را که می‌دید می‌گفت: «دالّی!...» سر شام پا به پای مادرم نم‌نمک گریه می‌کرد. امّا چیزی نبود که اشتهاش را کور کند. هیچ مخالفتی با پاستا نداشت. از حالت دوباره خواستنش همیشه وحشت می‌کردم. این کار را جاهای دیگر هم می‌کرد، با خاطرات کسان دیگر، کسبهٔ دیگری که آنها هم کمابیش عزادار کسی بودند، اینجا و آنجا توی مغازه‌های دیگر. با

همهٔ مرده‌های محله‌های دورووِر، از «مَی» گرفته تا «گایون» کمابیش آشنایی داشته بود. این نمی‌گذاشت هیچ‌وقت گرسنه بماند.

ماجراهای همهٔ خانواده‌های پاساژها را می‌دانست. از این گذشته، اگر پیانویی بود هیچ‌کس به پاش نمی‌رسید. در حالی‌که از هفتاد سال هم بیشتر داشت هنوز می‌توانست «فاوست» را بخواند، امّا احتیاط می‌کرد. حبِ صمغ می‌خورد تا حنجره‌ش نرم بشود... خودش تنهایی کار یک دستهٔ کُر را می‌کرد، با دستهاش که مثل شیپور می‌گرفت جلوی دهنش. «افتخار ابدی!...» در حال زدن پیانو پاهاش را هم محکم می‌کوبید زمین.

آخرش کار به جایی می‌رسید که دیگر نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. حتی دماغمان هم انگار می‌خواست بترکد. خاله دیوون وقتی راه می‌افتاد دیگر نمی‌شد به این راحتی نگهش داشت. برای خودش هنرمندی بود. مادرم خجالت می‌کشید. امّا هرچه بود می‌خندید... حالش را خوب می‌کرد...

با همهٔ عیب‌ها و جنغولک بازی‌هاش، مادرم دیگر نمی‌توانست بی او سر کند. همه جا می‌بردش. شبها تا دروازهٔ «بیستر» می‌رساندیمش. از آنجا را تا خانهٔ خودش توی «کرملن»، نزدیک تیمارستان، پیاده می‌رفت.

صبح‌های یکشنبه او می‌آمد دنبالمان که باهم برویم قبرستان. قبرستان ما «پرلاشز» بود، قطعهٔ چهل و سه. پدرم هیچ‌وقت نمی‌آمد تو. از قبر و این چیزها وحشت داشت. از فلکهٔ جلوی «روکت» پا جلوتر نمی‌گذاشت. همان‌جا روزنامه‌ش را می‌خواند و منتظر می‌ماند که ما برگردیم.

مقبرهٔ مادربزرگ همیشه تمیز و سرتب بود. گاهی یاس‌ها و گاهی یاسمن‌های خشک را ازش می‌ریختیم بیرون. همیشه براش گل‌سرخ می‌بردیم. تنها تجمل خانواده این بود. گلدان‌ها را عوض می‌کردیم. شیشه‌های مقبره را برق می‌انداختیم. داخلش، با مجسمه‌های رنگی و پارچه‌های دانتل واقعی، عین تئاتر عروسکی بود. مادرم هی چیزهای

تازه‌ای به‌شان اضافه می‌کرد، مایهٔ تسکینش بود. خیلی به آنجا می‌رسید.

همین‌طور که داشتیم مقبره را تمیز می‌کردیم مدام هق و هق گریه می‌کرد... کارولین همان نزدیکی آن زیر بود... همه‌ش به یاد «انیر» می‌افتادم. با آن وضعی که به‌خاطر مستأجرها می‌رفتیم آنجا. انگار مادربزرگ جلوی چشمم بود. هر چقدر هم که هر یکشنبه قبرش را تمیز می‌کردیم و برق می‌انداختیم ازش یک بوی ملایم عجیبی بیرون می‌زد. یک بوی فلفل‌وار، ظریف، ترش مانند، خیلی سمج... یک بار که این بو به مشامت رسیده باشد دیگر بعدش همه جا می‌شنوی‌ش... علیرغم هر چقدر هم گل... توی خود عطر هم می‌شنوی‌ش... از بدن خودت... گیجت می‌کند... از قبر می‌زند بیرون... خیال می‌کنی نشنیده‌ایش. امّا نه! آب را من می‌رفتم از آن سر راهروی وسط قبرها از تلمبه می‌آوردم برای گلدانها... بعد که کارمان تمام می‌شد من دیگر چیزی نمی‌گفتم... بعد دوباره آن بو یک خرده می‌آمد و یک حالی‌م می‌کرد... در را می‌بستیم... دعا را می‌خواندیم و راه می‌افتادیم طرف پاریس...

همین‌طور که راه می‌آمدیم خانم دیوون یکریز حرف می‌زد. از این‌که صبح به آن زودی بلند شده بود و آن‌قدر به‌خاطر گل‌ها زحمت کشیده و آن همه گریه کرده بود اشتهاش باز می‌شد... البته مرض قندش هم بود... هرچه بود گشنه‌ش بود... همین‌که از قبرستان می‌آمدیم بیرون دلش می‌خواست یک چیزی بخوریم. مدام حرفش را می‌زد، وسوسه‌ای می‌شد که ولش نمی‌کرد. «می‌دانی، کلمانس؟ می‌دانی دلم چه می‌خواهد؟ مثلاً، نه این‌که شکمو باشم ها! دلم یک قلمبه گوشت کوبیده می‌خواهد روی یک گرده نانی که خیلی هم بیات نباشد. ها، تو چه می‌گویی؟» مادرم در جوابش چیزی نمی‌گفت. خجالت می‌کشید. من به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که دلم می‌خواست بالا بیارم... به گوشت کوبیده فکر می‌کردم... به این فکر می‌کردم که ببینی سرِ کارولین آن زیر الآن چه شکلی شده... همهٔ کرم‌ها... کرم‌های چاق و چله... از آنها که پا هم دارند... آن زیر دارند همه چیز را می‌خورند... وول می‌زنند...

همهٔ آن‌گند... میلیون‌هاکرم لای چرکِ ورآمده، بادی که بوی گند می‌دهد...

بابا آنجا بود... همین‌قدر فرصت کرد که ببردم پای یک درخت... هرچه، هرچه را که توی شکمم بود روی نرده بالا آوردم... پدرم با یک جست پرید عقب... امّا باز هم کثیف شد...

داد زد «آه! کثافت!»... همهٔ شلوارش شده بود استفراغ... آدم‌ها نگاهمان می‌کردند. خیلی خجالت می‌کشید. سریع گذاشت و رفت، تنهایی، رفت طرف «باستی». نمی‌خواست بفهمند که با ماست. با خانم‌ها رفتیم توی یک کافهٔ کوچک که یک جوشاندهٔ زیزفون بخوریم تا حال من جا بیاید. یک کافهٔ خیلی کوچک بود درست روبه‌روی زندان.

بعدها اغلب از آنجا رد می‌شدم. هر بار هم نگاه می‌کردم، هیچ‌وقت آن تو هیچ‌کس نبود.

عمو آرتور تا خرخره رفته بود توی قرض. از خیابان «کامبرون» تا «گرونل» آن‌قدر از همه قرض گرفته و پس نداده بود که دیگر نمی‌دانست زندگیش را چکار کند، شده بود یک چاه ویل. یک شبی دزدکی اسباب‌کشی کرد. یکی از همپالکی‌هاش آمد کمکش. بند و بساطش را بار یک گاری الاغ‌کش کردند. می‌رفتند جایی اطراف شهر. سر راهشان آمدند که به ما خبر بدهند، دیگر خوابیده بودیم.

آرتور با استفاده از این فرصت زنی را هم که بااش زندگی می‌کرد، کلفته را هم ول می‌کرد... زنه گویا حرف اسید را زده بود... در هر حال، وقتش بود که عمو بگذارد و برود!

با رفیقش یک جای دنجی گیر آورده بودند روی دامنه‌های «آتیس‌مون»، جایی که هیچ‌کس موی دماغشان نمی‌شد. از همان فردا صبحش طلبکارهاش آمدند سراغ ما. ناکس‌ها دیگر از پاساژ بیرون برو نبودند! حتی رفتند سر وقت بابا توی اداره‌ش، «کوکسینل»، آبروریزی بود. نتیجه این‌که بابام داشت دیوانه می‌شد، کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد.

ـ چه اوباشی! چه جرثومه‌هایی!... چه کثافت‌هایی‌اند این خانواده!... یک دقیقه آدم را راحت نمی‌گذارند! حتی می‌آیند و سرکار هم مزاحمم می‌شوند!... برادرهام کاری می‌کنند که از کار راهزن‌هام بدتر است! خواهرم توی روسیه خودفروشی می‌کند! پسرم به همین سن هر عیبی بگویی دارد! به‌به، چه بخت و اقبالی، خوش به حالم!...

مادرم نمی‌دانست چه بگوید... بحثش را هم نمی‌خواست بکند... در نتیجه بابا می‌توانست هر چقدر که دلش خواست ور بزند.

طلبکارها متوجه شده بودند که بابا می‌خواهد آبروداری کند... یک دقیقه هم امانمان نمی‌دادند. دیگر پاشان را از مغازه‌مان بیرون نمی‌گذاشتند... آن هم مایی که به زور چیزی گیرمان می‌آمد بخوریم... اگر بدهی‌های عمو را می‌دادیم کلکمان پاک کنده بود...

این بود که بابام عزمش را جزم کرد که «یکشنبه آینده می‌رویم سراغش. مرد و مردانه همهٔ حرف دلم را بااش می‌زنم!...»

صبح سحر راه افتادیم تا قبل از این‌که ولگردی‌هاش را شروع کرده باشد پیداش کنیم... اول راه را عوضی رفتیم... بعد بالاخره پیداش کردیم... پیش خودم فکر می‌کردم که عمو آرتور را ته‌ته‌های یک غار خرابه، مریض و بیچاره و پشیمان و در حالتی پیدا می‌کنیم که دارد از گرسنگی موش مرده به دندان می‌کشد و سیصد تا ژاندارم هم دنبالش‌اند... تصویری که مجلهٔ «دیدنی‌ها» از زندانی‌های فراری به دست می‌داد همچو چیزی بود... امّا این کجا و عمو آرتور کجا... پیداش که کردیم به همان زودی سر میز یک کافه جا خوش کرده بود، کافهٔ «بل آدل». ازمان شاهانه استقبال کرد... داشت حسابی شراب می‌خورد و آن هم نه هر شرابی!... یک «موسکادهٔ» رُزه... تازهٔ درجهٔ یک... حالش عالی بود... به عمرش به آن خوبی نبود... می‌گفت و می‌خندید و حال همهٔ دور و وری‌هاش را هم خوش می‌کرد... آدمی بود که به‌نظرشان همتا نداشت... بدو بدو می‌آمدند شنیدن حرفهاش... «بل آدل» تا حال آن‌قدر مشتری به خودش ندیده بود... همهٔ صندلی‌ها را گرفته بودند، روی همهٔ

پله‌ها هم آدم بود... همهٔ خرده مالک‌ها از «ژوویزی» به این طرف... با کلاه‌های حصیری «پاناما»ی بدلی... همهٔ ماهیگیرهای آبراهه، با کفش‌های چوبی‌شان، برای میِ پیش از غذا می‌آمدند «بل آدل»، فقط برای دیدن عمو آرتور. هیچ‌وقت نشده بود آن‌قدر بخندند.

برای هر سلیقه‌ای یک چیزی بود! هر جور شوخی و بازی‌ای! هر جور برنامه‌ای! انواع سرگرمی... بحث!... معما!... لای درخت‌ها!... برای خانم‌ها... عمو آرتور نمک مجلس بود... محبوب خانم‌ها... از خودش مایه می‌گذاشت، هر کاری بگویی می‌کرد. اسّا هیچ‌وقت کلاهش را از سرش برنمی‌داشت، کلاهی که یکی از ابزارهای هنرنمایی‌ش بود! حتی در اوج گرمای تابستان، شُر و شُر عرق می‌ریخت... هیچ‌وقت شیوهٔ لباس پوشیدنش را عوض نمی‌کرد... همیشه همان کفش‌های نوک اردکی، شلوارهای مخمل کبریتی... کراوات پهن و کلفت «برگ کاهو»...

با علاقه‌ای که به زن‌های خدمتکار داشت ترتیب هر سه پیشخدمت کافه را داده بود... که خوشحال بودند از این‌که هم خدمت کنند و هم عشق... دیگر دلش نمی‌خواست حتی حرف بدبختی‌های خیابان «ووژیرار»ش را بزند... براش جزو گذشته‌ها شده بود!... دیگر می‌خواست زندگی کاملاً تازه‌ای را شروع کند!... مهلت نمی‌داد بابام حرفش را بزند... گوشش به چرت و پرت‌ها و نصیحت‌هاش بدهکار نبود... پشت سرهم ماچمان می‌کرد... از دیدنمان خیلی خوشحال بود.

«آرتور! می‌شود یک لحظه گوش بدهی ببینی چه دارم می‌گویم؟ طلبکارهات دارند در ما را از پاشنه درمی‌آرند... صبح تا شب ول‌کن نیستند!... بیچاره‌مان می‌کنند! می‌شنوی؟» آرتور با یک حرکت دست همهٔ این حرف‌های صد تا یک غاز را پس می‌زد. پدرم را به حالت یک بینوای کله‌شق فلک‌زده نگاه می‌کرد... یعنی که دلش به حالش می‌سوخت! گفت: «همه‌تان بیایید، از این ور!... بیا اوگوست! حرف‌هات باشد برای بعد! می‌خواهم زیباترین چشم‌انداز همهٔ این منطقه را نشانتان بدهم!... 'سن‌ژرمن' سگ کیست!... یک تکه سربالایی کوچک، بعد

PersianPDF.com

می‌پیچیم دست چپ و می‌رسیم زیر یک گنبد سبز شاخ و برگ... آن‌طرفش، آتلیه من است!...»

به کله‌ش می‌گفت آتلیه... این حرفش درست بود که جای دنج باصفایی بود. از خانه‌ش همهٔ دره را می‌شد دید... رود سن تا «ویلنوو سن‌ژرژ» و آن‌طرفش جنگل‌های «سنار». از این بهتر را به خواب هم نمی‌شد دید. بخت یارش بود. حتی یک پاپاسی هم کرایه نمی‌داد. به قول خودش از آبگیر یک مالک نگهداری می‌کرد...

آبگیره فقط زمستانها پر می‌شد، تابستانها توش آب نبود. خانم‌ها ازش خوششان می‌آمد. راه و چاه را به خدمتکارها یاد داده بود. خانه‌ش پر بود از خوراکی! از همان موسکادهٔ آن پایین، سوسیسون، کنگر فرنگی، پنیر «پتی سوئیس» که مادرم خیلی خیلی دوست داشت... یک کوه خوراکی!... به‌اش بد نمی‌گذشت... از سفارش‌هایی حرف زد که به‌اش می‌دادند... تابلو برای همهٔ کافه‌ها، خواربارفروشی‌ها، نانوایی‌ها... «کار مفید با آنهاست، کار چشم‌نواز با من!» زندگی را این جوری می‌دید... روی دیوارها پر بود از طرح‌های اولیه: «قزل‌آلای سوخاری» با یک ماهی به رنگ آبی و سرخ و ارغوانی... «پری دریایی» برای مغازهٔ سفیدشویی خانمی که دوستش بود، تصویر زنی با سینه‌های نورانی، یک طرح ابتکاری... آینده تأمین بود، باید خوشحال می‌بودیم.

قبل از این‌که برگردیم شهر همهٔ خورد و خوراکی‌ها و شراب سفیدش را توی سه چهار کوزه قایم کرد، مثل گنجینه‌ای که آدم یک جایی چالش کند... نمی‌خواست اثری از خودش به جا بگذارد. خوش نداشت کسی عبوری برود سراغش. روی در با گچ نوشت: «**دیگر برنمی‌گردم.**»

رفتیم طرف آب‌بند، با ملاح‌ها آشنا بود. راه درازی بود با شیب‌های خیلی تند، مادرم لنگ‌لنگان پشت سرمان می‌آمد. وقتی رسیدیم پاهاش درد می‌کرد، روی یک سنگ نشست. یدک‌کش‌ها را تماشا کردیم، حرکات قایق‌های باری را میان دو دروازهٔ آب‌بند، قایق‌هایی که چقدر ظریف، چقدر حساس و شکستنی به‌نظر می‌رسند، مثل شیشه بغل

سنگ دیوار... آن‌قدر که جرأت نمی‌کنند هیچ‌جا کناره بگیرند.

نگهبان آب‌بند با صورت پف‌کرده سه بار توتونش را تف می‌کند، کتش را می‌اندازد، سینه صاف می‌کند و ناسزا می‌گوید... دروازهٔ لولایی تکانی می‌خورد، صدایی می‌کند و آهسته آهسته به حرکت درمی‌آید... موجهای آب سنگین است... لته‌ها آب می‌گیرد و بالاخره باز می‌شود... «آرتمیس» سوت بلندی می‌کشد... قایق‌ها پشت سرهم وارد می‌شوند...

دورترک «ویلنوو سن‌ژرژ» است... قوس خاکستری «ایوت» آن‌طرف تپه‌ها... پایین، روستا... دشت هموار... باد که اوج می‌گیرد و روی رودخانه دامن می‌کشد... رختشوخانه‌های شناور را تکان‌تکان می‌دهد... شرشر بی‌پایان... نوای شاعرانهٔ شاخه‌ها توی آب... از دره، از همه جا... نسیم اوج می‌گیرد و فرو می‌نشیند... دیگر بدهی‌ای مطرح نیست... اصلاً حرفش را هم نمی‌زنیم... هوا نیرویی دارد که همه‌مان را مست می‌کند... با عمو آرتور شوخی می‌کنیم... می‌خواهد ببردمان آن‌طرف رودخانه. مادرم نمی‌گذارد سوار شویم... عمو تنهایی می‌نشیند توی یک زورق. می‌خواهد استعدادهاش را نشانمان بدهد. خلاف جریان پارو می‌زند. پدرم سر شوق می‌آید و هزار جور توصیه به‌اش می‌کند، به‌اش می‌گوید احتیاط کن. حتی بینوا مادرم هم به شوق می‌آید. خیلی هم می‌ترسد که نکند بلایی سر عمو بیاید. لنگ‌لنگان همهٔ راه کناره را همراه ما می‌آید...

عمو آرتور مزاحم ماهیگیرهاست که کنار رودخانه نشسته‌اند و هی کرم پرت می‌کنند توی هوا... بدجوری فحشش می‌دهند... لای نیلوفرهای آبی گیر می‌افتد... دوباره می‌خواهد شروع کند... به اندازهٔ سه تا کشتی گیر دارد عرق می‌ریزد. برمی‌گردد، می‌افتد توی یک باریکه راه، باید بسرعت میان‌بر بزند طرف کناره‌های شنی، باید از دست «همزن بزرگ» در برود. لقبی است که به کشتی «فلور دِ کاربر» داده‌اند که از دور صداش می‌آید، با سرعت هرچه تمام‌تر دارد از راه می‌رسد، با سر و صدایی که گوش آدم را کر می‌کند... همهٔ ته رودخانه را بالا می‌آرد، همه چیز را به هم می‌زند... گل و لای و لاشه‌ها و ماهی‌ها... به همه طرف

آب می‌پاشد... هر دو کنارهٔ رودخانه را له و لورده می‌کند... از هر جا که رد می‌شود وحشت و خرابی به جا می‌گذارد. قایق‌ها و کشتی‌های دو طرف رودخانه چپه می‌شوند و می‌ریزند روی هم... سه ردیف سکوی ماهیگیری می‌خورد به هم... فاجعهٔ کشتی‌ها و قایق‌ها ست! یکباره پیداش می‌شود «فلور دِ کاریر»، از زیر پل می‌زند بیرون. توی اندرون و بالای «بالکن»هاش، همهٔ دم و دستگاه و جرثقیل‌ها و اتاق فرمانش تکان تکان می‌خورد و سر و صدا می‌کند. پشت سرش دستکم بیست بارکش پر از نخاله را قطارکش می‌کند... وقت گشت وگذار نیست!... عمو به یک طناب گیر می‌کند... فرصت نمی‌کند خودش را برساند کناره... موجها زورقش را بلند می‌کند... کلاه خوشگلش می‌افتد توی آب... خم می‌شود، می‌خواهد یک کاری بکند... پارو از دستش می‌افتد... دستپاچه می‌شود... کمر راست می‌کند... تعادلش را از دست می‌دهد، درست مثل بازیکن‌های «کُشتی لیونی» که سعی می‌کنند حریف را به آب بیندازند با کون می‌افتد توی آب!... خوشبختانه شنا بلد است!... بدو خودمان را می‌رسانیم به‌اش، دستی به سر و گوشش می‌کشیم، ازش تعریف می‌کنیم... «فاجعه» دیگر دور شده... آن پایین‌ها، طرف‌های «ریزو رانژیس» دارد خرابی‌های دیگری بار می‌آرد.

همه می‌رویم «پرت دوگوژون»، کافهٔ پاتوق کارکن‌های آب‌بند، همه خوش و بش می‌کنند... وقتِ می‌قبل از غذاست... عمو آرتور هنوز خودش را خشک نکرده همهٔ دوستها و آشناهاش را جمع می‌کند... فکربکری به سرش زده! «باشگاه یاران بادبان». ماهیگیرها آن‌قدرها هم علاقه نشان نمی‌دهند... عمو شروع می‌کند جمع کردن حق عضویت... دوست‌دخترهاش می‌آیند ماچش می‌کنند... یک خردهٔ دیگر می‌مانیم برای سوپ... زیر نور فانوس‌های کاغذی. میان پشّه‌ها و بوی آش، عمو آوازش را شروع می‌کند: «شاعری گفت به من...» مگر می‌گذارند عمو برگردد به آبگیرش... ول‌کنش نیستند... مانده که با این همه هواخواه چکار کند...

برگشتیم ایستگاه... در حالی‌که عمو هنوز سرگرم بغ‌بغوی عاشقانه بود ما بی‌سر و صدا جیم شدیم... بابام حال خوشی نداشت... خوب که فکرش را می‌کرد، خون خونش را می‌خورد... خیلی ناراحت بود از این‌که چیزهایی را که می‌خواست بگوید نگفته بود. همت لازم را به خرج نداده بود. یک بار دیگر هم رفتیم سراغ عمو آرتور. یک زورق تازه داشت با بادبان واقعی... حتی با یک بادبان لچکی کوچک... «او سوله میو» را می‌خواند و روی آب می‌خرامید. ترانهٔ قشنگش میان شن‌ریزها طنین می‌انداخت. کیف می‌کرد... بابام دیگر تحملش را نداشت.. دیوانه‌ش می‌کرد... خیلی مانده به گیلاس اولِ پیش از غذا مثل دزدها گذاشتیم و رفتیم... جوری در رفتیم که کسی ندیدمان... دیگر هیچ‌وقت هم نرفتیم سراغش... نمی‌شد بااش رفت و آمد کرد... ما را هم منحرف می‌کرد...

چون درست ده سال می‌شد که بابام کارمند «کوکسینل» بود، به‌اش مرخصی دادند، پانزده روز با استفاده از حقوق...

این‌که همین‌طوری سه نفری بگذاریم و برویم خیلی عاقلانه نبود... خرجش کلان می‌شد... امّا تابستان خیلی بدی بود و توی پاساژ داشتیم از گرما می‌مردیم، بخصوص من که از همه نزارتر بودم و ناراحتی‌های دورهٔ رشد را هم داشتم. از کم‌خونی دیگر روی پا بند نبودم. رفتیم دکتر، حالم به‌نظرش نگران‌کننده آمد. «چه پانزده روز!؟ این بچه سه ماه هم کمش است، آن هم هوای آزاد!...» این‌طور گفت.

بعدش هم گفت: «این پاساژ شما واقعاً یک سوراخی گندآلود است... حتی توش تربچه هم سبز نمی‌شود! بن‌بست شاشدانی است... بروید پی کارتان!...»

حرفهاش چنان بی‌چون و چرا بود که مادرم گریه‌کنان برگشت خانه... باید برای پول فکری می‌کردیم. نمی‌خواستیم از سه هزار فرانک ارثیه خیلی برداشت کنیم... در نتیجه تصمیم گرفتند که دوباره بازارهای

هفتگی را امتحان کنیم: بازارهای «مر»، «اونیوال» و بخصوص «دیپ»... مجبور شدم قول بدهم که دیگر دست از پا خطا نمی‌کنم... سنگ به ساعتها نمی‌زنم... از بچه لات‌ها پیروی نمی‌کنم... یک قدم هم از مادرم دور نمی‌شوم... هر قولی ازم خواستند دادم... قول دادم که بچهٔ عاقل و حتی حق‌شناسی باشم... قول دادم در برگشت خوب زحمت بکشم و «مدرک ابتدایی»م را بگیرم.

خوب که خیالشان از بابت من راحت شد گفتند که می‌توانیم راه بیفتیم. مغازه را بستیم. قرار شد اول من و مادرم یک ماه زودتر برویم «دیپ» تا ببینیم چه به چیست. خانم دیوون گاه به‌گاهی می‌آمد و سری به مغازه می‌زد که در غیاب ما چیز غیرعادی پیش نیامده باشد... بابا بعداً می‌آمد پیش ما، راه را با دوچرخه می‌آمد و دو هفته‌ای را با ما می‌گذراند...

همین‌که دو نفری به محل رسیدیم کارها را خیلی زود راست و ریس کردیم. واقعاً به چندن مشکلی برنخوردیم. طبقهٔ بالای کافه‌ای به اسم «پرستو» می‌نشستیم. دو تا دوشک بود روی زمین، خانهٔ یک کارمند پستخانه. تنها بدی‌ش دستشویی‌ش بود که بد بویی می‌داد.

وقتی قرار شد جنس‌هامان را توی میدان بزرگ عرضه کنیم مادرم یکدفعه ترس برش داشت. انواع و اقسام خرت و پرت‌های خرازی و توری و بدلی‌جات خیلی خیلی سبک با خودمان برده بودیم. پهن کردن همچو چیزهایی توی هوای آزاد، توی شهری که هیچ هم نمی‌شناختیم خیلی خطری بود... خوب که فکرهامان را کردیم، بهتر دیدیم خودمان برویم سراغ مشتری‌ها، البته دردسرش بیشتر بود، امّا کم‌تر این خطر بود که جنس‌هامان را بلند کنند. سرتاسر خیابان کناره را، رو به دریا، از این خانه به آن خانه می‌رفتیم. کار سختی بود... بارمان هم سنگین. جلوی ویلاها، روی نیمکت‌های روبه‌رو منتظر می‌ماندیم. فرصت‌های مناسبی پیش می‌آمد، زمانی بود که حسابی خورده بودند... باید منتظر می‌ماندی که صدای پیانوشان بلند شود... یعنی که برمی‌گشتند توی پذیرایی!...

آن‌وقت مادرم خیز برمی‌داشت و با یک جست خودش را می‌رساند به

زنگ در... هم خوب ازش استقبال می‌کردند هم بد... امّا به هر حال فروشی می‌کرد...

خیلی هوای آزاد خوردم و آن هم هوای خوب، آن‌قدر زیاد که مستم می‌کرد. حتی شبها از خواب می‌پراندم. دیگر فقط پایین‌تنه می‌دیدم و سر و سینه و کشتی و بادبان... همان دیدن لباس‌ها روی بند رخت یک حالی می‌کردم که نگو... لباس‌هایی که باد به‌اشان می‌افتد و یک‌جوری می‌شوند... رخت‌های زن‌های همسایه...

اول‌ها از دریا می‌ترسیدیم... تا آنجایی که می‌توانستیم توی خیابان‌های تنگی رفت و آمد می‌کردیم که پناه داشت. باد و توفان آدم را هذیانی می‌کند. من که دیگر آرام و قرار نداشتم.

توی اتاق بغلیِ ما پسر یک فروشندهٔ دوره‌گرد هم بود. مشق‌هامان را باهم می‌نوشتیم. سر و گوشش از من هم بیشتر می‌جنبید. هر ساله می‌آمد آنجا، این بود که همهٔ انواع کشتی را خوب می‌شناخت. همهٔ جزئیات کشتی‌های مختلف را یادم داد... انواع بادبان و بدنه و دکل... در حالی‌که مادرم از این ویلا به آن ویلا می‌رفت من همهٔ فکر و ذکرم کشتی بود...

توی پلاژ مادرم به اندازهٔ یاروی شربت‌فروش معروف شده بود... بس که مدام با بغچهٔ جنس‌هاش می‌دیدندش... توی بغچه‌ش همه چیز بود، گلدوزی و الگو و سوزن‌دوزی برای خانم‌ها و حتی اطو... برای این‌که بتوانیم تعطیلات را تا دو ماه کش بدهیم حاضر بود هر چیزی بفروشد، از دل و جگر و پوست خرگوش بگیرد تا هر آشغال دیگری.

در رفت و آمدهامان از بندرگاه هم می‌ترسیدیم. مواظب بودیم خیلی نزدیکش نرویم، به‌خاطر سنگ‌ها و طناب‌هاش که آدم پاش به‌اشان گیر می‌کند و می‌افتد. از آنجا بدتر جایی نیست. اگر بیفتی توی آب کارت ساخته ست، می‌مانی زیر آب و خرچنگ‌ها می‌خورندت، دیگر نمی‌شود پیدات کرد.

پرتگاه‌های ساحلی هم خطرناکند. هر ساله کلی خانواده زیر تخته‌سنگ‌هاش له می‌شوند. یک بی‌احتیاطی، یک قدم اشتباهی، یک

حرکت نابجا... آن‌وقت همهٔ کوه خراب می‌شود روی سر آدم. سعی می‌کردیم هرچه کم‌تر خودمان را به خطر بیندازیم، خیلی از خیابان‌ها دور نمی‌شدیم. شب‌ها بلافاصله بعد از وقت شام دوباره می‌رفتیم سراغ زنگ خانه‌ها. یک دور کامل می‌زدیم، از این سر تا آن سر خیابان کازینو را می‌رفتیم و برمی‌گشتیم.

من جلوی وبلاها روی نیمکت منتظر می‌ماندم... صدای مادرم را می‌شنیدم که توی خانه بازارگرمی می‌کرد... با چه شور و حرارتی حرف می‌زد... همهٔ چیزهایی را که سرهم می‌کرد از حفظ بودم... همهٔ سگ‌های آواره را می‌شناختم... از راه می‌رسند... آدم را بو می‌کشند... می‌روند... همهٔ فروشنده‌های دوره‌گرد را می‌شناختم، ساعتی است که با چرخشان برمی‌گردند خانه... چرخ را دنبالشان می‌کشند یا هُل می‌دهند، از نفس می‌افتند... هیچ‌کس نگاهشان نمی‌کند. این است که دیگر با خیال راحت غرولندشان را می‌کنند. هرچه از دهنشان درمی‌آید می‌گویند... یک کم دیگر مانده که برسند... فانوس دریایی شب را می‌شکافد... برق می‌افتد روی سر مردک... موج روی ساحل می‌غلتد و قلوه‌سنگ‌ها را به کام می‌کشد... از هم می‌پاشد... دوباره گِرد می‌شود... می‌کوبد... برمی‌گردد... پخش می‌شود...

توی پوسترهای روی دیوارها دیدیم که بعد از بازار مکارهٔ ۱۵ اوت یک مسابقهٔ اتومبیل‌رانی برگزار می‌شود. فکر کردیم که جمعیت زیادی را جلب می‌کند، بخصوص انگلیسی‌ها را. مادرم تصمیم گرفت یک کم دیگر بمانیم. خیلی شانس نیاورده بودیم، ماه ژوئیه هوا آن‌قدر بد بود که همهٔ مشتری‌ها ماندند توی خانه‌هاشان و سرشان را با گلدوزی گرم کردند... این‌طوری که کسی نمی‌آمد از ما «شارلوت» و «بولرو» و حتی «سوزن‌دوزی» بخرد!... کاش دستکم وسایل دوخت و دوز می‌خریدند و کاری می‌کردند، نه، کارشان این بود که هی پرده بافته‌هاشان را رفو کنند!...

لب دریا هم، بیشتر از شهر، همه‌اش سرشان به وراجی و غیبت گرم بود... مثل همهٔ زن‌های اعیان، یا دربارهٔ کلفت‌هاشان، یا دربارهٔ ان و گه...

بیکار و بیعار توی پله‌هاشان خوش بودند، بگو بیست بار جنس‌هامان را پایین بالا می‌کردند...

پدرم دیگر هیچ امیدی به کار ما نداشت. نامه‌هاش پر از نگرانی بود. فکر می‌کرد کارمان ساخته ست. بیشتر از هزار فرانک را به باد داده بودیم. مادرم در جوابش گفت که برود سراغ ارثیه. یک عمل قهرمانانهٔ واقعی بود، ممکن بود خیلی بد تمام بشود. من به همان زودی مجسم می‌کردم که کاسه کوزهٔ همهٔ اینها سر من خراب می‌شود. پدرم نوشت که دارد می‌آید. رفتیم جلوی کلیسا منتظرش ماندیم. بالاخره با یک دوچرخهٔ سر تا پا گل آلود پیداش شد.

فکر کردم فوراً می‌افتد به جانم و همهٔ بدبختی‌ها را می‌گذارد به حساب من، خودم را برای یک کتک جانانه آماده کرده بود... امّا نه، هیچ!... برعکس به‌نظر می‌رسید که از زندگی راضی و از دیدنمان خوشحال است. حتی از رفتارم تمجید کرد و گفت هم که حال آمده‌ام. بینهایت منقلبم کرد. حتی خودش هم پیشنهاد کرد که برویم طرف‌های بندرگاه و گردشی بکنیم... انواع کشتی را خوب می‌شناخت. جوانی‌هاش یادش می‌آمد. در عملیات هدایت کشتی خبره بود. مامان با جنس‌هاش به راه خودش رفت و ما دو نفر بدو خودمان را رساندیم به آبگیرهای بندرگاه. کشتی سه دکلهٔ روسی را خوب یادم است که همه‌ش سفید بود. بعدازظهر که آب بالا آمد از دهنهٔ بندرگاه راه افتاد و رفت.

از سه روز پیش بالای خلیج «ویلر» پایین بالا می‌شد و بدجوری با دریای توفانی درگیر بود... کفِ موج از بادبانهاش بالا می‌رفت. بار خیلی بدی داشت از الوار که همین‌طور ریخته شده بود روی هم، کوهی از الوار کپه‌کپه روی سرتاسر عرشه‌ش، توی اندرونش هم فقط یخ، مکعب‌های عظیمی از یخ که چشم را خیره می‌کرد، یخ سطح یک رودخانه که از «آرکانجل» برای همین آورده بودند که بفروشند به کافه‌ها... بدبختی

آورده و گرفتار هوای بد شده بود و ملاح‌هاش خیلی ناراحت بودند... با بابا و خیلی‌های دیگر رفتیم دیدنش، از پای فانوس کوچکه تا آب‌بندش. کولاکِ موج‌ها چنان نظمش را ریخته بود به هم که تیرک افقی پایین دکلش فرو می‌رفت توی آب... تاخداش، هنوز جلوی چشمم است، یک لندهوری بود، توی «قیف» بلندگو با صدایی نعره می‌زد ده برابر نعره‌های بابام! افرادش مثل خرگوش از دکل‌ها می‌رفتند بالا، تا آن نوک رفتند و همهٔ بادبان‌های کوچک و بزرگ و لچکی‌ها را تادم صلیب سنت‌آندره جمع و لوله کردند... شب همه فکر کرده بودند که می‌رود و می‌خورد به صخره‌ها و دو نصف می‌شود. گروه‌های نجات دیگر نمی‌خواستند پا بیرون بگذارند، معلوم نبود کشتی به امان کی ول شده بود... شش کشتی ماهیگیری گم شده بودند، حتی راهنمای شناور روی صخره‌های «تروتو» هم چنان ضربهٔ سنگینی خورده بود که زنجیرهاش پاره و ول شده بود... این‌قدر هوا بد بود.

روبه‌روی کافهٔ «لاموتین» عملیات بادبان‌کشی شروع شد... از روی سکوی لنگرها، با زاویه‌ای که خیلی خطرناک نبود... اما نفراتی که باید طناب‌ها را می‌کشیدند چنان مست بودند که نمی‌دانستند چکار کنند... بد گره زدند... دماغ کشتی همان جلوی ما خورد به آب‌بند گمرک... مجسمهٔ نوک دماغ که مجسمهٔ خیلی خوشگل یک زن بود، جفت سینه‌هاش له شد... وضع افتضاح بود... جرقه بود که می‌پرید هوا... دکلِ جلو شیشه‌ها را شکست... توی کافه گیر کرد... بادبان لچکی‌ش می‌سایید به در و دیوار...

همه جیغ می‌زدند، از همه طرف صدای نعره بلند بود، چه فحش‌هایی که به هم نمی‌دادند... بالاخره کشتی آرام آرام پهلو گرفت... رسید لب اسکله که پر بود از طناب... در آخر آن همه کش و واکش، آخرین بادبادنش از دکل وسط افتاد پایین و مثل یک مرغ دریایی خسته از هم وارفت...

لنگر جلو یک بار دیگر ناله کرد... خشکی کشتی را بوسید... آشپز از

اتاقکش آمد بیرون، از تشتی که دستش بود برای پرنده‌ها که غر می‌زدند خوراکی ریخت... جاشوهای لندهور از بالای عرشه سر و دست تکان می‌دادند، حمال‌های مست حاضر نبودند بروند بالا... دریچه‌های مخزن همین‌طور باز مانده بود...

کارمند بندر، کُت به تن، اول از همه رفت بالا... حلقهٔ جرثقیل با یک تکه الوار آن بالا جابه‌جا می‌شد... دوباره بگومگو شروع شد... قشقرق بالا گرفت... حمال‌ها روی عرشه وول می‌زدند... تخته‌ها رفت کنار... بفرما این هم کوه یخ فله‌ای!... بعدِ جنگل الوارها!... زود باشید، ببرید!... گاری‌ها دست به کار می‌شرد... دیگر برای ما چیز به درد بخوری نیست، حال و هیجان جای دیگری ست.

برمی‌گردیم طرف فانوس دریایی، این دفعه یک کشتی زغال‌کش گرفتار شده. با پرچم نیمه افراشته به علامت استمداد از کنار صخرهٔ «گینیول» می‌آید.

راهنما با زورقش دور کشتی این ور آن ور می‌رود و از موجی پرت می‌شود روی موج دیگر. تقلا می‌کند... از کشتی دور می‌افتد... بالاخره خودش را می‌رساند به نردبان و چنگ می‌زند... می‌رود بالا... خودش را از پهلوی کشتی می‌کشد بالا. کشتی‌هه از «کاردیف» با بدبختی آمده، همه‌ش گرفتار کولاک بوده... با کوهی از موج و کف دست و پنجه نرم می‌کرده... اختیارش دست موجهاست که می‌برندش طرف موج‌شکن... بالاخره مد دریا یک کمی فروکش می‌کند، کشتی‌هه یک خرده جان می‌گیرد، آبها می‌بردش طرف بندرگاه... در حالی وارد بندرگاه می‌شود که انگار همهٔ بدنش از خشم می‌لرزد. موجها هنوز دنبالش‌اند. غر می‌زند، همهٔ بُخارش را انگار از عصبانیت تف می‌کند. همهٔ دم و دستگاهش با حملهٔ باد زوزه می‌کشد. دودش نوک موج‌ها می‌پیچد، آب فرو می‌نشیند و می‌کوبد به اسکله‌ها.

طرف‌های «آمبلموز» نوک صخره‌های «کلاهک» به چشم می‌آید، وقتش است... با پایین رفتن دریا صخره‌های کوچک از آب می‌زند بیرون.

دو قایق تک دکلِ توفان‌زده می‌آیند طرف ورودی بندرگاه... فاجعه در یک قدمی ست؛ حتی یک لحظه را هم نباید از دست داد... همهٔ کسانی که عشق این چیزها را دارند جمع می‌شوند توک آب‌بند، پای زنگ خطر... با دوربین نگاه می‌کنند... کنارمان یکی دوربینش را می‌دهد که ما هم نگاه کنیم. باد چنان تند می‌شود که دهن آدم بسته می‌ماند، می‌خواهد خفه‌مان کند... آبِ دریا را هم می‌آرد بالا... موج‌ها تا توک فانوس می‌رود بالا... می‌رسد آسمان.

پدرم کلاهش را می‌کشد پایین... وقتی برمی‌گردیم که دیگر شب شده... سه قایق ماهیگیری با دکل‌های شکسته دنبال هم می‌آیند... ماهیگیرها صداشان تهِ بندرگاه می‌پیچد... همدیگر را صدا می‌زنند... وسط پاروها گرفتارند...

مامان آن پایین دلواپس است. توی «پتیت سوری»، پاتوق بنکدارهای ماهی منتظرمان است... چندان چیزی نفروخته... امّا من و بابا همهٔ فکرمان دنبال سفرهای دراز دریایی ست.

بابا شناگر خوبی بود، از آب‌تنی خوشش می‌آمد. من خیلی اهلش نبودم. پلاژ «دیپ» خوب نیست. امّا خوب، تعطیلات بود! بعدش هم، من حتی از زمان پاساژ هم کثیف‌تر شده بودم.

در «پرستو» یک لاوک کوچک بود برای هر سه‌مان. من هیچ‌وقت نمی‌شد که پاهام را بشورم. دیگر بدجوری بو می‌دادم، تقریباً از خود دستشویی هم بدبوتر شده بودم.

آب‌تنی توی دریا شهامت می‌خواست. موج‌ها انگار بخار می‌کرد، می‌رفت هوا، با هزار هزار سنگریزه که مثل سیمان سفتش می‌کرد، می‌غرید و پخش می‌شد و آدم را می‌بلعید.

با تن لرزان، انگار کتک‌خورده، تلوتلو می‌خورم و می‌افتم. لابه‌لای موج‌ها یک دنیا سنگریزه استخوانهام را خرد می‌کند. اول همه کله به تکان

می‌افتد، تهِ سنگریزه‌ها قِل می‌خورد و کج و راست می‌شود و می‌چرخد... هر ثانیه‌ای آخرین ثانیه‌ست... پدرم با مایوی راه راه وسط دو درهٔ غرّان موج نفس نفس می‌زند. یک لحظه می‌بینمش... آروغ می‌زند... تقلا می‌کند، دلقک‌بازی درمی‌آرد. موج او را هم می‌پیچاند، برش می‌گرداند، می‌بینم که پاهاش هواست... مثل قورباغه دست و پا می‌زند... دیگر نمی‌تواند سرپا وایستد، کارش تمام است... یکدفعه رگباری از سنگریزه می‌زند تخت سینه‌م... سوراخ سوراخم می‌کند... غرقم می‌کند... بدبختم... سِیلی است که داغانم می‌کند... بعد دوباره برم می‌گرداند و بدنم را مثل مرده پرت می‌کند جلوی پای مادرم... مادرم می‌خواهد بگیردم، از چنگ موج درم بیارد... امّا دریا دوباره می‌مکدم... دورم می‌کند... مادرم یک جیغ وحشتناک می‌کشد... همهٔ آدم‌های پلاژ بدو می‌آیند... امّا دیگر از هیچ‌کس کاری ساخته نیست... شناگرها جمع می‌شوند، فعالیت می‌کنند... موج وحشی می‌کشدم زیر آب و بعد سرم از آب می‌زند بیرون و ناله‌ای می‌کنم... یک آن می‌بینم که دارند دربارهٔ من و جان کندنم بحث می‌کنند... از همه رنگی هستند: سبز... آبی، رنگ چترهای آفتابی... زرد... لیمویی... توی گردابِ تکه تکه‌های بدن خودم می‌چرخم... بعد دیگر هیچ چیز نمی‌بینم... یک حلقهٔ نجات می‌افتد گردنم و خفه‌م می‌کند... می‌کشندم و می‌اندازندم روی صخره‌ها... مثل یک نهنگ... پماد صورتم را آتش می‌زند، به همهٔ بدنم روغن ارنیقه می‌مالند... سرتا پام زیر چیزهایی که روم انداخته‌ند می‌سوزد... بدجوری مشت و مالم می‌دهند... توی سه تا پیرهن حوله‌ای گرفتارم کرده‌ند.

دور و برم بحث است... می‌گویند دریا برای من زیادی سنگین است! خیلی خوب! این شد یک حرف حسابی! من هم که خودم نخواسته بودم!... داشتم فداکاری می‌کردم... برای نظافت، نظافت عمقی...

به همان زودی ده روز گذشته بود. هفتهٔ بعد تمام می‌شد. پدرم برمی‌گشت سر کار. فکرش را که می‌کردیم حالمان بد می‌شد. حتی یک دقیقه را هم نباید از دست می‌دادیم.

وضع فروشمان یکدفعه چنان کساد شد که واقعاً وحشت کردیم و به همین خاطر بود که فکر سفر به سرمان زد... که هر سه برویم انگلیس... فکر این‌که باید بزودی برگردیم خانه دیوانه‌مان می‌کرد... وادارمان می‌کرد به هر کاری دست بزنیم...

صبح سحر راه افتادیم، همین‌قدر وقت کردیم که یک شیرقهوه بخوریم... ارث مادربزرگ.. بعله!... نصفش را به باد داده بودیم!...

زود سوار کشتی شدیم. زودتر از بقیه... افتاده بودیم توی ردیف‌های کوچک، درست بالای دماغه... همهٔ افق را عالی می‌دیدیم... ساحلِ مقصد را اولِ همه من باید می‌دیدم... هوا بد نبود، امّا همین‌که یک کمی دور شدیم و دیگر فانوس‌های دریایی را ندیدیم، سرتا پامان شروع کرد خیس شدن... دیگر مثل تاب تکان می‌خوردیم، سفر دریایی واقعی بود... این بود که مادرم رفت زیر سرپناه، برای صندلی‌های کمربنددار... اولِ همه او بالا آورد، بالای عرشه روی سر درجه سه‌ای‌ها... یکدفعه خالی شد...

همین‌قدر فرصت کرد که بگوید «هوای بچه را داشته باش، اوگوست!»... که بابا از هیچ حرفی این‌قدر بدش نمی‌آمد...

کسان دیگری هم شروع کردند تقلاهای عجیب و غریب... از روی نرده‌ها... روی بالانس‌ها، خلاف جهت، هر کس هر جور دلش می‌خواست بالا می‌آورد، بی‌ملاحظه بی‌رو در واسی... فقط یک دستشویی بود گوشهٔ راهرو... توی همان یک ذره جا چهار نفر داشتند بالا می‌آوردند. با دست و پای پیچیده توی هم... دریا هی آشفته‌تر می‌شد... با هر موجی که بالا می‌گرفت یک قی حسابی... بعد که پایین می‌رفت نه یکی بلکه دوازده تا، پر و پیمان، سنگین... توری صورت مادرم را که خیس هم بود باد کند و برد... بُردش و آن‌طرف کشتی چسباندش روی

دهن یک خانمه، که خودش هم داشت از استفراغ می‌مُرد... دیگر چه مقاومتی! افق پر بود از مربا... سالاد... خوراک گوساله با قارچ و رب‌گوجه... شیرقهوه... خورش و همه چیز، پُرا...

مادرم افتاده روی زمین، زانو زده، به خودش فشار می‌آرد، لبخندی می‌زند خیلی قشنگ، آب دهنش سرازیر ست.

همین‌طور که وحشتناک تکان تکان می‌خورد به‌ام می‌گوید «می‌بینی، می‌بینی، فردینان... تُنی که خوردیم روی دل تو هم مانده!...» باهم زور می‌زنیم «عق!»... باز «عق!» نه، اشتباه کرده بود، تُن نیست، نانِ «کرپ» است... فکر کنم خودم بتوانم سیب‌زمینی سرخ کرده بدهم بیرون... باید بیشتر تقلا کنم... باید بیشتر دل و روده‌م را بپیچانم و روی عرشه بالا بیارم... سعی خودم را می‌کنم... به خودم می‌پیچم... زور می‌زنم... یک کولاک وحشتناک از آن‌طرف میله‌ها هجوم می‌آرد، می‌کوبد، بلند می‌شود، می‌پاشد، می‌ریزد پایین. طبقهٔ وسطیِ عرشه را جارو می‌کند... کف موج همهٔ کثافت‌ها را بلند می‌کند، می‌زند، مخلوط می‌کند، می‌آرد و می‌چرخاند و پخش می‌کند بین ماها... دوباره می‌دهیمش اندرون... دوباره می‌خوریم... با هر افتادنی جان از بدن آدم در می‌رود... بعد با هر بلند شدنی جانمان را با پسموجی از آبدهن و بوهای بد پس می‌گیریم. که باز دوباره از دماغمان می‌زند بیرون، خیلی هم شور. دیگر زیادی‌مان است!... یک مسافر استغاثه می‌کند و بخشش می‌خواهد... رو به آسمان نعره می‌زند که دیگر همهٔ معده‌ش خالی شده!... تقلا می‌کند!... امّا باز یک توت‌فرنگی می‌آرد بالا!... با وحشت نگاهش می‌کند... چنان نگاهی که چشمهاش چپ می‌شود!... دیگر واقعاً هیچ چیز توی شکمش نمانده!... دلش می‌خواهد چشمهاش را هم قی کند... برای همین به خودش فشار می‌آرد... با پشت خمیده پایهٔ دکل را می‌چسبد... می‌خواهد کاری کند که چشمهاش بزند بیرون... مادرم، مادرم می‌افتد روی سراشیبی راهرو... دارد همهٔ وجود خودش را کامل بالا می‌آرد... یک هویج... یک تکه پیه... دُمِ درستهٔ یک کپور.

آن بالا نزدیک ناخدا، مسافرهای درجه یک، درجهٔ دو، خم می‌شوند تا دوباره شروع کنند... مثل آبشار می‌ریزد روی سرمان... با هر حرکت موج از آن بالا یک وعدهٔ کامل مثل دوش می‌ریزد پایین... پسمانده‌های غذا، تکه‌های گوشت و پیه محکم می‌خورد به سر و صورتمان... کولاک بالا می‌گیرد... تا نوک دکل‌ها می‌رود... دور و ورمان دریا می‌غرّد... جنگ موج‌های کف‌آلود ست... بابا با کلاه بنددارش آشوب‌های ما را سرپرستی می‌کند... به خودش می‌نازد، شانس آورده، مثل ملاح‌ها به دریا عادت دارد!... یادمان می‌دهد چکار کنیم و چکار نکنیم، می‌گوید بیشتر دولا بشویم... یک خرده بیشتر روی زمین بخزیم... یک زن مسافر می‌افتد زمین... کج‌کجی خودش را می‌رساند به مامان... بیحرکت می‌شود که بتواند بهتر استفراغ کند... یک سگ کوچولو هم سر می‌رسد، چنان حالش بد است که می‌رینند به خودش... برمی‌گردد و شکمش پیداست... از مستراح صداهای فریادهای دلخراش می‌آید... همان چهار نفری‌اند که آن توگیر کرده‌ند و دیگر نه می‌توانند بالا بیارند، نه بشاشند... نه کار دیگری بکنند... روی توالت نشسته‌ند و زور می‌زنند... التماس می‌کنند که کسی بکشدشان... کشتی هی بیشتر بالا پایین می‌رود... هی تندتر، باز فرو می‌رود... فرو می‌رود توی غرقاب... توی آب سبز سیر... دوباره سرتا پا بالا پایین می‌رود و... نکبتی همهٔ شکم آدم را زیر و رو می‌کند...

یک لندهور، یک عوضی به تمام معنی که می‌خواهد به زنش کمک کند که توی یک لگن کوچک بالا بیارد، به‌اش می‌گوید: «آها، لئونی!... جلوی خودت را نگیر! من اینجام... نگهت داشته‌م.» زنه یکدفعه سرش را کامل برمی‌گرداند جهت باد... همهٔ خورش چرب و چیلی را که توی شکمش قار و قور می‌کرده می‌ریزد توی صورت من... همهٔ دهنم پر می‌شود از لوبیا، گوجه‌فرنگی... منی که دیگر هیچ چیز برام نمانده بود که بالا بیارم!... دوباره از سر... یک خرده می‌چشم... دوباره معده‌م می‌آید توی دهنم... همتی بکنیم و اندرونمان را تکانی بدهیم!... بعله، راه باز

می‌شود!... یک گلولهٔ بزرگ پر و پیمان می‌آید بالا تا نوک زبانم... باید همه امعا و احشائم را بریزم توی دهنش. چهار دست و پا می‌روم جلو... هر دومان آهسته آهسته می‌خزیم... روی زمین چنگ می‌زنیم... سر می‌ساییم به زمین... همدیگر را بغل می‌کنیم... روی همدیگر بالا می‌آریم. بابای عزیزم و شوهر خانمه سعی می‌کنند از هم جدامان کنند... هر کدام یکی را گرفته‌ند و می‌کشند... جان به جانشان کنی نمی‌فهمند قضیه چیست...

کینه‌ها بالا می‌گیرد! عق! شوهره آدم زمختی ست، از آن کله‌شق‌ها ست! نگاه کن داداش چطوری باهم بالا می‌آریم!... یک کلاف کامل ماکارونی تقدیم خانم عزیزش می‌کنم... با رب‌گوجه... با شربت سیب سه روز پیش... او هم به من از پنیر «گرویر»ش می‌دهد... آب دهنش را هم قورت می‌دهم... مادرم لابه‌لای طناب‌ها گیر کرده... می‌خزد روی زمین و خلط از دهنش آویزان است... سگ کوچکه لای دامنش گیر کرده... همه توی هم می‌پیچیم، با زنِ لندهوره... به زور می‌گیرند و می‌کشندم... برای این‌که مرا از زنش جدا کند لقدهای محکم می‌زند به ماتحتم... از نوع «بوکور گردن‌کلفت» است... بابام خواست نرمش کند... هنوز دو کلمه نگفته یارو با کله چنان ضربه‌ای زد به شکمش که رفت و افتاد پای جرثقیل... امّا مگر ول‌کن بود!... دوباره پرید روی پشتش... زد و صورتش را داغان کرد... دولا شد که یکبارکی خلاصش کند... بابا همهٔ سر و صورتش خونی بود... خون می‌ریخت روی استفراغ‌ها... همین‌طور تلوتلوخوران رفت و بالاخره افتاد... شوهره هنوز طلبکار بود... از این‌که کشتی بالا پایین می‌رفت و کله‌پام می‌کرد استفاده کرد... هجوم آورد... لیز خوردم... بلندم کرد و پرتم کرد طرف مستراح... رفتم و واقعاً مثل یک قلعه‌کوب خوردم به در... سنگینی‌م در را شکست... افتادم وسط چهار نفری که آنجا از حال رفته بودند... وسطشان غلت زدم... لاشان گیر کردم... هیچکدامشان تنکه پاشان نیست! دستهٔ سیفون را می‌کشم. توی گورمان غرق می‌شویم... می‌افتیم و

له می‌شویم توی لگن... امّا آنها هنوز خرناسه می‌کشند... خودم هم نمی‌دانم مرده‌ام یا نه.

صدای سوت همه را بیدار کرد. بدو خودمان را رساندیم به «دبلیو سی»ها، سرها از پنجره‌ها آمد بیرون... ته بندرگاه اسکله‌ها کنار هم شبیه دانتل بزرگی بود روی پایه‌هایی توی آب... خاک انگلیس را طوری نگاه می‌کردیم که انگار از آن دنیا سر در آورده بودیم.

پرتگاه‌های ساحلی هم بود، بعدش هم چمنزار... امّا رنگش سیرتر و علف‌ها هم زبرتر از علف‌های آن ور... دریا دیگر کاملاً آرام شده بود... برای قی کردن راحت بود... امّا دیگر انگیزه‌ای نداشتیم.

امّا لرز را بگو، چنان لرزی که کم مانده بود همهٔ دندانهامان بریزد... مادرم زار زار گریه می‌کرد از این‌که آن همه استفراغ کرده بود... خودم، همهٔ تنم کبود شده بود و ورم داشت... سکوت سنگینی گرفته بودمان، خجالت، نگرانی‌های پهلو گرفتن. شاید یک جنازه کمتر از ماها احساس کمرویی می‌کرد.

کشتی لنگر راکشید، دو بار، سه بار تکان خورد و بعد ایستاد... دنبال بلیت‌هامان گشتیم... از گمرک که رد شدیم سعی کردیم یک خرده به خودمان برسیم. مادرم باید دامنش را می‌چلاند تا سطل آبی که توش بود بریزد بیرون... پدرم چنان کتکی خورده بود که یک ور سبیلش نبود. وانمود می‌کردم که نگاهش نمی‌کنم امّا چشمش بدجوری ورم کرده و سیاه شده بود. مدام توی دستمالش فین می‌کرد... کم‌کم حالمان بهتر می‌شد. زمین هنوز زیر پاهامان کج و راست می‌شد. از جلوی دکان‌ها رد شدیم که آنجا خیلی کوچک‌اند، آفتابگیرهاشان رنگ کرده ست و جلوشان پله‌های کوچکی ست که به‌اشان رنگ سفید زده‌اند.

مادرم تا آنجا که می‌توانست تقلا می‌کرد که سربارمان نباشد، امّا خیلی دورتر از ما لنگ‌لنگان می‌آمد... فکر کردیم برویم هتل، زود یک اتاق

بگیریم که یک خرده استراحت کند... معلوم بود که تا لندن نمی‌رفتیم، تا همان جاش هم زیادی خیس شده بودیم... اگر ادامه می‌دادیم حتماً مریض می‌شدیم... بعد هم، کفش‌هامان بیشتر از آن مقاومت نداشت. پاهامان همه‌ش توی گل و لای بود، پا هر قدم به اندازهٔ یک گله صدا می‌کردیم...

یک هتل پیدا شد... شناختیم، بالای سردرش با حروف طلایی نوشته بود هتل... امّا جلوش که رسیدیم ترس برمان داشت... رفتیم آن‌طرف خیابان... هی باران بیشتر می‌شد... سعی می‌کردیم قیمت هر چیزی را، هر چقدر هم بی‌اهمیت، پیش خودمان مجسم کنیم... از پول غریبه می‌ترسیدیم... رفتیم توی یک چایخانه... زبانمان را می‌فهمیدند... همین‌که نشستیم چشممان افتاد به چمدانمان... چمدان خودمان نبود!... توی شلوغی گمرک عوض شده بود.. بلند شدیم و بدو برگشتیم گمرک... چمدان خودمان گم شده بود!... آن یکی را که مال خودمان نبود دادیم رئیس ایستگاه... یعنی که هیچ چیز برامان نماند!... بدبختی از این بیشتر نمی‌شد... فقط هم سرِ ما می‌آمد، مثل همیشه!... از یک جهت هم درست بود... چیزی بود که باز پدرم می‌گفت... دیگر هیچ لباسی برامان نمانده بود که عوض کنیم، حتی یک پیرهن! امّا به هرحال باید می‌گشتیم... کم‌کم وضع هر سه‌مان داشت جلب توجه می‌کرد، با تن لرزان زیر باران. شده بودیم عین کولی‌ها!... بهتر این بود که برویم طرف جاده... بعد از آخرین خانه یک جاده‌ای را همین‌طوری شروع کردیم رفتن...

برایتون [Brighton]!... روی سنگ کار جاده نوشته بود برایتون بیست و پنج کیلومتر... چون پیاده‌روی‌مان خوب بود به روی خودمان نیاوردیم. امّا هیچ‌وقت کنار هم نمی‌رفتیم. پدرم همیشه جلو می‌رفت... خیلی مایهٔ نازشش نبودیم! حتی آنجا هم، در آن حالی‌که موش آب کشیده و گل‌آلود و خسته و مرده بود باز تا آنجا که می‌توانست از ما جدا می‌رفت... ناراحت می‌شد از این‌که به‌اش بچسبیم... ازمان فاصله می‌گرفت.

مادرم چنان از رمق افتاده بود که زبانش آویزان می‌شد. مثل یک سگ پیر نفس‌نفس می‌زد.

جادهٔ پیچاپیچی بود توی دامنه پرتگاه ساحلی. زیر رگبار راه افتادیم. پایین پامان، ته گودالی که پر از ابر و سنگ و خاکِ ریزش کرده بود، اقیانوس می‌غرید.

پدرم، کلاه ملوانی‌ش تا روی دهنش آویزان بود، بارانی‌ش چنان به تنش چسبیده بود که کونش شده بود مثل پیاز.

مادرم از خیر کلاهش گذشت، همانی که زینتش چند تا چلچله و توت‌فرنگی بود. انداختیمش روی یک بته. مرغ‌های دریایی که از دست رگبار در می‌رفتند می‌آمدند و دور و ورمان جیغ می‌کشیدند. حتماً تعجب می‌کردند از این‌که ما را هم میان مه و باران می‌دیدند. زیر رگبار خودمان را به هر جان کندنی سرپا نگه می‌داشتیم... روی شیب دامنهٔ پرتگاه، روی تپه‌های موج موج، یکی بعد دیگری... بینهایت... پدرم لای ابرها گم می‌شد... رگبار توی خودش حلّش می‌کرد... هی می‌دیدیمش که روی آن یکی شیب پرتگاه دورتر و ریزتر می‌شد.

مادرم گفت: «این یکی را هم برویم بالا، فردینان!... بعد من یک خرده خستگی در کنم! فکر می‌کنی آنجا که بابات رسیده 'بریشتون' پیداست؟ فکر می‌کنی خیلی مانده؟...» دیگر رمقی براش نمانده بود. نمی‌شد هیچ جا نشست. همهٔ برآمدگی‌های زمین را آب برده بود... لباسهاش چنان آب رفته و تنگ شده بود که بازوهاش بلند شده بود طرف هوا... کفش‌هاش آن‌قدر باد کرده بود که شده بود بشکه... یکدفعه پاش تا شد... زیر سنگینی بدنش وا داد... افتاد توی یک گودی... کله‌ش گیر کرد، همین‌طور ماند... دیگر نمی‌توانست تکان بخورد... مثل قورباغه توی آب حباب می‌کرد... باران انگلیس اقیانوس وارونه ست... یواش یواش آدم توش غرق می‌شود...

با همهٔ توانم بابام را صدا زدم... مامان داشت دمرو غرق می‌شد! هر جور می‌توانستم می‌کشیدمش، تکان تکانش می‌دادم. فایده‌ای نداشت!...

هرچه بود جناب کاشف بالاخره پیداش شد. می‌بینم که ابرها گیجش کرده... دو نفری تقلا می‌کنیم. می‌کشیم و می‌کشیم. تکانش می‌دهیم. از گِل سفت بیرونش می‌کشیم... در همچو حالی داشت لبخند می‌زد! چه کیفی می‌کرد از این‌که داشت دوباره اوگوست عزیزش را می‌دید... حالش را پرسید... پرسید که خیلی ناراحت نشده بود؟ پرسید نوک پرتگاه چه چیزها دیده بود؟ بابام جواب نمی‌داد... فقط می‌گفت بجنبید... گفت که باید زود برگردیم بندرگاه... باز صد تا سربالایی، صد تا سرازیری... که دیگر نفس نمی‌گذاشت. رگبار چنان همه چیز را ریخته بود به هم که راهی را که رفته بودیم در برگشت نمی‌شناختیم... روشنایی‌ها را دیدیم... بندر و فانوس‌های دریایی... کاملاً هوا تاریک شده بود... افتان و خیزان از جلوی هتله گذشتیم... هیچ چیز خرج نکرده بودیم.. هیچ‌کس را ندیده بودیم... هیچ لباس اضافی نداشتیم... هرچه تنمان بود ژنده پاره بود... از خستگی چنان حال نزاری داشتیم که روی کشتی به‌امان ارفاق کردند... اجازه دادند از درجهٔ سه برویم درجهٔ دو... گفتند دراز بکشیم... در ایستگاه «دیپ» روی نیمکت خوابیدیم... باید مستقیم برمی‌گشتیم... توی قطار باز بگومگو پیش آمد، به‌خاطر پوست مامان...

ـ هشت روز است که نمی‌روی دستشویی!... پس دیگر هیچ‌وقت نمی‌روی!

ـ چرا، وقتی رسیدیم خانه...

ترس عجیبی داشت از این‌که مامان شکمش مرتب کار نکند، براش وسواس شده بود. سفر دریایی یُبس می‌کند. بابا دیگر به هیچ چیز غیر از اهیِ مامان فکر نمی‌کرد. توی پاساژ بالاخره توانستیم خودمان را خشک کنیم. هر سه زکام گرفته بودیم. امّا بالاخره خوب می‌شدیم. پدرم یک کبودی گنده روی صورتش بود. گفتیم کار یک اسب است، درست موقعی که از پشت سرش رد می‌شده صدای شلیکی آمده و اسبه...

خانم دیوون خیلی کنجکاو شده بود، خواست که همه چیز را براش تعریف کنیم... از سیر تا پیاز ماجرا را... خودش هم انگلیس رفته بود،

برای ماه‌عسل. برای این‌که بهتر گوش کند پیانو را ول کرد... درست وسط «مهتاب».

آقای ویزیوس هم از داستان‌های سفر و اکتشاف و این چیزها خیلی خوشش می‌آمد... ادوار هم با توم آمد که خبری بگیرد... من و مامان هم از سفر خاطره‌هایی داشتیم... امّا بابا نمی‌خواست ما چیزی بگوییم... یک‌بند خودش تنهایی حرف می‌زد... می‌شود گفت که چیزهای واقعاً عجیب غریبی دیده بود... چیزهای حیرت‌آور... باورنکردنی... کاملاً غیرمنتظره... ته جاده، آن ور پرتگاه... آن‌وقت که لای ابرها بود... بین «بریژتون» و توفان... بابا تنهای تنها!... گُم توی کولاک... میان زمین و آسمان...

حالا دیگر هیچ چیز جلودارش نبود، چیزهای خارق‌العاده براشان تعریف می‌کرد... هرچه دلش می‌خواست می‌گفت... مامان روی حرفش حرف نمی‌زد... همیشه کیف می‌کرد از این‌که بابا دست بالا را داشته باشد... بابا هم هر بار که چاخانش یک کمی زیادی توی ذوق می‌زد ازش می‌پرسید: «مگر نه، کلمانس؟»... مادرم تأیید می‌کرد، روی هرچه او می‌گفت صحّه می‌گذاشت... البته پیش خودش می‌گفت که بابا زیاده‌روی می‌کند، امّا چون از این کار لذت می‌برد چه عیبی دارد...

آقای لِروزیت، عینک‌فروش ۳۷ پرسید: ــ اِ، نرفتید لندن؟

رفتار بچگانه‌ای داشت. شیشه‌های عینک را از لندن براش می‌فرستادند...

بابا جواب داد: ــ چرا، امّا فقط دور و ورش... چیز اصلی‌ش را دیدیم، که همان بندرش باشد... تنها چیز مهمّش همین بندرش است! بعد هم حومه‌ش... چند ساعت بیشتر وقت نداشتیم!...

مامان لب از لب باز نکرد... چیزی نگذشته چو افتاد که کشتی‌مان توی دریا غرق شده بوده... که زنها را با جرثقیل از دریا برده بودند تا بالای پرتگاه... بابا همین‌طور هی از خودش درمی‌آورد... می‌گفت چطور با خانواده‌هایی که از فاجعه نجات پیدا کرده بودند توی خیابانهای لندن

می‌گشتیم... که بیشترشان هم خارجی بودند!... دیگر هیچ چیز جلودار بابا نبود!... لهجه‌های مختلف را هم تقلید می‌کرد.

هر شب بعد از شام سئانس‌های تازه برپا می‌شد... سراب... سراب و باز هم سراب!... خانم مئون دوباره از توی مغازه‌ش شروع کرد خرابکاری... از همان روبه‌رو، طرف ما که نمی‌آمد... بدجوری باهم قهر بودیم، دشمن خونی... گرامافونش را کار می‌انداخت تا بابا نتواند حرف بزند، مجبورش کند که وا ایستد... برای این‌که خوب راحت باشیم مامان مغازه را بست. کرکره‌ها را تا آخر کشید پایین... این بود که مئون آمد و زد روی شیشه، بابا را تحریک می‌کرد که برود بیرون و یکی به دو کنند... مادرم افتاد وسط... همسایه‌ها همه ناراحت شدند... همه طرف ما را گرفتند... داشت از سفر خوششان می‌آمد... یک شب که از خرید برمی‌گشتیم نه صدای مئون می‌آمد و نه صدای گرامافونش... مشتری‌های سئانس یکی‌یکی می‌آمدند... توی پستو نشستیم... بابا قصه‌ش را شروع کرد، این دفعه به نحو کاملاً متفاوتی... یکدفعه تتق! تق‌تق!... از دکان زنکه یک صدای وحشتناک آمد!... ترقه بود که همین‌طور منفجر می‌شد... یک دستهٔ عظیم ترقه و فشفشه که نورش کورمان کرد! می‌خورد به مغازه!... در مغازه کنده شد!... پتیاره را می‌بینیم که آن وسط سرودست تکان می‌دهد، با یک مشعل و کلی فشفشه... آتش را می‌رساند به باروت‌ها!... فشفشه‌ها سوت می‌کشد، می‌چرخد! همهٔ این کارها را دارد می‌کند که تخیل را نابود کند! مثل جنّ افتاده به تک و پو! با چنان تب و تابی که آتش می‌افتد به دامن خودش. خودش هم آتش می‌گیرد! می‌دویم طرفش. توی پرده می‌پیچیمش، خاموشش می‌کنیم! امّا مغازه‌ش با همهٔ کرست‌هاش دارد می‌سوزد!

آتش‌نشانی سر می‌رسد! پتیاره را دیگر ندیدیم!... بردندش تیمارستان «شَرانتون»! دیگر همیشه آنجا ماند! هیچ‌کس نمی‌خواست که برگردد. سرتاسر پاساژ استشهاد نوشتند که دیوانه ست و نمی‌شود بااش زندگی کرد.

هوا دوباره بد شد. دیگر نه از تعطیلات حرفی بود، نه از بازارهای هفتگی و انگلیس... شیشه‌های سقف پاساژ زیر رگبار صدا کرد، پاساژِ بسته پر از بوی ترش بدن رهگذرها و سگ‌های ولگرد شد.

پاییز بود...

دوباره به‌خاطر این‌که به جای درس خواندن می‌خواستم بازی کنم کتک می‌خوردم. توی کلاس چیزی حالیم نمی‌شد. پدرم دوباره کشف کرد که خیلی خِنگم. دریا رشد بدنم را زیاد کرده بود، امّا از قبل هم تنبل‌تر شده بودم. همهٔ وقتم را با سرگرمی تلف می‌کردم. پدرم دوباره دچار خشم‌های توفانی می‌شد. مدعی بود که بدجنس و موذی‌ام. گریه نالهٔ مامان دوباره شروع شد.

کارش داشت غیرممکن می‌شد، مُدها روز به روز عوض می‌شد. دوباره همه رفتند سراغ «ساتن کنفی»، پارچه‌های «آستر کلاهی» دوباره رواج پیدا کرد. رسم شد که زنها همهٔ سینه‌شان را بااش بپوشانند، حلقه‌ش کنند و موهاشان را از توش رد کنند. خانم هروند مجبور بود با همهٔ این تغییرات کنار بیاید. بولروهایی می‌دوخت با پارچهٔ «ایرلند» ضخیم که ساخته شده بود برای این‌که بیست سال دوام بیارد. امّا بدبختانه، هوس گذرایی بیش نبود! بعد از «جایزهٔ بزرگ» کشیدندشان روی سیم‌های فلزی، شدند آباژور... گاهی خانم هروند چنان خسته می‌شد که سفارش‌ها را قاطی می‌کرد، به طوری که به جای رولحافی که منتظرش بودیم برامان پیش‌بندِ گلدوزی شده می‌آورد... وضع بدجوری درام می‌شد... مشتری از زور عصبانیت کف به لب می‌آورد، تهدید می‌کرد که دادگاهی‌مان می‌کند! بلایی سرمان آمده بود ندیده نشنیده، مجبور بودیم تاوان همهٔ خسارت‌ها را بدهیم و این‌طوری پاستای دو ماه‌مان سوخت می‌شد. شبی که فرداش باید امتحان مدرک ابتدایی را می‌دادم توی مغازه‌مان توفان بپا شد، خانم هروند یک پیرهن‌خواب را که قرار بود

«سفید لباس عروس» باشد به رنگ زرد قناری کرده بود! دیگر ضربه از این کاری‌تر نمی‌شد!... اشتباهی بود که بیچاره می‌کرد!... مشتری می‌توانست پدرمان را درآرد!... در حالی‌که سفارشه روشن و واضح توی دفتر نوشته شده بود. خانم هروند پایین پیش مادرم گریه می‌کرد و پاک خودش را باخته بود. پدرم طبقه دوم نعره می‌زد!

ــ جان به جانت کنند همینی! زیادی خوبی! مگر به‌ات هشدار نداده بودم؟ مگر نگفته بودم که این زنها، این کارگرهای تو، به خاک سیاه می‌نشانندمان؟... فکرش را بکن اگر من، بله من، توی اداره یک سرسوزن اشتباه کنم! «مدیریت» خشتکم را می‌کشد سرم!

چنان وضعیت وحشتناکی بود که همین تجسمش بیچاره‌ش می‌کرد!... رنگش می‌پرید!... می‌نشاندیمش روی یک صندلی... دیگر کار تمام بود!... می‌رفتم سراغ حساب... داشتم با بابا مرور می‌کردم... دیگر هیچ کاریش نمی‌توانستم بکنم، از بس گیج شده بود و عوضی توضیح می‌داد مرا هم به اشتباه می‌انداخت. همه چیز را وارونه می‌فهمیدم... بخصوص که از اولش هم چندان چیزی حالیم نبود... چاره‌ای نداشتم جز این‌که وا بدهم... او هم می‌دید که عقبم و نتیجه می‌گرفت که درست شدنی نیستم... در مقابل من هم فکر می‌کردم که از او خنگ‌تر کسی نیست... دوباره می‌رفت سراغ «تقسیم»هام و دادش درمی‌آمد... دوباره دماغم را می‌گرفت و می‌پیچاند... طوری که گوش‌هام داشت کنده می‌شد... مدعی بود که دارم می‌خندم، دارم مسخره‌ش می‌کنم.

مادرم خودی نشان می‌داد... خشم بابا دو برابر می‌شد... داد می‌زد که دلش می‌خواهد بمیرد!

صبح امتحان مدرک ابتدایی مادرم مغازه‌ش را بست تا بیاید و بیشتر به‌ام دلگرمی بدهد. در مدرسهٔ دولتی نزدیک «سن‌ژرمن لوسِروآ» برگزار می‌شد، توی حیاط سرپوشیده‌ش. توی راه مادرم سفارش می‌کرد که

اعتماد به‌نفس داشته باشم. روز مهمی بود، به کارولین فکر می‌کرد و باز اشکش سرازیر می‌شد...

همین‌طور که «پاله روآیال» را دور می‌زدیم دوباره قصه‌های لافونتن و استان‌های کشور را ازم پرسید... سر ساعت هشت جلوی نرده‌ها بودیم که اسممان را بنویسند. همه لباس‌های مرتب پوشیده بودند، بچه‌ها را نظافت کرده بودند. امّا دل تو دلِ هیچ‌کس نبود، حتی مادرها.

اول دیکته بود، بعد مسأله. یادم هست که خیلی سخت نبود، کافی بود رونویسی کنی. ما جزو ردّی‌ها بودیم، بچه‌های پائیز قبل. تقریباً برای همه قضیه حیاتی بود... می‌خواستند شاگرد بشوند و کار کنند... شفاهی را خیلی شانس آوردم، با یک آقای چاقی افتادم که دماغش پُرِ خال بود. یک کراوات خیلی پهن داشت، یک خرده شبیه عمو آرتور، در حالی‌که اهل هنر نبود. گویا در خیابان «گومبوست» داروخانه‌چی بوده. کسانی بودند که می‌شناختندش... ازم دو سؤال کرد دربارهٔ گیاهان... اصلاً نمی‌دانستم چه به چیست... خودش به جای من جواب داد. گیج مانده بودم که چکار کنم. بعد ازم فاصله بین خورشید و ماه و بعدش از این سر تا آن سر زمین را پرسید. جرأت نمی‌کردم عددی بگویم.

مجبور شد باز به‌ام ارفاق کند. در مورد فصل‌های سال وضعم کمی بهتر بود. مِن و من‌کنان یک چیزهایی گفتم... جداً هم آدم سختگیری نبود... همهٔ جواب‌ها را خودش به جای من تکمیل می‌کرد.

بعد ازم پرسید که اگر مدرک ابتدایی را بگیرم می‌خواهم در آینده چکار کنم.

در جوابش دروغکی گفتم: ــ می‌خواهم وارد کار خرید و فروش بشوم.

گفت: ــ خرید و فروش کار سختی ست پسرجان!... شاید لازم باشد که هنوز صبر کنید... شاید هنوز یک سال دیگر...

حتماً به‌نظرش نحیف می‌آمدم... برای همین فکر کردم که ردّم کرده... به این فکر کردم که باید برگردم خانه، به درامی که راه می‌افتاد... سرم شروع کرد گیج رفتن... فکر کردم دارم از حال می‌روم، از بس که

PersianPDF.com

نگران بودم... به خودم مسلط شدم... پیرمرده دید که رنگم پرید...

گفت: ــ نه جانم، نه، خیالتان راحت باشد! هیچ مهم نیست! به‌اتان نمرهٔ قبولی می‌دهم! می‌توانید وارد زندگی بشوید، چون می‌بینم که براتان این‌قدر مهم است!

رفتم دورترک روی یک نیمکت نشستم، رو به دیوار!... امّا خیلی منقلب شده بودم... پیش خودم می‌گفتم که شاید دروغ می‌گوید که خیال خودش را راحت کند، از سر بازم کند. مادرم توی میدانچه جلوی کلیسا ایستاده بود، منتظر بود نتیجه‌ها را بدهند...

همه تمام نکرده بودند... هنوز بچه‌هایی مانده بودند... تازه می‌دیدمشان. این ورِ میز به تته‌پته می‌افتادند... نقشه فرانسه، اسم قاره‌ها...

از وقتی که پیرمرده آن چیز را درباره وارد شدن به زندگی گفته بود همشاگردی‌هام را جوری نگاه می‌کردم که انگار تا آن وقت ندیده بودمشان... اضطراب این‌که مبادا قبول نشوند همه‌شان را به میز می‌چسباند، چنان به خودشان می‌پیچیدند که انگار افتاده بودند توی تله.

این بود وارد زندگی شدن؟ در همان لحظه سعی می‌کردند که دیگر بچه نباشند... به خودشان فشار می‌آوردند و قیافه می‌گرفتند تا به حالت مردهای بزرگ دربیایند...

با آن لباس‌ها، با روپوش، تقریباً همه شبیه هم بودیم، بچه‌هایی بودند شبیه خودم، بچه‌های دکاندارهای مرکز شهر، پیشه‌ورها، «کسبه»... همه‌شان لاغر مردنی بودند... وقت جواب دادن به پیرمرده چشم می‌دراندند، مثل توله‌سگ نفس‌نفس می‌زدند...

پدر مادرها پای دیوار امتحان را تماشا می‌کردند... گاه به‌گاهی نگاهی به بچه‌هاشان می‌انداختند، نگاه‌های تند، موج‌هایی که بچه‌هاشان را لال می‌کرد.

بچه‌ها مدام اشتباه می‌کردند... هی گیج‌تر می‌شدند... پیرمرده خستگی سرش نمی‌شد... به جای همه جواب می‌داد... جلسهٔ خِنگ‌ها

بود... مادرها برافروخته‌تر می‌شدند... تهدید می‌کردند که تن بچه‌شان را کبود می‌کنند... بوی کشت وکشتار می‌آمد... بالاخره همه امتحانشان را دادند... باید منتظر نتیجه‌ها می‌ماندیم... معجزه‌ای شد که از آن قشنگ‌تر نمی‌شد! همهٔ بچه‌ها قبول شدند! بازرس فرهنگ رفت روی سکو و نتیجه‌ها را اعلام کرد... یک شکم گنده داشت، یک بشکه که با هر جمله‌ای که می‌خواند تکان تکان می‌خورد. یک کم تته‌پته می‌کرد، همهٔ اسم‌ها را هم اشتباه خواند که هیچ مهم نبود...

از فرصت استفاده کرد و چند جملهٔ خیلی دوستانه گفت... خیلی صمیمانه... برای تشویق ما... گفت که هیچ شک ندارد که اگر بعدها هم توی این دنیا، توی زندگی، همین‌قدر همت به خرج بدهیم، می‌توانیم کاملاً مطمئن باشیم که به پاداش خودمان می‌رسیم.

توی شلوارم شاشیده بودم، چند بار خودم را خراب کرده بودم. خوب نمی‌توانستم حرکت کنم. امّا من تنها نبودم. همهٔ بچه‌ها کج‌کج راه می‌رفتند. مادرم همین‌طور که داشت بغلم می‌کرد از بو فهمید... چنان گندی زده بودم که باید هرچه زودتر خودمان را می‌رساندیم خانه. فرصت نشد با بروبچه‌ها خداحافظی کنیم... درس‌ها تمام شده بود، یک کالسکه گرفتیم تا زودتر برسیم...

پنجره را باز کردیم که هوا بیاید... همهٔ راه شیشه‌ها بدجوری تکان تکان می‌خورد. مادرم دوباره یادکارولین افتاد. «اگر زنده بود چقدر از دیدن موفقیتت خوشحال می‌شد!... آه، اگر می‌توانست این دنیا را هم ببیند!»

پدرم طبقهٔ دوم توی تاریکی منتظر نتیجهٔ امتحانم بود. همهٔ بساط، همهٔ چراغ‌ها را تنهایی آورده بود تو، بس که بیتاب بود...

ـ اوگوست! قبول شد!... می‌شنوی، قبول شد!... بدون دردسر!...

پدرم بغلم کرد... چراغ را روشن کرد که بهتر ببیندم. نگاهش محبت‌آمیز بود. بینهایت هم هیجان‌زده بود... طوری که سبیلش می‌لرزید...

«خیلی خوب شد پسرم! ما را خیلی اذیت کردی! امّا الآن دیگر به‌ات

تبریک می‌گویم!... دیگر وارد زندگی می‌شوی... آینده مال توست!... اگر هدفِ خوب داشته باشی!... اگر به راه راست بروی! کار کنی... زحمت بکشی!...»

ازش خیلی معذرت خواستم از این‌که همیشه بچهٔ بدی بودم. از صمیم قلب بوسیدمش... امّا چنان بویی می‌دادم که پره‌های بینی‌ش شروع کرد لرزیدن... مرا از خودش دور کرد و داد زد: «نفهیدم!... آه... کثافت!... توله‌سگ!... این‌که سرتا پاش گه است... آه! کلمانس، کلمانس!... ببرش بالا، خواهش می‌کنم!... باز دوباره عصبانی می‌شوم ها! حال آدم را به هم می‌زند این بچه!...» ناز و نوازش این جوری تمام شد...

خوب تمیزم کردند، به‌ام‌ادوکلن زدند.

همان فرداش دنبال یک مؤسسهٔ واقعاً جدی گشتند که من کار شاگردی را شروع کنم. جایی که حتی کمی سختگیر باشند و من نتوانم دست از پا خطا کنم. ادوار معتقد بود که برای خوب یاد گرفتن دگنک لازم است! حرفش بیست سال پشتوانه داشت. همه بااش هم‌عقیده بودند.

توی دادوستد ظاهر آدم خیلی مهم است. کارمند شلخته آبروی صاحب‌کار را می‌برد... آدم را براساس کفش‌هاش قضاوت می‌کنند!... کفش نباید گدایی باشد!... فروشگاه «پرنس رژان» روبه‌روی میدان تره‌بار، صد سال سابقه داشت... دیگر از آن بهتر پیدا نمی‌شد! از قدیم ندیم معروف بود که مدل‌های عجیب‌غریب نوک‌تیز دارد... مثلاً «نوک اردکی» برای لباس رسمی. وقتی می‌پوشیش ناخن‌های پات می‌رود توی گوشتت، امّا چاره‌ای نیست، این هم جانفشانی شیک‌پوشی است! مادرم برام دو جفت خرید که می‌شد گفت دوام ابدی داشت. بعد رفتیم روبه‌رو فروشگاه لباس «کلاس مریتانت»... حراج بود و باید استفاده می‌کردیم، تا من نونوار بشوم.

برام سه تا شلوار خرید. شلوارهای خیلی خوب و بادوام، که در نتیجه

بزرگ‌ترش را گرفتیم، با دمپای بیشتر، برای ده سال آینده. هنوز خیلی قد می‌کشیدم. کتی خریدیم از بقیه سیرتر، همین‌طور بنا شد که بازوبند سیاهم را هنوز بزنم، به نشانهٔ عزای مادربزرگ. باید سر و وضعم خیلی جدی می‌شد. دربارهٔ یخه هم آدم باید مواظب باشد که اشتباه نکند... تا موقعی‌که جوان و لاغری براساس پهنای یخه‌ت درباره‌ت قضاوت می‌کنند. تنها چیزی که اجازه داشتی درباره‌ش یک کمی سلیقهٔ خودت را اضافه کنی کراوات بود، کراوات سبک، پاپیون با گیره. یک زنجیر ساعت هم که البته جای خودش را داشت، امّا زنجیر رنگ مالیده که تیره بشود، به‌خاطر عزای مادربزرگ. همهٔ اینها را داشتم. وضعم درست بود. می‌شد کار را شروع کرد. بابا هم ساعت داشت، امّا مال او طلا بود، با ثانیه‌شمار. ثانیه‌ها را تا آخرِ آخرش روی آن ساعت حساب کرد. عقربه بزرگه، آنی که تند می‌رود، همیشه خیره‌ش می‌کرد. ساعت‌ها بیحرکت می‌نشست و به‌اش چشم می‌دوخت...

مادرم خودش مرا برد پیش آقای برلوپ که معرفی‌ام کند، خیابان «میشودیر»، درست بعدِ بولوار، مؤسسهٔ «روبان و یراق».

چون خیلی خیلی اهل ملاحظه بود همان اول کاری آقاهه را خوب از وضع من مطلع کرد... گفت که کارش با من مشکل خواهد بود، بچه‌ای‌ام که دردسرش بدهم، که خیلی هم تنبلم، همین‌طور خیلی سربه‌هوا و ذاتاً نافرمان... درباره‌م این‌جوری فکر می‌کرد... در حالی‌که من هر کاری از دستم برمی‌آمد می‌کردم. از این گذشته، گفت که پیشاپیش بدانند که من همیشه انگشتم توی دماغم است، عشق عجیبی دارم به این کار. سفارش کرد که خوب سرکوفتم بزنند. گفت که یک عمر سعی کرده‌ند بهترم کنند امّا چندان نتیجه‌ای نداشته... آقای برلوپ در حالی‌که گوشش به این جزئیات بود آهسته آهسته زیر ناخن‌هاش را پاک می‌کرد... قیافه‌اش جدی و اخم‌آلود بود... یک جلیقهٔ خیلی برازنده داشت با نقش زنبورهای طلایی... چیز دیگری که ازش یادم مانده ریش پهنِ بادبزن‌وار و عرقچین گلدوزی‌ش است که جلوی ما از سرش برش نداشت.

بالاخره به حرف آمد... گفت که سعی می‌کند درستم کند... هنوز هم نگاهم نمی‌کرد... اگر از خودم همت و هوش و پشتکار نشان می‌دادم... که البته باید می‌دید... آن‌وقت بعد از چند ماهی که در فروشگاه کار می‌کردم شاید می‌فرستادم بیرون... همراه یک ویزیتور... برای بردن نمونه‌ها... این‌طور با مشتری‌ها آشنا می‌شدم... امّا قبل از این‌که بفرستدم دوره باید اول می‌دید به چه دردی می‌خورم، آیا استعداد کار بازار را دارم یا نه!... همین‌طور جَنَم کار کردن برای یک صاحب‌کار... قابلیت... از خودگذشتگی...

بعد از همهٔ چیزهایی که مادرم گفته بود، شروعش که خیلی اطمینان‌بخش نبود...

آقای برلوپ همین‌طور که حرف می‌زد شانه‌ای به سرش می‌کشید، خودش را صاف و صوف می‌کرد، نگاهی به نیمرخ خودش می‌انداخت، دوروور پر آینه بود... همین‌که ما را به حضور پذیرفته بود خودش افتخاری بود... بعدها مامان این را اغلب می‌گفت که خیلی به ما لطف کرده بود که خود صاحب مؤسسه با ما مصاحبه کرده بود.

مؤسسه «برلوپ و پسران» به هر کسی کار نمی‌داد، حتی آزمایشی، حتی بدون مزد!

فرداش، سر ساعت هفت جلوی کرکرهٔ فروشگاه بودم، خیابان «میشودیر»... فوراً هم به شاگردی که کرکره را می‌زد بالا کمک کردم... دستگیره را من چرخاندم... می‌خواستم درجا پشتکارم را نشان بدهم...

بدیهی ست که اولِ کاری سرپرستم خود آقای برلوپ نبود، آقای لاولونگ بود... آدمی که... بی‌برو برگرد... از او لجن‌تر کسی پیدا نمی‌شد. سرتاسر روز، از همان اولین لحظه، آدم را مثل جاسوس‌ها زیر نظر داشت... مدام پشت سرت بود، آهسته، بی‌سر و صدا... مثل مار... از این راهرو به آن راهرو... با بازوهای آویزان، آماده که جست بزند و ولوت کند روی زمین... مدام چشمش دنبال سیگار... دنبال کوچک‌ترین ته سیگار... دنبال این‌که مبادا شاگردی یک لحظه خسته بشود و بنشیند...

همان دقیقهٔ اول، بارانی‌م را که درمی‌آوردم آمد سراغم.

ـ سرپرست پرسنل اینجام من!... اسم شما چیست؟

ـ فردینان، قربان...

ـ پس من فوراً هشدارم را بدهم... این مؤسسه جای دلقک‌بازی نیست! اگر تا یک ماه دیگر کاملاً به راه نیامده باشید، خود من، خوب گوش کنید، خود من، از این در می‌اندازمتان بیرون! بعله، به همین سادگی، فهمیدید؟

خوب که این را گفت، مثل شبح لای ردیف کارتن‌ها غیبش زد. همیشه زیر لب یک چیزهایی می‌گفت... موقعی هم که فکر می‌کردی دور باشد همان بغل گوشِت بود... پشتش قوز داشت. پشت مشتری‌ها قایم می‌شد... شاگردها صبح تا شب از ترسش مو می‌ریختند. امّا او همیشه لبخند به لب داشت، نه لبخند معمولی... از آنهایی که آدم می‌خواست بالا بیارد.

شلوغ پلوغی و ریخته واریختگی جنس توی کارِ ابریشم از هر پارچهٔ دیگری بیشتر است. همهٔ طاقه‌ها، همهٔ عرض‌های مختلف، همهٔ نمونه‌ها، همهٔ ته توپ‌ها روی هم می‌ریزند و پخش می‌شوند و توی هم می‌پیچند و قاطی می‌شوند به طوری که نمی‌شود از هم جداشان کرد...

شب که می‌شود رغبت نمی‌کنی نگاه کنی. تل‌هایی درست می‌شود باورنکردنی، طوری که آدم لاشان گم می‌شود.

همهٔ روز دخترهای شاگرد خیاط‌خانه‌ها، که کارشان چانه‌زدن است، می‌آیند سروقت بساط‌ها. توپهای پارچه را وا می‌کنند، می‌کشند، پخش می‌کنند. با چقدر ادا اطوار. همهٔ زمین پر می‌شود پارچه.

بعد از ساعت هفت، دوباره توپ کردن این همه پارچه کاریست کارستان! بعضی‌ها واقعاً زیادی می‌ریزند به هم. آدم زیر این همه پارچه خفه می‌شود. آخر تنوعی دارد که آدم باورش نمی‌شود. هزار هزار

رنگ‌های مختلف... موج‌دار، ساتن، توری... می‌آیند و جیغ و ویغ‌کنان با همهٔ پارچه‌ها ور می‌روند و آشوبی به جا می‌گذارند که نگو. دیگر یک طاقهٔ سالم پیدا نمی‌شود. همهٔ شماره‌ها کج وکوله می‌شود. آن‌وقت همهٔ عوضی‌های پای بساط‌ها و قفسه‌ها آدم را بیچاره می‌کنند! فروشنده‌های لندهور با موهای صاف روغن‌زده، یا کاکل سبکِ «مایول».[۱۴]

جمع کردن پارچه‌ها وظیفهٔ پادوهاست. کارشان فقط همین است که توپ‌ها را دوباره تا کنند. روبان‌ها را آویزان کنند به گیره‌ها. «مارپیچ»ها را دوباره کلاف کنند، شرابه‌ها، نوارهای مخمل پارم، همهٔ تکه‌های نمونه‌ها... تافته‌ها، الوان‌ها... آش درهم جوش این همه پارچه، بهمنِ سنگین همهٔ «نافروش»ها برای پادوها ست. بعد هم، هنوز بساط را مرتب نکرده دوباره یک گله زن پیداشان می‌شد... دوباره همه چیز را می‌ریختند به هم... گند می‌زدند به آن همه کاری که کرده بودیم.

با آن قیافه‌هاشان، ور زدن‌هاشان، قشقرق‌شان که حال آدم را به هم می‌زند، آن کیف‌های بزرگ دستشان، مدام دنبال یک رنگ دیگر، رنگی که موجود نیست...

اضافه بر همهٔ این‌ها، کاری هم به عهدهٔ من گذاشته بودند که خیلی خسته‌کننده بود... باید مدام می‌رفتم «انبار». حدود پنجاه بار در روز. انبار طبقهٔ هشتم بود. همهٔ کارتن‌ها را من باید به هنّم می‌کشیدم. کارتن‌های پر از جنس‌های مرجوعی، پس‌مانده، دور ریختنی. همهٔ پس‌آورده‌ها مال من بود. همهٔ «چادری»ها، همهٔ توپ‌های عرض بالا، همهٔ مدهای یک فصلِ کامل را هشت طبقه می‌بردم و می‌آوردم. کاری که واقعاً داغان می‌کرد. حتی یک الاغ را هم از پا می‌انداخت. یخهٔ پاپیونی‌ام به آن همه تقلایی که می‌کردم کج وکوله می‌شد و تا روی گوشم می‌رفت. در حالی‌که هر دفعه دوبار آهارش می‌زدیم.

آقای لاولونگ باام خیلی بدرفتاری می‌کرد، آن هم بناحق. همین‌که یک مشتری می‌آمد به من اشاره می‌کرد که بروم. نباید آن دور و ورها پیدام می‌شد. مایهٔ آبروریزی بودم... طبیعی است که به خاطر گرد و خاک غلیظ

انبار و عرقی که از هفت چاکم سرازیر می‌شد سرتا پام کثیف بود. امّا همین‌که می‌آمدم بیرون می‌افتاد به جانم و سرکوفتم می‌زد که چرا غیبم زده بود. نمی‌دانستی به کدام سازش باید برقصی...

بقیهٔ بچه‌های گه فروشگاه از این‌که سگ دو می‌زدم، از سرعتی که از یک طبقه به طبقهٔ دیگر می‌رفتم خنده‌شان می‌گرفت. لاولونگ نمی‌گذاشت یک دقیقه وایستم.

می‌گفت: «جوانی ست، ورزش!...» همین‌که می‌رفتم پایین یک بستهٔ دیگر بارم می‌کرد که ببرم بالا!... دِ بجنب! ببینم چکار می‌کنی!

در آن زمان در مغازه‌های راستهٔ «سانتیه» کسی روپوش تنش نمی‌کرد، صورت خوشی نداشت. با کاری که من می‌کردم، کت قشنگم خیلی زود نخ‌نما شد.

مادرم با نگرانی می‌گفت: «تو که بیشتر از درآمدت داری لباس کهنه می‌کنی!» که گفتنش آسان بود چون اصلاً پولی به‌ام نمی‌دادند. واقعیتی است که در بعضی حرفه‌ها شاگرد پول هم می‌دهد تا کار یاد بگیرد. یعنی که من، تازه به‌ام ارفاق هم شده بود، جای گله نداشت. همکارها اسمم را گذاشته بودند «سنجاب»، بس که با سرعت و پشتکار می‌رفتم بالا انبار. با این همه، لاولونگ مدام به‌ام گیر می‌داد. براش عقده شده بود که مستقیماً از طریق خود آقای برلوپ آمده باشم سرکار. چشم دیدنم را نداشت، از همین که می‌دیدم حالش بد می‌شد. دست به هر کاری می‌زد تا دلسردم کند.

حتی از کفش‌هام هم ایراد می‌گرفت، می‌گفت توی راه‌پله زیادی سر و صدا می‌کنم. درست است که یک خرده کروکر می‌کردم، نوک پاهام وحشتناک درد می‌کرد، بخصوص طرف‌های غروب، آتشم می‌زد.

سرم داد می‌زد: «فردینان! آدم را خسته می‌کنید! اینجا تنهایی به اندازهٔ یک خط امنیبوس سر و صدا دارید!»... اغراق می‌کرد.

کتم همه جاش شکافته می‌شد، پدر لباس را درمی‌آوردم. مجبور شدند یکی دیگر برام بدوزند، از یک کت قدیمی دایی ادوار. خشم بابام

تمامی نداشت، بخصوص که توی اداره مشکلاتی داشت که روزبروز هم وخیم‌تر می‌شد. در دورهٔ تعطیلات، منشی‌های دیگر ناکس‌ها از فرصت استفاده کرده و تهمت‌ها به‌اش زده بودند...

مافوقش آقای لامپرنت کلمه به کلمهٔ چیزهایی را که گفته بودند باور کرده بود. بابام از زور ناراحتی دچار دل‌پیچه می‌شد. وقت‌هایی که حالش واقعاً خیلی بد بود سقف اتاق را پر از پلنگ می‌دید... وضع از این بدتر نمی‌شد.

من دیگر نمی‌دانستم چکار کنم که در مؤسسهٔ برلوپ ازم خوششان بیاید. هرچه بیشتر توی راه‌پله سگ دو می‌زدم لاولونگ بیشتر به‌ام گیر می‌داد. دیگر چشم دیدنم را نداشت.

سر ساعت پنج که می‌رفت یک شیرقهوه بخورد از فرصت استفاده می‌کردم و توی انبار کفشهام را درمی‌آوردم تا پاهام یک خرده استراحت کند. توی مستراح هم وقتی کسی نبود همین کار را می‌کردم. همکارهای گه می‌رفتند و به گوش لاولونگ نساس می‌رساندند... مثل ترقه از جا می‌جست، حساسیت عجیبی داشت به من... مثل اجل معلق می‌آمد سراغم.

«می‌آیید بیرون یا نه، آقا پسر!... هه، به این می‌گویید کار کردن؟... توی هر گوشهٔ خلوتی که گیرتان آمد شروع کنید با خودتان ور رفتن!... این‌جوری می‌خواهید کار یاد بگیرید، بله؟... برنامهٔ همهٔ جوانهای امروزست دیگر، کاریش نمی‌شود کرد: دست و پا میخ رو زمین، معامله سیخ تو هوا!...»

گاهی می‌رفتم جای دیگری قایم می‌شدم تا یک خرده پاهام را هوا بدهم. می‌گرفتمشان زیر شیر آب. سر کفش‌هام همه باام جنگ داشتند، مادرم که برای خریدنشان فداکاری کرده بود محال بود قبول کند که به همان زودی به پام تنگ شده بودند. در این مورد هم مسؤول من بودم که تنبل بودم! این هم نتیجهٔ بی‌همتی‌م بود! نمی‌شد که حق با من باشد.

آن بالا توی انبار، همان جایی که من بار می‌بردم و می‌آوردم، محل کار

آندره کوچکه بود، آنجا بود که قوطی‌ها را صاف و صوف می‌کرد، شماره‌ها را با واکس و فرچه سیاه می‌کرد. آندره کارش را یک سال پیش شروع کرده بود. خانه‌ش دور بود، توی حومه، باید خیلی راه می‌آمد... جایی بود آن‌طرف «وانو»، به اسم «کوکوتیه».

برای این‌که پولش را خیلی خرج تراموا نکند باید ساعت پنج بلند می‌شد. یک سبد با خودش می‌آورد که ناهارش توش بود، با تسمه می‌بستش و یک قفل و زنجیر هم می‌زد روش.

زمستان از جاش تکان نمی‌خورد، ناهارش را توی همان انبار می‌زد، امّا تابستان برای ناهار می‌رفت «پاله روایال» روی یک نیمکت می‌نشست. یکی کمی زودتر از موقع می‌رفت که درست سر ظهر برسد و وقتی‌که توپ در می‌کردند آنجا باشد. خوشش می‌آمد.

زیاد نمی‌آمد بیرون، دائم زکام بود، حتی وسط تابستان هم مدام توی دستمالش فین می‌کرد.

لباسهاش از مال من هم بدتر بود، همه‌ش پاره پوره. چون لاغر مردنی بود و آب دماغش راه می‌افتاد و تته‌پته هم می‌کرد و چیزی هم نمی‌گفت بقیهٔ شاگردها دستش می‌انداختند...

دنبال این بودند که بزنندش... برای همین ترجیح می‌داد آن بالا بماند تا کسی کاری به کارش نداشته باشد.

خاله‌ش هم بدجوری می‌زدش، بخصوص که تو جاش می‌شاشید، کتک‌های وحشتناک، با همهٔ جزئیاتش برام تعریف می‌کرد، کتک‌هایی که من می‌خوردم پهلوش هیچ بود. اصرار می‌کرد که بااش بروم «پاله روایال»، می‌خواست خانمها را به‌ام نشان بدهد، مدعی بود که بااشان حرف می‌زند. حتی گنجشک‌هایی هم بودند که پرزنان می‌آمدند روی نانش. امّا من نمی‌توانستم بروم. باید بدون یک دقیقه تأخیر برمی‌گشتم خانه. بابام قسم خورده بود که اگر در حال ولگردی ببیندم می‌اندازدم زندان.

اول از همه، دربارهٔ زنها، بابام خیلی سختگیر بود، اگر حتی فقط گمان

می‌کرد که دلم بخواهد بروم طرف زنها بینهایت خشن می‌شد. همین‌که با خودم ور می‌رفتم براش بس بود. این را هر روز با انواع کنایه یادم می‌آورد. بابام به آندره کوچکه بدگمان بود... به‌نظرش گرایش‌های لاتی داشت، معلوم نبود زیر کدام بته عمل آمده بود... در حالی‌که وضع من فرق می‌کرد، پدر مادر من آدم‌های محترمی بودند و این را نباید از یاد می‌بردم، چیزی بود که هر شب وقتی خسته و مرده از مؤسسه برلوپ برمی‌گشتم به‌ام یادآوری می‌کردند. که اگر سعی می‌کردم در جواب چیزی بگویم باز یک کشیدهٔ محکم نصیبم می‌شد!... باید مواظب بودم که خودم را به تباهی نکشم!... تا همان جاش هم زیادی غریزه‌های رذیلانه داشتم که معلوم نبود از کجا آمده بود!... اگر به حرف‌های آندره گوش می‌دادم حتماً قاتل می‌شدم. بابام در این‌باره هیچ شکی نداشت. بعد هم، از هر چیز که بگذریم همهٔ انحراف‌های من جزو بلاها و بدبختی‌هایی بود که سرنوشت به سرش می‌آورد...

خود من هم که البته دچار بدترین بلاها بودم، آن هم چه بلاهایی که بابام در این‌باره هیچ شکی نداشت... دیگر نمی‌دانست چطور باید نجاتم بدهد... خودم هم نمی‌دانستم چطور توبه کنم و به راه راست برگردم... بچه‌هایی هستند که هیچ کاریشان نمی‌شود کرد.

آندره کوچکه خیلی بو می‌داد، بوی تندی از مال من هم بدتر، بوی خاص آدم‌های ندار. انبار را به گند می‌کشید. خاله‌ش موهاش را با قیچی از ته می‌تراشید، از ته مثل چمن، با یک تکه کاکل جلوی سرش.

آندره از بس توی انبار گردوخاک می‌خورد اندماغش مثل بتونه سفت می‌شد. نمی‌شد کندش. بهترین سرگرمی‌ش این بود که ذره ذره بکند و بعد بخوردش. چون دماغش را توی دستش فین می‌کرد، با آن همه واکس و اندماغ و شماره‌هایی که باید می‌زد صورتش مثل کاکاسیاه‌ها می‌شد.

آندره کوچکه باید هر روز دستکم سیصد قوطی را شماره می‌زد. توی تاریکی انبار چشمهاش را می‌دراند تا بهتر ببیند. تنبانش فقط به نخ و سنجاق قفلی بند بود.

از موقعی‌که کار بالا بردن بارها به گردن من افتاده بود آندره دیگر از توی فروشگاه رد نمی‌شد، براش راحت‌تر بود. این‌طوری دیگر کسی اذیتش نمی‌کرد. از طرف حیاط می‌آمد تو، از جلوی دربان رد می‌شد و از پلکان خدمتکارها می‌رفت بالا. اگر شماره زیاد بود، من هم می‌ماندم و کمکش می‌کردم. در همچو مواقعی کفش‌هام را درمی‌آوردم.

توی گرشهٔ دنجش راحت می‌توانستیم گپ بزنیم. وسط دو تیر سقف می‌نشستیم که جریان هوا زیاد نباشد، به‌خاطر دماغش.

در مورد کفش آندره برعکس من شانس داشت، دیگر قد نمی‌کشید. دو برادرش پیش یک خالهٔ دیگرش در محلهٔ «لیلا» بودند. خواهرهاش در «اوبرویلیه» با باباش زندگی می‌کردند. کار پدرش این بود که مصرف همهٔ کنتورهای گاز منطقه را بردارد... تقریباً هیچ‌وقت نمی‌دیدش، وقت نداشت.

گاهی چیزهامان را به همدیگر نشان می‌دادیم. از این گذشته، خبر مسائلی را که توی فروشگاه جریان داشت به‌اش می‌دادم، کسانی که بزودی عذرشان را می‌خواستند، چون همیشه چند نفری بودند که پا در هوا بودند... بین خودشان شاگردها همهٔ فکر و ذکرشان این بود که کی کی را بیرون کند... همه‌ش هم از راه بدگویی و دسیسه‌چینی... بعد هم البته از چندین و چند راه جورواجوری حرف می‌زدیم که می‌شد بغچه‌بندی زنها را موقعی‌که یک خرده می‌نشستند سُکید.

دخترهای شاگرد خیاط‌خانه‌ها بعضی‌شان خیلی هرزه بودند. گاهی مخصوصاً یک پاشان را بلند می‌کردند و می‌گذاشتند روی چارپایه که آدم وسط پاشان را نگاه کند. بعد کرّوکرّ می‌خندیدند و می‌رفتند... یکی‌شان همین‌طور که رد می‌شدم بند جورابش را نشانم داد.. با دهنش هم صدای مکیدن درمی‌آورد... رفتم بالا قضیه را به آندره گفتم... از همدیگر می‌پرسیدیم که ببینی چیزش چه شکلی بود، پاهاش چاق بود یا لاغر. ما هم با زبان و آب‌دهنمان صدای ماچ درمی‌آوردیم... امّا با همهٔ این‌ها ساعتی بیست و پنج تا سی تا قوطی را ترتیبش را می‌دادیم. همین آندره

بود که کار سنجاق را یادم داد، که موقعی‌که می‌خواهی لب پارچه‌ها را صاف کنی خیلی مهم است... بعد از برگشتگی گوشهٔ پارچه... سرِ تای ساتن... اینجاست که باید سنجاق‌ها را از دو طرف فرو کنی... برای هر کدام یک فشار سریع... یک جوری که لبه‌های صاف پارچه کثیف نشود. اول باید دستت را شسته باشی. برای خودش فنّی ست.

توی خانه پدر مادرم فهمیده بودند که من پیش برلوپ بمان نیستم، که از همان اول کارم خراب بود... لاولونگ هر جا که مادرم را می‌دید، توی محل، موقع خرید، هی شکایت می‌کرد: «بله، خانم، پسرتان البته بچهٔ بدی نیست! امّا وای که چقدر سربه‌هواست! بله، واقعاً هم حق با شما بود!... عقل تو سرش نیست!... نمی‌دانم چکارش می‌توانیم بکنیم... اگر بدانید، دست به هر چیزی که می‌زند می‌اندازدش زمین!...»

دروغ بود، حق‌کشی ناجوانمردانه بود. شک نداشتم. چون دیگر چشم و گوشم باز شده بود! می‌فهمیدم! این لجن‌پراکنی‌ها برای این بود که بی‌مزد کار کنم!... می‌خواست از پدر مادرم که هنوز می‌توانستند شکمم را سیر کنند سوءاستفاده کند... می‌زد توی سر کارم تا ازم مفت و مجانی کار بکشد. هرچه می‌گفتم، هر کاری می‌کردم ننه بابام اعتراضم را باور نمی‌کردند، نتیجه‌ش فقط این می‌شد که بیشتر سرکوفتم بزنند...

آندره کوچکه، هر چقدر هم که بی‌سروپا بود، به هر حال ماهی ۳۵ فرانک مزد می‌گرفت. از این بیشتر نمی‌شد ازش بهره‌کشی کرد... پدرم مخ خودش را داغان می‌کرد که ببیند من در آینده چکار می‌توانم بکنم، چطور می‌توانم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون... دیگر عقلش جایی قد نمی‌داد... چیزی که مسلم بود این بود که به دردکار اداری نمی‌خوردم... از خودش هم بدتر!... تحصیلاتی که نداشتم، اگر درکار بازار هم شکست می‌خوردم دیگر کلکم کنده بود... دیگر باید عزام را می‌گرفت... التماس می‌کرد که کسی بیاید کمکم. در حالی‌که من سعی خودم را می‌کردم... به

زور هم که شده بود علاقه و پشتکار نشان می‌دادم... ساعتها زودتر از وقت می‌رفتم فروشگاه... برای جلب توجه... شب هم بعد از همه می‌رفتم خانه... با این همه نظر خوبی به‌ام نداشتند... کارم فقط خرابکاری بود... وحشت برم می‌داشت... مدام اشتباه می‌کردم...

باید این به سرت آمده باشد تا بفهمی ترس و اضطراب یعنی چه... ترسی که مثل خوره می‌افتد توی اندرونت، تا توی قلبت...

الآن‌ها اغلب به کسانی برمی‌خورم که ناراضی‌اند و غر می‌زنند... آدم‌های بی‌مایهٔ بیخودی‌اند، کارشان گیر دارد... دستشان جایی بند نیست، الکی خوش‌اند... اعتراضشان اعتراض آدم‌هایی است که به دردی نمی‌خورند، رنج و زحمت پشتش نیست، بی‌پشتوانه است... چون هیچ‌اند...

معلوم نیست از کجا می‌آید... دبیرستان، شاید... همه‌ش حرف است، باد هواست... در حالی‌که نفرت واقعی از اعماق می‌آید، از جوانی‌ای که کارِ مظلومانهٔ بیدفاع تباهش کرده. این نفرتی ست که آدم را می‌کشد. نفرتِ چنان عمیقی که درهرحال ازش چیزی همه جا باقی می‌ماند. مثل شیره‌ای آن‌قدر روی زمین پخش می‌شود که همه چیز را زهرآگین می‌کند، آن‌قدر که دیگر چیزی نمی‌روید غیر از رذالت، میان مرده‌ها، میان آدم‌ها.

هر شب وقتی برمی‌گشتم خانه مادرم می‌پرسید بالاخره بیرونم کرده‌اند یا نه؟... همیشه منتظرِ بدترین بود. سر شام درباره‌ش بحث می‌کردیم. موضوعی بود که تمامی نداشت. بحث این‌که بالاخره روزی می‌شد که من بتوانم شکم خودم را خودم سیر کنم؟...

از بس از این حرف‌ها می‌زدیم نان روی میز برام حالت عجیبی پیدا می‌کرد. جرأت نمی‌کردم نان بخواهم. عجله می‌کردم که زودتر شام را تمام کنم. مادرم هم تندتند غذا می‌خورد، امّا باز از دست من عصبانی می‌شد. می‌گفت:

«فردینان! باز هم می‌گویم، اصلاً نگاه نمی‌کنی چه داری می‌خوری!

همین‌طور نجویده قورت می‌دهی! مثل سگ غذا را می‌بلعی! ببین قیافه‌ت به چه روزی درآمده! شده‌ای پوست و استخوان! رنگت هم مثل مرده!... این‌طوری که جان نمی‌گیری، هرچه از دستمان برمی‌آید برات می‌کنیم امّا تو غذات را حرام می‌کنی!»

توی انباری آندره کوچکه تا اندازه‌ای از آرامش برخوردار بود. لاولونگ تقریباً هیچ‌وقت نمی‌رفت بالا. همین‌که شماره‌هائش را می‌زد بس بود و دیگر کسی خیلی موی دماغش نمی‌شد.

آندره از گل خوشش می‌آمد، چیزی است که در مورد خیلی آدم‌های مریض‌احوال دیده می‌شود، از بیرون شهر برای خودش گل می‌آورد، می‌گذاشت توی بطری... روی همهٔ تیرک‌های دورش توی انباری از این بطری‌ها می‌چید... یک روز صبح حتی یک دسته بزرگ گل کوبچ آورد... موقعی‌که آمد بقیه دیدندش. به‌نظرشان می‌رسید که این کارش کار درستی نباشد. آن‌قدر توی گوش لاولونگ خواندند که بالاخره خودش رفت بالا ببیند چه به چیست. آندره سرکوفت بدی خورد و دسته‌گله پرت شد توی حیاط...

پایین توی فروشگاه، غیر از یک مشت کله‌خر کسی نبود، بخصوص آنهایی که توی بخش «ارسال» کار می‌کردند؛ به عمرم آشغال‌هایی از آنها موذی‌تر و بدجنس‌تر ندیده‌م... غیر از بسته‌بندی هیچ چیز بلد نبودند و به هیچ چیز فکر نمی‌کردند.

یکی بود، یک لندهوری به اسم ماگادور، مال قسمت «پخش پاریس»، که از همه آشغال‌تر بود. هم او بود که آندره را با سن بد کرد، من را از چشمش انداخت... اغلب از «دروازهٔ لیلا» باهم می‌آمدند... آن‌قدر توی گوش آندره خواند تا این‌که با من چپ افتاد. کار سختی نبود، چون آندره خیلی زود تحت‌تأثیر قوار می‌گرفت. آن‌طور که چندین ساعت را توی گوشه خودش توی انبار تنهای تنها می‌گذراند، هر فکری راحت مثل

خوره می‌افتاد به جانش. کافی بود یک خرده درِ گوشش بخوانی، چیزی بگویی که احساس خطر کند. دیگر نمی‌شد جلوش را گرفت... هر مزخرفی را باور می‌کرد... این‌طور بود که یک روز که رفتم سراغش دیدم منقلب است.

پرسید: ــ راست می‌گویند، فردینان؟ راست است که تو می‌خواهی جای من را بگیری؟

یک‌جوری ناغافل گفت که اصلاً نفهمیدم... مات ماندم... چنان غیرمنتظره بود که گیجم کرد...

دنبالش گفت: ــ ولش، نمی‌خواهد چیزی بگویی! بیخودی زحمت نکش! توی فروشگاه همه می‌دانند! تنها کسی که متوجه نشده بود خودم بودم!... بس که خَرَم...

صورتش که معمولاً رنگ‌پریده بود زرد شد. در حالی‌که با آن دندان‌های کج وکوله و ان‌دماغش در حالت عادی هم قیافهٔ کریهی داشت عصبانی که می‌شد دیگر نمی‌شد نگاهش کرد. بعد هم با آن سروصورت پر از اگزما، با آن کلهٔ بد تراشیده، با بوی گندی که می‌داد. دیگر نمی‌شد بااش حرف زد... آدم از خودش بدش می‌آمد...

به جای این‌که خیال کنند که می‌خواهم کارش را از دستش درآرم هزار بار ترجیح می‌دادم که درجا بیرونم کنند. امّا بعد کجا بروم؟... تصمیم مهمی بود که باید می‌گرفتم... خیلی بزرگ‌تر از حد توانم... برعکس باید سعی می‌کردم بچسبم به همین کار، باید پشتکار نشان می‌دادم، باید ثابت می‌کردم که در این قضیه بیگناهم... سعی کردم از اشتباه درش بیارم. حرفم را باور نمی‌کرد. ماگادور آشغال بکلی پخته بودش.

دیگر به جایی رسیده بود که هر حرکت هر چقدر هم کوچکی که می‌کردم به‌نظرش کاملاً مشکوک می‌آمد. دیگر چیزش را نشانم نمی‌داد. می‌ترسید بروم و به بقیه بگویم. سیگارش را از قصد می‌رفت توی خلا می‌کشید تا راحت‌تر باشد. دیگر از «پاله روآیال» حرف نمی‌زد...

در فاصلهٔ بارهایی که تا طبقهٔ هشتم به هنّم می‌کشیدم گاهی می‌رفتم و

زیر توفال‌های انبار کز می‌کردم، کفش‌ها و کتم را درمی‌آوردم، منتظر می‌ماندم که ببینم چه می‌شود...

آندره وانمود می‌کرد که نمی‌بیندم، شماره‌های «ماجراهای مصور» را برای خودش می‌آورد و شروع می‌کرد تنهایی خواندن. پخشتشان می‌کرد جلوش. اگر بااش حرف می‌زدم، حتی به بلندترین صدایی که می‌توانستم... خودش را می‌زد به نشنیدن. یا این‌که با واکس و فرچه شماره می‌زد روی قوطی. هر چیزی که می‌گفتم و هر کاری که می‌کردم به‌نظرش مشکوک می‌آمد. مرا خائن می‌دانست. اغلب به‌ام گفته بود که اگر کارش را از دست می‌داد خاله‌ش چنان کتکی می‌زدش که کارش به بیمارستان می‌کشید... چیزی بود که از خیلی پیش با همدیگر طی کرده بودند... امّا من، دیگر بیشتر از این طاقتش را نداشتم که کسی فکر کند آشغالم.

دیگر چاره‌ای نداشتم. به‌اش گفتم: ــ ببین، آندره، هرچه باشد باید این‌قدر عقل داشته باشی که بفهمی من نمی‌خواهم تو را از کار بیکار کنم!...

جواب نمی‌داد، همین‌طور داشت عکس‌های مجله را نگاه می‌کرد... به صدای بلند می‌خواند. رفتم جلوتر... نگاه کردم ببینم چه نوشته... قصهٔ شاه کروگولد بود... قصه‌ش را خوب بلد بودم... از قدیم... از زمان مادربزرگ کارولین... خواندن را با آن یاد می‌دادند... آندره فقط یک شمارهٔ سالها پیشش را داشت، فقط یک نسخه...

گفتم: ــ ببین، آندره، من بقیهٔ قصه را کامل بلدم! از حفظم!...

باز جواب نداد. امّا معلوم بود که حرفهام دارد روش تأثیر می‌گذارد... علاقه‌ش داشت جلب می‌شد... شمارهٔ بعدی را نداشت...

با استفاده از فرصت گفتم: ــ ببین چطور دنباله‌ش را بلدم... «همهٔ مردم شهر مسیح‌آباد به کلیسا پناه برده‌ند... زیر طاقی‌های کلیسای بزرگ، که چهاربرابر نتردام پاریس گنجایش دارد، همه زانو می‌زنند... توی کلیسا... متوجهی؟... از شاه کروگولد می‌ترسند... از خدا طلب بخشش

می‌کنند که پاشان به جنگ کشیده شده... که از گوئندور، شازدهٔ خائن، دفاع کرده‌ند!... دیگر نمی‌دانند کجا بروند... صدهزار نفری توی صحن کلیا جمع شده‌ند!... دیگر کسی جرأت نمی‌کند برود بیرون!... چنان ترسی گرفته‌استشان که حتی نیایش هم یادشان رفته!... همه تته‌پته می‌کنند! پیرها، کسبه، جوان‌ها، مادرها، کشیش‌ها، لات و لوت‌ها، بچه‌ها، خانم‌های قشنگ قشنگ. اسقف‌ها، پاسبان‌ها، همه از ترس خودشان را کثیف کرده‌ند... همه روهم روهم زانو می‌زنند... شلوغ پلوغی وحشتناکی ست... داد می‌زنند، ناله می‌کنند... چنان وضع بدی ست که حتی جرأت نمی‌کنند نفس بکشند... استغاثه می‌کنند... التماس می‌کنند... که شاه کروگولد همه جا را آتش نزند... فقط یک خردهٔ حومهٔ شهر را... برای مجازات شهر همه چیز را به آتش نکشد!... بازار تره‌بار، براشان مهم است!... انبارهای غله، ترازو، خانهٔ کشیش‌ها، عدالتخانه و کلیای بزرگ!... شهر مقدس مسیح‌آباد... زیباترین شهر!... دیگر هیچ‌کس نمی‌داند کجا برود! بس که خودشان را باخته‌اند... دیگر نمی‌دانند چطوری خودشان را مخفی کنند...»

«یکدفعه از پایین، از آن‌طرف باروی شهر، سروصدایی شنیده می‌شود... پیشقراول‌های شاه کروگولدند... از روی پل معلق هیاهوی آهن و زنجیر می‌آید... بعله! سوارهایی‌اند که همراهی‌ش می‌کنند... شاه کروگولد رسیده جلوی دروازه... روی رکاب اسب بلند می‌شود... صدای هزار جوشن و زره می‌آید... سوارهایی‌اند که از محلهٔ «استانیلاس» رد می‌شوند... شهر بزرگ کاملاً خالی به‌نظر می‌رسد... هیچ‌کس نیامده پیشواز شاه... پشت سرش گلهٔ سربازها... دروازه هر چقدر هم که بزرگ باشد باز تنگ است... کاروان بارو‌بنه گیر می‌کند و رد نمی‌شود... دیوارهای بلند را از دو طرف می‌شکافند... ساختمان‌ها خراب می‌شود!... ارابه‌ها، نیروهای پیاده، بربرها هجوم می‌آرند، منجنیق‌ها، فیل‌های جنگی، شیپورهای رو به هوا از شکاف‌های بارو می‌ریزند تو... همهٔ شهر انگار لال شده، سنگ شده... برج‌ها...

صومعه‌ها... خانه‌ها... مغازه‌ها... هیچ‌جا جنبنده‌ای نیست...»

«شاه کروگولد روی اولین پله‌های آستانهٔ کلیسا ایستاده... دور و برش بیست و سه سگ نگهبان عوعو می‌کنند، می‌جهند، از پله‌ها بالا می‌روند... نبرد سگ‌هاش با خرس و گاومیش معروف است... سگ‌هایی‌اند که جنگل‌هایی را، از «الب» تا «کارپات» کاملاً نابود کرده‌ند... کروگولد با همهٔ سر و صدایی که بپاست زمزمهٔ سرود را می‌شنود... سرودهای جمعیتی که توی صحن کلیسا جمع شده، خودش را قایم کرده... صدای شوم دعا توی تاریکی... درهای بزرگ روی پاشنه می‌چرخد... کروگولد می‌بیند که جلوی چشمش جمعیت وول می‌زند... توی تاریکی... همهٔ جمعیت یک شهر که به کلیسا پناه برده... می‌ترسد خیانتی در کار باشد... نمی‌خواهد جلوتر برود... ارگ‌ها می‌غرند... صدای رعدآساشان همهٔ طاقی‌ها را پر می‌کند... بدگمانی!... این شهر یاغی ست...! همیشه هم یاغی می‌ماند!... به والی دستور می‌دهد که فوراً کلیسا را خالی کنند... سه هزار سرباز هجوم می‌برند، می‌زنند، می‌شکنند... داغان می‌کنند... جمعیت پراکنده می‌شود... دوباره دور سربازها جمع می‌شود... می‌خورد به درها و له می‌شود... پای دیوارها می‌ریزد روی هم... شمشیرزن‌ها لای جمعیت گم می‌شوند... این همه حمله به جایی نمی‌رسد... شاه همچنان روی اسب منتظر است... مرکبش، اسب عظیم پشمالوش، سُم می‌کوبد... شاه یک تخته گوشت خیلی بزرگ را دارد می‌خورد، یک ژیگو که همین‌طوری درسته به نیش می‌کشد... گوشت را جر می‌دهد، از زور خشم دارد دیوانه می‌شود... کار کلیسا هنوز تمام نشده؟... شاه یک بار دیگر روی رکاب اسب بلند می‌شود... از همهٔ افراد فوجش تنومندترست... سوت می‌زند... صدا می‌زند... سگ‌هاش را از اطراف جمع می‌کند... تخته گوشت را می‌برد بالای تاجش و تکانش می‌دهد... بعد پرتابش می‌کند توی تاریکی... گوشته می‌افتد وسط کلیسا... وسط جمعیتی که پخش زمین شده... گلهٔ سگ‌ها عوعوکنان خیز برمی‌دارند... از همه طرف... می‌ریزند وسط

جمعیت و تشان را می‌درند... خرخره‌شان را می‌برند... گوشت بدنشان را می‌کنند... وحشت عجیبی ست... نعره‌ها دوبرابر می‌شود... جمعیت از خود بیخود هجوم می‌آرد طرف درها... همدیگر را له می‌کنند. جمعیت مثل سیل، مثل بهمن سرازیر می‌شود طرف پل معلق... می‌رود می‌خورد به بارو، له می‌شود... میان نیزه‌ها و ارابه‌ها... حالا دیگر چشم‌انداز جلوی شاه خلوت است... همهٔ کلیسا مال اوست... اسبش را هین می‌کند... وارد می‌شود... دستور می‌دهد که همه ساکت بشوند... به سگ‌ها... به مردم... ارگ... سپاه... چند قدمی می‌رود جلو... از دروازه‌های کلیسا می‌رود تو... آهسته آهسته شمشیرش را از غلاف می‌کشد بیرون... توی هوا یک علامت بزرگ صلیب می‌کشد... بعد شمشیر را پرتاب می‌کند... هرچه دورتر... شمشیر می‌خورد درست وسط محراب!... جنگ تمام شده!... برادرش، اسقف، می‌رود جلو... زانو می‌زند... شروع می‌کند خواندن سرود 'ایمان'.»

بعله، هر کی هرچه می‌خواهد بگوید، قصه بالاخره اثر خودش را می‌گذارد. آندره کوچکه ته دلش خیلی مایل بود ازم بخواهد که بقیه‌ش را براش تعریف کنم... بروم توی جزئیات بیشتر... از قصه‌های خوب خیلی خوشش می‌آمد... امّا می‌ترسید روش تأثیر بگذارم... الکی توی قوطی‌ش دنبال چیزی می‌گشت... با قالب‌های شماره‌ها، با فرچه‌هاش ور می‌رفت... نمی‌خواست من جادوش کنم... دوباره مثل قبل باهم دوست بشویم...

همان بعدازظهر با یک محمولهٔ دیگر رفتم بالا... باز هم باام حرف نمی‌زد... خیلی خسته بودم، نشستم. به هر ترتیبی که شده بود می‌خواستم که باام حرف بزند. گفتم: «راستی، آندره، همهٔ فصل بعدی قصه را هم بلدم، ماجرای کعبهٔ شهر که همه‌شان می‌گذارند و می‌روند فلسطین... با تیبو، برای جنگهای صلیبی... نگهبانی قصر را می‌گذارند به عهدهٔ خیاگر... با شاهزاده خانم واندا... تو از اینها هیچ چیز نمی‌دانی، نه؟ باید گوش کنی، خیلی شیرین است! بخصوص انتقام واندا، که اهانتی

را که به‌اش می‌شود با خون پاک می‌کند... پدر خودش را منکوب می‌کند.»

آندره کوچکه چشم‌هاش چهار تا شده بود، نمی‌خواست حرفم را قطع کند، امّا صدای خش و خشی را که از راهرو می‌آمد شنیدم... دلم می‌خواست تأثیر جادویی حرفهام هنوز ادامه داشته باشد. یکدفعه کلهٔ لاولونگ از پشت شیشه پیدا شد!... از جا جستم... با سرعت تمام آمده بود که مچم را بگیرد... حتماً به‌اش خبر داده بودند... از جا پریدم.. کفشهام را پام کردم... فقط یک اشاره کوچک به‌ام کرد...

گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، فردینان! خیلی زود به این قضیه رسیدگی می‌کنیم! احتیاجی نیست از جا بلند بشوید، پسرجان!»

معطلش نکرد. فردا ظهر که رفتم خانه مادرم به حالتی که دیگر رضا داده و کاملاً قانع شده باشد گفت:

ــ فردینان... آقای لاولونگ همین پیش پات رفت!... اینجا بود، خودش!... می‌دانی به‌ام چه گفت؟... گفت که دیگر نمی‌خواهد بروی سرِ کار فروشگاه! همین! خلاص! از اول هم ازت ناراضی بود، امّا الآن دیگر تمام است! می‌گوید که ساعت‌ها می‌روی بالاخانه قایم می‌شوی!... به جای این‌که کار کنی!... بعد هم، آندره کوچکه را از راه بدر می‌بری!... مچت را گرفته، انکار نکن!... داشتی براش چیزهای عجیب غریب تعریف می‌کردی!... حتی چیزهای بد بد!... نمی‌توانی بگویی نه! آن هم با یک بچهٔ عوام! بچهٔ سرراهی! خدا را شکر که آقای لاولونگ ده سال است که ما را می‌شناسد! می‌داند که ما این وسط تقصیری نداریم! می‌داند ما چه جانی می‌کنیم! هردومان، هم من و هم بابات، برای این‌که تو چیزی کم نداشته باشی!... ارزش ما را می‌داند، برامان احترام قائل است! با ما آن‌طور که شایسته ست رفتار می‌کند. از من خواسته که خودم تو را بیارم بیرون... به احترام ما او تو را بیرون نمی‌کند... نمی‌خواهد همچو توهینی در حق ما بشود!... آه، بابات این را بشنود مریض می‌شود، مریض!...

بابا پیداش شد، از اداره می‌آمد. همین‌که در را باز کرد مامان شروع

کرد تعریف. بابا همین‌طور که گوش می‌داد میز را چسبیده بود... باورش نمی‌شد.. از سر تا پام را ورانداز می‌کرد، شانه بالا می‌انداخت... بعد از زور ناراحتی شانه‌هاش می‌افتاد پایین... جلوی هیولایی مثل من دیگر عقلش به هیچ چیز قد نمی‌داد!... نعره نمی‌زد... دیگر حتی کتکم هم نمی‌زد... مانده بود معطل که قضیه را چطور هضم کند... داشت لنگ می‌انداخت. روی صندلی این ور آن ور می‌شد. با هر حرکتی هم فقط می‌گفت: «هوم!... هوم!... هوم!...» امّا بالاخره به حرف آمد.

گفت: «پس این‌طور که می‌بینم، تو از آنی هم که فکر می‌کردم منحرف‌تر و موذی‌تر و رذل‌تری.»

بعد نگاهی به مادرم انداخت، او را شاهد می‌گرفت که دیگر هیچ امیدی به من نبود و کاریم نمی‌شد کرد... دیگر درست بشو نبودم...

خود من هم داغان بودم، در اعماق وجودم می‌گشتم که ببینم چه رذالت‌های باورنکردنی و چه انحراف‌های عظیمی ازم برمی‌آید؟ امّا هیچ چیز واضحی به‌نظرم نمی‌رسید... خوب مطمئن نبودم... خیلی چیزها به فکرم می‌رسید امّا چیز دقیقی نه...

پدرم ختم جلسه را اعلام کرد، رفت بالا توی اتاق، می‌خواست تنهایی فکر کند... من خوابیدم و همه‌ش کابوس دیدم... مدام آندره کوچکه را می‌دیدم که داشت برای آقای برلوپ چیزهای وحشتناک تعریف می‌کرد...

فردا بعدازظهرش با مامان رفتیم گواهی‌م را بگیریم... خود آقای لاولونگ دادش... بعد شروع کرد باام حرف زدن.

گفت: ــ فردینان! به‌خاطر احترامی که برای والدین عزیز شما قائلم، من بیرونتان نمی‌کنم... خودشان می‌برندت!... کاملاً به میل خودشان!... فرقش را می‌فهمید؟... باور کنید از این‌که دارید از مؤسسهٔ ما می‌روید ناراحتم. امّا حقیقت این است که شما با رفتارتان همهٔ فروشگاه را دچار بی‌انضباطی کردید!... می‌دانید که من اینجا مسؤولم!... خیلی سخت می‌گیرم، قبول!... امّا امیدوارم که از این شکست خوب عبرت بگیرید!

همین یک ذره چیزی که اینجا یاد گرفتید حتماً جاهای دیگر به دردتان می‌خورد! هیچ تجربه‌ای بیفایده نیست! با صاحب‌کارهای دیگری سروکار خواهید داشت، شاید از ما هم سختگیرتر!... همچو درسی لازمتان بود... بله، حالا دیگر این درس را گرفته‌اید، فردینان! امیدوارم به دردتان بخورد!... در سن و سال شما فرصت جبران هست!...

با حرارت تمام باام دست داد... مادرم چنان منقلب شده بود که وصفش محال است... هی چشم‌هاش را می‌مالید.

بلند که می‌شدیم که بیاییم بیرون گفت: ــ معذرت‌خواهی کن، فردینان!... بچه‌ست، قربان، بچه‌ست!... از آقای لاولونگ تشکر کن که با همهٔ اینها یک گواهی عالی بهات داده‌ند... لیاقتش را نداری، واقعاً!

ــ نه خانم عزیز، چیزی نیست. واقعاً چیزی نیست، باور کنید. حداقل کاری بود که می‌شد کرد! فردینان اولین جوانی نیست که شروع کارش به اشکال برمی‌خورد! نخیر، به هیچ وجه! ده سال دیگر خواهید دید، خودش، مطمئنم، خودش می‌آید و به من... بله... به همین من می‌گوید: «آقای لاولونگ، کارتان درست بود! چه مرد خوبی هستید شما! به لطف شما من فهمیدم راه درست یعنی چه!»... امّا الآن، ازم دلگیرست!... طبیعی‌ست!...

مادرم انکار می‌کرد. لاولونگ دست می‌زد روی شانه‌م. به طرف در اشاره می‌کرد.

همان فردا برای انبار یک شاگرد دیگر گرفتند... خبرش به‌ام رسید... سه ماه دوام نیاورد... همه‌ش توی راه‌پله می‌افتاد... کار از پا درش می‌آورد.

امّا من، این‌که مقصّر بودم یا بیگناه مسأله‌م را حل نمی‌کرد... برای همهٔ خانواده یک مشکل واقعی شده بودم. دایی ادوار دوره افتاد که برام توی واسطه‌گری کاری پیدا کند، تا دوباره از سر شروع کنم. براش دیگر خیلی راحت نبود... لازم بود بیفتم توی یک کار دیگر...

به همان زودی سابقه‌دار شده بودم. بهتر بود که حرفش را نزنیم. همین تصمیم را هم گرفتیم.

پدرم بعد این‌که تعجب‌هاش ته کشید دوباره شروع کرد حمله... دوباره شروع کرد عیب‌های من را یکی‌یکی قطار کردن... دنبال عیب‌هایی بود که در عمق وجود من پنهان بود و مثل پدیده‌های طبیعی می‌شد کشفشان کرد... جیغ‌های شیطانی می‌کشید... دوباره از زور خشم دچار خلسه می‌شد... خودش را در حالی مجسم می‌کرد که یک گله هیولا دنبالش می‌کردند... علناً هذیان می‌گفت... دربارهٔ همه چیز و همه کس... یهودی‌ها... آدم‌هایی که توطئه می‌کردند... آدم‌های فرصت‌طلب... از همه بدتر، فراماسون‌ها... نمی‌فهمیدم این چیزها به من چه ربطی داشت... همه جا به‌نظرش پر دشمن بود... آن‌قدر توی سیل خیالات خودش غرق می‌شد که دیگر مرا از یاد می‌برد...

بند می‌کرد به لامپرنت، همانی که از دستش دچار دل‌پیچه می‌شد... یا به بارون مِفِز، مدیرکل‌شان... به هر چیز و هر کسی که به فکرش می‌رسید، فقط برای همین‌که خودخوری کند و خودش را آزار بدهد... مثل مار به خودش می‌پیچید، همهٔ همسایه‌ها به‌اش می‌خندیدند.

مادرم همین‌طور دنبالش بود... بابا هم مدام می‌غرید... دوباره فکرش می‌رفت دنبال سرنوشت من... بدترین عیب‌ها را درم کشف می‌کرد... انحراف‌های باورنکردنی!... با همهٔ اینها، خودش را بی‌تقصیر می‌دانست!... مثل پونس پیلات دست می‌شست[15]!... چیزی بود که خودش می‌گفت... می‌گفت که وجدانش راحت است...

مادرم نگاهم می‌کرد... بچهٔ «نفرین‌زده»ش... مجبور بود با این بدبختی کنار بیاید... دیگر نمی‌خواست ولم کند به امان خدا... چون شکی نبود که بالاخره کارم به بالای چوبهٔ دار می‌کشید ناچار باید تا آخرین لحظه همراهیم می‌کرد...

در خانواده، توی پاساژ، فقط در یک چیز مشترک بودیم، وحشت گرسنه ماندن. وحشت عظیمی بود. این را با اولین نفس‌هایی که کشیده بودم حس کرده بودم... از همان اول این را توی من هم دمیده بودند... توی خانه مثل خوره توی وجود همه‌مان بود.

جان ما با ترس عجین بود. توی هر اتاقی ترس از کم آوردن انگار از دیوارها هم می‌تراوید... به‌خاطر همین ترس بود که غذا را نجویده قورت می‌دادیم، شام و ناهار را سَمبَل می‌کردیم، خریدهامان را تندتند انجام می‌دادیم، از این سر تا آن سر پاریس، از میدان «موبر» تا «اتوال» را سگ‌دو می‌زدیم از وحشت مأمورهای اجرا، ترس اجاره، مأمور گاز، اضطراب مالیات... هیچ‌وقت فرصت نکردم ماتحتم را خوب تمیز کنم از بس که باید عجله می‌کردم.

از موقعی‌که از پیش برلوپ بیرونم کرده بودند اضافه بر همهٔ اینها این اضطراب را هم که مال خودم تنها بود داشتم که نکند دیگر نتوانم کمر راست کنم... آدم‌های درمانده و بیکار خیلی دیده‌ام، هزار هزار، اینجا و همه جای دنیا، آدم‌هایی که در یک قدمی گدایی بودند... چون نتوانسته بودند حق خودشان را بگیرند!

من، بزرگ‌ترین خوشیم در زندگی، راستش را بخواهید تنها خوشیم، این است که وقتی مسأله دسیسه و از کار برکنار کردن پیش می‌آید، بتوانم سریع‌تر از صاحب‌کار بجنبم و به‌اش رودست بزنم... برای همین هم نامردی را پیشاپیش بو می‌کشم... از خیلی خیلی دور حواسم جمع است... همین‌که کار یک جاییش عیب کند فوراً حس می‌کنم... در نتیجه همیشه یک کار دیگر تم کرده دارم... کارفرماها همه جرثومه‌نَند... فقط در فکر این‌که آدم را از کار بیکار کنند... ترسی که در عمق وجود آدم است این است که مبادا یک روزی بیکار بشود، پولی توی جیبش نباشد... من همیشه یک کار اضافی زیر سر داشته‌ام، هر چقدر هم که مزخرف بوده...

PersianPDF.com

چیزی ست که ضرورتش را حس می‌کنم، همان‌طور که آدم به خودش واکسن می‌زند... این‌که چه جور کاری باشد عین خیالم نیست... هر جا که بروم، هر جا که گذارم بیفتد، باید داشته باشم. کارهایی داشته‌م خیلی بامزه، کارهایی که اصلاً معلوم نبوده چه‌اند، بدون هیچ چیز... برام هیچ فرقی نمی‌کند... هیچ مهم نیست. هر چقدر بیشتر از کاری بدم بیاید بیشتر احساس امنیت می‌کنم.

من از همهٔ کارها متنفرم. پس دیگر چه فرقی بگذارم؟... آدمی نیستم که از کار ستایش کنم... اگر به من باشد می ر ـ به هر چه کار است... وضع همین است و غیر از این نیست.

دایی ادوار در زمینهٔ مکانیکی کارش روزبه‌روز بهتر می‌شد. یک کارش بخصوص این بود که شهرستانها چراغ و لوازم ماشین بفروشد. بدبختانه سنّم کم بود و نمی‌توانستم بااش بروم سفر. باید هنوز صبر می‌کردم... بعد هم با مسأله‌ای که برام پیش آمده بود باید زیر نظر می‌گرفتندم...

دایی ادوار در مورد من آن‌قدرها هم ناامید نبود، فکر نمی‌کرد وضعم تا این حد غیرقابل جبران باشد! می‌گفت اگر هم به درد کار در یک محل ثابت نخورم، از کجا معلوم که در مقابل در کاری مثل ویزیتوری یک کارمند درجهٔ یک عالی نباشم.

می‌شد امتحان کرد... سر و وضع خیلی مهم بود، بخصوص باید لباس‌های عالی می‌پوشیدم... برای محکم‌کاری دو سال هم سنم را بردند بالا، به‌ام یک یخهٔ خیلی سفت دادند، از تلق، همهٔ یخه‌های قبلی‌ام را خراب کرده بودم. برام گِتر هم تهیه کردند، خاکستری، برای روی کفش‌هام، برای این‌که پاهام خیلی توی چشم نزند، کوچک‌تر جلوه کند، روی زمین کم‌تر جا بگیرد. پدرم فایده‌ای در این کارها نمی‌دید، دیگر امیدی به آیندهٔ من نداشت. امّا همسایه‌ها علاقه نشان می‌دادند، سر

توصیه و نصیحت به من باهم مسابقه گذاشته بودند... گو این‌که امید چندانی به موفقیتم نداشتند... حتی نگهبان پاساژ هم چشمش ازم آب نمی‌خورد.. موقع روشن کردن چراغ‌های پاساژ به همهٔ مغازه‌ها سر می‌زد. هر چیزی را که می‌شنید به گوش همه می‌رساند. به هر کی می‌رسید می‌گفت که من آخرش کارم به پیسی می‌کشد. به‌نظرش تا اندازه‌ای مثل بابام، که فقط همین را بلد است که اعصاب بقیه را داغان کند... خوشبختانه ویزیوس هم بود، ملاح سابق، که نظرش درباره‌م خیلی مساعدتر بود، می‌فهمید که دارم سعی خودم را می‌کنم، برخلاف بقیه عقیده داشت که پسر بدی نیستم. همهٔ اینها با کلی حرف همراه بود، امّا من هنوز بیکار بودم... باید برام کارفرمایی پیدا می‌کردند.

در این مرحله این سؤال پیش آمد که توی چه زمینه‌ای ویزیتوری کنم؟... مادرم بزرگ‌ترین آرزوش این بود که من جواهرفروش بشوم... به‌نظرش کار خیلی آبرومندی می‌آمد. فروشندهٔ خوش سر و وضع، خوشپوش، حتی خیلی هم رسمی... که بعد هم، پشت پیشخوان‌های خیلی قشنگ، با جواهرات گرانبها ور می‌رود. امّا در کار جواهرفروشی مسأله اعتماد خیلی خیلی مهم است. تن آدم مدام به‌خاطر جواهراتش می‌لرزد! از ترس دزد خوابش نمی‌برد! همین‌طور ترس این‌که خفه‌ش کنند یا مغازه‌ش را به آتش بکشند!... نه!...

چیزی که خیلی ضرورت داشت امانت‌داری بی‌چون و چرا بود. از این نظر ما هیچ مشکلی نداشتیم! با پدر مادری که من داشتم که آن‌قدر وسواس درستکاری و شرافت حرفه‌ای را داشتند، پشتوانه‌م حرف نداشت!... می‌توانستم جلوی هر کارفرمایی سر بلند وایستم!... ترسوترین و بدگمان‌ترین کارفرما هم با من خیالش راحت بود! تا آنجایی که کسی یادش می‌آمد، در همهٔ خانوادهٔ من یک دزد هم دیده نشده بود، حتی یکی!

با این مقدمات، کار را شروع کردیم. مادرم راه افتاد و رفت سراغ کسانی که می‌شناختیم... هیچکدامشان به کسی احتیاج نداشتند... با همهٔ

آمادگی‌ای که داشتم، پیدا کردن کار برام خیلی مشکل بود، حتی کار آزمایشی.

دوباره نونوارم کردند، برای این‌که بهتر جلب توجه کنم. داشتم مثل یک مریض خرج می‌تراشیدم... کت شلوارم را کهنه کرده بودم... کفش‌هام سوراخ شده بود... اضافه برگترهای همرنگ یک جفت کفش نو هم برام خریدند، کفش‌های «برومفیلد» انگلیسی، با پاشنه‌هایی که کاملاً می‌زد بیرون، عین پاشنه‌های سُربی غواص‌ها. دو شماره بزرگ‌تر گرفتیم که دستکم دو سالی کار کند... مبارزهٔ جانانه‌ای بود با تنگی کفش و پیچ پا. توی خیابان مثل غواص‌ها راه می‌رفتم...

خوب که این‌جوری نونوار شدم، از همان فردا صبحش با مادرم راه افتادیم دنبال نشانی‌ها. خیلی از نشانی‌ها را دایی ادوار می‌داد که مال دوستها و آشناهاش بود، بقیه را توی دفتر تلفن پیدا می‌کردیم. در حالی‌که ما صبح‌ها این ور آن ور دنبال شغلی برای من بودیم مغازه را خانم دیوون نگه می‌داشت، تا ظهر. فرصت ول گشتن نبود جداً. همهٔ محلهٔ «ماره» را با کوچه پسکوچه‌هاش خانه به خانه گشتیم، خیابان «کَنکامپوا»، خیابان «گَلانت»، خیابان «اورس»، «وِیِی تامپل»... همهٔ این جاها را می‌شود گفت که طبقه به طبقه دیدیم...

مادرم لنگ‌لنگان دنبالم می‌آمد... لِکّ و لک!... لکّ و لک!... مرا به عنوان شاگرد عرضه می‌کرد، به خانواده‌ها، به پیشه‌ورهایی که توی کارگاه کوچکشان مشغول کار بودند... مؤدبانه و با نرمش معرفی‌م می‌کرد... مثل یک ابزار اضافی... یک کارگر سادهٔ بی‌دردسر... بی‌توقع... پر از پشتکار و زیرکی و تحرک... که خیلی هم تند می‌دود... خلاصه خیلی به درد بخور... که خوب هم تربیت شده و فرمانبردار ست!... با زنگی که می‌زدیم در را نیمه‌باز می‌کردند... اول بی‌اعتماد بودند، سیگار گوشهٔ لبشان بی‌حرکت... از بالای عینک ورندازم می‌کردند... خوب نگاهم می‌کردند... قیافه‌م به‌نظرشان تعریفی نداشت... مادرم چشم می‌دوخت به پیرهن کارگشاد و چین‌چین‌شان و شروع می‌کرد:

ـ به یک ویزیتور جوان احتیاج ندارید قربان؟... من مادرشم. مقید بودم که خودم بااش بیایم... همهٔ فکرش این است که کار خوب بکند... جوان خیلی به درد بخوری ست. خیلی هم راحت می‌توانید درباره‌ش پرس‌وجو کنید... دوازده سال است که پاساژ برزینا مغازه داریم.. بچه‌ایست که بزرگ شدهٔ بازار است!... پدرش کارمند بیمه‌ست، «کوکسینل - آتش‌سوزی»... حتماً می‌شناسید؟... نه من نه باباش هیچ‌کدام ثروتمند نیستیم، امّا یک سو هم بدهی نداریم... شرافت حرفه‌ای برامان خیلی مهم است... همین‌طور پدرش در بیمه...

معمولاً هر صبح به حدود پانزده جا سر می‌زدیم، از هر نوع و هر جوری... جواهرتراش، نگین‌کار، زنجیرکار، قلمزن، حتی حرفه‌هایی که امروزه دیگر از بین رفته‌اند مثل طلاکاری روی مینا و حکاکیِ عقیق.

باز چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند... ذره‌بین‌شان را برمی‌داشتند که بهتر ببینندمان... ببینند که دزد نباشیم.. از زندان در رفته نباشیم! خیالشان که راحت می‌شد آن‌وقت مؤدب می‌شدند و حتی خوشرویی نشان می‌دادند!... فقط مسأله این بود که به کسی احتیاج نداشتند... دستکم فعلاً!... همچو هزینه‌هایی را پیش‌بینی نکرده بودند... کار ویزیت را خودشان انجام می‌دادند... کاری بود که خانوادگی می‌کردند، همه باهم، توی همان یک وجب جا... توی هشت طبقهٔ رو به حیاط، در ساختمان‌هایی که زمانی قشنگ و برازنده بود کارگاه‌های کوچک کوچکی درست کرده بودند مثل پستو، مثل دخمه، مثل لانهٔ زنبور... دیگر از ظاهر ساختمان چیزی نمانده بود. روی هم روی هم سوار بودند، زن، بچه، مادربزرگ همه توی کار بودند... آن‌وقت شاگرد هم بگیرند، درست در روزهای قبل از عید میلاد؟...

وقتی‌که مادرم همهٔ چانه‌هاش را زده و به جایی نرسیده بود و پیشنهاد می‌کرد که بی‌مزد قبولم کنند... یکه می‌خوردند. یکدفعه خودشان را جمع می‌کردند. در را به رومان می‌بستند. همچو فداکاری‌هایی به‌نظرشان مشکوک می‌آمد. مشکوک‌تر از هر چیز دیگری. آن‌وقت باید دوباره از اول

شـــروع مـی‌کردی! مـادرم تأکـیدش را مـی‌گذاشت روی اعـتماد، بـه‌نظر نمی‌رسـید خیلی مؤثر باشد. چطور بود که به عنوان شاگرد نگین‌کاری، یا فرزکار فلزات قبولم کنند؟... دیگر وقتش گذشته بود... سنم بالا بـود و دیگر انگشت‌هام نرمی و مهارت لازم را کسب نمی‌کرد... تنها کاری کـه ازم برمی‌آمد پادویی بود، کار پیش پا افتادهٔ ویزیتوری دوره‌گرد... آیندهم از هر جهت خراب بود...

بر که می‌گشتیم خانه بابام شـروع می‌کرد سؤال... از بس هرچه براش تعریف می‌کردیم منفی بود داشت دیوانه می‌شد. همهٔ شب بـا خـودش کلنجار داشت، وحشتناک‌ترین چیزها را پیش خودش مجـسم می‌کرد... با چیزهایی که توی کله‌ش بود می‌شد بیست تا تیمارستان را پر کرد...

مادرم از بس از پله بالا رفته بود پاهاش پیچ برداشته بود... چنان حالی می‌کردش که دیگر نمی‌توانـست وایستد... سر میز که می‌نشستیم مدام به صورت وحشتناکی چهره درهم مـی‌کشید... ران‌هـاش خشـک مـی‌شد، کشیدگی عضلات پا زجرش می‌داد...

با این همه فردا صبحش دوباره اول وقت می‌رفتیم سـراغ نشـانی‌های دیگر... خیابان «رئـومور»... خـیابان «گـرنتا»... «بـاستی» و «ژونـور»... بخصوص محله «ووژ»... بعد از چند ماه که کارمان این جوری با خواهش تمنا و بالا پایین رفتن از پله‌ها گذشت و از این هـمه مـراجعه و سگ دو دست خر هم گیرمان نیامد، مادرم کم‌کم به شک می‌افتاد که نکـند روی پیشـانی‌م نوشته که پسر خنگ تن‌لشی‌ام و به درد هیچ کاری نمی‌خورم؟... پدرم دیگر شک هم نداشت... از خیلی پیش مطمئن بود... هر شب هم که دست خالی برمی‌گشتیم خانه اطـمینانش بـیشتر مـی‌شـد... هـر شب گیج و منگ، از نفس افتاده، خـسته مرده، خـیس عـرق از بـس تـند آمـده بودیم، از زیر و رو خیس از عرق و باران...

«این را سر یک کاری گذاشتن از آب کردن همهٔ جنس‌های مغازه هم سخت‌تر است!... در حالی‌که، خودت خوب می‌دانی کـلمانـس کـه ایـن خودش چه کار وحشتناکی است!»

بیخودی که درس نخوانده بود، بلد بود چطور مقایسه و چطور نتیجه‌گیری کند.

کت شلوار قبلی‌م همه جاش وارفته بود، کُنده‌هام مثل شکمبه زده بود بیرون. پلکان قاتل لباس است. خوشبختانه، در مورد کلاه، یک کلاه قدیمی پدرم را می‌گذاشتم سرم. اندازه کلّه‌مان یکی بود. چون هوا خیلی سرد نبود همیشه کلاهه را دستم می‌گرفتم. فقط دوره‌ش رفته بود... عجیب است که در آن زمان چقدر همه مؤدب بودیم...

دیگر وقتش بود که دایی ادوار بالاخره یک جای خوب برام پیدا کند. نگرانی‌مان دیگر داشت غیرقابل تحمل می‌شد. دیگر نمی‌دانستیم چکار کنیم. یک روز تکلیف روشن شد!... ظهر آمد، خوشحال و خندان. مطمئن بود که کار درست است. رفته بود و خود طرف را دیده بود، یک استاد قلمزن. این یکی دیگر حتماً به‌ام کار می‌داد! ترتیب کار داده شده بود!

اسمش گورلوژ بود، توی خیابان «الزوبر» یک آپارتمان داشت طبقهٔ ششم. کارش بیشتر انگشتر و سنجاق سینه و النگوی حکاکی بود، همین‌طور تعمیرات جزئی. هر کاری دستش می‌آمد می‌کرد. کارش روزبه روز بود. آدم سختگیری نبود و با هر کسی کنار می‌آمد...

ادوار دلگرممان کرد. می‌خواستیم هرچه زودتر برویم سراغش. حتی پنیرمان را هم تمام نکردیم، با مامان یک دقیقه‌ای غذامان را خوردیم و یک تراموا... «بولوارهای بزرگ»، خیابان «الزوبر»... پنج طبقه... زنگ که زدیم هنوز سر میز ناهار بودند. آبگوشت می‌خوردند، کاسه کاسه، بعدش پاستا با چاشنی خامه و آخر غذا هم گردو. منتظرمان بودند. دایی‌م ازم کلی تعریف کرده بود. بهترین موقع رسیده بودیم... بیخودی ظاهرسازی نکردند... سعی نکردند تصویر خوبی از خودشان نشان بدهند... بی‌رو در واسی گفتند که جواهرات حکاکی دچار کسادی عمیق است...

بحرانی بود که از دوازده سال پیش ادامه داشت... مدام منتظر بودند که وضع بهتر بشود.. به هر آب و آتشی می‌زدند امّا هنوز از بهبود خبری نبود... مشتری‌ها دنبال چیزهای دیگری بودند. وضع افتضاح بود...

با این همه آقای گورلوژ وا نمی‌داد، مقاومت می‌کرد... هنوز امید داشت... مثل عمو آرتور لباس می‌پوشید... مثل هنرمندهایی که خیلی هم از خودشان راضی‌اند، کراوات پهن، ریش بزی، کفش‌های دراز نوک تیز، بعد هم یک روپوش سرتا پا پر از لکه، انگار توی شراب شناور... خیلی راحت نشسته بود. پیپ می‌کشید. چنان دودی می‌کرد که صورتش دیده نمی‌شد... دود را با دستش پس می‌زد.

خانم گورلوژ روبه‌روش روی یک چارپایهٔ کوتاه نشسته بود. سینه‌هاش چسبیده بود به میز کار. همه جاش چاق و چله بود، عالی... از همه جای پیش‌بندش می‌زد بیرون... مشت مشت گردو می‌شکست و می‌خورد... زن خیلی بلندبالای تناوری بود، از آنهایی که مبل زیرشان وا می‌رود. همهٔ کارگاه را می‌لرزاند... موجودی بود برای خودش... در گذشته‌ها مدل بود که این را بعدها فهمیدم. از نوع زن‌هایی بود که خیلی ازشان خوشم می‌آمد.

درباره مزد اصلاً حرف نزدیم. ترسیدیم که صورت خوشی نداشته باشد. فرصتش بعداً پیش می‌آمد... فکر کردم که شاید خودش هم در این باره هیچ چیز نگوید. امّا بالاخره تصمیمش را گرفت، درست موقعی‌که می‌خواستیم بیاییم بیرون. همین‌طوری گفت که یک حقوق ثابتی به‌ام می‌دهد... سی و پنج فرانک در ماه... شامل هزینهٔ رفت و آمد... اضافه بر این، امکان این بود که درصد خیلی خوبی هم گیرم بیاید، اگر زحمتی می‌کشیدم و کار حکاکی را به رونق می‌انداختم. معتقد بود که یک خرده زیادی جوانم... امّا مهم نبود چون قریحه داشتم... این کار توی ذاتم بود و بااش بزرگ شده بودم... توی یک مغازه دنیا آمده بودم! چیزهایی می‌گفت که آدم خوشش می‌آمد... هرچه می‌گفت غیر از موافقت چیزی نبود...

با شور و شوق تمام برگشتیم پاساژ.. وضع رنگین‌کمان بود... غذامان را تمام کردیم. ته مرباها را درآوردیم. بابام سه لیوان دیگر شراب خورد... یک گوز قایم داد... کاری که دیگر تقریباً هیچ‌وقت نمی‌کرد... دایی ادوار را بوسیدیم... بعد از رکود وحشتناک دوباره باد به بادمانمان می‌افتاد.

فرداش صبح زود رفتم خیابان «الزویر» که بروم بالا و نمونه‌ها را بگیرم. آن‌طور که آقای گورلوژ راحت و بی‌خیال نشسته بود و با دیدنم انگار غافلگیر شد خیال کردم که فراموشم کرده... نشسته بود جلوی پنجرهٔ تمام باز و پشت بام‌ها را تماشا می‌کرد... یک پیالهٔ بزرگ شیرقهوه میان زانوهاش بود... داد می‌زد که بیکار و بیعار نشسته. از چشم‌انداز خوشش می‌آمد. هزار هزار حیاط‌های کوچک محلهٔ «پتی‌ماره»... نگاهش حالت گیجی داشت... مثل این بود که خواب باشد.. منظره‌ای ست که آدم را خیره می‌کند، از حق نگذریم... دانتل قشنگ آردوازها... با همهٔ بازتاب‌های نور... همهٔ رنگ‌هایی که توی هم توی هم می‌روند... پیچ و خم ناودان‌ها... جست و خیز گنجشک‌ها... دودی که بالای گودال‌های عظیم سایه گرفته می‌چرخد...

به‌ام اشاره می‌کرد که حرف نزنم، مثل خودش به صداهایی که می‌آمد گوش بدهم... دکور به آن زیبایی را تماشا کنم. دلش نمی‌خواست کسی مزاحمش بشود. حتماً به‌نظرش یک کمی خشن می‌آمدم. اخم کرده بود.

دوروور حیاط، همهٔ پنجره‌ها، از بالا تا پایین یک تماشاخانهٔ حسابی ست... کله‌هایی که از پنجره بیرون می‌زنند و بقیه را می‌شکنند... رنگ پریده، طاس، لق و لوق... داد می‌زنند، حرف می‌زنند، سوت می‌زنند... دوباره داد و فریاد... یک آبپاش کج می‌شود، پرت می‌شود توی هوا. می‌افتد روی سنگفرش حیاط... شمعدانی لیز می‌خورد... می‌رود و می‌افتد روی اتاقک دربان و مثل بمب می‌ترکد. هزار تکه می‌شود. زن دربان از دخمه‌ش می‌جهد بیرون... رو به هوا نعره می‌زند.

قاتل‌ها! الاغ‌ها! آدمکش‌ها! همهٔ ساختمان می‌ریزد به هم... همه می‌آیند پای پنجره‌ها.. سر هم داد می‌زنند... روی هم تف می‌اندازند... از این ور به آن ور به هم فحش می‌دهند.. همه دارند جیغ می‌کشند... دیگر معلوم نیست حق با کیست.

آقای گورلوژ سرش را از پنجره می‌برد بیرون... نمی‌خواهد حتی یک لحظهٔ نمایش را از دست بدهد... نمایشی است که ازش شدید خوشش می‌آید... فروکش که می‌کند ناراحت می‌شود... آهی می‌کشد.. یکی دیگر... برمی‌گردد سراغ نان و کره‌ش... یک پیالهٔ دیگر شیرقهوه برای خودش می‌ریزد... یک قهوه هم به من تعارف می‌کند.

بالاخره به‌ام می‌گوید: ــ فردینان، باید باز هم این را به شما بگویم، فروش جنس‌های من کار راحتی نیست ها!... تا حال ده تا ویزیتور داشته‌م... پسرهای خیلی خوبی بودند!... خیلی هم زحمتکش!... در واقع شما دوازدهمی‌اید، چون‌که راستش خودم هم سعی کردم عرضه‌شان کنم... در هر حال... بروید و فردا بیایید!... امروز سرحال نیستم... بعد هم، نه! یک خرده بمانید ببینیم چه می‌شود!... آقا آنتوان الآن‌ها پیداش می‌شود... شاید بهتر باشد که به هم معرفی‌تان کنم... نه! بهتر است بروید!... به‌اش می‌گویم که استخدامتان کردم!... بشنود خیلی تعجب می‌کند!... از ویزیتورها خوشش نمی‌آید! اولین کارگرم است... واقعیتش را بخواهید سرپرست کارگاه!... آدم بدقلقی ست! واقعاً! ببینیدش فوراً متوجه می‌شوید! امّا خیلی کمکِ من است! از حق نباید گذشت!... شاگردمان روبر را هم به‌اتان معرفی می‌کنم... پسر خیلی خوبی است! مطمئنم که باهم خوب کنار می‌آیید! مجموعه را به‌اتان می‌دهد... ته اشکاف است... مجموعهٔ بی‌نظیری ست... خیلی سنگین است... باورتان می‌شود، چهارده پانزده کیلو!... همه‌ش هم فقط نمونه!... از مس، از سرب... اولین نمونه‌هاش مال زمان پدرم است، پدرم چیزهای خیلی قشنگ داشت! تک! تک!... نمونهٔ کاخ «تروکادرو» را ساخته بود!... همه‌ش حکاکی، دستی! به شکل نیمتاج! باورتان می‌شود؟

فقط دوبار ازش استفاده شده بود... عکسش را هنوز دارم... یک روز می‌دهمش به شما...

گورلوژ از این همه توضیح به من خسته شده بود... داشت دچار دلزدگی می‌شد... باز هم کوششی کرد... پاهاش را گذاشت روی میز... نفس عمیقی کشید... پاپوش‌های نرمی داشت با حاشیهٔ بافتنی، هنوز جلوی چشمم است... نقش بچه گربه‌هایی بود که دنبال هم می‌دویدند.

ـ خوب دیگر، بروید فردینان!... به مادرتان سلام برسانید!... از جلوی دربان که رد می‌شوید به‌اش بگویید که از پیش زغال‌فروش ۲۶ تلفن کند... برای من «هتل ۳ دریادار» را بگیرد... ببیند آنتوان مریض نباشد... جوان دمدمی‌ایست... بلایی سرش نیامده باشد... دو روز است نیامده سرِ کار... بگویید جوابش را از همان پایین حیاط داد بزند... شماره‌ش را توی دفتر تلفن پیدا می‌کند... «هتل ۳ دریادار!...» در ضمن برام شیر بفرستد بالا... خانم حالش خوب نیست!... روزنامه هم بفرستد!... هر روزنامه‌ای شد شد!... اگر «ورزش» بود که چه بهتر!

فردا نه پس‌فرداش بالاخره «مجموعه» را دیدم... گورلوژ تعارف می‌کرد... پانزده کیلو کجا بود... کم‌کم سی کیلو می‌شد!... گذرا یک چیزهایی دربارهٔ شگردهای «ویزیتوری» برام گفته بود... امّا تأکیدی روی هیچ چیز نداشت... هیچ شیوهٔ خاصی براش مهم نبود... هر کاری که به‌نظر خودم درست می‌آمد می‌توانستم بکنم... به سلیقهٔ خودم... تا اندازه‌ای انتظار داشتم که توی مجموعه‌ش چیزهای وحشتناکی باشد، امّا باز اعتراف می‌کنم که وقتی چشمم به‌اش افتاد جا خوردم... باورنکردنی بود... به عمرم این همه چیز آشغال و زشت یک‌جا ندیده بودم... شوخی به‌نظر می‌آمد... نمونهٔ کوچک همهٔ جهنم بود!

هر بسته‌ای را که باز می‌کردی آشغال بود... پر از صورتک‌های عجغ وجغ... همه از سُرب، کج و کوله، شلوغ پلوغ، سرهم‌بندی،

افتضاح... چرت و پرت‌های سمبولیک... تصویرهای کابوس‌وار... یک «ساموتراس» بتونه‌ای... «پیروزی»های دیگری به شکل گردن‌آویز... «مِدوز»ها، پری‌های دریایی به صورت یک دسته مار به شکل گردنبند... انواع هیولا! نقش‌های اساطیری روی انگشتر، یکی از یکی گه‌تر... خیلی باید زحمت می‌کشیدم تا بتوانم همچو چیزهایی را آب کنم... کی حاضر می‌شد همچو گوشواره‌هایی را به خودش آویزان کند؟... مگر می‌شد؟... تازه، باید پولش را هم می‌دادند! کی؟ کی حاضر می‌شد، خداجان؟... هرچه نگاه می‌کردی همه‌ش اژدها و جن و هیولا و خون‌آشام بود... تشکّل همهٔ مترسک‌های وحشت‌آور... کابوسِ بیخوابی‌های همهٔ دنیا... همهٔ جنون یک تیمارستان خنزرپنزری... همه یا بدترکیب بود یا ترسناک... حتی بدترین بنجل‌های نافروشِ مغازهٔ مادربزرگ در خیابان «مونتورگوی» جلوشان جواهر بود...

با همچو کثافت‌هایی محال بود بتوانم کاری از پیش ببرم. تازه داشتم حال ده فلک‌زده‌ای را می‌فهمیدم که قبل از من گذارشان آنجا افتاده بود. پدرشان درآمده بود حتماً... همچو جنس‌های هولناکی دیگر هیچ جای بازار پیدا نمی‌شد. از زمان آخرین رمانتیک‌ها وحشت‌زده قایمشان می‌کردند. توی خانواده دست به دست می‌شد؟ بله، موقع تقسیم ارثیه، آن هم با کلی احتیاط... حتی می‌شد گفت که نشان دادن همچو تحفه‌هایی بدون پیشگیری و هشدار لازم خطرناک بود!... با دیدن این مزخرفات ممکن بود فکر کنند می‌خواهی به‌اشان توهین کنی!... حتی خود گورلوژ دیگر جرأت نمی‌کرد... یعنی که کار هیچ‌کس دیگر هم نبود! خودش دیگر شهامت درافتادن با جریان مُد روز را نداشت!... نقش قهرمان افتاده بود گردن من!... آبَر ویزیتور من بودم!... هیچ‌کس بیشتر از سه هفته دوام نیاورده بود.

خودش پیدا کردن کار تعمیرات جزئی را به عهده می‌گرفت... فقط برای این‌که کارگاه بچرخد... در انتظار برگشتن مُد... اینجا و آنجا توی مغازه‌ها و بوتیک‌ها آشناهایی را برای خودش نگه داشته بود... دوستانی

از روزهای بهتر که نمی‌خواستند بگذارند از گرسنگی بمیرد. به‌اش خرده‌کار سفارش می‌دادند... تعمیرهایی که هر کسی قبول نمی‌کرد، امّا خودش دست به کار نمی‌زد... همه را می‌داد آنتوان... کار خود گورلوژ حکاکی و قلم‌زنی بود، نمی‌خواست با کارهای سطح پایین‌دست خودش را خراب کند، برای یک سو و دو سو به وجهه و سابقهٔ خودش لطمه بزند. کار بی‌کار. در این مورد چانه سرش نمی‌شد.

من سر ساعت نه می‌رفتم خیابان «الزویر». منتظر نمی‌ماندم که از خانه‌ش بیاید پایین. مجهز به یک خروار پشتکار و کیلو کیلو نمونه بسرعت راه می‌افتادم توی خیابان‌های پاریس... چون کارم بیرون بود... خدا می‌داند چقدر خیابان گز می‌کردم... وظیفه‌م بود... از «باستی» تا «مادلن»... مسافت‌های خیلی زیاد... همهٔ بولوارها... همهٔ جواهرفروش‌ها، یکی یکی... همین‌طور همهٔ کوچه‌ها... دلسردی توی کارم نبود، برای جلب علاقهٔ مشتری به کارهای حکاکی حاضر بودم ماه را هم مثل پرتقال قاچ قاچ کنم. نمونه‌های «اژدها» را ببلعم. کارم به جایی رسیده بود که خودم هم موقع راه رفتن شکلک درمی‌آوردم... با دقت و پشتکار دیوانه‌وار روی نیمکت بنکدارها، جلوی راهروی خریدارها منتظر می‌ماندم که نوبتم بشود.

کم‌کم به رونق دربارهٔ کار حکاکی و قلم‌زنی امیدوار شده بودم! اعتقاد بی‌چون و چرا پیدا کرده بودم! حتی توجهی به دیگر همکارها نمی‌کردم. همان شنیدن اسمم که صدا می‌زدند به خنده‌شان می‌انداخت. وقتی‌که نوبتم می‌شد بروم جلوی گیشه، با خوشرویی تمام و با لبخند دلبرانه می‌رفتم جلو، بعد از پشت سرم خیلی آرام، نمونه‌ای را که کم‌تر از بقیه افتضاح بود می‌آوردم جلو... می‌گذاشتم روی پیشخوان... ناکس حتی به خودش زحمت نمی‌داد که باام حرف بزند، توضیحی بدهد... فقط اشاره‌ای می‌کرد که بروگم شو... که واقعاً سرم به تنم نمی‌ارزد...

این بود که تا خیلی دورترها هم رفتم. کسی که عاشق کارش باشد که فاصله‌ها را متر نمی‌کند. بسته به ساعت روز و فصل، سرتا پا خیس از باران

یا له‌له‌زنان از تشنگی به فکسنی‌ترین دکان‌ها و کوچک‌ترین دخمه‌های ساعت‌سازهایی هم سرزدم که ته‌ته‌های حومه شهر پای چراغ زنبوری و جلوی تُنگ خرده‌ریزه‌های ساعت پشت خم کرده بودند...

از «شاپل» تا «مولینو» به همه‌شان سر زدم. یک خرت و پرت‌فروش «پیرفیت» و یک سمسار «سن‌مور» از جنس‌هام خوششان آمد. دوباره رفتم سراغ آنهایی که دوروور «پاله روآیال» مگس می‌پرانند، آنهایی که از زمان دمولن زیر طاقی‌های «مونپانسیه» مستقرند... باطی‌های ایستگاه راه‌آهن... کسبه‌ای که خودشان هم دیگر به کار خودشان اعتقادی ندارند، پشت پیشخوان‌ها خشکشان زده و رنگ باخته‌اند... دیگر نه می‌خواهند زنده بمانند نه بمیرند. تا «اودئون» هم رفتم، دورِ تئاتر، آخرین جواهرفروشی‌های پارناسی. دیگر حتی حال مردن از گرسنگی را هم نداشتند، گردوخاک هضم می‌کردند. آنها هم مدل‌های خودشان را داشتند، همه سربی، تقریباً عین مال من، آن‌قدر که می‌شد بااشان هزار تا تابوت و گردنبند اساطیری ساخت. چنان تلّی از حرز و طلسم، چنان تودهٔ سنگینی که خودشان و بساطشان داشت فرو می‌رفت توی زمین. تا خرخره توی این همه چیز فرو رفته بودند. توش گم می‌شدند، خودشان هم به شکل چیزهای مصری درآمده بودند. به‌ام حتی جواب هم نمی‌دادند. باید اعتراف کنم که با دیدنشان به ترس افتادم...

دوباره رفتم سراغ حومهٔ شهر... وقتی‌که در تک و پوی امیدوارانه‌ام زیادی دور دور رفته بودم و شب شده بود و یک کمی حس می‌کردم گم شده‌م زود سوار امنیبوس می‌شدم که زیادی دیر برنگردم خانه. از سی و پنج فرانک ماهانه پدر مادرم پانزده فرانکش را می‌دادند به خودم... که همه‌ش خرج رفت و آمد می‌شد. بدون این‌که خودم بخواهم به دلیل شرایط کار زیادی خرج می‌کردم... درست است که قرار بر این بود که پیاده بروم... امّا آن‌وقت کفش‌هام فرسوده می‌شد!...

آقای گورلوژ می‌رفت بیرون، خیابان «لاپه»، برای تعمیرات. می‌شد که صاحب‌کارهای زن ازش خوششان بیاید، امّا بدبختی این بود که خیلی تمیز نبود، به‌خاطر ریشش. همیشه ریشش پر از پوسته پوسته‌هایی بود که خودش می‌گفت شوره‌ست...

اغلب می‌دیدمش که پای درگاه یک ساختمان ایستاده بود و خودش را می‌خاراند... بشدت. بعد شنگول راه می‌افتاد... همیشه توی جیب‌هاش چندتایی انگشتر بود که باید تغییری درشان می‌داد، تنگ یا گشادشان می‌کرد. سنجاق سینه‌ای که باید جوش می‌داد... سنجاقی که هیچ‌وقت خوب بسته نمی‌شد. النگویی که باید تنگ‌ترش می‌کرد... یک مجسمه... یک چیز تزئینی... همان‌قدری که بتواند خرج کارگاه را دربیارد... آدم قانعی بود.

کسی که همهٔ کارها را می‌کرد آنتوان بود. گورلوژ دست به چیزی نمی‌زد. از بولوارها که برمی‌گشتم به‌اش برمی‌خوردم، از دور می‌دیدمش... راه رفتنش مثل بقیه نبود... مردم کوچه خیابان براش جالب بودند... به همه طرف نگاه می‌کرد. کلاهش را می‌دیدم که این‌طرف آن‌طرف می‌چرخید. جلیقهٔ نقطه نقطه‌ش هم توی چشم می‌زد... همین‌طور سر و وضعش که به «تفنگدار»ها می‌ماند...

ـ به‌به، فردینان! همین‌طور فعال و دائم در تحرک؟... کارها خوب پیش می‌رود؟ خیلی خوب؟...

ـ بعله، خیلی خوب! آقای گورلوژ!...

با همهٔ سنگینی وحشتناک بار و بندیلم موقع جواب دادن به‌اش کمرم را راست می‌کردم و سرم را بالا می‌گرفتم... شور و شوقم فروکش نمی‌کرد. منتهی از بس مدام با مجموعهٔ به آن سنگینی این ور آن ور می‌رفتم و هیچ چیزی هم نمی‌فروختم و پولی گیرم نمی‌آمد هی لاغرتر می‌شدم.. البته غیر از عضلات بازوم... پاهام هم هی بزرگ می‌شد. روحم هم... همه چیزم... داشتم عالی می‌شدم...

از ویزیتوری که برمی‌گشتم باز هم باید برای کارگاه این ور آن ور می‌رفتم، چیزی می‌خریدم. می‌رفتم پیش این یا آن پیشه‌ور. پیش «خرجی‌فروش» دنبال قوطی. همهٔ اینها توی یک خیابان بود.

روبر کوچکه، شاگرد کارگاه، کارش بهتر بود، نگینی می‌نشاند، شبکه‌ای سوهان می‌زد، جارویی می‌کشید. توی کارگاه گورلوژ روابط هیچ‌وقت خیلی حسنه نبود. هی سر هم داد می‌زدند، از خانهٔ ما هم بدتر. بخصوص آنتوان و گورلوژ همیشه باهم دعوا داشتند. از احترام و این حرف‌ها خبری نبود، بخصوص غروب شنبه موقع تسویه‌حساب. آنتوان هیچ‌وقت راضی نبود. قرارشان هرچه بود، کارمزدی یا ساعتی یا «کلی»، در هر حال او غر می‌زد. در حالی‌که خودش استاد خودش بود چون کارگر دیگری که نداشتیم.

«تا حالا هزار بار گفته‌م، این کارگاه نکبتی را بکن توی هرچه نه بدترت...»

این‌جوری باهم حرف می‌زدند. گورلوژ قیافهٔ عجیبی به خودش می‌گرفت. شروع می‌کرد ریشش را خاراندن. از زور ناراحتی شوره‌هاش را دندان می‌زد.

بعضی غروب‌ها آنتوان سر پول چنان دیوانه می‌شد که می‌خواست شیشهٔ خرده‌ریزش را پرت کند توی صورت گورلوژ... هر بار فکر می‌کردم که دیگر می‌گذارد می‌رود... امّا نه!... چیزی بود که برای خودش عادتی شده بود... مثل ما توی خانه...

امّا خانم گورلوژ برخلاف مامان خودش را نمی‌زد... در اوج جیغ و داد و دعوا راحت بافتنی‌ش را می‌بافت. روبر کوچکه همین‌که وضع درام می‌شد زودی می‌چپید زیر میز... از آن زیر همه چیز را تماشا می‌کرد، بدون این‌که کسی به‌اش کاری داشته باشد. حتی کره‌ای هم روی نان می‌مالید و می‌خورد.

شنبه‌ها وقتی‌که حتی یک پول سیاه هم باقی نمانده بود که بشود با آنتوان تسویه‌حساب کرد بالاخره ته یک کشو یک سویی پیدا می‌شد که

حساب را سرراست کنند... پول یا وسیلهٔ دیگری. گاهی حتی «فرشتهٔ نجات» توی اشکاف بزرگ آشپزخانه بود... تل گردن‌آویزها... انبار خنزرپنزر!... مخزن امید نهایی‌مان!... گنجینهٔ اساطیر!... معطلش نمی‌کردیم.

هفته‌هایی که وضع خیلی خراب بود می‌بردم و هر جایی که می‌شد کیلویی آبشان می‌کردم... روبه‌رو خیابان «تامپل»... «ویلاژ سوئیس»... کلی، «دروازهٔ کرملن»... هر دفعه حدود صد سویی می‌شد...

از زمان شروع رکود کار قلم‌زنی، هیچ‌وقت حتی یک گرم طلا هم بیشتر از سه روز توی کارگاه گورلوژ نمانده بود. تعمیرات که انجام می‌شد توی همان هفته کار را زود تحویل می‌دادند. هیچ‌کس به هیچ‌کس خیلی اعتماد نداشت. شنبه‌ها سه چهار بار تا میدان «ووژ» و خیابان «روآیال» می‌رفتم و کار تحویل می‌دادم، باز هم با شتاب ژیمناستیکی! آن زمان‌ها کسی از مشقّت کار حرف نمی‌زد. خیلی بعدها همه کم‌کم متوجه شدند که کار و کارگری چیز گندی ست. فقط نشانه‌هایی دیده می‌شد. طرف‌های ساعت هفت، وسط تابستان، از کار که برمی‌گشتم بولوار «پواسونیر» هنوز حسابی گرم بود. یادم می‌آید که سرِ چشمهٔ «والاس»، زیر درختهای تئاتر «آمبیگو»، دو سه لیوانی آب می‌زدیم، حتی براش صف می‌بستیم... چند دقیقه‌ای روی پله‌های جلوی تئاتر می‌نشستیم استراحت. وامانده‌هایی بودند از هر طرف آمده که نفسی تازه می‌کردند... جای عالی‌ای بود برای ته‌سیگار جمع‌کن‌ها، آگهی گردان‌ها[۱۶]، دزدهای منتظر شروع عملیات، پادوهای بیکار میدان اسبدوانی، جوجه دلال‌ها، گداها، بیکارهای هر شغل و حرفه‌ای... خیلی، ده تا ده تا... از مشکلاتشان حرف می‌زدند. از شرطبندی‌هایی که می‌شد کرد... از اسب‌های برنده، از خبرهای استادیوم دوچرخه‌سواری... «میهن» را برای خواندن خبرهای اسبدوانی و آگهی‌های استخدام دست به دست می‌کردند.

آهنگی که همه می‌خواندند، آهنگ باب روز «ماچیش»[۱۷] بود... همه دور آبریزگاه با سوت می‌زدندش و خودشان را تکان تکان می‌دادند... تا

خالی بشود و بروند بشاشند... بعد برمی‌گشتند توی فلکه... جایی که گردوخاک از همه بیشتر بود آن ورِ گودال «تامپل» بود... که می‌کندند برای مترو... بعد می‌رسیدی به میدانگاهیِ گل و چمن، بن‌بست‌ها، خیابان «گرنتا»، محله «بوبور»... تا خیابان «الزویر» یک عالم راه بود... ساعت هفت! از این سر تا آن سر محله باید می‌رفتی.

روبر، شاگرد کارگاه، مادرش توی «اپرنون» می‌نشست. همهٔ مزدش را که هفته‌ای دوازده فرانک بود یک جا می‌فرستاد برای مادرش. خوراکش پای کارگاه بود، توی کارگاه هم می‌خوابید، روی یک دُشک زیر میز کار که صبح به صبح خودش تاش می‌کرد. مواظب رفتارم بااش بودم! بینهایت احتیاط می‌کردم، هیچ چرت و پرتی براش تعریف نکردم، نمی‌خواستم برام مسأله‌ای ایجاد بشود...

آنتوان، تنها کارگر کارگاه، از آن آدم‌های خیلی سختگیر بود، برای هیچ و پوچ می‌زد توی کلهٔ روبر. با همهٔ اینها روبر از کارش خوشش می‌آمد چون از ساعت هفت به بعد راحت می‌شد. توی راه‌پله‌ها ول می‌گشت و خوش بود. حیاط پر از گربه بود و ته‌مانده‌های غذا را می‌برد براشان. از پله‌ها هم که می‌رفت بالا توی همهٔ سوراخ‌های کلید نگاه می‌کرد... بزرگ‌ترین تفریحش بود.

بعد که باهم بیشتر آشنا شدیم همهٔ چیزها را او برام تعریف کرد. جایی را نشانم داد که ازش می‌شد توی مستراح را، توی طبقهٔ خودمان، وقتی زنها می‌رفتند تو تماشا کرد. دو سوراخ بود روی چارچوب در. با دو تا توپی کوچک می‌بستشان. همه را دیده بود، حتی خانم گورلوژ را که گویا از همه هرزه‌تر هم او بود... آن‌طور که دامنش را جمع می‌کرد بالا...

روبر ذاتاً بچهٔ هیزی بود. چیزها تعریف می‌کرد از منظره‌هایی که دیده بود. قول می‌داد یک چیزی را که از این هم دیدنی‌تر بود نشانم بدهد، سوراخی بود که خودش توی دیوار کنده بود، معرکه، درست روبه‌روی

تخت. بعد هم، یک جای دیگر بود، بالای اجاق، که وقتی می‌رفتی روش از دریچهٔ گوشهٔ آشپزخانه همهٔ تختخواب پیدا بود.

روبر شب‌ها مخصوصاً بلند می‌شد. خانم و آقای گورلوژ را اغلب در حال عشقبازی دیده بود. فرداش همه چیز را برام تعریف می‌کرد... امّا خودش نمی‌توانست سرپا وایستد و چشم‌هاش بسته می‌شد، از بس که خودش را صیقل زده بود...

کار روبر بیشتر روی سیم‌بافت بود، روی مشبک‌کاری... با سوهان‌هایی به باریکی مو سوراخ‌های کوچک کوچک را می‌سایید... بعد هم، کارهای تمام شده را پرداخت می‌زد... نمی‌شد حتی بگویی توری ست... واقعاً از تار عنکبوت هم نازک‌تر بود... از بس خیره می‌شد به کار چشمش درد می‌گوفت... آنوقت دست می‌کشید و کارگاه را آب‌پاشی می‌کرد.

آنتوان هیچ روی خوشی به‌اش نشان نمی‌داد، ازش متنفر بود. چشم دیدن من را هم نداشت. دلمان می‌خواست موقعی‌که با زنِ اوستا مشغول بود غافلگیرش کنیم... گویا چیزی بود که اتفاق افتاده بود... روبر حرفش را می‌زد، امّا مطمئن هم نبود. بعید نبود که فقط بدگویی باشد. سر میز موقع غذا خوردن مگر می‌شد به آنتوان چیزی گفت، هیچ‌کس نمی‌توانست روی حرفش حرف بزند. با کوچک‌ترین چیز ناجوری که می‌گفتی از کوره در می‌رفت، شروع می‌کرد جمع کردن ابزارهاش. به‌اش وعدهٔ اضافه حقوق می‌دادند... ده فرانک... حتی صد سو...

چشم توی چشم گورلوژ فلک‌زده می‌گفت: ــ برو گهت را بخور!... دارید رس مرا می‌کشید!... شما خودتان کفش پاتان نیست!... اضافه‌ای را که وعده می‌دهید از کجا می‌آرید؟... باز هم باد هوا؟...

ــ عصبانی نشوید، آنتوان!... قول می‌دهم که وضع خوب می‌شود!... در آینده!... شک ندارم!... بزودی، خیلی زودتر از آنکه فکر می‌کنید!...

ــ هه، وضع خوب می‌شود! چاییدی!... موقعی خوب می‌شود که من شده باشم اسقف اعظم!...

این‌جوری باهم بگومگو می‌کردند. دیگر حرمتی نمانده بود. اوستا به هر چیزی تن می‌داد. خیلی می‌ترسید که مبادا آنتوان بگذارد برود. خودش نمی‌خواست هیچ کاری بکند... نمی‌خواست دستهای خودش را خراب کند. در انتظار رونق دوباره... همهٔ خوشی‌ش شیرقهوه بود و تماشای بیرون پنجره در حال پیپ کشیدن... چشم‌انداز «ماره»... بخصوص اگر یک کمی باران می‌آمد... آن‌وقت اگر بااش حرف می‌زدی ناراحت می‌شد... هر کاری دلت می‌خواست می‌توانستی بکنی به شرطی که ازش چیزی نپرسی. اصلاً خودش رک و راست می‌گفت: «فکر کنید من اینجا نیستم!»

هرچه می‌گشتم مشتری‌ای پیدا نمی‌کردم، نه «کلی» نه «جزئی»... جنس‌های زینتی و اساطیری همه روی دستم مانده بود... در حالی‌که هر کاری که بگویی کرده بودم... از «مادلن» تا «بِلویل» را گز کرده بودم... کاری نبود که نکرده باشم... از «باستی» تا «سن‌کلو» دری نمانده بود که نزده باشم... همهٔ سمساری‌ها... همهٔ ساعت‌سازها... از خیابان «ریوولی» تا قبرستان «بانیو»... هر یهودی‌ای که بود دیگر مرا می‌شناخت... همهٔ ختنه‌ای‌ها... همهٔ طلاسازها... هر جا می‌رفتم سرم به سنگ می‌خورد... هیچ چیز نمی‌خواستند... این‌طوری نمی‌شد ادامه داد... خود بدبیاری هم آدم را خسته می‌کند...

امّا یک روزی بالاخره طلسم شکست. معجزه سر نبش خیابان «سن لازار» اتفاق افتاد... در حالی‌که جایی بود که هر روز از جلوش رد می‌شدم... هیچ‌وقت آنجا وا نایستاده بودم... یک مغازهٔ چیزهای چینی بود... صد متری کلیسای «ترینیته»... عجیب بود که متوجه نشده بودم که چینی‌ها هم مجسمه‌های شکلکی را دوست دارند، آن هم نه کوچک، خیلی گنده! همهٔ ویترین‌شان پر بود از این چیزها! نه برای خنده، چیزهای واقعاً هولناک!... تقریباً توی همان مایهٔ جنس‌های من... خلاصه به همان

بدترکیبی... امّا مال آنها بیشتر «سمندر»... اژدهای پرنده.. بودا با شکم طبل‌ماتند... پر از طلاکاری... مجسمه‌هایی با چشم‌های دریده... بعضی‌ها در حال دود... توی مایهٔ «رؤیای تریاک»... بعد هم ردیف ردیف تیرکمان و نیزه تا سقف... با شرابه‌ها و منجق‌کاری‌هایی که روشن و خاموش می‌شد. چیزهای خنده‌دار... قفسه‌ها پر از مارهایی که از دهنشان آتش بیرون می‌زد... رو به زمین... پیچیده دور ستون‌ها... صدها چتر آفتابی روی دیوار به رنگ‌های آتشی و بعد هم یک شیطان دم در، به اندازهٔ طبیعی، وسط قورباغه‌هایی که چشم‌های از حدقه درآمده‌شان مثل فانوس صد تا صد تا روشن بود...

با دیدن این‌که همچو چیزهایی می‌فروختند یک دفعه فکری به سرم زد... فکربکر... از کجا معلوم که از جنس‌های من هم خوششان نیاید؟

این بود که روم را زیاد کردم و از در رفتم تو... بسته‌هام را باز کردم و جنس‌ها را نشان دادم... اولش یک خرده تته‌پته کردم، طبیعی بود... امّا بالاخره چانه‌م گرم شد.

مَرده خیلی قد کوتاه بود و صورتِ پرچین و چروکی داشت، صداش مثل صدای پیرزن‌ها... ریزه میزه و زیرک... خودش هم یک لبادهٔ ابریشمی پرشاخ و برگ تنش بود و پاپوش نرم پارچه‌ای پاش کرده بود... درست عین آدمک‌های خِلهٔ چینی، به‌اضافهٔ یک کلاه نرم... اول کار چندان چیزی نگفت... امّا متوجه شدم که از چندین و چند نمونهٔ دستچین شده‌ای که نشانش دادم خوشش آمده... مهر گیاه‌ها... «مدوز»هام با موهای پیچ‌پیچ شبیه بطری بازکن... سنجاق‌سینه‌هام با نقش «ساموتراس»... همه جان می‌داد برای چینی‌ها!... باید از آن ور دنیا این همه راه را می‌آمدند تا از نمونه‌هام لذت ببرند...

مَرده بالاخره ملاحظه را گذاشت کنار... حتی علناً به شوق آمد... گل از گلش باز شد.. هیجان‌زده شد... از بیصبری به تته‌پته افتاد... بدون مقدمه گفت: «آقاپسر عزیز، فکر کنم در شرایطی باشم که بتوانم براتان کاری بکنم...» با لحنی که انگار آواز می‌خواند...

یک آقای هنردوست می‌شناخت نزدیک پارک «لوکزامبورگ»... یک آقای خیلی خیلی متشخص... دانشمند واقعی... عاشق جواهرات هنری و نخبه... درست توی مایهٔ کار من... آقایی بود از منچوری که برای تعطیلات می‌آمد... خوب درباره‌ش برام توضیح داد... نباید بااش زیاد بلند حرف می‌زدم... از سر و صدا متنفر بود... نشانی‌ش را به‌ام داد. خانهٔ قشنگی نبود، خیابان «سوفلو»... چینی‌یهٔ خیابان «سن لازار» برای خودش ازم چیزی نمی‌خراست... فقط به قول معروف یک «گل»... یعنی که اگر سفارش را می‌گرفتم فقط پنج درصدی می‌دادم به او... خیلی نبود... کاغذی را که گذاشت جلوم امضا کردم... یک ثانیه هم معطلش نکردم... حتی خیابان «مارتیر» پریدم توی امنیبوس «اودئون».

رفتم سراغ مشتری هنر دوستم. قوطی‌هام را نشانش دادم، خودم را معرفی کردم. نمونه‌هام را آوردم بیرون. از آن یکی هم چشم بادامی‌تر بود... او هم پیرهن دراز لباده‌وار تنش بود... از چیزهایی که براش برده بودم خیلی خوشش آمد... با دیدن همچو چیزهای زیبایی نطقش باز شد...

روی نقشه نشانم داد اهل کجاست... آن سر دنیا، حتی باز هم کمی دورتر، توی حاشیهٔ طرف چپ نقشه... صاحب‌منصبی بود که آمده بود تعطیلات... می‌خواست در برگشت یک جواهر با خودش ببرد، امّا می‌خواست حکاکی باشد... حتی مدلش را هم پیدا کرده بود، باید حتماً تهیه‌ش می‌کرد... باید براش اجراش می‌کردم... یک سفارش واقعی بود... خوب توضیح داد که کجا بروم از روی مدلش کپی کنم... موزهٔ «گالیرا»، طبقهٔ سوم، توی ویترین وسطی... محال بود اشتباه کنم، طرحش را هم برام کشید. اسمش را با حروف درشت برام نوشت: ساکیا مونی [ÇAKYA MOUNI]... خدای خوشبختی!... می‌خواست که کپی خیلی دقیقی باشد، روی سنجاق کراوات، چون‌که توی کشور

خودش، گفت: «اروپایی لباس می‌پوشم. کارم برقراری عدالت است!»

این هم فکری بود... کاملاً هم به‌ام اعتماد داشت... دویست فرانک هم نقدی داد برای خرید طلا... این‌طوری راحت‌تر بود... بیخودی وقت تلف نمی‌کردیم...

مطمئنم که موقع گرفتن اسکناس‌ها قیافهٔ خودم هم عین بودا شده بود... رفتارش منگم می‌کرد... توی بولوار که می‌رفتم تلوتلو می‌خوردم... چنان گیج بودم که نزدیک بود بروم زیر یک وسیله...

رفتم کارگاه... همهٔ ماجرا را تعریف کردم... تاغافل شانس آورده بودیم!... رونق دوبارهٔ هنر حکاکی بود! درست همانی بود که گورلوژ پیش‌بینی می‌کرد!... بطری باز کردیم و همه جشن گرفتیم! همدیگر را ماچ کردیم!... همه باهم آشتی کردند!... دویست فرانک را باید خرد می‌کردیم! به همان زودی صد و پنجاه فرانکش بیشتر نمانده بود...

با گورلوژ باهم رفتیم موزه که از مجسمه‌ها طرح بزنیم. خیلی جالب بود توی ویترین کوچولوی مخصوص خودش، تک و تنها، راحت، روی یک چارپایهٔ کوچک، تنهایی برای خودش می‌خندید، با یک چوبدست بغلش...

با سر صبر کپی را تهیه کردیم، بدقت کوچکش کردیم... یک نمونهٔ کوچک ازش ساختیم. کار عالی پیش می‌رفت. با روبر رفتیم خیابان «فرانکور»، بنگاه «یهودی-سوئیس»، صد فرانک طلای «هجده» و پنجاه فرانک لحیم طلا خریدیم... شمشه را گذاشتیم توی صندوق و درش را دوپیچ قفل کردیم. از چهار سال پیش سابقه نداشت که طلا شب توی کارگاه مانده باشد... ساخت مدل که تمام شد فرستادیمش قالب‌ریزی... سه بار پشت سرهم خراب کردند... دوباره از سر... آدم هیچ‌وقت از کار ریخته‌گرها سردرنمی‌آرد!... وقت داشت تلف می‌شد... کم‌کم داشتیم ناراحت می‌شدیم... بالاخره کار انجام شد... در مجموع بد نبود...

خداهه یواش یواش شکل می‌گرفت... باید نازک‌کاری می‌شد و پاک می‌شد و روش حکاکی می‌کردیم...

امّا زد و درست همین موقع مشکلی پیش آمد... پاسبان‌ها آمدند دنبال گورلوژ... همهٔ خانه افتاد به تک و پو... باید فوراً می‌رفت خدمت بیست و هشت روزهٔ ذخیره‌ش... دیگر نمی‌توانست مهلتش را تمدید کند چون قبلاً همهٔ تمدیدهاش را کرده بود. دیگر نمی‌شد از زیر بار مانوورهای بزرگ در برود... باید «خدای خوشبختی» را وسط کار ول می‌کرد... چیزی نبود که بشود سَمَبِل کرد... رسیده بود به مرحلهٔ نازک‌کاری...

گورلوژ چون چارهٔ دیگری نداشت این‌طوری تصمیم گرفت که کار را آنتوان تمام کند... با دقت و سر صبر... بعد من تحویلش بدهم... صد فرانک دیگر مانده بود که باید می‌گرفتیم... پول را خود گورلوژ می‌گرفت... روش حسابی تأکید کرد!... از خدمت که برمی‌گشت می‌گرفتش... بدجوری بی‌اعتماد بود.

اگر مشتری چینی‌مان از کار خوشش می‌آمد باز هم ازش می‌ساختیم، چرا که نه! هر چندتا «ساکیا مونی» که لازم بود، همه‌ش از طلا! چرا نسازیم؟ آینده به‌امان لبخند می‌زد... رونق دوبارهٔ هنر حکاکی شاید از خاور دور شروع می‌شد... توی همهٔ خانه‌های راه‌پله‌مان، راه‌پله B، هرچه بود حرف ماجرایی بود که برای ما پیش آمده بود، پیشه‌ورها همه داشتند از حسودی دق می‌کردند، باورشان نمی‌شد که همچو شانسی آورده باشیم! همچو نعمتی نصیب‌مان شده باشد! به همان زودی همه جا چو افتاده بود که از پکن چک دریافت می‌کردیم.

گورلوژ تا آخرین دقیقه هنوز این پا آن پا می‌کرد. ممکن بود براش گران تمام شود. با آنتوان دو نفری روی خداهه کار می‌کردند. جزئیاتی داشت باورنکردنی، آن‌قدر ریزریز که با ذره‌بین هم خوب دیده نمی‌شد... روی چارپایه‌ش... روی چوبدستش... بخصوص روی صورتش... یک لبخند تقریباً نامحسوس... درآوردنش خیلی سخت بود... هنوز جاهاییش را

خرده خرده با یک قلم خیلی نازک نوک‌تیز، به تیزی ناخن، می‌تراشیدند... دیگر هیچ چیز کم نداشت... کپی‌ای بود که با اصلش مو نمی‌زد!... امّا باز بهتر بود که آنتوان خوب وارسی‌ش کند... بعد از چهار یا پنج روز دوباره دستی به‌اش بزند... کار خیلی تمیزتر می‌شد...

گورلوژ بالاخره عزمش را جزم کرد، باید می‌رفت، پاسبان‌ها دوباره آمدند سراغش...

فردا صبحش، وقتی از راه رسیدم سرتا پا لباس سربازی تنش بود... بالایوش خرسکِ چین‌چین با دو دگمه، که لبه‌هاش مثل پاکت برمی‌گشت... کلاه با منگولهٔ سبز و شلوار قرمز... با این سر و وضع رفت پایین... خورجین کرباسیش را روبر می‌برد، خیلی پُر و سنگین بود، با سه کمامبر که خوب «جاافتاده» بود و چنان بویی می‌داد که صدای همه را درآورد، با دو لیتر شراب سفید و چند بطری کوچک‌تر، چندتایی جوراب و پیرهن‌خواب کشباف برای خوابیدن توی هوای آزاد...

همسایه‌ها همه ریختند پایین، با لباس کار، کفش چوبی... تف انداختند زمین و از آن هم بیشتر، همهٔ پاگردها پر شد... خداحافظی کردند و دلگرمی دادند... گورلوژ را تا جلوی ایستگاه راه‌آهن شرق، بعد از چهارراه «ماژنتا» بدرقه کردم. خیلی ناراحت بود از این‌که باید می‌رفت، درست موقعی‌که آن سفارش باید ساخته می‌شد. هی می‌گفت چکار باید کرد و چکار نباید کرد. خیلی نگران بود که نمی‌توانست خودش تمامش کند... بالاخره به‌ام گفت «خداحافظ»... سفارش کرد که پسر خوبی باشم... رفت طرفی که روی یک مقوا نوشته بود... همه جا پر بود سرباز... چند نفری غر زدند که با خداحافظی‌هامان راه را بند آورده بودیم... مجبور شدم راه بیفتم...

به خیابان «الزویر» که رسیدم، دم در زن دربان صدام کرد و گفت:

ـ راستی... یا اینجا ببینم فردینان! بالاخره رفت، هان؟... مجبور شد بعد از آن همه که معطلش کرد بالاخره برود! جایی نیست که سردش بشود! تا دلت بخواهد گرماست آنجا! نوشیدنی هم که حسابی

بُرده. حالش را موقع مانوور جا می‌آرد! امّا اگر بداند که زنش اینجا...

این را می‌گفت که ازم حرف بکشد. امّا من جوابش ندادم. دیگر از غیبت و شایعه حالم به هم می‌خورد... این را هم بگویم که داشتم بشدت بدگمان می‌شدم!... حق داشتم... که تازه با آنچه بعد اتفاق افتاد دیدم که به اندازهٔ کافی بدگمان نشده بودم.

بعد از رفتن اوستا روبر دیگر روی پا بند نبود. به هر ترتیبی که بود می‌خواست آنتوان و زنِ اوستا را در خلوت ببیند. می‌گفت که حتماً پیش می‌آید، نمی‌شود که نیاید... ذاتاً آدم هیزی بود...

هفتهٔ اول خبری نشد... گرداندنِ کارگاه به عهدهٔ من بود، من بودم که دنبال کارهای تعمیراتی می‌رفتم خیابان «پروونس»، یا «بولوار» را طی می‌کردم... هرچه را که گیرم می‌آمد می‌آوردم. همین‌قدر بود که کارگاه گذران کند. دیگر مجموعه را دوره نمی‌گرداندم... تنها فایده‌ش این بود که عذرم را بخواهند.

آنتوان همچنان روی خداهه کار می‌کرد. ظریف‌کاریش عالی بود. بلد بود. طرف‌های هفتهٔ دوم رفتار زنِ اوستا یکدفعه عوض شد. هم اویی که تا زمانی که گورلوژ بود رفتار سردی داشت و با من تقریباً هیچ‌وقت حرف نمی‌زد یکباره خوشرو و گرم و خودمانی شد. اول به نظرم مشکوک آمد. امّا به روی خودم نیاوردم. فکر کردم شاید به این خاطر بود که کم‌کم داشتم به دردی می‌خوردم... سفارش می‌آوردم... گو این‌که هنوز هیچ چیز عایدمان نمی‌شد... هنوز حتی یک فاکتور هم صادر نشده بود...

گورلوژ خیلی بی‌اعتماد بود... علناً تأکید کرده بود که ما حتی یک قبض را هم نقد نکنیم! خودش در برگشت می‌رفت و پول‌ها را می‌گرفت. قرارش را با مشتری‌ها گذاشته بود.

یک روز صبح که زود رفته بودم سرِ کار دیدم که خانم گورلوژ به همان زودی بلند شده و توی کارگاه می‌پلکد... وانمود می‌کرد که روی میز کار

PersianPDF.com

دارد دنبال چیزی می‌گردد... پیرهن خانهٔ تحریک‌آمیزی تنش بود... حالت عجیب و غریبی داشت... آمد نزدیکم و گفت:

ـ آقا فردینان! غروب که از کارهای بیرون برمی‌گردید لطف کنید و یک دسته گل کوچک برام بیارید... باشد؟... خانه را از این حالت غم‌انگیز درمی‌آرد... بعد از رفتن شوهرم دیگر حال پایین رفتن ندارم.

با غمزه این پا آن پا می‌کرد. می‌خواست ازم دلبری کند، بدیهی بود. درِ اتاق باز بود. رختخوابش را می‌دیدم... چیزی نگفتم... هیچ حرکتی نکردم... آنتوان و روبر از کافه برگشتند. هیچ چیز به‌اشان نگفتم...

غروبی سه شاخه گل صدبرگ بردم بالا. پولم به بیشتر از این نمی‌رسید. صندوق خالی بود. از طرف من همین هم خیلی بود، می‌دانستم که پولش را به‌ام نمی‌دهند.

بعد نوبت آنتوان شد، رفتار او هم با من مؤدبانه و حتی کاملاً دوستانه شد... همانی که تا هفتهٔ پیش فقط با ما دعوا می‌کرد... افتاد به دلبری... حتی دیگر نمی‌خواست که از کارگاه بروم بیرون و بیفتم دوره... می‌گفت:

ـ بنشینید و استراحتی بکنید!... یک‌خرده بمانید توی کارگاه!... ببینید کارها چطوری ست... برای گشت زدن بعداً وقت هست!...

هر چقدر هم که فس‌فس کردیم بالاخره سنجاقه تمام شد... از پیش پرداخت کار برگشت... نوبت من بود که ببرم و تحویلش بدهم... درست همین موقع از گورلوژ نامه‌ای رسید دست خانمش... سفارش می‌کرد که عجله نکنیم.. سنجاق را توی خانه نگه داریم.. صبر کنیم تا برگردد. نوشته بود که خودش می‌رود و به چینی‌یه تحویلش می‌دهد... در این فرصت من اگر دلم می‌خواست می‌توانستم سنجاق را به چند مشتریِ اهل این‌جور چیزها نشان بدهم...

در نتیجه دوباره سرم بدجوری شلوغ شد! واقعیتی است که سنجاق طلا چشم همه را می‌گرفت. «ساکیا مونی» خیلی خوب درآمده بود. آن

هم از طلا!... طلای هجده کم چیزی نبود... بخصوص آن روزها!... از آن بهتر نمی‌شد مجسم کرد!... همهٔ همسایه‌ها، همهٔ اهل فن آمدند ازمان تعریف کردند... مایهٔ افتخار کارگاه بود!... مشتری نمی‌توانست از همچو کاری راضی نباشد!... گورلوژ ده روز دیگر می‌آمد... خوب وقت داشتم که ببرم و توی مغازه‌ها نشانش بدهم...

خانم به‌ام گفت: ــ شب‌ها بگذاریدش همین‌جا، فردینان، توی کشوتان... هیچ‌کس به‌اش دست نمی‌زند! فردا صبح دوباره برش می‌دارید!

ترجیح می‌دادم توی جیب خودم نگهش دارم، شب ببرمش خانه. به‌نظرم خیلی عاقلانه‌تر می‌آمد... حتی جفت جفت سنجاق هم می‌زدم به جیبم. یک سنجاق قفلی خیلی بزرگ و دو تا کوچک دو طرفش... همه به‌ام می‌خندیدند. می‌گفتند «محال است گمش کند!».

کارگاهمان درست زیر شیروانی بود و وحشتناک گرم می‌شد، حتی اول‌های مهر هم گرماش چنان کشنده بود که مدام آبکی می‌خوردیم.

یک بعدازظهری کار به جایی کشید که آنتوان دیگر سرپا بند نبود. چنان بلند بلند آواز می‌خواند که عربده‌هاش تا پایین حیاط و اتاقک دربان هم می‌رفت. برای خودش ابسنت و کلی بیسکویت آورده بود. همه باهم عصرانه خوردیم. بطری‌ها را من و روبر می‌گذاشتیم زیر شیرِ توی پاگرد که خنک بشود. می‌رفتیم و سبد سبد بطری نسیه می‌گرفتیم. امّا داشت مشکل پیش می‌آمد... بقال‌ها روترش می‌کردند... از یک نظر کاری که می‌کردیم دیوانگی بود... دیگر مخمان کار نمی‌کرد. تأثیر گرما و آزادی بود.

خانم هم آمد با ما. آنتوان نشست کنارش. خودشان را به هم می‌مالیدند و ما خنده‌مان می‌گرفت. آنتوان دستش را می‌برد طرف بند جورابش، دامنش را می‌زد بالا. او هم خَرخَری می‌خندید. رفتارش چنان

ناراحت‌کننده بود که آدم دلش می‌خواست بزند زیر گوشش... آنتوان هی پرروتر شد. او هم همین‌طور نشسته بود و می‌خندید، خوشحال. آنتوان همهٔ ته بطری را ریخت برای ما. من و روبر تمامش کردیم. حتی لیوان‌هامان را هم لیسیدیم. از شراب سبک خیلی بهتر بود... بالاخره همه‌مان مست شدیم... دیگر کاملاً از خود بیخود بودیم... آن‌وقت آنتوان با یک حرکت دست خانم را گرفت و کشید بالا!... خودش هم بلند شده و وایستاده بود، بعد او را همین‌طور کشید و برد توی اتاقش... خانم همین‌طور هی می‌خندید... دیگر نمی‌توانست جلوی خندهٔ خودش را بگیرد... در را پشت سرشان بستند. خنده‌ش تمامی نداشت...

وقتش بود که ما دو تا، من و روبر، برویم روی اجاق تماشا... نقطه‌ای بود که خیلی خوب انتخاب شده بود... همهٔ تختخواب را می‌شد دید... جای اشتباه نبود...

... ادامه داشت. روبر به‌نظر نگران می‌آمد. از سکّومان آمدیم پایین. برگشتیم پشت میز کار. راحت نشستیم... دنبال نمایش بودیم و نمایشمان را تماشا کرده بودیم!... امّا خطرناک بود... کشتی هنوز هم ادامه داشت، با خشونتی که آنتوان نشان می‌داد و هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد... رفتیم پایین توی حیاط... دنبال سطل و جارو، مثلاً برای نظافت... رفتیم پیش دربان، ترجیح می‌دادیم بالا نباشیم، که اگر احیاناً آنتوان خفه‌ش کرد...

نه درامی بود و نه جنازه‌ای... هر دو خوشحال آمدند بیرون... باید عادت می‌کردیم!

روزهای بعد، خورد و خوراکمان را از چند جا گفتیم آوردند، از سه

بقالی خیابان «اکوف»، خیابان «بوبور»، که هنوز نمی‌شناختندمان... یک قفـــهٔ کامل خوراکی جمع کردیم و همین‌طور قطار قطار بطری، آبـجوی نسیه و شراب شیرین گازدار. داشتیم پاک لات می‌شدیم...

بهانه‌های مختلف می‌تراشیدم که با پدر مادرم غذا نخورم. کارگاه شده بود یک عشرتکدهٔ واقعی. هی می‌خوردیم و می‌نوشیدیم. دیگر هیچ کار نمی‌کردیم. بعدازظهر، طرف‌های ساعت چهار، من و روبر منتظر بودیم که نمایش کشتی شروع بشود... حالا دیگر نمی‌ترسیدیم. امّا از طرف دیگر تأثیرش هم کم‌تر شده بود.

اولین کـــانی که جنجال بپا کردند بقال‌های خیابان «بِرس» بـودند... دیگر به هـیچ وجـه حـاضر نـبودند بـه‌امـان نسـیه بـدهند... مـی‌آمدند و فاکتورهاشان رامی‌آوردند... می‌شنیدیم که از پله‌ها می‌آیند بالا... در که می‌زدند جواب نمی‌دادیم...

می‌رفتند پایین پـش دربان... نعره‌های وحشـتناک می‌کشیدند... وضع غیرقابل تحمل شده بود... این بود که آنتوان و خانم هی می‌رفتند بیرون. شام و نهار را بیرون می‌خوردند، نسـیه توی همهٔ رسـتوران‌هـای فکسـنی محله... این چیزها را به پدر مادرم نمی‌گفتم... تقصیرش می‌افتاد گـردن خودم... خیال می‌کردند این کثافت‌کاری‌ها را خودم می‌کنم!

مهم جواهره بود!... «ساکیا مونی» طلا... خوب مواظبش بودم، زیاد این ور آن ور نمی‌رفت! مثل یک چیز مقدس ته جیـبم قایمش می‌کردم و با سه تا سنجاق قفلی هم در جیـبم را می‌بستم. به هیچ‌کس نشانش نمی‌دادم چون دیگر به کـسی اعتماد نداشتم. منتظر بودم اوستا برگردد.

توی کارگاه با روبر بی‌خیالِ بی‌خیال بودیم. آنتوان هم دیگر تقریباً کار نمی‌کرد. بعد از خوشگذرانی‌ش با خاتون، می‌آمدند با ما بگو بخند. همهٔ کارگاه را می‌ریختیم به هم. بعد هـم، چـند سـاعت بـعدازظـهر را تـخت می‌خوابیدند... خانوادهٔ «پالانکچ‌ها» بود!...

امّا زد و بالاخره یک شب فاجعه آمد سراغمان! یادمان رفته بود در را قفل کنیم... وقت شام بود... راه‌پله پر از رفت و آمد... یکدفعه یکی از کافه‌چی‌های طلبکار که دیگر دیوانه شده بود و در ضمن از همه هم بدجنس‌تر بود پله‌ها را چهار تا یکی آمد بالا!... وقتی متوجه شدیم که دیگر کار از کار گذشته بود! در را باز کرد آمد تو... چشمش افتاد به آنتوان و زنکه که هر دو خوابیده بودند! نعره‌ای کشید از گاومیش بدتر!... خون جلوی چشمش را گرفت... می‌خواست آنتوان را درجا له و لورده کند! یک چکش گنده دستش بود و توی هوا تکان تکانش می‌داد... فکر کردم می‌افتد به جانش و مثل مسگرها چکش کاریش می‌کند...

درست است که خیلی به‌اش بدهکار بودیم... پول دستکم بیست و پنج لیتر... سفید... رُزه... شراب گرانقیمت و حتی سرکه... یک نبرد واقعی شد... هشت نفری ریختیم سر گوریله تا بالاخره توانستیم به‌اش غلبه کنیم... همهٔ رفقا را صدا زدیم... آنتوان آشِ لاش شد... دو تا زخم و ورم گنده برداشت... یکی کبود یکی زرد...

یارو از پایین از توی حیاط هنوز تهدیدمان می‌کرد، دیوانه‌وار هرچه از دهنش درمی‌آمد به‌امان می‌گفت: بی‌پدر مادرها!... کثافت‌ها!... کـ ـها!...

داد می‌زد: ـ نشانتان می‌دهم، خـ ـها! می‌بینید چه بلایی سرتان می‌آرم!... خیلی زود، آشغال‌ها!... با پلیس می‌آیم خدمتتان!

وضع داشت خراب می‌شد!...

فرداش بعدازظهری به روبر گفتم: ـ ببین، بچه! من باید یک سر بروم بیرون. امروز دوباره از «تراکار» آمدند دنبال سنجاق سینه‌شان، هشت روز پیش باید تحویلش می‌دادیم. در جوابم گفت: «باشد، من هم باید بروم، با یکی از رفقا سر نبش 'ماتن' قرار دارم»...

هر دو راه افتادیم... آنتوان و خانم هنوز از ناهار برنگشته بودند...

به طبقهٔ سوم که رسیده بودیم صدای خانم را شنیدم که می‌آمد بالا... پاک از نفس افتاده، برافروخته، لَخت و سنگین... حتماً زیادی خورده بودند...

ــ کجا دارید می‌روید، فردینان؟

ــ یک کار کوچکی دارم... می‌روم تا بولوار... دیدن یک مشتری...

با حالت ناراحت گفت: ــ نه، همین‌طوری نروید!... یک تک پا بیایید بالا... یک چیزی باید به‌اتان بگویم.

باشد... بااش می‌روم بالا... روبر می‌رود سر قرارش... خانم همین‌که می‌رویم تو در را می‌بندد، قفل می‌کند، هر دو تا چفت را هم می‌کشد... می‌افتد جلو و می‌رود توی اتاقش... به من هم اشاره می‌کند که بیا... می‌روم جلو... می‌مانم معطل که چه شده... شروع می‌کند دست کشیدن به سر و صورتم... نفسش می‌زند توی دماغم... می‌گوید «آه!آه!...» به هیجان می‌آید... من هم یک کمی نوازشش می‌کنم...

«ای پسرهٔ هیز، شنیده‌م که از سوراخ کلید نگاه می‌کنی، هان؟... بگو، بگو که حقیقت ندارد!»

یک دستش می‌رود پایین...

«به مامانت می‌گویم، ای پسرهٔ هرزه!... شیطان بلا!...»

دندان‌هاش را به هم می‌زند... به خودش می‌پیچد... با هر دو دست چنگ می‌زند و می‌گیردم...

زبانش را می‌آرد جلو، سرم شروع می‌کند گیج رفتن... مجبورم می‌کند روی تخت کنارش بنشینم... خودش را می‌اندازد روی تخت...

می‌گوید: «دست بزن! دست بزن!...»

دستم را می‌برم جلو...

باز می‌گوید: «بزن... دست بزن...! اسمم را بگو، بگو لوئیزون! بگو لوئیزونِ عزیزم! دِ بگو!...»

می‌گویم: «چشم، لوئیزون!»...

... بعد، یکدفعه وسط کار گفت «ای وای! تزریق داشت یادم می‌رفت!...» بلند شد و رفت بیرون... از آشپزخانه صدای شرشرش می‌آمد... زیر دستشویی دنبال چیزی می‌گشت... داد زد: «آمدم، لولو!»... منتظر بقیه‌ش نماندم... جست زدم و کتم را برداشتم... در را باز کردم و پریدم توی پاگرد!... از پله‌ها چار تا چار تا رفتم پایین... یک نفس عمیق کشیدم... توی خیابان بودم... باید فکر می‌کردم... نفسم جا آمد... آهسته آهسته رفتم طرف بولوار...

به «آمبیگو» که رسیدم بالاخره نشستم! روزنامه‌ای را که روی زمین افتاده بود برداشتم. شروع کردم خواندن... نمی‌دانم چرا دستم رفت طرف جیبم... دست کشیدم... حرکتی بود که بی‌اختیار می‌کردم... به دلم برات شده بود... دوباره دست کشیدم... از برجستگی خبری نبود... دست کشیدم به جیب دیگرم... نه! جواهره نیست!... غیبش زده!... با بی‌تابی هرچه بیشتر جیب‌هام را می‌کاوم... همهٔ آسترهای لباسم را وارسی می‌کنم... تکه‌م... پشتش... جلوش... نخیر، خبری نیست... می‌روم توی مستراح... همهٔ لباسهام را درمی‌آرم... همه را زیر و رو می‌کنم... نخیر!... غیبش زده!... خونم به جوش می‌آید... می‌نشینم روی پله‌ها... کارم ساخته ست!... عالی! مثل یک موش سرده! وسط لجن!... یک دور دیگر جیب‌هام را برمی‌گردانم... دوباره از سر!... باورم نمی‌شود... همه چیز خوب یادم است... گذاشته بودمش ته جیب بغلم و سنجاق قفلی هم زده بودم... قبل از این‌که با روبر از کارگاه برویم بیرون هنوز توی جیبم حسش می‌کردم!... از سنجاق قفلی‌ها هم خبری نبود!... مگر می‌شد خودشان درآمده و افتاده باشند؟... یکدفعه یادم آمد که همهٔ آن مدت خانم به حالت خاصی کله‌م را با دستش نگه می‌داشت... آن‌وقت از آن‌طرف.. طرفی که کتم را کنده و انداخته بود روی صندلی... دست دیگرش داشت کار می‌کرد... خُرد خرد همه چیز را داشتم می‌فهمیدم... داشتم دیوانه می‌شدم. وحشت برم می‌داشت... قلبم داشت می‌ترکید... از صد تا اسب اتومبیوس تندتر می‌زد!... سرم گیج

می‌رفت... فایده‌ای نداشت... دوباره شروع کردم جُستن... ممکن نبود سنجاقه افتاده باشد! آن‌طور که جیبم را با سنجاق قفلی بسته بودم محال بود سُریده باشد بیرون!... اصلاً!... بعد هم سنجاق قفلی که به این راحتی باز نمی‌شود!... آن هم نه یکی بلکه سه تا!... خودش هم که نمی‌تواند تنهایی برود و غیبش بزند!... برای این‌که مطمئن بشوم که خواب نمی‌بینم بسرعت رفتم طرف میدان «رپوبلیک»... بعد خیابان «الزویر»... هیچ‌کس توی کارگاه نبود!... همه رفته بودند بیرون... روی پله‌ها منتظر نشستم... تا ساعت هفت، که شاید بیایند... هیچ‌کس پیداش نشد.

با یادآوری کلمات... حرف‌ها... جزئیات کوچک سعی می‌کردم بفهمم چه به چه بود... کم‌کم همه چیز یادم می‌آمد... نکند کار آنتوان باشد؟ یا روبر؟... نکند باهم دست به یکی کرده باشند... با زنکه!... سرپا که وا می‌ایستادم دیگر پاهام را حس نمی‌کردم... توی خیابان مثل مست‌ها راه می‌رفتم... رهگذرها نگاهم می‌کردند... مدت زیادی توی راهروی زیرزمینی دروازهٔ «سن‌دنی» قایم شدم. جرأت نمی‌کردم از آن سوراخی بیایم بیرون... از دور امنیبوس‌ها را می‌دیدم که توی هرم گرما کج وکوله می‌شدند... چشم‌هام تار می‌شد... خیلی دیر برگشتم پاساژ... گفتم دلم درد می‌کند... این‌جوری سؤال‌پیچم نمی‌کردند... همهٔ شب از زور دل‌پیچه خوابم نبرد... فرداش صبح خیلی زود راه افتادم، عجله داشتم که ماجرا را کشف کنم...

به کارگاه که رسیدم هر سه‌شان را خوب نگاه کردم. به‌نظر نمی‌آمد از چیزی خبر داشته باشند... نه پتیاره... نه آنتوان... نه پسره!... وقتی گفتم که جواهره گم شده مات و مبهوت نگاهم کردند... گیج شدند.

ـ چه، فردینان؟ مطمئنید؟... خانه‌تان را خوب گشتید؟... جیب‌هاتان را برگردانید!... اینجا که ما چیزی پیدا نکردیم، مگر نه، روبر؟ چیزی پیدا نکردی؟ این بچه جارو کشید!... یک بار دیگر هم جارو کن!

با این جور حرف زدنشان به‌نظرم چنان بیرحم می‌آمدند که زدم زیر گریه... آن‌وقت بود که توی آینه کوچکه دیدم که با همدیگر ایما اشاره می‌کنند... آنتوان سعی می‌کرد نگاهم نکند... پشتش را به من کرده بود و مثلاً داشت صفحهٔ سوهان را سنگ می‌زد... خانم یکریز حرف می‌زد... سعی می‌کرد مرا به حرف بیارد، کاری کند که خودم خودم را رسوا کنم.

ــ مغازهٔ «تراکار» یادتان نمی‌آید؟... خودتان نگفتید که می‌روید آنجا؟ آنجا نیست؟ مطمئنید؟...

دیگر مخم کار نمی‌کرد... وحشتناک بود این همه پَستی و نامردی... هیچ امیدی به هیچ چیز نداشتم... هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد... اگر قضیه را آن‌طوری که بود تعریف می‌کردم هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کرد... بعد هم، چه فایده‌ای داشت؟

خانم گفت: ــ آقا پس‌فردا می‌آید... در این مدت سعی کنید پیداش کنید!... روبر هم کمکتان می‌کند!

کارم از همه طرف خراب بود... اگر جزئیات ماجرا را می‌گفتم به دروغگویی و فریب‌کاری متهمم می‌کردند، می‌گفتند که آدم پلید ددمنشی هستم... می‌گفتند که سعی می‌کنم با لجن‌مال کردن خانم محترمِ استادم خودم را بیگناه جلوه بدهم... می‌گفتند که دیگر خجالت سرم نمی‌شود و کارم اوج بی‌چشم و رویی ست... بهتان بیشرمانه... رذالت هیولایی... دیگر حتی سعی نکردم دهن باز کنم... راستش میلش را هم نداشتم... اشتهام کور شده بود... کلّه‌م خالیِ خالی شده بود... فکرم کار نمی‌کرد... دهنم باز نمی‌شد، خلاص.

مادرم از حالم سردرنمی‌آورد، با دیدن قیافه‌م همه‌ش فکر می‌کرد که ببینی چه مرضی گرفته‌م... ترس توی همهٔ وجودم دویده بود... دلم می‌خواست غیبم بزند، آن‌قدر لاغر بشوم که دیگر چیزی ازم نماند...

پدرم هی نیش وکنایه می‌زد: «ببینم، عاشق نشده‌ای؟ نکند کار بهار باشد؟... روی کپلت جوش نزده؟» یک گوشه‌ای گیرم انداخت و پرسید:

«سوزاک نگرفته باشی!» دیگر نمی‌دانستم چه کار کنم، چه خاکی به سرم بریزم...

گورلوژ دیر کرد. از راه دیگری آمده و این شهر آن شهر ول گشته بود... چهارشنبه پیداش شد در حالی‌که از یکشنبه منتظرش بودیم... فردا صبحش که رفتم کارگاه، توی آشپزخانه داشت سوهان‌هاش را تیز می‌کرد. پشت سرش چند دقیقه‌ای همین‌جور میخ ماندم... جرأت نمی‌کردم توی راهرو تکان بخورم. منتظر بودم که حرف را او شروع کند. همهٔ شکمم گلوله شده بود توی گلوم. دیگر نمی‌دانستم چه بگویم. بدیهی بود که پیشاپیش از همه چیز خبر داشت. با این همه دستم را بردم جلو. یک خرده چپ‌چپ نگاهم کرد. حتی بر هم نگشت... دوباره مشغول کار شد... من اصلاً براش وجود نداشتم... این بود که تند رفتم توی کارگاه. چنان وحشتی داشتم که نصف مجموعه‌م را ته اشکاف ول کردم تا زودتر فلنگ را ببندم... هیچ‌کس صدام نزد. همه‌شان آنجا بودند و سرشان توی کار خودشان بود... بدون یک کلمه حرف آمدم بیرون... دیگر نمی‌دانستم کجا بروم... خوشبختانه به پیاده‌روی عادت داشتم... انگار داشتم توی خواب راه می‌رفتم... خیابان «رئومور» همهٔ تنم خیس عرقِ سرد بود... بالای سکوی بزرگ از این نیمکت می‌رفتم به آن نیمکت... با این همه تصمیم گرفتم بروم توی یک مغازه... امّا نتوانستم... از بس که وقتی به دستگیرهٔ در می‌رسیدم تنم به لرزه می‌افتاد... نمی‌توانستم بازش کنم... خیال می‌کردم همه دنبالم‌اند...

ساعت‌ها در این حال بودم... همهٔ پیش از ظهر. چند ساعت بعدازظهر هم، همین‌طور از این نیمکت به آن نیمکت، تا میدانگاهی «لووا»... گاه به‌گاهی تکیه می‌دادم به دیوار... دیگر نمی‌توانستم راه بروم. نمی‌خواستم برگردم پیش گورلوژ... پدر مادرم را ترجیح می‌دادم... همان‌قدر دهشتناک بودند... امّا دستکم راهش نزدیک‌تر بود... درست همان بغل «لووا»... جداً عجب وضعی ست وقتی‌که تنها جاهایی که برای نفس کشیدن آدم مانده یکی از یکی هولناک‌تر شده...

باز هم یک بار، دو بار دیگر با چیز میزهای لعنتی‌م آهسته آهسته دور «بانک فرانسه» گشتم... آن‌وقت کمری راست کردم و وارد پاساژ شدم... پدرم جلوی درمان وایستاده بود... معلوم بود که منتظرم است... با آن حالتی که گفت برو بالا دیگر هیچ شکی برام نماند... وسطِ وسط توفان بودیم... از همان لحظهٔ اول چنان به صدای بلند به تته‌پته افتاد که از دهنش انگار به جای کلمات فقط بخار بیرون می‌زد... نمی‌فهمیدی چه می‌گفت... فقط انگار با نفسش فشفشه بیرون می‌داد... کلاهش مثل گردباد می‌چرخید و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت... هی می‌زد توی سر خودش... کم مانده بود کلهٔ خودش را داغان کند... همهٔ صورتش باد می‌کرد... ارغوانی می‌شد... با چین و چروکش که به سفیدی می‌زد... هی رنگ عوض می‌کرد. کبود می‌شد.

تعجب می‌کردم که بعدش آبی می‌شد... بعدش زرد. با چنان خشمی به‌ام می‌تاخت که دیگر هیچ چیز حس نمی‌کردم. چیزی را که دستش بود روی مبل گم می‌کرد... بعد بلندش می‌کرد که بیندازد و بشکندش... فکر کردم می‌خواهد همه چیز را پرت کند این ور آن ور... حتی زبان خودش را هم با چنان خشم و چنان حدتی گاز می‌گرفت که توی دهنش حالت چوب‌پنبه را پیدا می‌کرد، ورم کرده و گیر کرده بود لای دندان‌هاش، به حالتی که گوشتش می‌خواست بترکد... امّا نمی‌ترکید... پدرم زیر بشقابی را می‌گذاشت روی میز و کار دیگری نمی‌کرد... فقط داشت خفه می‌شد... دیگر بیشتر از آن تحملش را نداشت...

یکباره رفت بیرون، بسرعت رفت طرف خیابان، بدو از پاساژ گذشت. چنان حال بدی داشت، دچار چنان توفان خشم غیرقابل مقاومتی بود که ممکن بود پرواز هم بکند...

مادرم با من ماند... همهٔ مزخرفات، همهٔ جزئیات فاجعه را پشت سرهم واگو می‌کرد... به‌اضافهٔ حرف‌های خودش... چیزهایی که از قدیم درباره‌م به‌اشان اعتقاد داشت...

آقای گورلوژ آمده و دو ساعت تمام بااشان حرف زده بود... از همه

چیز خبر داشت... همه چیز را با جزئیاتش تعریف کرده بود... همهٔ آینده را هم پیشگویی کرده بود. «این بچه شما را بدبخت می‌کند!... همین الآنش هم بچهٔ فاسدی ست!... پست و رذل است... هر چقدر که می‌توانستم به‌اش اعتماد نشان داده بودم!... داشت یواش یواش کار یاد می‌گرفت...»

این آخرین حرف‌هاش بود!... مامان ترسیده بود که نکند برود دادسرا شکایت... نکند درجا دستگیرم کنند... جرأت نکرده بود در جوابش چیزی بگوید... برای او جای کوچک‌ترین شکی نبود... که فریبم داده و از دستم درش آورده بودند... بهتر بود که فوراً اعتراف کنم... دستکم بگویم گمش کرده‌م... تا این‌که بیخودی جر و بحث کنم... کارفرما را ناراحت کنم... فرضی بود که کم‌تر از بقیه آبروریزی داشت!... آن‌وقت پدر مادرم خرد خرد پولش را می‌دادند... چیزی بود که در هر حال درباره‌ش توافق کرده بودند!...

گریه‌کنان ازم می‌پرسید: ــ آخر این کارها را کی یادت داده؟... بگو ببینم این جواهر را چکارش کرده‌ی؟ بگو دیگر، بگو پسرم! به‌خاطرش که نمی‌کشیمت!... قول می‌دهم به پدرت نگویم، قسم می‌خورم، باور می‌کنی؟ بگو بعد باهم می‌رویم و ازش می‌گیریمش... اگر داده‌ایش به زنی! بگو تا بابات نیامده! شاید هم زنه برای پس دادنش یک کمی پول بخواهد، هان؟... خوب می‌شناسیش؟ فکر نمی‌کنی؟... این‌جوری همه چیز به خوبی و خوشی حل می‌شود! به هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌گوییم!...

منتظر بودم یک خرده وقت بگذرد تا شاید بتوانم براش توضیح بدهم... درست همین موقع پدرم برگشت... هیچ آرام‌تر نشده بود... شروع کرد مشت زدن روی میز، گاهی هم روی دیوار!... با هر دو مشت! همین‌طور هم باز به جای حرف بخار می‌داد بیرون... وقتی هم که یکی دو ثانیه مکث می‌کرد از پشت جفتک می‌انداخت! زور خشم از زمین بلندش می‌کرد، کپل‌هاش را مثل کپل اسب پرت می‌کرد هوا! لقد می‌زد به دیوارها، همهٔ خانه می‌لرزید... با چنان شدتی که گنجه تکان تکان

می‌خورد... این رگبارها و انفجارها همهٔ شب ادامه داشت... یا از غیظ جفتک می‌انداخت یا چهار دست و پا می‌افتاد روی زمین!... مثل یک سگ گله زوزه می‌کشید... همین‌طور دو نفری هی داد زدند و جیغ کشیدند، از حال رفتند و دوباره صداشان بلند شد... من اصلاً نرفتم چیزی بگویم...

مادرم، که دیگر چیزی به فکرش نمی‌رسید که بگوید، آمد بالا که نرمم کند... ازم می‌خواست اعتراف کنم... جوابی نمی‌دادم... جلوی تختم زانو زده بود و گریه می‌کرد، انگار دیگر مرده بودم.. زیر لب دعا می‌خواند... همین‌طور هم التماس می‌کرد که درجا اعتراف کنم... بگویم پای یک زن در میان است!... آن‌وقت همه می‌رفتیم دیدنش...

دیگر طاقت نیاوردم. آخر چقدر! بالاخره به زبان آمدم و گفتم: ــ من می‌گویم کار زنِ اوستا ست!

ــ خفه شو پسرهٔ نکبت!... خودت نمی‌فهمی چه بلایی داری سرمان می‌آری!...

چه فایده‌ای داشت که بیشتر از آن اصرار کنم و با همچو آدم‌های نفهمی حرف بزنم. به‌نظر من که از یک طویله خر هم خرتر بودند.

در هر حال ضربهٔ وحشتناکی بود. مدتها توی اتاقم ماندم و بیرون نیامدم، پنج یا شش روز تمام. مجبورم می‌کردند بروم پایین غذا بخورم... مادرم ده باری صدام می‌زد. آخرش می‌آمد بالا دنبالم. من دلم هیچ چیز نمی‌خواست، بخصوص دیگر اصلاً نمی‌خواستم حرف بزنم. پدرم تنهایی با خودش حرف می‌زد. افتاده بود به تک‌گویی. آه و ناله‌ش از دست همهٔ عوامل بدبختی تمامی نداشت... سرنوشت... یهودی‌ها... بخت بد... نمایشگاه جهانی... تقدیر... فراماسون‌ها...

همین‌که از تحویل برمی‌گشت می‌رفت بالاخانه... دوباره آبرنگ را شروع کرد... بشدت لازم بود... احتیاج فوری داشتیم به پول... باید طلب

گورلوژ را می‌دادیم... امّا دیگر نمی‌توانست خودش را روی کار متمرکز کند... فکرش می‌رفت جاهای دیگر... همین‌که قلم‌مو را می‌گرفت دستش بشدت عصبی می‌شد، دستهٔ قلم‌مو توی دستش می‌شکست. چنان عصبی بود که قلم‌موی کوچک مرکب چین‌ش را له کرد... همین‌طور کاسه کوچک‌هاش را... رنگ از هر طرف می‌زد بیرون... کاری نمی‌شد کرد... حس همین‌که من آن نزدیکی‌هام از کوره درش می‌برد... تا می‌رسید به مادرم دوباره منفجر می‌شد، اشک مادرم را درمی‌آورد.

ــ اگر باز همین‌طور ولش کنیم که صبح تا شب به بهانهٔ یاد گرفتن کارِ بازار توی خیابانها پرسه بزند، بدبختی‌هامان تمام بشو نیست دوست بینوای من! نخیر، از من بشنو! این تازه اول بدبختی‌مان است. این آقا آخرش دزد نمی‌شود، نه، قاتل می‌شود! می‌فهمی؟ قاتل! شرط می‌بندم که شش ماه نگذشته یک بیوهٔ پولداری را خفه کند! راحت، چون تا همین الآن هم خوب افتاده توی سراشیبی رذالت!... بعله! بعد هم نه فکر کنی که توی این راه سُر بخورد، نه جانم، شیرجه می‌زند، شیرجه! ترمزش بریده این بچه، برای من که روشن است! برای تو نه؟ قبول نداری؟ برای این‌که کوری! امّا من نه! به هیچ وجه! نه، من کور نیستم!...

یک نفس عمیق می‌کشید... مادرم محو حرف‌هاش بود...

ــ می‌خواهی بالاخره به حرف‌های من گوش بدهی یا نه؟ می‌خواهی دقیقاً بگویم چه در انتظارمان است؟... نه؟ نمی‌خواهی؟...

ــ نه، اوگوست، خواهش می‌کنم!...

ــ ها! پس می‌ترسی به من گوش بدهی! ها، می‌دانی قضیه چیست؟...

مچ‌هاش را می‌گرفت که در نرود... باید خوب همهٔ حرف‌هاش را می‌شنید.

ــ ماها را می‌کشد، می‌شنوی؟ یک روزی من و تو را می‌کشد! سرِ مان را می‌کند زیر آب، خانم جان!... این‌جوری مزد زحماتت را می‌دهد، خواهی دید!... بعد نگو که من پیش‌بینی نکرده بودم!... نگو که به اندازهٔ کافی هشدار ندادم. آخر دیگر چه بگویم خدا!... من که وجدانم راحت

است. ببین از کی دارم می‌گویم، به هر زبانی، به هر شکلی! باشد! حالا که سرنوشت این است!...

مادرم از حرف‌های بابا دچار چنان وحشتی می‌شد که دیگر عقلش کار نمی‌کرد. به تته‌پته می‌افتاد، آب از دهنش سرازیر می‌شد، کف به لب می‌آورد... آن‌وقت بابا با یک جملهٔ دیگر تکلیفش را روشن می‌کرد و تیر خلاص را به‌اش می‌زد:

ـ اگر بناست کشته بشوم، بشوم! قبول! امّا احمق که نیستم آخر!... هر جور دلت می‌خواهد عمل کن... باشد، اما مسؤولیت‌ش با خودت!...

در مقابل همچو خطابه‌های بیرحمانه‌ای مادرم دیگر نمی‌دانست چه کار کند و چه بگوید. از تب و تاب غصه چنان لب‌هاش را می‌جوید که خون می‌افتاد. من که نفرین‌زده بودم، این دیگر جای شک نداشت. پونس پیلات دوباره شروع می‌کرد، دستهاش را از کثافت من می‌شست، با یک دنیا آب، با فشار تمام، به طوری که همهٔ خانه از ترشح‌اش خیس می‌شد. جمله‌هایی را سرتاسر به لاتین می‌گفت. کاری بود که معمولاً در مواقع خیلی خطیر می‌کرد. این‌طوری توی آشپزخانهٔ کوچک به شیوهٔ دوران باستان ندا درمی‌داد، تکفیرم می‌کرد. گاهی کمی مکث می‌کرد تا برای منی که معلومات نداشتم مفهوم «انسانیات» را توضیح بدهد.

خودش همه چیز را می‌دانست. من در نهایت فقط یک چیز دستگیرم می‌شد، این‌که دیگر حتی نزدیک شدن به من کراهت داشت، دیگر نجس بودم. کسی بودم که منفور همه بودم و اخلاقاً همه طردم می‌کردند، حتی رومیان... سیسرون، همهٔ امپراتوری رم و قدما... بابام همهٔ اینها را می‌دانست... دیگر هیچ شکی نداشت... همین‌طور نعره می‌زد... مادرم هم گریه‌ش تمامی نداشت... از بس این صحنه را تکرار کرده بود براش به صورت یک «برنامه» درآمده بود... صابون رختشویی را می‌گرفت دستش، صابون چارگوش سنگین، مگر ولش می‌کرد... همین‌طور با صابون هی سر و دست تکان می‌داد... جست و خیز می‌کرد... صد بار می‌گذاشتش و دوباره ورش می‌داشت... حالا همین‌طور هم در حال

بیانات... دوباره ورش می‌داشت و باز دست تکان می‌داد... بالاخره صابون از دستش درمی‌رفت... پرت می‌شد زیر پیانو... همه می‌گشتیم دنبالش... دستهٔ جارو را می‌گرفتیم به کار... این ور... آن ور... اَهَه!... آخ!... ای گه به...! کلّه‌ها می‌خورد به هم!... داغان می‌شد... دستهٔ جارو می‌رفت توی چشممان... آخرش جنگ مغلوبه می‌شد. هرچه از دهنشان درمی‌آمد به هم می‌گفتند. پدرم کاری می‌کرد که مامان لی‌لی‌کنان دور میز می‌جَست.

چند دقیقه‌ای من فراموش می‌شدم.

مادرم از بس از ترس به خودش لرزیده بود دیگر حیا و ملاحظه را گذاشته بود کنار... دوره می‌افتاد توی پاساژ و بیرون و ماجراهای من را برای هر کس و ناکسی تعریف می‌کرد... از پدر مادرها نظر می‌خواست... از آنهایی که خودشان هم با بچه‌هاشان مشکل داشتند... بچه‌هایی که در کارآموزی گرفتاری پیدا کرده بودند... ازشان می‌پرسید که آخرش چطوری خلاص شده بودند؟...

به‌اشان می‌گفت: «حاضرم باز هم فداکاری کنم... چاره چیست! مجبوریم تا تهش برویم!...»

این حرفها همه‌ش مقبول بود، امّا درد من را دوا نمی‌کرد. من هنوز بیکار بودم.

دایی ادوار با همهٔ زیلی، با آن همه راه و چاهی که بلد بود، کم‌کم داشت بتنگ می‌آمد، به‌نظرش می‌آمد که داشتم یک کمی سربارش می‌شدم... مسائل و مشکلات من را با تقریباً همهٔ رفقاش در میان گذاشته و مخشان را خورده بود... دیگر داشت خسته می‌شد... همه جا سرم به سنگ می‌خورد... یک جای کارم عیب داشت... کم‌کم حتی داشت از دستم عصبانی می‌شد.

همسایه‌ها به درامی که درگیرش بودم شدیداً علاقه نشان می‌دادند...

همین‌طور مشتری‌های مغازه... همین‌که یک کمی می‌شناختندم مادرم شاهد می‌گرفتشان... که خود این وضعم را خراب‌تر می‌کرد... حتی آقای لامپرنت ادارهٔ «کوکسینل» هم بالاخره پا پیش گذاشت. درست است که پدرم دیگر شب‌ها خوابش نمی‌برد و قیافه‌ش مثل آدمی می‌شد که پاش لب گور باشد. چنان خسته می‌رفت سر کار که وقتِ بردن و آوردن نامه‌هاش از این طبقه به آن طبقه توی راهروها تلوتلو می‌خورد... وانگهی صدا هم نداشت، از بس برای آن همه چرت و پرت‌هاش نعره زده بود دیگر صدا از گلوش بیرون نمی‌آمد...

لامپرنت به‌اش گفته بود: «زندگی خصوصی شما به هیچ وجه به من مربوط نیست، دوست من، برام مهم نیست! امّا انتظارم این است که کارتان را انجام بدهید و خوب هم انجام بدهید... این چه وضع فجیعی ست که تازگی‌ها پیدا کرده‌اید! دیگر سرپا بند نیستید، جوان، باید معالجه کنید خودتان را! مگر بیرون چکار می‌کنید؟ وقت استراحت ندارید؟»

با شنیدن این نیش‌ها بابام ترس برش داشته و درجا همه چیز را براش تعریف کرده بود... همهٔ بدبختی‌های خانواده را...

ــ ای بابا! این است مسائل‌تان، دوست من؟ اگر من معدهٔ سالم شما را داشتم! اگر داشتم! از این چیزها واقعاً ککم هم نمی‌گزید! اصلاً، یک سر سوزن!... همهٔ قوم و خویش‌ها!... همهٔ بچه‌هام و پدرعموهام!... زنم! دخترهام! هجده تا پدرم! همه برام هیچ بودند! اگر جای شما بودم، اگر واقعاً جای شما بودم می‌شاشیدم به این دنیا! به همهٔ دنیا! می‌شنوید! آقا شما زیادی شُلید! تنها چیزی که به‌نظر من می‌رسد این است! همین!

لامپرنت همچو حسّی داشت نسبت به همه چیز، همه‌ش هم به‌خاطر زخم‌معده‌ش، یک زخم خیلی دردناک، زخم عمیق سوراخ سوراخ در دو انگشتی دهنهٔ معده... همهٔ عالم برای او چیزی بیشتر از ترشی و اسید نبود... فقط همین براش مانده بود که کاری کند که سرتاپا «بیکربنات» بشود... همهٔ روزکارش این بود، فرقون فرقون بیکربنات می‌خورد... باز

موفق نمی‌شد خودش را خاموش کند! توی شکمش انگار انبری بود که آتش‌ها را به هم می‌زد و همهٔ دل و روده‌ش را خاکستر می‌کرد... بزودی دیگر چیزی غیر از سوراخ توی شکمش نمی‌ماند... سوراخ‌هایی که از آن ورشان ستاره‌ها می‌زد بیرون، با ترشی معده. زندگی براش طاقت‌فرسا شده بود. به بابا که از موضوع خبر داشت پیشنهاد معاوضه می‌داد...

بابا می‌گفت: «قبول، با کمال میل حاضرم زخم‌معده‌تان مال من باشد! به هر ترتیبی، فقط به شرطی که از دست پسرم خلاص بشوم! نمی‌خواهیدش؟»

پدر من اینجوری بود، همیشه به شکنجه‌های روحی خیلی بیشتر از شکنجه‌های بدنی اهمیت داده بود... در نظرش خیلی بیشتر احترام داشتند!... اساسی‌تر بودند! رومیان قدیم هم این‌جوری فکر می‌کردند و درک او هم از همهٔ مصائب زندگی این‌طوری بود... در مطابقت با وجدانش... علیرغم همه چیز! و حتی بدترین بلاها!... بدون سازش! بدون توجیه و بهانه! قانون زندگیش این بود... مفهوم زندگیش! نعره می‌زد «وجدان برای من!... وجدان من!» با هر لحنی و در هر حالتی، وقتی‌که انگشتم را می‌کردم توی دماغم... وقتی‌که نمکدان را برمی‌گرداندم. پنجره را هم مخصوصاً باز می‌کرد که همهٔ اهل پاساژ بشنوند و کیف کنند...

دائی ادوار از بس من را در آن حال نزار دید، از بس که دید از هر طرف سرکوفتم می‌زنند، بالاخره دلش به حالم سوخت، آدم خوب دل‌نازکی بود... وضع من هم که از آن بدتر نمی‌شد... در نتیجه دوباره رفت سراغ آشناهاش، یک راه‌حل دیگر برام پیدا کرد... که حتی می‌شد گفت شگردی بود که مرا از آن خانه دور کند... راه‌حل یادگرفتن زبان...

آمد و گفت که بله، من باید دستکم یک زبان خارجی یاد بگیرم... برای این‌که بتوانم توی بازار گلیم خودم را از آب بکشم بیرون... گفت کاری‌ست که امروزه می‌کنند و لازم است... مشکل‌ترین کار جلب موافقت نه بابام بود... همچو پیشنهادی باورشان نمی‌شد در حالی‌که استدلال‌های دایی ادوار درست بود... توی خانه ما کسی دیگر به

شنیدن حرف‌های منطقی عادت نداشت... عجیب غافلگیرکننده بود...

دایی با ادامهٔ سختگیری دربارهٔ من موافق نبود... بیشتر به آشتی و سازش گرایش داشت، معتقد بود که خشونت و زورکاری از پیش نمی‌برد... این را روشن و واضح به‌اشان گفت...

«به‌نظر من نمی‌رسد که این بچه عمداً بخواهد هر کاری را این‌طور خراب کند... نیت بدی ندارد، مدتهاست زیر نظر دارمش... امّا یک کمی خنگ است... درست نمی‌فهمد چکار باید بکند... شاید به‌خاطر لوزه‌هاش باشد... باید برود یک جایی در هوای آزاد و مدتها بماند... دکترتان هم که همین را گفته بود... اگر به من باشد می‌فرستمش انگلیس... می‌شود یک پانسیون خوب براش پیدا کرد... نه خیلی گران و بخصوص نه خیلی دور... شاید حتی مجانی در مقابل کار... هان، چه فکر می‌کنید؟... در برگشت یک زبان یاد گرفته، راحت می‌شود براش کار پیدا کرد... یک کاری براش توی یک مغازه پیدا می‌کنم. یک کتاب‌فروشی... پیرهن‌فروشی... جایی که نشناسندش. تا آن موقع قضیهٔ گورلوژ هم فراموش شده... دیگر کسی حرفش را نمی‌زند!...»

پدر مادرم مات و مبهوت گوش می‌دادند... توی ذهنشان مسأله را سبک سنگین می‌کردند... غافلگیر شده بودند... قبل از هر چیز خطرهای کار بود، بعد هم بخصوص خرج داشت... از ارثیهٔ کارولین حدود هزار فرانکی بیشتر نمانده بود که آن هم سهم ادوار بود. او هم درجا تقدیمش کرد. گذاشتش روی میز... گفت هر وقت داشتید پسش بدهید... گفت تعارف ندارد... حتی رسید هم نمی‌خواست بگیرد... آخرش گفت: «تصمیمتان را بگیرید. من می‌روم و فردا می‌آیم. توی این مدت می‌گردم که ببینم چکار باید کرد...»

اوج تب و تاب بود!... پدرم معتقد بود که اصلاً حرفش را هم نباید زد... یک سو سوزن شک نداشت که همچو کاری پول حرام کردن است، ماجراجویی خطرناکی که هیچ ثمری هم ندارد... می‌گفت که اگو فقط یک هفته ازشان دور باشم و مراقبتشان و مواظبت‌شان نباشد جانی خطرناکی

می‌شوم... براش مسلم بود! شک نداشت... در انگلیس هم به همان راحتی آدم می‌کشتم که در پاریس! معلوم بود، توی ذاتم بود!... کافی بود که فقط یک ماه افسارم را بدهند دست خودم! بعله! آن‌وقت بیا و فاجعه تماشا کن! نه یکی و نه دو تا! هر چقدر دلت بخواهد! بیشتر و بیشتر! آن‌قدر که زندگی‌مان را هم به باد بدهد! تا آخرخره توی قرض! با یک پسر تبعیدی، حبس ابد!... دیوانگی کامل!... با چه نتیجه و پیامدهایی؟... وحشتناک!... آدم‌های آن ورها هیچ‌وقت به اندازهٔ کافی هوشیاری و زیرکی به خرج نمی‌دهند! بیچاره‌ها! آن‌وقت هر بلایی که بگویی سرشان می‌آید! بعد هم، زن‌هاشان؟ خوب معلوم بود که من به همه‌شان تجاوز می‌کردم!... این‌که دیگر گفتن نداشت!... «ها، کلمانس؟ بگو که دارم چرت و پرت می‌گویم!»

همچنان معتقد بود که بهترین چیز برای من زندان «روکت» است... غیرقابل انکار... تنها وسیله، تنها مسکّن به‌نظرش همین بود، تنها چیزی که می‌توانست جلوی من را بگیرد... بعد هم، چیزهایی که در عمل هم دیده بودیم چه؟... تجربه کافی نبود؟ برلوپ؟ گورلوژ؟ ساعتی که شکستم؟... آیا به اندازهٔ کافی نشان نداده بودم که شرّم؟ فاجعهٔ متحرکم؟... بالاخره یک روز هستی‌شان را به باد می‌دادم... چیزی که از سالها پیش منتظرش بود! سرنوشت... تقدیر که بالاخره کار خودش را می‌کرد!... دوباره می‌رفت سراغ سزار... تک و تنها از «گل»[۱۸] دفاع می‌کرد... با دست و پایی که بشدت تکان می‌داد و با نعره‌هاش ورودی آشپزخانه را سد می‌کرد... عربده می‌کشید، همهٔ خانه را به لرزه درمی‌آورد...

خیز برمی‌داشت طرف شیر آب... با دهن آب می‌خورد... شیر را می‌مکید... همه جاش خیس می‌شد و هنوز هم نعره می‌زد... سر و صورتش را خشک نمی‌کرد، آب ازش می‌چکید، همهٔ اینها برای این‌که می‌خواست هرچه زودتر متوجهمان کند که هزار دام جلوی پامان است!... بفهمیم که هر چیزی چندین و چند جنبه دارد... باورنکردنی!

ترسناک! بیسابقه! همهٔ جنبه‌های غیرمنتظرهٔ ناگفتنیِ همچو اقدامی! اقدامی که فقط ماجراجویی شیطانی بود و بس!...

دائی ادوار دو روز بعد با چند نشانی درجهٔ یک آمد پاساژ. یک کالج گیر آورده بود! از آن بهتر ممکن نمی‌شد. از هر جنبه و هر نقطه‌نظری... جان می‌داد برای من، برای طبیعتم، برای گرایش‌های غیرقابل تغییرم... بالای یک تپه بود... هوای آزاد، باغ، یک رودخانه پایین تپه... غذا عالی... قیمت‌ها خیلی ارزان... بدون خرج‌های اضافی و غیرمنتظره!... بعد هم، از همه مهم‌تر، انضباط شدید بی‌چون و چرا... مراقبت تضمین شده... خیلی از دریا دور نبود... دقیقاً در «راچستر» بود، یعنی یک ساعت تا «فولکستون» فاصله داشت...

علیرغم همهٔ این امتیازها پدرم هنوز غر می‌زد... مقاومت می‌کرد... توی برنامه دنبال ایراد می‌گشت... هنوز بدگمان بود... نوشتهٔ کوتاه را دویست بار خواند... از خر شیطان پایین نمی‌آمد و معتقد بود که کارمان استقبال از فاجعه ست!... کوچک‌ترین شکی نداشت!... اول از همه، دیوانگی بود که دوباره بیفتیم توی قرض... حتی اگر طلبکار دایی ادوار باشد!... می‌گفت که همان پس دادن پول گورلوژ کار غول‌آسایی ست! اضافه بر اجاره! مالیات! مزد زنکهٔ کارگر!... این همه تعهد مالی کمرشان را می‌شکست! باورش نمی‌شد، انگار خواب می‌دید که می‌خواهیم یک چیز دیگر هم به این همه اضافه کنیم... حیرت می‌کرد از این‌که مادرم هم داشت از راه بدر می‌رفت... نکند داشتند شوخی می‌کردند!... آخر، چطور؟ چرا یک خرده بیشتر فکر نمی‌کرد مادرم؟ چه گفتی؟ دارم مقاومت می‌کنم؟ یعنی به نظرت دارم کار عجیبی می‌کنم؟ ای بابا! پس وظیفهٔ من چیست؟ فقط باید بگویم بله؟ برای هر چیز، همیشه؟ همین‌طوری؟... به هر مزخرفی؟ باشد، بفرمایید!... امّا من شعور دارم! مسؤولم! مگر من پدرش نیستم؟... هستم یا نیستم، آخر! ادوار عین

خیالش نیست، بعله، می‌رود و دیگر اینجا نیست! هیچ مسؤولیتی هم ندارد!... امّا من، من همه‌ش اینجام!... با یک راهزن که ول‌کنم هم نیست! بعله! بعله!... دارم اغراق می‌کنم؟ بگو دیگر، بگو دارم اغراق می‌کنم، زود! بگو که حسودیم می‌شود! بعله! بعله! خوب، بگو دیگر!...

ـ نه، عزیزم! این حرفها یعنی چه!

ـ ساکت! زر نزن، احمق! بگذار ادامه بدهم، تا برات ثابت بشود! دیگر نمی‌گذارید اینجا آدم حرف بزند! مدام حرف می‌زنید! چطور این آشغال! این تن‌لش! این لات بی‌سروپا هنوز دربارهٔ عمل شنیعی که ازش سرزده کوچک‌ترین اظهار ندامتی نکرده! از این عمل شنیع کثیف رذیلانه!... همین‌طور راحت نشسته! بی‌خیال!... ما را آدم هم نمی‌داند!... واقعاً ظالمانه‌ست این وضع!... آدم دلش می‌خواهد سرش را بکوبد به دیوار!... وحشتناک است!... با یک کلمه که ادوار این دلقک بی‌شعور گفته! دیگر همهٔ حرفتان شده سفر! ریخت و پاش! خوب، بعله! بفرمایید! خرج‌های تازه! باز بلاهت!... دیوانگی!... جنون کامل!... آخر، دوست بینوای من، فکرش را بکن که ما هنوز اولین فرانکِ گروگان‌گیری این آقا را نداده‌ایم!... می‌شنوی چه می‌گویم؟... گروگان‌گیری‌ش!... باورنکردنی‌ست!... هولناک است! داریم کجا می‌رویم آخر؟... من که دارم عقلم را از دست می‌دهم!... وای چه تکبتی!... افتاده‌ایم توی منجلاب حماقت! من دیگر نمی‌توانم! دیگر دارم خفه می‌شوم!...

دایی ادوار از همان اول سئانس فلنگ را بسته بود. دیده بود که توفان دارد بالا می‌گیرد... کاغذها را گذاشته و رفته بود.

ـ فردا بعدازظهر می‌آیم!... حتماً تا آن موقع تصمیمتان را گرفته‌یدا!...

تا آنجا که می‌توانست تقلا کرد... امّا چندان کاری نمی‌شد کرد... پدرم همچنان در حال آتش‌فشانی بود. با ارائه طرحِ فرستادنم، در تراژدی‌ش اخلال می‌کردیم... برای همین هی از شرایط دم می‌زد... وضع داشت دیوانه‌ش می‌کرد... مثل یک حیوان وحشی در تب و تاب بود. مادرم لنگ‌لنگان دنبالش می‌رفت... پشت سرهم از مزایای طرح حرف می‌زد...

قیمت‌های خیلی ارزان... مراقبت و سختگیری شدید... غذای عالی... هوای آزاد!... هوای خوب!...

ـ می‌دانی که از ادوار جدی‌تر کسی نیست!... ازش خیلی خوشت نمی‌آید، بله... امّا خودت هم قبول داری که آدم سبکسری نیست... هوسی کار نمی‌کند... پسری نیست که بی‌گدار به آب بزند... وقتی یک چیزی را می‌گوید و به عهده می‌گیرد معنی‌ش این است که حتماً درست است... خودت هم این را خوب می‌دانی. مگر نه؟... مگر نه، عزیزم، اوگوست!...

ـ نمی‌خواهم زیر دین کسی بروم!...

ـ امّا آخر او که هر کسی نیست!...

ـ دیگر بدتر!...

ـ خوب، یک رسید به‌اش می‌دهیم... مثل یک غریبه!...

ـ من، می‌رینم به هرچه کاغذ و از این حرفهاست، می‌فهمی؟...

ـ آخر او که هیچ‌وقت به ما کلک نزده، زده؟...

ـ می‌خواهم سر به تن برادر جا ـ ت نباشد!... می‌فهمی! برود بمیرد جا ـ! فهمیدی؟ بهتر از بقیه نیست که از همه هم گه‌تر است!... می‌خواهم سر به تن شماها هم نباشد!... همه‌تان، فهمیدی؟...

وقت گفتن این حرفها چنان به خودش فشار می‌آورد که همهٔ کلّه‌ش باد می‌کرد، از دهنش بخار بیرون می‌جست، کلمات منفجر می‌شد. مادرم می‌چسبید به‌اش، ولش نمی‌کرد... سمج بود، چنگ می‌زد و نگهش می‌داشت... آن‌قدر پاهاش را دنبال خودش می‌کشید که به همهٔ صندلی‌ها گیر می‌کرد، می‌خورد به دیوار...

ـ آخ! اوگوست! دردم آمد! چقدر خشنی! آخ، قوزکم... وای، باز دوباره پیچ برداشت!

یک ساعتِ تمام جیغ و داد می‌شد...

بابام دوباره شروع می‌کرد. صندلی‌ها را با لگد می‌شکست. عصبانیتش به دیوانگی می‌زد!... با این حال مادرم ولش نمی‌کرد و هر جا که می‌رفت

دنبالش بود... هر جا، حتی وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت. همین پدرم را بیشتر عصبانی می‌کرد. همین‌که صدای تق، توق، تقِ پاهاش را روی پله‌ها می‌شنید... دلش می‌خواست بزند و از پلکان بندازدش پایین... دلش می‌خواست می‌توانست خودش را توی یک سوراخ موش قایم کند... مادرم همین‌طور که رد می‌شد به‌ام اشاره می‌کرد که بابام دارد نرم می‌شود... دیگر داشت مقاومتش را از دست می‌داد... دیگر مادرم به‌اش می‌رسید... دیگر رمق نداشت... پس‌پس می‌رفت که مادرم دستش به‌اش نرسد... «ولم کن! می‌گویم ولم کن، کلمانس!... خواهش می‌کنم، آخر چطوری بگویم بابا، ولم کن! چرا شما دو تا دست از شکنجهٔ من برنمی‌دارید آخر؟ دیگر جانم به لبم رسیده، دارم بالا می‌آرم، می‌فهمید؟...»

مادرم گوشش به این حرفها بدهکار نبود، دیگر داشت از خستگی می‌مرد... نمی‌خواست به این راحتی وا بدهد. دست برد و گردن بابا را گرفت، سبیلش را ماچ کرد، پلک‌هاش را با بوسه بست... واقعاً منقلبش می‌کرد. آن‌قدر درِ گوشش می‌خواند که گوشهاش پرِ تف می‌شد... خفه‌ش می‌کرد. صورت بابا از این همه رگبار و نوازش خیس شد... دیگر سرپا بند نبود. افتاد روی پله‌ها. آن‌وقت مادرم شروع کرد به حرف زدن از سلامت خودِ بابا، از حالش که دیگر داشت نگران‌کننده می‌شد... «همه هم متوجه شده‌اند که چقدر رنگت پریده...» آن‌وقت بابا ساکت می‌شد و گوش می‌داد.

ـ این‌طور که عصبانی می‌شوی خودت را مریض می‌کنی عزیز دلم! اگر بیفتی چه نفعی عایدمان می‌شود هان! کارمان به کجا می‌کشد؟... باور کن بهترست این یک خرده از ما دور باشد... اینجا ماندنش حال تو را خراب می‌کند!... ادوار هم متوجه شده. قبل از رفتن به‌ام گفت...

ـ چه گفت، ادوار؟

ـ گفت اگر شوهرت این‌طور با خودش کلنجار برود خیلی دوام نمی‌آرد... روز به روز دارد لاغرتر می‌شود... توی پاساژ همه متوجه شده‌اند... همه حرفش را می‌زنند...

ـ این را گفت دقیقاً؟...

ـ آره جیگرم آره، باور کن!... دلش نمی‌خواست من واگو کنم... می‌بینی چقدر یاملاحظه ست؟... به هر حال، باور کن که بیشتر از این دیگر جانش را نداری... خوب؟ موافقی، هان؟...

ـ موافق چه؟...

ـ که این بچه برود!... بگذارد ما یک نفسی بکشیم!... خودمان دوتایی بمانیم... نمی‌خواهی؟...

ـ نه! نه! نه هنوز... چطوری بگویم؟ نه! هنوز نه!...

ـ آخر، عزیزم، اوگوست! یک خرده فکر کن! اگر این‌طور از زور غصه بمیری چه فایده‌ای برامان دارد؟...

ـ بمیرم؟ من؟ ای خدا، ای وای، بمیرم! آخر من که غیر از این چیزی نمی‌خواهم! بمیرم، هرچه زودتر، جانم در بیاید! به درک که بمیرم، اصلاً غیر از این آرزویی ندارم من!

دوباره جان می‌گیرد، دوباره می‌افتد به تک و پو، مادرم کلمانس را می‌اندازد زمین. دوباره وا می‌ایستد و دِ عربده... به این فکر نکرده بود: مردن!... لامصب‌ها، مردن!... هذیانش دوباره شروع می‌شود!... کامل!... زنده می‌شود!... خیز برمی‌دارد طرف شیر آب... می‌خواهد آب بخورد... شَتَرق!... پاش لیز می‌خورد... تعادلش را از دست می‌دهد... کج‌کجی می‌رود و قایم می‌خورد به اشکاف... پرت می‌شود روی گنجهٔ ظرف‌ها... نعره می‌زند و صداش همه جا می‌پیچد... دماغش له شده... می‌خواهد خودش را نگه دارد... همهٔ چیز میزها می‌ریزد روی سرمان... همهٔ ظرف‌ها، وسایل، چراغ... آبشار است... بهمن... زیرش له می‌شویم... دیگر همدیگر را نمی‌بینیم... مادرم از زیر آوار داد می‌زند... «بابا! بابا! کجایی؟... جواب بده، بابا!» پدرم دراز به دراز افتاده روی زمین، دمر... کفش‌هاش را روی موزائیک آشپزخانه می‌بینم، کفش قرمزهاش، معروف به «سیکاتیف»!...

ـ بابا! جواب بده دیگر! بابا، عزیزم، جواب بده!...

PersianPDF.com

ـ چرا راحتم نمی‌گذارید آخر! چرا دست از سرم برنمی‌دارید، ای بگویم گه به...!...

آخرش خسته شد... بالاخره بله را داد... مادرم به چیزی که می‌خواست رسید... پدرم دیگر نمی‌توانست بااش دربیفتد. می‌گفت که براش فرق نمی‌کند. دوباره حرف خودکشی را می‌زد... برگشت سر کارش. دیگر فقط به فکر خودش بود. لنگ انداخته بود. از خانه می‌رفت بیرون که نبینندم، مرا با مامان تنها می‌گذاشت... آن‌وقت نوبت شرّ و ورّ مادرم می‌شد... گله‌گزاری... آه و ناله.. فکرهای تازه‌ای به سرش می‌زد، باید به زبان می‌آورد، باید مطرحشان می‌کرد تا من استفاده کنم، تا قبل از رفتنم حسابی ذهنم پر بشود... حالا که بابام وا داده بود من نباید خیال می‌کردم که دیگر هر کاری که دلم بخواهد می‌توانم بکنم!...

«گوش بده، فردینان!... واقعاً وقتش شده که من یک خرده با تو حرف بزنم: نمی‌خواهم اذیتت کنم، یا سرکوفت بزنم، یا تهدیدت کنم، این کار من نیست! اهلش هم نیستم! امّا بالاخره بعضی چیزها هست که مادرها متوجه می‌شوند... اغلب این‌طوری به‌نظر می‌رسد که من گیجم... با این حال حواسم خوب جمع است!... چیزی نمی‌گویم، امّا فکر که می‌کنم!... داریم بدجوری خودمان را می‌اندازیم به خطر، واقعاً! فکرش را بکن! بفرستیمت انگلیس!... بابات هیچ امیدی ندارد... آدمی است که فکر می‌کند... بله، فکر نکن احمق است!... برای آدم‌هایی با درآمدهای ما واقعاً دیوانگی ست!... فرستادنت خارج! آخر چطور... با این همه بدهی که داریم!... با پول جواهره که باید بدهیم!... بعد هم دو هزار فرانک به دایيت!... بابات امروز صبح هم باز می‌گفت... می‌گفت حماقت است! راست هم می‌گوید!... نخواستم من هم حرفهاش را تکرار کنم امّا قضیه را درست می‌بیند!... چشم بصیرت دارد! مانده‌م معطل که این همه پول را از کجا باید بیاریم، چه جوری فراهم کنیم! دو هزار فرانک!... هر چقدر هم

که خودمان را به آب و آتش بزنیم!... پول که روی زمین نریخته!... پدرت همان‌طور که خودت هم خوب می‌بینی دیگر به آخر خط رسیده!... خود من هم دیگر از پا درآمده‌م، داغانم، جلوی بابات چیزی نمی‌گویم وگرنه کم مانده که بیفتم و دیگر بلند نشوم... پام را می‌بینی؟... الآن دیگر هر شب ورم می‌کند... این زندگی که ما می‌کنیم دیگر زندگی نیست!... واقعاً سزاوار همچو زندگی‌ای نبودیم ما!... می‌شنوی، پسرم؟ فکر نکن دارم ازت گله می‌کنم، نه... فقط می‌خواهم متوجه بشوی... امید بیخودی به خودت ندهی، متوجه بشوی چقدر در زندگی بلا کشیده‌ایم... چون‌که می‌خواهی بروی و چند ماه پیدات نشود. تو کار ما را خیلی مشکل کردی، فردینان، خودت می‌دانی! باید این را به‌ات بگویم، اعتراف کنم!... من نسبت به تو خیلی خیلی گذشت دارم... هرچه باشد مادرتم!... برای من قضاوت دربارهٔ تو مشکل است... امّا غریبه‌ها، کارفرماها، کسانی که تو هر روز بااشان کار می‌کردی... آنها که مدارای من را ندارند... مثلاً گورلوژ! همین دیروز بود! صداش هنوز توی گوشم است... هیچ چیزش را به پدرت نگفتم!... موقع خداحافظی... یک ساعت اینجا بود... موقع خداحافظی گفت: 'خانم، بگذارید بی‌رودرواسی بگویم... این بچهٔ شما برای من مسأله‌ش روشن است... شما هم مثل خیلی مادرهای دیگوید... بچه‌تان را لوسش کرده‌ید! خرابش کرده‌ید! همین!... فکر می‌کنیم داریم خوبی می‌کنیم! پدر خودمان را درمی‌آریم، امّا با این کارها بچهٔ خودمان را بدبخت می‌کنیم!' دارم حرف‌هاش را موبه‌مو برات بازگو می‌کنم... 'بدون این‌که خودتان بخواهید، بچه‌تان را دارید عیاش بار می‌آرید! تنبل! خودخواه!...' این‌ها را که شنیدم همین‌طور مات ماندم! باور کن! حتی یک کلمه هم چیزی نگفتم! لب از لب باز نکردم!... واقعاً نقش من این نبود که دهن باز کنم و به‌اش بگویم بله، شما راست می‌گویید!... امّا، می‌دانی، بااش همه‌عقیده بودم!... او هم مسأله را درست دیده بود... با ما، قضیه فرق می‌کند، فردینان، مسأله ما چیز دیگری ست... بخصوص با من!... این‌که تو به ما بیشتر از این عاطفه نشان نمی‌دهی، این‌که عاقل نیستی، کار

نمی‌کنی و بخصوص قدردانی سرت نمی‌شود... این‌که بیشتر از این متوجه نیستی، این‌که سعی نمی‌کنی توی این زندگی... توی این زندگی به این سختی باری از روی دوشمان برداری... فقط یک دلیل دارد، فردینان، دلیلی که فوراً به‌ات می‌گویم چون مادرتم... دلیلی که خوب می‌فهمم چون زنم... آن هم واقعاً این است که تو عاطفه نداری... همهٔ مسائل ما در عمق از این ناشی می‌شود... اغلب هم از خودم می‌پرسم که ببینی این از کی به تو رسیده. شکی نیست که نه از پدرت به‌ات رسیده نه از من... پدرت عاطفه دارد... حتی باید بگویم زیادی هم دارد طفلکی!... خودم هم، فکر کنم خوب می‌دیدی من با مادرم چه جوری بودم؟... هیچ‌وقت از عاطفه کم نمی‌آوردم... ما در مورد تو ضعف نشان دادیم... زیادی گرفتار بودیم، نخواستیم واقعیت را خوب ببینیم... فکر کردیم خودش درست می‌شود... در حالی‌که تو کارت به جایی رسید که در امانت هم خیانت کردی!... یعنی وحشتناک‌ترین دنائت!... یک کمی‌ش تقصیر ماست!... درست است!... حالا کارمان به اینجا کشیده!... 'این بچه شما را بدبخت می‌کند!...' آه! چیزی بود که معلوم بود و گفتن نداشت! لاولونگ هم قبلاً به‌ام هشدار داده بود!... می‌بینی، فردینان، فقط او تنها نبود که این را فهمید!... همهٔ کسانی که با تو زندگی می‌کنند بالاخره به این نتیجه می‌رسند... امّا خوب، بیشتر از این طولش نمی‌دهم... نمی‌خواهم تو را بدتر از آنی که هستی جلوه بدهم... چون داری می‌روی توی یک محیط کاملاً متفاوتی... سعی کن آدم‌های بد را فراموش کنی!... رفیق بد!... دنبال لات مات‌ها نباش!... بخصوص ازشان تقلید نکن!... به ما فکر کن!... به خانواده‌ت فکر کن!... سعی کن خودت را اصلاح کنی... در زنگ‌های تفریح خوش بگذران امّا سرِ کار نه... سعی کن زود زبان را یاد بگیری و بعد برگردی... سعی کن رفتار برازنده را یاد بگیری... سعی کن به شخصیت خودت شکل بدهی... به خودت زحمت بده... انگلیس‌ها چقدر همیشه ظاهرشان برازنده ست!... چقدر تمیز!... چقدر خوشپوش!... نمی‌دانم چه به‌ات بگویم که یک خرده رفتارت را بهتر

کنی... آخرین کوششی ست که دارم می‌کنم... پدرت همه چیز را برات توضیح داده... در سن و سال تو زندگی چیز خطیری ست... سعی کن انسان درستی باشی!... دیگر نمی‌توانم بیشتر از این به‌ات چیزی بگویم...» این حرفش درست بود، تقریباً هر چیزی را که گفتنی بود شنیده بودم... دیگر چیزی که به من مربوط بشود نمانده بود. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که هرچه زودتر راه بیفتم و دیگر گوشم چیزی نشنود. مهم این نیست که آدم بداند حق با اوست یا نه... واقعاً اهمیتی ندارد. چیزی که مهم است این است که کاری کند که هر کسی دلش نخواهد توی کارش دخالت کند... بقیه‌ش هرچه هست مهمل است.

امّا غصه بالاخره آمد سراغم، آن هم به صورت خیلی بدتر از آنی که فکرش را کرده بودم، موقع خداحافظی. مشکل می‌شود جلوش را گرفت. روی سکوی ایستگاه راه‌آهن شمال، سه نفری کنار هم، دست و پامان را گم کرده بودیم، نگران بودیم... لباس همدیگر را می‌گرفتیم، سعی می‌کردیم باهم باشیم و همدیگر را گم نکنیم... همین‌که به جای جمعیتی می‌رسیدیم دستپاچه می‌شدیم، خجول می‌شدیم... حتی پدرم که توی پاساژ آن‌قدر رسا نعره می‌زد آنجا بیرون همهٔ قدرتش را از دست داده بود... توی خودش جمع می‌شد. فقط توی خانه آن‌طور آسمان و زمین را به هم می‌ریخت. بیرونِ خانه، نگاهش که می‌کردند سرخ می‌شد... چشم از بقیه می‌دزدید...

شهامت خاصی می‌خواست که بفرستندم جای به آن دوری... تنهایی... همین‌طوری... یکدفعه ترس برمان داشت... مادرم که از ما دوتا پهلوان‌تر بود دنبال کسانی گشت که می‌رفتند همان طرف‌های من... هیچ‌کس اسم «راچستر» را نشنیده بود. رفتم بالا برای خودم جا نگه دارم... باز دوباره همه چیزهای لازم و واجب را به‌ام سفارش کردند... نهایت احتیاط... مبادا به ایستگاه نرسیده پیاده بشوم... مبادا از روی

خط‌آهن رد بشوم... حتماً هر دو طرف را خوب نگاه کنم... با دستگیرهٔ در ور تروم... مواظب باد پنجره باشم... چیزی نرود توی چشمم... همین‌طور باید مواظب جای بار بالای سرم هم بودم... وقتی‌که واگن‌ها محکم به هم می‌خورد بار از آن بالا می‌افتد روی سر آدم. یک چمدان پُر پر همراهم بود، با یک پتو، یک چیز بزرگ کت و کلفت، قالیچهٔ شرقی چهارخانه، پتوی سفری انگلیسی سبز و آبی... از مادربزرگ کارولین به‌امان رسیده بود... هیچ‌کس نتوانسته بود بفروشدش. برش می‌گرداندمش کشورش. برای آن آب و هوا عالی بود! این جوری فکر می‌کردیم...

توی آن همه قشقرق ایستگاه مجبور شدم یک بار دیگر همهٔ چیزهایی را که توی کله‌م فرو کرده بودند، چیزهایی را که از هشت روز پیش مدام تکرارش می‌کردند، بازگو کنم... «هر روز صبح دندانهات را مسواک بزن... هر شنبه پاهات را بشور... همین‌طور باید اجازه بگیری و کونت را بشوری... دوازده جفت جوراب برات گذاشته‌ایم... سه تا پیرهن‌خواب... توی توالت خوب خودت را پاک کن... یواش غذا بخور و خوب بجو... معدهٔ خودت را داغان می‌کنی... شربت ضد کرمت را بخور... این عادت ور رفتن با خودت را بگذار کنار...»

همین‌طور احکام دیگری که برای اعتلای معنوی‌ام بود، برای اعادهٔ حیثیت‌ام. قبل از رفتن همه چیز به‌ام می‌دادند. همه چیز با خودم می‌بردم انگلیس، اصول اخلاقی... اصول عالی... همین‌طور شرمندگیِ عمیق از غرایزم. هیچ چیز کم نداشتم. دربارهٔ قیمت توافق شده بود. دو ماه تمام پیشاپیش. قول دادم نمونه باشم، فرمانبردار، کوشا، مراقب، صادق، قدرشناس، دقیق، هیچ‌وقت دروغ نگویم، دزدی نکنم، انگشتم را توی دماغم نکنم، کاری کنم که هیچ شبیه گذشته نباشم به طوری‌که نشود شناختم، یک نمونهٔ واقعی، سعی کنم چاق بشوم، انگلیسی را خوب یاد بگیرم، زبان فرانسه را فراموش نکنم. دستکم هر یکشنبه نامه بنویسم. هر قولی ازم خواستند دادم، به شرطی که بگذارند زود بروم... به شرطی که

تراژدی تازه‌ای شروع نکنند. بعد از آن همه که حرف زده بودیم دیگر گفتنی‌ای نداشتیم... وقت رفتن بود. فکرهای بدی به سرم می‌زد، احساس‌های خیلی شومی... همهٔ آن آشوب ناخوشایند بُخار و جمعیت و صدای سوت گیجم می‌کرد... در دوردست خط‌های راه‌آهن را می‌دیدم که توی تونل محو می‌شد... من هم بزودی ناپدید می‌شدم. حس‌های ناخوشایندی به دلم برات می‌شد، فکر می‌کردم نکند که انگلیسی‌ها از مردم اینجا هم نامردتر، رذل‌تر و بدتر باشند؟...

پدر مادرم را نگاه می‌کردم که سر و کلّه‌شان می‌لرزید و تکان تکان می‌خورد. نمی‌توانستند جلوی گریه‌شان را بگیرند. خودم هم زدم زیر گریه. خیلی هم از خودم خجالت می‌کشیدم، مثل یک دختربچه، از خودم بدم می‌آمد. مادرم بازوم را گرفت... وقت بستن درها بود... داد می‌زدند: «سوار شوید!»... مادرم با چنان شدت و حدتی، با چنان حرکت تند و خشنی می‌بوسیدم که کج و کوله می‌شدم... در همچو مواقعی نیروی اسبی که محبتش گل کرده باشد از عمق وجودش فوران می‌کرد... با نزدیک شدن لحظهٔ جدایی همهٔ بدنش پیشاپیش خیس می‌شد. انگار گردبای زبر و روش می‌کرد، انگار جانش از پشتش، چشم‌هاش، شکمش، سینه‌ش بیرون می‌کردم، به طوری که همه جا را می‌گرفت، همهٔ ایستگاه را روشن می‌کرد... کاریش نمی‌توانست بکند... منظره‌ای بود که بهتر بود آدم نبیند...

ــاِ، آرام باش، مامان!... مردم دارند می‌خندند...

ازش خواهش می‌کردم، در گرماگرم ماچ و سوت و قشقرق التماسش می‌کردم که جلوی خودش را بگیرد... امّا دست خودش نبود... خودم را از بغلش بیرون کشیدم، جست زدم روی پلهٔ واگن، نمی‌خواستم دوباره شروع کند... جرأت گفتنش را نداشتم، امّا در عمق خیلی کنجکاو بودم، کنجکاوِ این که ببینم در ابراز احساسات تا کجا می‌توانند پیش برود... بفهمم این همه حرکات شنیع را از کجا بیرون می‌کشد؟...

دستکم پدرم ساده بود، چیزی نبود غیر از یک آدم فلک‌زدهٔ آب از

لب ولوچه آویزان، آدمی که توی کله‌ش دیگر هیچ چیز نبود بجز شرّوور، ادا و ظـاهرسازی و نـعره و عـربده... یک مشت چـرت وپـرت به درد نخور... امّا مادرم، فرق می‌کرد... هنوز همهٔ حضور ذهـن و همهٔ زیرکی‌هاش سرجاش بود... حتی در افتضاح‌ترین وضع... تا به‌اش دست می‌زدی به هیجان می‌آمد... مثل یک چیزِ عیب برداشته، یک پیانوی خرابِ شوم که ازش فقط صداهای گوش‌خراش بیرون می‌آمد... حتی موقعی هم که سوار واگن شده بودم هنوز می‌ترسیدم دوباره گیرم بیندازد... می‌رفتم، می‌آمدم، وانمود می‌کردم که دنبال چیزی می‌گردم... رفتم روی نیمکت... دنبال پتوم بودم... در حالی‌که زیر پام بود و لقدش می‌کردم... خوشحال شدم که قطار تکان خورد... با صدایی مثل رعد و برق راه افتادیم... دیگر از «انیر» گذشته بودیم که من هم مثل بقیه آرام شدم... امّا هنوز هم دلم درست نبود...

به «فولکستون» که رسیدیم رئیس قطار را نشانم دادند، او بود که باید مواظبم بود و می‌گفت کجا پیاده بشوم. یک حمایل قرمز از شانه‌ش آویزان بود با یک کیف کوچک پشتش. امکان نداشت گمش کنم. در «چتهام» به‌ام اشاره کرد. چمدانم را برداشتم. قطار دو ساعت تأخیر داشت، آدم‌های پانسیونم، «مینوِل کالج»، منتظرم نمانده و رفته بودند. از یک جنبه به نفعم بود. فقط من پیاده شدم و بقیه رفتند طرف لندن.

شب شده بود، ایستگاه خوب روشن نبود. ساختمانی بود روی بلندی، انگار روی پایه‌ها یا تیرک‌هایی... ایستگاه درازی بود، چوبی، پر از تیر و تخته، گُم وسط مه، با در و دیوار رنگارنگ از پوستر... با هر پایی که روی سکو می‌گذاشتی از هزار جاش صدا بلند می‌شد...

نخواستم باز کسی کمکم کند، دیگر از کمک خسته شده بودم. از یک خروجیِ بغلی و بعد از یک راهروی هوایی گذشتم... کسی ازم چیزی نپرسید و نخواست... دیگر همراهم را نمی‌دیدم، مرد دیگری که او هم

چیزی شبیه اونیفورم تنش بود و دنبالم می‌آمد. برگشتم جلوی ایستگاه، یک میدان تاریک. شهر از همان‌جا شروع می‌شد، با کوچه خیابان‌های باریکش که کج و کوله از یک چراغ کم‌سو تا چراغ دیگر ادامه داشت... هوا لزج به‌نظر می‌آمد، انگار به آدم می‌چسبید، در روشناییِ دورِ چراغ‌ها می‌رقصید... حس بدی به آدم دست می‌داد. از دور، از پایین‌ترها گاه به‌گاه صدای موسیقی می‌آمد که حتماً باد می‌آورد... نغمه‌هایی که تکرار می‌شد... انگار چرخ‌فلکی بود که توی تاریکی شب می‌شکست...

شنبه رسیده بودم، خیابانها شلوغ بود. جلوی مغازه‌ها آدم وول می‌زد. تراموا که به یک زرافهٔ خیکی شبیه بود از خانه‌ها بلندتر به‌نظر می‌آمد، تودهٔ فشردهٔ آدم‌ها را ورقه ورقه می‌کرد، توی شیشه‌ها چین می‌انداخت... جمعیت متراکم و قهوه‌ای و مواج بود، با بوی لجن و توتون و زغال‌سنگ، همین‌طور نان برشته و یک کمی هم گوگرد برای چشم‌ها، بویی بود که هی تندتر و نافذتر می‌شد، با جمعیت که هرچه جلوتر می‌رفتی بیشتر آدم را توی خودش فرو می‌برد و می‌خواست خفه کند و پشتِ سر تراموا مثل ماهی‌های آن‌طرفِ درِ آبگیر دوباره جمع می‌شد...

موج جمعیت در حالت حرکت از جمعیت طرف‌های خودمان چسبنده‌تر و لزج‌تر بود. من هم با چمدانم به بقیه می‌چسبیدم، از یک شکم به شکم دیگر می‌خوردم. غذاهای قفسه‌ها و ویترین‌ها را که همه بالا بود نگاه می‌کردم. تل‌های بزرگی بود از ژامبون... سیلی از انواع خوراکی‌های نمک‌سود... گرسنه بودم بدجوری، امّا جرأت نکردم بروم تو. یک پوند داشتم توی یک جیبم و کمی پول خرد توی جیب دیگر.

آخرِ پرسه‌زدن‌ها و تنه و سقلمه‌ها به کنارهٔ رودخانه می‌رسیدی... مه واقعاً غلیظ بود... دیگر به سکندری خوردن عادت می‌کردی... فقط مبادا بیفتی توی رودخانه... سرتاسر کناره مثل بازار مکاره پر از غرفه‌های کوچک کوچک و بساط بود... چراغ‌های زیاد و باز هم جمعیت... فروشنده‌های لای جمعیت شکار می‌کردند... به زبان خودشان داد می‌زدند... غرفه‌ها خیلی زیاد بود و توشان همه چیز عرضه می‌شد...

ماهی... سیب‌زمینی سرخ‌کرده... ماندولین، نمایش کُشتی، وزنه، یکی که شمشیر قورت می‌داد، دوچرخه‌بازی، پرنده‌های کوچک... یک قناری که از توی یک جعبه فال برمی‌داشت و جلوی غرفه‌ش قیامتی بود... انواع خوراکی دهن را آب می‌انداخت... گز... انگور فرنگی توی بشکه‌های پر به طوری‌که آبِ میوه ازشان می‌ریخت پایین... از آسمان ابر غلیظی آمد پایین... رسید روی سر جمعیت... یک لحظه همه چیز را توی خودش پنهان کرد... فضا حالت ماهوتی به خودش گرفت... صداها هنوز خوب شنیده می‌شد امّا دیگر چیزی به چشم نمی‌آمد... نه آدمه نه چراغش... آها! با یک ضربهٔ باد! دوباره پیدایش شد!... یک جنتلمن واقعی... با کت برازنده... با دو «پنی» ماه را نشانت می‌داد. با سه «پنی» مریخ را... روی تابلوش نوشته بود... دوباره مه آمد پایین، جمعیت را محو کرد... همه جا پخش شد!... مَرده دوباره کلاهش را گذاشت روی سرش، تلسکوپش را جمع کرد، غر زد، رفت... مردم پشت سرش می‌خندیدند. دیگر نمی‌شد جلوتر رفت. ممکن بود گم بشوی... جمع می‌شدند جلوی ویترین‌ها که حالت آینه را داشت. موسیقی همه جا پخش بود... انگار آدم توی موسیقی غلت می‌زد... یک جور سراب... انگار آدم غوطه‌ور بود توی سر و صدا... صدای بانجو... مرد سیاهپوستی روی یک قالیچه کنارم، روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد... ادای لوکوموتیو درمی‌آورد... می‌خواست جمعیت را له کند. همه خوش بودند، هیچ‌کس هیچ‌کس را نمی‌دید!...

دسته‌های مه دوباره پر می‌زنند و می‌روند... دیگر هیچ عجله ندارم... دلم نمی‌خواهد زود بروم «مینول کالج»... از این پهنهٔ کنار رودخانه خوشم آمده... این بازار مکاره و آدم‌های ناشناس... چه خوشایندست زبانی که آدم هیچ چیزش را نمی‌فهمد... آن هم مثل مِهی است که لابه‌لای فکرهای آدم پرسه می‌زند... چه خوب است، شاید از این بهتر چیزی نباشد... چه لذت‌بخش است تا زمانی که کلمه‌ها از رؤیا بیرون نیامده‌اند... آن‌طرف بلوط‌ها روی یک سکو، روی پتوم، راحت می‌نشینم و خستگی در

می‌کنم... جام بد نیست، تکیه می‌دهم... همهٔ منظره جلوی چشمم است... انبوهی از ملاح با چوب‌های درازی که سرش فانوسی روشن است! خنده دارند! به صورت قطار درآمده‌اند و می‌رقصند. همه مست‌اند، خوش‌اند! هجوم می‌آرند، به هم می‌خورند، داد می‌زنند. داد زدنشان شبیهِ گربه‌هاست... از جمعیت هم می‌خواهند که قاطی‌شان بشوند. یک جایی دیگر نمی‌توانند بروند جلوتر، قطارشان به یک تیر چراغ گیر کرده... حلقه می‌شوند، باز می‌شوند... یکی می‌افتد توی جو و عقب می‌ماند... می‌خورند به یک کاکاسیاه... همدیگر را صدا می‌زنند... دعوا می‌کنند... به هم فحش می‌دهند! یکدفعه عصبانی می‌شوند... می‌خواهند سیاهه را از تیر تراموا آویزان کنند و دارش بزنند!... قشقرق وحشتناکی می‌شود... بعدش یک بزن بزن پر از خشونت... دود و بخار... همهمه و وزوز... ضربه‌ها مثل صدای طبل: هان! هون! هولناک!... بعد صدای سوت... یک دستهٔ دیگر هجوم می‌آرند... یک موج دیگر از جیغ و ویغ!... یک فوج «پلیس»، جوان و تازه‌کار، همه اخمو، با کلاه‌های نوک‌تیز سیاه روی کله!... آنها هم به سرعت می‌آیند. بتاخت از کوچه‌ها، از توی تاریکی، از همه جا می‌زنند بیرون... همهٔ نظامی‌هایی هم که میان باط‌ها می‌خرامیدند و پرسه می‌زدند یکباره بدو می‌آیند و آنها هم وارد معرکه می‌شوند... دِ بزن!... بچرخ تا بچرخیم! آشوبی می‌شود! هر کی هر کی! نبرد نمونه‌ها! از هر نوع و هر رنگی!... زرد!... سبز!... بنفش!... همه توی هم! سالاد... زنها در می‌روند یک گوشه‌ای، با چراغ‌ها، با مشعل‌ها توی مه. همه جیغ‌های تیز و وحشتناک می‌کشند. از ترس دارند قالب تهی می‌کنند... نیروهای کمکی پلیس از راه می‌رسند... با لباس رنگارنگ مثل طوطی استوایی... شاهانه وارد گود می‌شوند... امّا بقیه در جا پوست و پرشان را می‌کَنند... جنگِ مرغدانی باغ‌وحش ست!... ران و پَر است که پرت می‌شود هوا... پر می‌زند... یک گاری نیمکت‌دار چهار اسبه بسرعت از یک بن‌بست می‌زند بیرون... می‌زند به قلب معرکه... یک مشت گردن‌کلفت دیگر می‌ریزند پایین... مثل تخته‌سنگ می‌افتند

توی جمعیت، غول‌هایی‌اند که می‌جهند بالا پایین... چنگ می‌زنند و آنهایی را که تحرک بیشتری دارند، بیشتر عربده می‌کشند و مست‌ترند می‌گیرند... می‌گیرند و با لباس‌های پاره پوره می‌اندازندشان توی گاری... گاری پر می‌شود، فشرده... انبوه بزن‌بزن از هم باز می‌شود... توی تاریکی متفرق می‌شوند... گاری به سرعت می‌رود... زد و خورد تمام شد!... جمعیت می‌روند طرف میخانه‌ها... جلوی پیشخوان‌های چوب آکاژو... باز هم می‌افتند به نوشیدن... صحنه خلوت شده... نوبت چرخ‌های کوچکی است که می‌آیند و می‌روند... سیب‌زمینی سرخ‌کرده... سیرابی... صدف... دوباره جام‌ها به هم می‌خورد... چاقوها سوسیس‌ها را می‌برد... درهای کوتاه فنریِ بار مدام باز و بسته می‌شود... به چپ و به راست می‌خورد. یک مست لیز می‌خورد و می‌افتد توی جو... جمعیت می‌رود و برمی‌گردد، رهگذرها پرسه می‌زنند... یک دسته زن‌اند، دستهٔ کامل... همه انگار در حال قدقد... رو به ملاح‌هایی که هُلشان می‌دهند توی درگاهی‌های کوچک همان بغل... باهم حرف می‌زنند... همدیگر را پس می‌زنند... کشیده می‌شوند توی بارها... اسکاتلندی‌ها شیردود می‌روند توشان... دلشان می‌خواهد دوباره بزن بزن را شروع کنند، امّا واقعاً دیگر حالش را ندارند.

با چمدانم دنبالشان می‌روم... چیزی ازم نمی‌پرسند... اول یک لیوان می‌دهند به‌ام... یک لیوان بزرگ به اندازهٔ بَرنی... پر شربت غلیظ سیاه کف‌دار... تلخ است... آبجوست! آبجو که نه، مربای دود است... دو خرده پول پسم می‌دهند با صورت «ملکه». همانی که مُرده، با صورت شبیه پوست کپل... ویکتوریای زیبا... آبجوشان را نمی‌توانم تمام کنم، حالم را به هم می‌زند و این مایهٔ خجالتم می‌شود! برمی‌گردم توی جمعیت، از جلوی چرخ‌های کوچکی رد می‌شویم که دو دسته دارند با یک چراغ کوچک کم‌سو... صدای یک ارکستر بزرگ می‌آید... می‌گردم و می‌روم طرفش... نزدیک اسکله ست... زیر یک سایه‌بانِ توری مانند می‌زنند و می‌خوانند و شلنگ‌تخته می‌اندازند... دستجمعی می‌خوانند...

کاملاً خارج... عجیب است که این‌طوری می‌توانند دهن‌هاشان را با فشار تمام کج و کوله کنند، باز کنند، مثل یک ترومبونِ واقعی بکشندش... بعد دوباره ببندند... به خودشان زجر می‌دهند... به خودشان می‌پیچند و دارند خودشان را جر می‌دهند... دعاست، سرود مذهبی ست... یک زن درشت اندام که فقط یک چشم دارد چنان نعره‌هایی می‌زند که همان یک چشمش هم می‌خواهد بزند بیرون!... چنان خودش را تکان تکان می‌دهد که گیس بافته و کلاه روبان‌دارش آهسته آهسته می‌افتد روی صورتش... این همه صدایی که می‌کند هنوز بسش نیست، شیپور شوهرش را از دستش می‌گیرد و می‌دمد... همهٔ هوای سینه‌ش را فوت می‌کند توش... امّا آهنگه پولکاست. یک ریگودون[۱۹] واقعی... غم تمام می‌شود... جمعیت می‌افتد به رقصیدن، همدیگر را بغل می‌کنند، توی هم می‌پیچند، جست و خیز می‌کنند. آن یکی یارو، آنی که زن یک چشم را نگاه می‌کند، که حتماً برادرش است، چون همان قیافهٔ او را دارد به اضافهٔ ریش، به اضافهٔ عینک و کلاهی که روش چیزهایی نوشته... به‌نظر می‌آید قهر کرده باشد.. سرش توی یک کتاب است... امّا یکدفعه او هم انگار جن می‌افتد به جسمش و شروع می‌کند به تکان تکان! شیپور را از دست آبجی‌ش می‌قاپد!... می‌پرد روی یک چارپایه، اول یک تف غلیظ می‌اندازد... بعد شروع می‌کند حرف زدن... آن‌طور که سر و دست تکان می‌دهد و به سینه‌ش می‌کوبد و توی خلسه می‌رود به‌نظرم می‌رسد که در حال وعظ باشد... نالهٔ کلمه‌ها را درمی‌آرد، یک جوری شکنجه‌شان می‌دهد که شنیدنش غیرقابل تحمل است. چند نفری آن بغل می‌زنند زیر خنده. به‌اشان می‌توپد، صداشان می‌زند، هیچ چیز جلودارش نیست... حتّی سوت‌ها، سوت قایق‌هایی که بسرعت می‌روند... هیچ چیز مانع داد زدنش نمی‌شود... من را که خسته می‌کند... چشم‌هام بسته می‌شود... می‌نشینم روی پتوم... خودم را می‌پوشانم، کسی نمی‌بیندم... در پناه اتاقک‌هام... یارو «رستگاری» همین‌طور عربده می‌کشد، خودش را جر می‌دهد، گیجم می‌کند... سرد است امّا خودم را پوشانده‌م... یک خرده

گرم‌تر می‌شوم... مِه سفید است، بعد آبی می‌شود... تکیه‌م به یک اتاقک است... کم‌کم تاریک می‌شود... دارد خوابم می‌برد... از آن پایین صدای موسیقی می‌آید... چرخ‌فلک است... صدای ارگ بربری[۲۰]... از آن ور رودخانه... این صدای بادست... شرشر آب...

صدای وحشتناک یک کوره از خواب پراندم... یک کشتی رودخانه را طی می‌کرد... خلاف جهت آب می‌رفت... «رستگاری»های کمی پیش رفته بودند... روی سکو چند کاکاسیاه جست و خیز می‌کردند... کت‌های بلند رسمی تنشان بود... جست می‌زدند روی سنگفرش... دنبالهٔ پنفش کت پشت سرشان توی گل و لای و بازتاب چراغ‌های گاز تکان تکان می‌خورد. اسم دسته‌شان «مینیسترل» بود، روی طبل‌شان نوشته بود... دست‌بردار نبودند... می‌کوبیدند و می‌رقصیدند و می‌چرخیدند!... صدای یک سوت بلند همهٔ صداها را خورد... جمعیت بی‌حرکت شد... همه رفتیم طرف کناره، برای تماشای پهلو گرفتن کشتی. چسبیدم به یک پله، درست نزدیک موج‌ها...

زورق‌های کوچک در گیرودار موج‌ها دنبال طناب می‌گشتند... قایق کشتی، با دودکش بزرگ وسطش، که همه‌ش از مس بود، مثل فرفره تاب می‌خورد... مدارک کشتی را می‌آورد... بزحمت می‌توانست با موجهایی که کشتی باری بپا می‌کرد مقابله کند... کشتی، که از هند آمده بود توی تاریکی هنوز سر رودخانه بود... نمی‌خواست نزدیک‌تر بیاید... با چشم سبز و هیکل سرخش... امّا بالاخره تن‌لش آمد و محکم خورد به دستهٔ عظیم الوارهایی که از کنارهٔ بارانداز آویزان بود... الوارها مثل یک دسته استخوان صدا کرد.. دماغ کشتی توی موجها بود، رو به جریان سنگین آبی که از جهت مخالفش می‌آمد نعره می‌کشید... موجها سکوش را شیار شیار می‌کرد... غولی بود، به زنجیر کشیده شد... یک جیغ کوتاه کشید... سرکوب شده بود، تنها ماند، با موج‌های سنگینی که برق می‌زد...

برگشتیم طرف چرخ‌فلک... آتی که ارگ خودکار داشت و کوه و تپه... جشن تمام نشده بود... یک ذره چرت حالم را جا آورده بود... اولش داشت شبیه جادو می‌شد... دنیای دیگری بود، کاملاً متفاوت... ندیده نشنیده!... مثل یک تصویر نه خیلی جدی... ناگهان به‌نظرم می‌آمد که دیگر هیچ‌وقت هیچ‌کس دستش به‌ام نمی‌رسید... که فقط شده بودم یک خاطره... یک خاطرهٔ تقریباً ناشناخته، که دیگر نباید ترسی می‌داشتم، که دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست پیدام کند... پول دادم و سوار اسب‌های چوبی شدم، پول خردهام را بردم جلو. سه دور کامل زدم، با چند تا دختر دراز و چند تا سرباز... دخترهای دل‌پسندی بودند، با صورت‌های عروسکی، چشم‌ها مثل آب‌نباتِ آبی‌رنگ... گیج می‌زدم... دلم می‌خواست باز بچرخم... می‌ترسیدم پولم را در بیارم... رفتم یک خرده توی تاریکی آستر کتم را شکافتم، می‌خواستم اسکناس یک پوندی درسته‌م را در بیارم. بعد بوی خوراکی سرخ کرده کشاندم طرف جایی درست نزدیک یک آب‌بند... کتلت بود... بوش را از دور می‌شنیدم، روی یک چرخ کوچک.

دختری که با چاشنی ور می‌رفت، نمی‌توانم بگویم خوشگل بود... دو دندان جلوش افتاده بود... مدام می‌خندید... یک کلاه شرابه‌دار سرش بود که زیر بار گل داشت له می‌شد... یک باغچهٔ معلق... همین‌طور باریکه‌هایی از توری داشت که هی می‌افتاد توی قابلمه‌ش و با لبخندی درشان می‌آورد... خیلی خیلی جوان‌تر از آنی بود که همچو کلاهی براش مناسب باشد حتی در همچو وقتی... در آن شرایط عجیب... کلاهش از تعجب خیره‌م می‌کرد، نمی‌توانستم ازش چشم بردارم... همین‌طور به‌ام لبخند می‌زد... بیست سالش نمی‌شد و سینه‌های کوچک چموشی داشت... با کمر باریکِ باریک... با پشتکاری آن‌طور که من دوست دارم، سفت، عضلانی، با چاک عمیق... دورش گشتم که خوب نگاهش کنم. سرش همین‌طور به روغنش گرم بود... نه مغرور بود نه وحشی... پول خردم را نشانش دادم... آن‌قدر برام خوراکی کشید که برای سیر کردن یک

خانواده بس بود. ازم فقط یک سکهٔ کوچک گرفت... می‌بینم که از هم خوشمان آمده... از چمدانم متوجه می‌شود که تازه از قطار پیاده شده‌ام... سعی می‌کند چیزهایی را به‌ام بفهماند... برام توضیح می‌دهد... آهسته باام حرف می‌زند... روی تک تک کلمه‌ها تأکید می‌گذارد... یکدفعه میخ می‌شوم!... درجا پس می‌زنم... زهرم می‌زند بالا... همین‌که باام حرف می‌زنند سگ می‌شوم!... دیگر حرف نمی‌خواهم، آقا، خسته شدم!... نمی‌خواهم! دیگر بَسَم است!... می‌دانم آخرش به کجا می‌کشد! دیگر به درد نمی‌خورم! دختره خوشرویی و تعارف و دلبری‌ش را دو برابر می‌کند... سوراخ وسط لبخندش اول حالم را به هم می‌زند!... با اشاره به‌اش می‌گویم که می‌روم طرف کافه‌ها گشتی بزنم... تفریحی بکنم... چمدانم را پیشش گرویی می‌گذارم، پتوم را می‌گذارم کنار چارپایهٔ تاشوش... به‌اش با اشاره می‌گویم که برام نگهشان دارد... دوباره می‌افتم به پرسه...

خلاص از باروبنه برمی‌گردم طرف مغازه‌ها... جلوی فروشگاه‌های خوراکی لک ولک می‌کنم... امّا حسابی لمبانده‌م، دیگر هیچ میل ندارم... ساعت زنگ یازده را می‌زند... دسته دسته مست از راه می‌رسند... مثل سیل می‌ریزند توی محوطه... می‌آیند، می‌روند، می‌خورند به دیوار گمرک، می‌افتند، می‌غرند، ولو می‌شوند، پراکنده می‌شوند... آنهایی که از مستی سرپا بند نیستند، راه نمی‌توانند بروند، تلوتلو می‌خورند، دگمه‌هاشان را بالا پایین بسته‌اند، می‌روند توی میخانه، راست طرف پیشخوان... وا می‌ایستند و حرف نمی‌زنند، میخکوب شده‌اند سر جایشان. مبهوت سر و صدای مکانیکی «والس عشق»... من هنوز خیلی پول برام مانده... دو تای دیگر سوپ آبجو خوردم... همانی که آدم را یک حالی می‌کرد...

با یک پسرهٔ لات و یکی دیگر که آروغ می‌زد و یک گربه زیر بغلش بود بیرون آمدم... گربه‌هه هی میومیو می‌کرد... دیگر نمی‌توانستم جلوتر بروم... برگشتم و رفتم توی کافهٔ بغلی... درهای فنری را فشار دادم.. روی

یک نیمکت منتظر ماندم... بیخ دیوار، منتظر که بیارند، با بقیهٔ لب‌تشنه‌ها... زن‌های زیادی بودند با بلوزهای گشاد، پر، کلاه بره، کلاه حصیری لبه سفت... همه به حالت حیوانات حرف می‌زدند... با غرش و پارس و عُق. سگ بودند، پلنگ، گرگ، شپش... تن آدم می‌خارید...

بیرون، آن‌طرف شیشه‌ها، توی پیاده‌رو، نوبت رفت و آمد ماهی‌ها بود... خیلی خوب می‌دیدمشان... آرام آرام می‌رفتند... روی ویترین موج می‌زدند... می‌آمدند توی روشنایی... دهنشان را باز می‌کردند، مِه بیرون می‌دادند... کپور بودند، قزل‌آلا... بوی ماهی هم می‌دادند، بوی لجن، عسل، دود تند... همه چیز... باز یک جرعهٔ دیگر آبجو... دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانیم از جامان بلند شویم... آن‌وقت خیلی بهتر می‌شود... همه وارفته‌اند... روی هم می‌افتند تنبل‌ها... همهٔ ردیف می‌خورند به هم... با کف دست می‌زنند روی پاهاشان... بی‌ناموس‌ها!...

پیانو بالاخره وایستاد، صاحب کافه همه‌مان را ریخت بیرون! دوباره می‌بینم که توی خیابانم! یقه‌م را باز می‌کنم...! حس می‌کنم واقعاً حالم بدست... توی تاریکی یک خرده پرسه می‌زنم. هنوز روشنایی دو چراغ را تا اندازه‌ای می‌بینم... نه خیلی!... آب رودخانه را می‌بینم... شلپ شلپ موج‌ها را دوباره می‌بینم... آها! سرازیری را هم می‌بینم... از پله‌ها یکی یکی می‌روم پایین... به دیوار تکیه می‌دهم، خیلی احتیاط می‌کنم... دستم را می‌زنم به آب... زانو می‌زنم... بالا می‌آرم... زور می‌زنم... خیلی خوشحالم... از بالاتر یک رگبار می‌ریزد روم... عظیم... یک وعدهٔ کامل غذا... مردکه را می‌بینم که دولا شده... دوباره دِ بریز... این دفعه با تف... می‌خواهم بلند شوم! اهه، نمی‌توانم!... دوباره می‌نشینم... همه‌ش نصیبم می‌شود! به دَرَک!... می‌ریزد توی چشمهام... یک سکسکهٔ دیگر... عق!... آب را می‌بینم که می‌رقصد... سفید... سیاه... واقعاً سرد است. می‌لرزم، جوری که شلوارم شکافته می‌شود... دیگر از تهوع بتنگ آمده‌م... می‌نشینم گوشه‌ای... دکل جلوی یک قایق بادبانی از توی شکمم رد می‌شود... به صورتم هم می‌رسد... دارند می‌آیند! یک

فوج کامل!... آها! فهمیدم... تازه از مه می‌زنند بیرون!... پارو می‌زنند و می‌رسند به کناره... بادبان‌هاشان را پایین دکل‌ها تا کرده‌اند... صدای گله را می‌شنوم که می‌آید، همهٔ اسکله پرِ صدای پا می‌شود، شروعِ کار نوبتی‌هاست...

از لب آب نمی‌روم بالا... کم‌تر سردم است. کلّه‌م خالی‌ست... راحتم... حالم خوب است. کاری به کار کسی ندارم... از نوع کشتی‌های کوچکی‌اند که به «تارتان» معروف‌اند... من کشتی‌ها را خوب می‌شناسم... خیلی‌اند... جمع می‌شوند... لای موج‌ها به هم می‌چسبند... تا لب باریکهٔ دور بدنه‌شان توی آب فرو رفته‌اند... بارشان خوردنی ست و زیر سنگینی‌ش دارند غرق می‌شوند... برای یک دنیا آدم تره‌بار توشان است... کلم‌قرمز، پیاز، ترب‌سیاه، شلغم تَل روی تل، به بلندی کلیسا، خلاف جهت آب با بادبان و یدک!... توی روشنایی نورافکن‌ها می‌خرامند... روشنایی یکدفعه از توی تاریکی بیرون می‌زند... کارگرها نردبان را آماده کرده‌اند... در یک آن غیبشان می‌زند... آن وقت‌ها کلاهشان را به پشت نیم‌تنهٔ پشمی‌شان می‌بستند... شبیه حسابدارها بودند... حتی سرآستین‌های آهاری هم داشتند... کارگرهای بارانداز قدیم‌ها این جوری بودند... سبدهایی می‌چیدند می‌بردند بالا، روی هم روی هم عجیب، که بالاهاش توی تاریکی گم می‌شد... پرشان می‌کردند گوجه‌فرنگی و برمی‌گشتند، توی تلّ تره‌بار گودال‌های عمیق می‌کندند... گل‌کلم... توی مخزن کشتی غیبشان می‌زد... برمی‌گشتند توی روشنایی فانوس‌ها... با سبدهای پر کنگر فرنگی... کشتی دیگر تکان نمی‌خورد... زیر پله‌ها و راهروهای آهنی له می‌شد... کشتی‌های دیگری می‌آمدند، پُر بار...

ماتم می‌برد، دندان‌هام به هم می‌خورد... دارم می‌میرم، به معنی واقعی. چرت و پرت نمی‌گویم... حافظه‌م یکّه می‌خورد... پتوم را کجا گذاشتم؟ یاد دخترهٔ کتلتی می‌افتم... از یک غرفه به غرفهٔ دیگر می‌روم... بالاخره دلبر را پیداش می‌کنم... منتظرم بود. همهٔ بساطش را جمع کرده

بود، دیگ و قابلمه، چنگال بزرگ، همهٔ اسباب و اثاثه... همین مانده بود که راه بیفتد... خوشحال بود که برگشته بودم. همهٔ پاستاهاش را فروخته بود. ظرف خالیش را هم نشانم داد... همهٔ سیب‌زمینی سرخ‌کرده... سیب پخته... توی یک بشقاب فقط یک تکه پاتهٔ کله براش مانده بود... آن را هم با یک چاقو روی یک برش گندهٔ نان پهن کرد، باهم خوردیمش... هنوز کمی گشنه‌م بود. توری روی صورتش را برد بالا که بهتر ببیندم. با ایما و اشاره دعوام می‌کرد که چرا دیر برگشته بودم. به همان زودی حسودی می‌کرد!... نخواست که در کشیدن چرخش کمکش کنم... انباری که چرخش را توش می‌گذاشت توی شهر بود. فانوسش را من می‌بردم... تازه همهٔ چیزهایی را که روی کلاهش بود ندیده بودم... هنوز دیدنی خیلی داشت. زلم‌زیمبوهاش تا روی کمرش آویزان بود. یک پر طاووس خیلی بزرگ را با یک چارقد واقعاً قشنگ، راه راه بنفش و طلایی، گره زده بود زیر چانه‌ش.

توی انبار دیگ و قابلمه را چیدیم روی هم... در را بستیم و رفتیم قدم زدن. به‌ام نزدیک‌تر شد. می‌خواست باام جدی حرف بزند... باز کوتاه نیامدم... خودم را زدم به آن راه... نشانی‌م را درآوردم و نشانش دادم. «مینول کالج». عمداً هم زیر یک چراغ گاز وایستادم... امّا سواد نداشت... هی شلوغش می‌کرد... پشت سر هم فقط اسمش را می‌گفت، اسم خودش را... می‌کوبید روی سینه‌ش و می‌گفت: گوئیندولین! گوئیندولین!... می‌شنیدم چه می‌گفت، دست می‌کشیدم به صورتش امّا معنی حرفش را نمی‌فهمیدم... عاشق‌بازی را ولش! اعتراف و از این حرف‌ها! مثل قضیهٔ خانواده‌ست! اولش متوجه نیستی امّا بعد می‌بینی عجب چیز گندی‌ست، غیر از کثافت‌کاری چیزی ندارد... کارم به آنجا نکشیده که برای این دخترهٔ کتلتی حرف‌های عاشقانه بزنم. نه آبجی! برو گم‌شو! اگر می‌خواهی چمدانم را بیار! قابل ندارد همشیره! راحت باش! خیلی از من گردن‌کلفت‌تر بود!... از

جاهای تاریک استفاده می‌کرد و به‌ام محبت نشان می‌داد، مثل کشتی‌گیرها بغلم می‌کرد... احتیاجی به مقاومت نبود... دیگر تقریباً کسی توی خیابان‌ها نبود... دلش می‌خواست که من هم توجهی نشان بدهم... روحیهٔ آمرانه‌ای داشت... پرتوقع... کنجکاو... پشت مِه قایم می‌شدیم... می‌خواست که باز با هم باشیم، وسایلم را نمی‌داد... حالت این پا آن پا کردنم احمقانه بود... زیر یک چراغ گاز بودیم، روش را زیاد کرد، داشت مثل دیوانه‌ها می‌شد... توی مه بالا پایین می‌جست. مثل وحشی‌ها می‌رقصید... مجبور بودم بخندم... امّا دست بردار نبود... دنبالم می‌کرد... داشت خشن می‌شد... به‌ام رسید... دختری بود که از خارجی خوشش می‌آمد...

محوطه خلوت شده بود، بندبازهای آن سرش داشتند چادر و بساطشان را جمع می‌کردند... بقیه با چرخ‌های کوچکشان، آب‌نبات، مربا... فضای خلوت محوطه را طی می‌کردند و چرخ‌هاشان توی چاله‌ها و دست‌اندازها تلق و تولوق می‌کرد... به زور هُل می‌دادند... رسیدیم جلوی یک غرفه، آخرین زن، یک مادربزرگ که داشت چادرهاش را جمع می‌کرد... لباس حوری تنش بود... همهٔ شمع‌هاش را فوت می‌کرد.. قالیچه‌های شرقی‌ش را لوله می‌کرد... دور غرفه‌ش تابلوهایی بود با خطوط کف دست... چنان خمیازه‌هایی می‌کشید که آرواره‌ش می‌خواست از جا دربیاید... اووآه! اووآه! صداش توی تاریکی می‌پیچید. با دلبر رفتیم طرفش. دست از کار کشید. همدیگر را می‌شناختند. شروع کردند حرف زدن... به‌نظر می‌آمد باهم رفیق باشند... یک چیزهایی هم باهم پچ‌پچ می‌کردند. برای هردوشان جالب بودم... ننه‌بزرگ به‌ام اشاره کرد بروم جلو، توی غرفه‌ش... نمی‌توانم نروم، وسایلم پیش دختره ست... حوریه دستم را می‌گیرد، برمی‌گرداند، توی کف دستم را نگاه می‌کند... از نزدیک، با چراغ. می‌خواهد کف دستم را بخواند... باید مواظب باشم! می‌خواهند بدانند آینده‌م چه می‌شود!... زنها می‌خواهند

همه چیز آدم را بدانند!... بخصوص اگر نخواهی به‌اشان چیزی بگویی! به دَرَک، من که روی یک تل کوسن نشسته بودم و جام راحت بود... به اندازه بیرون هم سرد نبود... لم داده بودم و استراحت می‌کردم... دو نفری دسیسه‌شان ادامه داشت... موضوع جالبی بودم براشان... حوریه داشت به هیجان می‌آمد... توی طالعم می‌کاوید... دختره اخم می‌کرد. گویا سرنوشت غم‌انگیزی داشتم... من هم می‌گذاشتم هر کاری دلشان می‌خواست بکنند. ناخوشایند نبود... اول از هر چیز، دغدغه‌های دیگری داشتم! نگاهی دوروور می‌انداختم که ببینم چادرش چطوری ست... ستاره‌هایی روش کشیده شده بود و روی سقفش چند ماه و ستارهٔ دنباله‌دار گلدوزی کرده بودند... دیروقت بود و جای شور و شوق نبود! وِلش!... از شرّ و ورشان هیچ چیز نمی‌فهمیدم... ساعت دستکم دو بود!... ول‌کن نبودند، همین‌طور ادامه داشت... رسیده بودند به خط‌های ریز و بحث می‌کردند... با دقت و وسواس... من همیشه دستهام کثیف بود... این کارشان را راحت‌تر می‌کرد... همین‌طور ناخن‌ها... بدم نمی‌آمد همان‌جا بخوابم... بالاخره تمام کردند... باهم موافق بودند. دوستم پول پیرزنه را از جیب خودش داد، نگاه کردم، دو سکه... براش فال ورق هم گرفت... بعد کار آینده تمام شد... از زیر پرده‌ها آمدیم بیرون. حوری رفت بالا پشت پیشخوانش و دوباره مشغول جمع کردن شد.

از این لحظه به بعد گوئیندولین یک جور دیگری نگاهم می‌کرد... براش آدم دیگری شده بودم... حس می‌کردم چیزهایی به دلش برات می‌شد، به‌نظرش می‌آمد که بکلی عوض شده بودم... دیگر مثل قبل نوازشم نمی‌کرد... حتماً سرنوشت شومی داشتم... چه توی ورق و چه توی کف دست هرچه بود حتماً گه بود!...

چنان خوابم می‌آمد که ولم می‌کردند همان‌جا روی زمین ولو می‌شدم، امّا هوا هنوز خیلی سرد بود. مجبور شدیم از کنار اسکله‌ها بگذریم... دیگر واقعاً تنابنده‌ای نمانده بود، فقط یک سگ کوچولو که یک کمی

دنبالمان آمد. می‌رفت طرف انبارها. رفتیم زیر یک طاقی، لب آب، صدای آب را که می‌خورد به دیواره می‌شنیدیم، می‌دیدیمش... مثل آبِ توی کانال شلپ شلپ می‌کرد... بعد صدای پارو... نفس نفسِ آدم‌هایی که می‌رفتند طرف دریا.

کتلتی‌ام ول‌کنم نبود، فکر کنم می‌خواست بروم خانه‌ش... دلم می‌خواست همان‌جا روی گونی‌ها بخوابم، گونی‌های خیلی بزرگی بود که روی هم روی هم تا سقف می‌رفت... جلوی باد را می‌گرفت... دختره با اشاره به‌ام می‌فهماند که یک اتاق واقعی دارد با یک تخت واقعی... برام مهم نبود... هرچه بود خودمانی بازی بود... حتی آن موقع هم، در اوج خستگی، باز دل‌چرکین بودم... با اشاره گفتم نه... باید می‌رفتم به نشانی‌ای که داشتم... مینول کالج... رفتن مدرسه را به خوابیدن با گوئیندولین ترجیح می‌دادم. نه این‌که چیز بدی باشد، نه، برای خودش جاذبه‌ای داشت، حتی یک نوع خاص برازندگی هم... هیکلش قشنگ بود... صورتش تعریفی نداشت، امّا شب بود و تاریکی. می‌توانستیم هر کاری دلمان می‌خواست بکنیم، حتماً به‌امان خوش هم می‌گذشت... امّا بعد از خواب!... با این همه، باز هم زیادی خستگی داشت! بعد هم، اصلاً نمی‌شد!... نه، باز حس می‌کردم که دل‌چرکینم! فکرش را که می‌کردم اشتهام می‌خوابید... فکر همهٔ کلک‌هایی که در انتظار آدم است، از لحظه‌ای که آدم گول دیگران را می‌خورد!... رذالت! دنائت!... بعد هم، مادرم! طفلک! بعد فکر گورلوژ! مئون! نقل‌قول‌های بابام! شیرآب آشپزخانه! لاولونگ! آندره کوچکه! همهٔ کثافت‌کاری‌ها و بدبختی‌ها! بعله! همه‌ش! چیزها دیده بودم! یکی از یکی گندتر! عفن! یک کوله‌بار سنگین و عفن روی دوشم! نه قربان!... نخواستیم!

یارو کتلتیِ باغچه کلاه، با همهٔ بیگناهی‌ش، با این‌که به فکرم بود، حاضر بودم چنان چکی، چنان کتکی به‌اش بزنم که نفس کشیدن یادش برود، اگر حس می‌کردم که ازش قوی‌ترم!... فقط برای این‌که بفهمد چه به چیست... امّا شک نبود که ضربه فنی‌ام می‌کرد. زبر و زرنگ بود و

سروسینهٔ ورزشکارها را داشت، اگر خشونت نشان می‌دادم مثل کاغذ مچاله‌م می‌کرد!... در حالی‌که توی کوچه پسکوچه‌ها دلبر دگمه‌هام را باز می‌کرد من همه‌ش به این چیزها فکر می‌کردم... دست‌های کارگری داشت، زبر، بی‌تعارف و بی‌رودرواسی. هر که را بگویی با من مشت‌بازی کرده. خوب...

بالاخره نشانی‌م را درآوردم. به هر حال باید پیداش می‌کردیم. امّا چون او سواد نداشت گشتیم دنبال یک پاسبان. دو بار، سه بار اشتباه کردیم. به‌طرف مجسمه‌های فواره می‌رفتیم که توی چهارراه‌ها، توی مه، به‌نظرمان شبیه آدم می‌آمدند... خیلی گشتیم تا پیدا کردیم... از این بارانداز به آن بارانداز... از همهٔ راهروهای هوایی و لابه‌لای مخزن‌ها و بشکه‌ها گذشتیم... علیرغم خستگی شدید هنوز می‌خندیدم... من و چمدانم را او نگه می‌داشت... واقعاً خوش‌اخلاق بود. موهاش از هم باز می‌شد. گاهی حتی گیسش را می‌گرفتم و می‌کشیدم. باز می‌خندید، سگ ولگرده دوباره پیداش شد... بالاخره از لای درز یک باجه یک روشنایی واقعی به چشم آمد... مأموره خوابش برده بود، با دیدن ما از جا پرید. دستکم سه تا پالتو روهم روهم پوشیده بود. مدت زیادی سینه‌ش را صاف کرد... آمد بیرون توی مه، مثل مرغابی خودش را تکان تکان می‌داد. پیپش را روشن کرد. با ما خوشرویی کرد. توانست نشانی‌م را بخواند. با انگشت آن بالای بالا، ته تاریکی را نشانمان داد، گفت مینول کالج آنجاست، نوک تپه، آن ورِ یک تسبیح چراغ که مارپیچ می‌رفت بالا... برگشت توی اتاقکش. با همه لباس‌هایی که به خودش پیچیده بود چپید توی در.

چون راه را بلد شده بودیم دیگر خیلی عجله نداشتیم... هنوز یک سربالایی داشتیم... راه خیلی دراز و تیز... ماجرا هنوز تمام نشده بود! خیلی آهسته آهسته صعود کردیم. نمی‌خواست من خسته بشوم. خیلی هوام را داشت. دیگر جرأت نمی‌کرد مزاحمم بشود. فقط همین‌که وا می‌ایستادیم که استراحتی بکنیم یک کم ماچم می‌کرد. زیر نور چراغ‌ها با

ایـما اشـاره بـه‌ام مـی‌گفت کـه ازم خـوشش آمـده بـود... خـاطرم را می‌خواست... تقریباً وسط‌های سربالایی نشستیم روی یک تخته‌سنگ، خیلی دور را تا آن ور رودخانه می‌دیدیم که مه به صورت دسته‌های ابر حرکت می‌کرد و گم می‌شد توی خلأ، کشتی‌های کوچکِ روی سطح صاف رودخانه را محو می‌کرد. دیگر چراغ‌هاشان دیده نمی‌شد... بعدش روشنی مهتاب بود و بعد ابر همه جا را می‌گرفت... دختره دوباره ایما اشاره می‌کرد... می‌پرسید گشنه‌م نیست؟ می‌گفت حاضرست برود و برام خوراکی پیدا کند، حتماً از خوش‌قلبی‌ش بود... امّا من، با این‌که آن‌قدر گیج و ویج بودم پیش خودم می‌گفتم که آیا آن‌قدر قدرت نداشتم که یک لقد به‌اش بزنم و بیندازمش پایین؟ هان؟...

یک پرتگاه بلند بود... پایینش رودخانه.

صداهایی آمد، یک دسته مرد بودند، از مشعل‌هاشان شناختمشان... همان گروه «مینیسترل» بودند، کاکاسیاه‌های دروغکی، صورت‌هاشان را سیاه کرده بودند... آنها هم از بندرگاه می‌آمدند. توی مه گاری‌شان را با خودشان می‌کشیدند. با زحمت زیاد. اسباب اثاثیه‌شان، جمع روی هم، خیلی سنگین بود... سازهاشان، تیرک‌های آهنی‌شان، به هم می‌خورد و سر و صدا می‌کرد... دیدندمان، با دختر کتلتی حرف زدند... وا ایستادند، یک خرده استراحت کردند، بحث کردند. همهٔ پولهاشان را گذاشتند روی هم آن سر نیمکت. نمی‌توانستند بشمرندش... زیادی خسته بودند... نوبتی رفتند و صورتشان را زیر یک آبشار کوچکِ یک خرده آن ورتر شستند. آمدند و صورتشان توی روشنایی دم سحر سفیدِ سفید بود... طوری‌که انگار مرده بودند... یک خرده سرشان را بلند کردند، دوباره انداختند پایین و آمدند و روی سنگ‌ریزه‌ها نشستند... شروع کردند شوخی با دلبرم... بالاخره همه جمع می‌شویم، باهم راه می‌افتیم... گاری‌شان را هل می‌دهیم، چرخه را باهم می‌کشیم بالا تا برسیم آن نوک. یک خرده از راهم مانده بود! نخواستند از هم جدا شویم. «مینول کالج» بعد از درختها بود و یک پیچ و بعد یک سرازیر و یک باغچه...

دیگر همه چیز روبه‌راه بود... به در که رسیدیم دیگر همه باهم رفیق شده بودیم. شماره درست بود، امّا با زحمت پیداش کردیم. اول مجبور شدیم دو سه جا کبریت بزنیم... بالاخره پیداش شد!... دخترک زد زیر گریه، باید از هم جدا می‌شدیم! با هزار ایما و اشاره به‌اش گفتم که نماند، به راهش ادامه بدهد، با بقیهٔ رفقا برود... گفتم که حتماً می‌روم دیدنش... پایین... بندرگاه... بعداً... یک روزی... حرکات مهرآمیز می‌کردم... راست هم بود در عمق، دلم می‌خواست. پتوم را دادم به‌اش برای این‌که مطمئن بشود... گفتم که می‌روم پیش می‌گیرم... خوب نمی‌فهمید... نمی‌دانستم چکارش کنم... هی ماچم می‌کرد... «مینیسترل»ها با دیدن جنغولک‌بازی ما خنده‌شان می‌گرفت... ادای ماچ کردن درمی‌آوردند...

بادی توی کوچهٔ تنگ می‌وزید که آدم یخ می‌زد... از خستگی هم که داشتیم می‌مردیم... دیگر روی پام بند نبودم... ناز و نوازش‌هامان دیگر زیادی خنده‌دار شده بود... داشت ابلهانه می‌شد و همه قاه قاه می‌خندیدیم... آن هم توی همچو ساعتی!... بالاخره تصمیمش را گرفت... چون نمی‌خواست تنها برود با بقیه راه افتاد... همه پشت گاری با سازها و طبل بزرگ‌شان... خوش خوشک رفتند. دختره هنوز از دور با فانوسش آخرین علامت‌ها را می‌داد... بالاخره سرِ پیچ خیابان پشت درختها ناپدید شدند...

پلاکی راکه جلوم بود، جایی راکه باید واردش می‌شدم، نگاه کردم!... درست بود، «مینول کالج»، بعد پایینش با حروف قرمز: مدیر ج. پ. مریوین. خودش بود، اشتباه نکرده بودم. کوبهٔ کوچک را بلند کردم: تق! تق! خبری نشد... آن یکی در را زدم... باز کسی جواب نداد... مدتی گذشت... بالاخره توی خانه کسی تکان خورد... روشنایی را دیدم که توی راه‌پله حرکت می‌کرد... از پشت پرده‌ها به چشم می‌آمد... احساس بدی به‌ام دست داد... کم مانده بود که درجا فلنگ را ببندم... می‌توانستم بدوم دنبال دختره، خودم را برسانم به بقیه، دیگر هیچ‌وقت برنگردم کالج... داشتم برمی‌گشتم که شترق! خوردم به یک یارویی، سینه به

سینه... یک مرد قدکوتاه پشت خمیده با رب‌دوشامبر... کمر راست کرد، نگاهم کرد، با تته‌پته یک چیزهایی گفت... صاحب مدرسه بود... هیجان‌زده به‌نظر می‌آمد... موهای شقیقه‌ش تا پایین گوشهاش می‌آمد... موهای سرخ داشت، موی بدنش سفید بود، ابروهای پرپشت. هی اسمم را تکرار می‌کرد. از طرف باغچه آمده بود... برای این‌که غافلگیرم کند... کارش عجیب بود... حتماً از دزد می‌ترسید... مواظب بود شمعش خاموش نشود. گیج جلوم وایستاده بود. موقعیت مناسبی نبود برای گپ زدن. نمی‌دانست چه بگوید، باد شمعش را خاموش کرد:

ـ فردینان!... من... به... شما... صبح... به‌خیر... می‌گویم... خوشحال... هستم... که... آمده‌اید... امّا... خیلی تأخیر... دارید... مگر چه شد؟...

در جوابش گفتم: ـ نمی‌دانم...

پافشاری نکرد... راه افتاد جلو... قدم‌های ریز ریز برمی‌داشت... بالاخره در را باز کرد... کلید توی دستش می‌لرزید... از زور لرز نمی‌توانست کلید را از قفل بیارد بیرون... تو که رفتیم به‌ام گفت منتظر باشم. گفت بنشینم روی یک صندوق تا برود بالا را مرتب کند. وسط راه‌پله یک بار دیگر برگشت، خم شد روی نرده، انگشتش را به طرفم دراز کرد و گفت:

«فردا، فردینان! فردا... دیگر فقط با شما انگلیسی حرف می‌زنم! یس؟ *وات*؟...» خودش پیشاپیش می‌خندید...

«یک دقیقه منتظرم باشید! **ویت!** **مامنت!** می‌بینید، فردینان! شروع کردم! همین الآن!...»

داشت لودگی می‌کرد.

همین‌طور آن بالا توی کشوها می‌گشت، درها را باز می‌کرد و می‌بست، صندوق‌ها را این ور آن ور می‌برد. پیش خودم می‌گفتم: «چقدر

PersianPDF.com

طولش می‌دهد!... همین‌جا بگیرم بخوابم!...» انتظار تمامی نداشت.

ته راهرو شعلهٔ پروانه مانند چراغ شب را می‌دیدم که بالا پایین می‌جَست...

چشمم که کم‌کم عادت کرد ساعت بزرگ را دیدم... با پایهٔ مصور خیلی گنده... واقعاً عالی و زیبا... روی صفحه‌ش که همه‌ش مسی بود یک مرغ سقای خیلی ریز با هر ثانیه‌ای می‌رقصید. تیک! تاک!... تیک! تاک!... همین‌طور بالا پایین می‌جست... کم‌کم همراه خستگی از خود بی‌خودم می‌کرد...

مَرده هنوز مشغول بود... با چیزهای مختلف کلنجار می‌رفت... آب می‌ریخت... با یک زنی حرف می‌زد... بالاخره آمد پایین... سر و روش را صفا داده بود!... خودش را کامل شسته و ریشش را تراشیده و لباس رسمی پوشیده بود... آن هم چقدر برازنده!... نوع وکیل دعاوی... یک ردای سیاه گشاد... از شانه تا پایین چین... چین‌های آکوردئونی... نوک کله یک کلاه عرقچین مانندِ خیلی قشنگ با یک منگولهٔ گنده... پیش خودم گفتم برای این است که برام آداب رسمی جا بیارد. می‌خواهد روم را کم کند... اشارهٔ کوچکی کرد... بلند شدم.. تلوتلوخوران... حقیقتش دیگر نمی‌توانستم سرپا وایستم... دنبال جمله‌های دیگر می‌گشت... جمله‌های مناسب، دربارهٔ سفرم... راحت پیدا کرده بودم؟ جواب ندادم... دنبالش رفتم... اول از پذیرایی گذشتیم... دور یک پیانو... بعد رختشوخانه... دستشویی... آشپزخانه... یک در دیگر را باز کرد... چه می‌بینم؟... یک تخت! منتظر بقیه‌ش نمی‌مانم!... منتظر این‌که تعارفی بکند!... شیرجه می‌روم!... ولو می‌شوم روی تخت!... یکدفعه آقا وزغ از جا می‌پرد، عصبانی می‌شود... توقع همچو کاری را نداشت... داد می‌زند!... باز از جا می‌جهد!... دور تخت این پا آن پا می‌کند... انتظار این را نداشته!... کفش‌هام را می‌گیرد و می‌کشد... می‌خواهد بلندم کند...

«کفش‌ها! کفش‌ها! بوتز! بوتز!» داشت دیوانه می‌شد!... از خشم

داشت می‌ترکید! به‌خاطر کفش‌های گِلی‌م روی تخت تمیز قشنگش... روتختی گلدوزی با گل‌های درشت!... این بود، این بود که حالش را بد می‌کرد!... کم مانده بود غش کند! به‌اش می‌گفتم «برو بمیر! برو گهت را بخور!». کوتاه نمی‌آمد... بتاخت می‌رفت توی راهرو... این ور آن ور دنبال آدم می‌گشت، دنبال نیروی کمکی... اگر فقط دست به‌ام می‌زدند خون بپا می‌کردم!... درجا بلند می‌شدم و یک مشت محکم می‌زدم توی فک آن دلقک! همین‌طوری!... آماده بودم! مصمم!... لاغر و نحیف بود! با چرت و پرت‌هاش داشت روی سگم را بالا می‌آورد!... می‌زدم و لهش می‌کردم! بس است دیگر!... با همهٔ جیغ و دادی که می‌کرد راحت خوابم برد.

از نظر هوا و چشم‌انداز جایی بهتر از «مینول کالج» نمی‌شد تصور کرد. جای محشری بود. از ته باغچه، حتی از پنجره‌های اتاق مطالعه، همهٔ منظره را می‌شد دید. وقت‌هایی که هوا صاف می‌شد سرتاسر چشم‌انداز رودخانه، هر سه شهر، بندرگاه، انبارهایی که لب آب به هم چسبیده بودند، به چشم می‌آمد... خط‌های راه‌آهن... همهٔ کشتی‌هایی که می‌رفتند... که دوباره کمی دورتر از آن‌طرف تپه‌ها بعد از سبزه‌زارها پیداشان می‌شد... بعدِ «چتهام» می‌رفتند طرف دریا... حسّی به آدم دست می‌داد که نظیر نداشت... فقط وقتی آمده بودم که بینهایت سرد بود، بس که بالای پرتگاه از هر طرف باز بود... گرم کردن خانه غیرممکن بود از بس که باد به‌اش می‌کوبید... همهٔ کف‌های موج‌ها، همهٔ کولاک‌ها می‌خوردند به تپه و می‌آمدند بالا... همهٔ اتاق‌ها پر بود از زوزهٔ باد، درها شب و روز به هم می‌خورد. وسط یک گردباد واقعی زندگی می‌کردیم. تا صدای توفان بلند می‌شد بچه‌ها مثل کرها بلند بلند حرف می‌زدند، چون گوش‌هاشان نمی‌شنید... هیچ چیزی نبود که بتواند سرپا بند شود... یا باید خم می‌شد یا می‌شکست. درختها کمر خم می‌کردند و همه کج

بودند، چمن تُنُک و کچل کچل بود، تکه‌تکه کنده شده بود. دیگر تکلیف بقیه روشن است...

در همچو آب و هوای خشن ناسازگاری اشتهای آدم بدجوری باز می‌شود، نتیجه‌ش بچه‌هایی می‌شود قوی و گردن‌کلفت! اگر تغذیه کافی باشد! در «مینول کالج» از این خبرها نبود، غذاش معمولی بود، همین‌قدر که آدم را سیر کند. چیزهایی که توی برنامه‌ش نوشته بود اغراق‌آمیز بود. سر میز با خودم چهارده نفر بودیم! به‌اضافهٔ مدیر و خانم مدیر... یعنی که به‌نظر من با محاسبهٔ مقدار خوراکی دستکم هشت نفرمان زیادی بودیم! غذایی بود که شش نفری هم می‌توانستیم راحت تمامش کنیم! در روزهای باد تند... غذاش خیلی کم بود!

توی بچه‌ها از همه بزرگ‌تر و بخورتر من بودم. در اوج رشد بودم. در عرض یک ماه دو برابر قبلم شده بودم. خشونت عوامل اقلیمی در شش‌ها و اندامهام انقلابی بپا کرده بودم. از بس همهٔ ظرف‌ها را قبل از این‌که بقیه تعارفم کرده باشند خالی می‌کردم و می‌رفتم به نحوی داشتم قاتل میز می‌شدم. بچه‌ها چپ‌چپ بشقابم را نگاه می‌کردند، با نگاه‌هاشان می‌خواستند جرم بدهند، دشمنانه بود جای شک نداشت... من که عین خیالم نبود، با کسی حرف نمی‌زدم... اگر سر به سرم می‌گذاشتند حاضر بودم باز یک خرده دیگر پاستا بخورم، بس که هنوز گشنه‌م بود... مدرسه‌ای که غذاش کافی باشد صاحبش مطمئناً ورشکست می‌شود... باید فکر را به کار انداخت! کمبودم را با حلیم «پوریج» جبران می‌کردم. در این مورد رحم سرم نمی‌شد!... از این بدتر، در مورد «*مارمالاد*» حتی به زور هم متوسل می‌شدم!... بشقاب کوچکی را که برای چارنفرمان می‌گذاشتند یک نفری درجا پاک می‌کردم، هنوز روی میز نگذاشته روی هوا می‌زدم!... بقیه هر چقدر هم غر می‌زدند جوابشان را نمی‌دادم، چرا بدهم... چای هر چقدر می‌خواستی می‌توانستی بخوری، آدم را گرم می‌کرد، شکم را پر می‌کرد، آب معطر بود و خوشایند، امّا بدبختی اشتها را هم باز می‌کرد. وقتی‌که توفان زیادی طول می‌کشید و همهٔ تپه پر از

صدای زوزه باد می‌شد هجوم می‌بردم به ظرف شکر، با ملاقه و حتی مشت مشت، شکر زرد به‌ام قوت قلب می‌داد.

سر میز غذا، آقای مریوین می‌نشست جلوی دیس، غذا را خودش پخش می‌کرد. سعی می‌کرد من را به حرف بکشد. نمی‌توانست... من؟ حرف بزنم؟... با کوچک‌ترین سعیی که می‌کرد خون جلوی چشم‌هام را می‌گرفت!... چموش بودم... شاید فقط زنش می‌توانست رامم کند، زن زیباش که تا اندازه‌ای انگار جادوم می‌کرد... جام کنار او بود... واقعاً زن دوست‌داشتنی‌ای بود. واقعاً، صورتش! لبخندش! بازوهاش! همهٔ حرکاتش، همه. سر غذا ثانیه به ثانیه مشغول غذا دادن به جانکیند بود، یک بچهٔ استثنایی، «عقب‌افتاده». با تقریباً هر لقمه‌ای خانمه باید کاری می‌کرد، کمکش می‌کرد، مواظبش بود، غذایی را که بیرون می‌داد پاک می‌کرد... برای خودش کلی کار بود.

پدر مادر خُله هندوستان بودند، حتی نمی‌آمدند دیدنش. کار همچو دیوانه‌ای برای خودش یک‌جور بردگی بود، بخصوص موقع غذا خوردن، هرچه را که روی میز بود می‌بلعید، قاشق چای، حلقهٔ دستمال سفره، فلفل‌دان، شیشهٔ روغن و حتی چاقو... عشقش بلعیدن بود. دهنش را باز باز می‌کرد، گشاد از این ور تا آن ور، درست مثل مار، هر چیزی را که جلوی دستش بود هرت می‌کشید و می‌چپاند توی دهنش، همه جاش را تفی می‌کرد، از همان روی میز. در این حالت دهنش خُرخُر می‌کرد، کف می‌داد بیرون. خانم مریوین هر بار جلوش را می‌گرفت، چیزه را ازش دور می‌کرد. همیشه هم با خوشرویی، بدون این‌که خسته بشود، بدون کوچک‌ترین تُندی...

از عادت بلعیدن هر چیزی که بگذریم، بچه‌هه اذیت نمی‌کرد. حتی می‌شد گفت که بچهٔ راحتی بود. قیافه‌ش هم نمی‌شد بگویی زشت است. فقط چشم‌های عجیبی داشت، وحشتناک نزدیک‌بین بود، بدون عینک می‌خورد به در و دیوار. یک وجب آن ورترش را نمی‌دید، شیشه‌های عینکش خیلی کلفت بود، مثل قلوه‌سنگ... جوری بود که چشم‌هاش را از

حدقه می‌زد بیرون، از همهٔ صورتش بزرگ‌ترشان می‌کرد. از کوچک‌ترین چیزی وحشت داشت، خانم مریوین با دو کلمه آرامش می‌کرد، دو کلمهٔ همیشگی: «*نو ترابل!* جانکیند! چیزی نیست!...»

خودش هم سرتاسر روز این را بیخودی در هر موردی تکرار می‌کرد، مثل طوطی. بعد از چند ماهی که در چتهام گذرانده بودم فقط همین را یاد گرفته بودم... «*نو ترابل*، جانکیند!.»

دو هفته، سه هفته گذشت... کاری به کارم نداشتند. به‌ام فشار نمی‌آوردند. البته دلشان می‌خواست که حرف بزنم... یک کمی انگلیسی یاد بگیرم. بدیهی بود. پدرم توی نامه‌هاش می‌پرسید که آیا کار می‌کردم، آیا درس می‌خواندم یا نه؟...

دُم به تله نمی‌دادم... دیگر از هرچه حرف بود بیزار بودم... کافی بود خاطراتم را مرور کنم... نعره‌کدهٔ خانه‌مان را!... شروورهای مادرم!... همهٔ بدبختی‌هایی را که حرف سر آدم می‌آرد! نه قربان! دیگر نخواستیم! من دیگر ظرفیتم تکمیل بود! آن‌قدر گپ و چرت‌وپرت شنیده بودم که برای یک عمرم بس بود! تکمیل!... فرقون فرقون حرف ذخیره داشتم!... یک کلمهٔ دیگر که می‌شنیدم بالا می‌آوردم... دیگر خر نمی‌شدم. دیگر بَسَم بود! یک موقعیت تک، یک فرصت عالی برام پیش آمده بود که حرف نزنم و قصد داشتم تا آنجا که می‌شد از این فرصت استفاده کنم... احساسات بی‌احساسات! کلک بی‌کلک! حرف‌هاشان حالم را به هم می‌زد... شاید حتی بیشتر از پاستا... با این همه، فکر خانه‌مان را که می‌کردم از این هم بیشتر دلم آشوب می‌شد...

آقای مریوین و خانمش نمی‌دانستند چکار کنند، مانده بودند که این‌طور لال شدن من، این‌قدر پافشاری‌م در حرف نزدن ناشی از چیست... بیشتر آقاهه سعی می‌کرد به حرفم بیارد، سر هر موضوعی، همین‌که می‌نشستیم سر میز... در حالی‌که دستمال سفره‌ش را باز

می‌کرد... اصرار داشت که زبان یاد بگیرم... می‌گفت «*هلو! فردینان!*»... فایده نداشت، در جوابش فقط می‌گفتم «*هلو! هلو!*» و تمام... شروع می‌کردیم خوردن... از آن ور عینکش با ناراحتی نگاهم می‌کرد... غصه‌ش می‌شد، شاید توی دلش می‌گفت: «نه، این بچه پیش ما نمی‌ماند!... اگر حوصله‌ش سر برود می‌گذارد و می‌رود!»... امّا جرأت نمی‌کرد پافشاری کند... چشم‌های ریزش را که به چشم مرغ می‌ماند به هم می‌زد، به چانه‌ش دست می‌کشید، ابروهاش را که تا به تا بود و هر کدام یک رنگی داشت می‌انداخت بالا. قیافه‌ش سبک قدیمی بود، با موهای بلند روی شقیقه و سبیل قیطانی با نوک خیلی تیز... به‌نظر می‌آمد آدم بگوبخندی باشد. مدام این ور آن ور بود، اهل ورزش و حتی موتور سه‌چرخ...

خانمش چیز دیگری بود. از نظر زیبایی و جاذبه هیچ‌کس به پاش نمی‌رسید، باید اعتراف کنم که آدم را جادو می‌کرد... روی من که اثر عمیقی می‌گذاشت.

ناهارخوری‌شان در طبقهٔ همکف ظاهر افتضاحی داشت. دیوارهاش تقریباً تا سقف قهوه‌ای بدرنگ بود. به یک بن‌بست باز می‌شد. اول باری که با جانکیند آمد تو... باورنکردنی‌ست که چقدر به‌نظرم زیبا آمد... حالی شدم که برام سابقه نداشت... همین‌طور نگاهش می‌کردم... چشمهام هی به هم می‌خورد... گیج شده بودم... سرم را می‌انداختم پایین روی بشقابم... اسمش نورا بود... نورا مریوین...

اول‌ها بعد از غذا همه زانو می‌زدیم تا مرده دعا بخواند... مدتی طولانی تورات را تفسیر می‌کرد. بچه‌ها دست می‌کردند توی دماغشان، وول می‌خوردند این ور آن ور...

جانکیند سرجاش بند نمی‌شد. می‌خواست گردی قفل در را بخورد که درست جلوی دهنش بود. مرده همین‌طور ورد می‌خواند، از زمزمه خوشش می‌آمد... بیشتر از یک ربع ساعت وزوز می‌کرد و این‌طوری مراسم غذا تمام می‌شد... بالاخره با «*اِور آند اِور!*» پا می‌شدیم.

دیوارهای بقیهٔ خانه تا نصفه قهوه‌ای و بقیه‌ش سفید بود. گراورهای قصه‌های تورات هم بود... حضرت ایوب با چوبدستش، با لباس ژنده پاره وسط بیابان... بعد کشتی نوح که از هر طرف بسته زیر باران شدید روی موج‌های بلند کف‌آلود بالا پایین می‌رفت... عین وضع ما بود در «راچستر»، بالای تپه. بام خانهٔ ما هم همان‌طوری بود. با کولاک‌هایی مطمئناً از آن هم شدیدتر. پنجره‌های دوجداره نزدیک بود بشکند... بعد هوا آرام می‌شد، مه همه جا را می‌گرفت... آن‌وقت همه چیز حالت جادویی پیدا می‌کرد... انگار دنیای دیگری می‌شد... توی باغچه دو قدمی‌مان را نمی‌دیدیم... چیزی نمی‌ماند غیر از ابر که آهسته آهسته می‌آمد توی اتاق‌ها، همه چیز را پنهان می‌کرد. کم‌کم، همه جا پخش می‌شد، توی کلاس، میان بچه‌ها...

سر و صدای شهر، بندرگاه، می‌آمد بالا، جای همهمهٔ سکوت را می‌گرفت... بیشتر صداهای رودخانه آن پایین... یدک‌کش انگار می‌آمد توی باغچه... حتی صدای سوتش را پشت خانه می‌شنیدیم... می‌رفت و برمی‌گشت... می‌رفت طرف دره... همهٔ سوت‌های راه‌آهن توی آسمان میان لایه‌های ابر به هم می‌پیچیدند... قلمرو اشباح بود... باید زود برمی‌گشتیم تو... وگرنه از پرتگاه می‌افتادیم پایین.

در حالی‌که مدیر ورد می‌خواند من درگیر احساس‌های خطرناکی بودم... چون همه زانو زده بودیم تنم تقریباً می‌خورد به تن نورا، نفسم می‌خورد به پس‌گردن و موهاش... لحظهٔ حساسی بود، جلوی خودم را می‌گرفتم که مبادا کار احمقانه‌ای بکنم. نمی‌دانم اگر همچو جسارتی می‌کردم چه واکنشی نشان می‌داد؟... شبها توی خوابگاه، دیروقت، بعد از بقیهٔ بچه‌ها، به او فکر می‌کردم و فردا صبح هنوز لذتش توی جانم بود...

دستهاش بی‌نظیر بود، کشیده، صورتی رنگ، روشن، نرم و مهربان، به

همان مهربانی صورتش. همان نگاه کردنش آدم را می‌برد توی دنیای افسانه. چیزی که بیشتر از همه روی من اثر می‌گذاشت و از خود بیخودم می‌کرد جاذبهٔ خاصی بود که چهره‌ش وقت حرف زدن به خودش می‌گرفت... دماغش یک کمی می‌لرزید، کنار گونه‌ها و لب‌هاش منحنی می‌شد... واقعاً بدبخت می‌شدم... یک افسون واقعی توی کار بود... دست و پام را گم می‌کردم و کمرو می‌شدم، سرم گیج می‌رفت، دیگر نمی‌توانستم از جا بجنبم... امواجی بود که جادوم می‌کرد، با کوچک‌ترین لبخندش... آن‌قدر که دیگر جرأت نمی‌کردم نگاهش کنم. همهٔ مدت خیره می‌شدم به بشقابم. موهاش هم همین‌که از جلوی شومینه می‌گذشت یکپارچه نور و حرکت می‌شد!... نه جداً!... یک پری می‌شد! بخصوص گوشهٔ لبش را دلم می‌خواست بخورم.

به من هم به همان اندازه که به خُله مهربانی نشان می‌داد، تک تک کلمات را برام ترجمه می‌کرد، همهٔ چیزهایی را که سر میز گفته می‌شد، همهٔ ماجراهای مربوط به بر و بچه‌ها... اول برام به فرانسه توضیح می‌داد، شمرده شمرده... کار خودش را دو برابر می‌کرد... شوهرش همین‌طور مدام پشت عینک چشم به هم می‌زد... دیگر بلبل‌زبانی نمی‌کرد، فقط سر تکان می‌داد. «یس فردینان! یس!»... بعد هم، تنهایی خوش بود، مدت زیادی دندانهاش را آهسته آهسته خلال می‌کرد، بعد گوش‌هاش را پاک می‌کرد، توی دهنش با دندان مصنوعی‌ش بازی می‌کرد، از لثه جدا می‌کرد و می‌کشیدش بالا. منتظر بود که بچه‌ها غذاشان را تمام کنند و آن‌وقت می‌افتاد به دعا.

بلند که می‌شدیم باز خانم مریوین سعی می‌کرد تا قبل از برگشتن به کلاس علاقه‌م را به این یا آن چیز جلب کند... «د تیبل، میز، برویم فردینان!...» همچنان در مقابل هر افسونی مقاومت می‌کردم. هیچ چیز نمی‌گفتم. می‌گذاشتم که برود جلو... از پشت نگاهش می‌کردم. هیکلش هم جادوم می‌کرد. فقط صورت زیباش نبود، هیکل بی‌نظیری هم داشت... پشتش سفت توی دامن، عضلانی، گرد، نه بزرگ نه کوچک،

جشن ماهیچه‌ها بود... بهشتی... گفتم که، سرتاپاش خوردنی، بلعیدنی... وسوسه ول‌کن نبود. بقیه بچه‌های مدرسه، مثل طاعون ازشان گریزان بودم. یک مشت ان دماغو بودند، فقط اهل دعوا و بدگویی، هار، احمق. دیگر از کارهای بچگانه خوشم نمی‌آمد، حتی حالم را به هم می‌زد... همهٔ آن بچه‌ها با آن شکلک درآوردن‌هاشان... دیگر نه سنش را داشتم نه طاقتش را. دیگر تحمل مدرسه را نداشتم. همهٔ کارهایی که بچه‌ها می‌کنند، همهٔ چیزهایی که می‌خوانند... چیزهایی نیست که گوش کردنش به درد بخورد... در مقابل چیزهایی که در انتظارمان ست، در مقابل چیزهایی که به سر آدم می‌آید موقعی‌که از مدرسه رفته بیرون... اگر دلم می‌خواست حرف بزنم همهٔ آن کون نشورها را با سه کلمه، با سه حرکت ترتیبشان را می‌دادم، آتششان می‌زدم. یکی را نمی‌گذاشتم سرپا بماند. با همان دیدن جست و خیزشان وقت بازی کریکت دلم ازشان پرنفرت می‌شد... اول‌ها سر کُنج‌ها کمین می‌کردند که به قول خودشان ادبم کنند. خیال کرده بودند این‌جوری می‌توانند به حرفم بیارند. ده دوازده نفری می‌آمدند جلو. سیگارهاشان را قورت می‌دادند... خودم را به ندیدن می‌زدم... منتظر بودم بیایند جلوتر. آن‌وقت با مشت‌های محکم توی صورت و با لگد به پاهاشان پرتشان می‌کردم عقب... لهشان می‌کردم! شیره‌شان را درمی‌آوردم! مثل تیله پخش می‌شدند این ور آن ور!... مدتها دست می‌کشیدند به استخوان‌هاشان که نشکسته باشد... بعد رفتارشان مناسب‌تر می‌شد... نرم می‌شدند و احترام می‌گذاشتند... دوباره می‌آمدند جلو یک امتحان دیگر... دو سه‌تاشان را ولو می‌کردم و دیگر حساب دستشان می‌آمد.

واقعاً از همه‌شان قوی‌تر بودم، شاید هم خشن‌تر و بدجنس‌تر... بچه‌ها، چه فرانسوی چه انگلیسی، همه‌شان از نظر رذالت عین هم‌اند... باید همان اول کار مثل کرم لهشان کرد... نباید شل آمد، یا باید فوراً روشان را کم کنی یا دیگر اصلاً اصلاح بشو نیستند! درجا! بی‌معطلی! وگرنه آنهاند که سوارت می‌شوند!... آن‌وقت همه‌ش گندست و کثافت و

خرابی. اگر از فرصت استفاده نکنی تا خرخره می‌روی توی لجن! اگر شروع می‌کردم بااشان حرف زدن حتماً به‌اشان می‌گفتم چه به چیست! واقعیت‌های زندگی، دنگ‌وفنگ شاگردی و کارآموزی را براشان تعریف می‌کردم... آن‌وقت خیلی زود روشنشان می‌کردم فلک‌زده‌ها را! بچه‌هایی بودند که هیچ چیز نمی‌دانستند... از هیچ چیز خبر نداشتند... تنها چیزی که بلد بودند فوتبال بود، که معلوم است که کافی نیست... بعد هم این‌که پایین تنهٔ خودشان را نگاه کنند...

ساعت‌های درس خیلی طولانی نبود. فقط صبح‌ها می‌رفتیم کلاس...

در آموزش و آداب دینی و ورزش‌های مختلف همهٔ کارها به عهدهٔ آقای مریوین بود، او بود که به همه چیز می‌رسید، خودش تنها بود، معلم دیگری نداشتیم.

صبح زود خودش با دمپایی و رب‌دوشامبر می‌آمد و بیدارمان می‌کرد. به همان زودی پیپش را روشن کرده بود که یک پیپ کرچک سفالی بود. ترکهٔ درازش را دور تخت‌ها تکان می‌داد و گاهی ضربه‌ای هم می‌زد، امّا نه محکم. با صدای پیرزنانه‌ش داد می‌زد: «**هِلو بویز! هِلو بویز**». دنبالش می‌رفتیم دستشویی... یک ردیف شیر بود، خیلی ازشان استفاده نمی‌کردیم. آبش زیادی سرد بود و نمی‌شد صابون زد. باران هم تمامی نداشت. از ماه آذر به بعد دیگر واقعاً باران نبود، سیل بود. دیگر نه شهر به چشم می‌آمد، نه بندرگاه، نه دورترک رودخانه... همه‌ش مِه بود، همه جا پنبه... باران پنبهٔ مه را هم خیس می‌کرد، روشنایی‌هایی به چشم می‌آمد، دوباره ناپدید می‌شد... همهٔ سوت‌ها و آژیرها را می‌شنیدیم، مال کشتی‌ها، از صبح سحر سر و صدا بود... جرثقیل‌ها که جیروویر می‌کردند، قطار کوچک که از کنار سکوها رد می‌شد.. نفس نفس می‌زد و جیغ می‌کشید...

مریوین وقتی می‌آمد فتیلهٔ چراغ گاز را می‌کشید بالا تا بتوانیم جوراب‌هامان را پیدا کنیم. بعد از دستشویی با سر و روی هنوز خیس می‌رفتیم زیرزمین برای صبحانهٔ مختصرمان. یک کمی دعا و بعد **برک‌فَست!**

تنها جایی بود که یک خرده زغال‌سنگ می‌سوزاندند، زغال چنان چرب و لزجی که مثل آتش‌فشان می‌گداخت و منفجر می‌شد و بوی آسفالت می‌داد. بوی خوشایندی بود امّا گوگردش یک کمی تند بود و اذیت می‌کرد!

سر میز سوسیس بود و نان برشته، امّا هر دو خیلی کم! خیلی خوشمزه بود، البته! خوردنش لذت داشت، امّا هیچ‌وقت به اندازهٔ کافی نبود. من که حاضر بودم همه‌ش را تکی بخورم. از ورای دود، بازتاب شعله‌ها روی دیوار، روی حضرت ایوب و کشتی نوح می‌رقصید... سراب‌های خیال‌انگیزی به‌وجود می‌آورد.

چون انگلیسی حرف نمی‌زدم فرصت زیادی داشتم برای تفریح بصری... پیرمرده خیلی آهسته آهسته غذاش را می‌جوید. خانم مریوین بعداز همه می‌آمد. جانکیند را لباس پوشانده بود، می‌نشاندش روی صندلیش، وسایل سر میز بخصوص چاقوها را از جلوی دستش دور می‌کرد. واقعاً آفرین داشت که هنوز نزده و چشم خودش را کور نکرده بود... یا این‌که با آن عادت بلعیدنی که داشت هنوز یک قهوه‌جوش کوچک را نخورده، اصلاً هنوز نمرده بود... نورا، خانم مدیر را، دزدکی نگاه می‌کردم، مثل یک ترانه گوشش می‌کردم... صداش هم مثل همه چیز دیگرش بود، نرمی و لطافتش جادو می‌کرد... چیزی که در انگلیسی‌ش برام جالب بود موسیقی‌ش بود، که می‌آمد و دوروور و وسط شعله‌های آتش می‌رقصید. من هم تا اندازه‌ای مثل جانکیند در یک حالت خِنگی به سر می‌بردم که مثل پرده‌ای دورم را گرفته بود. خرفت زندگی می‌کردم، تن به جادو می‌دادم. هیچ کاری نداشتم. زنکه حتماً متوجه این بود! زنها ناکس‌اند. او هم مثل بقیه هرزه بود. این بود که توی دلم به خودم می‌گفتم: «ببینم، یارو! مگر مغز خر خورده‌ی؟ حالت خوب است، مریض نیستی؟ نکند عقل از کله‌ت پریده، عزیز! به خودت بیا، گول نخور! هوای خودت را داشته باش!»... ردخور نداشت، فوراً می‌رفتم توی لاکم... گلوله می‌شدم و می‌رفتم توی خودم... تمام! وسوسه خنثی شده بود! دوباره دهنم را چفت می‌کردم!

باید هوشیار می‌بودم، تخیل از راه بدرم می‌برد. مکان هم با کولاک‌های غلیظ و ابرهایی که همه جا را می‌گرفت مناسب‌ترین جا بود برای خیالبافی. دائم باید پنهان می‌شدی، می‌رفتی توی زره دفاعی‌ت. یک سؤال اغلب به ذهنم می‌آمد، که خانمه چطور حاضر شده بود با همچو مردک درب‌داغانی، با این موش‌کور ترکه به دست ازدواج کند؟ به‌نظر غیرممکن می‌آمد! همچو تحفه‌ای، به این پیری، با همچو قیافه‌ای! صورتی که روی پیپ سفالی هم آدم از دیدنش وحشت می‌کرد! دو پول سیاه هم نمی‌خریدندش! امّا به ما چه، خودش خواسته بود!...

همیشه خود نورا شروع می‌کرد، می‌خواست بااش حرف بزنم: «*گودمورنینگ، فردینان! هلو! گودمورنینگ!*»... گیج می‌شدم. حرکات سر و صورتش آن‌قدر قشنگ بود! بارها و بارها نزدیک بود بیفتم توی دام. امّا درجا به خودم می‌آمدم... فوری به یاد همهٔ بدبختی‌هایی می‌افتادم که سرم آمده بود... قیافهٔ لاولونگ می‌آمد جلوی چشمم، گورلوژ، قاطی پاطی!... یکی از یکی تهوع‌آورتر! ننه‌مئون!... ساکیا مونی!... کافی بود یک ذره بو بکشم تا یادم بیاید که هنوز تا خرخره توی لجنم!... آن‌وقت توی دلم می‌گفتم: «حرف بزن، هر چقدر دلت می‌خواهد حرف بزن وزغ جان! امّا نمی‌توانی به حرفم بیاری... آن‌قدر بگو که دهنت کف کند... آن‌قدر لبخند بزن که لبهات چاک بردارد! من حرف بزن نیستم!... من مار گزیده‌ام، باور کن دیگر از ریسمان هم می‌ترسم»... دوباره یاد بابای عزیزم می‌افتادم... کلک‌هاش... چرت و پرت‌هاش... همهٔ مزخرفاتی که در انتظارم بود، همهٔ کارهایی که باید می‌کردم، همهٔ کثافت‌های مشتری‌ها، همهٔ دردسرها، پاستا، تحویل سفارش‌ها... همهٔ کارفرماها! همهٔ تنبیه‌هایی که به خودم دیده بودم! پاساژ!... آن‌وقت هرچه میل عشق و حال بود از یادم می‌رفت... حالم به هم می‌خورد از خاطره! می‌خواستم بالا بیارم!... حالی می‌شدم که می‌خواستم سرم را بکوبم به دیوار... دیگر به لبم رسیده بود. کاری از دست خانم خوشگله برنمی‌آمد... هر چقدر هم که خوب و مهربان بود... امّا اگر صدهزار برابر

از آن هم زیباتر و درخشان‌تر بود لب از لب باز نمی‌کردم! بگو یک کلمه! یک آه! اگر خودش را جر می‌داد، اگر برای این‌که من خوشم بیاید همهٔ وجودش را می‌کرد آنی که من می‌خواستم و می‌گذاشتش هم توی سینی طلا و دودستی تقدیمم می‌کرد... باز من حرف بزنش نبودم! هرگز!... لب باز نمی‌کردم، حتی برای یک ماچ!... چه فرق می‌کرد! حتی، این را بگویم: ترجیح می‌دادم شوهرش را نگاه کنم!... خیره بشوم به او... این‌طوری دیگر فکرم نمی‌رفت جاهای عجیب‌غریب... مقایسه می‌کردم... گوشت بدنش انگار از شلغم بود... با خون بیرمق ناخالصِ سبز... هویج هم بود، به‌خاطر پشم زبر قرمزرنگی که از گوش‌هاش بیرون می‌زد و پای گونه‌هاش هم بود... چطور توانسته بود قاپ خانم خوشگله را بدزدد؟... به‌خاطر ثروتش که حتماً نبود... پس یعنی اشتباهی پیش آمده بود؟... البته این را هم باید گفت که زن‌ها عجول‌اند. در هر شرایطی که قرار بگیرند کار خودشان را می‌کنند... هر آشغالی براشان خوب است... درست مثل گل... هر چقدر گل قشنگ‌تر کودش گندتر!... فصلش هم که خیلی طولانی نیست! بله! بعد هم که، همهٔ کارشان دروغ است! نمونه‌های وحشتناکی دیده بودم! کار همیشگی‌شان است! عطرشان است! زندگی‌ست!...

باید حرف می‌زدم؟ زرشک! اگر شروع می‌کردم مخم را داغان می‌کرد! جای شک نبود... آن‌وقت مگر چیزی حالیم می‌شد؟ با حرف نزدن دستکم شخصیت بهتری داشتم.

سر کلاس آقای مریوین سعی می‌کرد نرمم کند، زحمت می‌کشید، همهٔ بچه‌ها را به کار می‌گرفت تا به حرفم بیارد. سرتاسر جمله‌هایی را با حروف بزرگ روی تخته‌سیاه می‌نوشت، با ترجمه زیرشان... بچه‌ها همه باهم چندین بار تکرار می‌کردند... دستجمعی... با آهنگ... آن‌وقت من هم دهنم را از این گوش تا آن گوش باز می‌کردم، وانمود می‌کردم که صدام دارد درمی‌آید... منتظر می‌ماندم که بزند بیرون... امّا هیچ... بگو حتی یک هجا... دهنم را دوباره می‌بستم... کوششم به همین جا ختم می‌شد و

دیگر تا بیست و چهار ساعت راحت بودم. بوزینه‌هه که می‌دید کلکش نگرفته با تأسف می‌گفت «*هِلو! هِلو! فردینان!*»... آن‌وقت واقعاً اعصابم را خرد می‌کرد... دلم می‌خواست ترکهٔ بلندش را تا ته فرو کنم توی گلوش... دلم می‌خواست به سیخ بکشم و کبابش کنم... لب پنجره به دارش بکشم... آه! بالاخره متوجه شد! دیگر پافشاری نکرد. حدس می‌زد چه احساسی دارم... اخم می‌کردم... همین‌که اسم خودم را می‌شنیدم می‌غریدم... دیگر پالتوم را درنمی‌آوردم، حتی سر کلاس، با پالتو هم می‌خوابیدم...

مریوین می‌خواست حتماً نگهم دارد، کلاسش زیاد شاگرد نداشت. دلش نمی‌خواست بروم، قبل از دورهٔ شش ماهه برگردم خانه. از واکنش‌هام می‌ترسید. همیشه در حالت دفاعی بود...

خوابگاه خانهٔ خاله بود، منظورم بین خودمان است، بعد از این‌که دعا تمام می‌شد... برای دعا روی زمین زانو می‌زدیم، با پیرهن‌خواب، جلوی دشک... مریوین یک چیزهایی می‌گفت شبیه وعظ، ما هم دورش حلقه می‌زدیم... بعد می‌رفت اتاقش و دیگر نمی‌دیدیمش... بعد از جواب‌هایی که تند و تند به‌اش می‌دادیم زود می‌رفتیم توی رختخواب، عجله داشتیم که زودتر مشت‌بازی را شروع کنیم. گرممان می‌کرد. دیوانه را نورا مریوین توی یک تخت مخصوص می‌خواباند، تختی که نرده مانندی روش را می‌پوشاند. تا ولش می‌کردی در می‌رفت... گاهی از زور بدخوابی تختخواب را برمی‌گرداند.

توی خوابگاه با پسرکی آشنا شده بودم که کارهای عجیب می‌کرد، حاضر نبود به آن زودی بخوابد و با دو پسر دیگر هم دوست بود... با مسخره‌بازی‌هاش همهٔ بچه‌ها را می‌خنداند... ادای سگ درمی‌آورد. واق! واق!... پارس می‌کرد و مثل سگ چهار دست و پا می‌دوید، سوت که می‌زدی می‌آمد، دوست داشت به‌اش فرمان بدهی... شب‌های خیلی توفانی که باد توی بن‌بست پایین پنجره‌هامان می‌توفید، سر این‌که باد چراغ گاز آن پایین را خاموش می‌کند یا نه شرط‌بندی می‌شد. چراغی بود

که نزدیک در عقبی آویزان بود و بدجوری سر و صدا می‌کرد... گرویی‌های شرط‌بندی را می‌گذاشتند پیش من که معمولاً بیسکویت، شکلات، عکس، ته‌سیگار بود... حتی یک تکه قند... یا سه دانه کبریت. به‌ام اعتماد داشتند... همهٔ این چیزها را می‌گذاشتند روی تختم... اغلب «واق واق» برنده می‌شد... کولاک‌ها را غریزی می‌شناخت... شب عید میلاد چنان توفانی شد که چراغ بن‌بست کاملاً داغان شد. هنوز یادم است. همه چیزهای شرط‌بندی را من و «واق واق» خوردیم.

سنت و عرف مدرسه این بود که از ظهر به بعد لباس ورزش بپوشیم، اونیفورم راه راه سبز و زرد، با کلاه گردِ هماهنگ، همه مزین به آرم و علامت مدرسه... من خیلی علاقه نداشتم که این‌جور لباس دلقکی بپوشم و از این گذشته حتماً هم گران تمام می‌شد... بخصوص کفش‌های میخ‌دارش... حال این‌جور بازی‌ها را نداشتم... نمی‌دیدم که توی آینده‌م جایی برای بازی باشد... این هم از آن جنفولک بازی‌هایی بود که برای بچه‌ننه‌ها خوب بود...

خود مربوین هم فوراً بعد ناهار لباس لباده مانندش را درمی‌آورد، کت رنگ به رنگش را می‌پوشید و دِ بدو!... یک دفعه مثل قرقی زبر و زرنگ می‌شد، بکّل یک آدم دیگر... مثل تیر از این ور زمین می‌دوید آن ور... توی کولاک و رگبار عین خیالش نبود. همین که کت دلقکی‌ش را می‌پوشید انگار جادو می‌شد و به جست و خیز می‌افتاد، تند و تیز عین ترقه!

خودمانیم اطوار انگلیس‌ها هم عجیب است، این حالتِ نصف کشیش و نصف پسربچه‌شان... هیچ‌وقت از این دوگانگی مشکوک دست برنمی‌دارند... که — همدیگر می‌گذارند... پیرمرده بشدت دلش می‌خواست که برای من هم یک دست کامل لباس ورزش بخرند، که بالاخره من هم لباس قهرمان «مینول کالج» را به تن کنم! که دیگر وقت پیاده‌روی یا موقع فوتبال لکهٔ ناجورِ بقیه نباشم... حتی نامه‌ای را نشانم

داد که می‌خواست در مورد لباس برای پدرم بفرستد... شاید این وسط یک چیزی هم گیر خودش می‌آمد؟ شاید «کادو»یی هم به خودش می‌رسید؟ هرچه بود پافشاری‌ش مشکوک بود... دربارهٔ نامه هیچ چیز نگفتم. امّا توی دلم می‌خندیدم... پیش خودم می‌گفتم «بفرستش بابابزرگ، ننه بابای مرا نمی‌شناسی!... اصلاً اهل ورزش و این چیزها نیستند»... حتماً متوجه نبود!... حتماً به‌اش جواب منفی می‌دادند... همچو دلقک‌بازی‌هایی را خوش نداشتند!... بی‌برو برگرد!... جالب می‌شد!...

خلاصه بعد از ناهار اگر سنگ هم از آسمان می‌بارید باید راه می‌افتادیم!... همه باهم... دو به دو از یک تپهٔ دیگر که پشت تپهٔ خانه بود بالا می‌رفتیم، تپهٔ سنگلاخیِ پر از آبرُفت و چاله چوله... من و خانم مربوین آخرِ همه می‌رفتیم، با خُله وسطمان... بیلچه و سطلش را می‌بردیم که برای خودش تپه تپه گل‌بازی کند، سرش را گرم می‌کرد و یک خرده راحتمان می‌گذاشت... دیگر نه چتر به درد می‌خورد نه بارانی... هیچ چیز از پس رگبار و توفان برنمی‌آمد... اگر گل و لای نبود که از سرب هم سنگین‌تر بود پر می‌زدیم می‌رفتیم پیش پرنده‌ها...

توی فوتبال جام خوب بود، دروازه‌بان بودم... این‌طوری فرصت فکر کردن داشتم... دلم نمی‌خواست کسی مزاحمم بشود... تقریباً هیچ کاری به کار بازی نداشتم... با صدای سوت می‌ریختند وسط، گل و لای را چنان لقد می‌کردند که پاهاشان می‌رفت فرو، با هر توپی که می‌زدند سرتا پاشان گِلی می‌شد، لجن همه جاشان را می‌گرفت، چشم‌هاشان را می‌بست، صورتشان را می‌پوشاند... آخر بازی دیگر بچه‌های ما نبودند، مجسمه‌هایی بودند از قالب فضولات، گِل شُل، کپه‌های سنده که تا خیلی بعد هنوز ازشان آویزان بود. هر چقدر که و تاپاله بیشتر سرتا پاشان را می‌پوشاند بیشتر کیف می‌کردند... توی پوستهٔ سفت یخ‌زده که همهٔ بدنشان را محکم گرفته بود از خوشحالی دیوانه می‌شدند.

تنها مشکل‌مان کمبود حریف بود... تیم رقیبی بخصوص در

نزدیکی‌هامان پیدا نمی‌شد. تنها تیمی که بطور مرتب هر پنجشنبه با ما بازی می‌کرد بچه‌های مدرسهٔ رویه‌رومان، «پیتویت آکادمی» بودند، مال آن‌طرف پل «استرود»، یک مشت بچهٔ زردنبوی جوش جوشی، سرراهی، بچه‌های یک مؤسسه خیریه... همه‌شان بشدت لاغر بودند، از بچه‌های ما هم بدتر... حقیقت این است که اصلاً وزنی نداشتند، با اولین توپی که محکم می‌زدی، اگر باد هم بود، خودشان هم با توپ پر می‌زدند و می‌رفتند... باید مدام می‌زدیم و روشان راکم می‌کردیم... همیشه دوازده چهار ازشان می‌بردیم... قاعده‌ش بود. دیگر عادت شده بود... اگر شروع می‌کردند غر زدن، اگر تق‌نقی می‌کردند، یک کتک حسابی به‌اشان می‌زدیم و داغانشان می‌کردیم... قرارمان این بود... اگر یک گل بیشتر از قاعده و رسمش می‌زدند بچه‌های ما وحشی می‌شدند... مدعی می‌شدند که به‌اشان خیانت شده... می‌گشتند ببینند مسؤول کی بوده... دعوا شروع می‌شد... شب دوباره کی بود کی بود داشتیم... بعد از این‌که دعا تمام می‌شد و پیری می‌رفت و در را می‌بست پنج دقیقه‌ای قشقرق می‌شد... مسؤول جانکیند بود... همیشه او بود که دیوانه‌بازی‌هاش مایهٔ پنالتی می‌شد... تنبیهی می‌کردیمش دیدنی... با یک حرکت نردهٔ روی تختش را برمی‌داشتیم و از تخت می‌آوردیمش پایین... مثل خرچنگ می‌خواباندیمش روی زمین... ده نفری با کمربند می‌افتادند به جانش... حتی با سگک هم می‌زدند... وقتی‌که صدای نعره‌ش زیادی بلند می‌شد یک دشک می‌انداختیم روش و همه لگدمالش می‌کردیم... از روش رد می‌شدیم... هرچه می‌خورد می‌زدیمش، برای این‌که ادب بشود... تا این‌که دیگر طاقتش را نداشت... طاقت حتی یک ضربهٔ دیگر...

فرداش نمی‌توانست سرپا بند بشود... خانم مریوین تعجب می‌کرد، نمی‌فهمید سر بچه چه آمده... پسره دیگر نمی‌گفت «*نو ترابل*»... سر میز، توی کلاس، وا می‌رفت... سه روز دیگر همین‌طوری گیج و ویج بود. امّا درست بشو نبود، باید واقعاً می‌بستی‌ش تا مزاحم نشود... نباید می‌آمد نزدیک دروازه... همین‌که می‌دید توپ رفت توی گل از خود بیخود

می‌شد، هجوم می‌برد توی دروازه، با حرکت جنون‌آمیزی خودش را می‌انداخت روی توپ، از دست دروازه‌بان درش می‌آورد... تا به خودمان بجنبیم توپ به دست در می‌رفت... در همچو وقتی واقعاً حالت جن‌زده را داشت... از همه تندتر می‌دوید، هی داد می‌زد «هورا! هورا! هورا!» و می‌رفت تا پایین تپه، نمی‌شد به‌اش برسی، می‌رفت تا خود شهر. اغلب توی مغازه‌ها گیرش می‌آوردیم... شوت می‌کرد وسط ویترین‌ها... تابلوها را داغان می‌کرد... جنون ورزش را داشت. هوسبازی‌هاش خطرناک بود.

سه ماه تمام لب از لب باز نکردم؛ یک کلمه هم نگفتم، صدا از دهنم بیرون نیامد!... نه گفتم یس، نه گفتم نو... هیچ چیز... واقعاً قهرمانانه بود... با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم و خیلی هم خوش بودم...

توی خوابگاه ور رفتن‌ها و مشت‌بازی‌ها ادامه داشت... خیلی به مسأله نورا فکر می‌کردم... درباره‌ش حدس و گمان می‌زدم...

بین دی و بهمن هوا وحشتناک سرد شد و آن‌قدر هم مِه می‌گرفت که در برگشت از تمرین نمی‌توانستیم راهمان را پیدا کنیم... کورمال کورمال می‌آمدیم...

پیرمرده توی کلاس و روی تپه دیگر کاری به کارم نداشت، دیگر سعی نمی‌کرد به راه بیاردم. کم‌کم می‌فهمید چطور آدمی‌ام... گمان می‌کرد که دودلم و دارم فکر می‌کنم... که بزودی راه می‌افتم! با نرمی و لطافت... امّا من چیزی که برام مهم بود این نبود. وحشت داشتم از این‌که باید برمی‌گشتم پاساژ. از سه ماه پیشش داشتم به خودم می‌لرزیدم. فکرش را که می‌کردم دچار هذیان می‌شدم! وای!... دوباره حرف شروع می‌شد!...

از نظر بدنی مشکلی نداشتم. خوب رشد می‌کردم. بدنم خوب قوی می‌شد. سختی شرایط جوی، هوای سرد گند، عالی به‌ام می‌ساخت... روز به روز نیرومندترم می‌کرد، اگر غذامان بهتر بود یک ورزشکار حسابی می‌شدم... می‌توانستم همه را بزنم زمین...

دو هفتهٔ دیگر هم این‌طوری گذشت... چهار ماه می‌شد که حرف نمی‌زدم. مریوین یکباره انگار ترس برش داشت... یک بعدازظهری در برگشت از بازی دیدم که رفت سراغ کاغذ. با تب و تاب شروع کرد نامه نوشتن برای پدرم... مزخرفات... آه! کاش این کار شوم را نمی‌کرد!... در جواب نامه‌ش سه نامهٔ پروپیمان هم من دریافت کردم که می‌توانم فقط بگویم رذیلانه بود... کت و کلفت، سیاه، لبریز از هزار و یک جور تشر و سرکوفت، فحش‌های وحشتناک، توهین به یونانی و لاتین، تهدید به محاکمه... انتقام... انواع تکفیر... آه و نالهٔ بی‌پایان... نوشته بود که رفتارم جهنمی ست! آخر زمانی!... دوباره کارم ساخته بود!... به‌ام ضرب‌الاجل می‌داد، باید فی‌المجلس شروع می‌کردم به تحصیل زبان انگلیسی، بپاس اصول بی‌چون و چرا... جانفشانی‌های غایی... دو هزار نوع محرومیت، زجر و دردی که همه‌اش هم به‌خاطر من تحمل کرده بودند، فقط و فقط برای نجات من!... یارو مریوین ابله نمی‌دانست با این توفانی که بپا کرده بود چکار کند، گیج شده بود، تته‌پته می‌کرد، خودش هم نمی‌فهمید... کار خودش را خراب کرده بود! این‌طور که سدها شکسته بود هر کسی دیگر باید فقط خودش را نجات می‌داد!... از این‌که دوباره آن دری‌وری‌های پدرم را جلوی چشمم، روی کاغذ، روی میز می‌دیدم چنان حالم به هم می‌خورد که نمی‌شد توصیفش کرد... می‌دیدم که به صورت نوشته خیلی هم غم‌انگیزتر ست.

واقعاً که مریوین آدم ابله جرثومه‌ای بود! از همهٔ بچه‌های مدرسه هم پست‌تر و بدتر! از همه‌شان خنگ‌تر و کله‌شق‌تر... می‌دانستم که بدعینکی بالاخره تیشه به ریشه‌م می‌زند.

اگر راحت سرجاش تمرگیده بود، اگر طبق قرار ضمنی‌مان هیچ کاری نکرده بود، شش ماه دیگر خیالم تخت بود... امّا با آن اشتباهش، دیگر چند هفته بیشتر نمی‌شد... هرچه بیشتر می‌رفتم توی لاک سکوت

خودم... به‌اش شدید کینه داشتم... اگر می‌رفتم برای خودش بد می‌شد... برای مدرسه‌ش فاجعه بود! کار خودش بود، چشمش کور! همان موقع هم کار «مینول کالج» کم کساد نبود... با رفتن من، کار تیم‌ش تعطیل می‌شد. نمی‌توانست فصل را به پایان برساند.

بعد از تعطیلات عید میلاد چهار نفر کم شدیم... بچه‌هایی بودند که دیگر نیامدند... «فوتبال» کالج دیگر قابل ارائه نبود، حتی اگر جانکیند را هم بازی می‌دادیم... دیگر به درد نمی‌خورد... با فقط هشت بازیکن ان‌دماغو به زحمتش نمی‌ارزید که به خط بشویم... داغانمان می‌کردند... بچه‌های «پیتویت» هر چند تا گل دلشان می‌خواست می‌توانستند بزنند... حتی اگر از پر هم سبک‌تر می‌شدند و دو برابر از آنی که گیرشان می‌آمد کم‌تر غذا می‌خوردند... دیگر همه می‌گذاشتند و می‌رفتند... منتظر این نمی‌ماندند که شکست بخوریم... دیگر مدرسه‌ای نمی‌ماند... فوتبال که نبود یعنی ورشکستگی!... پیرمرده ترس برش می‌داشت! هنوز کوشش‌هایی می‌کرد. ازم به فرانسه می‌پرسید که مشکلی اعتراضی نداشتم؟... بچه‌ها اذیتم نمی‌کردند؟... فقط همینش مانده بود!... کفش‌هام خیس نبود؟... غذای خاصی نمی‌خواستم که برام بپزند؟... احتیاجی به بحث و توضیح نبود، جلوی نورا خجالت می‌کشیدم از این‌که لوس‌بازی درمی‌آوردم و قهر می‌کردم... امّا فقط مسأله خودستایی نیست، وقتی آدم تصمیمی می‌گیرد باید پای حرفش وایستد... با هر شاگردی که می‌گذاشت و می‌رفت اهمیت من برای مدرسه بیشتر می‌شد... هزار جور ازم دلبری می‌کردند... لبخند... مهربانی... بچه‌ها کلی به خودشان زحمت می‌دادند... جک کوچکه، همانی که شب‌ها سگ می‌شد و واق واق می‌کرد، برام آب‌نبات می‌آورد... همین‌طور از ترتیزکش... ترتیزک خیلی ریز و نازک که مزهٔ خودل را دارد... توی جعبه می‌کارندش، سیخ سیخ مثل ریش، توی قوطی‌های مخصوص پر از کپک لب پنجره...

پیریه به‌اشان یاد داده بود که با من بیشتر خوشرفتاری کنند... تا بشود تا عید پاک نگهم داشت... چون‌که مسأله ورزش و آبروی مدرسه مطرح

بود... چون‌که اگر من زودتر می‌گذاشتم و می‌رفتم کلک تیم‌مان کنده بود و دیگر نمی‌توانست با «پیتویت» بازی کند...

برای این‌که از این هم به‌ام خوش‌تر بگذرد از درس خواندن معافم کردند... سر کلاس حواس همه را پرت می‌کردم... هی در کشوی میزم را می‌زدم به هم... می‌رفتم لب پنجره و مه و رفت و آمدهای بندرگاه را تماشا می‌کردم... با شاه‌بلوط و گردو کاردستی درست می‌کردم، جنگ‌های دریایی ترتیب می‌دادم... با کبریت کشتی‌های بزرگ بادبانی می‌ساختم... نمی‌گذاشتم بقیه چیز یاد بگیرند...

دیوانه‌هه تقریباً آرام سرجاش می‌نشست، امّا قلمش را فرو می‌کرد توی دماغش... تا ته... گاهی دو تا، گاهی چهار تا قلم را فرو می‌کرد توی یک سوراخ دماغ... همه‌ش را می‌کرد تو و نعره می‌زد... دوات‌ها را سر می‌کشید... بهتر بود که او هم برود قدم زدن... هرچه بزرگ‌تر می‌شد نگهداریش مشکل‌تر می‌شد... باهم بردندمان بیرون... دلم تا اندازه‌ای برای کلاس تنگ شد... چیزی یاد نمی‌گرفتم امّا خوش بودم، از آهنگ زبان انگلیسی بدم نمی‌آمد... خوشایندست، برازنده‌ست، انعطاف دارد... نوعی موسیقی‌ست، انگار از سیارهٔ دیگری می‌آید... استعداد یادگیری نداشتم... راحت می‌توانستم مقاومت کنم... پدرم همیشه می‌گفت که احمق و رخنه‌ناپذیرم... پس چیز غیرمنتظره‌ای نبود... انزوا هرچه بیشتر به‌ام می‌ساخت... نیروی من در یکدندگی ست... مجبور شدند جلوم لنگ بندازند، دست از مزاحمتم بردارند... با غرایزم، با گرایشم به گشت و گذار کنار آمدند... تا آنجا که می‌شد بردندم گردش اطراف، تپه‌ها و روستاها، همراه خله و چرخ‌دستی و اسباب‌بازی‌هاش...

همین‌که کلاس شروع می‌شد من و جانکیند و خانم راه می‌افتادیم طرف روستا... اغلب از طرف «چتهام» برمی‌گشتیم، به اقتضای خریدها و کارهایی که باید می‌کردیم. خله را با طنابی نگه می‌داشتیم که می‌بستیم به کمربندش، برای این‌که توی خیابان در نرود... گاهی فرار می‌کرد...

می‌رفتیم شهر، از جلوی بساط‌ها رد می‌شدیم، به‌خاطر کالسکه‌ها خیلی احتیاط می‌کردیم، از اسب بشدت می‌ترسید، چرخ که می‌دید می‌جست عقب...

خانم مریوین در حال خرید سعی می‌کرد معنی نوشته‌های روی مغازه‌ها را به‌ام بفهماند... تا بدون این‌که خودم متوجه بشوم شروع کنم یاد گرفتن... همین‌طوری بدون زحمت... می‌گذاشتم هرچه می‌خواهد بگوید... فقط صورتش را نگاه می‌کردم، نقطهٔ خاصی که موقع لبخند زدن خیره‌م می‌کرد... به‌اش حالت بازیگوشانه می‌داد... روزهای بازار سبد بزرگ را می‌بردیم که مثل گهواره بود... یک دسته‌ش را من می‌گرفتم و آن یکی را جانکیند. خوراک یک هفته را می‌بردیم بالا... خریدهامان صبح تا ظهر طول می‌کشید.

گوئیندولین، دلبر کتلتی‌م را از دور دیدم. همچنان داشت خوراکی سرخ می‌کرد، کلاه دیگری سرش گذاشته بود از آن یکی هم بزرگ‌تر و پُرگل‌تر... نخواستم بروم طرفش... حال توضیح و بگو مگو را نداشتم... همین‌طور احساسات‌بازی... وقت‌هایی که جانکیند سرما خورده بود و خانه می‌ماندیم نورا روی کاناپهٔ اتاق پذیرایی دراز می‌کشید و کتاب می‌خواند، هر جا می‌رفت کتاب همراهش بود... زن ظریفی بود فرشتهٔ مهربانمان، واقعاً اهل تخیل... دستهای خودش را کثیف نمی‌کرد، غذا نمی‌پخت و دست به رختخواب‌ها نمی‌زد و پارکت تمیز نمی‌کرد... زمانی که من رفتم مدرسه دو تا خدمتکار داشت: فلاسی و گرترود، که هر دو خیلی چاق به‌نظر می‌آمدند... با آن هیکل‌ها چطوری می‌توانستند کار کنند؟ هرچه می‌خوردند چیزی بیرون نمی‌دادند یا این‌که این هم یک‌جور بیماری بود؟... جوان نبودند، هیچ‌کدامشان... می‌شنیدم که همهٔ مدت غر می‌زدند، توی راه‌پله به هم می‌پریدند، همدیگر را با دستهٔ جارو تهدید می‌کردند... در حالی‌که خیلی به خودشان زحمت نمی‌دادند... گوشه‌های خانه خیلی کثیف بود...

فلاسی پنهانی سیگار می‌کشید، یک روز توی باغچه مچش را گرفتم... توی خانه هیچ چیز نمی‌شستند، همهٔ رخت‌ها را می‌بردیم شهر، یک شویندگی مخصوص، خیلی دور آن طرف پادگان. در همچو روزهایی دو نفری، با جانکیند، کارمان تمامی نداشت. چندین بار سرازیری را با بارهای سنگین می‌رفتیم بالا و می‌آمدیم پایین... مسابقه می‌گذاشتیم سر این‌که کی بیشتر و تندتر بار ببرد بالا... ورزشی بود که می‌شناختم... مرا یاد روزهای کار بولوارها می‌انداخت... وقتی باران آن‌قدر سنگین و درشت می‌شد که آسمان خراب می‌شد روی بام‌ها و همه جا می‌شکست و به صورت گرداب و آبشار و جویبارهای خروشان درمی‌آمد بیرون رفتن‌های ما حالت سفرهای افسانه‌ای را پیدا می‌کرد... سه نفری به هم می‌چسبیدیم تا بهتر با حملهٔ باران مقابله کنیم... نورا، حجم‌هاش، اندام‌هاش، انگار آبِ جامد می‌شد از بس که رگبار نیرومند بود و پنداری قطره‌هاش به هم می‌چسبید... دیگر نمی‌شد پیش برویم... دیگر نمی‌توانستیم از پلکانی که تا نوک پرتگاه کشیده بود بالا برویم... ناچار از میان باغچه‌ها می‌گذشتیم... کلیسا را دور می‌زدیم و میان‌بر می‌رفتیم. جلوی نمازخانه زیر درگاه منتظر می‌ایستادیم تا باران بگذرد.

دیوانه از باران کیف می‌کرد... مخصوصاً از زیر طاقی می‌رفت بیرون... کلّه‌ش را می‌گرفت زیر باران رو به آسمان... دهنش را کامل باز می‌کرد... آب ناودان‌ها را می‌داد اندرون، قهقهه می‌زد... بدنش را مثل جن‌زده‌ها تکان‌می‌داد... وسط چاله‌های پرِ آب‌می‌رقصید و مثل‌بزمجه جست و خیز می‌کرد... می‌خواست ما هم همین کار را بکنیم... اوج دیوانه‌بازیش بود، بحران... کم‌کم داشتم خوب می‌شناختمش، آرام کردنش مشکل بود... باید طنابش را می‌کشیدی، می‌بستی‌ش به پایهٔ نیمکت.

پدر مادرم را من می‌شناختم، می‌دانستم که قضیهٔ لباس ورزش رنگ به رنگ را قبول نمی‌کنند، پیشاپیش مطمئن بودم... با تأخیر جواب دادند،

باورشان نمی‌شد، بشدت اعتراض داشتند، خیال می‌کردند من دارم مسخره‌شان می‌کنم، ورزش را دستاویزی کرده‌م برای سرپوش گذاشتن روی ریخت و پاهاش‌های احمقانه... در ضمن آخر نامه هم نوشته بودند که اگر همهٔ روز کارم توپ لقد زدن باشد بدیهی است که یک کلمه هم دستور زبان یاد نمی‌گیرم... آخرین هشدارشان بود!... مهلت نهایی!... می‌گفتند خیلی در بند لهجه نباشم... لهجه مهم نیست!... همین کافی‌ست که بتوانم منظورم را بفهمانم... نامه را دوباره با نورا و پیری خواندیم... باز گذاشته بودیمش روی میز... بعضی جاهاش را خوب نمی‌فهمیدند... به‌نظرشان خیلی گنگ و غیرعادی می‌آمد... من هیچ توضیحی ندادم... چهار ماه بود آنجا بودم، به‌خاطر یک لباس ورزش کوفتی که به حرف نمی‌آمدم... با این همه قضیه مایهٔ دردسرشان بود... حتی نورا هم نگران به‌نظر می‌آمد... این‌که من نمی‌خواستم لباس ورزش یک شکل با کت رنگارنگ را بپوشم ناراحتشان می‌کرد... بدون شک به این خاطر که پوشیدن لباسه و قدم زدن توی شهر تبلیغ مدرسهٔ «مینول» می‌شد، بخصوص من که از همهٔ بچه‌ها بزرگ‌تر و قوی هیکل‌تر بودم... سر و وضعم توی زمین مایهٔ آبروریزی مدرسه بود... بالاخره از بس آه و ناله کردند یک کمی نرم شدم... به یک سازش تن دادم و قبول کردم که امتحانی بکنم... لباسی بود که نورا با سرهم کردن دو کت شوهرش دوخته بود... یک چیز ترکیبی... بامزه شدم... لباس مسخره‌ای بود، گل و گشاد و بی‌شکل. امّا هرچه بود از آه و ناله خلاصم می‌کرد... با همین انگیزه یک کلاه دو رنگ آرم‌دار، یک کلاه کوچک گرد نارنجی هم گیرم آمد... روی کلهٔ گنده‌م حالت عجیبی پیدا می‌کرد... امّا همهٔ اینها به‌نظرشان برای حیثیت مدرسه لازم بود... به این ترتیب آبروی مدرسه دوباره برقرار شد... دیگر مرا راحت می‌بردند گردش، احتیاجی به عذرخواهی نبود.

چیزی که من می‌خواستم این بود که برویم گردش و ازم نخواهند حرف بزنم... این به‌نظرم اساسی می‌آمد و بهترین وضع بود... حتی اگر

اصرار می‌کردند حاضر بودم کلاه سیلندر هم سرم بگذارم... فقط به‌خاطر دل آنها... خودشان یکشنبه‌ها لباس پلوخوری‌شان را می‌پوشیدند و می‌رفتند و توی مراسم نیایش پروتستان‌شان سرود می‌خواندند... توی کلیسا کارشان بنشین و پاشو بود: بنشین! پاشو!... از من چیزی نمی‌پرسیدند و مرا به هر دو جلسهٔ مراسم می‌بردند... می‌ترسیدند توی خانه تنهایی حوصله‌م سر برود... آنجا هم لابه‌لای صندلی‌ها باید جانکیند را زیر نظر می‌گرفتیم و کار حساسی بود. می‌نشاندیمش وسط خودمان، وسط من و نورا، خیلی جُم نمی‌خورد.

توی کلیسا نورا به‌نظرم از بیرون هم زیباتر می‌آمد، دستکم من این‌طوری می‌دیدم. با صدای ارگ و سایه روشن رنگ‌های شیشه‌نگاره‌ها خیره می‌شدم به نیمرخش... هنوز جلوی چشمم است... بعد از این همه سالی که گذشته هنوز آن‌طوری که می‌خواهم می‌بینمش... روی شانه‌هاش پیرهن ابریشمی خط‌ها و قوس‌ها و نقش و نگارهای ملموسی به‌وجود می‌آورد که یکی از یکی دردناک‌ترند، شیرینی‌هایی که آدم را داغان می‌کنند... بله، در حالی‌که بچه‌ها سرودهای شائول را نعره می‌زدند من دلم می‌خواست محو آن لذت‌ها بشوم...

بعدازظهر یکشنبه توی خانه هم سرودخوانی به راه بود، باز کنار نورا زانو می‌زدم... پیری مدتی طولانی تورات می‌خواند. من با هر دو دست خودم را نگه می‌داشتم. دستم را می‌بردم ته جیبم. شب‌ها بعد از دعا هم تمنا به اوج می‌رسید... با بچه‌ها هر بازی‌ای که می‌کردیم باز بس نبود، دلم فقط هوای او را داشت، او را کامل می‌خواست... همهٔ زیبایی شب این است... می‌آید و با آدم یکی می‌شود... به آدم حمله می‌کند، آدم را با خودش می‌برد... تحملش غیرممکن است... از فرط خیالبافی سرم پر از آشوب می‌شد... هرچه توی ناهارخوری کم‌تر غذا می‌خوردیم من شب حریص‌تر می‌شدم... خوابگاه چنان سرد می‌شد که بعد از رفتن پیری همهٔ لباس‌هامان را تنمان می‌کردیم و می‌خوابیدیم...

چراغ پایین پنجره‌مان، همانی که با باد تکان می‌خورد، مدام جیروویر

PersianPDF.com

می‌کرد... برای این‌که کم‌تر سردمان بشود دو به دو می‌خوابیدیم... همدیگر را خوب گرم می‌کردیم... امّا من توی خیال‌های خودم سیر می‌کردم... نورا با همهٔ زیبایی‌اش... از بیقراری سرم را به متکا می‌کوبیدم... امّا باز به خودم می‌گفتم که ترجیح می‌دادم با رختخوابم کلنجار بروم، همهٔ ملافه‌ها را بجوم و بخورم تا این‌که گرفتار نورا یا هر زن دیگری بشوم! من دیگر فهمیده بودم، بله قربان، فهمیده بودم که هوس زن مایهٔ معطلی ست! فهمیده بودم تمناشان آدم را اسیر می‌کند! از راه بدر می‌برد! ورطه... گودال، همین!... برای همین می‌افتادم به جان خودم، خودم را سرکوب می‌کردم... تنهایی از همه بهتر بود... بله... احساسات بازی و حرف‌های قشنگ قشنگ را بریز دور!... آه! اعتراف و دوستت دارم!... آه! عاشقت‌ام! وای! آن هم به کسی که پدرت را درمی‌آرد... آخ! اوخ! نه، من که نیستم! همین‌طوری خوشم، راحت!... تنهایی، بی‌دردسر!... این را من از بچگی فهمیده بودم! احساسات بی‌احساسات! ولش!... بزن به چاک!... خودت را بچسب و بقیه‌ش را بی‌خیال! خلاص!... من یکی که دلم نمی‌خواهد کارم به این بکشد که برای یکی غش کنم!... آه و نالهٔ سوزناک، نه!

گذشته از سر دعا و نیایش، جاهای دیگر هم باید با حمله مقابله می‌کردم... توی همهٔ کوره راه‌ها، پشت هر بوته‌زاری جن بدسیرت وسوسه در کمینم بود... با راه‌های خیلی طولانی که با دیوانه و خانم خوشگله می‌رفتیم سرتاسر روستاهای دوروور «راچستر» را در هر آب و هوایی طی می‌کردیم...

همهٔ دره‌ها، همهٔ راه‌ها و میان‌برهای منطقه را دیدیم. آسمان را هم زیاد نگاه می‌کردم، برای این‌که فکرم برود جای دیگری. وقت جذر و مد رنگ آسمان عوض می‌شد... موقع آرامش هوا ابرهای صورتی رنگی روی زمین و افق را می‌گرفت... آن‌وقت مزرعه‌ها آبی می‌شد...

شهر طوری بود که بام خانه‌ها سرازیر می‌شد طرف رودخانه، انگار بهمنی بود از بینهایت چارپا... گلهٔ عظیمی از احشام همه سیاه که لای

ابرها به هم چسبیده بودند و از دشت می‌آمدند پایین... بدن‌هاشان توی مه بخار می‌کرد... زرد و بنفش...

هر چقدر هم که نورا می‌گرداندم یا مدتی طولانی راحتم می‌گذاشت باز دهنم به حرف باز نمی‌شد... حتی وقتی هم که گردشمان چندین ساعت طول می‌کشید و از کوچه پس‌کوچه‌ها به خانه برمی‌گشتیم... حتی یک شب که روی پل «استرود» دیگر تاریک شده بود... همین‌طوری رودخانه را تماشا کردیم... خیلی طولانی، موج‌هایی که می‌خورد به پایه‌های پل... صدای همهٔ ناقوس‌ها را از دور می‌شنیدیم... از خیلی دور، از روستاها... دستم را گرفت... همین‌طوری بوسیدش... خیلی هیجان‌زده شدم، چیزی نگفتم... حرکتی نکردم... کسی نمی‌دیدمان... هیچ چیز نگفتم، لب باز نکردم... انگار نه انگار... همت می‌خواست مقاومتی که من می‌کردم... هرچه برام گران‌تر تمام می‌شد محکم‌تر وا می‌ایستادم... محال بود بگذارم زالوهه خونم را بمکد! حتی اگر هزار بار هم از آن خوشگل‌تر بود. اول این‌که به آن یکی حال می‌داد، به بوزینه‌ها! حال جوان به هم می‌خورد از دیدن این‌که زن‌ها با چه پیرهایی می‌روند... اگر فقط یک کمی حرف می‌زدم می‌توانستم ته و توش را دربیارم که چرا با او؟ با آدمی به آن زشتی؟ آخر هیچ تناسبی باهم نداشتند!... یعنی یک کمی حسودیم می‌شد؟... البته! امّا واقعاً هم دیدن و شنیدنش نکبتی بود... با آن بازوهای کوتاه که مثل پاچه‌های بریدهٔ گوسفند مدام تکانشان می‌داد... بی‌دلیل... بی‌وقفه... از بس حرکتشان می‌داد خیال می‌کردی ده تا بودند... همان دیدنش دل آدم را آشوب می‌کرد... انگشت‌هاش را هم هی می‌زد به هم... همین‌طور دستهاش را که هی می‌چرخاند، بعد بازوهاش را می‌انداخت روی هم... یک ثانیه ساکن می‌ماند. بعد دوباره!... ویژ، می‌رفت آن‌طرف‌تر!... عین ترقه... جانوری بود... همه‌ش در حرکت... دیوانه... دم‌جنبانک...

نورا برعکس عصارهٔ توازن بود، حرکاتش یکی از یکی لطیف‌تر... افسون بود، سراب بود... وقتی از یک اتاق می‌رفت به اتاق دیگر انگار

جان آدم خالی می‌شد، آدم یک طبقه بیشتر فرو می‌رفت توی غم... زنی بود که می‌شد فکر و خیال داشته باشد، بیشتر از آنها نشان بدهد که غمگین است. در ماه‌های اول همیشه خوشحال، صبور و خستگی‌ناپذیر به‌نظر می‌آمد، با همهٔ این‌دماغوها و بخصوص دیوانه‌هه... سر کردن با آنها کار راحتی نبود. با آن زیبایی که او داشت خیلی راحت می‌توانست با یک خرپول ازدواج کند... حتماً طلسمش کرده بودند... یا این‌که نذر کرده بود. چون پیره هرچه بود پولدارنبود! هرچه فکر می‌کردم سردرنمی‌آوردم، حتی می‌توانم بگویم که موضوع برام جالب شده بود...

کار دیوانه‌هه برای نورا کار واقعاً شاقی بود، از وسطهای روز دیگر باید از پا درش می‌آورد... همان دماغش را گرفتن، بردنش مستراح، نگه داشتنش که نرود زیر کالسکه، هرچه را که دستش می‌رسد نگذارد دهنش، نبلعد. کار کمرشکنی بود...

هیچ‌وقت خیلی عجله نداشت. همین‌که خرابی همیشگی هوا یک خرده کم‌تر شد، برگشتن به خانه را باز هم عقب‌تر می‌انداختیم، توی شهر و لب رودخانه پرسه می‌زدیم... جانکیند موقع گردش خیلی کم‌تر از خانه آب‌دهنش سرازیر می‌شد، فقط مدام چیز بلند می‌کرد، کبریت کش می‌رفت... بعد، همین‌که تنهاش می‌گذاشتی پرده‌ها را آتش می‌زد... نه از بدجنسی، اصلاً، چون خودش بدو می‌آمد و خبرمان می‌کرد... اشاره می‌کرد که نگاه کنیم که شعلهٔ آتش چقدر قشنگ است...

مغازه‌دارهای شهر از بس آمدن و رفتن ما را دیده بودند دیگر خوب می‌شناختندمان... به‌اشان می‌گفتند «*گراسرز*»... دکان‌دارهایی توی مایهٔ خواربارفروشی خودمان... هرچه باشد این یک لغت را یاد گرفتم... توی ویترین دکانشان کوه‌هایی واقعی از سیب، از چغندر سرهم می‌کردند... روی پیشخوان‌شان تا چشم کار می‌کرد دره‌هایی از اسفناج... دره‌هایی که سیخ می‌رفت بالا تا سقف... از مغازه‌ای می‌رفت به مغازهٔ دیگر... می‌شد درهٔ گل‌کلم، درهٔ مارگارین، کنگرفرنگی... جانکیند اینها را که می‌دید کیف می‌کرد. شیرجه می‌رفت روی کدوتنبل، مثل اسب گازش می‌زد...

مغازه‌دارها فکر می‌کردند من هم دیوانه‌ام... از نورا حالم را می‌پرسیدند، موقعی‌که پشتم به‌اشان بود با ایما اشاره... انگشتشان را می‌زدند به کله‌شان و ازش زیر لب می‌پرسیدند «بِتِرا! بتر؟»... او هم با غصه جواب می‌داد «نوا! نوا!»... نه بابا! نه! حالم بِتِر نبود که نبود! هیچ‌وقت هم قرار نبود بِتِر بشود!... این‌جور رفتارها دیوانه‌م می‌کرد!... این‌جور دل سوزاندن‌ها... نگران شدن‌ها...

در خریدهایی که می‌کردیم یک چیز کوچک همیشه توجهم را جلب کرده بود... یک چیز سؤال‌برانگیز... قضیهٔ بطری ویسکی... هفته‌ای دستکم یکی و اغلب حتی دو بطری می‌بردیم خانه... گاهی هم یک بطر کنیاک... امّا هیچ‌وقت نه سر میز می‌دیدمشان، نه توی پذیرایی!... نه حتی توی شیشه خالی‌ها!... هیچ جا!... ماها فقط آب می‌خوردیم و آب... پس مشروبه کجا می‌رفت؟ کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود؟ها! من که کاملاً شک برده بودم! هی پیش خودم می‌گفتم که این وسط یکی هست که پنهانی دُم به خمره می‌زند!... یکی که شانش زده و سردش نمی‌شود!... با این همه چیزی که می‌اندازد بالا حتی وسط زمستان هم نگرانی رُماتیسم را ندارد!... بله!

هوا داشت بهتر می‌شد. زمستان را پشت سر گذاشتیم. با گردش و مسابقه و پیاده‌روی و رگبار و «مشت‌بازی» تمامش کردیم...

برای تنوع و سرگرمی از مغازه‌ها چیزهایی کش می‌رفتم... آن‌قدر به‌نظرشان ساده و پاک می‌آمدم که متوجه کلک‌هام نمی‌شدند... بازیگوشی می‌کردم، غیب می‌شدم پشت ستون‌ها و پیشخوان‌ها، با جانکیند قایم‌موشک بازی می‌کردم. از اینجا و آن‌جا یکی کمی سوسیس، یک تخم‌مرغ، چند تا بیسکویت، موز بلند می‌کردم... خرده‌ریز بی‌اهمیت... هیچ‌وقت مچم را نگرفتند.

آخرهای اسفند دوباره باران گرفت. هوای سنگین و غیرقابل تحمل،

بعد از آن همه ماه‌ها که باریده و بیچاره‌مان کرده دیگر اعصاب نمی‌گذارد... روی همه چیز سنگینی می‌کند، خانه‌ها، درخت‌ها، روی زمین پخش می‌شود، راه که می‌روی همه جات خیس است، توی ابر راه می‌روی، مِه با گل و لای و سنگ و کلوخ و خرده‌شیشه قاطی می‌شود و چیز گهی می‌شود!...

دورترین جایی که در گردش‌هامان می‌رفتیم آن‌طرف «استرود» بود، از راه‌های باریک بعد از جنگل و تپه‌هایی که به یک مِلک خیلی بزرگ می‌رسید که توش قرقاول پرورش می‌دادند. هیچ وحشی نبودند. گله گله می‌گشتند و توی یک چمنزار بزرگ مثل مرغ و خروس زمین را نوک می‌زدند. وسط چمنزار چیزی بود شبیه بنای یادبود، یک تختهٔ عظیم زغال‌سنگ، باشکوه، سرپا به بلندی یک خانه... از همه جای چشم‌انداز دیده می‌شد... هیچ‌وقت از آنجا دورتر نرفتیم... راهی نبود...

یک جایی که خیلی دلم می‌خواست امّا شب‌ها نمی‌شد رفت کناره‌های رودخانه پایین شهر بود، بخصوص شنبه‌ها... نورا از خدا می‌خواست برای خوشامد من هرچه بیشتر برویم آنجا... امّا میان‌بُر خطرناکی بود، به‌خاطر جانکیند که پاش به طناب‌های قایق‌ها گیر می‌کرد، ده بار نزدیک بود غرق بشود... در مجموع بهتر بود که به جاهای بلند و دور از رودخانه قناعت کنیم، خطر را، سگ‌های گنده، دوچرخه‌سوارها را از دور می‌شد دید...

یک بعدازظهری همین‌طور که خوش‌خوشک دنبال یک چیز تازه می‌گشتیم از شیب تپهٔ دیگری بالا رفتیم که می‌رفت طرف‌های قرارگاه ۱۵... آن‌طرف قبرستان... همان‌جا که اسکاتلندی‌های هنگ هجدهم پنجشنبه‌ها تمرین داشتند... بزن بزن‌هاشان را نگاه کردیم، شوخی نبود... با ترومپت‌ها و نی‌انبان‌هاشان هم حسابی سر و صدا می‌کردند. زمین را چنان محکم لقد می‌زدند که کم‌کم توش فرو می‌رفتند. با چنان شدت و حدتی مشق می‌کردند که گل و لای به شانه‌هاشان می‌رسید... بدون شک همه‌شان بزودی دفن می‌شدند.

گردش‌مان تمام نشده بود، از درهٔ کوچک رفتیم پایین... وسط یک چمنزار چشممان می‌افتد به یک کارگاه ساختمانی... می‌رویم جلوتر... پر کارگرا... دارند یک خانهٔ خیلی بزرگ می‌سازند... تخته‌بندی دورش را نگاه می‌کنیم... یک نوشتهٔ خیلی گنده... خواندنش خیلی راحت بود... برای یک کالج می‌ساختند... یک زمین واقعاً عالی... یک جای فوق‌العاده بین قلعهٔ قرارگاه و ویلاها... بعد هم یک زمین صاف برای ورزش به اندازهٔ دستکم چهار برابر زمین ما... حتی پست‌هاش را هم تعیین کرده و با خاکستر خط‌کشی کرده بودند... حتی پرچم‌های چهارگوشهٔ زمین و جای دروازه‌هاش دیده می‌شد... خلاصه همه چیز آماده... ساختمانه هم هیچ‌گیری نداشت و حتماً بزودی تمام می‌شد... دو طبقه‌ش که تمام شده بود... به‌نظر می‌آمد پر کارگر باشد... اسم مؤسسه با حروف قرمز نوشته شده بود «*هوپفول آکادمی*» برای بویز، پسرانه، از هر سنّی... عجب غافلگیرکننده بود!...

نورا مریوین گیج و منگ نگاه می‌کرد... خشکش زده بود. بالاخره بسرعت راه افتادیم. عجیب عجله داشت که خبر را هرچه زودتر برساند به پیری... من که طبعاً هیچ اعتنایی به دنگ و فنگ زندگی‌شان نداشتم، امّا می‌فهمیدم که براشان فاجعه بود!... می‌زد به کاسه کوزه‌شان!... سرتاسر روز غیبشان زد و ندیدیمشان... سر میز من به جاتکیند غذا دادم، بعد از بقیه بچه‌ها...

فرداش رنگ نورا هنوز پریده بود، آرامش و وقارش را بکلی از دست داده بود، اویی که معمولاً آن‌قدر خوشرو و بی‌خیال و با ملاحظه بود حرکاتی شبیه پیرمرده می‌کرد، مدام انگشت‌هاش را بشکنی به هم می‌زد، به‌نظر می‌آمد شب خوابش نبرده باشد، هیچ قرار نداشت، هی بلند می‌شد، از پله‌ها می‌رفت بالا... برمی‌گشت و با یارو حرف می‌زد... باز دوباره راه می‌افتاد...

پیری از جا نمی‌جنبید، دیگر حتی چشمک هم نمی‌زد، بی‌حرکت انگار سنگ شده بود. غذا هم نمی‌خورد، غیر از قهوه چیزی نمی‌داد تو.

بی‌وقفه فنجان فنجان پر قهوه می‌خورد... بین جرعه‌ها مشت می‌زد توی صورت خودش، با مشت بستهٔ دست چپ توی گونهٔ راست، این‌طوری محکم... شَتَرق! شَتَرق!... بعدش هیچ...

دو روز بعدش با ما آمد تا جلوی «اسکاتلندی‌ها». می‌خواست با چشم خودش ببیند... کارهای «هوپفول» همین‌طور در حال پیشرفت بود. کارِ پیست‌ها را شروع کرده بودند... چمن زمین کریکت را زده بودند... دو زمین تنیس و حتی یک زمین گلف کوچک هم داشتند... بدون شک تا عید پاک افتتاح می‌شد...

پیرمرده همین‌طور دور نرده‌ها این پا آن پا می‌کرد... می‌خواست آن‌طرف را نگاه کند... قدش نمی‌رسید... خوب نمی‌دید... از لای درزها نگاه می‌کرد... یک نردبان پیدا کردیم... به ما اشاره می‌کرد که به راهمان ادامه بدهیم... گفت که بعد خودش را می‌رساند به ما... آمد. دیگر جست و خیز نمی‌کرد. نشست نزدیک زنش، نطقش کور شده بود... شکوه و جلال «هوپفول کالج» خیره‌ش کرده بود.

من می‌فهمیدم رقابت یعنی چه! قبل از آن هم بچه‌هامان می‌گذاشتند و می‌رفتند!... «مینول» به‌نظرشان فکسنی می‌آمد... حالا چه؟... حالا دیگر کی می‌توانست جلوشان را بگیرد؟... بحرانی بود که چاره هم نداشت!... نمی‌فهمیدم زن و مرده به هم چه می‌گفتند، امّا لحن‌شان وخیم بود... هو روز می‌رفتیم و داربست‌ها را نگاه می‌کردیم... دو تا دیوار می‌ساختند برای تمرین شوت... دیگر اوج تجمل بود... پیری با دیدن این همه عظمت انگشت‌هاش را سه تا سه تا می‌کرد توی دماغش و می‌رفت تو فکر، گیجِ گیج... سر میز انگار می‌رفت توی خلسه... دیگر نمی‌دانست آینده‌ش چه می‌شود... سوپش می‌ماند و سرد می‌شد... با چنان فشاری دندان‌مصنوعی‌اش را جابه‌جا می‌کرد که یک بار جست بیرون... درآورد و گذاشتش روی سیز کنار بشقابش... دیگر متوجه هیچ چیز نبود... همین‌طور زیر لب ورد می‌خواند و با خودش حرف می‌زد... یک لحظه گفت آمین! آمین! و ناگهان از جا بلند شد... بدو رفت طرف در.

پله‌ها را چارتا چارتا رفت بالا... بچه‌ها زیرجلکی می‌خندیدند... دندانه مانده بود روی میز. نورا نگاهش را از همه می‌دزدید... جانکیند شروع کرده بود حرکت، سرش را خم کرده بود، از دهنش شُرو شُر آب می‌ریخت، هورتی کشید و دندان‌مصنوعیِ پیری را داد تو... بچه‌ها به عمرشان این‌قدر نخندیده بودند. مجبورش کردیم بدهدش بیرون.

شاشیده شد به انضباط مدرسه. بچه‌ها هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند... پیرمرده دیگر جرأت نمی‌کرد به‌اشان چیزی بگوید... همین‌طور نورا، نه توی خانه نه بیرون... برای آن همه بازی‌های خشن ده نفر بیشتر نمانده بودیم و پنجشنبه‌ها برای تکمیل تیم‌مان هر بچه‌ای را که سر راه گیرمان می‌آمد می‌کشیدیم بازی... بچه لات، غریبه... باید تا عید پاک دوام می‌آوردیم...

روزها کمی بلندتر شد... برای این‌که پدر مادرم بیطاقتی نکنند براشان چند تا کارت‌پستال فرستادم، دروغکی نوشتم که شروع کرده‌م حرف زدن... همه هم ازم تعریف می‌کنند... دیگر داشت بهار می‌شد... جانکیند زکام شد.. پانزده روز تمام سرفه کرد.. دیگر جرأت نمی‌کردیم ببریمش دور دورها.. خیلی بعدازظهرها را روی شیب پای قلعهٔ بزرگ می‌گذراندیم، خرابهٔ عظیمی که پر از سوراخ سمبه و گودال بود و صداها توش می‌پیچید... با هر رگباری که می‌زد با کفترها پناه می‌بردیم زیر طاقی‌ها... قلمرو آنها بود. صد تا صد تا آنجا راحت می‌پلکیدند، عین خانهٔ خودشان... می‌آمدند روی دست آدم و بغ‌بغو می‌کردند، کفتر پرندهٔ زبلی ست، این پا آن پا می‌کند، به آدم چشمک می‌زند، درجا آدم را می‌شناسد... دیوانه، جانکیند، از گوسفند خیلی بیشتر خوشش می‌آمد، می‌دوید دنبال بره‌ها و قهقهه می‌زد، آن‌هایی که لیز می‌خوردند و کله‌پا می‌شدند. یااشان می‌غلتید توی گل‌ها، همزمان با آنها بع‌بع می‌کرد... کیف می‌کرد، غش می‌کرد... به یک حیوان واقعی تبدیل می‌شد... سرتاپا

خیس برمی‌گشت خانه، موش آب کشیده... هشت روز اضافی سرفه می‌کرد.

آفتاب بیشتر پیداش می‌شد. نسیم‌های تازه‌ای می‌وزید، با بوهای لطیف و دل‌انگیز. گل‌های پامچال و بابونه توی همهٔ سبزه‌زارها می‌رقصیدند. آسمان برگشت بالا سرجاش، ابرهاش را هم مثل همه پیش خودش نگه داشت. دیگر از آن کثافتی که مذام شرّه می‌کرد پایین و گند می‌زد به همهٔ منظره خبری نبود. عید پاک در ماه مه سر می‌رسید و بچه‌ها دیگر صبرشان تمام شد... برمی‌گشتند پیش خانواده‌هاشان. من هم باید می‌رفتم... اقامتم به آخر می‌رسید. خودم را کم‌کم آماده می‌کردم که یک روز یک بستهٔ استثنایی به دستمان رسید، نامهٔ دایی‌م بود با مقداری پول و یک یادداشت... برام نوشته بود بمانم، سه ماه دیگر صبر کنم... چون این‌طوری خیلی بهتر بود.. چه آدم خوبی بود دایی ادوار! بدجوری غافلگیرم کرد!... به ابتکار خودش این کار را کرده بود... از مهربانی‌ش بود... پدرم را خوب می‌شناخت... می‌دانست چه فاجعه‌ای می‌شود اگر من خرخری بدون آنکه یک ذره هم انگلیسی یاد گرفته باشم برگردم خانه... شکی نبود که خیلی بد می‌شد...

یعنی که من خیلی خیره‌سر، خیلی نمک‌نشناس بودم، رفتارم دلسردکننده بود... می‌توانستم برای خوشحالی او هم که شده بود یک کمی به خودم زحمت بدهم... نمی‌مردم که... امّا در لحظه‌ای که می‌خواستم تسلیم بشوم حس می‌کردم که دوباره زهر همهٔ وجودم را می‌گیرد... دوباره دنائت می‌آید سراغم... همه‌ش کثافت... بله که حتماً هیچ چیز یاد نمی‌گرفتم! از قبل هم جرثومه‌تر می‌شوم! بیشتر از پیش پدرشان را درمی‌آوردم!... چند ماه بود که خفه شده بودم!... آه! همین درست است! که با هیچ‌کس حرف نزنی! نه با اینهای اینجا و نه با بقیه!... موقعی‌که قدرتی نداری باید توی خودت جمع بشوی... دهن که باز کنی می‌آیند تو. به‌نظر من کار درست این بود!... ضعیفیم! چموش می‌شویم! می‌توانستم هنوز سال‌های سال دهنم را ببندم! کاملاً! کافی بود به گورلوژ

و زنش فکر کنم، به آندره کوچکه، به برلوپ و حتی دیوون و پیانو زدن‌هاش! به «چنگ»هاش! به «مهتاب»هاش... آه! زمان هیچ کاری از دستش برنمی‌آید!... روز به روز حادتر به یادم می‌آمدند، حتی خیلی گزنده‌تر... آه! با آن همه تنبیه‌ها، سیلی‌ها، لقدهای بی‌محابا روی ذهنم سنگینی می‌کردند. نه! بعد هم آن لجنی که همه‌شان را گرفته، رفقا، نشمه‌ها، همهٔ آه و ناله‌ها و دوز و کلک‌هاشان!... چه‌کار باید می‌کردم، هان؟ چه‌کار؟ به چه مزخرفاتی باید فکر می‌کردم؟ «اِور آند اورا!» مثل آن ریغونه‌ها...؟ آمین! آمین!... عوضی‌ها!... اگر به شکلک درآوردن بود خودم بلد بودم، تنهایی ادای همه‌شان را درمی‌آوردم!... همان‌طور که ادای آنتوان را، موقعی‌که می‌رفت خلا... من بودم که می ر-م سرش. زبان! زبان! حرف زدن؟ حرف زدن؟ حرف زدن که چه؟...

نورا را هیچ‌وقت با لباس روشن ندیده بودم، پیرهن چسبان، ساتن صورتی... این‌طوری نوک سینه می‌زند بیرون... حرکت کمرگاه هم بدجوری می‌شود... موج زدن حجم‌ها، دقت جزئیاتشان...

وسط‌های اردیبهشت بودیم... یک کوشش دیگر هم کرد تا از خر شیطان بیایم پایین، کوتاه بیایم... یک بعدازظهری دیدم که با یک کتاب آمد پایین که برویم گردش... یک کتاب خیلی کت وکلفت... وزن و اندازه شبیه تورات... رفتیم طرف محل همیشگی... نشستیم... کتاب را روی زانوش باز کرد... نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و نگاه نکنم... پسره جانکیند هم انگار جادوش کرد کتابه... کله‌ش را فرو کرد توش... دیگر جم نخورد... رنگ‌ها افسونش می‌کرد... کتابه پر تصویر بود، تصویرهای عالی بی‌نظیر... احتیاجی نبود بخوانمش، فوراً فهمیدم چه به چیست... شاه‌ها و شازده‌ها را می‌دیدم، نیزه‌های افراشته، شوالیه‌ها... ارغوانی، انواع سبز، سرخ، همهٔ جوشن‌ها به رنگ یاقوت... همهٔ زلم‌زیمبو!... خیلی کار برده بود... خوب هم کار شده بود... می‌شناختم و می‌فهمیدم

کار درجهٔ یک یعنی چه. آهسته آهسته ورق می‌زد... شروع کرد تعریف کردن... می‌خواست کلمه به کلمه برامان بخواند... انگشت‌هاش عجیب بود... روی هر صفحه، مثل شعاع نور حرکت می‌کرد... دلم می‌خواست بلیسمشان... بمکم... طلسم شده بودم... با این همه هیچ چیز نمی‌گفتم... کتاب را برای خودم تنهایی تماشا می‌کردم... حتی یک سؤال هم نکردم... حتی یک کلمه را هم تکرار نکردم... جانکیند چیزی که براش از همه اعجاب‌آورتر به‌نظر می‌آمد طلاکاری لب ورق‌ها بود... خیره‌ش می‌کرد... می‌رفت و بابونه می‌کند می‌آورد و می‌ریخت روی ما، دور کتاب را پُر می‌کرد گل... دو صفحه‌ای که از همه زیباتر بود وسط کتاب بود... یک صحنهٔ جنگ بود.. بالا، سرتاسر دو صفحه... معرکهٔ عجیبی را نشان می‌داد، پر از شتر، فیل، «شوالیه‌های پرستشگاهی» در حال حمله!... محشری از اسب و سوار!... بربرها در حال فرار!... واقعاً خارق‌العاده بود... از تماشاش سیر نمی‌شدم... کم مانده بود حرف بزنم... کم مانده بود توضیحی بخواهم!... زیپ!... به خودم آمدم، داشتم وا می‌دادم!... ای بر پدرت! یک ثانیه دیگر!... امّا لب از لب باز نکردم!... خیره شدم به سبزهٔ روی زمین... قصه نمی‌خواستم، آقا، نمی‌خواستم!... واکسن قصه زده بودم!... مگر آندره کوچکه نبود؟... عصارهٔ نامردی؟... مگر گاهی به‌ام کلک نمی‌زد آن بی‌سروپا؟ مگر من خودم قصه بلد نبودم؟... مگر چرت و پرت خودم یادم نمی‌آمد؟ هان؟ مگر یادم نمی‌آمد که وقتی اسیر عادت بشوی آخر کارت به کجا می‌کشد؟... پس دیگر از ما بکشند بیرون! بگذارند راحت باشیم!... بگذارند سرم توی آخورم باشد!... اصلاً من یونجه را به قصه ترجیح می‌دهم!... بله! تکلیف روشن است!... حتی نشانش دادم که مردم، بلند شدم و با جانکیند راه افتادم... گذاشتمش که تنهایی کتابش را بخواند... همان جا وسط علف‌ها...

با دیوانه دویدیم تا لب زودخانه... از طرف کفترها برگشتیم... به‌اش که رسیدم صورتش را نگاه کردم... کتابه با همهٔ تصویرهاش می‌ماند برای خودش... حتماً به‌نظرش خیلی کله‌شق می‌آمدم... بدون شک غمگین

بود... عجله‌ای برای برگشتن به خانه نشان نمی‌داد... نم‌نمک راه افتادیم... نزدیک پل وایستادیم... ساعت از شش گذشته بود... آب را نگاه می‌کرد... «مدوی» رودخانهٔ تندی ست... وقتی‌که مد دریا خیلی بالا می‌آید حتی رودخانهٔ خروشانی می‌شود... موج‌های بلند می‌زند. پُل لای گرداب‌هاش می‌لرزد... آبش گل‌آلود ست، صداهای سنگینِ بم می‌کند... صداهای خفه، توی غرقاب‌های بزرگ زردِ گِلی...

تورا خم می‌شد روی رودخانه، بعد سرش را زود بلند می‌کرد... خیلی دور، ته‌ته‌های افق، روشنایی روز را نگاه می‌کرد که فرو می‌رفت پشت خانه‌های کناره... هاله‌ای افتاد روی صورتش... غمی که همهٔ خطوط صورتش را می‌لرزاند... غمی بود که می‌زد بیرون، دیگر مهارشدنی نبود... شکننده‌ش می‌کرد... مجبورش می‌کرد چشم‌هاش را ببندد...

همین‌که «هوپفول آکادمی» آماده شد بچه‌ها شروع کردند رفتن... کسانی که می‌خواستند بروند حتی منتظر عید پاک هم نماندند. شش شاگرد بیرونی و چهار تا شبانه‌روزی همان آخر آوریل فلنگ را بستند، ننه باباشان آمدند و بردندشان... به‌نظرشان «مینول کالج» دیگر به درد نمی‌خورد... با دم و دستگاه خیره‌کنندهٔ آن یکی مقایسه‌ش می‌کردند...

انصافاً هم «هوپفول» وسط آن همه زمین‌های بازی جلوهٔ عجیبی داشت... همان خود ساختمانش دیدن داشت... همه‌ش از آجر سرخ بود و از هر طرف مشرف به «راچستر». روی دامنه غیر از آن چیزی دیده نمی‌شد... بعدش، یک دکل، یک دکل عظیم هوا کرده بودند وسط چمن، با یک بیرق بزرگ و همهٔ پرچم‌های علامت‌دهی، طناب و تیرک و بادبان و همهٔ زلم‌زیمبو، برای آنهایی که می‌خواستند عملیات هدایت و راه‌اندازی کشتی را یاد بگیرند، برای ورود به مدرسهٔ ملوانی...

این طوری جک هم گذاشت و رفت، رفیق مشت‌بازی‌م... باید کشتی عوض می‌کرد، باباش می‌خواست که ملاح بشود... «هوپفول» در

زمینهٔ آماده‌سازی ورود به دانشکدهٔ دریانوردی تبلیغات مؤثری می‌کرد...

با همهٔ بچه‌هایی که رفتند در «مینول کالج» فقط پنج نفر ماندیم، با جانکیند... مانده‌ها خیلی خوشحال نبودند که هیچ، قیافه هم می‌گرفتند... حتماً حساب‌هاشان عقب بود، نمی‌توانستند تصفیه حساب کنند و برای همین مجبور بودند بمانند... تیم فوتبال یک هفته‌ای آب شد و رفت... جوش‌جوشی‌های «پیتویت»، زردنبوهای خیریه‌ای دو دفعه دیگر هم آمدند خواهش که بزنیم و داغانشان کنیم. هر چقدر براشان توضیح می‌دادیم و می‌گفتیم که دیگر آن بازی‌ها تمام شد به خرجشان نمی‌رفت. حسرت «دوازده صفر» را داشتند. دیگر زندگی براشان مفهوم نداشت... هیچ حریفی براشان نمانده بود... وحشتناک افسرده‌شان می‌کرد... با چه حال نزاری برگشتند مدرسه‌شان...

«*هوپقول بویز*»، بچه‌های از خودراضی مؤسسه تازه نمی‌خواستند بااشان بازی کنند، مثل جذامی‌ها پشان می‌زدند... خودشان را ورای این حرف‌ها می‌دانستند... بچه‌های «پیتویت» می‌ماندند تنها... مجبور بودند با خودشان مسابقه بدهند...

سر میز «مینول» درام‌های جدی برپا می‌شد، نبردی بود حاد و بیرحمانه... نورا مریوین معجزه‌ها می‌کرد برای این‌که هنوز بشود چیزی خورد. کلفت‌ها رفتند... اول مسّن‌تره، گرترود، چهار روز بعدش فلاسی... یک خدمتکار تازه آمد... نورا تقریباً دست به غذا نمی‌زد... مارمالاد را می‌گذاشت برای ماها، خودش نمی‌خورد، دیگر توی چایش شکر نمی‌ریخت، «پوریج»ش را بی‌شیر می‌خورد... برای ما بچه‌ها بیشتر خوراکی می‌ماند... امّا من خجالت می‌کشیدم... یکشنبه‌ها وقتی «پودینگ» می‌آمد سر میز چنان هجومی می‌شد که کم مانده بود قاشق‌ها کج بشود... لب همهٔ بشقاب‌ها را می‌پراندیم... هر کی هر کی بود برای غنیمت بیشتر... مریوین بیطاقت می‌شد، چیزی نمی‌گفت امّا هی می‌جنبید، روی صندلی‌ش این ور آن ور می‌شد، انگشت می‌کوبید روی

میز، سروته دعا و وعظ را هم می‌آورد که زودتر بلند بشویم و برویم... ناهارخوری جای زیادی حساسی می‌شد...

مریوین هی لاغر می‌شد. گوش‌هاش که قبلاً هم بی‌اندازه بزرگ و بیرون زده بود دیگر شبیه بال پرنده می‌شد... چهار بچه‌ای که هنوز مانده بودند به اندازهٔ سی و شش نفر سر و صدا می‌کردند... امّا دیگر براشان لذتی نداشت... این بود که می‌گذاشتند و می‌رفتند... بیرون... توی باغچه... توی خیابان‌ها... مریوین را تنها می‌گذاشتند، با ما می‌آمدند پیاده‌روی. بعداً می‌دیدیمش که روی جاده تنها می‌رفت... یا وسط مزرعه‌ها به‌اش برمی‌خوردیم... می‌دیدیم که از دور می‌آمد، با عجله سوار یک سه‌چرخهٔ خیلی بزرگ خودش را می‌رساند به ما...

به صدای بلند به‌امان می‌گفت «*هلو نورا! هلو بویز!*»... یکی دو ثانیه سرعتش را کم می‌کرد... نورا با خوشرویی در جوابش می‌گفت «*هلو پیترا!*»... با ادب بسیار به همدیگر لبخند می‌زدند... بچه‌ها دستجمعی می‌گفتند «*گود دی، میستر مریوین*». سرعتش را زیاد می‌کرد، دور دورها می‌دیدیمش که همین‌طور رکاب می‌زد و می‌رفت. زودتر از ما برمی‌گشت خانه...

آن‌طور که وضع پیش می‌رفت حس می‌کردم که خودم هم بزودی راهی‌ام... باز نامه نوشتن را گذاشتم کنار... دیگر نمی‌دانستم چه بگویم، چه سر هم کنم... همه جور چیزی به هم بافته بودم... دیگر خسته شده بودم از شر وور... دیگر فایده‌ای نداشت... ترجیح می‌دادم فعلاً خوش باشم، بدون دغدغهٔ نامه. امّا از وقتی‌که جک رفته بود دیگر خوابگاه به آدم حال نمی‌داد... ناکس توی کارش وارد بود...

با خودم تنهایی خیلی به نورا فکر می‌کردم، به طوری‌که اغلب خودم را خسته می‌کردم... در سکوت، فکرهای تازه‌ای به سرم می‌زد، فکرهای ابتکاری‌تر، جالب‌تر و وسوسه‌انگیزتر، که گاهی حتی محبت‌آمیز هم

می‌شد... قبل از رفتن از کالج دلم می‌خواست ببینم با پیرمرده چکار می‌کند... فکری بود که ازش خلاصی نداشتم... یکباره ویرم می‌گرفت که به هر ترتیبی باهم ببینمشان... همین فکرش یک حالی‌م می‌کرد... ببینی پیریه کارش چه جوری بود؟...

هرزگی‌م سر جای خودش... امّا سکیدنِ راحتی نبود... اتاق‌های جداگانه می‌خوابیدند... پیری اتاقش دست راست توی راهرو بود، درست بعد از چراغ شب... مال او راحت بود... امّا برای اتاق نورا باید از آن‌طرف خوابگاه می‌رفتم بیرون، پله‌ها را هم می‌رفتم بالا... بعد دستشویی‌ها... مشکل بود... زحمت داشت...

چه جوری عشقبازی می‌کردند؟ اتاق پیری؟ یا اتاق او؟ عزمم را جزم کردم... باید می‌دیدم... زیادی انتظار کشیده بودم...

چون شبانه‌روزی پنج نفر بیشتر نبودیم، رفت و آمد راحت‌تر شده بود... حتی پیرمرده شب‌ها دیگر برای دعا نمی‌آمد... بچه‌ها همین‌که توی جاشان خودشان را گرم می‌کردند زود خوابشان می‌برد... منتظر ماندم که بخوابند و صدای خرخرشان را که شنیدم شلوارم را پام کردم، وانمود کردم که می‌خواهم بروم مستراح... پاورچین پاورچین...

جلوی در بابا سریع دولا شدم. یک نگاه تند انداختم توی سوراخ کلید... زرشک! کلیده توی سوراخ بود... راه افتادم... مثلاً دارم می‌روم جیش کنم... تند برگشتم... رفتم توی رختخواب... تمام نشده بود! پیش خودم گفتم که اگر امشب نشود دیگر هیچ‌وقت نمی‌شود! توی خانه کوچک‌ترین صدایی نبود... وانمود کردم که مست خوابم... چند دقیقهٔ دیگر به همین حال ماندم... بیقرار امّا بی‌سر و صدا... احمق که نبودم... روشنایی را از پنجره دیده بودم... درست بالای در... عین خانهٔ گورلوژ بود خیابان «الزویر»... پیش خودم گفتم: «اگر خراب کنی، داداش، حالا حالاها حرفش هست!» با احتیاط تمام دست به کار شدم... یک صندلی از راهرو آوردم... اگر مچم را بگیرند که چکار می‌کنی، خودم را می‌زنم به خوابگردی... صندلی را گذاشتم جلوی در... صبر کردم، یک خرده قایم

شدم... خودم را چسباندم به دیوار... از توی اتاق صدایی مثل ضربه آمد... صدای چوب... چوبی که می‌خورد به یک تکه چوب دیگر... صدای تختش بود؟... جای صندلی را محکم کردم... رفتم بالا، میلیمتر به میلیمتر... سرپا... آرام و آرام‌تر... خودم را می‌رسانم به لبه پنجره... آها! بعله! می‌بینم و چه جور هم! کامل!... پیری را می‌بینم که لم داده توی گودی مبل... امّا تنهای تنهاست! زنه نیست!... پیری لخت است، آها!... راحت جلوی آتش وارفته... جوری که سرخ سرخ شده... نفس نفس می‌زند از بس گرمش است... بالاتنه‌ش برهنه ست... فقط زیرشلواری‌ش پاش است و پالتوی ردا مانندش، همان چین‌داره، مثل مال قاضی‌ها، پشت سرش افتاده زمین...

آتش زندهٔ خیلی گرمی ست... صدای چرق چوروقش توی همهٔ اتاق می‌پیچد!... پیری توی گرما و روشنایی‌ش دارد می‌پزد!... نور ازش می‌تابد... به‌نظر نمی‌آید ناراحت باشد... کلاهش سرش است... کلاه منگوله‌دارش... آها! زکی! کج می‌شود، می‌افتد... برش می‌دارد، می‌گذاردش روی سرش... دیگر مثل سر کلاس غمگین نیست... تنهایی دارد خوش می‌گذراند... یک یویو دستش است که تکانش می‌دهد و می‌اندازدش هوا! یک یویوی خیلی گنده! عظیم! سعی می‌کند بچرخاندش... نمی‌تواند، خنده‌ش می‌گیرد... امّا دلخور نمی‌شود... کلاهش دوباره می‌افتد... همین‌طور رداش... به هر ترتیبی که می‌تواند جمعشان می‌کند... آروغ می‌زند، نفس عمیق می‌کشد... یک خرده بازیچه‌ش را می‌گذارد زمین... لیوانش را پر می‌کند... نم‌نم می‌خورد... تازه ویسکی را می‌بینم!... نه یکی که دو بطری کنار پاش روی پارکت... دو تا هم بطری سودا... کنار دستش... یک شیشه مارمالاد هم، پُرِ پرا... با ملاقه می‌کند توش... درمی‌آرد... مالیده می‌شود به سر و صورتش... می‌لمباند!... دوباره می‌رود سراغ یویو... یک گیلاس دیگر می‌اندازد بالا... نخ یویو گیر می‌کند، می‌پیچد به دستهٔ مبل... می‌کشدش... دست خودش هم می‌پیچد توی نخ... غر می‌زند... می‌خندد... نمی‌تواند

دستهاش را آزاد کند... گرفتار شده... خنده‌ش می‌گیرد مردکهٔ دبنگ... دیگر بس است!... از صندلی‌م می‌آیم پایین... آهسته بلندش می‌کنم... راه می‌افتم توی راهرو... هیچ‌کس بلند نشده... می‌روم توی رختخواب!...

به هر جان کندنی که بود رسیدیم به تعطیلات عید پاک... همه چیز به‌طرز خیلی بدی مسأله می‌شد... غذا... شمع... گرم کردن خانه... هفته‌های آخر بچه‌ها، پنج نفری که مانده بودند، دیگر حرف گوش نمی‌دادند... هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند... پیری حتی دیگر کلاس را هم برگزار نمی‌کرد... همه‌ش می‌ماند توی اتاق خودش... یا این‌که تنهایی، با سه‌چرخه‌ش می‌زد بیرون... گردش‌های طولانی...

کلفت تازه آمد... یک هفته هم دوام نیاورد... بچه‌ها را دیگر هیچ کاری نمی‌شد کرد، سگ جلودارشان نبود، همهٔ آشپزخانه را می‌ریختند به هم... یک زن خدمتکار آمد به جای کلفته، امّا فقط برای صبح‌ها. نورا در نظافت اتاق‌ها به‌اش کمک می‌کرد، همین‌طور در ظرف شستن... برای این کار دستکش دستش می‌کرد... گیس‌های قشنگش را با یک دستمال بزرگ گلدوزی می‌پوشاند، مثل عمامه می‌پیچاندش...

بعدازظهرها من دیوانه را می‌بردم گردش، کارش را تنهایی به عهده می‌گرفتم. نورا نمی‌توانست بیاید، باید آشپزی می‌کرد... نمی‌گفت کجا برویم... خودم تنهایی تصمیم می‌گرفتم... وقت نامحدود داشتیم. همهٔ خیابانها، همهٔ کناره‌ها، همهٔ پیاده‌روها را رفتیم. همه جا را نگاه می‌کردم بلکه دخترهٔ کتلتی را ببینم، دلم می‌خواست پیداش کنم. دیگر توی شهر نبود، هیچ‌جا با چرخش ندیدمش، نه توی بندرگاه، نه توی بازار روز... نه دوروور پادگان‌های تازه... هیچ‌جا...

بعضی ساعت‌های گردش بد نمی‌گذشت. جانکیند کمابیش آرام بود... فقط نباید تحریکش می‌کردی... مثلاً اگر به ارتشی‌ها، به ارکستر

نظامی و موسیقی پرسر و صدا برمی‌خوردیم دیگر نمی‌شد مهارش کرد... دور و ور «چتهام» از این چیزها خیلی بود... همین‌طور دانشکدهٔ ملوانی... از تمرین که برمی‌گشتند آهنگ‌ها و مارش‌های هیجان‌انگیز و گوش‌کرکن می‌زدند. جانکیند از خود بیخود می‌شد... مثل تیر می‌پرید وسط... نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد... همان حالی می‌شد که موقع فوتبال... بزن و برقص دیوانه‌ش می‌کرد!

هنگ چیز زندهٔ جالبی است، هم رنگ‌ها و هم آهنگ‌هاش، توی همچو هوایی خوب به چشم می‌زند... لباس‌های دستهٔ موسیقی قرمز اناری بود... روی زمینهٔ آسمان، دیوارهای قهوه‌ای، چشم‌ها را خیره می‌کرد... اسکاتلندی‌ها موسیقی‌شان نیرومندست، سنگین است، عضلانی‌ست، محکم است... نی‌انبان را بامزه می‌زنند، مردانه می‌زنند، گرم و پشمالو می‌زنند مثل ماهوت...

تا اردو، تا چادرهاشان وسط سبزه‌زار، دنبالشان می‌رفتیم... همین‌طور که پشت سر سربازها می‌رفتیم منظره‌های روستایی تازه‌ای کشف می‌کردیم... بعد از «استرود» و باز دورتر... آن‌طرف یک رودخانهٔ دیگر. همیشه از طرف مدرسه، مدرسهٔ دخترانه پشت ایستگاه راه‌آهن برمی‌گشتیم، منتظر می‌ماندیم که تعطیل بشوند... چیزی نمی‌گفتیم، نگاهشان می‌کردیم، سُک می‌زدیم... از طرف «آرسنال» برمی‌گشتیم... زمین مخصوصشان با خاکستر زغال‌سنگ، زمین بازیکن‌های «حرفه‌ای»، «گردن‌کلفت»ها که تمرین‌های سنگین می‌کردند با گل کوچک، برای جام «تلسون»... چنان شوت‌های سنگینی می‌زدند که همهٔ توپ‌ها جر می‌خورد...

هرچه دیرتر برمی‌گشتیم... صبر می‌کردم که هوا خوب تاریک بشود، چراغ‌های خیابانها را روشن کنند، آن‌وقت از «های‌ستریت» می‌رفتم تا جلوی پله‌هایی که می‌رفت تا خانه... اغلب از هشت گذشته بود... پیری توی راهرو منتظرمان بود، جرأت نمی‌کرد ایرادی بگیرد، روزنامه‌ش را می‌خواند...

همین‌که از راه می‌رسیدیم می‌رفتیم مر میز... غذا را نورا می‌کشید... مریوین دیگر حرف نمی‌زد... با هیچ‌کس... زندگی داشت راحت می‌شد... جانکیند هنوز سوپ را تمام نکرده آب‌دهنش دوباره سرازیر می‌شد. دیگر کاری به کارش نداشتیم. فقط آخرِ آخر دهنش را پاک می‌کردیم.

بعد از تعطیلات عید پاک هیچ‌کدام از بچه‌ها برنگشتند مدرسه. در «مینول» فقط من ماندم و جانکیند. توی خوابگاه هیچ‌کس نبود.

برای کم کردنِ خرج نگهداری یک طبقهٔ کامل را بستند. مبل و اثاثه همه‌ش رفت، خرد خرد همه را فروختند، اول صندلی‌ها و بعد میزها، دو اشکاف و حتی تخت‌ها. فقط تخت ما دو تا ماند... حراج بود... امّا خودمانیم، غذامان بهتر شد، قابل مقایسه با قبل نبود!... مربا تا دلت بخواهد!... با شیشه یک جا، اوورت... می‌توانستی پودینگ اضافی برداری... جیرهٔ پر و پیمان، انگار دنیا عوض شده بود... بیابقه... همهٔ کارها روی گردهٔ نورا بود، امّا با این همه هنوز به خودش می‌رسید. سر میز هنوز کاملاً جذاب و خوشرو به‌نظر می‌آمد، حتی می‌توانم بگویم شاد.

پیری خیلی کم می‌ماند. غذاش را بسرعت می‌زد و با سه‌چرخه‌ش راه می‌افتاد. تنها کسی که صدایی می‌کرد و حرفی می‌زد جانکیند بود، تنهایی! «*نو ترابل*»، چیزی نیست! یک لغت تازه هم یاد گرفته بود، «*نو فیرا*» نترس! خیلی هم به خودش می‌نازید و خوشحال بود. ول هم نمی‌کرد! دنبال هر لقمه‌ای دستش را می‌آورد بالا و به‌ام می‌گفت «فردینان! نو فیر»...

بیرون دلم نمی‌خواست جلب توجه کنم... گاهی لقدی به ماتحتش می‌زدم... منظورم را خوب می‌فهمید، راحتم می‌گذاشت... برای این‌که از دلش دربیارم به‌اش خیارشور می‌دادم. یک ذخیرهٔ حسابی همراهم می‌بردم، جیب‌هام را پر خیارشور می‌کردم... براش لذیذترین چیز بود، به کمک خیارشور راه می‌بردمش... به‌خاطرش حاضر بود خودش را خفه کند...

اتاق پذیرایی‌مان خالی می‌شد... اول همه خرت و پرت‌های زینتی رفت... بعدش کاناپهٔ میخ کوبیدهٔ صورتی، بعد گلدان‌ها و آخرش پرده‌ها... پانزده روز آخر وسط اتاق چیزی نبود جز پیانوی «پلیل»، سیاه، عظیم و باشکوه...

خیلی دلم نمی‌خواست برگردیم خانه، گرسنه‌مان هم که نبود... قبل از بیرون رفتن پیش‌بینی‌هایی می‌کردیم، چیزهایی می‌بردیم، از آشپزخانه خوراکی کش می‌رفتیم. دیگر هیچ عجله‌ای حس نمی‌کردم... حتی در حالت خستگی هم خوش‌تر بودم که بیرون پرسه بزنم... هر وقت و هرجا که دلمان می‌خواست خستگی درمی‌کردیم... آخرین ایستگاهمان روی پله‌ها یا تخته‌سنگ‌های جلوی در باغچهٔ خانه بود... پلکان بزرگی که از بندرگاه می‌آمد بالا تقریباً زیر پنجره‌های ما بود... تا هرچه دیرتر که می‌شد با جانکیند آنجا می‌نشستیم، در سکوت، بدون آنکه کسی ببیندمان.

از آنجا کشتی‌ها، رفت و آمد بندر خوب دیده می‌شد... به یک بازی جادویی واقعی می‌ماند... تکان تکان بازتاب همه چیز روی سطح آب... دریچه‌های کشتی‌ها که می‌گذرند، می‌آیند، هنوز برق می‌زنند... خط آهن که زیر طاقی‌های ریزِ ریزِ می‌سوزد، می‌لرزد، گُر می‌گیرد... نورا هر روز در انتظار برگشتن ما پیانو می‌زد... پنجره را باز می‌گذاشت... از مخفیگاهمان خوب می‌شنیدیم... یک کمی هم می‌خواند... زیر لب... پیانو را همراهی می‌کرد... اصلاً صداش را بلند نمی‌کرد... زمزمه‌ای بود فقط... یک ترانهٔ خیلی ملایم... هنوز آهنگش یادم است... شعرش را هیچ‌وقت بلد نشدم... صدا نم‌نمک بلند می‌شد، توی دره موج می‌زد... می‌آمد طرف ما... توی هوای بالای رودخانه طنین می‌انداخت، پخش می‌شد... صداش مثل پرنده بود، پرپر می‌زد، طنین‌های کوچک کوچکش توی همه شب می‌دوید...

همهٔ رهگذرها رفته بودند، همهٔ کسانی که از سرِ کارشان برمی‌گشتند و از پله‌ها بالا آمده بودند، توی پلکان هیچ‌کس نبود... من و «نو فیر» تنها

بودیم... منتظر می‌ماندیم که صدای پیانوش قطع بشود، دیگر آواز نخواند، درِ روی شستی‌ها را ببندد... آن‌وقت می‌رفتیم خانه.

پیانوی بزرگ زیاد نماند. یک دوشنبه صبح کارگرهای اسباب‌کش آمدند و بردندش... لازم شد که قطعه به قطعه جداش کنند... من و جانکیند هم در عملیات شرکت کردیم... اول یک جرثقیل واقعی کار گذاشتند بالای چاردری... از پنجره رد نمی‌شد.. سرتاسر صبح توی پذیرایی با طناب و قرقره ور رفتند... بدنهٔ بزرگ پیانو را از طاقی طرف باغچه کشیدند پایین... اشکاف بزرگ سیاه، که وسط چشم‌انداز توی هوا آویزان بود، هنوز جلوی چشمم است...

نورا از همان اولِ عملیات رفت شهر، همهٔ مدت بیرون ماند... باید دید و بازدید می‌رفت؟... قشنگ‌ترین پیرهنش را پوشیده بود!... خیلی دیر برگشت... رنگش مثل گچ سفید بود...

پیری سر ساعت هشت برای شام پیداش شد... از چند روز پیش کارش این بود... بعد برمی‌گشت اتاقش... دیگر ریشش را نمی‌زد، خودش را هم نمی‌شست، افتضاح کثیف بود... بوی ترشی بدی می‌داد. نشست کنار من... غذاش را شروع کرد امّا نیمه کاره‌ش گذاشت... شروع کرد جُستن توی جیب‌های شلوارش، لای آسترش... رب‌دوشامبرش را کشید بالا... ته همهٔ جیب‌هاش را کاوید... دست‌هاش می‌لرزید... چند تایی آروغ ریز زد... خمیازه کشید... غُر زد... بالاخره کاغذی را که دنبالش بود پیدا کرد!... باز یک نامه بود. این دفعه سفارشی... دستکم دهمین نامه‌ای بود که در سه چهار ماههٔ بعد از عید میلاد از پدرم می‌رسید... من هیچ‌وقت جرابش را نمی‌دادم... همین‌طور مریوین... عادتمان شده بود... نامه را باز کرد، نشانم داد... فقط برای این‌که خیالم راحت باشد نگاهش کردم... همهٔ چندین صفحه را گذرا دیدم... مفصل بود، با شرح و تفسیر!... شروع کردم خواندن. یک اخطاریهٔ رسمی بود!...

این‌که سرکوفتم بزنند تازگی نداشت... امّا این دفعه بلیت هم ضمیمه بود!... بلیت برگشت از «فولکستون»!

پدرم کفرش درآمده بود! نامه‌های دیگری هم از این نوع ازش دیده بودیم! تقریباً مشابه هم. نامه‌های پر از درماندگی، پر از غرولند، پر از تکرار و وراجی... نامه‌های تهدیدآمیز... پیرمرده همه‌شان را بعد از خواندن می‌گذاشت توی یک قوطی مخصوص روی هم... به ترتیب تاریخ مرتب و منظم روی هم می‌گذاشت... بعد می‌بردشان اتاقش... سر تکان می‌داد و چشم‌هاش را به هم می‌زد... احتیاجی نبود که چیزی بگوید... همین‌که نامه‌ها را مرتب ضبط می‌کرد بس بود!... چو فردا شود فکر فردا کنیم! بعد هم، آن همه شر و ور... امّا این یکی، به عنوان ضرب‌الاجل، چیز دیگری بود... یک بلیت هم ضمیمه‌ش بود آخر... کاری نمانده بود جز این‌که باروبنه‌م را ببندم... راه بیفت بچه!... همین هفتهٔ آینده... ماه داشت تمام می‌شد... حساب تصفیه!...

نورا انگار نمی‌فهمید چه به چیست... توی خودش بود... حواسش جای دیگری... پیری می‌خواست او هم بفهمد توی نامه چه نوشته... داد زد که بیدارش کند... نورا انگار از خواب پرید... جانکیند عَر می‌زد... نورا یکدفعه بلند شد، توی قوطی گشت، باید نامه را می‌خواند... با مکث و با صدای بلند خواند...

دیگر هیچ توهمی دربارهٔ آینده‌ای که تو برای ما تدارک دیده‌ای ندارم! متأسفانه چندین و چند بار با سرشت خشن و نابکار و خودخواهی هولناک تو سروکار داشته‌ایم... همهٔ گرایش‌های تو به تنبلی، ولخرجی و میل تقریباً شیطانی تو به تجمل و خوشگذرانی را خوب می‌شناسیم... می‌دانیم چه در انتظارمان است... هیچ‌گونه مدارا، هیچ‌کدام از ملاحظات عاطفی نمی‌تواند امیال مهارگسیخته و سیری‌ناپذیر تو را تعدیل کند... در حالی‌که می‌توان گفت که ما در این زمینه از هیچ کوششی فروگذار نکرده به هرکاری دست زده‌ایم! امّا دیگر توان ما به انتها رسیده و امکاناتی برای ما نمانده که به خطر بیندازیم! توش و توان ناچیز ما دیگر هیچ‌گونه امکانی به ما نمی‌دهد

که تو را از چنگ سرنوشت محتومت نجات بدهیم!... دیگر هرچه بادا بادا!...

منظورم از ارسال این آخرین نامه این است که به عنوان یک پدر، یک رفیق، با آخرین فرصتی که تا مراجعت قطعی تو باقی ست و جهت پیشگیری از هرگونه کدورت بی‌حاصل و هر نوع واکنش خلاف انتظار و سرپیچی بیهوده برای اولین بار به تو هشدار بدهم که در آینده فقط و فقط باید به خودت متکی باشی! بله، فردینان، فقط و فقط به خودت! دیگر هیچ انتظاری از ما نداشته باش! بدان که برای گذران زندگی باید روی پای خودت بایستی! برای من و مادرت دیگر رمقی نمانده! دیگر هیچ کاری از دست ما برای تو ساخته نیست!...

تعهدات تازه و قدیمی ما را به معنی واقعی از پا درآورده... در آستانه پیری، فشار انواع تشویش‌های بی‌وقفه، شدابد گوناگون، کار شاق فرساینده، نگرانی‌های مداوم، محرومیت در همهٔ زمینه‌ها، سلامتی ما را مختل کرده و رو به زوال می‌کشاند... ما دیگر به لب گور رسیده‌ایم، فرزندم! از نظر مالی دیگر هیچ چیز برایمان نمانده! از سرمایهٔ ناچیزی که ماترک مادربزرگت بود هیچ چیز باقی نمانده!... مطلقاً هیچ چیز! حتی یک سو! در مقابل، خودمان را مقروض کرده‌ایم که دلایلش را خوب می‌دانی! دو خانهٔ واقع در «انیر» بطور کامل در گروست!... کسب وکار مادرت در پاساژ با مشکلات تازه‌ای دست به گریبان است که به اعتقاد من راه چاره‌ای ندارد... یک تغییر و جهش تازه و کاملاً خلاف انتظار در زمینهٔ مُد همهٔ امیدهای ما به یک فصلِ همراه با اندکی رونق را نقش برآب کرده!... همهٔ پیش‌بینی‌های ما نادرست از آب درآمده... یک بار در زندگی شهامتی به خرج داده بودیم... با هزینهٔ بسیار، با صرفه‌جویی در کلیهٔ مخارج از جمله خورد و خوراک خود در زمستان گذشته، ذخیرهٔ بزرگی از جلیقهٔ بولروی مدل «ایرلند» فراهم کردیم. امّا ناگهان! به نحو کاملاً غیرمنتظره سلیقهٔ مشتریان کاملاً عوض شد و به معنی واقعی کلمه از این جنس گریزان شدند و به مُدها و هوس‌های تازه رو آوردند... وضعیت غیرقابل درک است!

زورق نحیف ما دچار یک توفان واقعی است!... براحتی می‌توان پیش‌بینی کرد که مادر تو نتواند حتی یکی از این بولروها را به فروش برساند! حتی به نازل‌ترین قیمت! در حال حاضر سعی می‌کند آنها را به آباژور تبدیل کند! برای دستگاهای تازهٔ الکتریکی!... تلاش بیهوده!... این وضع تا کی ادامه خواهد داشت؟ کار ما به کجا خواهد کشید؟ اگر از خودم خواسته باشی هر روزه در کوکسینل مجبور به تحمل حملات موذیانه، ناجوانمردانه و حتی به تعبیری ظریف دسته‌ای از منشی‌های جوانی هستم که بتازگی استخدام شده‌اند... این جوانان جاه‌طلب با اتکا به مدارک بالای دانشگاهی (بعضی‌شان دارای مدرک لیسانس)، با برخورداری از حمایت مدیرکل و روابط وسیع محفلی و خانوادگی، همچنین آگاهی از شیوه‌های بسیار «مدرن» (بی‌بهره‌گی تقریباً مطلق از هر نوع ملاحظه)، در مقایسه با کارمندان ساده مثل من از امتیازهای خردکننده‌ای برخوردارند... شکی نیست که بزودی نه فقط موفق به پیشی گرفتن از ما خواهند شد، بلکه بطور کامل ما را از سمت‌های جزئی‌مان برکنار خواهند کرد!... بدون این‌که به هیچ وجه بخواهم تصویر یأس‌آمیزی ارائه دهم باید بگویم که این تغییر و تحول در چند ماه آینده صورت خواهد گرفت و در این مورد هیچ نوع توهمی جایز نیست!

من شخصاً می‌کوشم که تا حد ممکن مقاومت کنم... بدون آن‌که متانت و وقار خودم را از دست بدهم... امکانات و خطرات پیش‌آمدی ناگهانی را که پیامدهایش مایهٔ نگرانی من است به حداقل برسانم... پیامدهایی از هر نوع!... خودم را مهار می‌کنم!... به خودم فشار می‌آورم!... برای احتراز از هر نوع درگیری و گرفتاری بر خودم مسلط می‌شوم! امّا افسوس که این کوشش‌ها همیشه با موفقیت قرین نیست... این جوانان فرصت‌طلب با پشتکاری که دارند به تحریکاتی واقعی دست می‌زنند!... خود من هم یکی از آماج‌های اعمال ناجوانمردانهٔ آن‌ها شده‌ام! دائماً خود را در معرض دسیسه‌ها، ریشخندها و آزارهای بی‌وقفه آنان حس می‌کنم... مرا وسیلهٔ کسب مهارت برای خود کرده‌اند... چرا؟ حدس و گمان بسیار است... آیا

صِرف حضور من محرک آنهاست؟ همان‌طور که می‌توانی حدس بزنی این همنشینی، این خصومت مداوم برای من بینهایت دردناک است. مضافاً، با توجه به مجموعهٔ شرایط، پیشاپیش حس می‌کنم که در این مبارزه با فریب و نیرنگ و ریاکاری بازنده‌ام! با چه حربه‌ای می‌توانم با حریف دست و پنجه نرم کنم؟ منی که از هیچ نوع رابطهٔ خصوصی و سیاسی برخوردار نیستم و عملاً به آخر کار رسیده‌ام، نه ثروتی دارم نه خویشاوندی، همهٔ پشتوانه‌ام در این مقابله دستاوردهای بیست و دو سال متوالی خدمت شرافتمندانه و دلسوزانه در مؤسسه کوکسینل، همراه با وجدان پاک، امانت کامل، وظیفه‌شناسی مطلق و بی‌چون و چرا است... از این همه چه نتیجه‌ای در انتظارم است؟ طبعاً بدترین نتیجه... ترسم از این است که این کوله‌بار سنگین محسنات صادقانه در روزی که به حسابم رسیدگی خواهد شد در ذیل بدهی من منظور شود و نه اعتبارم!... دلم مطلقاً این‌چنین گواهی می‌دهد فرزند عزیزم!...

اگر وضعم غیرقابل تحمل شود (که براستی هم بسرعت در این مسیر افتاده است)، اگر برای همیشه از کار برکنارم کنند (که می‌دانیم یک بهانهٔ کوچک کافی است! چون‌که بحث تجدید سازمان کامل بخش‌های ادارهٔ ما هرچه بیشتر مطرح می‌شود) در این صورت تکلیف ما چه خواهد شد؟ تجسم چنین پیشامدی برای من و مادرت لاجرم با نگرانی بسیار شدید و کاملاً قابل توجیه و همچنین وحشت واقعی همراه است!

به عنوان آخرین تیر ترکش، در اقدامی ناگزیر برای دفاع از خود (که آخرین هم هست!) به فراگرفتن ماشین‌نویسی پرداخته‌ام، البته در خارج از وقت اداری و در مختصر مهلتی که بعد از تحویل سفارش‌ها و دوندگی‌های مربوط به مغازه برایم باقی می‌ماند. این دستگاه (آمریکایی) را برای چند ماه کرایه کرده‌ایم (باز هم مخارج اضافی). امّا در این زمینه هم چندان توهمی ندارم! همان‌طور که می‌توانی حدس بزنی دیگر در سنّ من نمی‌توان در فنی به این تازگی مهارت پیدا کرد و با روش‌های تازه، شیوه‌های تازه، افکار تازه کنار آمد! بخصوص که دغدغه‌های مداوم ما را از پا درآورده،

PersianPDF.com

دچار زجر دائمی هستیم!... این همه موجب می‌شود که ما تصویر آیندهٔ خود را به تیره‌ترین وجه مجسم کنیم، فرزند عزیز! و دیگر بدون هیچ شک و هیچ‌گونه اغراقی می‌شود گفت که امکان حتی یک اشتباه دیگر، حتی یک بی‌احتیاطی ناچیز، برای ما نمانده است! مگر این‌که من و مادرت بخواهیم عمرمان را در نهایت فقر و فاقه به پایان برسانیم!

تو را می‌بوسیم فرزند عزیز! به اتفاق مادرت در آستانهٔ مراجعت از انگلیس از تو یک بار دیگر خواهش می‌کنیم! التماس می‌کنیم! سوگندت می‌دهیم که اگر نه به‌خاطر منافع ما یا علاقهٔ عاطفی به ما، دستکم به‌خاطر صلاح شخصی خودت، همتی به خرج بدهی و دست به تصمیمی شجاعانه بزنی و بخصوص از این پس با جان و دل در راه موفقیت در کارهایت کوشا باشی.

پدر مهربانت: اگوست

یک خبر ـ مادرت از من خواست که درگذشت خانم دیوون را که دوشنبه گذشته در خانهٔ سالمندان «کرملن بیستر» اتفاق افتاد به اطلاعت برسانم.

از چند هفته پیش بستری بود. ورم ریه و نارسایی قلبی داشت. خیلی درد نکشید. در روزهای آخر دائماً در خواب بود و فرا رسیدن مرگ را حس نکرد. بعدازظهر روز قبلش به عیادتش رفته بودیم.

فرداش طرف‌های ظهر من و جانکیند توی باغچه بودیم، منتظر ناهار... هوای محشری بود... یک یارویی با دوچرخه آمد... وایستاد، زنگ زد... تلگرام بود. سریع گرفتمش، از بابام بود... «فوراً مراجعت، مادر نگران. اوگوست»

تندی رفتم بالا، نورا را در طبقهٔ دوم دیدم، کاغذ را دادم دستش، خواند، برگشت سر میز، سوپ ما را کشید، شروع کرده بودیم خوردن که یکدفعه زد زیر گریه!... زار می‌زد، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد،

بلند شد، دوید و رفت توی آشپزخانه... صدای هق‌هقش را از توی راهرو می‌شنیدم... رفتارش گیجم می‌کرد! اصلاً اهل این جور کارها نبود... هیچ‌وقت ازش ندیده بودیم... امّا چیزی نگفتم... سرجام ماندم، با خله، غذاش را به‌اش دادم تا تمام شد... وقت گردش بود... هیچ میلش را نداشتم... آن صحنهٔ غم‌انگیز منگم کرده بود.

بعد هم، فکرم رفت دنبال پاساژ، یکدفعه تجسم برگشتنم به آنجا همهٔ ذهنم را گرفت... همهٔ آن همسایه‌ها... دوباره گشتن دنبال یک شغل آبرومند!... دیگر استقلالم تمام شده بود!... سکوت بی‌سکوت!... گردش وِللش!... باید دوباره برگردی به همهٔ عوالم بچگی، همهٔ آشغال را از از سر! عجله عجله! آه! همهٔ آن لجن! آن کثافت!... شرایط نکبت! پر خوبی باش! زرشک! ر- ی!... همان تجسم ننه بابام حالم را خراب می‌کرد، از فکر آن شرایط ا- م می‌گرفت! مادرم با آن پای کوتاه انگار چوبی، بابام با آن سبیل و سینه جر دادن‌هاش، چرت و پرت و دری وری‌هاش...

جانکیند آستینم را می‌کشید. نمی‌فهمید چه شده. می‌خواست که راه بیفتیم گردش. «*نو ترابل*» را نگاه می‌کردم. باید بزودی از هم جدا می‌شدیم. شاید این بچهٔ خل و چل مشنگی که همه چیز را می‌بلعید توی عالم خودش دلش برام تنگ می‌شد. از چشم خودش مرا چه جوری می‌دید؟ مثل یک گرساله؟ خرچنگ؟... عادت کرده بود که ببرمش گردش... با آن چشم‌های ورقلمبیده‌ش، آن حالت همیشه خوشحالش... یک جوری بخت یارش بود... اگر مواظب بودی که ناراحتش نکنی بچهٔ مهربانی بود... از دیدن این‌که رفته‌م توی فکر خیلی خوشش نمی‌آمد... رفتم کنار پنجره نگاهی انداختم بیرون... تا برگردم جست و دستش را برد طرف قاشق چنگال‌ها... آرام شد، شاشید! پاشید توی سوپ! قبلاً هم این کار را کرده بود! دویدم و کشیدم و آوردمش پایین... درست همین لحظه در باز شد... مریوین آمد تو... حرف نمی‌زند، ماشین‌وار می‌آید جلو، صورتش انگار از سنگ... مثل آدم‌مصنوعی راه می‌رود... اول یک دور

می‌زند دور میز... دو بار، سه بار... باز هم... ردا خوشگله‌ش تنش است، سیاه مثل مال وکیل‌ها... امّا زیرش لباس ورزشی پوشیده... شلوار گلف... دوربینش گردنش... با یک قمقمهٔ خوشگل تمیز براق... با یک پیرهن سبز زنش... هنوز به همان حالت مثل خوابگردها راه می‌رود... با قدم‌های ریز می‌رود توی درگاه... یک کمی توی باغچه قدم می‌زند... دستش می‌رود که در باغچه را باز کند... دودل است... برمی‌گردد، می‌آید طرف ما، طرف خانه... همین‌طور عین خوابگردها. یک دور دیگر از جلوی جانکیند رد می‌شود، با یک حرکت رسمی به ما سلام شاهانه می‌کند... بازوش می‌رود بالا و می‌آید پایین... هر دفعه سری هم خم می‌کند... به جمعیتی در دور دورها، خیلی دور، نظر دارد... به‌نظر می‌رسد که به ابراز احساسات شدیدی جواب می‌دهد... بالاخره خیلی آهسته... با وقار کامل... برمی‌گردد اتاقش... می‌شنوم که در را می‌بندد...

این حرکات عجیب و غریب... آدمک مصنوعی... جانکیند را ترسانده بود... دیگر سرجا بند نبود. وحشت کرده بود و به هر ترتیبی می‌خواست در برود. زبانم را به هم می‌زدم و هُش هُش می‌کردم، عین کاری که با اسب می‌کنند... معمولاً آرامش می‌کرد... امّا نه، مجبور شدم کوتاه بیایم. راه افتادیم توی سبزه‌زارها...

نزدیک پادگان اسکاتلندی‌ها به بچه‌های «هوپفول کالج» برخوردیم که آمده بودند پیاده‌روی. می‌رفتند آن‌طرف دره کریکت‌بازی کنند. چوب‌ها و گل‌هاشان همراهشان بود... بچه‌های سابق خودمان را هم دیدیم... برامان دوستانه دست تکان می‌دادند... چاق شده بودند، بزرگ شده بودند... عجیب سرحال بودند. از دیدنمان خوشحال شدند. لباسشان راه راه نارنجی و آبی بود... دسته‌شان روی زمینهٔ افق خوب به چشم می‌زد.

دیدیمشان که دور شدند... خیلی زود برگشتیم... جانکیند هنوز می‌لرزید.

من و جانکیند بالای راه «ویلوواک»، راهی که می‌رسید به کالج، در حال گردش بودیم که به گاریه برخوردیم، گاری بزرگ پرده‌دار سه اسبه... باز یاروهای اسباب‌کشی بودند...

از شیب‌های تند احتراز می‌کردند، همه‌ش باغچه‌ها را دور می‌زدند، باز داشتند چیزهای دیگری را می‌بردند... این دفعه دیگر داشتند همه چیز را می‌بردند، ته‌مانده‌ها را... حسابی جارو کرده بودند... جاروی آخر... توی گاری را نگاه کردیم، پرده‌هاش باز بود... دو تا تخت کلفت‌ها بود، یکی از گنجه‌های آشپزخانه، صندوقچهٔ ظرف‌ها و سه‌چرخهٔ پیری... بعدش خیلی خرت و پرت‌های دیگر... حتماً بالاخانه را هم خالی کرده بودند! خانه خالیِ خالی! دیگر چیزی نمانده بود... حتی بطری‌ها را هم داشتند می‌بردند، صدای به هم خوردنشان از لای اسباب‌ها می‌آمد... این‌طوری که می‌دیدم دیگر نباید چندان چیزی می‌ماند...

داشتم برای چارتا لباس و خرت و پرت و کفش‌هام نگران می‌شدم: اگر این‌طوری می‌روفیدند دیگر هیچ چیز باقی نمی‌ماند، به هیچ چیز رحم نمی‌کردند... شده بود حراجی! این بود که بدو راه افتادم، می‌خواستم ببینم چه خبر ست!... بعد هم وقت غذا بود... میزِ باشکوهی چیده بودند... با بهترین ظرف‌ها... بشقاب‌های گلدار... لیوان‌های کریستال!... توی اتاق لخت و برهنه عجیب جلوه داشت!...

غذا سالاد سیب‌زمینی، کنگرفرنگی با خردل و سرکه، گیلاس توی الکل، یک کیک تر خامه‌ای، یک تخته ژامبون درسته... خلاصه یک سفرهٔ شاهانه، به‌اضافهٔ کلی پامچال که وسط ظرف‌ها روی رومیزی پخش بود. به‌به! این یکی را دیگر واقعاً انتظارش را نداشتم!

گیج شده بودم!... با جانکیند جلوی این همه شکوه و جلال ماتمان برده بود!... نه از نورا خبری بود نه از شوهرش... دوتایی گشنه‌مان بود. اول یک خرده از هر چیزی چشیدیم... بعد دیگر دست به کار شدیم،

برداشتیم، لمباندیم، بلعیدیم... با دست افتادیم به جان همه چیز... مهم اولش است که شروع کنی... چه لذتی! جانکیند مثل خر کیف می‌کرد، انگار دنیا را داده بودند به‌اش... چندان چیزی باقی نگذاشتیم... هیچ‌کدامشان نیامدند پایین...

خوب که سیر شدیم برگشتیم توی باغچه... موقع دست به آب خُله بود... دور و ورم را نگاه می‌کنم... همه‌ش تاریکی... پرنده پر نمی‌زند... عجیب است واقعاً!... بالا از همهٔ پنجره‌های خانه فقط یکی روشن است... اتاق پیری... حتماً باز در را روی خودش بسته. توی دلم می‌گویم از فرصت استفاده کنم، دیگر حال شروور را ندارم... حالا که بلیتم توی جیبم است بروم و چمدانم را ببندم... فردا صبح با اولین قطار بزنم به چاک... هفت و نیم. آها! همین‌طور! قالش را بکنم! همیشه از خداحافظی بدم آمده.

امّا دلم می‌خواست یک کمی پول داشتم، یکی دو شیلینگی برای خریدن «آبجوی زنجفیل»، توی سفر می‌چسبد... اول خله را می‌خوابانم که خوب خیالم تخت باشد... یک کمی بااش ور می‌روم، معمولاً آرامش می‌کند... خوب می‌خواباندش... امّا آن شب آن همه دلهره‌های روز اعصابش را تحریک کرده بود... نمی‌خواست بخوابد. هر چقدر هم که هش‌هش می‌کردم باز تکان تکان می‌خورد، می‌جَست، توی قفسش دست و پا می‌زد. مثل یک حیوان وحشی می‌غرید! با همهٔ دیوانگی بو برده بود که وضع مشکوک است... می‌ترسید که وسط شب بگذارمش و بروم... حالش خراب بود! از وحشت داشت قالب تهی می‌کرد... آه.

خوابگاه واقعاً هم بزرگ بود... درندشت... فقط ما دو تا بودیم، در حالی‌که گذشته‌ها دوازده نفری، حتی چارده نفری توش می‌خوابیدیم...

چارتا جورابم را جمع می‌کردم، دنبال دستمال‌ها و لباس‌های زیرم می‌گشتم، همه‌ش پاره پوره و سوراخ سوراخ بود... باید دوباره

نوتوارم می‌کردند! یعنی باز هم عربده و سرکوفت!... چه چشم‌انداز دلگرم‌کننده‌ای!... مشت و مالم هنوز تمام نشده بود... آینده شوخی نیست... همین که دوباره پاساژ یادم آمد، که به آن زودی هم باید دوباره برمی‌گشتم آنجا، مثل سگ شروع کردم به خودم لرزیدن!...

هشت ماه می‌شد که آمده بودم!... ببینی توی پاساژ چه شکلی شده بودند؟... شک نداشتم که خنگ‌تر و گه‌تر از قبل!... حال‌گیرتر!... جماعت «راچستر» را بدون شک دیگر به عمرم نمی‌دیدم! از پنجره، از گیوتین بزرگ، یک نگاه آخر انداختم به منظرهٔ بیرون... هوای صاف عالی‌ای بود... همهٔ راه‌های سرازیری بندر، همهٔ انبارها با چراغ‌های روشن، بخوبی پیدا بود... چراغ کشتی‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند... همهٔ رنگ‌ها... مثل نقطه‌های روشنی که توی تاریکی دنبال هم می‌گشتند... خیلی کشتی‌ها، خیلی مسافرها دیده بودم که گذاشته و رفته بودند... کشتی‌های بادبانی... کشتی‌های بخار... الآن معلوم نبود کدام جهنمی بودند... آن ور دنیا... کانادا... بعضی‌های دیگر استرالیا... وسط اقیانوس... در حال شکار نهنگ... آن‌وقت من هیچ کدام اینها را نمی‌دیدم... می‌رفتم پاساژ... خیابان «ریشلیو»... کوچهٔ «مئول»... می‌رفتم بابام را می‌دیدم که صدای آهار یخه‌ش را درمی‌آورد... مادرم که پاش را جمع می‌کرد... می‌رفتم دنبال کار... باید دوباره حرف می‌زدم، توضیح می‌دادم که چرا فلان و بهمان! مثل یک موش کلکم را می‌کندند... سؤال پیچم می‌کردند و ترتیبم را می‌دادند... تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که زل بزنم و نگاهشان کنم... با تجسم چیزی که در انتظارم بود دلم می‌خواست بالا بیارم...

اتاق کاملاً تاریک بود، شمع را خاموش کرده بودم... یک کمی با لباس روی تخت دراز کشیدم که استراحتی بکنم... همین‌طوری خوابم می‌برد... با خودم می‌گفتم: «لباسهات را درنیار داداش... هوا

روشن نشده می‌توانی راه بیفتی». دیگر چیزی نمانده بود که نگاه کنم... چیزهام همه آماده بود... حتی یکی دو حوله هم برداشته بودم... جانکیند بالاخره خوابش برد... صدای خروپفش می‌آمد... با هیچ‌کس خداحافظی نمی‌کنم!... بی‌سر و صدا می‌گذارم و می‌روم... احتیاجی به احساسات‌بازی نیست!... داشت خوابم می‌برد!... یک کمی با خودم ور رفتم... شنیدم که صدای در آمد... دلم خواست برگردم... پیش خودم گفتم: «مواظب باش، داداش! شرط صد تا که مجبوری خداحافظی کنی!... این دفعه را هم خراب کردی!...»

صدای پاهای سبکی آمد... پایی که روی زمین کشیده شد... نورا بود! یکه خوردم! کلکم کنده ست!... دیگر نمی‌شود قِصِر در رفت!... منتظر نماند! با یک جست خودش را انداخت روی تخت، روی من! خودش است! ضربهٔ محکمی ست روی همه بدنم!... در یک آن گیر می‌افتم!... توی هم پیچیده‌م، له شده‌م زیر بار نوازش... رنده شده‌م، دیگر وجود ندارم... خودش است، با همهٔ وزنش... روم... می‌چسبد... کله‌م گیر افتاده... دارم خفه می‌شوم... اعتراض می‌کنم... خواهش می‌کنم... می‌ترسم صدام را بلند کنم... ممکن است پیری بشنود!... دست و پا می‌زنم!... می‌خواهم از آن زیر بیایم بیرون... به خودم می‌پیچم... خم می‌شوم! زیر آوار خودم کورمال می‌روم... دوباره گرفتار می‌شوم، پخش می‌شوم، دوباره هجوم... بهمنی است از عاطفه و محبت... دیگر نمی‌دانم دهن و دماغم کجاست که نفسی بکشم... «فردینان! فردینان!»... التماسم می‌کند... درِ گوشم زار می‌زند... از دست رفته... با دستم، با زبانم دهنش را می‌بندم که این‌قدر صدا نکند... پیری توی اتاقش حتماً از خواب می‌پرد... وحشت دارم که مبادا سر برسد... بعضی‌هاشان خیلی خطرناک‌اند...

سعی می‌کنم دلداریش بدهم که یک خرده آرام بشود... نوازشش می‌کنم... می‌خواهم هرچه از دستم برمی‌آید براش بکنم... هرچه را

که بلدم به کار ببرم... امّا باز از پسش برنمی‌آیم. آها! آرام شد! دیگر چیزی نمی‌گوید! بالاخره! چقدر جنب و جوش؟ بی‌حرکت! خودم هم... در یک آن! مثل نفسی که فرو برود! سنگ می‌شوم از رخوت! گم می‌شوم توی وهم! مات...! آن‌وقت به خودم می‌آیم، به تکان می‌افتم... سرم را توی بالش‌ش فرو می‌کنم... صداش بلند می‌شود، باید دوباره آرامش کنم... ناگهان از جا می‌جهد... خودش را آزاد می‌کند و پس می‌رود، بسرعت... آه!... سرپاست!... وسط اتاق! پشت سرهم چیزهایی به‌ام می‌گوید!... توی سفیدی نور چراغ کوچه می‌بینمش!... با پیرهن سفید... سرپا!... با موهای آشفته... با گردن شق بیحرکت مانده‌م که چه کنم...

می‌گویم: «کجا می‌روی؟ بیا!...» همین‌طوری، برای این‌که آرامش کنم. یکدفعه انگار دیوانه می‌شود! جیغ می‌زند، به تب و تاب می‌افتد... پس‌پس می‌رود طرف در... همین‌طور هم حوف می‌زند دیوانه!... داد می‌زند «*گودبای! فردینان! گودبای! لیو ول!* خوشبخت باشی! *لیو ول!*» یعنی چه...

باز یک رسوایی دیگر! بخشکی شانس! از تخت می‌پرم پایین! این یکی را دیگر می‌زنم له‌لورده‌ش می‌کنم! دیگر آخریش است! منتظرم نمی‌ماند زنکه! به همان زودی غیبش می‌زند!... صدای در پایین را می‌شنوم که باز و محکم بسته می‌شرد! خیز برمی‌دارم! پنجرهٔ گیلوتینی را می‌زنم بالا... همین‌قدر می‌بینمش که از سر بن‌بست می‌پیچد بیرون... زیر چراغ گاز... حرکاتش را می‌بینم، پیرهنش توی باد تکان می‌خورد... از پله‌ها می‌رود پایین... کجا می‌رود احمق؟

یک آن مثل برق به ذهنم می‌رسد که بدبختی بزرگی می‌خواهد اتفاق بیفتد!... پیش خودم می‌گویم «خواهی دید! باز برای توست، داداش! این دفعه فاجعه ست! باز به سرت می‌آید، رفیق! بی‌برو برگرد! دندت نرم!... اگر خودش را نینداخت توی آب!» حس می‌کردم که جای شک نداشت!

جن به جانش افتاده بود، پدرسگ!... می‌توانستم به‌اش برسم؟... امّا من که این وسط کاره‌ای نیستم!... کاری نمی‌توانم بکنم!... این معرکه چه دخلی به من دارد؟... گوش می‌دهم... از پنجرهٔ راهرو نگاه می‌کنم... شاید لب رودخانه ببینمش... دیگر باید رسیده باشد آنجا... یک نگاه دیگر!... باز صدای جیغ!... بعد «فردینان»!... صداهای دیگر... صداهایی که توی آسمان پخش می‌شود! باز هم اوست، اوست که آن پایین داد می‌زند!... عقل از کله‌ش پریده، دیوانه!... صداش از ته بندرگاه می‌آید! دلم شور می‌زند...! وحشت برم می‌دارد! حتماً می‌گویند من از یک چیزهایی خبر دارم!... بدون شک برام پاپوش می‌دوزند!... مطمئناً... بفرما دستبند!... مخم سوت می‌کشد... بروم و خله را از قفسش درآرم بیرون... اگر یک دقیقه تنهاش بگذارم دوباره وحشت می‌کند... بعد هم، غیر از خرابکاری که چیزی بلد نیست... همهٔ خانه را آتش می‌زند بی‌پدر مادر! بیدارش می‌کنم... از تختش می‌آرمش پایین، همین‌طوری، با پیژامه... فله‌ای از پله‌ها می‌برمش پایین...

بیرون که می‌رسیم، توی بزبست خم می‌شوم روی صخره‌ها، بلکه پل را ورای روشنایی چراغ‌ها ببینم... کجا ممکن است رفته باشد؟ آها، می‌بینمش!... به صورت یک لکه... توی تاریکی‌ها تکان تکان می‌خورد... یک لکهٔ سفید که این ور آن ور می‌چرخد... خودش است، ابله! از پای یک چراغ پرپر می‌زند پای یک چراغ دیگر... عین پروانه!... هنوز گاه به‌گاهی جیغ می‌زند، باد طنین صداش را می‌آرد. بعدِ یک آن یک جیغ وحشتناک، یکی دیگر، فریاد دلخراشی که توی همهٔ دره می‌پیچد... سر خله داد می‌زنم: «بجنب بچه! باجی‌مان خودش را انداخت توی آب! محال است به‌اش برسیم! همین‌مان مانده که برویم و درش بیاریم! خواهی دید داداش! خواهی دید!»

خیز برمی‌دارم، از پله‌ها می‌پرم پایین، وبژژ!... امّا یکدفعه! همان وسط پله‌ها! میخ می‌شوم و وا می‌ایستم! قلبم انگار از کار می‌افتد... ناگهان فکری به سرم می‌زند. از جا نمی‌توانم بجنبم! می‌لرزم! نه دیگر! بس

است. دیگر یک قدم هم برنمی‌دارم...! چه فایده...! به خودم می‌آیم! فکر می‌کنم! خم می‌شوم روی نردهٔ پله‌ها! می‌بینم... آن جایی که از لب رودخانه صدا آمد خیلی پایین نیست... الآن پر شده آدم... از همه طرف می‌دوند آنجا!...

محوطه پر از نجات‌غریق است! باز هم می‌آیند. بحث می‌کنند... با چوب‌های دراز و کمربند و زورق‌های سبک از همه طرف خودشان را می‌رسانند آنجا... همهٔ سوت‌ها، همهٔ آژیرها باهم به صدا درمی‌آید. قشقرقی ست. محشری ست!... به تک و پو می‌افتند، تقلاّ می‌کنند... نمی‌توانند بگیرندش... چارگوش کوچک سفید وسط موجها را آب می‌برد... هی دورتر و دورتر...

از جایی که هستم هنوز وسط آب‌ها خوب می‌بینمش... از سکوهای شناور دور می‌شود... حتی صدای خفه شدنش را می‌شنوم... صدای قل‌قل آب توی گلوش به‌گوشم می‌رسد.. صدای آژیرها هنوز می‌آید... از ورای آنها می‌شنوم که غرق می‌شود... مدّ دریا به کام می‌کشدش... موج‌ها می‌بردش... لکهٔ سفید از آب‌بند هم می‌رود دورتر! دیگر تمام است! دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد! حتماً غرق شده! به خله نهیب می‌زنم بجنب! با لقد راهش می‌اندازم! نباید ما را بیرون ببینند!... نباید ببینند که سرجامان نیستیم!... بجنب!

از بس دویده از پا درآمده... هلش می‌دهم... می‌اندازمش جلو... بدون عینک چشم‌هاش نمی‌بیند. حتی چراغ‌ها را هم نمی‌بیند، می‌خورد این ور آن ور... مثل سگ زوزه می‌کشد.. می‌گیرم و بلندش می‌کنم، می‌برمش بالا!... می‌اندازمش توی تختش... می‌دوم طرف در اتاق پیری!... ضربه‌های خیلی محکم می‌زنم! هیچ جوابی نمی‌آید!... ای بابا! دوباره می‌زنم! می‌کوبم! فشار می‌آرم! با تنه می‌زنم به در!... بازش می‌کنم!... آها، هست!... درست در همان حالتی که قبلاً دیده بودمش... جلوی آتش، از خود بیخود، وارفته... دست می‌کشد به شکمش، بی‌خیال... نگاهی به‌ام می‌اندازد چون یکدفعه جلوش سبز شده‌م...

چشم‌هاش پرپری می‌رود... حواسش نیست. داد می‌زنم «دارد غرق می‌شود! دارد غرق می‌شود!»... باز بلندتر!... نعره می‌زنم... با حرکت سر و دست هم نشان می‌دهم... ادای غرق شدن را درمی‌آرم... به پایین اشاره می‌کنم!... توی دره... آن‌طرف پنجره! پایین! پایین! «مِدوی» رودخانه! ریورا ریورا پایین! واترا!...» حرکتی می‌کند که بلند شود. با فشاری که به‌اش می‌آید آروغ می‌زند. کج و کوله می‌شود و می‌افتد روی یک چارپایه... به‌ام می‌گوید: «فردینان، پسر خوب!... پسر خوب، فردینان!» دستش را طرفم دراز می‌کند امّا نخ توی هم می‌پیچد... توی مبل گیر افتاده... می‌کشدش، زورش نمی‌رسد... همهٔ بطری‌ها را می‌اندازد زمین... همهٔ ویسکی می‌ریزد بیرون... شیشه مارمالاد هم می‌افتد... می‌ریزد... همه چیز پخش و پلا می‌شود، خنده‌ش می‌گیرد... از زور خنده به خودش می‌پیچد... می‌خواهد چیزها را نگه دارد... بطری‌ها... همه می‌ریزد به هم... بشقاب هم پرت می‌شود... روی تکه‌های شکسته لیز می‌خورد... تلوتلوخوران می‌رود و می‌افتد روی نیمکت. دیگر تکان نمی‌خورد... چسبیده به شومینه... نشانم می‌دهد که باید چکار کرد... نشخوار می‌کند... صدای خُروخر درمی‌آرد... شکمِ گردش را می‌مالد... خوب لای چین‌های پیه دست می‌کشد... همین‌طوری آهسته آهسته چروک‌ها را می‌خاراند... جابه‌جا می‌کند... از هم بازشان می‌کند... دوباره دست می‌کشد لای چین‌ها.

دیگر نمی‌دانم چه بگویم... بهتر است پافشاری نکنم. در اتاقش را می‌بندم، برمی‌گردم خوابگاه... به خودم می‌گویم: «باید صبح زود راه بیفتی...» باروبنه‌م حاضر و آماده ست!... یک کمی روی تخت دراز می‌کشم... امّا زود بلند می‌شوم... دوباره وحشت ورم می‌دارد... درست نمی‌دانم چرا... دوباره فکرم می‌رود پی نورا... دوباره از پنجره نگاه می‌کنم... گوش می‌دهم... دیگر صدایی نمی‌آید... دیگر هیچ چیز... لب رودخانه یک نفر هم نیست... یعنی همه رفته‌اند؟

یکدفعه با همهٔ وحشت و خستگی به تب و تاب می‌افتم... نمی‌توانم

مقاومت کنم... باید بروم پایین ببینم شاید از آب گرفته باشندش... تند شلوار و کت و بالاپوشم را تنم می‌کنم... بچه خوابِ خواب است... درِ خوابگاه را پشت سرم قفل می‌کنم... قصدم این است که فوراً برگردم... سریع راه می‌افتم... می‌رسم پایین پله‌ها... یک آجان می‌بینم در حال گشت... بعد یک ملوان که صدام می‌زند.. ترس برم می‌دارد... سرد می‌شوم... سر جام می‌مانم... به درک! تکان نمی‌خورم! وضع برام زیادی پیچیده ست! بعد هم دیگر طاقتش را ندارم!... یک خرده همین‌طوری می‌مانم... هیچ‌کس رد نمی‌شود... پلی که ازش خودش را پرت کرد توی آب آن پایین است... چراغ‌ها، چراغ‌های قرمز، انبوهی از نقطه‌های دراز نورانی را می‌بینم که توی بازتاب‌های روی آب تکان تکان می‌خورد... پیش خودم می‌گویم برگردم بالا... دیگر چیزی نمانده!... الآن شاید دیگر مأمورها آن بالا باشند!... فکر می‌کنم... مجسم می‌کنم... مرده‌م از خستگی... از پا درآمده‌م... حالم بد است!... دیگر دارم جان می‌دهم... دیگر نای راه رفتن ندارم... دیگر نمی‌توانم بروم بالا تا «مینول»... حتی دیگر سعی‌ش را هم نمی‌توانم بکنم... تکیه می‌دهم به دیوار... دیگر هیچ کاری نمی‌توانم بکنم!... توی این معرکه من هیچکاره‌م! هیچکاره!... می‌خواهم بگذارم و بروم، تنها... آهسته آهسته می‌روم طرف ایستگاه... دگمه‌های بالاپوشم را می‌بندم... نمی‌خواهم کسی بشناسدم... یواش از پای دیوارها می‌روم... به احدی برنمی‌خورم... چه خوب! سالن انتظار ایستگاه بازست... یک کم روی نیمکت دراز می‌کشم... یک بُخاری نزدیکش است... بهتر از این نمی‌شد... توی تاریکی‌ام... اولین قطار قطار ساعت پنج است برای «فولکستون»... هیچ چیزم را با خودم نیاوردم. همه‌ش ماند روی تخت... بی‌خیال!... ماند که ماند... دیگر نمی‌خواهم برگردم آنجا... محال است... دیگر باید هرچه زودتر گذاشت و رفت... پا می‌شوم می‌نشینم که خوابم نبرد... حتماً باید قطار ساعت پنج را سوار شوم... پای تابلو می‌مانم... همان زیرش دراز می‌کشم. ساعت پنج. «*فایو وکلاک* فولکستون از طریق کانتربری.»

این‌طور که بدون باروبندیل و بدون چیزمیزهام برگشته بودم انتظار داشتم که با دگنک ازم استقبال کنند... امّا اصلاً!... به‌نظر می‌آمد که نه‌نه بابام از برگشتنم خوشحال‌اند، حتی خیلی... فقط تعجب کردند از این‌که حتی یک پیرهن و یک جفت جوراب هم با خودم نیاورده بودم، امّا پافشاری نکردند... زیاد پاپی‌ام نشدند... همهٔ حواسشان پی گرفتاری‌های خودشان بود...

توی هشت ماهی که نبودم سر و وضع و حالت‌شان خیلی عوض شده بود. به‌نظرم صورت‌هاشان چروکیده و خشکیده و حرکاتشان کند و تردیدآمیز شده بود... زانوهای پدرم توی شلوار در نقطه‌ای که درگذشته پُر و برجسته بود لق‌لق می‌خورد، پاچه‌های شلوار مثل پاهای فیل پر از چین‌های درشت می‌افتاد پایین. صورتش رنگ پریده بود، موهای بالای کله‌ش ریخته بود، صورتش توی کلاه ملوانی‌ش گم می‌شد... چشم‌هاش دیگر تقریباً رنگ نداشت، دیگر آبی نبود، خاکستری بود، خاکستریِ روشن مثل بقیهٔ صورتش... چیزی که توی صورتش رنگی داشت فقط چین و چروک‌های بین دماغ و لب‌هاش بود... فرسوده می‌شد... چندان چیزی به‌ام نگفت... فقط یک کمی ازم پرسید چرا دیگر جواب نامه‌هاش از انگلیس نمی‌آمد؟ نکند در «مینول کالج» ازم ناراضی بودند؟... آیا در زبان پیشرفت کرده بودم؟... لهجه‌ش را بلد شده بودم یا نه؟... اگر یک انگلیسی باام تندتند حرف می‌زد می‌فهمیدم یا نه؟... من و من‌کنان جواب‌هایی سرهم کردم... بیشتر از آن چیزی نپرسید...

گو این‌که دیگر به‌ام گوش هم نمی‌داد... آن‌قدر می‌ترسید که دیگر نمی‌توانست به چیزهایی علاقه نشان بدهد که گذشته و تمام شده بود. دیگر حال بحث کردن نداشت... امّا با آن همه نامه‌های پر از غم و غصه‌ای که برام می‌فرستاد هنوز همهٔ خبرها را به‌ام نداده بود!... خبرهای نگفته هنوز خیلی بود!... کلی!... چه بلاهایی! اخیرتر، هنوز

منتشر نشده!... همه را شنیدم، با شرح و تفصیل... همهٔ جانی که شش ماه اول کنده بودند تا پول پانسیونم را بفرستند حقیقت داشت... زحمت طاقت‌فرسا!... فاجعهٔ جلیقه‌های بولرو به خاک سیاه نشانده بودشان... عین واقعیت بود!... ساعت پدرم از بانک کارگشایی بیرون نمی‌آمد!... همین‌طور انگشتر مادرم... خانه‌های «آنیر» را که دیگر داشت بیفوله می‌شد باز هم گرو گذاشته بودند...

پدرم بدون ساعتش بکلی دیوانه می‌شد... خود همین‌که ساعت همراهش نباشد در سرگشتگی‌ش مؤثر بود. با عادتی که به وقت دقیق و نظم و انضباط داشت مجبور بود لحظه به لحظه ساعت پاساژ را نگاه کند... برای همین می‌رفت دم در مغازه... زنکهٔ اوسل، مال مغازهٔ گلدوزی، منتظر همین لحظه بود... برای کنف کردن بابام تیک تاک تیک تاک می‌کرد... زبانش را هم درمی‌آورد بیرون...

مشکلات دیگری پیش می‌آمد... دست به دست هم می‌داد و کوهی می‌شد... خیلی بیشتر از حد توانشان بود... این بود که بدبختی توی خودشان مچاله‌شان می‌کرد، از هم می‌پاشیدند، سرگشتگی فلجشان می‌کرد، بیرحمانه خودشان را سرکوب می‌کردند تا در مقابل حمله فضای کمتری را اشغال کنند... سعی می‌کردند زیر فاجعه جا خالی بدهند... نمی‌شد! هر کاری می‌کردند بالاخره گیر می‌افتادند، هر بار فاجعه روی سرشان خراب می‌شد.

خانم هروند، کارگر دوزنده، دیگر نمی‌توانست کار کند، همه‌ش بیمارستان بود... آنی که جاش را گرفته بود، خانم ژاسمن، هیچ توی کارش جدی نبود!... چاه ویلی بود اصلاً، غیر از بدهی بالا آوردن کاری بلد نبود. پدرش را مشروب درمی‌آورد. «کلیشی» می‌نشست. کار مادرم شده بود امنیبوس سواری، صبح و شب برود ببیند کارها را حاضر کرده یا نه... همیشه توی کافه پیداش می‌کرد... زن یک افسر مستعمراتی بود، همیشه مست ایسنت... مشتری‌هایی که کار می‌دادند برای تعمیر و رفو ماه‌ها منتظر می‌ماندند!... دیگر جانشان به لبشان می‌رسید... خیلی از

گذشته‌ها بدتر شده بود... مدام از این همه تأخیر و بدقولی صداشان درمی‌آمد!... بعد، موقع سلفیدن که می‌شد همان دنگ و فنگ‌ها و کلک‌ها و بهانه‌های همیشگی!... خانم غیش می‌زد!... انگار آب می‌شد می‌رفت زیر زمین... یا این‌که اگر بالاخره یک کمی سرکیسه را شل می‌کرد، آن‌قدر غر می‌زد، آن‌قدر آه و ناله می‌کرد، آن‌قدر عیب‌های جزئی کار را بزرگ می‌کرد و به رخ می‌کشید که مادرم دیگر درمی‌ماند که چه بگوید و چکار کند... آن همه عرق ریخته و سگ‌دو زده و خون دل خورده و با ژاسمن سروکله زده بود تا آخرش آن‌جور بااش بدرفتاری کنند و آبروش را ببرند... دیگر واقعاً به این همه مکافاتش نمی‌ارزید!

اولاً، مادرم این را خوب فهمیده بود و لابه‌بلای گریه‌هاش هم می‌گفت که عشق به چیزهای زیبا دیگر از بین رفته... جریانی ست که دیگر نمی‌شود برش گرداند... راه افتاده و مبارزه کردن بااش احمقانه ست، خون دل خوردنِ بیخودی ست... پولدارها دیگر اصلاً سلیقه نداشتند... ظرافت سرشان نمی‌شد... دیگر برای جنس‌های ظریف‌کاری، کارِ دست، ارزش قائل نبودند... فقط مثل دیوانه‌ها سرودست می‌شکستند برای آشغال‌های ماشینی، گل‌دوزی‌هایی که زود شکافته می‌شد، با دو بار شستن پوسته پوسته می‌شد و وا می‌رفت... حرف خانم‌ها دیگر این شده بود که چرا این همه دردسر برای «زیبایی»؟ دیگر فقط این مهم بود که بزند توی چشم! لجن هم بود باشد! خزرپنزر کثافت! دانتل اصل، دانتل زیبا دیگر مرده بود! دیگر چرا این‌قدر خون دل؟ حتی مادرم هم مجبور شده بود با این چیزهای عفن کنار بیاید! همهٔ مغازه‌ش پر بود از این فضولات... چیزهایی که یک ماه نگذشته شنذره پنذره می‌شد... بی‌برو‌برگرد!... همهٔ ویترینش پر بود!... وقتی می‌دید که دیگر توی مغازه‌ش از هر چوب‌رختی و گیره‌ای کیلوستر کیلوستر از این آشغال‌ها آویزان است غصه‌ش نمی‌شد، نه، دل‌پیچه و اسهال می‌گرفت!... امّا دیگر جای ایش و اوش نبود... چند قدم آن‌طرف‌تر از ما، سر نبش خیابان «ژونور»، یهودی‌ها همین جنس‌های ما را کوه کوه عرضه می‌کردند، روی

بساط توی مغازهٔ بازِ بدون ویترین، مثل بازار تره‌بار، روی هم روی هم آن‌قدر که دیگر پیشخوان معلوم نبود، قرقره‌ای! ده متر ده متر! کیلویی!...

برای کسی که کارش با جنس «اصل» بوده انحطاط واقعی بود... مادرم خجالت می‌کشید از این‌که مجبور بود با همچو کثافت‌هایی رقابت کند!... امّا خوب، چاره‌ای نبود... بیشتر دلش می‌خواست اصلاً همچو جنس‌هایی را بگذارد کنار و با مجموعه‌های دیگری گلیم خودش را از آب بکشد بیرون، مثلاً مبل‌های کوچک، منبت‌کاری، میزهای کنار تخت، میز سه‌پایهٔ منحنی، میز کارکشویی، یا حتی جنس‌های ویترینی، خرده‌ریزهای تزئینی، گلدان، بلور و چینی، حتی لوسترهای هلندی که فروششان تقریباً مایه‌کاری است و خیلی هم سنگین‌اند... امّا مسأله این بود که خیلی ضعیف بود، پای ناقص‌ش هم زیادی درد می‌کرد... محال بود بتواند با بار یک کمی سنگین‌تر بیفتد دوره توی پاریس... محال بود! امّا کاری بود که باید می‌کردی، اگر می‌خواستی اوکازیون‌های خوب گیرت بیاید. همین‌طور باید ساعت‌ها مثل سگ نگهبان توی سالن‌های حراجی گوش به‌زنگ و منتظر می‌ماندی... آن‌وقت مغازه چه؟... این‌ها که باهم جور درنمی‌آمد... دکترمان، دکتر کاپرون، مال بازار «منت‌اونوره»، دوبار آمده بود برای پاش... خیلی بی‌رودرواسی گفت... گفت که باید استراحت مطلق بکند! دیگر مثل قاطر، با یک خروار بار، از این طبقه به آن طبقه نرود! گفت که باید کارهای خانه و حتی آشپزی را هم بگذارد کنار... رک و صریح گفت... بدون تعارف، هشدار! به‌اش گفت که اگر باز به خردش فشار بیارد پاش ورم می‌کند، داخل زانو، حتی جای دقیقش را هم نشانش داد... ران و ساق پاش از بس به‌اشان فشار آمده بود مثل چوب شده بود، انگار جوش خورده بود به هم، از پایین تا بالا با مفصل شده بود یک استخوان یک تکه... شده بود مثل چوبدست، با چین چین‌هایی سرتاسرش... دیگر عضله نداشت... پاش را که حرکت می‌داد ماهیچه‌هاش مثل طناب کشیده می‌شد... سیخ شدنشان را می‌دیدی! وحشتناک درد می‌گرفت، گرفتگی عضله بیچاره‌ش می‌کرد! بخصوص

شب‌ها آخر کار وقتی از سگ‌دو برمی‌گشت... به خودم تنهایی نشانش داد... کمپرس آب‌گرم می‌گذاشت روش... سعی می‌کرد پدرم نبیند... آخرها متوجه شده بود که وقتی پشت سرش لنگ‌لنگ می‌زد بابام بینهایت عصبانی می‌شد...

چون تنها بودیم و من توی مغازه منتظر بودم... از فرصت استفاده کرد و یک بار دیگر با ملایمت، با محبت امّا البته با اطمینان کامل باز به‌ام گفت که واقعاً تقصیر من بود که وضع آن‌قدر خراب بود، با همهٔ گرفتاری‌هاشان توی مغازه و ادارهٔ پدرم... رفتارم، کارهای ناشایستم پیش گورلوژ و برلوپ واقعاً چنان زمین‌شان زده بود که دیگر بلندبشو نبودند... زیر و روشان کرده بود!... البته به این خاطر ازم کینه‌ای به دل نداشتند! هرچه بود گذشته بود!... امّا حداقل کاری که می‌توانستم بکنم این بود که خوب متوجه بشوم چه بلایی سرشان آورده بودم... پدرم چنان ضربه‌ای خورده بود که دیگر نمی‌توانست اعصاب خودش را مهار کند... شب‌ها از خواب می‌پرید... کابوس بیدارش می‌کرد... ساعت‌ها وسط شب بلند می‌شد و این ور آن ور می‌رفت...

امّا خود مادرم پاهاش را که می‌دیدم!... بدترین بلا بود، از یک مرض وخیم، از حصبه، از باد سرخ هم بدتر بود! باز دوباره همهٔ سفارش‌ها را با مهربان‌ترین لحن برام تکرار کرد... پیش کارفرماهای دیگر سعی کنم عاقل‌تر باشم، متین، با همت، با پشتکار، قدرشناس، دقیق و با انضباط و سر به زیر باشم... دیگر شلختگی و ولنگاری و تنبلی را بگذارم کنار... سعی کنم عاطفه داشته باشم.. بخصوص این، عاطفه!... همیشه و همیشه یادم باشد که هر دوتاشان از زمان تولدم محرومیت‌ها کشیده و خون دل‌ها خورده بودند... حتی همین اواخر هم، برای این‌که بفرستندم انگلیس!... که اگر خدای نکرده باز کار ناشایستی ازم سر می‌زد... دیگر واقعاً فاجعه می‌شد! پدرم دیگر حتماً از پیش برنمی‌آمد... بینوا دیگر جان به لبش

رسیده بود! دیگر پاک مریض عصبی می‌شد... مجبور می‌شد کار اداره‌ش را ول کند... خودش هم، مادرم، اگر دغدغه‌های تازه‌ای براش به‌وجود می‌آوردم... با این رفتاری که داشتم... پاش را دیگر از کار می‌انداخت... دیگر هی ورم بود و ورم تا این‌که پاش را بالاخره قطع کنند... چیزی بود که کاپرون گفته بود.

در مورد بابام چیزی که وضع را از خراب هم خراب‌تر می‌کرد روحیهٔ عصبی و حساسش بود... لازم بود که استراحت کند، فوراً، آن هم چندین ماه. باید مدتی طولانی می‌رفت تعطیلات، یک جای خیلی راحت، دورافتاده، دور از شهر... کاپرون خیلی سفارش کرده بود! خیلی طولانی معاینه‌ش کرده بود... قلبش عیب کرده بود و لق و لوق می‌زد... کاپرون و بابام هر دو یک سن بودند، چهل و دو سال و شش ماه... حتی گفته بود که مردها در مرحلهٔ «یائسگی» خیلی از زن‌ها شکننده‌ترند و باید خیلی خیلی هواشان را داشت... بدترین وقت بود برای همچو توصیه‌ای! چون درست موقعی بود که باید بیشتر از هر زمانی زحمت می‌کشید!... صدای ماشین تحریرش از بالای خانه می‌آمد، یک ماشین خیلی بزرگ و سنگین بود، شستی‌های حروفش مثل یک کارخانه... خیلی که ماشین می‌کرد تق و توق حروف تا مدتها بعد هنوز توی گوش‌هاش طنین داشت، تا وسط‌های شب هم ولش نمی‌کرد... نمی‌گذاشت بخوابد. پاشورهٔ خردل می‌کرد، این‌طور گردش خون پاهاش یک خرده بهتر می‌شد.

کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم که مادرم همچنان فکر می‌کند من یک بچهٔ بدون احساس و عاطفه، یک هیولای خودخواه هوسباز، یک حیوان‌وحشی بی‌کلّه‌م... هر کاری که می‌کردند، هر ابتکاری که می‌زدند، فایده نداشت که نداشت... با گرایش‌های شوم ذاتی و اصلاح‌ناپذیرم هیچ کاری نمی‌شد کرد... با این حقیقت کنار می‌آمد که حق با پدرم بود... در غیابم غرولندشان هم بیشتر شده بود... آن‌قدر نگران بودند که حتی

صدای پام هم اعصابشان را خراب می‌کرد! هر بار که از پله‌ها بالا می‌رفتم پدرم روترش می‌کرد.

فاجعهٔ باد کردن بولروها قطره‌ای بود که کاسه را لبریز کرده بود... بعد هم، بلایی بدتر از اجبار ماشین‌نویسی نمی‌شد برای پدرم تصور کرد، محال بود از پیش بربیاید!... ساعت‌ها می‌نشست پشت ماشین و تمرین می‌کرد... مثل کرها محکم می‌زد روی شستی‌ها... چندین و چند ورق را پاره‌پوره می‌کرد... یا زیادی محکم می‌زد یا زیادی یواش، صدای زنگ ماشین مدام بلند می‌شد. از روی تختم، همان نزدیکی بودم، می‌دیدمش که انگار شمشیربازی می‌کرد، دنبال این یا آن شستی بین حروف می‌گشت، بازوهای شستی‌ها را به هم گیر می‌انداخت... کاری بود که به روحیه‌ش نمی‌خورد... خیس عرق بلند می‌شد وا می‌ایستاد... کفر می‌گفت و به زمین و زمان فحش می‌داد... توی اداره‌ش آقای لامپرنت دست از سرش برنمی‌داشت، هی به‌اش گیر می‌داد. روشن بود که دنبال بهانه می‌گردد!... می‌گفت: «شما هنوز توی عالم خوشنویسی و نقطه و نیش قلم‌اید! آخر، بندهٔ خدا! یک نگاهی به همکارهاتان بیندازید! خیلی وقت است که دیگر بلد شده‌ند! شما خوشنویس‌اید جانم، باید بروید دنبال این کار!»... چشم دیدن پدرم را نداشتند... شروع کرده بود این ور آن ور دنبال کار گشتن... پیش‌بینی می‌کرد بندازندش بیرون، می‌رفت سراغ همکارهای قدیمی... یک آشنا داشت که توی یک شرکت رقیب، «بیمهٔ آتش‌سوزی کونیوانس»، معاون صندوقدار بود... تقریباً به‌اش قول داده بودند که ماه ژانویه به‌اش آزمایشی کاری بدهند... امّا آنجا هم باید ماشین می‌کرد... هر شب همین‌که از تحویل سفارش‌ها برمی‌گشت می‌نشست سر کار.

یک ماشین تحریر خیلی قدیمی بود، واقعاً خراب‌نشو، مخصوص کرایه. با هر ویرگولی یک زنگ می‌زد. بابام جلوی پنجره می‌نشست و بیتابانه تمرین می‌کرد، از بعد از شام تا نصف شب.

مادرم بعد از شستن ظرف‌ها یک خرده می‌رفت بالا، پاش را بلند

می‌کرد و می‌گذاشت روی یک صندلی، کمپرس آب گرم می‌گذاشت... دیگر نمی‌توانست حرف بزند چون مزاحم کار بابام می‌شد... گرما داشت خفه‌مان می‌کرد... اول تابستان بدجوری گرم بود.

وقت مناسبی نبود برای گشتن دنبال کار... بازار در آستانهٔ فصل کسادی خوابیده بود... یک کمی گشتیم... این ور آن ور پرس و جویی کردیم... از واسطه‌هایی که می‌شناختیم... چیزی سراغ نداشتند. شروع کار و بار دیگر می‌افتاد بعد از تعطیلات... حتی برای مغازه‌های خارجی.

از یک نظر این دورهٔ تق و لقّی بد نبود... من هیچ لباس نداشتم و لازم بود قبل از شروع جستجوی کار سر و وضع خودم را مرتب کنم... امّا فراهم کردن لباس خودش مسأله بغرنجی بود!... پولی در بساط نداشتیم... برای کفش و بالاپوش باید تا سپتامبر صبر می‌کردم، همین! خودم از این مهلت راضی بودم... این‌طوری قبل از این‌که سواد انگلیسی‌م را نشانشان بدهم می‌توانستم نفس راحتی بکشم!... روزی که حقیقت ماجرا را می‌فهمیدند دوباره محشری بپا می‌شد... امّا هنوز وقت بود!... فقط یک پیرهن داشتم... یک پیرهن بابا را پوشیدم... بنا شد یک کت و دو شلوار برام سفارش بدهند... امّا می‌افتاد برای ماه بعد... فوراً امکانش نبود... فقط برای خورد و خوراک مایه داشتیم و آن هم بخور و نمیر... هشتم باید اجاره را می‌دادیم و گاز هم تأخیر داشت! بعد مالیات! بعدش کرایهٔ ماشین تحریر بابا!... واقعاً خلاصی نداشتیم! دور و ورمان پر از «اخطاریه» بود! روی همهٔ مبل‌ها، بنفش یا قرمز یا آبی!...

پس هنوز مهلت داشتم! با کت ساییده و وصله شده و نخ‌نما، با آستین‌های کوتاه شده تا وسط بازو که نمی‌توانستم بروم از کارفرماها کار بخواهم... امکان نداشت! بخصوص توی زمینهٔ مد و جزئی‌فروشیِ مغازه که همه خیلی به سر و وضع‌شان می‌رسند.

پدرم آن‌قدر سرگرم تمرین ماشین‌نویسی و آن‌قدر دچار اضطراب این

بود که مبادا از «کوکسینل» بیرونش کنند که حتی سر شام هم توی فکر و خیال خودش بود! مسأله‌م دیگر خیلی براش جالب نبود. این عقیدهٔ بی‌چون و چرا توی کله‌ش فرو رفته و دیگر بیرون بیا نبود که من دقیقاً مصداق بارز دنائت‌ام! جرثومهٔ ابله درست‌نشدنی! راحت و آسوده! آدمی که نگرانی‌ها و دغدغه‌های انسان‌های والا درم اثر ندارد... من نبودم آن کسی که در زندگی همهٔ وحشت و بیزاری‌م مثل یک چاقوی واقعی توی گوشت تنم فرو شده باشد! که خودم هم دقیقه به دقیقه بیشتر بااش ور بروم! نخیر! نه! تکانش بدهم، دسته‌ش را بچرخانم! بهتر! بیشتر فروش کنم! بیشتر، با سوزش بیشتر و بیشتر!... که نعره بزنم از پیشروی درد و شکنجه! نخیر! که به صورت مرتاض پاساژ دربیایم! کنارشان! همیشه! پس چه؟... یک چیز ندیده نشنیده بشوم؟ها! معجزه؟ یک بچهٔ پرستیدنی؟ از این هم کامل‌تر؟ها! آره! خیلی هم سرگشته‌تر، بیقرارتر، هزار مرتبه عصبی‌تر!... هدف مقدس صرفه‌جویی‌ها و جان کندن‌های خانواده!... البته! همه‌ش نظم و انضباط! بله! این‌طوری! صدهزار مرتبه مقتصدتر! بعله! تحفه‌ای که تا حال نظیرش دیده نشده باشد! نه توی پاساژ نه هیچ جای دیگر! هیچ جای دنیا!... یک معجزه توی همهٔ بچه‌ها! بچه‌های همهٔ حومه‌ها و شهرستان‌ها! فرزند دلبند دوست‌داشتنی! پدیدهٔ استثنایی!... امّا نه، نه، از من هیچ انتظاری نمی‌شد داشت! ذاتاً جرثومه بودم... نمی‌شد هم فهمید چرا!... یک ارزن، یک سرسوزن هم شرف نداشتم... سرتاپا چرک و تعفن بودم! زائده چندش‌آور! نه عاطفه سرم می‌شد نه آینده‌ای داشتم... از چوب خشک هم خشک‌تر بودم! انحراف غیرقابل انعطاف! عصارهٔ گه... مرغ شوم کینه و نفرت... شکست کاملِ همهٔ زندگی! تجسم غم و غصه. شام و ناهارشان را هم کوفت می‌کردم به‌اضافهٔ شیرقهوه... تکلیف روشن بود! تجسم همهٔ بدبختی‌های این دنیا بودم! بویی از وجدان نبرده بودم و نمی‌بردم!... همهٔ وجودم کشش‌های غریزی بود و یک شکمبه که همهٔ قوت‌لایموت و ثمرهٔ همهٔ جانفشانی‌های خانواده را می‌بلعید. از یک نظر مثل خون‌آشام‌ها بودم، ندیده معلوم بود...

توی پاساژ برزینا، توی بساط‌های مغازه‌ها و همه چیز از زمانی که رفته بودم خیلی چیزها تغییر کرده بود، همه دیگر پیرو «مادرن ستایل»[۲۱] شده بودند، رنگ‌های بنفش کمرنگ و نارنجی مد روز بود... گل‌های زنبق و نیلوفر با قالب‌گیری گچی یا چوب خراطی از هر طرف ویترین‌ها می‌پیچید و می‌رفت بالا... دو تا عطرفروشی و یک مغازهٔ گرامافون توی پاساژ باز شده بود... امّا هنوز همان عکس‌ها روی درِ تئاترمان، «گرونیه موندن» دیده می‌شد... توی راهروهاش همان پوسترهای سابق. هنوز همان نمایش «میس هلیِت» روی صحنه با همان خوانندهٔ تِنور: پیتالوگا... صدای سحرآمیزی داشت، هر یکشنبه هم با سرود «رفعتِ» دعای جماعت کلیسای «نتردام دِ ویکتوار» محبوبیتش را میان همهٔ خانم‌هایی که شیفته‌ش بودند تمدید می‌کرد. دوازده ماه تمام توی همهٔ مغازه‌های پاساژ حرف «نیمه شب، مسیحیان»ی بود که پیتالوگا شب عید میلاد توی کلیسای «سنت اوستاش» می‌خواند... سال به سال خلسه‌آورتر، رساتر، فرا طبیعی‌تر...

پروژه‌ای در دست مطالعه بود که به همهٔ مغازه‌های پاساژ برق بکشند! این‌طوری گاز را که سیصد وبیست دهنه‌ش از ساعت چهار بعدازظهر شروع می‌کرد سوت زدن می‌گذاشتند کنار، با بوی گندش که در فضای بستهٔ پاساژ چنان تند بود که بعضی خانم‌ها طرف‌های ساعت هفت حالشان به هم می‌خورد... (به‌اضافهٔ بوی شاش سگ‌ها که تعدادشان روز به روز بیشتر می‌شد...) بیشتر حرف این هم بود که می‌خواستند بکلی پاساژ را خراب کنند! طاق شیشه‌ایش را کامل بردارند، مغازه‌ها را بکوبند و درست همان جایی که ماها زندگی می‌کردیم یک خیابان بیست وپنج متری بکشند... ها! امّا شایعهٔ جدی نبود، چرت وپرت بود، حرف‌های بیخودی. لای لحاف!... ما لای لحاف بودیم! باید همیشه لای لحاف بود! همیشهٔ خدا! یک کلمه تمام! قانون قانون قوی‌تر!...

قابل درک است که گاه به گاهی توی کلهٔ فلک‌زده‌ها دروغ‌های عجیب غریبی پا می‌گرفت، توی حرف‌های درگاه مغازه‌ها، بخصوص روزهای خیلی گرم... مثل حباب‌هایی بود که از مخ‌هاشان می‌زد بیرون و می‌ترکید... قبل از رگبارهای شهریور... آن‌وقت دروغ‌های شاخدار، کلک‌های افسانه‌ای سرهم می‌کردند، همه‌شان خواب موفقیت‌های عجیب می‌دیدند، درآمدهای بادآورده از راه خرید نسیه و فروش نقد... مجسم می‌کردند که از خانه و محل کسبشان انداخته‌اندشان بیرون! خیالبافی‌های عجیب! که دولت ظالم سرکوبشان می‌کند! می‌رفتند توی عالم هپروت، گیج و ویج، هرچه می‌دیدند دوزوکلک بود، نیرنگ... در حالی‌که معمولاً رنگ‌پریده بودند صورت‌هاشان می‌شد رنگ خون...

قبل از این‌که بروند و کپهٔ مرگشان را بگذارند باهم تخمین‌های کلان می‌زدند، همه‌ش کتره‌ای! مبلغ‌های هنگفتِ خانه خراب‌کن، کاملاً اساسی که از دولت درجا و در یک پرداخت می‌خواستند اگر به‌اشان می‌گفت که تخلیه کنند! بعله! پس چه! مگر شهر هرت است! بعله که کار می‌دادند دست قوهٔ معظمهٔ مجریه!... مگر می‌گذاشتند مفت و مجانی آلاخون والاخونشان کند؟ «مجمع عالی حکومتی» خیال کرده!... مگر جنبش «مقاومت» یادشان رفته؟ بعله! همهٔ دم و دستگاه از بالا تا پایین!... بیچاره‌شان می‌کنند! می‌فهمند با کی طرف‌اند! پس چه؟ همین‌طور میرزابنویس‌ها و همدست‌هاشان توی دایرهٔ اخطار!... بله که پدرشان را درمی‌آرند، همه‌شان را! مگر می‌گذارند به این راحتی ترتیبشان را بدهند!... «زیر پا لهشان می‌کنیم»!... کاری می‌کنند که در بروند توی سوراخ‌هاشان! بالاخره مجبورشان می‌کنند که خود ساختمان «بانک فرانسه» را خراب کنند و توش براشان مغازه بسازند! مو به مو عین مغازه‌هاشان توی پاساژ! بدون یک میلیگرم کم و زیاد! بدون یک میلیمتر بالا پایین! عین خودش! یا خودش یا هیچ چیز! بدون چون و چرا! بدون چانه! بله که جلوشان وا می‌ایستند!... یا این‌که دیگر در بدترین حالت قبول می‌کنند که در عوض به‌اشان یک بهرهٔ هنگفت بدهند... در این

صورت نه نمی‌گویند... شاید بدشان هم نیاید... امّا یک عایدی دائمی. ها! بهرهٔ مادام‌العمر! پر و پیمان، از طرف «بانک فرانسه» با ضمانتی که مو لای درزش نرود، که آدم هر چقدر دلش خواست خرج کند! آن‌وقت همه می‌روند تفریح، ماهیگیری! شاید نود سال! بعدش شب و روز عشق! باز هم تمام نمی‌شود! بعد هم کلی حق و حقوق و دریافتی‌های دیگر دارند و خانه‌های ییلاقی... غرامت‌های دیگری که به حساب نمی‌آید!

چطور؟ هیچ، بحث جَنم بود، به همین سادگی، جای انکار هم نداشت! هیچ‌وقت نباید تسلیم شد!... مسأله را این‌جوری می‌دیدند... تاثیر گرمای شدید تابستان بود، هوای سنگین، جریان‌های برق... شگردی برای این‌که با همدیگر دعواشان نشود... با توافق سر «غرامت» و این چیزها... همه باهم موافق بودند... همه چشم‌انتظار آینده بودند... همه می‌خواستند که دولت بیاید و بیندازدشان بیرون...

همسایه‌های پاساژ همه از قد و بالایی که من به هم زده بودم تعجب کردند... برای خودم لندهوری شده بودم، هیکلم دوبرابر شده بود... روزی که می‌رفتیم فروشگاه «کلاس مریتانت» برای نونوار کردنم خرجمان خیلی بیشتر از قبل می‌شد... لباس‌های پدرم را امتحانی کردم. کتش را که تنم می‌کردم شانه‌هاش شکافته می‌شد، شلوارهاش را هم نمی‌شد بپوشم. برام لباس نو لازم بود. بنابراین باید صبر می‌کردم.

خانم بروز، که دستکش می‌دوخت و می‌فروخت، از بیرون که برمی‌گشت مخصوصاً سری به مغازهٔ ما زد که ببیند چه شکلی شده‌ام. بالاخره گفت: «مامانش باید خوشحال باشد از داشتن همچو بچه‌ای. خارج به‌اش ساخته!» این را همه جا می‌رفت و می‌گفت. بقیه هم آمدند که ببینند چه به چیست. نگهبان پیر پاساژ، گاستون قوزی، که حرف‌های همه را می‌شنید و واگو می‌کرد، معتقد بود که من خیلی عوض شده‌ام، امّا لاغرتر از گذشته! هیچ‌کس با حرفش موافق نبود، هرکسی نظر خودش را

داشت. از این گذشته، دربارهٔ همه چیز انگلیس کنجکاو بودند. می‌آمدند و ازم دربارهٔ جزئیات زندگی «انگلیش»ها سؤال می‌کردند... در انتظار تهیه لباس‌هام همهٔ مدت توی مغازه بودم. ویزیوس پیپ‌فروش، ملاح سابق، شارون طلاکار، خانم ایزار رنگرز، می‌خواستند بدانند در پانیونم در «راچستر» چه غذاهایی می‌دادند. بخصوص، در مورد سبزیجات، آیا واقعاً خام می‌خوردندشان یا یک کَمَکی می‌پختند؟ آب و آبجو چه؟ آیا ویسکی خورده بودم؟ این‌که می‌گویند دندان‌های زن‌ها دراز است، مثل اسب، راست است؟ پاهاشان چه؟ عجب خنده‌ای! ممه‌هاشان چه؟ داشتند یا نه؟ همهٔ این‌ها البته با هزار گوشه و کنایه.

امّا چیزی که بیشتر از همه دلشان می‌خواست این بود که براشان چند جمله‌ای انگلیسی حرف بزنم... بینهایت براشان جالب بود، مهم نبود که هیچ چیز ازش نمی‌فهمیدند... فقط می‌خواستند بدانند چه جوریست!... فقط بشنوند که چه جوری حرف می‌زنم... مادرم خیلی اصرار نمی‌کرد، امّا ته دلش انصافاً خیلی مایهٔ نازشش می‌شد اگر استعدادم را یک کمی نشان می‌دادم و روی همسایه‌های غرغرو را کم می‌کردم...

همهٔ چیزی که بلد بودم «*ریور... واتر... نو ترابل... نو فیر*» بود با دو سه تا لغت دیگر... خیلی نبود... امّا مقاومت می‌کردم... اصلاً حالش را نداشتم. مادرم غصه‌ش می‌شد از این‌که می‌دید من هنوز این‌قدر کله‌شقم. جواب آن همه جانفشانی را نمی‌دادم! همسایه‌ها هم به‌اشان برمی‌خورد، اخم می‌کردند، به‌نظرشان می‌آمد که اخلاق سگی دارم. گاستون قوزی می‌گفت «یک سر سوزن هم عوض نشده!... عوض بشو نیست!... هنوز هم مثل آن موقعی ست که می‌شاشید به نرده‌های اتاق من! هیچ‌وقت نتوانستم جلوی این کارش را بگیرم!»

هیچ‌وقت از من خوشش نیامده بود... مادرم برای دلداری خودش می‌گفت «چه خوب که بابات اینجا نیست! وگرنه باز هم عصبانی می‌شد! باز از کوره درمی‌رفت بندهٔ خدا! این‌طور که تو این‌قدر آدم به دوری! این‌قدر خشکِ بداخلاق! این‌قدر چموش و یکدنده! همیشه خشن و

PersianPDF.com

زمختی و با همه بدرفتاری می‌کنی! چه جوری می‌خواهی با همچو رفتاری به جایی برسی؟ بخصوص با وضع امروز بازار؟ با این همه رقابت! فقط تو یکی نیستی که دنبال کار می‌گردی! دیروز باز بابات می‌گفت خدا کند که این بچه بتواند گلیم خودش را از آب بکشد بیرون! یک فاجعه در انتظارمان است!...»

درست همین موقع دایی ادوار آمد، آمد و نجاتم داد... روحیه‌ش عالی بود... به همه با صدای بلند سلام کرد. روز اولی بود که کت شلوار چارخانهٔ خوشگلش را پوشیده بود، مدِ آن سال بود، انگلیسی اتفاقاً، با کلاه بنفش که آن هم آن سال مد شده بود، که با یک بند نازک می‌بستندش به یخه. هر دو دستم را گرفت، سفت و محکم فشار داد، یک «شیک هندز» واقعی که بازو را از جا می‌کند! دایی از انگلیس خوشش می‌آمد... دلش می‌خواست برود آن‌طرف‌ها را ببیند... امّا سفرش را هی عقب می‌انداخت. چون می‌خواست اول اسم چیز میزهای حرفهٔ خودش را به انگلیسی بلد بشود... تلمبه و بقیه چیزها. انتظار داشت که من در شروع یادگیری زبان کمکش کنم. مادرم مدام دربارهٔ رفتار من، زمختی و آدم به دوری‌ام آه و ناله می‌کرد... دائی عقیدهٔ او را قبول نداشت که هیچ، درجا شروع کرد دفاع از من... یک کلمه به همهٔ آن عوضی‌های غرغرو گفت که هیچ چیز سرشان نمی‌شود، خنگ‌اند و اصلاً نمی‌فهمند خارج چه تأثیراتی روی آدم می‌گذارد... بخصوص انگلیس، کسانی که از آنجا برمی‌گردند یکلی عوض می‌شوند! آدم‌هایی می‌شوند خونسردتر، متین‌تر، رفتارشان یک‌جور حالت دوری و فاصله پیدا می‌کند، خلاصه موقرتر می‌شوند... که خیلی هم بهتر ست!... بعله، پس چه! از این به بعد در محیط بازار سطح بالا، بخصوص زمینهٔ واسطگی، آدم باید یاد بگیرد که حرف نزند! اوج اوج بلدی کار این است! نهایت خبرگی یک ویزیتور! بعله!... همین! تمام! شیوه‌های کهنهٔ قدیمی دیگر منحل! چاپلوسی! چاچول‌بازی! تعطیل! دیگر به درد گداسمج‌های شهرستانی می‌خورد، به درد سیرک! در پاریس، دیگر همچو کاری را نباید کرد! توی راستهٔ

«سانتیه» همچو رفتاری حال به هم می‌زند! املّی و نوکرمنشانه ست! دوران جدید، شیوه‌های جدید!... کاملاً حق را به من می‌داد دایی... حرف‌هاش این بود...

مادرم با شنیدن حرف‌هاش نفس راحتی می‌کشید... به‌اش قوت قلب می‌داد... نفس‌های عمیق... واقعاً باری از روی دلش برداشته می‌شد... امّا بقیه، ناکس‌های دوبه‌هم‌زن، هنوز باام مخالف بودند... هنوز به‌ام شک داشتند... دست از دشمنی‌شان برنمی‌داشتند... زیرزیرکی غُر می‌زدند. کاملاً مطمئن بودند که با رفتار و کرداری که داشتم هیچ‌وقت نمی‌توانستم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون! محال ممکن بود!

دایی ادوار هرکاری که می‌کرد، هر چقدر هم که زحمت می‌کشید و هر چقدر هم که سنگم را به سینه می‌زد... باز آنها سر عقیده‌شان بودند که بودند... از یابو هم یکدنده‌تر بودند، هی می‌گفتند که در هر جایی که باشد آدم برای این‌که بتواند یک لقمه نان شرافتمندانه بخورد باید اول از همه با همه خوشرویی کند.

روزها همین‌طور پشت سرهم می‌گذشت و تقریباً هیچ مشتری‌ای سراغمان نمی‌آمد، وسط تابستان بود و مشتری‌ها همه رفتند بودند ییلاق، در نتیجه مادرم بالاخره تصمیم گرفت که علیرغم درد پاش و نظر مخالف دکتر برود «شاتو» شاید بتواند یک کمی جنس بفروشد. در نبودش مغازه را من می‌پاییدم... چارهٔ دیگری نداشتیم... باید یک خرده پول گیرمان می‌آمد! اول همه برای خرید یک دست کت شلوار و دو جفت کفش برای من، بعد هم برای این‌که نمای مغازه را تا قبل از شروع فصل رنگ شاد و زنده بزنیم.

ویترین‌های ما وسط بقیه خیلی خفه و مرده بود... خاکستری روشن بود و به سبز چرک می‌زد، در حالی‌که درست بغلمان، رنگرزی «ورتون»، ترکیب ابتکاری زرد و آبی آسمانی بود آن هم رنگ‌های نو و براق... طرف

راست‌مان، کاغذفروشی «گومرز»، به رنگ سفید بدون یک لکه با حاشیه نازک و منگوله و شاخ و برگ قشنگ با پرنده‌های ریز ریز... کلی خرج داشت امّا باید می‌رفتیم پاش.

به بابام چیزی نگفت، با یک بغچهٔ گنده که دستکم بیست کیلو وزنش بود رفت راه‌آهن.

به «شاتو» که رسید زود دست به کار شد... با زبلی پشت شهرداری یک میز گیر آورد، یک جای خوب نزدیک ایستگاه راه‌آهن مستقر شد. هرچه کارت داشت پخش کرد برای تبلیغ مغازه. بعدازظهر، با بار سنگینش مثل قاطر افتاد دوره، ویلا به ویلا می‌رفت دنبال مشتری... شب که برگشت پاساژ از خستگی داشت می‌مرد، پاش چنان دردی داشت که می‌خواست داد بزند، عضلاتش کشیده شده بود، زانوش ورم داشت و پاش پیچ خورده بود... در انتظار آمدن بابا توی اتاق من دراز کشید... کمپرس آب سرد می‌گذاشت روی پاهاش.

این‌طوری توی حومه جنس‌هاش را قاچاقی و ارزان می‌فروخت تا یک کمی پول گیرش بیاید... خیلی احتیاج داشتیم... خودش می‌گفت «برای این‌که چیزی نماند که برگردانم!»... در همهٔ مدتی که رفته بود دو سه نفر بیشتر نیامدند مغازه، یعنی که راحت‌تر این بود که در مغازه را ببندیم و من هم باهاش بروم و دستکم بار سنگینش را من به هنّم بکشم. دیگر خانم دیوون نبود که در غیاب ما به مشتری‌ها جواب بدهد. یک کاغذ زدیم روی در که «زود برمی‌گردیم»، قفل کردیم و رفتیم.

دایی ادوار، الکی نبود، واقعاً خواهرش را دوست داشت، بینهایت ناراحت می‌شد از این‌که می‌دید آن‌قدر درد می‌کشید و خودش را به خطر می‌انداخت و با آن همه تقلا و سگ‌دو روز به روز بیشتر خودش را از پا درمی‌آورد... خیلی نگران سلامتش بود، همین‌طور وضع روحی‌ش... همهٔ مدت در فکر خواهرش بود. مادرم فردای روزی که رفت «شاتو» نمی‌توانست سرپا وایستد، درد پا همهٔ صورتش را داغان کرده بود. از درد مثل سگ ناله می‌کرد، روی زمین به خودش می‌پیچید... بعد از رفتن پدرم

دراز می‌کشید روی زمین. از رختخواب خنک‌تر بود. اگر بابام در برگشت از اداره می‌دیدش که خسته و آشفته با دامن بالازده تا زیر چانه دارد پاش را توی لاوک پر آب می‌مالد، درجا می‌رفت بالا طبقهٔ سوم، وانمود می‌کرد که ندیده استش، سریع مثل برق می‌رفت بالا. می‌رفت سراغ ماشین تحریر یا آبرنگ‌هاش... هنوز گاه به‌گاهی ازشان می‌فروختیم، بخصوص «کشتی‌های بادبانی»اش را که مجموعهٔ بزرگی بود، با «مجمع کاردینال‌ها»... آن‌هایی که رنگ‌های شادتر داشتند... بینهایت چشم‌نواز... به اتاق جلوه می‌دهد... موقعش بود که دست به کار بشود... می‌رسیدیم به آخر ماه... برای جبران غیبت‌مان در ساعت‌های روز، موقعی که می‌رفتیم «شاتو»، شب تا دیروقت باز می‌ماندیم... مردم بعد از شام می‌آمدند بیرون قدمی بزنند... بخصوص موقعی که رگبار می‌زد... اگر مشتری‌ای از راه می‌رسید مادرم سریع لاوک و لوله‌های پنبه‌ش را زیر کاناپهٔ وسط مغازه قایم می‌کرد... سرپا وامی‌ایستاد و لبخند می‌زد... شروع می‌کرد بازارگرمی... یادم می‌آید که یک پارچهٔ توری پت و پهن مثل کلم می‌پیچید دور گردنش... آن روزها مد بود... کله‌ش را خیلی گنده می‌کرد.

دایی ادوار هم توی کار خودش واقعاً از جان مایه می‌گذاشت، امّا جای تأسفی براش نداشت چون به نتایج خوبی می‌رسید... توی زمینهٔ کار خودش... مکانیکی... لوازم دوچرخه... موفقیت‌هاش بیشتر و بیشتر می‌شد... کم‌کم داشت کاری می‌شد پردرآمد، حتی عالی. بزودی می‌توانست با شراکت بعضی دوستان جدی سهمی از گاراژ بیرون «لووالوا» را بخرد.

دایی اهل کار و فعالیت و عاشق ابتکارهای فنی و اختراع بود... سرش برای این‌جور نوآوری‌ها درد می‌کرد... چارهزار فرانک ارثیه‌ش را فوراً زده بود به کار یک اختراع ثبت شدهٔ تلمبهٔ دوچرخه، یک سیستم خیلی

تازه که چنان جمع و جور می‌شد که می‌توانستی بگذاریش توی جیبت... این‌طوری همیشه دو سه تاش را همراهش داشت که آماده بود برای عرضه کردن. به هر کی می‌رسید درش می‌آورد و نشانش می‌داد... کم مانده بود که چار هزار فرانکش را سر این قضیه به باد بدهد... فروشنده‌ها کلک می‌زدند... امّا بالاخره موفق شده بود، به‌خاطر زبلی‌ش و بعدش هم به‌خاطر یک تلفن... گفتگویی که در آخرین لحظات شنیده بود!... یک شانس باورنکردنی! یک سر سوزن این ور آن ور کارش تمام بود!...

مادرم شیفتهٔ دایی بود... دلش می‌خواست من هم مثل او می‌شدم... به هر حال یک الگو برای من لازم بود!... دایی‌م می‌توانست یک الگوی ایدآل باشد برام، برخلاف پدرم... مادرم این را علناً نمی‌گفت امّا با اشاره و کنایه چرا... بابا موافق این نظر نبود که ادوار الگوی خوبی باشد، او را خیلی احمق می‌دانست، یک آدم کاملاً غیرقابل تحمل، بازاری مسلک، از نظر ذهنی بینهایت جلف و همیشه آمادهٔ بگوبخند ابلهانه... با ختزر پنزرهای مکانیکی‌ش، خرت و پرت‌های اتومبیل، موتور سه‌چرخه و تلمبه‌های عجیب غریبش اعصاب بابام را خراب می‌کرد... واقعاً دیوانه‌ش می‌کرد... همان حرف زدنش!...

هر بار که مامان از برادرش تعریف می‌کرد و جلوی دیگران از ابتکارها، موفقیت‌ها و زبلی‌هاش می‌گفت بابام حرفش را قطع می‌کرد... تحملش را نداشت! نه! در موردش هیچ جور کوتاه نمی‌آمد... می‌گفت که همهٔ موفقیت‌هاش کار «شانس» است!... «روش زیادست و شانس می‌آورد، همین!» حکم بابا این بود... چیز دیگری هم نمی‌گفت... بیشتر از آن نمی‌توانست خرابش کند، به‌اش بدهکار بودیم و باید قدردانی هم به‌اش نشان می‌دادیم... امّا واقعاً به خودش فشار می‌آورد که بااش درنیفتد... ادوار این را خوب می‌فهمید... بدیهی بود... بدرفتاری بابام را تحمل می‌کرد، نمی‌خواست رابطه را زهرآگین کند، مدام به فکر خواهرش بود...

جوری عمل می‌کرد که توی چشم نزند، یک تک‌پا می‌آمد که فقط

حالی بپرسد... ببیند حال مامان بهتر نشده؟ خیلی نگران حال نزار او و خروار خروار باری بود که این ور آن ور می‌کشید و «قاچاقی» می‌فروخت... مادرم هر دفعه تا چند روز بعدش از درد و خستگی آه و ناله می‌کرد... دایی روز به روز بیشتر نگرانش می‌شد... با دیدن این‌که حال مادرم هی بدتر می‌شد بالاخره عزمش را جزم کرد و با پدرم حرف زد... بعد از حرف‌ها و بحث‌های زیادی که سه نفری باهم کردند بالاخره به این توافق رسیدند که دیگر وقتش است که مادرم استراحت کند... نمی‌شد بیشتر از آن به چنان وضعی ادامه داد... امّا چطوری؟ یک راه‌حلی پیدا کردند... که یک زن خدمتکار بیارند مثلاً روزی دو ساعت، سه ساعت... که خودش کلی کمک است... این‌طوری مادرم خیلی کم‌تر از طبقه‌ها بالا پایین می‌رود... دیگر زیر مبل‌ها را خودش جارو نمی‌کند... نمی‌رود خرید... امّا با وضعی که ما داشتیم نمی‌شد از پس هزینه‌ش برآمد... دیوانگی بود، کاری بود نشدنی! فقط در صورتی امکان‌پذیر بود که من کاری پیدا می‌کردم... در آن صورت با پولی که من درمی‌آوردم و طبعاً می‌رفت توی صندوق مشترک خانواده بعد از پرداخت کرایه شاید تازه می‌شد فکر آوردن کلفت را کرد... این‌طوری مامان راحت‌تر می‌شد... این‌قدر سگ دو نمی‌زد و کم‌تر خودش را خسته می‌کرد... این راه‌حل را بین خودشان پیدا کرده بودند... از تصمیمی که گرفته بودند راضی بودند... این‌طوری از من خواسته می‌شد که همتی به خرج بدهم! یک جوری امتحان من بود. دیگر باید خودخواهی و هرزگی و تک‌روی را می‌گذاشتم کنار... من هم دیگر نقشی به عهده می‌گرفتم، برای خودم در زندگی هدفی پیدا می‌کردم!... باری از روی دوش مادرم بردارم!... سریع! بپرم وسط میدان کسب وکار و مشغول بشوم! آها! درجا! همین‌که سر و وضعم نونوار شد... به پیش به طرف کار! نشان بده چقدر همت داری! دیگر اشتباه بی‌اشتباه! کلک بی‌کلک! یللّی تللّی، تمام! اراده و غیرت! پشتکار و استقامت! بله که دارم، پس چه؟ هدف از این والاتر نمی‌شد! انگار به همان زودی رفته بودم سر کار!

اول از همه کفش لازم داشتم! دوباره رفتیم فروشگاه «پرنس‌کُنسور»... کفش‌های «بلومفیلد» انصافاً زیادی گران بود... آن هم دو جفت، مدل دگمه‌دار!... امّا همین‌که بیفتی به کار یکی دو جفت که سهل است، سه چار جفتش لازم است!

برای کت شلوار رفتم فروشگاه «کلاس مریتانت»، نزدیک میدان تره‌بار، برای گرفتن اندازه. فروشگاه معتبری بود، با شهرت صد ساله، بخصوص پارچه‌های پشم اسکاتلندی‌ش، لباس‌های «رسمی»ش، لباس‌هایی که واقعاً مرگ نداشت... اسمش بود «سرمایهٔ مردکار»... منتهی، قیمت‌ها سنگین! واقعاً کمرشکن!...

هنوز ماه مرداد بودیم، برام لباس زمستانی گرفتند... گرما که زیاد طول نمی‌کشد! گو این‌که گاهی وقت‌های معین گرما واقعاً بیداد می‌کرد. کوتاه ست و زود می‌گذرد! در حالی‌که فصل بد، فصل سرما، تمام‌بشو نیست!... هرچه بود فعلاً در دوندگی‌ها گرما واقعاً کلافه‌م می‌کرد... چاره‌ش، خیلی راحت، کتم را درمی‌آوردم می‌گرفتم روی بازوم! فقط موقعی تنم می‌کردمش که زنگ را می‌زدم... راحت!...

مادرم نگفته بود که نونوار کردن من... از سرتاپا... چقدر برای خانواده خرج برمی‌داشت... مجموعش نسبت به امکاناتی که داشتیم هزینهٔ سرسام‌آوری بود... ته همهٔ کشوها را درآوردیم... هر چقدر هم که تقلا کرد، هر چقدر مخش را به کار انداخت، هرچه بین رفت و برگشت قطار خودش را رساند «وزینه»، روزهای بازار رفت «نویی» و «شاتو»، با بار سنگین جنس‌هایی که کم‌تر از بقیه بنجل بود، با قیمت‌هایی که هرچه بخواهی می‌شد درباره‌شان چانه زد... باز مبلغ لازم جور نمی‌شد... مشکلی شده بود که واقعاً حل‌بشو نبود! هرچه می‌کردی باز بیست فرانک، بیست و پنج یا سی فرانک کم می‌آمد. گذشته از عوارضی که همین‌طور مثل آوار سرمان خراب می‌شد و چندین هفته مزد زنکهٔ کارگر و

اجاره که دو ماه عقب افتاده بود... بهمنِ بدهی بود، نکبت!... هیچ چیز به بابا نگفت... گشت دنبال یک راه‌حل... پنج تا از آبرنگ‌های خوب بابا را... انصافاً بهترین‌هاش را... برد خیابان «ابوقیر» پیش یک زنکی به اسم اورتون گوستاو (یک سمساری واقعاً درب‌داغان). به یک‌چهارم قیمت واقعی هم نه... به قول خود «اماتی»... خلاصه، کله‌کولهٔ اجباری برای جمع کردن مبلغ لازم... نمی‌خواست هیچ چیز نسیه بگیرد... بعد از چند هفته سگ دو و کلک و دسیسه بالاخره لباسم تأمین شد، نوی نو، بینهایت گرم، امّا بادوام... همین‌که دیدم این‌طور نونوار شده‌م یکدفعه ته دلم خالی شد! بکلّی اعتماد به‌نفسم را از دست دادم! حال عجیبی می‌شدم... هنوز اراده‌م را داشتم امّا وحشتناک دچار شک می‌شدم.. شاید با لباس زمستانی زیادی عرق می‌ریختم، شاید... هرچه بود شده بودم یک کورهٔ متحرک...

حقیقت بی‌چون و چرا این است که دیگر هیچ احساس غروری نداشتم، همین‌طور هیچ اعتمادی به آنچه در انتظارم بود... فکر این‌که باید به همان زودی می‌رفتم رویارویی با کارفرماها... باز می‌افتادم دوره برای عرضهٔ چیزهای چرت و پرت! فکر این‌که دوباره توی چاردیواری‌هاشان گیر می‌افتادم همهٔ وجودم را پر از دلزدگی می‌کرد. در آن جهنم‌درهٔ انگلیس عادت نفس کشیدن توی جاهای بسته را از دست داده بودم... باید دوباره خودم را وفق می‌دادم! کار راحتی نبود! همین تجسم این‌که چشمم باید به یک کارفرما بیفتد نفسم را بند می‌آورد! لالم می‌کرد... همین‌که باید نشانی‌اش را توی خیابان پیدا می‌کردم می‌خواست خفه‌م کند... پلاک‌های اسم روی درها، کنار میخ‌ها می‌خواست آب بشود و راه بیفتد از بس هوا داغ بود... به ۳۹/۲ درجه هم رسید!

چیزی که ننه بابام به‌ام می‌گفتند در مجموع خیلی منطقی بود... این‌که دیگر به سن سرنوشت‌سازی رسیده بودم که دست به یک کوشش اساسی بزنم... بختم را با خودم یار کنم و به سرنوشتم شکل بدهم... لحظه‌ای که اگر مسیر حرفهٔ آینده‌م را تعیین نمی‌کردم دیگر کار از کار می‌گذشت... اینها همه‌ش عالی بود... حرف‌های قشنگی بود... امّا هر

چقدر هم که کتم را، یخهٔ آهارزده‌م را، کفش‌هام را درمی‌آوردم، باز هی بیشتر عرق می‌ریختم... عرق از هفت‌چاکم سرازیر بود... دوباره از راه‌هایی رفتم که قبلاً هم رفته بودم. از جلوی خانهٔ گورلوژ هم رد شدم... از همان دیدن ساختمان و در ورودی حیاطش تنم به لرزه افتاد... همان فکر ماجرایی که آنجا پیش آمده بود به‌ام احساس دل‌پیچه می‌داد... چه خاطره‌ای خدا!...

با تجسم عظمت وظیفه‌ای که در انتظارم بود... همین‌طوری که فکر می‌کردم بکلی اعتماد به‌نفسم را از دست می‌دادم، ترجیح می‌دادم یک خرده بنشینم... دیگر آن‌قدر پول نداشتم که گاهی یک آبجوی کوچک بخورم... حتی لیوان‌های ده سانتیمی... زیرطاقی‌های ساختمان‌ها وامی‌ایستادم... همیشه پر از سایه و جریان هوای خنک بود... چقدر عطسه می‌کردم... موقع فکر کردن برام یک‌جور اعتیاد شده بود... از بس همهٔ فکرم بی‌وقفه دنبال حرف‌های بابام بود رفته رفته داشتم حق را می‌دادم به او... در عمل داشتم متوجه می‌شدم... می‌دیدم که سرم به تنم نمی‌ارزد... فقط گرایش‌های مخرّب دارم... ولنگار و تنبل‌ام... لیاقت آن همه خوبی‌های مادر پدرم را ندارم... آن همه از خودگذشتگی دردناک... حس می‌کردم که کاملاً ناخلف و جرثومه و فاسدم... خوب می‌دیدم که باید چکار کرد و نومیدانه تقلا هم می‌کردم، اما کم‌تر و کم‌تر موفق می‌شدم... با بالاتر رفتن سنم بهتر نمی‌شدم... همین‌طور هی عطشم هم بیشتر می‌شد... گرما هم برای خودش فاجعه‌ایست... گشتن دنبال کار توی ماه مرداد بدتر از هر چیزی آدم را از پا درمی‌آرد، اول به‌خاطر پله‌هایی که باید بروی بالا و بیایی پایین و بعد هم اضطرابی که هر بار موقع انتظار گلوی آدم را خشک می‌کند... به مادرم فکر می‌کردم... به پای خسته‌ش و به زن خدمتکاری که می‌توانستیم بیاریم اگر می‌توانستم کاری پیدا کنم... روحیه‌م بهتر نمی‌شد که نمی‌شد... هر چقدر هم که خودم را هین می‌کردم و با تجسم آرمان‌های والا به خودم بیشترین فشارها را می‌آوردم، باز به اوج نمی‌رسیدم که نمی‌رسیدم... شور و اشتیاق به کار را

از زمان گورلوژ از دست داده بودم! ترحم‌انگیز بود! در نتیجه با همهٔ این اوصاف، با همهٔ این حرف‌های قشنگ قشنگ، خودم را از هر فلک‌زده‌ای، از همهٔ فلک زده‌ها باهم، بدبخت‌تر حس می‌کردم!... خودخواهی شنیعی بود! فقط به گرفتاری‌های خودم فکر می‌کردم که به‌نظرم یکی از یکی گه‌تر می‌آمدند، آن‌قدر که حس می‌کردم خودم هم‌ازشان بوی لجن گرفته‌م... توی آن فصل گرما داشتم می‌گندیدم، از زور عرق و خجالت داشتم از هم وا می‌رفتم، از این طبقه به آن طبقه جلوی هر زنگی شر و شر عرق ازم سرازیر می‌شد، داشتم کامل آب می‌شدم، بدون هیچ انگیزهٔ اخلاقی و هیچ شرمی.

همین‌طوری بدون این‌که بدانم دارم کجا می‌روم فقط با یک کمی دل‌درد چند تا از خیابان‌های قدیمی را هم رفتم، همین‌طوری ولنگاری، خیابان «پارادی»، خیابان «اوتْویل»، «ژونور»، «سانتیه»، تمام که می‌شد نه فقط کت سنگینم، بلکه یخهٔ تلقی فوقِ مقاومم را هم درمی‌آوردم، چیزی از یک قلادهٔ سگ کم نداشت و گردنم را هم پرِ جوش می‌کرد... توی پاگرد دوباره لباسم را تنم می‌کردم. نشانی‌ها را دوباره جمع کردم، از توی دفتر تلفن. می‌رفتم پستخانه و نشانی‌ها را از روش یادداشت می‌کردم. پولی نداشتم که نوشابه‌ای چیزی بخورم. مادرم کیفش را، کیف کوچکهٔ نقره‌ایش را می‌گذاشت روی مبل‌ها و می‌رفت... با ولع نگاهش می‌کردم... گرمای زیاد روحیهٔ آدم را خراب می‌کند! یک خردهٔ دیگر که می‌گذشت نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به‌اش دستبرد می‌زدم... اغلب توی خیابان به یک فواره که می‌رسیدم از تشنگی له‌له می‌زدم. فکر کنم مادرم متوجه شد، باز به‌ام دو فرانک داد...

از دوندگی‌های دور و درازم در طبقه به طبقهٔ ساختمانها و محله‌های مختلف که برمی‌گشتم، که همه‌ش هم بی‌حاصل و بیفایده بود، قبل از ورود به پاساژ باید سر و وضع خودم را مرتب می‌کردم، برای این‌که سر میز غذا ظاهرم خیلی افسرده و شکست‌خورده نباشد. به هیچ وجه توجیه کردنی نبود. چیزی که پدر مادرم اصلاً تحملش را نداشتند، هیچ‌وقت

نمی‌توانستند قبول کنند و حتی درکش هم نمی‌کردند، این بود که من از امیدواری و روحیهٔ عالی چیزی کم بیارم... محال بود همچو اجازه‌ای به من بدهند... من یکی حق شکوه و آه و ناله نداشتم، هرگز!... زار زدن و الم‌شنگه به‌پا کردن حق انحصاری پدر مادرم بود... بچه‌ها چیزی نبودند جز یک دسته لاتِ وحشیِ نمک‌نشناس تن‌لش ولنگار!... همین‌که لب باز می‌کردم که از چیزی اظهار ناراحتی کنم هر دوشان خون به چهره می‌آوردند... یعنی که داشتم کفر می‌گفتم! به خدا و پیغمبر ناسزا می‌گفتم! به همهٔ مقدسات اهانت می‌کردم!...

«نفهمیدم، چه؟ پسرهٔ نکبت؟ وای که چقدر بی‌چشم و رو!» همهٔ سرمایهٔ جوانی را داشتم و باز این‌طور نربازی درمی‌آوردم؟ وای که چقدر از خودراضی! وحشتناک! واه که چه گستاخی‌ای! از خود شیطان هم بدتر! چقدر بی‌حیا، خدا! زیباترین سال‌های زندگی در انتظارم بود، همهٔ گنجینه‌های وجود! آن‌وقت این‌طور دربارهٔ حال و روزم زر می‌زدم! برای یک ذره نارحتی آخ و اوخ می‌کردم! گوسالهٔ تن‌لش! بی‌سیرت آدم‌کش! نه، کارم دیگر اوج بیشرمی بود! چنان کثافتی بودم که تصورش را هم نمی‌شد کرد! برای این‌که گهم را بخورم و دیگر کفر نگویم حاضر بودند تا حد کشت بزنندم! دیگر حتی درد پا و ورم زانو و زجر و شکنجه هم مطرح نبود!... مادرم با یک جست بلند می‌شد سرپا! گردن‌شکسته! زود باش، بگو غلط کردم همچو فحش‌هایی دادم، پسرهٔ منحرف بی‌عاطفه!»

اطاعت می‌کردم. خوب نمی‌فهمیدم شادی و نشاط جوانی چه بود امّا مثل این‌که آنها خوب می‌دانستند... واقعاً سرم را می‌بریدند اگر کوتاه نمی‌آمدم... اگر کوچک‌ترین تردیدی نشان می‌دادم یا به‌نظر می‌آمد که می‌خواهم گله و شکایتی بکنم دیگر مهار خودشان را از دست می‌دادند... ترجیح می‌دادند مرده‌م را ببینند و ازم نشنوند که دارم نعمت‌های خدا را دستکم می‌گیرم یا انکار می‌کنم. چشم‌های مادرم از خشم و وحشت بیرون می‌زد وقتی می‌دید که دارم جوش می‌آرم! حاضر بود هرچه را که دم دستش بود پرت کند توی صورتم تا دیگر حرف

نزنم... من، فقط حق داشتم اظهار شادمانی کنم! فقط حق ستایش و شکرگزاری! ستارهٔ بختم مساعد بود، منی که خودم شر و بلا بودم! پدر مادری داشتم که همهٔ بدبختی‌ها و بلاها و نگرانی‌ها مال آنها بود، فقط در انحصار آنها، که همین دیگر برای خانواده بس بود، بله! من فقط رذل بودم و همین! بله! خفه‌شو! باور نکردنی ست که بچه چه باری ست روی دوش خانواده!... من فقط باید حرف گوش می‌دادم و کار می‌کردم!... کارهایی هم که چقدر راحت بود!... باید کاری می‌کردم که همهٔ خطاها و گرایش‌های شنیعم فراموش بشود!... غم و غصه هرچه بود مال آنها بود! آه و ناله هرچه بود برای آنها بود! آنها بودند که مفهوم زندگی را می‌فهمیدند! روح حساس را فقط آنها داشتند! کی بود که وحشتناک زجر می‌کشید! در هولناک‌ترین شرایط؟ کی بود که شوم‌ترین سرنوشت را داشت؟... خوب معلوم است. آنها! فقط و فقط هم آنها، تنهایی! اصلاً نمی‌خواستند من هم با آنها باشم، وانمود کنم که می‌خواهم کمکشان کنم... من هم یک خرده از آن همه بدبختی بچشم... نه، همه‌ش منحصراً مال خودشان بود! این به‌نظرم بینهایت ظالمانه می‌آمد. دیگر هیچ‌جور نمی‌توانستیم باهم کنار بیاییم.

هر چقدر هم که می‌گفتند و سرکوفتم می‌زدند من سر عقیدهٔ خودم بودم که بودم. من هم از هر نظر خودم را قربانی می‌دانستم! روی پله‌های «آمبیگو»، درست کنار چشمهٔ «والاس» همهٔ این فکرها را مرور می‌کردم و به‌نظرم کاملاً بدیهی می‌آمد!...

اگر سگ دو تمام شده بود و می‌دیدم که یک روز دیگر را هم بی‌نتیجه گذرانده‌م کفش‌هام را بی‌رودرواسی درمی‌آوردم... یک ته سیگاری می‌کشیدم... یک کمی از بقیه بروبچه‌ها، بقیه فلک‌زده‌هایی که آنجا می‌پلکیدند و ظاهراً کلی نشانی و سوراخ‌سمبه بلد بودند پرس و جو می‌کردم... خیلی اهل حرف نبودند... از همهٔ آگهی‌ها، همهٔ «نیازمندی‌ها»،

انواع کارهای سیاه‌لشکری خبر داشتند... یکی‌شان بود که خال‌کوب بود، سگ هم اصلاح می‌کرد... همهٔ غربتی‌های بیکاره... میدان تره‌بار «هال»، کشتارگاه «ویلت»، انبارهای «برسی»... شپش از سر و روشان می‌رفت بالا، لباس‌هاشان کثیف و شنذره پنذره بود، باهم کک مبادله می‌کردند... با این همه چنان لاف‌هایی می‌زدند که چیزی از هذیان کم نداشت! همه‌ش در حال چاخان و منم‌منم، دروغ‌هایی می‌بافتند که آدم شاخ درمی‌آورد... از روابطی که با آدم‌های مهم داشتند... موفقیت‌هاشان... شانس‌هایی که آورده بودند... همهٔ مساعدت‌های بخت و اقبال توی عالم خیال... چاخان‌هایی که حد و مرز نداشت... آسمان و ریسمان به هم می‌بافتند برای رفع و رجوع تناقض‌هاشان... در مورد پسرعمویی که داشتند که خیلی معروف بود، عضو انجمن شهر... هر ادعایی که بگویی می‌کردند... حتی گداگشنه‌ترین «ساندویچ»ها... بعضی از چیزهایی که می‌گفتند براشان خیلی مهم بود و نباید درباره‌شان شوخی می‌کردی... قصه و رمان حتی بدتر از الکل محرک جنایت می‌شود... حتی دیگر دندانی براشان نمانده بود که غذا بخورند، این‌قدر درب‌داغان بودند، حتی عینکشان را هم فروخته بودند... امّا باز چسی می‌آمدند!... باورنکردنی بود... خودم را هم کم‌کم مثل آنها می‌دیدم...

طرف‌های ساعت پنج بود و دیگر از تک و پو دست برمی‌داشتم... دیگر برای آن روز یَسَم بود، خسته شده بودم... جای مناسبی بود برای استراحت، یک پلاژ واقعی... پاهامان را هوایی می‌دادیم... پلاژ «آمبیگو» بود، جای همهٔ بیکاره‌های دوره‌گرد، همهٔ نسیه‌خورها، بعضی‌ها که خیلی تنبل نبودند امّا بیشتر ترجیح می‌دادند دنبال شانس باشند تا این‌که توی گرما سگ دو بزنند... چیزی ست که درکش خیلی مشکل نیست... سرتاسر پله‌ها، زیر بلوط‌ها... نرده‌ها که هر چیزی را می‌شود ازشان آویزان کرد... رودرواسی را می‌گذاشتیم کنار و راحت... نوشابه‌ای ردوبدل می‌کردیم... گاهی سوسیسی، شرابی، پنیری... روی پله‌ها و جلوی تئاتر برای خودش یک «آکادمی» واقعی بود... خیلی آدم‌ها و خیلی

چیزها را می‌دیدی که دیگر برات عادت شده بودند... تقریباً همه‌شان همان‌هایی بودند که همیشه دیده بودم... از زمانی که برای گورلوژ کار می‌کردم... گروه همیشگی بچه زبل‌ها، مأمورهای لباس شخصی که بی‌عجله ول می‌گشتند... ژاندارم‌هایی از هر سن، که از کار برای دستگاه چیزی گیرشان نمی‌آمد، لکّ و لکی می‌کردند... همیشه دو سه تایی «نرینه» هم بودند که سعی می‌کردند شانشان را امتحان کنند... واسطه‌هایی که سنّ‌شان زیادی بالا بود و دیگر از دوره افتادن دست می‌کشیدند... کسی هم به‌اشان کار نمی‌داد... مفعول‌هایی که زیادی تازه‌کار بودند و هنوز نمی‌شد بروند «جنگل بولونی»... حتی یکی‌شان که هر روز می‌آمد و توی آبریزگاه‌ها می‌پلکید، بخصوص برای تکه نان‌هایی که می‌اندازند آن تو، که بماند و بخیسد... ماجراهایی را که براش پیش می‌آمد تعریف می‌کرد... یک پیرمرد یهودی می‌شناخت که کشته‌مردهٔ این کار بود، خیابان «آرشیو» قصاب بود... باهم می‌رفتند می‌خوردند... یک روز مچشان را گرفتند... دو ماهی پیداش نشد... بعد که آمد چنان عوض شده بود که نمی‌شد شناختش... مأمورها چنان زده و داغانش کرده بودند که تازه از بیمارستان درآمده بود... کتکه زیر و روش کرده بود... توی این مدت صدای دورهٔ بلوغش هم عوض شده بود، صدای بمی پیدا کرده بود. ریشش را می‌خواست بلند کند... دیگر نمی‌خواست توی منجلاب زندگی کند.

یک زن پانداز هم آن‌ورها بود. یک دختری را می‌گرداند که جوراب بلند قرمز پاش می‌کرد و جلوی کابارهٔ «فولی دراماتیک» می‌گشت... گویا معرکه بود... خیلی دلم می‌خواست... امّا قیمتش برای آن روزها کلان بود... دختره حتی نگاهش را هم نمی‌انداخت طرف ما، طرف ما گداگودول‌ها... هر چقدر هم که سعی می‌کردیم توجهش را جلب کنیم...

از هر جا که رفته بودیم دنبال کار روزنامه‌هاش را می‌آوردیم برای همدیگر، همین‌طور شوخی‌هایی را که شنیده بودیم... چیزی که حال‌گیری بود شپش بود... من هم طبعاً گرفتم... مجبور شدم دوا به

خودم بمالم... جلوی تئاتر آمبیگو شپش یک بلای واقعی بود، بخصوص «ته‌سیگاری»ها معدنش بودند، گداگشنه‌هایی که جلوی کافه‌ها می‌پلکیدند... باهم دستجمعی می‌رفتند بیمارستان «سن‌لویی» پماد می‌گرفتند...

هنوز کلاه حصیری‌م جلوی چشمم است، کلاه سفت لبه پهنی که همیشه دستم می‌گرفتمش... وزنش شیرین یک کیلو می‌شد... باید دستکم دو سال، بلکه هم سه سال دوام می‌آورد... تا وقتی‌که رفتم خدمت داشتمش، با مشمول‌های ۱۲. یخه‌م، هی درش می‌آوردم، روی گردنم یک جا می‌انداخت وحشتناک، قرمز قرمز... همهٔ مردهای آن دوره این فرورفتگی قرمز را تا دم مرگ روی گردنشان داشتند. مثل یک نشانهٔ جادویی بود.

بحث آگهی‌ها و امکانات پیداکردن کار که تمام می‌شد می‌رفتیم سراغ ستون‌های خبر ورزشی، مسابقات «بوفالو» و شش روزی که ادامه داشت. با «مورن» و «فابر» که پیش‌بینی می‌شد برنده بشود... کسانی که مسابقات اسبدوانی «لونشان» را ترجیح می‌دادند طرف رو به رو جمع می‌شدند... فاحشه‌هایی که هی می‌رفتند و می‌آمدند توجهی به ما نشان نمی‌دادند... پیاده‌روشان را گز می‌کردند... ما فقط بلد بودیم حرف بزنیم، یک مشت آس و پاس بودیم...

اولین اتوبوس‌ها، ماشین‌های خارق‌العادهٔ خط «مادلن - باستی» که دو طبقه بودند، درست در همان نقطه برای بالا رفتن از شیب بیشترین گاز را می‌دادند، بیشترین صدای انفجارشان آنجا بود... نمایشی بود درجه یک با سر و صدای وحشتناک! هرچه آب‌جوش داشتند می‌پاشیدند روی دروازهٔ «سن‌مارتن»... مسافرهای بالکن هم در نمایش شرکت داشتند... رفتن آن بالا هم شهامتی می‌خواست. آن‌طور که از زور هیجان و لذت همه آن بالا یک طرف خم می‌شدند کم مانده بود که ماشین را چپه کنند. برای این‌که نیفتند به شرابه‌ها و دندانه دندانه‌های لبهٔ نرده چنگ می‌زدند... فریادهای پیروزمندانه می‌کشیدند... از همان موقع کاملاً روشن بود که

اسب دیگر مغلوب شده بود... اسب‌ها دیگر فقط به درد راه‌های ناهموار می‌خوردند... چیزی بود که دایی ادوار همیشه می‌گفت... خلاصه، جلوی تئاتر «آمبیگو»، بین ساعت پنج و هفت این‌طوری من هم سررسیدن «ترقی» را دیدم... امّا هنوز کاری گیرم نمی‌آمد... هر شب دست از پا درازتر برمی‌گشتم خانه... کارفرمایی پیدا نمی‌کردم که بااش شروع کنم به کار... به عنوان مبتدی قبولم نمی‌کردند چون دیگر سنّم گذشته بود... به عنوان کارمند جدی هم نه چون هنوز سنم کافی نبود... سن نامناسب ولم نمی‌کرد... حتی اگر انگلیسی را هم خوب حرف می‌زدم باز عیناً مسأله همین بود!... به دردشان نمی‌خورد! زبان خارجی راستِ کار فروشگاه‌های بزرگ بود که آن‌ها هم تازه‌کار قبول نمی‌کردند!... کارم از هر طرف گیر داشت!... به هر ترتیبی که فعالیت می‌کردم نتیجه یکی بود... هیچ!...

در نتیجه یواش یواش، خرده خرده مادرم را در جریان فکرهایی می‌گذاشتم که به ذهنم می‌زد و از این و آن هم می‌شنیدم، که چشم‌انداز کارم خیلی درخشان نیست... دلسرد بشو نبود... فکر طرح‌های تازه‌ای را شروع کرده بود، برای خودش، یک کار کاملاً تازه، پرزحمت‌تر از قبل. خیلی وقت بود که دغدغه‌ش را داشت امّا دیگر عزمش را جزم کرده بود...! ــ ببین پسرجان، یک چیزی می‌گویم که فعلاً باید پیش خودت بماند، به پدرت نگو... چون دوباره بینوا ممکن است امیدش ناامید بشود!... همین الآنش هم از این‌که می‌بیند این‌طور درمانده‌ایم خیلی زجر می‌کشد... بین خودمان، فردیتان، به‌نظر من این مغازه بیچاره‌مان... دیگر نع!... نمی‌تواند رجا کند!... نچ!... دیگر هیچ امیدی به‌اش نیست!... کارش تمام است!... توی زمینهٔ دانتل که ما کار می‌کنیم رقابت غیرممکن شده!... پدرت نمی‌تواند این را بفهمد. مثل من که هر روز از نزدیک با مسایل سروکار ندارد... چه بهتر هم، خدا را شکر! دیگر اگر بخواهی جنست جور باشد و امروزی هم باشد بحث چند صد فرانک نیست، به هزار هزار فرانک احتیاج داری! همچو ثروتی را از کجا می‌شود گیر آورد؟

با چه اعتباری، خدا؟ کاری ست که فقط از شرکت‌های بزرگ برمی‌آید! مؤسسات عظیم!... مغازه‌های کوچک ما محکوم به فنا‌اند، می‌فهمی!... توی همین چند سال، شاید هم چند ماه آینده!... یک نبرد بیرحمانه ست، بدون نتیجه... فروشگاه‌های بزرگ ما را له می‌کنند... از چند سال پیش دارم می‌بینم که این بالاخره به سرمان می‌آید... از همان زمان کارولین وضعمان هی بدتر می‌شد... کار دیروز نیست!... فصل‌های کسادی دیگر همیشگی می‌شد... سال به سال بدتر!... هی هم بیشتر طول می‌کشید... این است که، من، پسرم... می‌دانی که من از همت و پشتکار کم نمی‌آرم!... باید از این وضع خلاص بشویم ما، باید!... کاری که می‌خواهم بکنم این است... همین‌که پام بهتر شد... که توانستم یک خرده هم که شده بیفتم دوره... می‌روم «کارت» یک مؤسسه بزرگ را می‌گیرم!... برام پیدا کردنش راحت است... از قدیم ندیم می‌شناسندم!... می‌دانند چطور بلدم کار را پیش ببرم! همت کم نمی‌آرم... می‌دانند که من و پدرت آدم‌های شرافتمندی هستیم... می‌شود به‌امان اعتماد کرد... در هر زمینه‌ای!... این را می‌توانم بگویم... «مارِسکال»!... «باتای»!... «روبیک»!... از زمان مادربزرگ می‌شناسندم!... توی حرفه تازه‌کار نیستم... سی سال است که می‌شناسندم، از قدیم به عنوان فروشنده و مغازه‌دار باام آشناند... راحت می‌توانم گیر بیارم... احتیاجی به سفارش و معرفی ندارم... دوست ندارم برای دیگران کار کنم امّا فعلاً چاره‌ای ندارم... نمی‌گذارم پدرت بفهمد... به هیچ وجه... می‌گویم که می‌روم پیش یک مشتری... متوجه که نمی‌شود!... مثل معمول می‌روم بیرون و قبل از آمدنش هم برمی‌گردم... بینوا خیلی خجالت می‌کشد اگر ببیند من برای دیگران کار می‌کنم... طفلک آبروش می‌رود... نمی‌گذارم بفهمد... به هر قیمتی شده!... اگر بفهمد دیگر نمی‌تواند سر بلند کند!... دیگر هیچ جوری نمی‌توانم جبرانش کنم!... زنش کارمند یک کس دیگر!... وای!... همان کار کردن پیش کارولین را هم تحملش را نداشت... امّا نمی‌گذارم بفهمد!... سعی

می‌کنم به گشت‌هام نظمی بدهم... یک روز یک خیابان، یک روز یک خیابان دیگر... این‌طوری خیلی راحت‌تر است تا این بندبازی دائمی که الآن دچارشیم... این تکاپویی که دارد خفه‌مان می‌کند!... تقلای دائمی!... مدام این چاله را پرکن آن چاله را پرکن! جهنم‌ست این! بالاخره جانمان را می‌گیرد! آن‌جوری نگرانی‌هامان کم‌تر می‌شود! پول این را بده! پول آن را بده! مگر می‌توانیم؟ عذابی ست! شکنجه‌ایست که تمامی هم ندارد... درآمدهای خرد خرد خواهیم داشت امّا منظم... بدون مرجوعی! بدون کابوس! چیزی بوده که همیشه کم داشته‌ایم!... همیشه!... یک چیز ثابت! دیگر مثل بیست سال گذشته نخواهد بود! سگ دوی دائمی! وای خدا! له‌له برای چارتا سکهٔ کوفتی! مشتری‌هایی هم که هیچ‌وقت پول نمی‌دهند! هنوز یک چاله را پرنکرده یکی دیگر!... بعله، استقلال چیز قشنگی ست! خیلی هم دوستش داشتم، همین‌طور مادرم!... امّا دیگر نمی‌توانم... خواهی دید، دست به دست هم که بدهیم بالاخره کارمان درست می‌شود!... خدمتکار هم می‌آریم، حالاکه این‌قدر پدرت را خوشحال می‌کند!... گذشته از این‌که من هم واقعاً به یک خدمتکار احتیاج دارم! تجمل نیست!

برای مادرم یک کار تازهٔ کشنده، یک فعالیت زجرآور محیرالعقول هیچ بود... هیچ کاری به‌نظرش زیادی شاق و مشکل نمی‌آمد! ته دلش از خدا می‌خواست به جای همه کار کند. مغازه را تنهایی بچرخاند... هم خرج همهٔ خانواده را بدهد و هم کارگره را... هیچ‌وقت پی این نبود که برای خودش مقایسه‌ای بکند، ته و توی مسأله را درآرد... همین‌که کاری یا دغدغه‌ای از همه بدتر و سخت‌تر بود فوراً حس می‌کرد برای او خوب است... سرشتش بود، عادتش بود... این‌که من پدر خودم را دربیارم یا نه فرقی در جریان امور نمی‌کرد... مطمئن بودم که با آمدن خدمتکار پنجاه برابر بیشتر از قبل کار می‌کند... بینهایت مقید بود که خودش را زجر بدهد... من نه، این‌جوری نبودم... من یک جای کارم عیب داشت. در مقایسه با او من سوءاستفاده‌چی و از زیر کار دررو بودم... شاید این

بخصوص نتیجهٔ اقامتم در «راچستر» بود که پیش مربوین دست به سیاه و سفید نمی‌زدم... یعنی واقعاً تنبل بیعار شده بودم؟ به جای این‌که بدوم دنبال کار می‌رفتم توی فکر... در عمق، در جستجوی کار برای خودم شل بودم... جلوی هر زنگی که می‌رسیدم یک جوری انگار سست می‌شدم... جَنم شهادت را نداشتم... به درک! همین‌طور عادت بچه‌های کوچک را!... تا اندازه‌ای همهٔ کارها را می‌انداختم فردا... یک محلهٔ دیگر را که کم‌تر گرم بود و نسیمی درش می‌وزید امتحان کردم... با سایهٔ بیشتر... دنبال این‌که کاری پیدا کنم... به مغازه‌های دو رو ور «تویلری»، زیرطاقی‌های بزرگ... توی خیابان پهن... سرزدم... از جواهرفروش‌ها می‌پرسیدم شاگرد نمی‌خواستند؟... توی کتِ ضخیمم می‌پختم... به کسی احتیاج نداشتند... آخرش می‌رفتم توی پارک تویلری... با زن‌هایی که ول می‌گشتند حرف می‌زدم... ساعت‌ها لابه‌لای درخت‌ها می‌ماندم... بیکار بیعار... واقعاً بی‌خیال، نوشابه می‌خوردم و شکرپنیر، که فروشنده‌ها همان‌جا درست می‌کرد... یک شربت‌فروش هم بود. با نوازندهٔ طبل و سنج کنار اسب‌های چوبی...

همهٔ اینها مال خیلی پیش است... یک غروبی بابام را دیدم... کنار نرده‌های پارک می‌رفت... می‌رفت تحویل... دیگر از ترس این‌که مبادا ببیندم می‌رفتم توی محوطهٔ «کاروزل» لوور... لای مجسمه‌ها قایم می‌شدم... یک بار هم رفتم توی موزه. آن روزها مجانی بود... از تابلوها چیزی سردرنمی‌آوردم، امّا رفتم تا طبقهٔ چهارم و رسیدم به موزهٔ دریانوردی. دیگر آنجا را ول نکردم. دیگر یک‌پام آنجا بود. چندین هفته را آنجا گذراندم... همهٔ مدل‌های کشتی‌ها را می‌شناختم... تنهایی وا می‌ایستادم جلوی ویترین‌ها... همهٔ بدبختی‌ها، کار، کارفرما، حتی غذا خوردن یادم می‌رفت... فقط به کشتی فکر می‌کردم و بس... کشتی بادبانی، حتی به صورت مدل هم، واقعاً حالم را خوب می‌کند... خیلی دلم می‌خواست ملاح می‌شدم... پدرم هم در گذشته همین‌طور... هر دومان بد آورده بودیم!... این را کم‌کم می‌فهمیدم...

ساعت شام برمی‌گشتم خانه، می‌پرسیدند کجا بودی و چکار می‌کردی... چرا این‌قدر دیر برگشتی؟... می‌گفتم داشتم می‌گشتم... مامان دیگر رضا داده بود. بابا سرش را می‌انداخت روی بشقابش و غر می‌زد... بیشتر از آن پافشاری نمی‌کرد.

به مادرم گفته بودند که می‌تواند فوراً شانسش را در بازار «بک» و حتی بازار «سن‌ژرمن» امتحان کند، آخرین فرصتی بود که با یک مُد تازه پیش آمده بود، پولدارها توی همهٔ ویلاهای بلندی‌ها مستقر می‌شدند و بدون شک از دانتل‌های مادرم برای پرده، روتختی، پشت‌دری استقبال می‌کردند... وقت مناسبی بود.

فوراً راه افتاد. یک هفتهٔ تمام همهٔ راه‌های ناحیه را با بار سنگینش، با پانصد جور جنس، زیر پا گذاشت... از ایستگاه «شاتو» تا تقریباً «مولان»... فعال و سریع... خوشبختانه هوا خیلی خوب بود! اگر باران می‌آمد فاجعه می‌شد! خیلی خوشحال بود، توانسته بود کلی از جنس‌های بادکرده‌ش را بفروشد، گیپورهای شرابه‌دار و شال‌های «کاستی» که از زمان ناپلئون منسوخ شده بود! ویلانشین‌ها از چیزهای عجیب غریب ما خوششان می‌آمد!... لازم بود که خانه‌هاشان را هرچه زودتر پر کنند... یک کمی زود گول می‌خوردند... از خوش‌بینی آن موقعشان بود، شور و شوق چشم‌انداز وسیع پاریس، مادرم بازارگرمی می‌کرد، از فرصتی که براش پیش آمده بود استفاده می‌کرد. فقط زد و یک روز صبح دیگر پاش حرکت نکرد که نکرد. گشت وگذار و بدو بدو تمام شد... حتی آن یکی زانوش هم افتاد به التهاب... آن هم ورم کرد و دوبرابر شد...

کاپرون سریع آمد... غیر از این‌که نگاه کند کار دیگری نمی‌توانست بکند... دو دستش را بلند کرد هوا که ای بابا!... وَرَمه ماندگار می‌شد... به مفصل هم رسیده بود، به‌اش آسیب زده بود... همت یا نه، فرقی

نداشت!... دیگر نمی‌توانست پایین‌تنه‌ش را تکان بدهد، از این دنده به آن دنده بشود، حتی یک سانتیمتر هم خودش را از زمین بلند کند... با هر حرکتی جیغش درمی‌آمد... مدام ناله می‌کرد، نه‌چندان از درد، مثل کارولین تحملش زیاد بود، نه، ناله‌ش از این بود که بیماری به‌اش غلبه کرده بود.

در هر حال مجبور شدیم خدمتکار بیاریم!... عادت‌های دیگری به هم زدیم... زندگی بی‌نظم... مامان روی تخت می‌ماند، من و پدرم کارهای سنگین‌تر را صبح قبل از رفتن انجام می‌دادیم، جارو، تکاندن قالیچه‌ها، تمیز کردن جلوی در و مغازه... دیگر وقت ول سایيدن و این پا آن پا کردن و پرسه زدن گذشته بود... دیگر باید هم می‌کشیدم و زود یک کارگیر می‌آوردم. درجا بدون معطلی!...

هورتانس، زن خدمتکار، فقط یک ساعت بعدازظهر می‌آمد و دو ساعت بعد از شام. همهٔ روز را توی یک خواربارفروشی کار می‌کرد، خیابان «ویوین» بغل پستخانه... آدم مطمئنی بود... کارش پیش ما یک کار کمکی بود... بد آورده بود و مجبور بود دوبرابر کار کند، شوهرش سر این‌که یک کارگاه لوله‌کشی مستقل راه بیندازد دارو ندارش را از دست داده بود. هورتانس اضافه بر دو بچه خرج خاله‌ش را هم باید می‌داد...

کارش تمامی نداشت... همهٔ این‌ها را کنار تخت مادرم براش تعریف می‌کرد... یک روز صبح با پدرم دو نفری بردیمش پایین... روی یک صندلی مستقرش کردیم. باید خوب مواظب بودیم که به پله‌ها نخورد و همین‌طور نیفتد. با چند تا کوسن توی یک کنج مغازه براش جا درست کردیم... این‌طوری می‌توانست جواب مشتری‌ها را بدهد. کار سختی بود... همین‌طور دائم مداوا... با کمپرس‌های دارویی...

هورتانس از نظر برو رو با این‌که بینوا صبح تا شب مثل خر کار می‌کرد برای خودش جاذبه‌ای داشت... خودش همیشه می‌گفت که نمی‌گذارد هیچ چیز کم بیارد، بخصوص در غذا، فقط نمی‌توانست به اندازهٔ کافی بخوابد!... وقت خوابیدن را نداشت... چیزی که سرپا نگهش می‌داشت

خوراکی بود، بخصوص شیرقهوه... روزی دستکم ده تا شیرقهوه می‌خورد... پیش میوه‌فروش که می‌رفت به اندازهٔ چهار نفر میوه می‌لمباند. نمایشی بود برای خودش هورتانس... چرت و پرت‌هاش حتی مادرم را هم که روی تختش درد می‌کشید می‌خنداند. پدرم هر بار که می‌دید من هم توی همان اتاقی‌ام که او هست خیلی ناراحت می‌شد... می‌ترسید من به‌اش نظر داشته باشم... البته توی تنهایی با فکر هورتانس هم بله، خوش بودم، کاری که آدم به هر حال می‌کند، امّا واقعاً ملایم، دیگر نه مثل موقعی‌که انگلیس بودم... دیگر آن‌قدر شورش را درنمی‌آوردم، دیگر آن مزه را نداشت، آن‌قدر وضعمان خراب بود که دیگر جایی برای آن‌جور شیرین‌کاری‌ها نمی‌ماند... دیگر چه حالی؟ خلاص! تعطیل!... این‌طور پا در هوایی، با خانواده روی گردهٔ آدم، داشت وحشتناک می‌شد... فکر و خیال داشت مخم را داغان می‌کرد. کار پیدا کردن برام از زمان قبل از رفتن به خارج هم مشکل‌تر شده بود. با دیدن حال خراب مادرم دوباره افتادم دوره، شکار نشانی برای کار!... سرتاسر بولوارها، ته توی محلهٔ «ساتیه»، تا دور دورهای محلهٔ «بورس» را دوباره گز کردم... اول‌های شهریور این محله بدون شک از همه بدتر است، از آن زشت‌تر و داغ‌تر پیدا نمی‌شود... با یخهٔ سفت، کراوات، «فنر پاپیونی»، کلاه‌حصیری زرهپوشم همهٔ طبقه‌ها را رفتم بالا و آمدم پایین... حتی یک پلاک را هم از قلم نینداختم... رفت و برگشت... «جیمی بلک ول و کیرستون»، صادرات، «پورگوف»، انواع معاملات... شرکت «توکیما»، کاراکاس و کنگو... «هریتو و کوپلپران» صادرات تضمینی، هندوستان...

یک بار دیگر احساس دلزدگی، خستگی و بیتابی می‌کردم. شانه‌ای به سرم می‌کشیدم و می‌رفتم زیر طاقی‌ها. از پلکان می‌رفتم بالا. از اولین در شروع می‌کردم زنگ زدن و همین‌طور بعدی ها... جاهایی که وضع مثلاً بهتر بود و باید فوراً شروع می‌کردی جواب دادن به سؤال‌ها... سابقهٔ کار داشتم؟... در نظر داشتم چه جوری کار کنم؟... قابلیت‌های واقعی‌م چه بود؟... در عوض چه انتظاری داشتم؟... درجا اعتماد به‌نفسم را از دست

می‌دادم... تته‌پته می‌کردم، ترس برم می‌داشت... من و من‌کنان چیزهایی سرهم می‌کردم و عقب‌عقب می‌رفتم بیرون... یکباره دچار وحشت می‌شدم... قیافهٔ بازجوها مضطربم می‌کرد... انگاری آدم حساسی شده بودم... مثل این‌که شهامتم نشت می‌کرد. وضع خراب بود... با دل‌پیچه می‌زدم بیرون... امّا باز شروع می‌کردم... می‌رفتم و در روبه رویی را می‌زدم... باز همان نامردها بودند... تا قبل از ناهار بیست جایی این‌جوری می‌رفتم... دیگر حتی برای ناهار نمی‌رفتم خانه... فکرم زیادی مشغول بود... اشتهام کور می‌شد! امّا وحشتناک تشنه‌م بود... بزودی دیگر اصلاً نمی‌رفتم خانه. حس می‌کردم چه بساطی در انتظارم است. مادرم با آن همه دردش! پدرم با ماشینش، با عصبانیت‌هاش، با شروور و جیغ زدن‌های دیوانه‌وارش... عجب چشم‌اندازی... واقعاً که وضع از این بهتر نمی‌شد!... کنار سن می‌پلکیدم، منتظر می‌ماندم که ساعت دو بشود... آب‌بازی سگها را توی رودخانه تماشا می‌کردم... دیگر حتی با نظم و ترتیب نمی‌گشتم... همین‌طوری هرجاکه پیش می‌آمد می‌رفتم! به محله‌های طرف چپ سن هم سر زدم... از نبش خیابان «بک» شروع کردم گشتن... خیابان «ژاکوب»... خیابان «تورنون»... به مؤسسه‌هایی برخوردم که تقریباً متروک بودند... بنکدارهایی با نمونه‌های خرازی فروش‌های مُرده... یا ضبط شده از بدهکارهای شهرستانی... کلی‌فروش‌های جنس‌هایی چنان غم‌انگیز که زبان آدم بند می‌آمد... با این همه ازشان دلبری کردم... حتی یک جایی که خرید و فروششان با راهبه‌ها بود ازشان خواستم امتحانم کنند... دست به کارهایی زدم که محال به‌نظر می‌آمد... پیش یک کلی‌فروشِ ردای کشیشی کلی از خودم مایه گذاشتم... توی یک کارخانهٔ شمعدان‌سازی فکر کردم که می‌خواهند استخدامم کنند... داشتم دلم را صابون می‌زدم. حتی به‌نظرم می‌آمد که شمعدان چیز قشنگی است... امّا سر بزنگاه کار خراب شد! از کناره‌های سن هم بالاخره نومید شدم... آنها هم دچار بحران بودند... هرجا که رفتم عذرم را خواستند...

از بس روی آسفالت راه می‌رفتم پاهام جوش می‌آورد... هرجا که می‌توانستم کفش‌هام را درمی‌آوردم، سریع پام را می‌کردم توی آب... کفش درآوردنم یک ثانیه طول نمی‌کشید... این‌طوری با یک گارسن کافه آشنا شدم که از من هم بیشتر به‌خاطر پاهاش زجر می‌کشید. صبح و شب و گاهی هم خیلی دیر، تا بعد از نصف شب، توی ایوان درندشت «آبجوفروشی آلمانی»، توی محوطهٔ «کروا-نیور» خدمت می‌کرد. کفش‌هاش اغلب آن‌قدر پاهاش را درد می‌آورد که تکه‌های یخ می‌کرد توی کفشش... من هم امتحان کردم... چند دقیقه‌ای درد را آرام می‌کند، امّا بعد بدتر می‌شود.

مادرم آن‌طوری با پای دراز کرده بیشتر از سه هفته ته مغازه‌ش ماند. چندان مشتری‌ای نمی‌آمد... که خود همین دلیل دیگری شد برای ترس و نگرانی... دیگر نمی‌توانست برود بیرون...

گاه به‌گاهی فقط همسایه‌ها می‌آمدند که بااش گپی بزنند، از تنهایی درش بیارند... همهٔ خبرهای بیرون را براش می‌آوردند.. مخش را پر می‌کردند از چرت و پرت... بخصوص در مورد من هر مزخرفی دلشان می‌خواست می‌گفتند... بی‌پدر مادرها ناراحت بودند از این‌که می‌دیدند من ول می‌گشتم. چرا یک کار برای خودم گیر نمی‌آوردم؟... هان؟... مدام این را می‌پرسیدند... باورنکردنی بود که من با آن همه زحمت آنها، آن همه از جان‌گذشتگی‌های فوق‌العاده‌شان، هنوز سربار باشم!... با عقل جور درنمی‌آمد!... ها! مگر نه؟ معمایی بود!... با دیدن این‌که دستم جایی بند نیست همه‌شان شروع می‌کردند لاف زدن... بعله! البته!... بعله که آنها حماقت پدر مادر مرا نمی‌کنند!... همچو اشتباهی؟ اصلاً!... این را خیلی بی‌رودرواسی می‌گفتند!... نخیر! خدا بدور! آدم خودش را این‌طور بیندازد توی هچل! آن هم برای یک تن‌لش نمک‌نشناس... البته که آنها برای بچه‌هاشان این‌جور خودشان را به سیخ نمی‌کشند! اصلاً و ابداً! آن

هم برای چه؟... برای این‌که بروند زبان یاد بگیرند! هه! چیزها آدم می‌شنود، خدا! هه، خنده‌دار است! فقط برای این‌که لات و لوت از آب در بیایند، همین! خوب، معلوم است که فایده‌ای ندارد! می‌گویید نه؟ این هم نمونه‌ش حی و حاضر! همین من، جلوی چشمشان!... که من کسی را گیر بیارم که پیشش کار کنم؟ محال است!... من آدمی‌ام که کارفرما را فراری می‌دهم... کارم درست نیست، همین!... همه‌شان مرا از بچگی می‌شناختند، مطمئن بودند که نااهلم!... بله.

شنیدن این چیزها واقعاً مادرم را داغان می‌کرد، بخصوص با بدی حالش، با ورم و درد پاش که بدتر و بدتر می‌شد. دیگر یک طرف رانش هم ورم کرده بود... معمولاً یک خرده جلوی خودش را می‌گرفت و همهٔ این مزخرفات را بازگو نمی‌کرد... امّا در آن وضع، با درد شدیدی که می‌کشید، دیگر نمی‌توانست خودش را مهار کند... همهٔ چیزهایی را که شنیده بود کلمه به کلمه برای بابام واگو کرد... خیلی وقت بود که پدرم از کرره در نرفته بود، در نتیجه از این فرصت استفاده کرد... شروع کرد نعره‌زدن که من دارم زنده زنده پوستش را می‌کنم، همین‌طور مادرم را، که من مایهٔ بی‌آبرویی‌ش‌ام، مایهٔ خفت جبران‌ناپذیرش، همه چیز تقصیر من است! همهٔ بدبختی‌ها! بدبختی‌های گذشته و آینده! دارم کارش را به خودکشی می‌کشانم! قاتلم آن هم از نوعی که تا حال نظیرش دیده نشده!... چطورش را توضیح نمی‌داد... به جای حرف جیغ می‌زد، سوت می‌زد، چنان هُرمی از دهنش بیرون می‌زد که بینمان انگار مِه می‌شد... تا پوست زیر موهاش را چنگ می‌زد و می‌کشید... کله‌ش را خون می‌انداخت... همهٔ ناخن‌هاش را داشت برمی‌گرداند... از بس خودش را مثل دیوانه‌ها تکان می‌داد می‌خورد به مبل‌ها... اشکاف را می‌زد یک ور... مغازه کوچک بود... برای همچو دیوانه‌ای جا نداشت... خورد به جا چتری... دو تا گلدان را انداخت زمین. مادرم خواست ورشان دارد، پاش به‌طرز فجیعی پیچ خورد و درد کرد! چنان جیغ تیز دلخراشی کشید که همسایه‌ها بدو آمدند.

PersianPDF.com

نزدیک بود از هوش برود... نمک گرفتند جلوی دماغش... یواش یواش حالش بهتر شد... نفسش سرجاش آمد، نشست روی صندلی‌ش... گفت: «آه!... سر باز کرده!» ورم پاش را می‌گفت... خوشحال بود، ویزیوس ورم را چلاند و همهٔ چرکش را درآورد بیرون. عادت داشت. کاری بود که اغلب روی کشتی کرده بود.

هر چقدر هم که وضع لباسم، یخهٔ سفت و صاف و کفش‌های برق انداخته‌م عالی بود و حرف نداشت، باز مادرم آن‌طور که توی پستوی مغازه نشسته بود و فکر می‌کرد به این نظر رسید که نه، هنوز آن‌طور که آدم آرزو می‌کند نیست... معتقد بود که علیرغم ساعت و زنجیر سیاه مالیده‌ش ظاهرم به حد لازم جدی نیست... با همهٔ سرکوفت‌ها هنوز قیافهٔ لات‌ها را داشتم... بخصوص که با پول خرد، با حالتی که دستم را فرو می‌کردم توی جیبم و پول را درمی‌آوردم عین لات‌ها می‌شدم! اوباش! شنیع!

درجا فکری به سرش زد... هورتانس را فرستاد بازار «ویوین»... گفت همراه چیزهای دیگر یک کیف پول حسابی هم بخرد... کیف توجیبی چرمی دست‌دوز، با چندین جیب، جنسی که مرگ نداشت... اضافه بر این چهار سکهٔ پنجاه سانتیمی به‌ام داد... امّا نباید خرجشان می‌کردم... هرگز!... ذخیره‌ای بود... برای این بود که پس‌انداز را یاد بگیرم! نشانی‌م را هم نوشت و گذاشت توی کیف که اگر توی خیابان تصادف کردم... مخالفتی نکردم، این‌طوری خوش داشت.

با لیوان‌های دو سویی خیلی زود ته پوله را درآوردم... تابستان ۱۹۱۰ گرمای کشنده‌ای شد. خوشبختانه طرف‌های «تامپل» راحت می‌شد نوشابه خورد. سرتاسر خیابان، دم بساط‌ها و کافه‌های موقت کنار پیاده‌رو لیموناد ارزان بود...

دوباره رفتم دنبال کار توی زمینهٔ نگین‌کاری. یک حرفهٔ واقعی ست و

چیزهایی هم ازش بلد بودم... دوباره رفتم محلهٔ «مارە»... توی بولوار جای سوزن انداختن نبود! جلوی «کاکاسیاه» و دروازهٔ «سن‌مارتن» جمعیتی بود انگار سینه‌زنی! گرما هم مثل کوره آدم را کباب می‌کرد... از این بدتر جمعیت «میدان هنرها» بود! نشستن فایده‌ای نداشت، یک گودالِ پر از گرد و خاک شده بود... با همان نفس کشیدن انگار می‌خواستی خفه بشوی!... همهٔ ویزیتورهای ناحیه با جعبه‌ها و قوطی‌های نمونه‌شان آنجا زیر طاقی‌ها جمع بودند... با آن بنجل معروف، پسرهٔ ان‌دماغویی که یک کالسکهٔ کوچک را هل می‌دهد... همه آنجا وا رفته بودند، منتظر ساعتی که از طبقه‌ها بروند بالا سراغ کارفرماهاشان... نا نداشتند!... دچار چنان کسادی‌ای بودند که شکمشان را نمی‌توانستند سیر کنند. نمونه‌هاشان را هیچ جا توی هیچ مغازه‌ای حتی نود روزه هم کسی نمی‌خواست!... حالت گم شده‌ها را داشتند... توی گردوخاک غرق می‌شدند... محال بود تا قبل از ۱۵ اکتبر حتی یک سفارش هم گیرشان بیاید!... چیزی نبود که مرا دلگرم کند... بهتر بود دفترچه‌هاشان را ببندند! از سرگشتگی‌شان حیرت می‌کردم...

من از بس همه جا سر زده و پرسیده بودم که کاری برام هست یا نه همه را زابرا کرده بودم، همهٔ پلاک‌ها را دیده بودم، توی همهٔ دفترهای تلفن و راهنما گشته بودم. دوباره رفتم خیابان «ویی دوتامپل»... دستکم هشت روز سرتاسر کانال «سن‌مارتن» را رفتم و آمدم و همهٔ قایق‌ها... حرکت ملایم آب‌بندها را نگاه کردم. دوباره رفتم خیابان «الزویر». از بس فکر و خیال داشتم شب‌ها وحشت‌زده از خواب می‌پریدم... برام وسوسه‌ای شده بود... روز به روز بیشتر می‌افتاد به جانم... به کله‌م فشار می‌آورد... می‌خواستم بروم سراغ گورلوژ... یکدفعه یک حس پشیمانی عظیم، یک شرمندگی غیرقابل تحمل، یک چیزی مثل نفرین همهٔ ذهنم را گرفت... فکرهای دیوانه‌وار می‌زد سرم، حس می‌کردم دارم عقلم را از دست می‌دهم... دلم می‌خواست بروم بالا پیش گورلوژ، رک و صریح خودم را تسلیمشان کنم، خودم را گناهکار معرفی کنم... جلوی همه...

بگویم «بله، من دزدیدمش! آن سنجاق قشنگ، ساکیا مونی طلا را من دزدیدم!... بله، من!... دزدش من بودم، من!» توی دلم داشتم آتش می‌گرفتم! پیش خودم می‌گفتم اگر همچو کاری بکنم دیگر از بدشانسی نجات پیدا می‌کنم... فکر می‌کردم طلسم شده‌م... بختک افتاده روم!... چنان حال شومی داشتم که مدام می‌لرزیدم... دیگر داشت غیرقابل تحمل می‌شد!... آخرش واقعاً رفتم جلوی خانه‌شان... با آن‌که هوا مثل کوره داغ بود عرق سرد می‌نشست پشتم... همان جاش هم وحشت داشتم!... چشمم می‌افتد به زنکهٔ دربان... خوب نگاهم می‌کند، از دور می‌شناسدم... سعی می‌کنم بروم جلو پرس و جویی بکنم، ببینم چقدر من را مقصر می‌دانند... می‌روم طرف اتاقکش... بهتر است اولِ همه به او بگویم!... امّا نه! نمی‌توانم... گیج می‌زنم... سریع برمی‌گردم... پا می‌گذارم به فرار... می‌دوم طرف بولوار... بهتر نمی‌شود که نمی‌شود!... شده بودم عین دهاتی‌ها... فکر و خیال‌های احمقانه به سرم می‌زد... دیگر برای ناهار نمی‌رفتم خانه... از خانه نان و پنیر با خودم می‌بردم... از بس شب‌ها بد می‌خوابیدم بعدازظهرها خواب‌آلود بودم... از بس کابوس بیدارم می‌کرد... یا باید مدام راه می‌رفتم یا این‌که روی یک نیمکت چرت می‌زدم. هنوز هم ذهنم آشفتهٔ این بود که تقصیرم چه بود؟ می‌شد که دلیل خاصی در میان باشد؟ دلایل غیرعادی... آن‌قدر معلومات نداشتم که دربارهٔ علت‌های مسأله فکر کنم... از بس گشته بودم یک جای دیگر هم برای استراحت بعدازظهرم پیدا کرده بودم. کلیسای «نتردام دوبکتوار» توی ردیف نمازخانه‌های کوچک، از در که می‌روی تو دست چپ... جایی از آن خنک‌تر پیدا نمی‌شد... احساسم این بود که بخت بد مثل بختک افتاده روم... تاریکی آدم را تسکین می‌دهد... سنگفرش برای کفش و پای آدم خوب است... بهتر از هر چیزی خنک می‌کند... یواشکی کفش‌هام را درمی‌آوردم... یک گوشهٔ دنجی قایم می‌شدم... خود شمع هم چیز قشنگی است... دستهٔ شمع‌ها شبیه یک قلمستان ظریف می‌شد... که توی تاریکی مخملی فضای بزرگ زیر رواق‌ها می‌لرزید...

خیره‌م می‌کرد... آهسته آهسته خوابم می‌کرد... با صدای زنگوله‌ها بیدار می‌شدم.. کلیسا هیچ‌وقت تعطیل نمی‌شود... بهترین جاست.

همیشه عذرهایی پیدا می‌کردم برای این‌که چرا دیر می‌رفتم خانه... یک بار نزدیک‌های ساعت نه بود... برای معرفی خودم تا «آنتونی» رفته بودم... یک کارخانهٔ کاغذدیواری بود. پادوهایی می‌خواستند برای مرکز شهر... با قابلیت‌های من می‌خواند... دو یا سه بار مراجعه کردم... کارخانه هنوز آماده نبود!... هنوز تکمیل نشده بود... چرت و پرت!

موقع برگشتن به پاساژ ترس گهی یخه‌م را می‌گرفت. همهٔ پول تراموا را خرج نوشابه می‌کردم... این بود که هی هم بیشتر پیاده می‌رفتم... تابستانش هم استثنایی بود! دو ماه بود که باران نمی‌آمد!...

پدرم جلوی ماشینش مثل ببر به خودش می‌پیچید... توی اتاق بغلی نمی‌شد خوابید از بس که وقت ماشین کردن فحش می‌داد و غر می‌زد... اول‌های ماه سپتامبر بدنش پر از تاول شد، اول زیر بغل‌ها و بعدش پشت گردنش، یکی خیلی درشت که فوراً هم به صورت کورک درآمد. به کورک خیلی خیلی حساس بود، روحیه‌ش را بکلی می‌باخت... با این همه می‌رفت سر کار... امّا توی خیابان با آن همه پنبه و تنظیفی که به خودش می‌پیچید همه نگاهش می‌کردند. حتی سر برمی‌گرداندند... هر چقدر هم که به خودش می‌رسید و کلی مخمر آبجو می‌خورد باز بهتر نمی‌شد.

مادرم این‌طور جوشیدن بابا خیلی نگرانش می‌کرد... خودش از بس کمپرس گذاشته و حرکت نکرده بود ورم پاش خیلی بهتر شده بود. هنوز خیلی چرک می‌داد بیرون امّا ورمش خوابیده بود... یک کم دیگر هم فروکش کرد... در نتیجه مادرم بلند شد و راه افتاد، صبر نکرد که زخمش خشک بشود، دوباره شروع کرد فعالیت توی خانه، دور و ور جنس‌ها و مبل‌های مغازه... می‌خواست هورتانس را زیر نظر داشته باشد. همهٔ پله‌ها را می‌رفت بالا، دیگر نمی‌گذاشت جابه‌جاش کنیم. نرده را

می‌چسبید و تنهایی بالا می‌رفت، سرمان که گرم بود خودش را از یک طبقه می‌رساند به طبقهٔ دیگر... می‌خواست دوباره خانه را خودش تمیز کند، خودش به مغازه نظم و ترتیبی بدهد...

پدرم با آن همه باندی که به خودش می‌پیچید نمی‌توانست سرش را تکان بدهد، لای کورک‌هاش داشت خفه می‌شد، امّا صدای مادرم را می‌شنید که پاش را کروکر می‌کشید روی زمین و از این اتاق به آن اتاق می‌رفت... این بیشتر از هر چیزی اعصابش را داغان می‌کرد... می‌خواست بزند ماشین را له کند... با چنان خشمی می‌کوبید که هر دو دستش زخمی می‌شد. نعره می‌زد سر مادرم که مواظب باشد...

ــ آخر! مگر نمی‌شنوی، کلمانس! چه جوری توی اون کله‌ت فرو کنم که باید از جات تکان نخوری! دراز بکش، زن! فکر می‌کنی به اندازهٔ کافی بدبختی نداریم، فکر می‌کنی زیادی وضعمان درست است؟ ای من ر-م به این زندگی!...

ــ ولم کن، اوگوست، خواهش می‌کنم!... کاری به کارم نداشته باش!... فکر من نباش، حالم خیلی خوب است!

این را با لحن نرم و دوست‌داشتنی می‌گفت...

بابام نعره می‌زد: ــ یک چیزی می‌گویی!... بله، بگو! چه جوری باید این دو کلمهٔ گه را به این سگ‌مصب فهماند آخر؟ می‌روی بنشینی یا نه!

صبح به مادرم گفتم...

ــ ببین، مامان، امروز ناهار نمی‌آیم خانه... باز تا «دروازهٔ لیلا» باید بروم... بپرسم کارخانه چه شد...

در جوابم گفت: ــ پس گوش کن، فردینان... یک فکری کرده‌م... دلم می‌خواهد که هورتانس امروز غروبی آشپزخانه را خوب تمیز کند... دستکم دو ماه است که قابلمه‌ها و لگن و همه چیز آشپزخانه

جرقابه ست... از موقعی که مریض شدم نتوانستم به‌اش برسم... بوی روغن و چربی تا طبقه سوم می‌رسد... اگر بفرستمش خرید باز فس‌فس می‌کند، ساعت‌ها می‌ماند بیرون، می‌دانی که چقدر وراج ست!... پیش زنکهٔ میوه‌فروش که می‌رود دیگر بیرون بیا نیست. تو که راهت طرف میدان «رپوبلیک» است... یک تک پا برو مغازهٔ «کارکوا» و برای بابات چهارده سو ژامبون خیلی خوب بگیر... ژامبون درجهٔ یک ها... می‌فهمی که چه می‌گویم؟... خیلی تازه و تقریباً بدون پیه... اول خوب نگاهش کن... برای خودمان پاستا مانده، دوباره یک کمی می‌جوشانیمش... بعدش سه تا هم پنیر «قلب خامه‌ای» بگیر و اگر یادت ماند یک کاهوی نه خیلی درشت... این‌طوری دیگر لازم نیست شام درست کنم... یادت می‌ماند؟ آبجو داریم... هورتانس می‌رود مخمر می‌گیرد... کاهو فکر می‌کنم بهترین چیز باشد برای خون، برای کورک‌های بابات... قبل از رفتن یک سکهٔ صد سویی از توی کیفم روی شومینهٔ اتاقمان بردار. یادت باشد بقیهٔ پولی را که می‌گیری خوب بشمری!... زودتر از وقت شام برگرد!... می‌خواهی اینها را برات بنویسم که یادت نرود!.. با این گرما می‌ترسم به بابات تخم‌مرغ بدهم... زخم‌معده دارد... همین‌طور توت‌فرنگی... خودم هم که می‌خورم پوستم تحریک می‌شود... آنوقت او با آن اعصابش!... نه، بهترست مواظب باشیم...

می‌دانستم چه به چیست، می‌توانستم بروم... صد سو را برداشتم... از پاساژ رفتم بیرون... یک کمی کنار آب‌نمای میدان «لوووا» پلکیدم... نشستم روی یک نیمکت فکر کردن... «دروازهٔ لیلا»یی که گفتم چاخان بود... در عوض یک نشانی‌ای گیر آورده بودم، کاری پیش یک صنعتگر جزء، یکی که وسایل ویترین و بساط می‌ساخت، صفحهٔ مخمل و قفسه و از این چیزها. از یکی حرفش را شنیده بودم... خیابان «گرنتا» بود، شمارهٔ ۸... می‌رفتم که پیش خودم نگویم چرا نرفتی!... طرف‌های ساعت نه بود... هوا هنوز خیلی داغ نبود. این بود که آسته آسته راه افتادم. رسیدم جلوی در... رفتم طبقهٔ ششم... زنگ زدم، یکی در را نیمه باز کرد... کار

را داده بودند به یک کس دیگر! خیلی خوب! دیگر اصرار که نمی‌شد کرد... یکدفعه خیالم راحت شد... رفتم پایین، شاید دو طبقه... آنجا، روی پاگرد طبقهٔ چهارم یک خوده نشستم، یخه‌م را باز کردم... رفتم توی فکر... همین‌طور که فکر می‌کردم یادم آمد که یک نشانی دیگر هم داشتم، یک سراجی لوکس، ته‌ته‌های خیابان «مِلِه»... کار عجله‌ای نبود. نگاه کردم دور و ور... ساختمانه عجب شکوه و جلالی داشت... کفِش خراب خوروب بود، به‌خاطر نموری و مستراح‌هاش خیلی بوی بد می‌داد... امّا ابعاد بزرگ شاهانه داشت... حتماً یک ساختمان اعیانی قرن گذشته بوده... از تزئیناتش می‌شد فهمید، گچ‌کاری‌ها، نرده‌ها که همه‌ش آهنِ چکش‌کاری بود، پله‌ها همه سنگ مرمر و فرفیر... همه چیزش اصل، نه بدلی!... همه‌ش کارِ دست!... من کارِ اصیلِ نخبه سرم می‌شد! پس چه! واقعاً کار عالی بود! روی دیوارها حتی یک گل بدلی هم نه!... مثل یک تالار عظیم بود که دیگر هیچ‌کس توش وا نمی‌ایستاد... زود می‌چپیدند توی کارگاه‌های کوچک کوچک دنبال کارهای گهشان... دیگر کسی نگاه نمی‌کرد... فقط خاطره‌ای!... با بوی کثافت.

از آنجا، درست آن‌طرف شیر آب، همهٔ پاگرد را می‌دیدم... راحت نشسته بودم... چیز دیگری هم نمی‌خواستم... همهٔ شیشه‌ها هم هنوز مال همان زمان قدیم بود... شیشه‌های ریز ریز، چارگوش رنگی، بنفش، سبز، صورتی... نشسته بودم، بینهایت آرام، کسی کاری به کارم نداشت... همه دنبال کارهای خودشان بودند... نشسته بودم و به روزی که در انتظارم بود فکر می‌کردم... یکدفعه! یک آشنا! یک یاروی دو متری با ریش بزی که از پله‌ها می‌آمد بالا... نفس‌نفس می‌زد... ویزیتور بود، آدم خوبی هم بود اتفاقاً... خیلی لوده... از زمان گورلوژ ندیده بودمش... توی کار النگو بود... توی همان پاگرد که نشسته بودم مرا شناخت... از آن ور پلکان صدام زد... یک چیزهایی برام تعریف کرد و بعد پرسید که از پارسال تا حالا چه کارها کرده بودم؟... همه چیز را با جزئیات به‌اش گفتم... وقت نداشت گوش بدهد، داشت همان موقع می‌رفت

تعطیلات... همان بعدازظهری... برای همین هم خوشحال بود... زود ازم جدا شد... پله‌ها را چار تا چار تا رفت بالا... می‌رفت جعبهٔ نمونه‌هاش را بگذارد پیش صاحب کار... بعد همین‌قدر وقت داشت که سریع خودش را برساند ایستگاه «اورسه» برای قطار «دوردونی»... هشت روزه می‌رفت... به‌ام گفت «کار خوب گیر بیاری»... به‌اش گفتم «خوش بگذرد»...

امّا لندهور با چیزی که دربارهٔ تعطیلات رفتنش گفت خُلقم را گهی کرد... یکباره درجا همهٔ نیروم را ازم گرفت. آه! می‌دانستم که دیگر تمام روز هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم! کاملاً مطمئن بودم!... دیگر همه فکرم رفت پی خوشگذرانی، فضاهای باز، در و دشت!... روحیه‌م را خراب کرد بی‌پدر مادر!... یکدفعه دلم هوای دیدن سبزه و درخت و گل را کرد... دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم... داشتم دیوانه می‌شدم!... ای به آن قبر پدر مادرت!... پیش خودم گفتم: «باید فوراً بروم چیزهای شام را بخرم!»... فکر کردم «بعدش می‌روم پارک 'بوت شومون'!... اول این کار را از جلوی پام بردارم!... بعد، ساعت هفت برمی‌گردم خانه... همهٔ بعدازظهر را می‌توانم آزاد باشم!» راحت!...

بدو رفتم همان نزدیکی... مغازهٔ «رامپونو»... سریع، نبش خیابان «اتین مارسل»... محصولات گوشتیِ تک... از «کارکوا» هم بهتر... نمونهٔ تمیزی و تجملِ آن روزها... چهارده سو ژامبون خریدم... از نوعی که بابام دوست داشت، تقریباً بدون چربی... کاهو را از بازار تره‌بارِ بغل گرفتم... همین‌طور پنیر را... حتی به‌ام یک ظرف هم قرض دادند...

خوش خوشک راه افتادم طرف «بولوار سباستوپل»، «خیابان ریوولی»... فکرم خوب کار نمی‌کرد!... چنان گرمایی بود که راه نمی‌شد رفت... زیرطاقی‌ها، جلوی بساط‌ها لِک و لک می‌کردیم... با خودم گفتم «برو جنگل بولونی!»... خیلیِ دیگر راه رفتم... امّا داشت مشکل می‌شد... غیرممکن... جلوی نرده‌های پارک «تویلری» راهم را کج کردم... رفتم تو، رفتم وسط درخت‌ها... جمعیت همه جا پر بود... به این راحتی‌ها

نمی‌شد روی چمن یک تکه جا پیدا کرد... بخصوص توی سایه... از پُر هم پرتر بود...

یک کمی پرسه زدم، از یک شیبی سُریدم آن‌طرف برآمدگی دورِ استخر بزرگ... جای خنک خیلی خوشایندی بود... امّا درست همان موقع یک لشکر آدم‌کباب از آفتاب از راه رسید، یک تودهٔ متراکم غرغرو، تشنه، خیس عرق، از چارده محلهٔ دور پارک... ساختمان‌هایی که همهٔ آدم‌هاشان سرازیر می‌شدند روی چمن وسیع، همهٔ مستأجرها، دربان‌ها، همه بیچاره از گرما و ساس و کهیر... لودگی می‌کردند، چرت و پرت می‌گفتند... دسته‌های دیگری پیداشان می‌شد، صدای غرش ترسناکشان از طرف‌های «انوالید» می‌آمد...

خراستند نرده‌ها را بندند، گل‌کاری‌ها، لادن‌ها و میناها را حفاظت کنند... هجوم گله همهٔ نرده و دیوار را انداخت، شکافت، پیچاند و داغان کرد... دیگر چیزی نبود جز موج جوشانی که آوارها را لگدکوب می‌کرد... نعره‌های وحشتناک می‌کشیدند که ابری بیاید و همان بالای سرشان بترکد و رگبار بزند، همان جا، روی میدان «کنکورد»!... امّا چون یک قطره هم نبارید هجوم بردند توی استخرها و آب‌نماها، گروه گروه تن به آب دادند و غلت زدند، لخت، با زیرشلواری... همهٔ آب را ریختند بیرون، تا آخرین قطره‌ش را خوردند...

من ته خاکریز چمن پوشیده راحت لم داده بودم، جام واقعاً بد نبود... به تعبیری جای امنی داشتم... خوراکی‌هام طرف چپم بود، با دستم هواشان را داشتم... صدای گله‌هایی را شنیدم که سرازیر می‌شدند، هجوم می‌آوردند طرف باغچه‌ها... دسته‌های دیگری هم از هر طرف آمدند... موج عظیم تشنه‌ها بود... دیگر داشت نبردی می‌شد برای خوردن آخرین قطره‌های آب استخر... لجن و گل و لای و کرم‌ها و جلبک‌ها را می‌لیسیدند... همه چیز و همه جای دور و ور را شخم زده و شکافته و عمیقاً گود انداخته بودند... سرتاسر پهنهٔ «تویلری» یک برگ علف هم نمانده بود... هرچه بود جنون بود، یک گودال بریده بریده،

زمینی که به شعاع چهار کیلومتر دهن باز کرده بود، با حفره‌های پر از غرش و عربدهٔ مستانه...

در عمق گودال همهٔ خانواده‌ها در جهنم لابه‌لای کوره‌های گدازان گرما دنبال تکه‌های خودشان می‌گشتند... تخته‌های گوشت به هوا پرت می‌شد، تکه‌های کپل، دل و قلوه تا دور دورها، تا بالای خیابان «روایال» و وسط ابرها... بوی وحشتناک دل و روده توی شاش، تکه‌های جنازه، پاتهٔ جگر مرغابی فاسد گندیده... توی هوا آن‌قدر پخش که می‌خوردیمش... دیگر نمی‌شد فرار کرد... همهٔ پهنهٔ سکوهای دور تا دور، سه ردیف خاکریز غیرقابل تصرف راه را سد می‌کرد... کالسکه‌های بچه روی هم روی هم به بلندی شش طبقه.

در شب قشنگی که سر می‌رسید، در نسیم متعفن، ترانه‌هایی بلند می‌شد و درهم می‌پیچید... هیولای صد هزار شلواره روی قربانی‌ها خراب شده بود و توی شکمش موسیقی جریان داشت... دو بطر نوشابه خوردم... دزدی، مجانی... بعد دو تا... دو تا... دوازده تا!... بله! همهٔ صد سو را خرج کرده‌بودم... دیگر هیچ پولی برام نمانده‌بود... یک لیتر شراب سفید زدم!... بی‌خیال!... یک بطر شراب گازدار، تکی!... بعد با خانواده‌ای که روی نیمکت نشسته بود شروع کردم مبادله!... ها!... یک کمامبر جاافتاده با بوی تند می‌گیرم و «قلب خامه‌ای»ام را می‌دهم!... پس چه!... برش ژامبونم را می‌دهم عوض یک بطر قرمز تازه!... از این بهتر چه می‌شود؟... درست در همین لحظه یک واحد کمکی مأمورهای گارد با خشونت تمام وارد معرکه می‌شوند!... آه... چه بیشرمی‌ای... چه حرکت احمقانه‌ای!... هیچ‌کس را نمی‌توانند از جاش تکان بدهند... مردم درجا می‌کشندشان پایین، فحشان می‌دهند... می‌زنندشان... لهشان می‌کنند... در یک آن پرتشان می‌کنند آن ور! گاردی‌ها در می‌روند... پشت مجسمه‌ها قایم می‌شوند!... تودهٔ جمعیت شورش می‌کند! دست به دست هم داده و رگبار می‌خواهد... گودال عظیم عربده می‌کشد... می‌غرد... مثل رعد... از وسطش گردبادی از بطری‌های خالی پرت می‌شود تا ستارهٔ میدان «اتوال»!...

کاهوم را دو قسمت کردم... همین‌طوری خالی خالی خوردیمش... با دخترخانم‌ها شوخی کردیم... از هر نوشیدنی‌ای که گوشهٔ نیمکت چیده شده بود خوردم... هرچه می‌خوردی بی‌اثر بود!... تشنگی را رفع نمی‌کرد... حتی دهن آدم داغ‌تر هم می‌شد... همه چیز سوزان بود، هوا، ممه‌ها... اگر حرکت می‌کردی، اگر می‌خواستی از جات بلند بشوی حال تهوع به‌ات دست می‌داد... امّا اشتباه نمی‌کردم! اصلاً نمی‌شد تکان خورد... پلک‌هام می‌افتاد پایین... نگاهم بسته می‌شد... برگردان یک ترانهٔ عاشقانه در آن لحظه توی هوا جریان داشت... «می‌دانم که زیبایی...»

تق! توق! تتق، تق! چراغ گاز بود، حباب بزرگ سفید که ترکید و ریزریز شد! یک قلوه‌سنگ! شیرین‌کاری فلاخن! زنها از جا جستند! جیغ‌های گوشخراش کشیدند! لات و لوت‌های سه کنج آن ور گودی‌اند، لودگی می‌کنند ناکس‌ها!... می‌خواهند شب تاریکِ تاریک بشود!... بی‌سروپاها! کثافت‌ها!... لم می‌دهم روی مردی که کنارم وارفته... خیکی ست!... خرناسه می‌کشد! مثل گاو... باشد!... در وضعیت خوبی‌ام!... صداهاش خوابم می‌کند!... لالایی‌م است!... فکر می‌کردم «کمامبر» داشته باشم امّا «پتی سوئیس» خامه‌ایست... پنیرها را می‌بینم!... هنوز روی سینه‌م است... نباید می‌گذاشتم ازشان چیزی توی قوطی بماند!... توی قوطی... اینجاییم... می‌مانیم!... مثل این‌که نسیمی می‌آید... «قلب خامه‌ای» خوابش برده... باید دیروقت باشد!... باز هم دیرتر!... مثل پنیر!... عیناً.

داشتم خوب خروپف می‌کردم... مزاحم هیچ‌کس نبودم... افتاده بودم ته گودال عمیق... لای دیوار گیر کرده بودم...

یک یارویی تلوتلوخوران توی تاریکی پیداش می‌شود... می‌آید و می‌خورد به بغلیِ من. می‌افتد روی من، می‌خواهد به‌ام حمله کند...

چشم‌هام را نیمه باز می‌کنم... وحشیانه می‌غرّم... ته افق، دورِ دور را نگاه می‌کنم، صفحهٔ ساعت را می‌بینم... ساعت عظیم ایستگاه «اورسه» ست... ساعت یک صبح! آه!... دیگر بیدار می‌شوم! از جام می‌پرم!... دو لندهوری را که بغلم افتاده‌ند و لهم می‌کنند می‌زنم کنار... ته گودال همه خروپف می‌کنند...

باید بلند شوم... باید زود برگردم خانه... کتم را جمع می‌کنم... امّا فکل‌م پیداش نیست... به درک! وای، برای شام باید برمی‌گشتم خانه! باز هم بدبیاری من! تقصیر گرما هم بود! بعدش هم، گیج و منگ شده بودم، در حال عادی نبودم!... می‌ترسیدم و مست بودم!... هنوز از خود بیخود!... خر و خرفت!

ها! بالاخره مسیر یادم آمد... از خیابان «سنت‌اونوره» راه می‌افتم... خیابان «سن‌روش» طرف چپ... خیابان «گومبوست»، بعد مستقیم... می‌رسم به نردهٔ پاساژ... هنوز نبسته‌اندش، به‌خاطر گرما... همه هستند... همهٔ همسایه‌ها جلوی دکان‌هاشان، یک لا پیرهن و سر و سینه باز... نشسته‌ند توی جریان هوا... وا رفته‌ند روی صندلی‌هاشان و گپ می‌زنند، پای درها... هنوز یک خرده مستم... راه که می‌روم معلوم ست، کج و کوله می‌شوم... تعجب کردند. هیچ‌وقت نشده بود که مست کنم!... هنوز مستی‌م را ندیده بودند... با تعجب صدام می‌زدند!... «ببینم، فردینان؟... کار گیر آوردی؟... سر تا پات خیس ست، افتاده بودی توی خمره؟... توی گردباد بودی، عمو؟» از این چرت و پرت‌ها... ویزیوس که داشت کرکره‌ش را می‌بست صدام کرد... گذرا به‌ام گفت: «کجایی فردینان؟ مادرت از ساعت هفت تا حالا دستکم بیست بار آمده پایین پرسیده دیدیمت یا نه؟ باور کن! خیلی حالش بدست!... باز کجا قایم شده بودی؟...»

بدو رفتم مغازه. هنوز باز بود... هورتانس توی راهرو کوچکه منتظرم بود... حتماً به‌خاطر من نرفته بود...

«وای! اگر مادرتان را می‌دیدید! چه حالی شد، بینوا! جگر آدم کباب

می‌شود! از ساعت شش تا حالا هزار بار مرده و زنده شده! گویا توی پارک تویلری بزن بزن بوده! مطمئن ست که شما هم آنجا بوده‌ید!... بعدازظهری با شنیدن این خبرها اول بارش بود که می‌رفت بیرون... خیابان 'ویوین' چشمش به یک اسب افتاد که رم کرده بود! مثل مرغ سرکنده برگشت، داشت قالب تهی می‌کرد!... هیچ‌وقت این‌قدر بیتاب ندیده بودمش!»... خود هورتانس هم موقع تعریف ماجرا مثل دیوانه‌ها بود، صورت خیس عرقش را با پیش‌بند کثیفش پاک می‌کرد. به طوری که صورتش پُر لکه‌های سبز و زرد و سیاه شده بود... پله‌ها را چار تا چار تا می‌روم بالا... می‌رسم اتاقم... مادرم روی تخت وا رفته، زیرورو شده، همهٔ دگمه‌های پیرهنش باز... دامن‌ش بالا تا کمر... هنوز دارد پاش را از پایین تا بالا با حولهٔ خیس تر می‌کند. حوله را مثل اسفنج گلوله کرده، آب شروشر می‌ریزد پایین... با دیدنم از جا جست... «آه! بالاخره آمدی!» فکر می‌کرد تکه‌تکه شده باشم...

«اگر بدانی بابات چقدر عصبانی ست! چه می‌کشد طفلک! می‌خواست برود کلانتری! باز کدام گوری بودی؟...»

در همین لحظه شنیدم که بابام از دستشویی آمد بیرون. آهسته از پلکان می‌رفت بالا، بند شلوارش را مرتب می‌کرد.. باندپیچی دور کورکش را صاف و صوف می‌کرد... اول هیچ چیز به من نگفت... حتی وانمود کرد که نمی‌بیندم... برگشت سر ماشین... با یک انگشت زد... مثل اسب نفس‌نفس می‌زد... عرق صورتش را خشک کرد... راستی هم گرما آدم را می‌کشت... واقعاً خفه می‌کرد... بلند شد... حوله را از میخ برداشت... صورتش را زیر شیر خیس کرد... دیگر طاقت نداشت!... برگشت آمد... نگاهی به‌ام انداخت... چپ چپ... نگاهی هم به مادرم که روی تخت ولو بود... با عصبانیت به‌اش گفت «ای بابا! خودت را بپوشان کلمانس!...» باز به‌خاطر پاش بود... حتماً دوباره معرکه‌ش را شروع می‌کرد... اشاره‌ای به‌اش کرد... به خیالش که من پروپای برهنه‌ش را نگاه می‌کردم.. مادرم متوجه ناراحتی‌ش نمی‌شد... زن پاکدلی بود، آن‌طورها

اهـل حیا نبود... بابام دستهاش را بلند کرد هوا... داشت از کوره درمی‌رفت... مادرم تا شکمش پیدا بود... بالاخره دامنش را کشید پایین... خودش را جابه‌جا کرد... روی دشک غلتی زد... دلم می‌خواست چیزی بگویم... یک چیزی برای این‌که زود از آن وضع ناراحت‌کننده خلاص بشویم... خواستم از گرما حرف بزنم... صدای گربه‌هایی آمد که حال می‌کردند... خیلی دور آن ورِ طاقی شیشه‌ای... همدیگر را دنبال می‌کردند، بالای بلندی‌های بام از یک دودکش می‌پریدند روی دودکش دیگر...

نسیمی وزید... یک نسیم خنک واقعی!... آخیش!... مادرم فوری گفت: «آها، هوا دارد خنک می‌شود!... دیگر وقتش بود، خدا!... می‌بینی اوگوست، پام به‌ام می‌گوید که بزودی باران می‌آید! اشتباه نمی‌کنم!... همان درد همیشگی ست... پایین کپلم تیر می‌کشد... نشانه‌ش این است... شک برنمی‌دارد... می‌شنوی اوگوست، باران می‌خواهد بیاید!...»

ــ آه! این‌قدر ور نزن بابا! یک خرده خفه شو بگذار کارم را بکنم! همین‌طور پشت سرهم حرف می‌زنی!

ــ من که حرف نزدم، اوگوست! دارد ساعت دو می‌شود! می‌فهمی، جانم، به این دیری هنوز نرفته‌ایم بخوابیم!

ــ می‌دانم بابا، خودم می‌دانم، ای ر-م به این زندگی! خودِ جهنم می‌دانم که ساعت دو شده! تقصیر من است؟... ساعت سه هم بشود! به درک! بعدش چهار! بعدش سی و شش! بعدش دوازده!... چکارش کنم این زندگی گه را که شب و روز یخه‌م را گرفته و ولم نمی‌کند؟... دیگر تا کی آخر؟...

یک مشت وحشتناک زد روی ماشین، چنان مشتی که کم مانده بود همهٔ حروف را بشکند و ماشین را له کند... برگشت، صورتش کبود بود... چشم دوخت توی چشمم... مستقیم به‌ام حمله کرد. نعره زد «آها!»، نعرهٔ بلند، کلمه به کلمه «دیگر جانم از دستتان به لبم رسیده، می‌شنوید؟... به

لبم، می‌فهمید؟... تو، کثافت بی‌سروپا! تو ولگرد بیشرم! باز کجا گورت را گم کرده بودی، هان؟ از ساعت هشت صبح تا حالا! هان؟ جواب می‌دهی یا نه؟ بگو! دِ بگو الاغ!...»

اول چیزی نگفتم... بعد یکدفعه یادم افتاد که چیزهایی را که بنا بود بیارم خانه چکار کرده بودم... راست بود که دست خالی برگشته بودم! وای! چه افتضاحی!...

دیگر یاد ژامبون نبودم!... همه چیز را فراموش کرده بودم!... تازه متوجه می‌شدم چه خبر بود. «پول مادرت چه؟... چیزهایی که باید می‌خریدی؟... هان؟ آها! آها!...» کیف می‌کرد! «می‌بینی، کلمانس؟... تولهت را می‌بینی؟ می‌بینی چه پس انداخته‌ی؟... این است نتیجهٔ ولنگاری احمقانه‌ت!... غفلت ابلهانه‌ت!... این لات بی‌سروپا را تو جری می‌کنی! با اعتماد غیرقابل بخششت!... ساده‌لوحی و بی‌عقلی‌ت!... پولت را می‌دهی دستش!... کیفت را می‌سپری به همچو کسی؟ اصلاً همه چیزت را بده به‌اش!... خانه را هم! چرا نه؟... به‌ات گفته بودم، آها! پیش‌بینی کرده بودم که یک روزی می‌ریند توی دستت! آها! آها! همهٔ زندگی‌مان را این گه کشیده بالا! همه چیزمان را بلعیده!... بوی گند الکل می‌دهد! مست است! مطمئن باش سفلیس دارد! یا سوزاک! اگر وبا نیاورد توی این خانه! آن‌وقت تو تازه دلت خنک می‌شود! باشد، صبر کن که ثمره‌ش را ببینی! خودت، می‌فهمی، خودت!... این بچهٔ گه را خودت خواستی! مال تو! خودت تنهایی!...»

خشمش هی بالا می‌گیرد!... از همیشه‌ش هم بیشتر!... انگار همهٔ بدنش باد می‌کند!... همهٔ دگمه‌های پیرهنش را باز می‌کند تا پایین... سینه‌ش را می‌اندازد بیرون...

«این بچه رذالت توی خونش است! دیگر هیچ چیز جلودارش نیست این کثافت!... دیگر باید این را خودت هم‌بدانی!... نباید چیزی‌به‌اش بسپری!... حتی یک سانتیم! یک سو!... به‌ام قول داده بودی، پانزده بار! بیست بار! صدهزار بار! باز دوباره شروع کردی! آه! کی می‌خواهی آدم بشوی!»

از روی چارپایه‌ش پرید آمد این ور. آمد جلو که توی چشمم فحشم بدهد. همهٔ اتاق را آمد. تفش می‌ریخت توی صورتم، همین‌طور باد می‌کرد... جنونش بالا می‌گرفت... از آن دفعه‌هایی بود که می‌خواست گردباد بشود!... چشمهاش را جلوی صورتم می‌بینم... چنان چشم‌هاش چرخ می‌خورد که آدم می‌خواهد بخندد... توی حدقه‌هاش تکان تکان می‌خورد... پیتمان توفانی ست... از زور خشم چنان ته‌پته می‌کند که از دهنش فقط تف می‌پرد بیرون... غرقم می‌کند! چشمم تمی‌بیند، گیج می‌شوم... با چنان شدتی جست و خیز می‌کند که همهٔ باندهای دور گردنش کنده می‌شود. هی بیشتر تکان تکان می‌خورد. کج‌کج می‌آید جلو که بزند تخت سینه‌م... خِرم را می‌گیرد... می‌زنمش عقب و در همین لحظه با یک حرکت تند ازش دور می‌شوم... من هم دیگر می‌خواهم جلوش واایستم... دیگر نمی‌خواهم دست کثیفش به‌ام برسد... یک ثانیه جا می‌خورد...

می‌گوید: ــ ها! پس این‌طور!... پس من هم دیگر جلوی خودم را نمی‌گیرم!

حس می‌کنم که کار بالا می‌گیرد. می‌گویم: ــ بزن! بزن!

ــ ها! کثافت! حالا دیگر جلوم وا می‌ایستی! هان؟ جاکش بی‌سروپا! پررویی می‌کنی هان! سرِ ما را می‌خواهی، نه؟ بگو، چرا معطلی، بگو که کشتهٔ ما را می‌خواهی! رذلِ پست!...

این‌ها را توی صورت من تف کرد و دوباره رفت سراغ آه و ناله:

ــ ای خدا! ای خدا! آخر مگر ما چه کرده بودیم زن بینوای من که همچو جرثومه‌ای پس انداختیم؟ همچو جنایتکاری، لایق سی و شش دفعه اعدام! منحرف، رذل، تنبل! همه چیز! آفت زندگی ماست این تن‌لش! فقط برای این خوب است که ما را بچاپد! تلکه‌مان کند، کثافت! بدون هیچ رحم و انصافی لختمان کند!... این است حق‌شناسی‌ش، برای یک عمر ایثار ما! جان‌فشانی دو آدمی که فقط باید زجر بکشند و بس! ما دو تا احمق پیر! همه‌ش ما دو تا ابله، همیشه!... هان، بگو، باز هم بگو

کثافت! دِ بگو دیگر! بگو که می‌خواهی ما را بکشی! بگو، معطلش نکن، می‌خواهی کاری کنی که دق کنیم! فقر و فاقه بکشدمان! بگو که قبل از این‌که تیر خلاص را به‌ام زده باشی از دهن خودت بشنومش! بگو زالوی نکبت!

مادرم دیگر بلند شد، لنگان لنگان آمد که میانجی ما بشود...

«اوگوست! اوگوست! گوش بده! گوش بده به من، خواهش می‌کنم! آخر، اوگوست، این‌طوری خودت را خُرد می‌کنی و از دست می‌روی! به فکر من هم باش! فکر هر دومان! این‌طوری پاک مریض می‌شوی! فردینان! بلند شو برو بیرون، پسرم! برو، اینجا نمان!...»

از جام تکان نخوردم. بابام نشست...

عرق سر و صورتش را خشک می‌کند، غر می‌زند!... محکم می‌زند روی دو سه حرف ماشین... بعد دوباره نعره می‌کشد... برمی‌گردد طرف من. انگشتش را دراز می‌کند طرفم، نشانم می‌دهد، لحنش رسمی و سوزناک می‌شود...

«ها! امروز باید اعتراف کنم!... چقدر متأسفم که جبروت نشان ندادم! تقصیر من است که با دگنک تربیتت نکردم! ای گه به گور پدرم! با دگنک! تا فرصتش بود! در دوازده سالگی‌ت، می‌فهمی! در دوازده سالگی‌ت باید می‌گرفتمت و حبست می‌کردم! بله، نه بعد! امّا جبروتش را نداشتم! نداشتم که حبس و تنبیهت کنم!... آن‌طوری آدم می‌شدی! کارمان به اینجاها نمی‌کشید!... الآن دیگر کار از کار گذشته!... تقدیر کلکمان را کنده! دیگر دیر شده، خیلی دیر! می‌فهمی کلمانس؟ دیگر خیلی دیر شده! این جرثومه دیگر درست بشو نیست!... مادرت نگذاشت! حالا بِکش دخترجان!»

مادرم را که ناله‌کنان دور اتاق می‌گردد نشانم می‌دهد «تقصیر مادرت است، بله! مادرت! اگر حرف مرا گوش کرده بود تو امروز این‌طوری نبودی! آه! خدا! ای خدا!»

الآن است که دوباره منفجر بشود... خشمش دوباره به‌اش چیره

می‌شود... دوباره همه‌جاش باد می‌کند و برافروخته می‌شود... صورتش، چشم‌هاش... چشم‌هاش که می‌خواهد از حدقه بزند بیرون... مادرم از پس این ور آن ور لنگیده دیگر روی پاش بند نیست... باید برگردد روی تخت... خودش را می‌اندازد... دامنش را می‌زند بالا... پاهاش، شکمش پیدا می‌شود... از درد به خودش می‌پیچد... پاش را می‌مالد... دولا شده...

ـ آه! چکار می‌کنی؟ بپوشان خودت را! بپوشان بابا! حال آدم به هم می‌خورد!...

ـ خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم، اوگوست! التماست می‌کنم! بالاخره همه‌مان را مریض می‌کنی!...

دیگر طاقتش طاق می‌شد، دیگر نمی‌فهمید دارد چه می‌گوید...

کلمهٔ «مریض» انگار گلوله‌ایست که می‌خورد به قلب بابام! کلمهٔ جادویی! «مریض؟ گفتی مریض؟ به‌به! این دیگر اوجش است!» خنده تلخی می‌کند... «عجب کشفی!» دوباره منفجر می‌شود «تقصیر این است! چرا نمی‌خواهی بفهمی، احمق خانم! تقصیر این حیوان وحشی است!... ای خدا!... بالاخره می‌خواهی قبول کنی که تقصیر این، این ابلیس خبیث است که این‌طور مریضمان کرده! این افعی کریه! این است که جنازهٔ ما را می‌خواهد! یک عمر در کمین ما بوده! می‌خواهد قبر ما را ببیند، این را می‌خواهد! برای این‌که ما مزاحمش‌ایم!... حتی کتمان هم نمی‌کند! می‌خواهد کلک ما پیرها را بکند! بدیهی ست! روشن است! هرچه زودتر هم بهتر! باورت نمی‌شود! عجله دارد آقا! این یک پول دو پول من و توی مفلس را می‌خواهد، چشمش به این بخور و نمیر ماست! متوجه نیستی؟ بله! بله! خوب می‌داند دارد چکار می‌کند این تن‌لش! خوب می‌داند این رذل پست‌فطرت! کرکس مرده‌خور! کور که نیست! خوب دیده که دیگر داریم نفس‌های آخرمان را می‌کشیم! چون همان‌قدر که منحرف است بدجنس و بیرحم هم هست! بله، از من بشنو! من می‌شناسمش در حالی‌که تو نه! پدرت است باشد!»

دوباره می‌افتد به لرز، همهٔ هیکلش تکان می‌خورد، دیگر اختیارش دست خودش نیست... مشت‌هاش جمع می‌شود... چارپایه‌ش می‌لرزد و جرق و جوروق می‌کند... خودش را گلوله می‌کند، می‌پرد طرف من... می‌آید توی صورتم فحشم می‌دهد، نفسش می‌خورد به دماغم... هی فحش‌های بیشتر... من هم حس می‌کنم که دارم منقلب می‌شوم... گُر می‌گیرم... دست‌هام را می‌کشم روی صورتم... یکدفعه همه چیز به‌نظرم یک جوری می‌آید!... دیگر نمی‌خواهم ببینم... خیز برمی‌دارم... با یک جست می‌رسم به ماشین تحریرش، بلندش می‌کنم... سنگین است، چه وزنی دارد! بلندش می‌کنم، بلندش می‌کنم هوا و ویژی پرتش می‌کنم توی صورتش! توی صورتش! فرصت نمی‌کند جا خالی بدهد!... وزن و شتاب ماس‌ماسک پرتش می‌کند آن ور... میز و خودش و صندلی و ماشین و همه چیز ولو می‌شود روی موزاییک‌ها... هرکدام یک طرف... خودم هم تعادلم را از دست می‌دهم... سُر می‌خورم و من هم می‌افتم آن وسط... نمی‌توانم خودم را نگه دارم... دیگر باید خفه‌ش کنم مردکه را! می‌افتد، باید بزنم داغانش کنم... دیگر نمی‌خواهم صداش را بشنوم!... باید لهش کنم... می‌کشمش روی زمین... نعره می‌زند... عربده می‌کشد... باشد!... گردنش را می‌گیرم... کنده زده‌م روش... هر دو دستم گیر کرده لای باندپیچی‌ها... می‌کشم، سفت دور خرخره‌ش. هنوز نعره می‌کشد... دست‌وپا می‌زند... سنگینم... حال آدم را به هم می‌زند... خِرخِر می‌کند... همین‌طور افتاده‌م روش... سرش را می‌خواهم بِبُرم... دولا می‌شوم... فرو رفته‌م توی گوشت... من... همه‌ش تف... می‌کشم... یک تکهٔ بزرگ از سبیلش را می‌کنم... گازم می‌گیرد، کثافت! دستم را می‌کنم توی دهنش... چسبناک... دستهام لیز می‌خورد... به خودش می‌پیچد... از دستم در می‌رود. گردنم را محکم می‌چسبد... گلوم را فشار می‌دهد... من هم بیشتر فشار می‌دهم. سرش را می‌کوبم زمین... از هم وا می‌رود... یکدفعه شل می‌شود... زیر پاهام شلِ شُل می‌شود... انگشتم را می‌مکد... دیگر نمی‌مکد... اهه! سرم را بلند می‌کنم... صورت مادرم را

چسبیده به صورت خودم می‌بینم... با چشم‌های از هم دریده نگاهم می‌کند... چشم‌هاش چنان چارتا شده که گیج می‌ماتم که کجاییم؟... چیز را ولش می‌کنم... یک کلهٔ دیگر از پله‌ها می‌آید بالا!... بالای سه کنج راه‌پله... این یکی هورتانس است! بدون شک! بله! خودش است! یک جیغ وحشتناک می‌کشد... «کمک! کمک!» حنجره‌ش را می‌خواهد جر بدهد... او هم خیره‌م می‌کند... بابام را ول می‌کنم... خیز برمی‌دارم... با یک جَست روی هورتانس!... می‌خواهم خفه‌ش کنم!... ببینم او چه‌طوری دست و پا می‌زند! تقلا می‌کند... صورتش را خیس می‌کنم... با کف دو دستم دهنش را می‌بندم... چرک کورک بابام، خون، خون خودش، روی صورتش، راه می‌افتد پایین... از بابام هم شدیدتر نعره می‌زند... خرخره‌ش را می‌گیرم... دست و پا می‌زند... قوی ست... می‌خواهم گردن او را هم فشار بدهم... چیز تعجب‌آوری ست... انگار یک دنیای پنهانی می‌آید و توی دستهای آدم تکان تکان می‌خورد... زندگی ست!... باید خوب حسش کرد... پس کله‌ش را چند بار محکم می‌کوبم به نردهٔ راه‌پله... صدا می‌کند... موهاش خونی می‌شود... جیغ می‌کشد! شکاف برداشته! انگشتم را می‌کنم توی چشمش... خوب نمی‌توانم نگهش دارم... از چنگم در می‌رود... می‌جهد عقب... در می‌رود... نیرومند ست... از پله‌ها می‌دود پایین... می‌شنوم که بیرون داد می‌زند... کمک می‌خواهد... جیغ می‌کشد... «کشت! کشت!» سر و صداها و همهمه‌هایی به گوشم می‌رسد... جمعیت انبوهی دارد می‌آید... همهٔ مغازه را می‌گیرد، هجوم می‌آرد توی راه‌پله... به همدیگر فشار می‌آرند که بیایند بالا... همه جا را پر می‌کنند... اسمم را می‌شنوم... ها، آمدند!... توی طبقهٔ پایین باهم حرف می‌زنند... نگاه می‌کنم... پیداشان می‌شود، ویزیوس است! اولین کسی که سر می‌رسد اوست... از سر راه‌پله با یک جست می‌آید جلو... می‌آید، می‌ایستد، آماده، مصمم... با یک تپانچه رو به من... روی سینه‌م... بقیه، بقیه می‌روند پشت سرم، محاصره می‌کنند، سرم داد می‌زنند، نعره می‌کشند... تهدیدم می‌کنند، فحشم می‌دهند...

پدرم هنوز بیهوش است... پهن روی زمین... یک باریکه خون از زیر سرش راه افتاده... دیگر هیچ خشمی حس نمی‌کنم... بی‌اعتنام... ویزیوس دولا می‌شود، دست می‌زند به یارو، بابام غُر می‌زند، صداش درمی‌آید...

بقیه عوضی‌ها می‌افتند به جنب و جوش، هُلم می‌دهند، قوی‌تر آنهاند... بینهایت خشن‌اند... می‌اندازندم توی راه‌پله... حتی به مادرم هم گوش نمی‌دهند... به زور می‌برندم اتاق پایین... هر مشت و لقدی را که می‌زنند تحمل می‌کنم... دیگر مقاومتی نشان نمی‌دهم... همه می‌زنندم، بخصوص می‌زنند توی تخم‌هام... نمی‌توانم جوابشان را بدهم... از همه وحشی‌تر ویزیوس است!... یک ضربهٔ محکم پا می‌خورد توی شکمم... تعادلم را از دست می‌دهم... دولا نمی‌شوم... همان‌طوری سرپا، پشت به دیوار می‌مانم... می‌روند... باز تف می‌کنند توی صورتم... در را پشت سرشان قفل می‌کنند.

یک خرده که می‌گذرد توی تنهایی یکدفعه می‌افتم به لرز. دستهام... پاهام... صورتم... اندرونم شروع می‌کند لرزیدن... یک لرزش وحشتناک... وحشت واقعی دل و روده و قلوه... انگار همه چیزم دارد از هم جدا می‌شود، همه چیزم پاره پاره می‌شود... تکان می‌خورد انگار توی توفان، سرتاپام می‌لرزد، دندان‌هام به هم می‌خورد... دیگر نمی‌توانم خودم را مهار کنم... مقعدم می‌افتد به پیچ و تاب... می‌رینم توی شلوارم... قلبم توی سینه‌م چنان تند می‌تپد که دیگر همهمهٔ بیرون را نمی‌شنوم... نمی‌فهمم بیرون چه خبرست... زانوهام به هم می‌خورد... دراز می‌کشم روی زمین... دیگر نمی‌دانم چه هست و چه نیست... می‌ترسم... دلم می‌خواهد عر بزنم... نکشته باشمش؟ به درک! برام مهم نیست، امّا مقعدم همین‌طور باز و بسته می‌شود... پیچ می‌خورد... وحشتناک است...

به بابام فکر می‌کنم... عرق سرد ازم سرازیر می‌شود... دماغم را می‌کشم بالا... خونی‌ام... زخمی‌م کرده کثافت!... زیاد فشار ندادم...

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر ضعیف و شل باشد... غافلگیر شدم... تعجب می‌کنم... راحت می‌شد حلقهٔ دستها را تنگ‌تر کرد... به این فکر می‌کنم که چطور دستها همدیگر را گرفته بودند، انگشت‌ها... آب‌دهن... انگشتم را می‌مکید... نمی‌توانم جلوی لرز خودم را بگیرم... همهٔ بدنم می‌لرزد... فشار، فشار! همهٔ صورتم می‌لرزد... آن‌قدر که ناله‌م درمی‌آید! تازه همهٔ مشت‌ها، همهٔ لقدهای آن نامردها را حس می‌کنم... ترس غیرقابل تحمل است... بیشتر از همه مقعدم درد می‌کند... پیچشش تمامی ندارد... گرفتگی وحشتناکی ست...

توی اتاق دربسته، همین‌طور که افتاده بودم زمین مدتها لرزم ادامه داشت... می‌رفتم و می‌خوردم به اشکاف... مثل قاشقک صدا می‌کردم... باورم نمی‌شد که همچو توفانی توی اندرونم وجود داشته باشد... تکان‌هاش باورنکردنی بود... مثل یک خرچنگ جست و خیز می‌کردم... از ته وجودم می‌آمد... پیش خودم می‌گفتم «کشتمش!»... دیگر هرچه بیشتر مطمئن بودم و آن‌وقت از بیرون صدای پاهایی آمد... چند نفری داشتند حرف می‌زدند... بعدش تختی را آن بالا جابه‌جا می‌کردند...

«آها! دارند می‌برندش...» بعد یک کمی صداش را شنیدم... صدای خودش!... فقط از هوش رفته بود! پیش خودم فکر کردم «حتماً کله‌ش را داغان کرده‌م! چند دقیقهٔ دیگر می‌میرد!...» تازه بدتر می‌شود!... هنوز روی تختم بود... صدای فنرهاش را می‌شنیدم... نمی‌دانستم... بعد دلم به هم خورد... شروع کردم استفراغ... حتی به خودم فشار می‌آوردم که بیشتر بالا بیارم... خیلی تسکینم می‌داد... هرچه را که بود قی کردم... دوباره به لرز افتادم... چنان می‌لرزیدم که خودم را نمی‌شناختم... خودم از خودم تعجب می‌کردم... ماکارونی بالا آوردم... دوباره از سر، حالم را خیلی خوب می‌کرد. انگار که همه چیزم می‌خواست بریزد بیرون...

هرچه توانستم بالا آوردم، روی همهٔ موزاییک‌ها... به خودم فشار می‌آوردم... دولا می‌شدم که هرچه بیشتر قی کنم و بعد خلط بالا آوردم و بعدش کف... کش می‌آمد... پخش می‌شد تا زیر در... همهٔ غذای دستکم هشت روز گذشته را برگرداندم و بعدش هم اسهال... نخواستم صدا بزنم که ببرندم بیرون... کشان‌کشان رفتم تا لگنی که کنار شوسینه بود... ریدم توش... نمی‌توانستم تعادل خودم را حفظ کنم... سرم بدجوری گیج می‌رفت... دوباره افتادم زمین، همه‌ش ریخت روی موزاییک... باز خرابی کردم... گه توگهی بود...

حتماً شنیدند که داشتم یک کارهایی می‌کردم... آمدند در را باز کردند... نگاهی انداختند توی اتاق... دوباره در را قفل کردند... بعد از شاید ده دقیقه دایی ادوار آمد تو... تنهای تنها بود... تنکه‌م را هنوز پام نکرده بودم... هنوز توی گه بودم... ازم نمی‌ترسید... به‌ام گفت «لباست را بپوش... برو جلو... با خودم می‌برمت...» لازم شد که کمکم کند، دگمه‌هام را نمی‌توانستم ببندم از بس سرتاپام می‌لرزید... بالاخره هرچه را که می‌گفت کردم، راه افتادم جلوش و از پله‌ها رفتم پایین... دیگر هیچ‌کس توی پلکان نبود، همین‌طور توی مغازه. همه رفته بودند... حتماً رفته بودند خانه‌هاشان... چیزها داشتند برای تعریف کردن...

ساعت بزرگ زیرطاقی شیشه‌ای چهارو‌ربع بود... دیگر داشت هوا روشن می‌شد...

ته پاساژ نگهبان را بیدار کردند که در را باز کند. از دایی پرسید «پس می‌بریدش؟...»

ــ بله، خانهٔ من می‌خوابد!...

دربان در جوابش گفت: ــ خیلی خوب! شانستان زده! به سلامت آقای عزیز! عجب چیزی گیرتان آمده!...

قفل در را پشت سرمان دو دور پیچاند. برگشت توی دخمه‌ش. هنوز از دور صداش می‌آمد که می‌گفت: «به درک! خودش خواسته مردکه!»

با دایی همهٔ خیابان «پیرامید» را رفتیم... از «تویلری» گذشتیم... به

«پون‌روایال» که رسیدیم هنوز بدنم می‌لرزید... باد رودخانه آدم را گرم نمی‌کرد. همین‌طور که می‌رفتیم دایی ادوار تعریف کرد که رفته بودند دنبالش... گویا هورتانس رفته بود... دایی خواب بود... محله‌ش نزدیک نبود... از «انوالید» هم دورتر بود، پشت دانشکدهٔ افسری... خیابان «کنوانسیون»، نرسیده به خیابان «ووژیرار»... جرأت نمی‌کردم جزئیاتش را بپرسم... خیلی تند می‌رفتیم... بعد هم هر کاری می‌کردم گرمم نمی‌شد... هنوز دندان‌هام به هم می‌خورد...

بعد به‌ام گفت: «پدرت حالش بهترست!... امّا حتماً باید دو سه روزی بخوابد... نمی‌رود اداره... دکتر کاپرون آمد...» بیشتر از این چیزی نگفت.

از خیابان «بک» گذشتیم و پیچیدیم دست راست تا «شان دو مارس»... خانه‌ش پشت کوه بود... بالاخره رسیدیم.. اوناهاش!... خانه‌ش را نشانم داد، ساختمان کوچکی بود ته یک باغچه... اتاق خوابش طبقهٔ دوم... جرأت نمی‌کردم از خستگی دم بزنم، امّا روی پا بند نبودم... بعد سربالایی بهتر می‌شدم. دیگر روزِ روشن شده بود... بالا که رفتیم دوباره دچار بحران شدم، یک احساس تهوع وحشتناک! دایی خودش بردم مستراح... باز مدت طولانی بالا آوردم... همین‌طور می‌آمد... یک تخت تاشو از اشکاف آورد بیرون... یکی از دشک‌های تخت خودش را هم درآورد... توی یک اتاق دیگر برام جا درست کرد... یک پتو هم به‌ام داد... خودم را انداختم روی تخت... لباس‌هام را درآورد... دوباره کلی خلط بیرون دادم... بالاخره خرده خرده خوابم برد... افتادم توی کابوس... هی از خواب می‌پریدم...

این را که دایی ادوار چه ترتیبی داد که پدرم زیاد پاپی‌ام نشود و کامل دست از سرم بردارد هیچ‌وقت دقیقاً نفهمیدم... فکر می‌کنم به‌اش فهماند که کار انضباطی‌ای که می‌خواست بکند، که بفرستدم زندان «روکت»،

مسأله‌ش را حل نمی‌کرد... چون نمی‌شد که تا ابد آنجا بمانم!... که شاید فوراً فرار می‌کردم... برای این‌که دوباره بروم سروقتش... بخصوص که این دفعه دیگر نمی‌گذاشتم قصر در برود... هرچه بود موفق شده بود!... جزئیاتش را به‌ام نگفت... من هم چیزی نپرسیدم.

خانهٔ دایی جای خوبی بود، شاد و خوشایند بود... مشرف بود به باغ‌های خیابان «ووژیرار» و «موبلان»... جلو و پشتش پر بود باغچه و صیفی‌کاری‌های کوچک کوچک... یاس بیچ از دو طرف همهٔ پنجره‌ها می‌رفت بالا... هر کسی میان خانه‌ها چارگوش سبزی‌کاری خودش را داشت، تربچه، کاهو و حتی گوجه‌فرنگی... حتی موا! همهٔ اینها مرا یاد کاهوی خودم می‌انداخت که برام شگون نداشته بود! چنان احساس ضعفی داشتم که انگار تازه از یک بیماری خلاص شده بودم. امّا از یک نظر حالم بهتر از قبل بود. توی خانهٔ دایی ادوار دیگر خودم را تحت تعقیب حس نمی‌کردم!

دوباره داشتم نفسی می‌کشیدم!...

توی اتاق خودش مجموعه‌های کاملی از کارت و تصویر بود که برای تزئین، به صورت‌های مختلف، بادبزن‌وار یا گرد، یا دراز کنار هم، روی دیوارها چسبانده بود... «شاهان اتومبیل‌رانی»... «شاهان دوچرخه‌سواری» و «قهرمانان هوانوردی»... خرد خرد جمعشان می‌کرد. طرح نهایی‌ش این بود که تصویرها مثل کاغذ دیواری سرتاسر همهٔ دیوارها را بپوشاند... دیگر خیلی نمانده بود... پولان با کلاه کوچک پوستی‌ش... روژیه، با دماغ گندهٔ کج... پتی برتون، «ساق پای فولادی» با پیرهن راه راه!... فرمان ریشو... سانتوس-دومون، پیشتاز خستگی‌ناپذیر!... ویکنت لامبر متخصص برج ایفل... لتهام، قهرمان بزرگ امید باخته!... مک‌نامارا «پلنگ سیاه»... سام لنگفورد با ران‌های ستبر! صد تایی قهرمان دیگر... و البته چهره‌های سرشناس مشت‌زنی!...

زندگی بدی نداشتیم... هیچ به‌امان بد نمی‌گذشت... دایی‌م در برگشت از هزار جایی که برای کارش رفته و دوندگی‌هایی که برای

PersianPDF.com

تلمبه‌ش کرده بود دربارهٔ «رویداد»های ورزشی برام حرف می‌زد... همهٔ خطرها را حدس می‌زد... همهٔ نقطه ضعف‌ها، عادت‌ها و شگردهای قهرمان‌ها را می‌شناخت... شام و ناهارمان را روی رومیزی مشمع می‌خوردیم... باهم آشپزی می‌کردیم... دربارهٔ این یا آن مسابقه بحث می‌کردیم، که کی‌ها ممکن بود برنده بشوند...

یکشنبه‌ها حال می‌کردیم... سر ساعت ده، «گالری بزرگ ماشین‌ها» منظرهٔ واقعاً خارق‌العاده‌ای می‌شد... خیلی زودتر از وقت می‌رسیدیم... زود خودمان را می‌رساندیم بالای پیچ... یک دقیقه هم حوصله‌مان سر نمی‌رفت... دایی ادوار از اول تا آخر هفته همه‌ش این ور آن ور در حال دوندگی بود... کاری و زبل... قضیهٔ تلمبه‌ش هنوز آن‌طوری نبود که دلش می‌خواست... حتی مشکل هم زیاد داشت، به‌خاطر ثبت... خوب نمی‌فهمید مشکلات قضیه چه بود... بیشتر از آمریکا می‌آمد... امّا هیچ‌وقت نشنیدم از کج‌خلقی یا خوش‌خلقی حرف بزند... هیچ‌وقت از احساسات حرف نمی‌زد... این خصوصیت‌ش برام خیلی ارزش داشت... هرچه بود، فعلاً به‌ام جا داده بود. اتاق دومش را داده بود به من. هنوز پادرهوا بودم. پدرم دیگر نمی‌خواست ببیندم... هنوز همان شروورهاش را می‌گفت... مثلاً دلش می‌خواست بروم خدمت... امّا هنوز به سنش نرسیده بودم... این چیزها را جسته گریخته می‌شنیدم... دایی خوش نداشت درباره‌شان حرف بزنیم... ترجیح می‌داد دربارهٔ ورزش، تلمبه‌ش، مشت‌زنی، ابزار و این چیزها بحث کنیم... هر چیزی... موضوع‌های داغ ناراحتش می‌کرد... من را هم همین‌طور...

با این همه دربارهٔ مادرم بیشتر حرف می‌زد... ازش برام خبر می‌آورد... می‌گفت که دیگر نمی‌تواند راه برود... خیلی دلم نمی‌خواست ببینمش... چه فایده‌ای داشت؟... همیشه همان حرف‌ها را می‌زد... هرچه بود زمان گذشت... یک هفته، بعد دو، بعد سه هفته... نمی‌شد که این‌طوری تا ابد طول بکشد... نمی‌شد که همین‌طور لنگر بیندازم... دایی‌م البته آدم خوبی بود، امّا درست به همین دلیل... باید چکار

می‌کردم؟ همین‌طوری سربارش می‌ماندم؟... درست نبود... اشارهکی کردم... در جوابم گفت «باشد بعد!»... عجله‌ای نبود... خودش ترتیبش را می‌داد...

ریش زدن را یادم داد... یک دستگاه خاصی داشت، ظریف و مدرن که می‌شد از هر طرف سوارش کرد، حتی وارو... امّا آن‌قدر حساس که عوض کردن تیغش کار مهندس‌ها بود... خودش برام توضیح داد که در همان ریش‌تراش کوچک و ظریف چندین و چند اختراعِ ثبت شده به کار رفته بود، به گفتهٔ خودش دستکم بیست تا.

میز غذا را من آماده می‌کردم، خرید را هم من می‌رفتم... این‌طوری تقریباً یک ماه و نیم دیگر را هم در انتظار کار ول ساییدم... مثل یک زنِ بیکار بیعار... تا حال همچو وضعی برام پیش نیامده بود... ظرف هم می‌شستم. کار زیادی نبود! بعدش، می‌رفتم گردش، هرجا که دلم می‌خواست... بعله!... حرف نداشت!... هدفی نداشتم که کسی دستورش را داده باشد... گردش به معنی واقعی... هر روز قبل از این‌که راه بیفتم دایی ادوار دوباره به‌ام می‌گفت: «برو، فردینان! برو بگرد! راست شکمت را بگیر و برو... به بقیه چیزها کاری نداشته باش!... برو هرجا که دلت می‌خواهد!... اگر جای خاصی را در نظر داری برو! برو! تا پارک لوکزامبورگ اگر دلت می‌خواهد!... آه، اگر این‌قدر گرفتار نبودم... می‌رفتم تماشای گوی‌بازی... از بازی گوی خیلی خوشم می‌آید... از هوای آفتابی استفاده کن... اهل نگاه کردن و تماشا نیستی... عین پدرتی!...» یک خردهٔ دیگر این‌طوری می‌ماند. دیگر حرکت نمی‌کرد، فکر می‌کرد... بعد می‌گفت: «خوش‌خوشک برگرد... من امشب یک خرده دیرتر می‌آیم خانه». کمی پول هم به‌ام می‌داد، سی سو، دو فرانک... «اگر از طرف بولوارها رد می‌شدی برو سینما... به‌نظر می‌آید که از قصه مصه خوشت می‌آید...»

از این‌که می‌دیدم این‌طور دست و دل‌بازست و سربارشم کم‌کم ناراحت می‌شدم... امّا جرأت نمی‌کردم زیاد حرفش را بزنم، می‌ترسیدم

رسمی‌بازی دربیارد... از موقعی‌که همهٔ این ماجراها شروع شده بود خیلی از پیامدهای هر چیزی می‌ترسیدم... بنابراین بهتر می‌دیدم هنوز کمی منتظر بمانم تا کارها خودش پیش بیاید... برای این‌که خرج نتراشم جوراب‌هام را موقعی‌که دایی نبود خودم می‌شستم... اتاق‌های خانه‌ش ردیف کنار هم، امّا از هم دور بود. اتاق سومی، نزدیک راه‌پله، یک جور خاصی بود... شبیه یک اتاق پذیرایی کوچک... امّا تقریباً خالی... یک میز وسط، دو تا صندلی و فقط یک تابلو روی دیوار... یک کپی چاپی، یک «آنژلوس» میله[۲۲] خیلی خیلی بزرگ... تا حال به آن بزرگی ندیده بودمش!... همهٔ یک پانل را می‌گرفت... هر بار که از جلوش رد می‌شدیم که برویم آشپزخانه دایی ازم می‌پرسید «قشنگ است فردینان، نه؟» گاهی کمی می‌ایستادیم و در سکوت تماشاش می‌کردیم... نه، جلوی «آنژلوس» حرف نمی‌زدیم... عکس «شاهان اتومبیل‌رانی» که نبود!... برای ور زدن نبود!

فکر می‌کنم دایی ته دلش با خودش می‌گفت که تماشای همچو اثری باید برای من خیلی خوب و مفید باشد... یعنی برای وضع گهی که دچارش بودم یک جور درمان باشد... که شاید مثلاً نرمم کند... امّا هیچ‌وقت پافشاری نکرد... چیزهای ظریف و حساس را خیلی خوب می‌فهمید... امّا حرفش را نمی‌زد، همین... دایی ادوار آدمی نبود که فقط اهل چیزهای فنی باشد... نه، اشتباه نشود... آدم بینهایت حساسی بود و این حرف نداشت... اصلاً به همین خاطر بود که من روز به روز بیشتر احساس ناراحتی می‌کردم... هی معذب‌تر از این‌که مثل یک غربتی سربارش شده بودم و شام و ناهارش را می‌خوردم... یک طفیلی بی‌چشم‌ورو... تا کی آخر!... ای بابا...

یک بار دیگر دل به دریا زدم و ازش پرسیدم آیا بهتر نبود که دوباره بگردم دنبال کار... دوباره بروم سراغ «نیازمندی‌ها»... گفت «حالا بمان!... مگر به‌ات بد می‌گذرد؟ از چیزی ناراحتی سرکار؟ برو بگرد! به نفعت است!... کاری به این کارها نداشته باش!... دوباره خودت را می‌اندازی

توی هچل!... کار را من برات گیر می‌آرم! به اندازهٔ کافی هم دنبالش هستم! بگذار با خیال راحت ترتیبش را بدهم! بیخودی دخالت نکن! تو هنوز کارت زیادی گیر دارد! دست به هر کاری بزنی فقط خراب می‌کنی... هنوز زیادی عصبی‌ای! بعد هم، با پدر مادرت توافق کرده‌م... فعلاً برو بگرد... بدیهی ست که کار همیشگی‌ت نخواهد بود! از کنار رودخانه برو تا «سون»! اصلاً، چرا قایق سوار نمی‌شوی؟ دنبال تنوع باش! از این قایق‌ها بهتر چیزی نیست! اگر دلت خواست 'مودون' پیاده شو! کلّه‌ت را باد بده!... تا چند روز دیگر خبرش را به‌ات می‌دهم... یک چیز خیلی خوب برات پیدا می‌کنم!... به دلم برات شده!... مطمئنم!... امّا نباید با عجله کار را خراب کرد!... بعدش، امیدوار هم هستم که روسفیدم کنی، ها!»

ــ حتماً دایی!

آدم‌هایی مثل روژه مارَن کورسیال دِپرِر توی زندگی خیلی نیستند... باید اعتراف کنم که در آن زمان هنوز جوان‌تر از آن بودم که بتوانم ارزشش را آن‌طور که باید و شاید درک کنم. شانسی بود که دایی ادوار آورده بود که یک روزی در مجلهٔ «ژِنیترون»، نشریهٔ (۲۵ صفحه‌ای) محبوب جماعت خرده صنعتگر و مخترع منطقهٔ پاریس بااش آشنا شده بود... باز در جریان دوندگی‌هاش برای ثبت اختراعش برای ساخت انواع تلمبهٔ کارآمدتر و آب‌بندی شده‌تر... تلمبه‌های تاشو، قابل پرس‌کاری، نرم یا دوطرفه.

این را باید فوراً گفت که کورسیال دپرر ورای بقیهٔ آن مخترع‌های خرده‌پا بود... زمین تا آسمان با گلهٔ آبونه‌های نشریه، تودهٔ بی‌شکل یک مشت آدم پرسر و صدای ناموفق فرق داشت. بله! کورسیال روژه مارن اصلاً به بقیه نمی‌ماند! یک استاد واقعی بود!... فقط همسایه‌ها نبودند که برای مشورت می‌آمدند پیشش... از همه جا می‌آمدند: استان «سن»

«سن و اوآز»، آبونه‌های دیگر استان‌ها و مستعمرات... حتی خارج!...

امّا نکتهٔ جالب این‌که کورسیال بطور خصوصی نسبت به این آدم‌ها غیر از تحقیر و چندش که بزحمت مهار می‌کرد احساس دیگری نداشت... آن گلهٔ پیشه‌ورهای بی‌ابتکار، انگل‌های علم و دانش، پادوهای گمراه، دوزنده و بافندهٔ خواب و خیال، سازندهٔ سمبه و سنجاق خانگی... پادوها و پیک‌های سر به هوا، مدام اخراجی، مدام تحت تعقیب، گشنه‌مرده، دیوانهٔ دستیابی به «حرکت پیوسته»، توازن عمودی افلاک، «شیر مغناطیسی»... تودهٔ بی‌شکل پرهمهمهٔ مدام دنبال یک چیز... همه کاشف کرهٔ ماه!...

فوراً از دستشان خسته می‌شد، همین‌که یک خرده نگاهشان می‌کرد، یا بخصوص حرف‌هاشان را می‌شنید... مجبور بود به‌خاطر نفعی که در بحث بود خوشرویی نشان بدهد... چون هرچه بود کار هر روزی‌ش بود، گذرانش... امّا کار کثیف خسته‌کننده‌ای بود... کاش دستکم می‌توانست حرف نزند!... نه، باید دلداری‌شان می‌داد! تعریفشان را می‌کرد! با ملایمت دکشان می‌کرد... به تناسب مورد و وسواس‌های هرکدامشان... بعد هم، بخصوص باید ازشان پولی می‌گرفت!... چون همهٔ آن دیوانه‌ها، همهٔ آن مشنگ‌های مزاحم انگار باهم مسابقه گذاشته بودند که کدام زودتر... بگو فقط پنج دقیقه!... از خانه‌شان... دکانشان... از امنیبوس، از کارگاه زیرشیروانی... فرصت یک ادرار... در بروند و بدو بدو خودشان را برسانند به «ژنیترون»... هوار شوند جلوی دفتر دپرر... آشفته... نفس‌نفس‌زنان... خنگ... گیج از نگرانی... برای تکرار همان چرت و پرت‌های همیشگی... هزار جور سؤال از کورسیال... باز دربارهٔ «آسیاهای آفتابی»... اتصال «جریان‌های کوچک»... عقب‌نشینی سلسله جبال آمریکای جنوبی... حرکت ستاره‌های دنباله‌دار نسبت به خورشید... سؤال پشت سؤال تا زمانی که هنوز یک چس نفس توی سینه‌شان باقی بود... تا آخرین تکان تن نحیفشان... کورسیال دپرر، دبیر، بنیانگذار، مالک، گردانندهٔ «ژنیترون» همیشه برای هر سؤالی یک جواب آماده داشت، بدون دستپاچگی، بدون این‌که کم بیارد، بدونِ «باشد تا

بعد»!... حضور ذهن، آگاهی بی‌چون و چرا و خوش‌بینی مقاومت‌ناپذیرش در مقابل شدیدترین حملات و بدترین مزخرفات مصونش می‌کرد... اصولاً هم تحمل بگومگوهای طولانی را نداشت... فوراً بحث را قطع می‌کرد، اداره‌ش را خودش به دست می‌گرفت... چیزی که گفته و شنیده و درباره‌ش داوری شده بود دیگر درش تخته می‌شد برای همیشه... دیگر بنا نبود دوباره بروند سراغش... وگرنه برافروخته می‌شد و از کوره درمی‌رفت... فکل‌اش را تکان تکان می‌داد... آب دهنش می‌پاشید به هر طرف... در ضمن چند تا دندان هم کم داشت... سه تا، کنار... حکم‌هاش در مورد ظریف‌ترین، شک‌آمیزترین، مناقشه‌انگیزترین مضمون‌ها... همین‌که او به زبان می‌آوردشان... آناً حقیقت مسلم و انکارناپذیر و اجماعی می‌شد... حرفش حجت بود... دیگر امّا و اگر برنمی‌داشت!

با شنیدن کوچک‌ترین مخالف‌خوانی به کج‌خلقی‌ش میدان می‌داد و فلک‌زده‌ای که ازش نظر خواسته بود باید دیگر خفه می‌شد و دم نمی‌زد!... کورسیال درجا و بدون حکم تجدیدنظر می‌پیچاند و له و لورده و ریز ریز و نیست و نابودش می‌کرد!... دیگر چیزی ازش نمی‌ماند جز ابر و بخاری روی یک آتش‌فشان!... مردک گستاخ همهٔ امواتش می‌آمد جلوی چشمش!... کورسیال از بس در حالت خشم آدمی می‌شد که دیگر هیچ چیز جلودارش نبود، در همچو مواردی می‌توانست سیری ناپذیرترین خورهٔ بحث را درجا لوله کند و توی جیبش بگذارد، توی یک سوراخ موش محوش کند.

کورسیال تنومند نبود، تیز و فرز و قد کوتاه امّا قوی بود. سنش را روزی چند بار خودش می‌گفت... پنجاه را رد کرده بود... قدرت و سلامتش به‌خاطر ورزش‌هایی بود که می‌کرد... هالتر، دمبل، بارفیکس، ترامپلن... همهٔ اینها را مرتب تمرین می‌کرد بخصوص قبل از ناهار، توی پستوی نشریه... توی همان یک‌ذره جا برای خودش یک ورزشگاه واقعی درست کرده بود. البته خیلی تنگ بود... امّا با نرمش حیرت‌آوری از این وسیله به

آن وسیله می‌رفت و با همه‌شان کار می‌کرد... امتیاز جثهٔ کوچکش بود که این‌طور مثل قرقی جابه‌جا می‌شد... تنها وقتی‌که این ور آن ور می‌خورد و محکم هم می‌خورد موقعی بود که دور حلقه چرخ می‌زد... مثل کوبهٔ ناقوس همهٔ پستو را به لرزه درمی‌آورد. ددنگ! ددددنگ! چنان چرخی می‌خورد که صدای چرخیدنش شنیده می‌شد! در گرم‌ترین هوا حتی یک بار هم ندیدم که شلوارش، کتش، یخه‌ش را دربیارد... فقط سرآستین‌های آهاری و کراوات سنجاقی‌ش را درمی‌آورد.

کورسیال دپرر برای حفظ قدرت بدنی‌ش یک دلیل اساسی داشت. باید نیرو و نرمش بدنش را با دقت تمام حفظ می‌کرد چون بشدت مورد احتیاجش بود... گذشته از این‌که مخترع و نویسنده و روزنامه‌نگار بود اغلب سوار بالن هم می‌شد... نمایش می‌داد... بخصوص یکشنبه، توی جشن‌ها... تقریباً همیشه کار خوب پیش می‌رفت. امّا گاهی مشکلاتی هم بروز می‌کرد که هیجان‌های استثنایی همراه داشت... تازه همه‌ش این نبود! زندگی خطرآمیز پر از پیش‌آمدهای غیرمنتظره هزار جور مسأله غافلگیرکننده براش ایجاد می‌کرد... همیشه این‌جوری زندگی کرده بود! توی ذاتش بود! خودش برام تعریف کرد که دنبال چه می‌گشت...

«آدمی که فقط عضله باشد، بدون فکر، از اسب هم کم‌ترست فردینان! از طرف دیگر، فکر بدون عضله هم مثل الکتریسیتهٔ بدون باطری ست! نمی‌دانی چکارش بکنی! همه‌ش نشت می‌کند! هدر می‌رود... به درد نمی‌خورد!» عقیده‌ش این بود. چند مقاله خیلی مؤثر هم در این زمینه نوشته بود: «باطری انسانی و شیوهٔ نگهداری از آن». اهل «پرورش اندام» بود، خیلی قبل از این‌که این رشته باب شده باشد... دنبال زندگی متفاوتی بود. خودش به‌ام می‌گفت: «دلم نمی‌خواهد آخر عمرم مثل کاغذ بشوم!»

بالن را خیلی دوست داشت، می‌شد بگویی که هوانورد دنیا آمده بود، از اول نوجوانی با چهره‌هایی مثل سورکوف و باربیزه... پروازهای خیلی آموزنده... نه نمایش! نه مسابقه! نه ماجراجویی‌های خارق‌العاده! نه، شیرین‌کاری‌های محیرالعقول ندیده نشنیده نبود! از این‌جور

شلوغ‌کاری‌های هوایی نفرت داشت... هرچه بود پروازهای آزمایشی، صعودهای آموزشی بود!... همیشه علمی!... این بود شعار کاملش. برای نشریه‌ش هم خوب بود، فعالیت‌ش را تکمیل می‌کرد. با هر صعودی که می‌کرد تعدادی به مشترک‌هاش اضافه می‌شد. سوار محفظهٔ بالن که می‌شد یک اونیفورم تنش می‌کرد، به عنوان ناوبان حقِ بی‌چون و چرای استفاده از پاگون سه خطّه را داشت، به عنوان هوانورد «عضو فدراسیون، دارای گواهینامه، حق تدریس». آن‌قدر مدال داشت که دیگر نمی‌شد شمرد. یک‌شنبه‌ها همهٔ جلوی کتش را مثل فلس می‌پوشاند... خودش به این چیزها اعتنایی نداشت، اهل تظاهر نبود، امّا برای تماشاچی‌ها خیلی اهمیت داشت، طمطراق لازم بود.

کورسیال دپرر تا آخرین نفس مدافع سرسخت بالن‌های «سبک‌تر از هوا» باقی ماند. همان موقع به استفاده از هلیوم برای بالن فکر می‌کرد! سی و پنج سال از زمان خودش جلوتر بود! کم چیزی نیست! «دلاور»، بالن قدیمی‌ش، بالن بزرگ شخصی‌ش، وقت‌هایی که پرواز نمی‌کرد در زیرزمین خود دفتر نشریه، گالری مونپانسیه شمارهٔ ۱۸ جاش بود. معمولاً فقط جمعه‌ها قبل از شام بیرونش می‌آوردیم، برای آماده کردن وسایل و راست و ریس کردن شبکه‌ش با بینهایت احتیاط... آن‌وقت پرده‌ها و چین‌ها و طناب‌هاش همهٔ ورزشگاه کوچولو را پُر می‌کرد، ابریشمش با جریان‌های هوا تکان تکان می‌خورد.

کورسیال دپرر هم مدام در حال تولید کردن، مجسم کردن و پروراندن یک فکر، حل کردن یک مسأله، ارائه یک نظریه بود... نبوغش از صبح تا شب توی کله‌ش غلیان داشت... بعد، شب هم دست از سرش برنمی‌داشت... باید محکم می‌چسبید که سیل فکر و نظریه غرقش نکند... عقلش سرجاش بماند... براش شکنجه‌ای بود که نظیر نداشت... به جای این‌که مثل بقیهٔ آدم‌ها خوابش ببرد، فکر و خیال می‌افتاد به جانش،

ذهنش می‌رفت دنبال چیزهای عجیب غریب، تخیلات تازه!... آن‌وقت دیگر فکر خواب از سرش می‌پرید!... خوابیدن غیرممکن می‌شد... اگر خودش در مقابل هجوم ابتکارهای تازه و شور و شوق خلاقانهٔ خودش سر به شورش برنمی‌داشت بکلی بیخواب می‌شد... این‌جور رام کردن نبوغش بیشتر از همهٔ تقلاهاش در زمینهٔ کار و حرفه رنج و زحمت برده و تلاش‌های واقعاً فوق انسانی ایجاب کرده بود!... بارها خودش این را به‌ام گفت!...

هر وقت که با این همه مغلوب می‌شد و بعد از کلی مقاومت حس می‌کرد که شور و شوقش به نوعی غرقش کرده و دیگر چشم‌هاش هر چیزی را دو تا... بگو سه تا... می‌بیند، وقتی‌که گوشش پر از صداهای عجیب غریب می‌شد... تنها یک چیز می‌توانست این آشوب‌ها را آرام کند، دوباره تعادل را برقرار کند و خلق و خوی خوشش را برگرداند و آن چیز یک پرواز کوچک بود! این بود که یک گشتی بزند لای ابرها! اگر امکان تفریح بیشتری داشت از این بیشترها پرواز می‌کرد، شاید تقریباً هر روز، امّا با کار ادارهٔ نشریه جور درنمی‌آمد... فقط یکشنبه‌ها می‌توانست برود هوا... که تازه همانش هم کار ساده‌ای نبود... «ژنیترون» همه وقتش را می‌گرفت، همه‌ش آنجا بود! شوخی برنمی‌داشت... مخترع‌ها آدم‌های راحتی نیستند... همیشه در خدمت! با همت تمام می‌چسبید به کار، هیچ چیز در پشتکار و زیرکی‌ش خلل نمی‌انداخت... هیچ مشکلی هر چقدر هم که عجیب بود، چه غول‌آسا چه ناچیز... چهره درهم می‌کشید امّا همه چیز را هضم می‌کرد... هر اختراع و ابتکاری، از «پنیر به صورت گَرد»، «لاجورد مصنوعی»، «کاسه‌نمدِ گردان»، «شُش‌های ازت»، «کشتی تاشو»، «شیرقهوهٔ متراکم» تا «فنر کیلومتری» برای استفاده به جای سوخت... هر پیشرفت اساسی‌ای در همهٔ این زمینه‌های مختلف تنها و تنها بعد از آن وارد زندگی هر روزه شد که کورسیال توانست آن هم چندین بار واقعاً کارکردهاش را نشان بدهد، امتیازهاش را خاطرنشان کند، و البته همهٔ ضعف‌ها و عیب‌های

شرم‌آور و نارسایی‌ها و کمبودهاش را هم با کمال بیرحمی برملا کند.

بدیهی است که همهٔ این چیزها براش حسادت‌های وحشتناک، نفرت‌های آشتی‌ناپذیر و کینه‌های فراموش نشدنی به دنبال آورده بود... امّا به‌نظر می‌آمد که به این شرایط بد و ناسازگار اعتنایی نداشته باشد.

در همهٔ مدتی که در کار نوشتن بود هیچ انقلاب فنی تا او در صفحات «ژنیترون» آن را معتبر و حتی قابل اجرا ندانسته و به تفصیل روش صحه نگذاشته بود به رسمیت شناخته نشد. همین نکتهٔ ساده نشان می‌دهد که او از چه مرجعیتی برخوردار بود. خلاصه این‌که هر اختراع اساسی به‌نظر و تفسیر سرنوشت‌ساز او احتیاج داشت... به عبارت دیگر «جواز»شان را او می‌داد! او می‌گفت که باشند یا نباشند. اگر کورسیال این‌طوری توی صفحه اول نشریه حکم می‌داد که فلان چیز قابل قبول نیست! عجغ‌وجغ است! شترگاوپلنگ است! بنیانش بدجوری سست است... تکلیف روشن بود!... چیزه دیگر به درد نمی‌خورد. پروژه‌ای بود که نقش برآب می‌شد. امّا اگر برعکس نظر کاملاً مساعد می‌داد... چیزه خیلی زود موفق می‌شد و خواهان پیدا می‌کرد...

این‌طوری بود که کورسیال دپرر در انبار- دفترش، مشرف به باغچه‌ها و در پناه طاقی‌های «پاله‌روایال»، به پشتوانهٔ دویست و بیست جزوهٔ پر از خلاقیت و نشریهٔ «ژنیترون» به شیوه‌ای بی‌همانند و با اقتدار کامل در پیشبرد علوم کاربردی مشارکت داشت. هم او بود که هم نوآوری‌های ملی، اروپایی و جهانی و هم جنب‌وجوش همهٔ مخترع‌های جزء و «مجاز» را هدایت می‌کرد و خط می‌داد و چندین برابر تکثیر می‌کرد.

بدیهی‌ست که کار راحتی نبود، لازم می‌شد حمله کند، از خودش دفاع کند، به انواع نامردی بدل بزند. با قلمش، با کلامش، با تبلیغ و در خفا می‌توانست چیزی را به عرش برساند یا برعکس سرنگون کند آن هم بطور غیرمنتظره. بطور مثال یک بار در شهر تولون در سال ۱۸۹۱ با یک سلسله گفتار دربارهٔ «جهت حوکت زمین و حافظهٔ چلچله...» کم مانده بود شورشی بپا کند... واقعیتی‌ست که کارش در تلخیص و مقاله‌نویسی و

سخنرانی عالی بود، به نثر و نظم و گاهی هم به طنز برای تحریک بیشتر مخاطبانش... مهم‌ترین شعارش در همهٔ فعالیت‌هاش این بود: «همه چیز در خدمت آموزش خانواده و تربیت توده‌ها».

«ژنیترون»، جَدَل، اختراعات، بالن. انگیزه‌های زندگی‌ش اینها بود، که در ضمن همه جا روی همهٔ دیوارهای دفترش... بالای صفحهٔ اول نشریه، روی سردر هم نوشته بود... نمی‌شد ندیده بماند! تازه‌ترین و پیچیده‌ترین جر و بحث‌های بی‌سروته، بغرنج‌ترین و ظریف‌ترین و زیرکانه‌ترین نظریه‌ها در زمینهٔ فیزیک، شیمی، الکتریسیتهٔ حرارتی یا بهداشت زراعی، جلوی کورسیال هیچ می‌شد، مثل کرم لوله می‌شد و جُم نمی‌خورد... در یک چشم به هم زدن سروته و شاخ و برگشان را می‌زد و فقط استخوان‌بندی‌شان را می‌دیدی... ذهنیت نبود اشعه ایکس بود... با کم‌تر از یک ساعت کوشش و البته تمرکز دیوانه‌وار می‌توانست بدترین روکم‌کنی‌ها، نخوت‌آمیزترین خرده‌گیری‌های مثلاً علمی از «ژنیترون»، کج‌فهمی‌های خصمانهٔ عوضی‌ترین مخاطب‌ها و خنگ‌ترین آبونه‌های نشریه را بطور قطع و برای همیشه بشورد و بگذارد کنار. کار تلخیص و توضیح قاطع و انکارناپذیر بغرنج‌ترین فرضیات، یکی از یکی مهمل‌تر و هشل‌هف‌تر و دور از ذهن‌تر کاری جادویی بود که او به زیباترین وجه از پش برمی‌آمد. با نیروی باور می‌توانست همهٔ رعد و برق را از سوراخ سوزن بگذراند، بکوبدش روی یک آجر، جمعش کند توی یک نی‌لبک. سرشت و سرنوشت و انگیزه‌ش این بود که همهٔ عالم را بکند توی بطری، درش را ببندد و بعد برای تودهٔ مردم تعریفش کند... چرا؟ چطوری؟... خود من بعدها که با او زندگی می‌کردم ترس برم می‌داشت از آن همه چیزی که می‌توانستم در بیست و چهار ساعتِ یک شبانه‌روز بفهمم و یاد بگیرم... فقط هم خرده خرده و از طریق کنایه و اشاره... برای کورسیال هیچ چیز گنگ و نامفهوم نبود، یک طرف مادهٔ همیشه لَخت و وحشی بود و طرف دیگر ذهن انسان که می‌توانست پَس همه چیز را بخواند و کشف کند... «ژنیترون» *اختراع*، *ابتکار*، *بارآوری*، *روشنی*! عنوان فرعی نشریه این

بود. دم و دستگاه کورسیال تحت لوای فلاماریون[۲۳] کبیر کار می‌کرد. عکسش با تقدیم‌نامهٔ دست‌نوشتهٔ خودش وسط وترین نشریه بود و در هر بحثی به هر انگیزه‌ای اسم او را می‌آوردند، مثل اسم خدا! مرجع نهایی، سرنوشت و ختم همه چیز او بود، به اسم او و گاهی هم راسپای قسم می‌خوردند. کورسیال فقط دوازده جزوه در توضیح فشردهٔ کشفیات اخترشناسی و چهار جزوه دربارهٔ نبوغ راسپای و معالجات «طبیعت‌گرا»ی او نوشته بود.

فکر واقعاً بکری بود که روزی از روزها به سر دایی ادوار زد که خودش برود دفتر «ژنیترون» و ببیند که می‌شود آنجا کاری برام پیدا کند یا نه. انگیزهٔ دیگری هم داشت، می‌خواست با کورسیال دربارهٔ تلمبهٔ دوچرخه‌ش مشورت کند... دپرر را از خیلی قدیم، از زمان انتشار هفتاد و دومین جزوه‌ش می‌شناخت، جزوه‌ای که از همهٔ کارهای دیگرش در دنیا بیشتر منتشر و خوانده شده بود و بیشتر از همه به موفقیت و شهرتش کمک کرد: «لوازم و تجهیزات دوچرخه، بخش‌های نیکلی آن، در هر نوع آب و هوای زمین، کلاً به بهای ۱۷/۹۵ فرانک». این جزوهٔ فنی را در زمانی که حرفش را می‌زنم انتشاراتِ تخصصی «بردوبون و ملارمه»، خیابان اوگوستن، به چاپ سیصدم رسانده بود!...

محبوبیت و استقبال همه جانبه‌ای که این جزوهٔ خیلی کوچک و کم‌اهمیت از همان اول انتشارش ازش برخوردار شد امروزه تجسش برای ما مشکل است... در هر حال، «لوازم دوچرخه»ای که کورسیال مارن دپرر حدود سال ۱۹۰۰ منتشر کرد برای دوچرخه‌سوار تازه‌کار آن زمان حکم «رساله» و «مرجع» بی‌چون و چرا را داشت. از این گذشته کررسیال این توانایی را هم داشت که به نحو کاملاً مؤثری از خودش هم انتقاد کند. به این راحتی‌ها خودش را گم نمی‌کرد! شهرت روزافزونش در ضمن این پیامد را هم داشت که هرچه بیشتر بااش مکاتبه کنند، به دیدنش بیایند، بیشتر و بیشتر مزاحمش بشوند و به بیگاری وادارش کنند و به جر و بحث‌های هرچه تند و تیزتر بااش بپردازند... خیلی جای خوشحالی

نداشت! از «گرینویچ» و «والپارائیزو»، «کلمبو» و «بلانکنبرگ» به سراغش می‌آمدند تا دربارهٔ مشکلات انواع زین دوچرخه، «زاویه‌دار» یا «نرم» بااش مشورت کنند، یا دربارهٔ مقدار مقاومت بلبرینگ‌ها، یا روغن‌کاری قسمت‌های متحرک... مقدار مناسب کاربرد آب برای ضدزنگ کردن فرمان. افتخارش هرچه بود، خیلی تحمل شهرتی را نداشت که از دوچرخه نصیبش شده بود. از سی سال پیش خودآموزها و رساله‌های تشریحی خیلی مهم‌تری، با اعتبار و تأثیر خیلی بیشتر و گسترده‌تر نوشته و در سرتاسر دنیا منتشر کرده بود... خلاصه می‌شد گفت که در زندگی حرفه‌ایش تقریباً دربارهٔ همه چیز توضیح داده بود، دربارهٔ دور از ذهن‌ترین و پیچیده‌ترین نظریه‌ها، سخت‌ترین فرضیه‌پردازی‌ها در زمینهٔ فیزیک و شیمی و «تشعشع قطبی» ابتدایی... عکاسی با نور ستاره‌ها... دربارهٔ هر چیزی هرچه بود نوشته بود. به همین دلیل از دیدن آن همه محبوبیت و احترام و افتخاری که به‌خاطر گفته‌هاش دربارهٔ «تیوب» یا «پیچ دوسر» نصیبش می‌شد حتی نوعی ناامیدی عمیق، غصهٔ واقعی و تعجب مأیوس‌کننده حس می‌کرد!... اولِ همه این‌که خودش شخصاً از دوچرخه متنفر بود... به عمرش سوار دوچرخه نشده و حتی دوچرخه‌سواری را یاد هم نگرفته بود... از نظر فنی از این هم بدتر... حتی یک چرخ، بگو حتی زنجیر دوچرخه را هم نمی‌توانست باز کند!... غیر از ورزش بارفیکس و خرک هیچ کار دیگری بلد نبود با دستهاش بکند... واقعاً از هر حیوانی که بگویی ناشی‌تر و دست و پا چلفتی‌تر بود... یک میخ که می‌خواست بکوبد، آن هم کج، دستکم دو تا ناخن خودش را می‌شکست، دست به چکش که می‌برد قصابی می‌کرد، انگشت برای خودش نمی‌گذاشت. گاز انبر را که بهترست حرفش را نزنم، در آن صورت همهٔ دیوار را می‌کند... از سقف و چار دیوار اتاق دیگر چیزی نمی‌ماند... یک سرسوزن هم صبر نداشت، ذهنش زیادی سریع کار می‌کرد، زیادی می‌رفت تا دوردست‌ها و اعماق، آن هم با چه سرعتی... همین‌که ماده جلوش مقاومت می‌کرد انگار دچار صرع می‌شد... کار به

تخریب و انهدام می‌کشید... مسائل را فقط در زمینهٔ تئوری می‌توانست حل کند... در زمینهٔ عملی فقط بلد بود هالتر بزند و آن هم توی پستو... یا این‌که یکشنبه‌ها با بالن برود هوا و از آن بالا داد بزند «ول کنید!» و بعدش مثل توپ بیفتد پایین... اگر سعی می‌کرد با دست‌های خودش چیزی را راست و ریس کند کار به فاجعه می‌کشید. اگر دست به چیزی می‌زد یا فوراً می‌انداختش زمین، یا سر و تهش می‌کرد، یا فرو می‌کردش توی چشم خودش... نمی‌شود که آدم در همه چیز مهارت داشته باشد. باید قبول کرد!... امّا میان تنوع عظیم آثارش یک جزوهٔ خاص بود که خیلی به‌اش می‌نازید... شاه‌سیمش بود... کافی بود تلنگری به‌اش بزنی و آوازش بلند بشود... اگر می‌خواستی بااَت رفیقانه رفتار کند باید اغلب به‌اش اشاره می‌کردی. از نظر «تلخیص و تحلیل» باید بی‌رودرواسی گفت که بی‌نظیر بود، جواهری بود... شاهکاری بود... «مجموعه آثار اوگوست کنت، خلاصه شده در یک 'دعای پوزیتیوی'، در بیست و دو بیت موشح!»...

به‌خاطر این کار بی‌نظیر درجا در همهٔ آمریکا... آمریکای لاتین... به عنوان یک نوآور سترگ ازش ستایش کرده بودند. چند ماهی بعد از انتشار جزوه آکادمی اوروگوئه در یک نشست رسمی همگانی او را به عنوان «بزرگ اندیشمند دوران‌ساز» (Bolversatore Savantissimo) انتخاب کرده عنوان «عضو پیوستهٔ مادام‌العمر» را هم به‌اش داده بود... شهر مونته‌ویدئو معطلش نکرده و ماه بعدش او را «شهروند و دوست ابدی» (Citadinis Eternatis Amicissimus) خودش کرده بود. کورسیال امید داشت که با همچو لقبی، با چنین موفقیتی، به افتخاری از نوع والاتری برسد... به این وسیله بتواند بلندپروازی کند و هدایت یک جنبش فلسفی گسترده را به عهده بگیرد... «جنبش دوستان خرد ناب»... امّا نه! هیچ چیز به هیچ چیز! برای اولین بار در زندگی می‌دید که کورخوانده بود! کاملاً اشتباه کرده بود... شهرت عظیم اوگوست کنت تا آن سر دنیا می‌رفت امّا برنمی‌گشت فرانسه... در فلات آمریکای لاتین استوار و پابرجا بود. امّا در وطن

خودش نه. می‌ماند «برای آمریکایی‌ها»، با این همه کورسیال ماه‌ها و ماه‌ها به هر کاری دست زده بود، صفحه‌ها از «ژنیترون» را سیاه کرده بود برای این‌که به «دعا»ش یک چاشنی باب سلیقهٔ فرانسوی‌ها بدهد، به صورت معما درش آورده بود، پایین و بالاش کرده بود، ریزه‌کاری‌های همه‌پسند توش گنجانده بود، تند و تیز و سوزناک و خشن و نرمش کرده بود... امّا نخیر! فایده‌ای نداشت که نداشت!

حتی مجسمهٔ نیم‌تنهٔ اوگوست کنت هم که مدت مدیدی یک جای خوب و طرف چپ فلاماریون کبیر گذاشته شده بود مشتری‌ها را خوش نمی‌آمد و ناچار برداشته شد. اثر منفی داشت. مشترک‌ها ناراضی بودند. اوگوست کنت را دوست نداشتند. هر چقدر فلاماریون به‌نظرشان محبوب همه می‌آمد اوگوست حالشان را می‌گرفت. ویترین را خراب می‌کرد... به همین سادگی! جر و بحث نداشت!

خیلی بعدتر، کورسیال بعضی شب‌ها که نومیدی یخه‌ش را می‌گرفت چیزهای عجیب غریب می‌گفت:

ـ یک روزی فردینان، می‌گذارم و می‌روم... گورم را گم می‌کنم، خواهی دید!... می‌روم دور دورها... تنهایی... با امکانات خودم!... خواهی دید!...

بعد می‌رفت توی فکر... دلم نمی‌آمد از فکر و خیال درش بیارم... گاهی این‌طوری می‌شد... هرچه بود برام تعجب‌آور بود...

دایی ادوار قبل از مراجعه به دپرر دست به هر کاری زده بود که برام جایی پیدا کند، خودش را به آب و آتش زده بود، از هیچ مانعی دلسرد نشده و تقریباً همه امکانات و آشنایی‌هاش را به کار گرفته بود... به هر مؤسسه‌ای که مراجعه می‌کرد از من تعریف می‌کرد... امّا فایده‌ای نداشت... شکی نبود که با طیب خاطر ازم توی خانه‌ش خیابان «کنوانسیون» نگهداری می‌کرد، امّا ثروتمند که نبود... تا ابد که نمی‌شد

آن‌جوری ادامه داد! درست نبود که من آن‌طور هوارش بشوم... بعد هم، توی خانه‌ش دست و پاگیر بودم... خیلی بزرگ و جادار نبود... وقت‌هایی که با یک خانم پاورچین پاورچین می‌آمد تو، هر چقدر هم که خودم را به خواب می‌زدم باز به هر حال مزاحم بودم.

اول این‌که ذاتاً آدم بینهایت با حیایی بود. بعدش در بعضی موارد کاملاً خجالتی بود و آدم باورش نمی‌شد... این‌طوری بود که بعد از ماه‌ها و ماه‌ها دوستی با کورسیال هنوز با او خیلی راحت و آزاد نبود. صمیمانه ستایشش می‌کرد امّا جرأت نمی‌کرد ازش چیزی بخواهد... قبل از این‌که از من بااش حرف بزند کلی این پا آن پا کرده بود... امّا چیزی بود که وسوسه‌ش می‌کرد... بنوعی خودش را در قبال من... که این‌طور آلاخون والاخون باشم و دستم به هیچ جا بند نباشد... مسؤول حس می‌کرد...

یک روز بالاخره دل به دریا زد... همین‌طوری، بدون این‌که به روی خودش بیارد... همین‌طوری ازش پرسید که آیا برای دفتر اختراعات، یا برای فعالیت‌های هوایی‌ش، به یک منشی تازه‌کار احتیاج ندارد؟... دایی ادوار دربارهٔ قابلیت‌های من هیچ توهمی نداشت. خوب متوجه شده بود که در کارهای معمولی و منظم واقعاً خراب می‌کنم. مسأله را درست فهمیده بود. فهمیده بود که برای آدمی با حال و روز من، کارهای «استثنایی»، راه‌حل‌های هوسی، چیزهایی توی مایهٔ سمبل‌کاری مناسب‌ترست. با کورسیال و زلم‌زیمبوهای مسأله‌دار و کلک‌های از راه دورش شاید بهتر می‌توانستم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون... نظرش این بود.

کورسیال موهاش را رنگ سیاه آبنوسی می‌کرد امّا سبیل و ریش بزی‌ش را جوگندمی باقی می‌گذاشت... همهٔ اینها به حالت موهای گربه سیخ بود و ابروهای پرپشت ژولیده‌ش از این هم خشونت‌آمیزتر، اصلاً بگو شیطانی، بخصوص ابروی چپش. ته فرورفتگی چشم‌هاش پلک‌های خیلی متحرک و چشم‌های ریزِ همیشه ناآرام داشت که یکباره اگر به نکتهٔ تند و تیزی برمی‌خورد به آدم خیره می‌شد. در این صورت قهقهه می‌زد،

همهٔ شکمش می‌لرزید، محکم می‌کوبید روی رانش و بعد یک ثانیه‌ای بی‌حرکت می‌شد، انگار که فکر می‌کرد یا محو ستایش آن نکته می‌شد...

دومین کسی که در فرانسه گواهینامهٔ رانندگی اتومبیل مسابقه‌ای را گرفته بود کورسیال دپرر بود. گواهینامه‌ش را با قاب طلایی، با عکس جوانی‌ش پشت فرمان یک ماشین هیولا با تاریخ و چند تا مُهر و امضا بالای میز دفتر داشتیم. ماجرایی بود که عاقبت بدی داشت... اغلب برام تعریفش کرده بود: «شانس آوردم، باور کن! داشتیم می‌رسیدیم به 'بوا لودوک'... احتراق ماشین عالی... حتی دلم نمی‌آمد سرعتم را کم کنم... چشمم افتاد به خانم معلمه... رفته بود بالای سراشیبی... برام دست تکان می‌داد... همهٔ کارهام را خوانده بود... چتر آفتابیش را تکان تکان می‌داد... نخواستم بی‌ادبی کرده باشم... جلوی مدرسه ترمز کردم... درجا دوره‌م کردند و شروع به ابراز احساسات!... نوشیدنی‌ای خوردم... دیگر تا 'شارتر' نباید می‌ایستادم... هجده کیلومتر دیگر... آخرین بازرسی... از آن دخترخانم دعوت کردم... گفتم: 'بفرمایید خانم، سوار شوید... بنشینید کنار من!' این پا آن پا کرد، دودل بود خوشگله، عشوه هم می‌آمد یک کمی... پافشاری کردم... بالاخره سوار شد... راه افتادیم... از اول صبح، سر هر بازرسی، بخصوص همهٔ منطقهٔ 'برتانی' هی به‌امان شربت سیب داده بودند... ماشینم تپش حسابی داشت، عالی راه می‌رفت... جرأت نمی‌کردم سرعتم را کم کنم... امّا شدیداً یخه‌م را گرفته بود!... بالاخره باید تسلیم می‌شدم... این بود که یک خرده ترمز کردم... نگه داشتم، بلند شدم و پریدم پایین، رفتم طرف چند تا درخت... خوشگله را گذاشته‌م آنجا بغل فرمان. از دور داد می‌زنم 'یک لحظه صبر کنید! الآن می‌آیم!...' هنوز شلوارم را باز نکرده بودم که یکدفعه، باور کن، حس کردم از هوش رفتم! بلند شدم! پرت شدم توی هوا! مثل یک کاه توی کولاک! تتقتق! تتق! یک انفجار مهیب!... همهٔ درخت‌ها و شاخ و برگ‌های دور و ور را کند و از ریشه درآورد و پرت کرد این ور آن ور! همهٔ هوا مشتعل شد! یکدفعه دیدم که وسط یک گودال بزرگم، تقریباً بیهوش!...

دستی کشیدم به بدنم...! خودم را جمع و جور کردم!... سینه‌خیز رفتم بالا تا لب جاده!... خلاء مطلق! ماشینه کو! ناپدید، دوست من، ناپدید! ماشین بی‌ماشین! بُخار شده رفته هوا! اژدر زده و نیستش کرده! به معنی واقعی! چرخ‌ها، شاسی... بلوط!... کاج! خاکستر... همهٔ دم و دستگاه... چه کنم! دور و ورها می‌گردم، از این تل به آن تل! می‌کَنم! می‌گردم! یک تکه اینجا، یک تکه آنجا! خرده ریز... یک تکهٔ بادبزن دستی، یک سگک کمربند! یکی از درهای باک... یک سنجاق‌سر!... فقط همین!... یک دندان که هیچ‌وقت نفهمیدم مال کی بود!... تحقیقات رسمی هیچ مسأله‌ای را حل نکرد... هیچ چیز را روشن نکرد!... که البته قابل پیش‌بینی بود... علت این آتش‌سوزی عظیم معمایی ست که تا ابد حل نمی‌شود... تقریباً دو هفته بعد در ششصدمتری محل حادثه بعد از چندین و چند کاوش یک پای آن دختر خانم توی یک مرداب پیدا شد که موش‌های صحرایی هم نصفش را خورده بودند.»

«برای خود من، البته بدون هیچ اطمینانی، یکی از چندین فرضی که در آن زمان برای این احتراق و انفجار وحشتناک مطرح شد و شاید در نهایت بتواند راضی‌م کنند، این است... حرکت نامحسوس یکی از 'فیوزهای دراز'ی که آن موقع به کار می‌بردیم... فکرش را بکنید! کافی بود که با تکان دست‌اندازها، با چند تکان کوچک کوچک روی جاده، این سنجاق کوچک اکسیدسرب همین‌طوری اتفاقی بیاید و یک ثانیه! یک دهم ثانیه! بخورد به پستانک‌های بنزین... همه چیز در آن منفجر می‌شد!... همهٔ ماشین می‌شد مادهٔ منفجره! یکپارچه گلولهٔ توپ! سیستم این‌قدر آسیب‌پذیر بود دوست من! خیلی بعد از زمان فاجعه دوباره رفتم آن محل... هنوز بوی سوخته می‌آمد!... گو این‌که در آن مرحلهٔ خیلی حساس از تحول اتومبیل چندین بار همچو انفجارهای خارق‌العاده‌ای تقریباً همه به این عظمت مشاهده شد! انهدام کامل! انفجارهای وحشتناک! پرتاب‌های غول‌آسا!... در نهایت اغماض فقط می‌شود با بعضی انفجارهای ناگهانی موارد احتراق هوای مایع مقایسه‌شان کرد...

تازه!... آن هم با همهٔ تقریب‌ها! چون همچو انفجارهایی هیچ تازگی ندارد!... کاملاً هم قابل توجیه است... از اول تا آخر!... بدون هیچ شکی! هیچ چیز اسرارآمیزی ندارد!... چیزی است که در کمال تواضع باید به‌اش اعتراف کرد! امّا این مسأله امروزه چه اهمیتی دارد؟ هیچ!... سالیان سال است که دیگر از فیوز استفاده نمی‌شود! امّا نه این‌که از لذت کار کم شده باشدها... نه، مسایل دیگری در انتظار ماست... هزار برابر جالب‌تر! اِی، دوست من، این چیزها مال خیلی قدیم است! امروزه دیگر کسی با مینیوم، اکسیدسرب کار نمی‌کند! هیچ‌کس...!»

کورسیال مثل من از یخهٔ تلقی استفاده نمی‌کرد... برای این‌که فکل معمولی را بادوام و ضدآب و کثیف‌نشدنی کند از یک سیستم خاص خودش استفاده می‌کرد... یک‌جور ورنی بود که دو سه بار می‌مالید روی پارچه... دستکم شش ماه می‌ماند.. دیگر عرق بدن و آلودگی هوا و چرک دستها به‌اش کارگر نمی‌شد. مادهٔ خیلی خوبی بود براساس سلولز خالص. فکل خودش را دو سال بود که داشت. فقط با انگیزهٔ خوشپوشی هر ماه به‌اش ورنی می‌زد! یک دست! این‌طوری یخه‌ش رنگ و پرداخت و حتی تلألو خاص عاج عتیقه را پیدا می‌کرد. همین‌طور پیش سینه‌ش. امّا برخلاف آنچه توی کاغذ راهنمای ورنی نوشته بود اثر انگشت‌ها کاملاً واضح روی یخه می‌ماند... لکه‌های پهنی بود که یکی روی دیگری جمع می‌شد و از بین نمی‌رفت. می‌شد یک پروندهٔ کامل انگشت‌نگاری. معلوم بود که هنوز جا نیفتاده. خودش گاهی به این عیب اعتراف می‌کرد. چیز دیگری که این اختراع معجزه‌آسا‌ش کم داشت یک اسم بود. می‌گفت به وقتش در این‌باره تصمیم می‌گیرد.

از نظر قد کورسیال دپرر یک ذره هم زیادی نداشت! به هیچ وجه نباید یک انگشت هم کم می‌آورد... به همین دلیل کفش‌های خیلی پاشنه بلند می‌پوشید و اصولاً هم در مورد کفش آدم مشکل‌پسندی بود... همیشه کفش‌هایی می‌پوشید با رویهٔ پارچه‌ای قهوه‌ای روشن با دگمه‌های صدفی. فقط عین من بود، پاهاش عجیب بو می‌داد. شنبه بعدازظهر که می‌شد

بوش آدم را کلافه می‌کرد... نظافتش صبح یکشنبه بود، پیشاپیش به‌ام گفته بودند. بقیه روزهای هفته وقت نداشت. همهٔ این چیزها را می‌دانستم... زنش را هیچ‌وقت ندیده بودم، رفتار و خصوصیت‌هاش را برام تعریف می‌کرد. در «مونترتو» می‌نشستند... مسأله بوی پا خاص او نبود... در آن زمان بیداد می‌کرد... مخترع‌ها که می‌آمدند، با بدن خیس عرق و اغلب هم از راه‌های خیلی دور، مشکل می‌توانستی حرف‌هاشان را تا آخرش گوش بدهی، حتی وقتی هم که درها چارطاق رو به باغ «پاله‌روایال» باز بود... بویی که بعضی وقت‌ها به دماغ آدم می‌رسید باورنکردنی بود... کاری می‌کردند که من از پاهای خودم هم حالم به هم می‌خورد.

دفتر «ژنیترون» از نظر آشفتگی و بی‌نظمی و درهم ریختگی محشری بود که بدتر از آن کم‌تر پیدا می‌شد... از همان دم در مغازه تا سقف طبقهٔ دوم، همهٔ پله‌ها و برآمدگی‌ها و مبل‌ها و صندلی‌ها و اشکاف‌ها، تو و بیرون، زیر کاغذ و بروشور و همهٔ شماره‌های نافروش و مرجوعی گم بود، انبوه فجیعی از کاغذهای پاره‌پورهٔ پوسیده، همهٔ آثار کورسیال به صورت فله، هرم، خرابهٔ بایر... در آن تل‌های زباله دیگر لفتنامه و نقشه و رساله و خاطرات را نمی‌شد از هم تشخیص داد. باید لابه‌لاشان نقب می‌زدی، کورمال کورمال راهی پیدا می‌کردی... می‌زدی به قلب آشغال، توی غار لرزنده کوره راهی باز می‌کردی و یکدفعه می‌دیدی که همه چیز هُری می‌ریخت پایین!... ناگهان آوار!... نقشه‌ها و چرکنویس‌ها، ده هزار کیلو کاغذ پاره خراب می‌شد سرت!... همین بهمن‌های دیگری ایجاد می‌کرد که گردباد وحشتناکی از خرده کاغذ و گردوخاک را می‌فرستاد هوا... آتش‌فشان گندآلودی از زباله... هر بار که صد سو نشریه می‌فروختیم این خطر بود که سد بشکنند و همه چیز را خراب کنند...

با این همه کورسیال عین خیالش نبود... حتی وضع هیچ به‌نظرش نگران‌کننده هم نمی‌آمد... هیچ دلش نمی‌خواست تغییری در اوضاع بدهد و شیوه‌ش را عوض کند... به هیچ وجه! توی آن آشوب سرگیجه‌آور خیلی هم خوش و راحت بود... هیچ‌وقت هم برای پیدا کردن کتابی که

دنبالش بود خیلی نمی‌گشت... بی‌معطلی دست می‌گذاشت روش... لابه‌لای هر کدام از تل‌ها... آشغال ماشغال را می‌زد کنار، تند و تیز دستش را فرو می‌کرد توی کُپه و کتاب مورد نظرش را دقیقاً جایی که بود پیدا می‌کرد... کارش هر دفعه معجزه بود... بندرت اشتباه می‌کرد... حس بی‌نظمی توی ذاتش بود... برای کسانی که این حس را ندارند دل می‌سوزاند... می‌گفت که همهٔ نظم در ذهن است! در ماده هیچ، اثری ازش نیست!... وقتی به‌اش می‌گفتم که توی همچو آشوب و محشری محال است بتوانم چیزی را که می‌خواهم پیدا کنم از کوره در می‌رفت و به‌ام می‌پرید... مهلت نمی‌داد و درجا حمله می‌کرد... «بدیهی ست، فردینان! از شما نمی‌خواهم که کار محال بکنید! هیچ‌وقت غریزه و کنجکاوی بنیادی و میل این را نداشته‌اید که خوب بفهمید... در حالی‌که اینجا چیزی که کم ندارید کتاب است!... هیچ‌وقت تا حالا، دوست من، از خودتان پرسیده‌اید که مغز بشر چه شکلی ست؟... دستگاهی که عمل فکر کردن را انجام می‌دهد، هان؟ خوب، معلوم ست که نه! هیچ علاقه‌ای به‌اش ندارید!... ترجیح می‌دهید دخترها را نگاه کنید! بنابراین نمی‌توانید این را بفهمید، با یک نگاه البته صادقانه خیلی راحت به این اعتقاد برسید که بی‌نظمی، دوست من، اس و اساس زندگی ماست! بنیان همهٔ وجود فیزیکی و متافیزیکی شما! همهٔ جانتان، فردینان! میلیون میلیون چین... پر از کشمکش در اعماق، در مادهٔ خاکستری، پیچ در پیچ و فرو رفته و درهم برهم و ریخته واریخته... محدود نکردنی! به این می‌گویند هماهنگی، هارمونی، فردینان! همهٔ طبیعت گریزی ست در عمقِ ابهام! چیز دیگری غیر از این نیست! به افکار ناچیزتان نظم بدهید، فردینان! از اینجا شروع کنید! نه با بعضی جا به جایی‌های ساختگیِ مادیِ منفیِ شنیع، بلکه در آنچه اساسی ست! آیا برای این کار هجوم می‌برید به مختان، تصحیحش می‌کنید، پاکش می‌کنید، ناقصش می‌کنید و در چند تا قالب خشک و محدود می‌گنجانیدش؟ با یک چاقوی هندسی؟ آیا مختان را با ضابطه‌های حماقت کشنده‌تان انطباق می‌دهید؟... به صورت برش برش

سازمانش می‌دهید؟ مثلِ یک کیک با یک گلِ قندی وسطش! هان؟ سؤال می‌کنم. صادقانه! آیا این کار درست است؟ قشنگ است؟ به‌به! شکی نیست که خطا مثل خوره افتاده به جان شما، فردینان! شما را هم دارد می‌کند مثل خیلی‌های دیگر: یک 'هیچ' به اتفاق آرا! آشوب بزرگ غریزی، افکار بارآور! این است شرط همه چیز، فردینان!... وقتش که بگذرد دیگر چاره‌ای نیست!... ترس من این است که تو دیگر تا ابد در زباله‌دانی تعقل بمانی! دندِت نرم! تویی که کلاهت پس معرکه ست، فردینان! کندذهن! کور! مهمل! کر! افلیج! خنگ!... تویی که با این ایرادهای هرزه‌وارت آشوب من را نجس می‌کنی... بله، فردینان، همهٔ شادمانی زندگی در هماهنگی ست! تنها راه نجات! تنها حقیقت موجود هماهنگی ست! باید دنبال هماهنگی بود! همین... این دکان در هماهنگی کامل است! هَـمـاهنـگی! می‌شنوی، فردینان؟ درست عین مغز آدم! هه، نظم! پف! نظم! این کلمه، این چیز را دیگر نشنوم! به هماهنگی عادت کنید! به هماهنگی برسید و آن‌وقت به همهٔ چیزهایی که این همه مدت روی جاده‌های دنیا دنبالش بوده‌اید می‌رسید... به خیلی هم بیشتر از اینها! خیلی خیلی بیشتر! فردینان! به مغز، فردینان! که همه‌تان پیدا می‌کنید! بعله! «ژنیترون»! یک مغز! روشن است؟ این آن چیزی نیست که تو می‌خواهی؟ تو و امثالت؟... یک انبوه به‌درد نخور پوشه! سنگری از بروشور! دم و دستگاه وسیع یک کار کشنده! قبرستان آمار و نمودار! نه! هرگز! اینجا هرچه هست حرکت است! همه چیز در حال جنبش! خوش نداری! همه چیز می‌جنبد، تکان می‌خورد! یک تلنگر که بزنی! یک انگشتت که به‌اش بخورد! همه چیز سر به شورش برمی‌دارد! در یک آن به لرزه می‌افتد! فقط همین را می‌خواهد که به پرواز دربیاید! بشکفد! بدرخشد! من برای زندگی کردن چیزی را منحل نمی‌کنم! زندگی را همان‌طوری که خودش هست قبول دارم! کار آدم‌خوارها را بکنم، فردینان؟ هرگز!... که زندگی را با هزار ضرب و زور به حد بینش سنده‌کاو خودم تنزل بدهم؟ ابداً! همه چیز پا در هواست! دارد می‌ریزد؟ به‌به، چه

بهتر! من که نمی‌خواهم ستاره‌ها را دانه دانه بشمرم! یک! دو! سه! چهار! پنج! اجازهٔ هر کاری را به خودم نمی‌دهم! حق این را داشته باشم که چیزها را باریک کنم! تصحیح کنم! خراب کنم! ببرم! دوباره بدوزم!... هان!... این حق را کی به من داده؟ بینهایت؟ در زندگی اشیاء؟ این‌که طبیعی نیست، پسرجان! طبیعی نیست! اینها توطئه‌های رذیلانه ست!... من، من با عالَم خوشم! همان‌جوری می‌گذارمش که هست! هرگز تصحیحش نمی‌کنم! هرگز...! عالَم خانهٔ خودش است! من درکش می‌کنم! او هم من را درک می‌کند! هر وقت بخواهمش مال من است! هر وقت هم نخواهم ولش می‌کنم! این است وضع...! یک مسألهٔ هستی‌شناختی ست! به من چه که فرمان بدهم و نظم بخواهم! تو هم نظم و فرمان نداری! او هم ندارد! آه! آه...»

دیگر کاملاً عصبانی می‌شد، مثل کسی که واقعاً حق با او نباشد...

جزوه‌های کورسیال به خیلی زبان‌ها ترجمه شده بود و حتی در افریقا هم فروش داشت. یکی از طرف‌هاش مطلقاً سیاه بود، رئیس یک سلطان‌نشین «اوبانگی شاری‌چاد» علیا. عشق این جوان انواع بالابر و آسانسور بود. آرزوش، وسوسهٔ زندگی‌ش این بود!... همه مدارک موجود در این زمینه را براش فرستاده بودیم... به عمرش یک آسانسور هم ندیده بود. کورسیال حدود سال ۱۸۹۳ یک رسالهٔ واقعی نوشته بود دربارهٔ «انتقال عمودی». همهٔ جزئیات، انواع کاربردها، شیوه‌های هیدرولیک، پرتابی و «بازیافتی الکتریکی»ش را می‌شناخت... رسالهٔ باارزشی بود. مطلقاً غیرقابل رد، با این همه در مجموعهٔ کارهایی که کرده بود جای مختصر و کوچکی را اشغال می‌کرد. خیلی ساده بود: دانشش همهٔ زمینه‌ها را می‌پوشاند.

مقامات نظر خوشی به کورسیال نداشتند، تحقیرش می‌کردند، امّا همه‌شان، حتی میرزا قلمدان‌های فکسنی، چاره‌ای جز این نداشتند که از

جزوه‌هاش استفاده کنند. در بسیاری از مدرسه‌ها کارهاش جزو برنامهٔ اصلی بود. از آنها راحت‌تر، ساده‌تر، مفهوم‌تر نمی‌شد تصور کرد، پخته و آماده بود! چیزی بود که بی‌زحمت یاد می‌گرفتی و بی‌زحمت هم از یاد می‌بردی. با یک حساب سرانگشتی، همین‌طوری، می‌شد گفت که فقط در فرانسه، از هر چهار خانواده دستکم یکی‌ش توی اشکاف خانه یک نسخه «نجوم برای خانواده»، یک نسخه «اقتصاد بدون ربا» و یک نسخه «ساخت یون‌ها» را داشت... از هر دوازده خانواده دستکم یکی‌ش یک نسخهٔ «شعر رنگ‌ها»، یک نسخه «باغبانی روی بام»، «پرورش ماکیان در منزل». که اینها فقط در زمینهٔ کاربردهای متعارف بود... امّا کورسیال یک سلسله کتاب (چند جلدی) دیگر هم داشت که کلاسیک واقعی شده بود! «عبرت هندوستان»، «تاریخ سفر به قطب از 'موپرسیوس' تا 'شارکو'». اینها کتاب‌های فوقِ قطور بود، چندین کیلو قصه که خواندنیِ چند زمستان را تأمین می‌کرد...

کتاب‌های معروف «پزشک خود باشیم»، «زبان واقعی علف‌ها» و «الکتریسیته بدون لامپ» او را همه تفسیر و بررسی و کپی کرده، از مطالبشان دزدیده، بازنویسی و به اسم خودشان درآورده، به ریشخند گرفته و غارت کرده بودند!... جزوه‌هایی که در آنها مباحث علمی بغرنج، خود به خود پیچیده و پرمخاطره به شیوه‌ای درخشان و دوست‌داشتنی و قطعی تلطیف شده بود و اگر کورسیال نبود از دسترس مردم دور می‌ماند، یعنی سخت و نفوذناپذیر و بطور خلاصه، برای ختم بی‌رودرواسی بحث، تقریباً غیرقابل استفاده...

از بس از خیلی نزدیک با کورسیال زندگی کردم دیگر کم‌کم سرشتش را شناختم... در عمقش آدم فوق‌العاده درخشانی نبود. حتی بدجنس و لئیم و غبطه‌ای و ریاکار بود... حالا، برای رعایت حق، باید اعتراف کرد که کاری که او انجام می‌داد واقعاً شکنجه بود! کار درافتادن با دستهٔ

دیوانه‌های کبیر، مشترک‌های «ژنیترون»، سالیان سال پشت سرهم، واقعاً مثل یک محکوم به اعمال شاقه...

ساعت‌های وحشتناک و واقعاً مخربی را در کلنجار با سیل لاطائلات می‌گذراند... باید به هر ترتیبی که بود سرپا می‌ماند، از خودش دفاع می‌کرد، حمله‌ها را پس می‌زد، مقاومت‌ها را درهم می‌شکست، کار را با تصویر خوبی به آخر می‌رساند تا همه راضی بروند و دلشان هم بخواهد که دوباره برگردند...

کورسیال اول برای قبول من این پا آن پا کرده بود. دلش نمی‌خواست... به‌نظرش زیادی بزرگ بودم، برای دکانش زیادی پت و پهن و تنومند بودم. همان موقعش هم توی آن جای به آن تنگی، با آن همه ریخته واریختگی، نمی‌شد تکان خورد... عوضش من خرجی نداشتم. به صورت «شاگرد سرخانه» پیشنهادم می‌کردند، فقط جا و خورد و خوراک... پدر مادرم هم موافق بودند. چند بار به دایی‌م گفته بودند که احتیاج به پول نداشتم... که اگر پول داشتم حتماً به مصرف بدی می‌زدمش... چیزی که خیلی بیشتر اهمیت داشت این بود که دیگر برنگردم پیششان... همهٔ خانواده، همهٔ همسایه‌ها و همهٔ آشناهامان در این‌باره اتفاق‌نظر داشتند. هر کاری به‌ام دادند باشد! به هر قیمتی سرم را گرم کنند! هر طور و هر جا که شد شد! فقط نگذارند بیکار بمانم! بعد هم هرچه دورتر باشم بهتر. آن‌طور که من شروع کرده بودم، بالاخره یک روزی ممکن بود همه «پاساژ» را آتش بزنم! همه این‌جور فکر می‌کردند...

می‌شد فرستادم خدمت... پدرم این را از همه بهتر می‌دانست... امّا هنوز به سنش نرسیده بودم... هنوز دستکم هجده ماه کم داشتم... در نتیجه، اوکازیون دپرر و نشریهٔ معتبر «ژنیترون»ش از هر چیزی مناسب‌تر بود، واقعاً غنیمتی بود، درست بموقع!...

امّا کورسیال خیلی این پا آن پا کرد، دودل بود... از زنش نظرش را پرسید! خانمش مخالفتی نشان نداد... در عمق هیچ فرقی براش نداشت،

PersianPDF.com

هیچ‌وقت نمی‌آمد «گالری»، همه‌ش خانه‌شان در «مونترتو» می‌ماند... قبل از این‌که تصمیمش را بگیرد دستکم ده باری تنهایی رفتم دیدنش... خیلی خیلی حرف می‌زد... دائم، یکریز... من گوش دادن را خوب بلد بودم... بابام!... انگلیس!... همه‌ش گوش کرده بودم... در نتیجه، عادت داشتم!... هیچ ناراحت نمی‌شدم! احتیاجی به جواب دادن هم نداشتم. این‌طوری بود که دلش را بردم... با خفقان گرفتن... بالاخره یک شب به‌ام گفت:

ــ خوب، پسرجان! زیادی معطلتان کردم، امّا دیگر فکرهام را کرده‌م، می‌توانید پیشم بمانید! فکر کنم بتوانیم باهم کنار بیاییم... فقط، از من هیچ چیز نباید بخواهید...! هیچ چیز! هیچ! حتی یک پول سیاه! حتی یک پاپاسی! ندارم! نه، غیرممکن است! اصلاً فکرش را هم نکنید! هیچ‌وقت! با اوضاع خراب این روزها همین روی پا نگه داشتن این‌جا زحمت باورنکردنی می‌برد! همین درآوردن هزینه‌های نشریه و راضی نگه داشتن چاپخانه! تحت فشارم! خُردم! مچاله‌م! باور کنید! شب و روز می‌آیند سروقتم! مخارج پیش‌بینی نشده گراورسازی! هزینه‌های تازه؟ توی این اوضاع؟ اصلاً حرفش را هم نزنیم!... این‌که صنعت نیست! یا تجارت! یک چه می‌دانم انحصار نان و آب‌دار! نخیر، به هیچ وجه! چیزی نداریم غیر از یک زورق پِرپِری در دستِ باد اندیشه!... همه‌ش هم توفان، دوست من، همه‌ش توفان!... شما هم می‌خواهید سوار شوید؟ بفرمایید. سوارتان می‌کنم! ازتان استقبال می‌کنم! بفرمایید، بفرمایید بالا! امّا همین اولش می‌گویم! صندوق خالی، دست خالی، جیب خالی! بی دلگیری و بی‌کینه!... ناهار را شما آماده می‌کنید! طبقهٔ اول هم می‌خوابید، جایی بود که قبل‌ها خودم هم می‌خوابیدم... توی دفتر 'تونسی'... کاناپه‌تان را خودتان درستش کنید... جای خیلی راحتی ست!... واقعاً چه شانسی! طرف‌های غروب خواهید دید! چه جای دنجی! چه آرامشی! از ساعت نه به بعد همهٔ 'پاله روایال' می‌شود مال شما، قصر شما!... خوش خواهید بود، فردینان! مثلاً، خود من را نگاه کنید، باران بیاید، رعد و برق باشد، کولاک بشرد، هرچه بشود من بدبخت باید تا 'مونترتو' بروم! برای خودش

یک‌جور بردگی نکبت‌آلودست! چون منتظرم‌اند! آه، باور کنید که اغلب بیچاره‌م می‌کند، آن‌قدر ناراحتم که لکوموتیو را که می‌بینم دلم می‌خواهد خودم را بیندازم زیر چرخ‌ها!... جلوی خودم را می‌گیرم، باور کنید! به‌خاطر زنم! یک خرده هم به‌خاطر رساله‌هام! به‌خاطر 'تشعشع زمینی‌ام'! امّا، در هر حال! نمی‌توانم اعتراضی بکنم! خیلی چیزها را تحمل کرده! زن نازنینی ست واقعاً! بزودی خانم دپرر را خواهید دید! از باغش خیلی خوشش می‌آید!... همهٔ زندگی‌ش این باغ است! چیز دیگری که ندارد! باغ و بعد هم خانه‌ش! یک خرده هم من، البته! خودم را از قلم انداختم! هه، چه جالب! خوب، دیگر بگوبخند بس است! پس توافق شد! این‌جوری خوب است، فردینان! دست بدهید ببینم! توافق؟ مرد و مردانه؟ بسیار خوب! روزها، کارهای بیرون به عهدهٔ شما. کم هم نیست! امّا نگران نباشید، فردینان... تربیتتان هم می‌کنم... آموزش و راهنمایی و تجهیز و اعتلاتان در زمینهٔ معلومات با من... حقوق هیچ! البته! قبول! منظور حقوق اسمی ست! وگرنه حقوق ذهنی و معنوی! به‌به، خودتان نمی‌دانید چه چیزها کسب می‌کنید، چقدر! نه، ته! نه! یک روزی از پیشم خواهید رفت، فردینان... بدیهی ست... [اینجا لحنش غم‌آلود می‌شد]. از من جدا خواهید شد. امّا ثروتمند می‌شوید! بله! ثروتمند! مطمئن باشید!...

حرف‌هاش هاج و واجم می‌کرد، دهنم باز می‌ماند.

«قبول دارید که همه چیز توی کیف پول نیست!... نه، فردینان، نه! توی کیف پول هیچ چیز پیدا نمی‌شود! هیچ چیز!...»

نظر من هم همین بود...

«بعدش، فکر کنیم ببینیم! باید اول براتان یک عنوانی پیدا کنم! یک انگیزهٔ وجودی! در کارهای ما عنوان اهمیت اساسی دارد! بله، یک وجههٔ حقانی!... اسمتان را می‌گذارم روی کاغذهامان، روی همهٔ کاغذها! 'دبیر ملزومات'. هان؟ به‌نظرم از همه مناسب‌تر باشد... موافقید؟ زیادی پرمدعا نیست؟... گنگ نیست؟... خوب است؟»

برای من که خیلی خوب بود... همه چیز برام خوب بود... امّا کار ملزومات به هیچ وجه یک عنوان افتخاری نبود... کاری بود که وجود داشت... درجا برام توضیح داد... همهٔ بیگاری تحویل با چرخ‌دستی به عهدهٔ من بود... همهٔ رفت و آمد چاپخانه... بعدش، همهٔ گرفتاری‌های مربوط به بالن بزرگ مال من بود... من باید همه تجهیزات پراکنده‌ش، درجه‌هاش، طناب‌هاش و همهٔ ماس‌ماسک‌های خرد و ریزش را پیدا می‌کردم... من باید همهٔ پارگی‌های پوشش بزرگش را رفو می‌کردم... با نخ و چسب راست و ریسش می‌کردم. همهٔ ریسمان‌های کلفت و نازکش را گره می‌زدم... همهٔ آن‌هایی که توی کار می‌برید و پاره می‌شد... «دلاور» یک بالن بینهایت آسیب‌پذیر بود که توی همان گوشهٔ زیرزمین با همهٔ نفتالینی که به‌اش زده می‌شد باز خیلی زود می‌پوسید... انواع جل و جانور لای چین‌هاش جا خوش می‌کردند و دِ بخور... جای شکرش باقی بود که موش‌ها از بوی کائوچو بدشان می‌آمد... فقط موش‌های خیلی ریز شبکه‌ش را می‌جویدند. تک‌تک شکاف‌ها و بریدگی‌ها «دلاور» را می‌گشتم و می‌جُستم و با انواع روش‌ها، «خشتکی»، «رودوزی»، «حاشیه‌ای»، «پلیسه‌ای» رفو می‌کردم. بستگی داشت به بریدگی‌ها... همه جاش شکاف برمی‌داشت، ساعت‌های پیاپی تعمیرش می‌کردم، کم‌کم عشقی پیدا می‌کردم به این کار...

توی پستوی ورزشگاه البته یک کمی جا بود... بعد هم، ارباب رجوع نباید می‌دیدندم...

در توافقمان این را هم گنجانده بودیم که روزی از روزها بالاخره من هم با یارو می‌رقتم بالا... تا ارتفاع سیصدمتری... یک یکشنبه... می‌شدم «نفر دوم» صعود... آن‌وقت عنوانم عوض می‌شد... فکر می‌کنم این چیزها را برای این می‌گفت که در تعمیر بالن بیشتر دقت کنم... با آن ابروهای ژولیده‌ش ناکس بینهایت مکار بود!... با چشم‌های ریز حیله‌گرش به‌ام زل می‌زد... من هم دستش را خوانده بودم... عجیب کلک بود!... پیشاپیش داشت گولم می‌زد!... امّا غذاهایی که توی پستو

می‌خوردیم بد نبود... خیلی به‌ام بد نمی‌گذشت... به هر حال لازم بود که سرم کلاه بگذارد! وگرنه که کارفرما نبود!

همین‌طور که یک گوشه‌ای سرگرم تعمیر و رفو بودم معمولاً طرف‌های ساعت چهار می‌آمد سراغم.

ــ مغازه را می‌بندم، فردینان!... اگر کسی آمد، اگر خواستندم، بگو همین پنج دقیقه پیش رفت، جداً هم باید عجله کنم! زود برمی‌گردم!

آخرش فهمیدم کجا می‌رفت. بدو بدو خودش را می‌رساند به یک بار کوچک به اسم «شورش»، پاساژ «ویلدو» نبش خیابان «رادزیویل»، برای دیدن نتیجهٔ مسابقات اسبدوانی... ساعت دقیقش بود... در این‌باره چیز واضحی به‌ام نمی‌گفت... امّا فهمیده بودم... اگر برنده شده بود یک آهنگ ماچیش را با سوت می‌زد... این خیلی پیش نمی‌آمد... اگر باخته بود... خفقان می‌گرفت، هی تف می‌کرد این ور آن ور... هی «تورف» را، مجلهٔ پیش‌بینی نتایج مسابقات را، وارسی می‌کرد. مجله‌ش همه جا ولو بود. اسب‌های مورد نظرش را با مداد آبی مشخص می‌کرد... اولین فسادی که درش کشف کردم این بود.

این‌که اول کار برای قبولم توی دم و دستگاهش این پا آن پا کرده بود بخصوص به‌خاطر اسب بود... می‌ترسید لوش بدهم... این ور آن ور چو بیندازم که توی «ونسن» شرط‌بندی می‌کند... به گوش مشترک‌ها برسد. این را بعداً خودش به‌ام گفت... خیلی می‌باخت، شانس نمی‌آورد. به هر شکلی که بازی می‌کرد، چشم بسته یا با محاسبه و ترکیبی، چیزی از پولی که شرط بسته بود برنمی‌گشت... هر اسپریسی که بود، «مزون»، «سن‌کلو»، «شانتیی»... نتیجه به هر حال افتضاح می‌شد... چاه ویلی بود واقعاً... همهٔ پول اشتراک توی بازی سوخت می‌شد!... پول بالن هم در «اوتوی» دود می‌شد می‌رفت هوا... به حیوان نجیب بد نمی‌گذشت! «لونشان»! «لاپورت»! «آرکوی کَشان»! پیتیغو! پیتیفو! تغ‌توغ! بدو! بتاز

حیوان! صندوق همین‌طور خالی می‌شد، معمایی در کار نبود... هرچه پول بود می‌رفت پای سوار و سوارکار! تاخت! یورتمه! شرط! نمره! برنده! به هر کلکی که بود!... می‌رفت و هیچ‌وقت برنمی‌گشت! لوبیا می‌خوردیم تا دستکم بتوانیم پول چاپخانه را بدهیم... راگویی که می‌پختم یک هفته دوام می‌آورد و غذا را گوشهٔ دفتر توی بشقاب روی یک دستمال روی زانومان می‌خوردیم... به‌نظرم نمی‌آمد که وضع خیلی جالبی باشد!... وقت‌هایی که می‌باخت هیچ توضیحی نمی‌داد، به زبان نمی‌آمد... فقط در رفتارش با من کینه‌ای و ایرادگیر و خشن می‌شد... از قدرتش سوءاستفاده می‌کرد.

بعد از دو ماهِ آزمایشی کاملاً دستش آمده بود که من هیچ جای دیگر به‌ام نمی‌سازد و کار «ژنیترون» کاملاً برام مناسب است، دقیقاً همان کاریست که دوست دارم و هیچ جای دیگری نمی‌توانم بند بشوم... سرنوشتم این بود... گاهی که برنده می‌شد هیچ چیز برنمی‌گرداند صندوق، تازه رذل‌تر هم می‌شد، می‌شد بگویی که دارد انتقام می‌گیرد. حتی حساب یک سو را هم از آدم می‌کشید... باز مثل همیشه دروغگو و ریاکار باقی می‌ماند، عین یک دوجین سینه‌بند[۲۴]... چنان چرت و پرت‌ها و دروغ‌هایی به‌ام می‌گفت که شب‌ها همهٔ ذهنم را می‌گرفت... دوباره پیش خودم مرورشان می‌کردم از بس زمخت و شاخدار و رذیلانه بود!... باعث می‌شد از خواب بپرم. گاهی وقت‌ها زیادی عجیب بود، طوری سرهم شده بود که با هیچ عقلی جور درنمی‌آمد... همه‌ش هم فقط برای همین‌که به‌ام پول ندهد... امّا وقت‌هایی که از شهرمتان برمی‌گشت، جایی خیلی گل کرده بود، یا خوب با بالن رفته بود بالا... وقت‌هایی که هندوانه زیر بغلش گذاشته بودند... یا مثلاً «دلاور» پوششش زیادی پاره نشده بود... آن‌وقت دست و دل‌باز می‌شد... می‌افتاد به خرج کردن... از در پشتی مغازه کلی خوراکی برامان می‌آورد... سبد سبد... هفت هشت روزی آن‌قدر می‌لمباندیم که دیگر نای جویدن نداشتیم، بند شلوار پاره می‌کردیم... لازم بود که از فرصت استفاده کنم... چون بعدش دوباره

می‌افتادیم به پیسی!... سس‌های عالی می‌ساختیم... خورش «مارنگو» را خیارشور هم می‌گذاشتیم کنارش... ساردین... پیارترشی... بعد، دورووور وقت اجاره می‌شد آبگوشت خالی، با یا بدون سیب‌زمینی... امّا او باز این شانس را داشت که شب‌ها در «مونترتو» با زن جانش شام می‌خورد! او لاغر نمی‌شد... امّا من، منی که باید سماق می‌مکیدم...

امّا خوب، من هم از بس محرومیت کشیدم کارکشته شدم... همه‌ش هم با پول‌های اشتراک... در زمینهٔ مالی «عواید» منظمی نداشتیم... هرچه بود «مخارج» بود... کورسیال زجر می‌کشید برای حسابداریش... باید به زنش نشانش می‌داد. این بازرسی اعصابش را داغان می‌کرد، خُلقش سگی می‌شد... ساعتها شروشر عرق می‌ریخت... هرچه بود اعشار بود و صفر...

امّا اگر یک زمینه بود که درش هرگز به من کلک نزد، هرگز مأیوسم نکرد، هرگز به‌ام دروغ نگفت، هرگز حتی در یک مورد به‌ام خیانت نکرد، در زمینه تربیت و آموزش علمی‌م بود. در این مورد هیچ‌وقت کوتاهی نکرد، هیچ‌وقت از زیرش در نرفت!... هیچ‌وقت کم نیاورد! کافی بود خوب گوش بدهم، همیشه خوشحال و خوشوقت و راضی بود از این‌که چیزی به‌ام یاد بدهد، کیف می‌کرد، لذت می‌برد... همیشه حاضر و آماده بود که یک ساعت، دو ساعت، بیشتر، گاهی چندین روز را وقف این کند که دربارهٔ هر چیزی برام توضیح بدهد... هر چیزی که بشود فهمید و حل کرد، هضم کرد، از جهت وزیدن بادها و حرکات ماه بگیر و برو تا نیروی وسایل حرارتی، چگونگی رسیدن خیار یا بازتاب‌های رنگین‌کمان... بله! عشق آموزش توی خونش بود. آرزویش این بود که کل هر چیزی را که بود به‌ام یاد بدهد و در این میان گاه به‌گاهی کلکی هم به‌ام بزند! نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد! نه در این مورد نه در آن مورد! در حالی‌که ته پستو بالنش را تعمیر می‌کردم فکرم می‌رفت دنبال این چیزها... ذات و سرشتش این بود، آدمی بود که از خودش مایه می‌گذاشت، باید همهٔ وجودش را وارد معرکه می‌کرد و تا تهش هم می‌رفت. هم در این زمینه و

هم در آن یکی. کسی نبود که آدم حوصله‌ش از دستش سر برود! نه، غیرممکن بود! چیزی که خیلی کنجکاوش بودم این بود که یک روز بروم خانه‌ش... اغلب از همسرش با من حرف می‌زد، امّا هیچ‌وقت به‌ام نشانش نمی‌داد. خانمش هیچ‌وقت نمی‌آمد دفتر. از «ژنیترون» خوشش نمی‌آمد. حتماً دلایلی داشت برای خودش.

مادرم وقتی خوب مطمئن شد که سر یک کاری بند شده‌م، به این زودی ولش نمی‌کنم و دپرر شغل ثابتی به‌ام داده مخصوصاً خودش آمد «پاله روایال» و برام لباس زیر آورد... در عمق بهانه بود... برای این‌که یک خرده ببیند محل کارم چطور جایی ست... مثل جغد کنجکاو بود، می‌خواست همه چیز را ببیند، از هر چیزی سر دربیارد... ببیند «ژنیترون» چه جور چیزی ست... چه جوری زندگی می‌کنم... خوراک کافی می‌خورم یا نه.

از مغازه‌ش تا پیش ما خیلی راه نبود... فوقش یک ربع ساعت پیاده... با این همه از راه که رسید از خستگی ناله می‌کرد... بکلی از پا درآمده بود... از خیلی دور دیدمش... از آن سر گالری. داشتم با یک مشتری حرف می‌زدم. مادرم به ویترین‌ها تکیه می‌داد، بدون این‌که به چشم بزند هی وا می‌ایستاد... هر بیست متری خستگی درمی‌کرد... بیشتر از سه ماه می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم. به‌نظرم بینهایت لاغر آمد و بعد هم یک‌جوری سبزه شده بود، زرد شده بود، پلک‌ها و گونه‌ها و دور چشم‌هاش پر از چین و چروک بود. واقعاً ظاهر مریض‌ها را داشت... بعد از این‌که جوراب‌ها و زیرشلواری‌ها و دستمال‌هام را داد شروع کرد حرف زدن دربارهٔ بابا، بدون این‌که من ازش چیزی پرسیده باشم... گریه‌کنان گفت که اثر حملهٔ من تا آخر عمر درش باقی می‌ماند. توی همان مدت دو بار با کالسکه از اداره برده بودندش خانه... سرپا نمی‌توانست وایستد... مدام از حال می‌رفت... به‌ام پیغام داده بود که کاملاً آماده بود ببخشدم، امّا

دیگر نمی‌خواست باام حرف بزند... حالا حالاها... تا موقعی که نرفته‌م خدمت... تا موقعی‌که رفتار و کردارم را کاملاً عوض نکرده‌م... تا وقتی‌که از خدمت برنگشته‌م...

کورسیال دپرر همان موقع از بیرون برمی‌گشت، شاید هم از «شورش». شاید یک کمی کم‌تر از معمول باخته بود، هرچه بود از راه که رسید بینهایت خوشرو و خوش‌خلق بود و رفتار خیلی گرمی داشت... «خیلی خوشوقتم از دیدار شما»... دربارهٔ من؟ کاملاً دلگرم‌کننده! درجا دست به کار دلبری از مادرم شد، ازش خواست که برود بالا تا کمی باهم گپ بزنند... توی دفتر شخصی‌ش... دفتر «تونسی»ش طبقهٔ دوم... مادرم بزحمت دنبالش می‌رفت... پلکان مارپیچش یک چوب‌پنبه واکن واقعی بود، بخصوص با همهٔ آشغال‌ها و کاغذ ماغذهایی که همه جا را گرفته بود. کورسیال خیلی به «دفتر تونسی»ش می‌نازید. دلش می‌خواست به همه نشانش بدهد... مجموعهٔ حال به‌هم زنی بود در سبک زلم‌زیمبو... با گنجه‌های معروف به «القصر»... از آن املّی‌تر نمی‌شد تصور کرد... با قهوه‌جوش افریقایی... مخده‌های «پوف» مراکشی، قالی خرسکی با نقشهٔ مارپیچ، که خودش تنهایی یک تن گردوخاک لای پشم‌هاش انبار شده بود... در آن دفتر هیچ‌کس هیچ‌وقت حتی شروع به نظافت هم نکرده بود... گو این‌که تپه‌ها و تل‌ها و انبوه بهمن‌وار جزوه و مجله و نمونهٔ چاپی و حروف سربی و ورقه‌های نمونه سفید روی هم ریخته هر کوششی را در زمینهٔ نظافت خنده‌دار و غیرممکن می‌کرد... حتی باید اعتراف کرد که کار خیلی خطرناکی بود... به هم زدن آن تعادلِ پا در هوا خطر جدی داشت. باید همه چیز در همان حال می‌ماند، هرچه کم‌تر تکان می‌خورد... خوب که فکر می‌کردی، از این هم بهتر این بود که گاه به گاهی اینجا و آنجا کاغذهای دیگری بریزی توی آن بساط. این‌طوری سطح تل‌ها یک خرده تازه‌تر می‌شد... برای خودش حتی جلوه‌ای پیدا می‌کرد.

حرف زدنشان را می‌شنیدم... کورسیال رسماً به مادرم می‌گفت که در من قابلیت‌های واقعی برای نوعی از روزنامه‌نگاری کشف کوده بود که در

«ژنیترون» از همه موفق‌تر بود، یعنی رپرتاژ!... پژوهش فنی!... بررسی علمی! نقد بیطرفانه... می‌گفت که من بدون شک موفق می‌شوم... مادرم می‌توانست بدون هیچ نوع نگرانی برگردد خانه و خیالش تخت باشد... آینده داشت به من لبخند می‌زد و بعد از آن‌که همهٔ معلومات ضروری را کسب می‌کردم کاملاً مال من می‌شد. کارِ یک خرده صبر بود و تداوم... می‌گفت هرچه را که لازمم باشد به‌ام یاد می‌دهد... امّا خرده خرده!...ها! دشمن عجله بود! دشمن دستپاچگی‌های احمقانه!... نباید هیچ‌وقت فشار آورد! کارِ هل‌هلکی کرد! که جز خرابی نتیجه‌ای ندارد! از این گذشته، آن‌طوری که او داشت می‌گفت، میل شدیدی به یاد گرفتن داشتم!... علاوه بر این، در کار عملی هم داشتم مهارت پیدا می‌کردم. وظایفی را که به عهده‌م گذاشته می‌شد به بهترین وجه انجام می‌دادم... خلاصه می‌توانستم سرم را بالا نگه دارم... حتی گفت که آدم زبلی خواهم شد مثل روباه! تند و تیز! زرنگ! کاری! بی‌سر و صدا! هیچ، یک دسته گل! حالا مگر ول می‌کرد!... مادر بینوام به عمرش اول باری بود که می‌دید یکی از بچه‌ش این‌جور تعریف می‌کند... باورش نمی‌شد.. آخرِ این جلسه، موقع خداحافظی کورسیال اصرار کرد که مادرم یک دسته قبض اشتراک ببرد که شاید بتواند آن‌ها را به آشناها و کسانی که بااشان کار می‌کند بفروشد. مادرم قول همکاری داد. کورسیال را مات و مبهوت نگاه می‌کرد. کورسیال پیرهن تنش نمی‌کرد، فقط یک پیش سینهٔ آهاری می‌پوشید، روی جلیقهٔ فلانل، امّا جلیقه‌هه خیلی از زیر فکل می‌زد بیرون، چون همیشه خیلی گشادش را می‌گرفت، در نتیجه یک چیزی می‌شد شبیه یخهٔ چین‌دار و طبعاً هم جرقابه... زمستان‌ها دو تا روی هم روی هم می‌پوشید... تابستان‌ها، حتی روزهای خیلی گرم، نیم‌تنهٔ گشادش همیشه تنش بود، با یخهٔ براق یک خرده تاکرده. بدون جوراب... با کلاه حصیری‌ش. عجیب از این کلاهه مراقبت می‌کرد... یک نمونهٔ تک بود، یک شاهکار واقعی، توی مایهٔ «سومبررو»ی مکزیکی، کسی از آمریکای جنوبی به‌اش هدیه داده بود، بافتی داشت واقعاً نادر! محال بود بتوانی

شبیهش را پیدا کنی... راحت بگویم، قیمت نداشت!... همهٔ بهار و تابستان همیشه سرش بود. تقریباً هیچ‌وقت ورش نمی‌داشت. بهانهٔ خارق‌العاده‌ای می‌خواست. مطمئن بود که می‌دزدیدندش!... یکشنبه‌ها موقع بالن‌سواری این بزرگ‌ترین نگرانی‌ش بود. امّا به هر حال مجبور بود بدهدش به من و کلاه بلندِ درجه‌دارش را بگذارد سرش. جزئی از اونیفورمش بود... گنجش را این‌طوری می‌سپرد دست من... امّا همین‌که می‌آمد پایین، همین‌که پاش می‌رسید زمین، مثل خرگوش، وسط گل و لای و لجن، روی سنگ و کلوخ، اولین چیزی که به صدای بلند می‌گفت این بود: «آهای! پانامای من را بده، فردینان! پانامام! زود باش!...»

مادرم فوراً متوجه ضخامت جلیقهٔ فلانل و ظرافت کلاه حصیری شد... حتی کورسیال کلاه را داد که دست بکشد و ببیند چه بافتی دارد... مادرم چند ثانیه‌ای به حالت ستایش‌آمیز فقط می‌گفت «به‌به! به‌به!...» بعد گفت: «بله قربان! متوجهم! دیگر کسی از این حصیرها نمی‌سازد.» با چه شوری گفت!...

این چیزها به طفلک مادرم دلگرمی می‌داد... نشانه‌های خیلی خوبی بود براش... بخصوص از جلیقهٔ فلانل خیلی خوشش می‌آمد. نشانهٔ جدیتی بود که همیشه هم درست درآمده بود... بعد از خداحافظی‌های محبت‌آمیز آهسته آهسته راه افتاد... به گمانم در زندگی خودش و زندگی من اولین باری بود که نگرانی‌ش دربارهٔ آینده و سرنوشت من یک کمی کم‌تر می‌شد.

کاملاً حقیقت داشت که از جان و دل کار می‌کردم!... فرصت سر خاراندن نداشتم... صبح تا شب... گذشته از «حمل و نقل سنگین» چاپخانه، «دلاور» را هم توی زیرزمین داشتم که تعمیراتش تمامی نداشت و بعدش هم کفترهامان که باید به‌اشان می‌رسیدم، روزی سه نوبت... سرتامر هفته را جوجوها توی اتاق زیرشیروانی طبقهٔ هفتم می‌ماندند...

مدام در حال بغ‌بغو... یک ثانیه هم آرام نمی‌گرفتند. کارشان یکشنبه‌ها بود که می‌فرستادیمشان هوا، با سبد می‌بردیمشان پای بالن... کورسیال به دویست سیصد متری که می‌رسید در سبد را باز می‌کرد... برنامهٔ معروف «پرتاب» بود... با «پیام»!... بی‌معطلی بسرعت برمی‌گشتند... مقصد: «پاله روایال»!... پنجره را براشان باز می‌گذاشتیم... توی راه این ور آن ور نمی‌رفتند، از بیرون شهر خوششان نمی‌آمد، از گشت و گذار همین‌طور... اتوماتیک برمی‌گشتند... از اتاق زیرشیروانی‌شان خیلی خوششان می‌آمد و دِ «بغ‌بغو!...» چیز دیگری نمی‌خواستند... تمامی نداشت... همیشه خیلی زودتر از ما برگشته بودند. به عمرم کفترهایی ندیدم که این‌قدر به سفر بی‌علاقه باشند و عشقشان فقط همین باشد که راحتشان بگذاری... همهٔ درها و پنجره‌ها را براشان باز می‌گذاشتم... امّا حتی به فکرشان هم نمی‌رسید که بروند و توی باغ یک گشتی بزنند... بروند سراغ پرنده‌های دیگر... تماشای کفتر چاهی‌های چاق و چله‌ای که روی چمن‌ها می‌پلکیدند و بغ‌بغ می‌کردند... دور و ور آب‌نماها بگردند... روی مجسمه‌ها! روی دمولن!... روی توتور! که خیلی هم قشنگ بزکش می‌کردند!... امّا نه، اصلاً!... فقط با خودهاشان می‌جوشیدند... توی همان بالاخانه‌شان خوش بودند، فقط در صورتی می‌جنبیدند که مجبورشان می‌کردی، با زور، می‌چاندیشان توی سبده... خیلی هم خرج داشتند، به‌خاطر دان... کفتر خیلی دان می‌خواهد، مصرفش بالاست... پرخورست! به قیافه‌ش نمی‌آید! به‌خاطر درجه حرارت بدنش است که معمولاً خیلی بالاست، چهل و دو و چند دهم... فضله‌هاشان را با دقت جمع می‌کردم... چند تا کپه می‌کردم پای دیوار و می‌گذاشتم خشک بشود... جبران خوراکی بود که به‌اشان می‌دادیم... کود عالی‌ایست... وقتی یک کیسه پر می‌شد، تقریباً ماهی دو دفعه، کورسیال می‌بردش برای کِشت‌هاش، می‌بردش «مونترتو» بالای تپه. یک خانهٔ خیلی قشنگ داشت و یک باغ بزرگ کشت آزمایشی... بهترین تخمیر را داشت...

با کفترها رابطه‌م خیلی خوب بود... مرا یک کمی یاد جانکیند

می‌انداختند... بعضی شیرین‌کاری‌ها به‌اشان یاد دادم... چون خوب می‌شناختندم... از همه راحت‌ترش البته این بود که از توی دستم دانه جمع کنند... امّا کارهای خیلی جالب‌تری هم برام می‌کردند، مثلاً دوازده‌تایی می‌نشستند روی دستهٔ جارو... این‌طوری می‌آوردمشان پایین بدون این‌که حتی یکی‌شان جم بخورد یا پر بزند... همین‌جور هم از مغازه می‌بردمشان بالا... واقعاً دلشان نمی‌خواست از جاشان تکان بخورند. موقعی‌که باید می‌کردی‌شان توی سبد و می‌بردی‌شان وحشتناک غصه‌شان می‌شد. لال می‌شدند و بغ‌بغو نمی‌کردند. سرشان را فرو می‌بردند توی پرهاشان. براشان زجرآور بود.

دو ماه دیگر گذشت... کورسیال کم‌کم باام خودمانی شد. دیگر مطمئن بود که ساخته شده‌ایم برای این‌که باهم توافق داشته باشیم... من خیلی امتیازها داشتم، در مورد خورد و خوراک و مزد و ساعت‌های کار توقعم خیلی نبود... از هیچ چیز گله و شکایتی نداشتم!... همین‌قدر برام کافی بود که شب آزاد باشم، بعد از ساعت هفت کسی کاری به کارم نداشته باشد...

از لحظه‌ای که کورسیال می‌رفت موار قطارش بشود من تنهایی می‌شدم آقا و ارباب دم و دستگاه و نشریه... مخترع‌ها را از سر باز می‌کردم... با چند کلمه‌ای دست به سرشان می‌کردم و می‌افتادم دوره، اغلب طرف خیابان «رامبوتو»، با چرخ‌دستی پر نشریه برای این‌که برسانمشان به «حمل و نقل». اول‌های هفته، باید همهٔ نمونه سفیدها، حروفچینی‌ها، کلیشه‌ها و گراورها را می‌گرفتم. که اینها هم اضافه می‌شد به کفترها، «دلاور» و خیلی خرده‌کاری‌های دیگر، کارهایی که تمامی نداشت... کورسیال می‌رفت طرف خانه‌ش. می‌گفت آنجا کارهای فوری و فوتی دارد. بعله! کشاورزی نوین!... این را با لحن خیلی جدی می‌گفت، بدون خنده... امّا می‌دانستم که کلک بود... گاهی وقت‌ها یادش می‌رفت

برگردد دفتر، دو سه روز بیرون می‌ماند... دلواپس نمی‌شدم... استراحتی می‌کردم، احتیاج داشتم. آب و دان کفترها را توی بالاخانه می‌دادم و بعد مقوام را وسط وبترین آویزان می‌کردم: «امروز تعطیل است»... می‌رفتم و همان نزدیکی‌ها، زیر درختها روی یک نیمکت جا خوش می‌کردم... از آنجا مغازه و رفت و آمدها را زیر نظر داشتم... می‌دیدم که می‌آمدند، همان قیافه‌های کلافهٔ همیشگی، گلهٔ مشترک‌های چموش، غرغرو. می‌آمدند و نوشته‌ام انگار می‌خورد تخت سینه‌شان. هی دستگیرهٔ در را می‌پیچاندند و تکان تکان می‌دادند، می‌رفتند، حال می‌کردم.

یارو دلقک‌خان از پرسه زدن‌هاش که برمی‌گشت قیافه‌ش یک‌جوری بود... با کنجکاوی نگاهم می‌کرد که ببیند به چیزی شک برده‌م یا نه...

ـ گرفتار شدم... آزمایشه هنوز جا نیفتاده بود... باور کن فکر کردم تمام‌بشو نیست!...

می‌گفتم: ـ چه حیف!... امیدوارم که در هر حال راضی باشید، بله؟...

نم‌نمک، خرده خرده برام بیشتر گفت، هر روز یک کمی بیشتر از همهٔ جزئیات اول‌های کارش برام تعریف کرد. چیزهای عادی نبود، چیزهایی بود که پدر درمی‌آورد. چگونگی خودِ کار، بعدش همه بدبختی‌ها، گرفتاری‌های یکی از یکی خطرناک‌تر، کشمکش‌های ریز ریز عمقی... خوب چشم‌هام را باز کرد، کاری که توی این زمینه بندرت ازش سر می‌زد اگر یک لحظه به یادت می‌آمد که چه آدم بدطینتی بود، چه سوءظن‌ها داشت، درگیر چه کارهای پرخطری بود... آدمی بود که خوش نداشت گله و شکایت را... در زندگی خیلی سرش به سنگ خورده و بد آورده بود! باورنکردنی!... حشر و نشر و سروکله‌زدن با مخترع‌ها کار راحتی نبود!... سگ‌زرد بله، امّا شغال هم هست! همین‌طور کفتار!... بله، گاه به گاهی میانشان کسانی پیدا می‌شدند واقعاً وحشی، مطلقاً شیطان صفت، که اگر پا روی دمشان می‌گذاشتی مثل بمب می‌ترکیدند... بعدش هم طبیعی‌ست که همه را نمی‌شود راضی نگه داشت! شیطان و همه گله‌ش را! وگرنه که کار زیادی راحت می‌شد! این به سر خودم هم آمده بود!...

در این مورد برام یک نمونه‌ای تعریف کرد از نامردی‌ای که وحشتناک بود. تصور این‌که کار تا کجاها ممکن است بکشد...

سال ۱۸۸۴ ناشرهای «دوران»، بوپوال و براندون، خیابان «اورسولین»، سفارش یک جزوهٔ آموزش همگانی را به‌اش داده بودند که باید در برنامهٔ دوم «مدارس مقدماتی» می‌گنجید... یک کار طبعاً جمع و جور امّا خیلی دقیق و ظریف، ابتدایی امّا فشرده و بی‌عیب و نقص! بطور خاصی خلاصه شده... اسم جزوهه بود «نجوم در منزل» و همراهش «جاذبه. جِرم. جهت آگاهی خانواده‌ها». درجا دست به کار شد. فی‌المجلس... خیلی راحت می‌توانست در موعد مقرر یک جزوهٔ کوچک موجز تحویل بدهد! سمبل‌کاری! یک چیزی با کش رفتن از این یا آن نشریه خارجی... بی‌سروته... با نقل‌قول‌های کتره‌ای! ناقص! نابجا! زود تند سریع! یک «کیهان‌شناسی» هشل‌هف‌تر از بقیه، جعلی و بی‌دلیل و مدرک... کاملاً غیرقابل استفاده! کورسیال، پیشاپیش معلوم بود که اهل این کارها نیست! شعور و وجدان داشت! دغدغهٔ اصلی‌ش، قبل از هر چیزی، دستیابی به نتایج معتبر و محکم بود... می‌خواست که خواننده خودش، با تجربیات خودش، در زمینهٔ نسبی‌ترین چیزها، سیارات و جرم و جاذبه، به شناخت و یقین برسد... قوانین‌شان را خودش کشف کند... به این ترتیب می‌خواست خواننده را که همیشه تنبل و از زیرش در روست به کارهای خیلی عملی وارد کند، نه این‌که با یک مشت تعارف و مجامله رضایتش را جلب کند. به جزوهه یک راهنمای کوچک هم اضافه کرده بود برای ساختن «تلسکوپ خانوادگی»... چند چارگوش مقوایی که می‌شد محفظهٔ تاریکش... چند تا آینهٔ سادهٔ ارزان... یک عدسی معمولی... مقداری سیم سربی... یک لولهٔ مقوایی بسته‌بندی... با رعایت دقیق برآوردی که تا اعشارش را هم محاسبه کرده بود می‌شد با هفده فرانک و هفتاد و دوسانتیم تلسکوپ را ساخت... با این قیمت ناچیز (گذشته از سوار کردنش که کار بسیار لذت‌بخش آموزنده‌ای بود) نه فقط امکان مشاهدهٔ مستقیم صورت‌های فلکی عمده توی خانه فراهم می‌شد، بلکه

از بیشتر سیارات سمت‌الرأس هم می‌شد عکس گرفت... «رصد کلیهٔ سیارات در دسترس خانواده». شعارش این بود... از همان روز انتشار جزوه بیشتر از بیست و پنج هزار خواننده درجا دست به کار ساختن دستگاه عکسبرداری از سیارات شدند... یک دستگاه خارق‌العادهٔ مینیاتوری...

هنوز صدای دپرر توی گوشم است که جزئیات بدبختی‌هایی را که بعد از آن به سرش آمد برام تعریف می‌کرد... ندانم‌کاری هولناک مقامات ذیربط... غرض‌ورزی رذیلانه‌شان... چقدر این ماجرا براش دردناک و شوم و دلسردکننده بود... همهٔ هجویه‌ها، نامه‌های تهدیدآمیزی که براش می‌فرستادند... برای سرکوبش... هزار اخطاریه، احضاریه... چطور کارش به آنجا رسیده بود که خودش را توی خانه‌ش حبس کند، مخفی بشود!... خانه‌ش آن روزها خیابان «مونژ» بود... بعد که هی بیشتر دنبالش بودند از دستشان در رفته بود تا «مونترتو»، چون یک گله آدم هیز قلچماق منحرف حریص ناراضی از تلسکوپ ول‌کنش نبودند... ماجرا شش ماه آزگار طول کشیده بود... هنوز هم تمام نشده بود!... بعضی آماتورهای کینه‌ای، که از بقیه سمج‌تر بودند، با استفاده از تعطیل یکشنبه با همهٔ اهل عیالشان می‌ریختند «مونترتو» که اذیتش کنند... نزدیک به یک سال نتوانسته بود هیچ‌کس را ببیند... ماجرای «عکس ستاره‌ها» فقط یک نمونهٔ کوچک بود میان خیلی ماجراهای دیگر! نمونه‌ای که نشان می‌داد همین‌که سعی کنی تودهٔ مردم را تربیت کنی، اعتلا بدهی، آگاه و آزادش کنی از اعماقش چه می‌تواند بزند بیرون...

«من، می‌توانم مدعی بشوم فردینان، می‌توانم بگویم که به‌خاطر علم زجر کشیده‌م... بیشتر از فلاماریون بدون شک! بیشتر از راسپای! حتی بیشتر از مونگولفیه! همین من ناچیز البته! هرچه بگویید کرده‌م! خیلی بیشتر از آنها» این را اغلب به من می‌گفت... در جوابش چیزی نمی‌گفتم... از گوشهٔ چشم چپ چپ نگاهم می‌کرد... با شک... می‌خواست ببیند احساسم چیست... آن‌وقت دست می‌برد لای

آشغال ماشغال‌هاش... دنبال پرونده‌ش... تدید از وسط آن تل عظیم می‌کشیدش بیرون... چند تا تلنگر می‌زد که خاکش را پاک کند... می‌دیدم که تغییر عقیده می‌داد... جلوی من بازش می‌کرد...

«حالا که فکرش را می‌کنم!... نظرم برمی‌گردد... شاید من هم به‌نوبهٔ خودم یک‌خرده رنجیده‌م! شاید عنانم را داده‌م دست خاطراتم!... شاید دارم یک‌خرده بی‌انصافی می‌کنم... ای خدا، تا اندازه‌ای حق دارم، مگر نه؟... توی این گیرودار یادم رفته بود و این واقعاً خیلی بد است... بدون این‌که عمدی داشته باشم ها! بدون عمد! شاید صادقانه‌ترین، شاید شیرین‌ترین واکنش‌هایی که از همه هم بیشتر روی آدم اثر می‌گذارد... نه! نه این‌که همه درباره‌م اشتباه کرده باشند، نه!... دنائت نوع بشر مطلقاً عمومیت ندارد! نه! بعضی ذهن‌های اعتلا یافته، گوشه وکنار این دنیا... توانستند حسن‌نیت کامل من را درک کنند. بفرما! این یکی! این یکی دیگر!» همین‌طوری اتفاقی نامه‌ها و یادداشت‌هایی را از لابه‌لای مجموعهٔ نظراتی که جمع کرده بود بیرون می‌کشید... «بگذار یکی‌ش را بطور نمونه برات بخوانم!»

کورسیال عزیز، استادِ پشتاز عزیز و محبوب! به همت شما، به‌وسیلهٔ تلسکوپ (خانگی) خارق‌العاده و دقیق شما دیروز در ساعت دو از روی بالکن منزل خود توانستم کره ماه را یکپارچه و بطور کامل، با همه کوه‌ها و رودخانه‌هایش، و اگر اشتباه نکنم یک جنگل، مشاهده کنم... شاید هم حتی یک دریاچه! امیدوارم به همان صورتی که (با حروف ایتالیک) در «جدول تقویم ستارگان» شما قید شده در هفته آینده کیوان را به اتفاق فرزندانم تماشا کنم و کمی بعد، همان‌گونه که شما در صفحهٔ ۲۴۲ نوشته‌اید، در آخرین روزهای پاییز، به تماشای صورت فلکی شلیاق بپردازیم... ارادتمند شما استاد بزرگوار و نیکخواه، از جان و دل، با همهٔ معنویت زمینی و ستارگانی...

«کسی که زندگی‌اش عوض شده.»

نامه‌های ستایش‌آمیز را همیشه به این صورت توی پوشهٔ بنفش رنگش نگه می‌داشت. بقیه را، نامه‌های مخالف و تهدیدآمیز و خشن و پر از ناسزا را درجا می‌سوزاند. دستکم در این زمینه به نظمی قائل بود... زهرهایی بود که باید دود می‌شد می‌رفت هوا! این را هر باری که همچو مهملاتی را آتش می‌زد می‌گفت... چه بدی‌ها و شرارت‌هایی که از بین نمی‌رفت اگر همه این کار را می‌کردند! به‌نظرم می‌آید که نامه‌های موافق را خودش می‌نوشت... به دیگران نشانشان می‌داد... هیچ‌وقت صراحتاً به این نکته اعتراف نکرد... گاهی فقط لبخندکی می‌زد... من بطور کامل تاییدش نمی‌کردم. تا اندازه‌ای متوجه می‌شد که شک دارم. در نتیجه، برام روترش می‌کرد... من هم می‌رفتم بالا به کفترها دان بدهم یا می‌رفتم پایین سراغ «دلاور»...

کار دیگری هم که براش می‌کردم این بود که می‌رفتم کافهٔ «شورش» تبش پاساژ «رادزیویل» و پول شرط‌بندی‌هاش را می‌پرداختم. ترجیح می‌داد این کار را من بکنم، به‌خاطر مشتری‌ها، چون که براش بد می‌شد... می‌رفتم و پول می‌گذاشتم روی «کارتوش» و «لیسیتراتا»، روی «تاخت اول» اسپریس «ونسن»... پیتیغو! پیتیغو!...

می‌گفت «بگو مال خودت است!...» به همه بدهکار بود. بهتر بود آفتابی نشود... یارویی که پول شرط‌بندی‌ها را می‌گرفت یک اسم عجیبی داشت: «ناگر» [اواخر]... موقع گفتن اسم برنده‌ها می‌افتاد به لکنت، تته‌پته می‌کرد... به گمانم مخصوصاً این کار را می‌کرد که یک‌خرده آدم را به اشتباه بیندازد... بعدش انکار می‌کرد... شماره را رو می‌کرد... من همیشه می‌گفتم شماره را برام بنویسد... با این همه می‌باختیم.

مجله‌های «اکو دِ تورف» یا «شانس» را می‌آوردم برای کورسیال... اگر باختش خیلی بود باز پررو برام ادا اصول درمی‌آورد... دیگر حاضر نبود مخترع‌ها را ببیند... با ماکت‌ها و نقشه‌هاشان دست به سرشان می‌کرد... ـ بروید گم شوید همه‌تان! این‌که نشد کار کردن، با این سمبل‌کاری‌ها! معلوم است که به خودتان فشار نمی‌آرید!... بوی روغن سوخته می‌دهد،

بوی مارگارین! من از این‌جور فکرها، این‌جور ابتکارها هزار تا هزار تا دارم! روزی سه کاسه از اینها می‌شاشم!... خجالت نمی‌کشید؟ متوجه فاجعه نیستید؟ چطور جرأت می‌کنید همچو چیزی را بیارید و به آدم نشان بدهید؟ به من! به منی که این همه ندانم‌کاری دیگر دارد خفه‌م می‌کند! بیرون آقا، بیرون! همه چیز را دارید حرام می‌کنید! با ذهن و جسم تنبلتان!...

مردک را می‌انداخت بیرون، با لولهٔ کاغذش زیر بغلش... پر می‌زد طرف در... کورسیال دیگر بتنگ آمده بود! می‌خواست به چیز دیگری فکر کند... می‌افتاد به جان من، به هر حال یک بهانه‌ای پیدا می‌کرد... «تو، تو به هیچ چیز شک نمی‌کنی، نه؟ هرچه را که بگویند گوش می‌کنی! در عمق برات فرقی هم نمی‌کند... امّا من، می‌فهمی دوست من، من مسأله‌م بکلی چیز دیگری ست... من نظرم کاملاً متفاوت است!... من دغدغه دارم، جانم... یک دغدغهٔ متافیزیکی! دائمی! دغدغه‌ای که نمی‌شود گذاشتش کنار! نه! هیچ‌وقت هم راحتم نمی‌گذارد! هیچ‌وقت! حتی وقتی هم که این‌طوری هیچ به‌نظر نمی‌آید! وقتی هم که دارم دربارهٔ چیزهای دیگر باات حرف می‌زنم! مدام گرفتارم... هی معماست که به ذهنم هجوم می‌آرد!... ولم نمی‌کند! ها! تو حتی به فکرت هم نمی‌رسید این چیزها، نه؟ داری تعجب می‌کنی! حتی فکرش را هم نمی‌توانستی بکنی، نه؟»

دوباره به‌ام خیره می‌شد، انگار که هنوز هم آن‌طور که باید و شاید نتوانسته بود کشفم کند... سبیل‌ش را می‌جوید، شوره‌های روی کتش را می‌تکاند... کهنهٔ پشمی را برمی‌داشت که بکشد روی کفش‌هاش... در این حال همین‌طور ورندازم می‌کرد...

ــ تو، تویی که همین‌طور خودت را ول کرده‌ای دست زندگی، برات چه اهمیتی دارد، هان؟ تو اصلاً عین خیالت نیست که کوچک‌ترین اعمال و غیرمنتظره‌ترین افکار ما چه پیامدهای عالمگیری ممکن است داشته باشد!... تو ککت هم نمی‌گزد!... این چیزها در تو اثری ندارد، مگر نه؟ تو عایقی!... توی لاک حیوانی خودت نفوذناپذیری... با هیچ چیز در ارتباط

نیستی... مگر نه، با هیچ چیز! فقط خوردن و خوابیدن! آن بالا، راحت... روی کاناپهٔ من لای لحاف!... خوشی برای خودت... در رفاه کامل... زمین به گردشش ادامه می‌دهد... چطوری؟ چرا؟ این معجزهٔ خارق‌العاده! مسیرش... بینهایت اسرارآمیز... هدفش، مطلقاً غیرقابل پیش‌بینی... در یک آسمان خیره‌کننده، پر از ستارهٔ دنباله‌دار... همه ناشناخته... دَوران پشت دَوران... که هر ثانیه‌ش انتها و در همان حال مقدمهٔ بینهایت معجزه‌های تازه‌ست... هزار شگفتی نامکشوف!... فردینان!میلیون‌ها! میلیاردها تریلیون سال!... آن‌وقت تو؟ تو این وسط چکار می‌کنی، وسط این بندبازی کائناتی؟ وسط این آشوب کهکشانی؟ هان؟ تو می‌لمیانی! می‌بلعی! خرناسه می‌کشی! خوشی! بعله! سالاد! پنیر! حکمت! شلغم! همه‌ش! توی لجن خودت خر غلت می‌زنی! با شکم سیر! گه‌مال! پر! سرحال! هیچ چیز هم نمی‌پرسی... میان این همه ستاره همان‌طور می‌پلکی که زیر نم‌نم باران!... هان! واقعاً محشری، فردینان! جداً فکر می‌کنی که این وضع همین‌طوری می‌تواند ادامه پیدا کند؟...

در جوابش چیزی نمی‌گفتم... دربارهٔ ماه و سیارات هنوز نظر مشخصی نداشتم، امّا دربارهٔ خود دیّوثش چرا!... یک نظر کاملاً مشخص. خودش هم این را می‌دانست که!...

ـ وقت کردی بالا توی کمد کوچک نگاه کن. همه‌شان را جمع کن یک جا. دستکم صد تا نامهٔ مشابه برام فرستاده‌ند. دلم نمی‌خواهد کسی ورشان دارد!... راستی، طبقه‌بندی‌شان کن!... تو که از نظم خوشت می‌آید!... برات لذت‌بخش است!...

می‌دانستم منظورش چه بود... باز می‌خواست گولم بزند!...

ـ کلیدم بالای کنتورست... من باید یک کمی ناپدید بشوم! مغازه را ببند... نه، نه! بمان به مراجعین جواب بده! بگو نیست! رفته یک جای دور!... خیلی دور! رفته اکتشاف!... رفته سنگال!... پتل‌پورت!... مکزیک!... هر جا را دلت خواست بگو! کی به کیست! برای امروز دیگر بس است!... وقتی می‌بینم که از آن سر باغ می‌آیند واقعاً به‌ام حال تهوع

دست می‌دهد... همان دیدنشان مریضم می‌کند!... هرچه دلت می‌خواهد به‌اشان بگو!... به من چه! بگو رفته کرهٔ ماه!... بیخود منتظرم نباشند... حالا، در زیرزمین را باز کن ببینم! دربچه را نگه دارد! مثل آن دفعه ولش نکن که بیفتد روی کله‌م!... حتماً از قصد این کار را کردی!...

جوابش را نمی‌دادم... می‌رفت پایین. یک، دو پله... یک کمی صبر می‌کرد. باز به حرف می‌آمد...

ـ آدم بدی نیستی، فردینان... پدرت درباره‌ت اشتباه می‌کند، ذاتت بد نیست... فقط بی‌شکلی! هنوز شکل پیدا نکرده‌ای! در مرحلهٔ 'پروتو پلاسما'یی! مال چه ماهی هستی، فردینان! منظورم این است که چه ماهی دنیا آمده‌ای؟ فوریه؟ سپتامبر؟ مارس؟

ـ فوریه، استاد!...

«به جان تو حاضر بودم صد سو شرط ببندم! فوریه! زحل! چه می‌خواهی بشوی در آینده! هان، بدبخت فلک‌زده! باورنکردنی ست! خوب، پایین که رفتم دربچه را ببند! وقتی‌که رسیدم پایین، می‌فهمی! مبادا قبلش ببندی، مبادا! وگرنه جفت پاهام می‌شکند! این‌که نردبان نیست، گوشت کوبیده ست! شل‌شلی از وسط تا می‌شود!... باید یک روزی درستش کنم! خوب، ببندش!...» از ته زیرزمین داد می‌زد... «هیچ‌کس مزاحمم نشود، ها! هیچ سرخری! هیچ مستی! فهمیدی، هرکسی آمد بگو نیست! می‌خواهم خلوت کنم! خلوت مطلق! شاید دو ساعتی نباشم... شاید هم دو روز! نمی‌خواهم کسی مزاحمم بشود! نگران نباش، شاید هم دیگر هیچ‌وقت نیامدم بالا! اگر ازت پرسیدند بگو خبر نداری!... می‌خواهم کامل بروم توی مکاشفه!... می‌فهمی؟...»

ـ بله، استاد!

ـ کامل! مطلق! فردینان! عزلت مطلق!...

ـ بله، استاد...

در زیرزمین را محکم می‌انداختم پایین و توفانی از گرد و خاک بلند می‌شد! مثل توپ صدا می‌کرد... روزنامه‌ها را می‌ریختم روی دربچه،

کاملاً استتار می‌شد... دیگر معلوم نبود... بعد می‌رفتم بالا به کفترها دان بدهم... یک مدتی می‌ماندم... بعد که می‌آمدم پایین، اگر هنوز آن تو بود به هر حال نگران می‌شدم که نکند طوریش شده باشد!... یک خردهٔ دیگر صبر می‌کردم!... نیم ساعت... سه ربع... بعد کم‌کم به‌نظرم می‌آمد که جغولک‌بازی زیادی طول کشیده... یک کمی دریچه را بلند می‌کردم و نگاهی می‌انداختم پایین که ببینمش، سر و صدا می‌کردم!... دریچه را می‌کوبیدم به پارکت... مجبور بود جواب بدهد... از عالم هپروت می‌آمد بیرون... تقریباً همیشه کارش این بود که پای هواکش لای چین‌ها و برآمدگی‌های ابریشم «دلاور» می‌خوابید... وقتش بود که روی «دلاور» کار کنم... بلندش می‌کردم... از زیرزمین می‌آمد بالا... پیداش می‌شد... چشم‌هاش را می‌مالید... کتش را می‌تکاند... گیج و منگ می‌آمد توی مغازه...

ـ مبهوتم، فردینان! زیباست... زیباست... افسانه‌ای!

شل و ول بود، زیاد پرحرفی نمی‌کرد، آرام شده بود... زبانش را می‌زد به سقش: «بیدا! بیدا! بیدا!»... از مغازه می‌رفت بیرون. هنوز خواب‌آلود بود و تلوتلو می‌خورد. مثل خرچنگ از پهلو راه می‌رفت... هدف: کلاه‌فرنگی «رژانس»... کافه‌ای که حالت یک قفس چینی را داشت، با ستون‌های کنده‌کاری قشنگ... آن‌وقت‌ها هنوز وسط یک تکه زمین خزه گرفته بود... خودش را می‌انداخت روی اولین صندلی... میز کنار در... از مغازه خوب می‌دیدمش... اول یک ابسنت می‌زد... خوب معلوم بود... هنوز یک تلسکوپ خیلی خوشگل توی ویترین داشتیم... نمونه‌ای که از مسابقهٔ بزرگ مانده بود... شاید بااش زحل را نمی‌شد دید، امّا ابسنت خوردن دپرز را چرا. بعد نوبت به «اکسیژن» می‌رسید و بعدش یک گیلاس ورموت... رنگ‌ها را خوب می‌شد دید... آخرش، قبل از این‌که برود و مترو سوار شود، لیوان همیشگی گروگ[۲۵] که «حسن ختام» بود.

کورسیال بعد از آن تصادف وحشتناک رسماً عهده کرده و قسم خورده بود که به عمرش هرگز به هیچ قیمتی توی مسابقه اتومبیل‌رانی شرکت نکند... هرگز! تا ابد!... به عهدش وفا کرده بود... حتی بیست سال بعدش هنوز تقریباً باید التماسش می‌کردی که در یک گردش معمولی بنشیند پشت فرمان... یا در بعضی شرایط خاص برای نمایش ساده. توی بالنش در هوای آزاد وسطِ آسمان خیلی راحت‌تر بود...

همهٔ کارش دربارهٔ «مکانیک» توی کتاب‌هاش بود... بطور مرتب هر سال دو جزوه دربارهٔ تحول موتورها (با تصویر) و دو خودآموز با طرح و جدول منتشر می‌کرد.

یکی از این جزوه‌ها منشاء جر و بحث‌های خیلی شدید و حتی یک رسوایی شد! که هیچ هم تقصیر او نبود! همه می‌دانند که کنار چند آدم قالتاق فاسد بود که از فکر او برای هدف‌های سودجویانهٔ ابلهانه استفاده کردند! کاری که به هیچ وجه شیوهٔ او نبود! در هر حال، عنوان جزوه این بود:

«اتومبیل به اندازهٔ دلخواه با هزینهٔ ۳۲۲ فرانک و ۲۵ سانتیم. راهنمای کامل ساخت. امکان موفقیت کامل در منزل. نیمکت برای چهار نفر با دو جای تاشو. صندوق سبدباف. سرعت ۲۲ کیلومتر در ساعت. ۷ دنده و ۲ دندهٔ عقب.» هرچه بود قطعاتی بود که همه جا می‌شد خرید! مشتری به هر ترتیبی که دلش می‌خواست، طبق سلیقهٔ خودش و همین‌طور مد روز آنها را سوار می‌کرد!... این جزوهٔ کوچک با استقبال شدید روبه‌رو شد... بین سال‌های ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۵... انتشارش پیشرفتی بود، نه فقط همهٔ نقشه‌ها، بلکه الگوی قطعات را هم با دقت یک دویست هزارم داشت! با عکس و طرح و مآخذ... همه بی‌نقص و تضمین شده.

هدف، بدون حتی یک ثانیه وقت هدر دادن، مبارزه با خطر «ساخت انبوه» بود که کم‌کم پا می‌گرفت. دپرر علیرغم ایمانش به پیشرفتِ قاطع از قدیم از هر نوع تولید استاندارد شده نفرت داشت... از همان اول کار مخالف سرسختش بود... پیش‌بینی می‌کرد که تولید انبوه الزاماً به مرگ

پیشه‌وری و صنعت دستی و در نتیجه تنوع شخصیت‌های انسانی بیانجامد...

در زمان این مبارزه برای اتومبیل در اندازهٔ شخصی، کورسیال در محافل نوآور به‌خاطر پژوهش‌های ابتکاری و بینهایت جسورانه‌اش در یک زمینهٔ دیگر شهرتی به هم زده بود: طرح «ویلای چندمنظوره»، یک خانهٔ قابل انعطاف، قابل گسترش، مناسب برای هر خانواده‌ای!... برای هر آب و هوایی!... «خانهٔ دلخواه» کاملاً قابل پیاده کردن، قابل جا به جایی (و طبعاً حمل و نقل)، با امکان فوری کم کردن از ابعادش، حذف یک یا دو اتاق دلخواه به تناسب نیازهای دائمی یا موقت، تعداد فرزندان یا مهمان‌ها، یا تعطیلات... قابل تغییر شکل در یک دقیقه... به اقتضای نیازها و سلیقهٔ هر فرد... «خانهٔ قدیمی، پیر است و حرکت نمی‌کند! خانهٔ جوان بخرید! در پی انعطاف باشید! نیازی به بنایی نیست! سوار کنید! بنایی مرادف مرگ است! بنایی فقط برای گور مناسب است! خانهٔ زنده بخرید! زنده بمانید! 'ویلای چندمنظوره' پا به پای زندگی شما حرکت می‌کند!...»

این بود محتوا و لحن اعلامیه‌ای که خودش در آستانهٔ «نمایشگاه چشم‌انداز آیندهٔ معماری» نوشت که در ژوئن ۱۸۹۸ در «گالری ماشین‌ها» برپا شد. جزوه‌ش دربارهٔ ساخت خانهٔ شخصی تقریباً درجا با استقبال فوق‌العادهٔ افراد در شرف بازنشستگی، پدرهای کم درآمد، نامزدهای بی‌خانه و کارمندهای مستعمرات روبه‌رو شد. از همه جای فرانسه، خارج، کشورهای مشترک‌المنافع. دست از سرش برنمی‌داشتند. ویلای چندمنظوره‌ش، آن‌طور که عرضه می‌کرد، کاملاً سرپا، با بام متحرک، ۲۴۹۲ میخ، ۳ در، ۲۴ تیر، ۵ پنجره، ۴۲ لولا، دیواره‌های چوبی یا مواد فشرده، به اقتضای فصل... به‌عنوان طرح «ابتکاری» بی‌رقیب برنده شد... دو نفر در مدت ۱۷ دقیقه و ۴ ثانیه می‌توانستند به هر ابعادی روی هر نوع زمینی سوارش کنند!... استهلاکش ناچیز و در نتیجه دوامش نامحدود بود!... «مقاومت مایهٔ خرابی ست! خانه باید بطور کامل مانند

یک ارگانیسم زنده بازی کند و نیرنگ به کار ببرد! شناور باشد! در مقابل تکان‌های باد حتی جا خالی کند! در توفان و کولاک، در لحظات اوج رگبار! در انداختنِ آن با نیروهای زنجیر گسیختهٔ طبیعت کوته‌فکری است و الزاماً به فاجعه می‌انجامد!... از ستبرترین و محکم‌ترین و مقاوم‌ترین ساختمان چه توقعی می‌توان داشت؟ که در برابر نیروهای طبیعت مقاومت کند؟ این کمال بیخردی است! سرنوشتش این‌که دیر یا زود سرنگون و بکلی نابود شود! در تأیید این نظر کافی است که در یکی از دشت‌های زیبا و بارآور کشور خود، به گردش بپردازیم! آیا این عرصهٔ پهناور، از شمال تا جنوب، آکنده از ویرانه‌های غم‌انگیز نیست؟ که همه در گذشته‌ها بناهایی سرفراز و کاخ‌هایی باشکوه بوده‌اند؟ ای زینت‌های سرزمین ما، از شما جز خاک چه باقی است؟»

«'ویلای چندمنظوره' برعکس دارای انعطاف است! به اقتضای ضرورت‌ها، قوانین و نیروهای زندهٔ طبیعت با آن کنار می‌آید، ابعادش افزایش یا کاهش می‌یابد!»

«خیلی خم می‌شود، امّا نمی‌شکند...»

در همان روز افتتاح غرفه، بعد از بازدید پرزیدنت فلیکس فور و سخنرانی و تعارفات لازم سیل جمعیت همهٔ سدها را شکست! سرویس انتظامات را روفید! با چنان فشاری به داخل دیوارهای ویلا هجوم برد که ساختمان ابتکاری در یک آن از جا کنده و ریز ریز و بکلی نابود شد! آشوب جمعیت چنان تب و تاب و له‌لَهی داشت که ماده را در خودش ذوب می‌کرد!... نمونهٔ تک به معنی درست کلمه خراب نشد، بلکه مکیده شد، بلعیده شد، بطور کامل درجا هضم شد...

در شب اختتامیه از ویلا هیچ نشانه‌ای، هیچ خرده ریزه‌ای، بگو یک میخ، یک تکه از مادهٔ فشردهٔ دیوارش، باقی نمانده بود... بنای محیرالعقول مثل یک کورکِ خوب شده جاش خالی بود! پانزده سال بعدش، کورسیال وقتی این ماجرا را برام تعریف می‌کرد هنوز خودش گیج بود...

«بدون شک می‌توانستم دوباره دست به کار بشوم... بدون این‌که بخواهم از خودم تعریف کنم زمینه‌ای بود که به‌اش فوق‌العاده احاطه داشتم. در برآورد دقیق هزینه‌های احداث عملی ویلا از هیچ‌کس کم نمی‌آوردم... امّا طرح‌های عظیم‌تری ذهنم را گرفت و به راه‌های دیگری کشاندم... دیگر هیچ‌وقت آن فرصتی را که برای شروع محاسبات مربوط به 'ضریب مقاومت' ضرورت اساسی داشت گیر نیاوردم... امّا در نهایت، علیرغم فاجعهٔ آخرِ کار، چیزی را که می‌خواستم اثبات کنم کردم!... با شهامت خودم به بعضی مکتب‌ها، بعضی جوان‌های مشتاق امکان دادم که خودشان را کشف کنند! خودشان را به صدای بلند مطرح کنند! این‌طوری راه خودشان را پیدا کنند... نقش من درست همین بود! هیچ آرزوی دیگری نداشتم! حیثیتم سرجاش بود! دنبال هیچ چیز نبودم، فردینان! هیچ توقعی نداشتم! از مقامات هیچ چیز نخواستم! برگشتم سراغ پژوهش‌هام... بدون هیچ زدوبندی!... بدون هیچ حسابگری! امّا گوش کن!... چند هفته بعد، اگر گفتی چه به‌ام دادند؟ تقریباً همزمان! اول مدال «نیشام» و یک هفته بعدش نشان 'لیاقت علمی'!... این دیگر واقعاً به‌ام برخورد! یکدفعه فکر می‌کردند من کی‌ام؟ فقط همین مانده بود که به‌ام یک امتیاز سیگارفروشی بدهند! خواستم همهٔ آشغال‌هاشان را پس بفرستم وزارتخانه! گفتم اول به فلاماریون خبر بدهم. به‌ام گفت: 'نه، نه. این کار را نکنید! قبول کنید! قبول کنید... به من هم داده‌اند!' در این صورت، خیالم راحت بود. با این همه، بدجوری خرابم کرده بودند جرثومه‌ها! همهٔ طرح‌هام را دزدیدند، کپی کردند، به اسم خودشان درآوردند! می‌فهمی؟ به هزار طریق نفرت‌انگیز!... کاملاً هم ناشیانه! چندین و چند آرشیتکت دولتی مفت‌خور، بدون هیچ شرم و حیایی... برای فلاماریون نوشتم که برای جبران اینها دستکم باید یک نشان لژیون دونور به‌ام می‌دادند!... منظورم فقط از نظر حیثیت است!... می‌فهمی که، فردینان! با من هم‌عقیده بود، امّا توصیه کرد که آرام باشم، یک رسوایی دیگر برپا نکنم... که حتی به ضرر او هم تمام می‌شد... سفارش کرد که

PersianPDF.com

یک‌خرده صبر داشته باشم... موقعیت هنوز مناسب نبود... هرچه بود شاگردش بودم، این را نباید از یاد می‌بردم... آه. نه فکر کنی که دلگیرم، به هیچ وجه، باور کن! البته، جزئیاتش هنوز ناراحتم می‌کند! امّا فقط همین! مطلقاً!... درس غم‌انگیزی ست که به‌ام داده شده... فقط همین... گاه به گاهی به‌اش فکر می‌کنم...»

می‌دانستم غصهٔ قضیهٔ آرشیتکت‌ها کی دوباره می‌آمد سراغش، بخصوص بیرون شهر بود... موقع بالا رفتن با بالن... موقعی‌که می‌خواست سوار محفظه بشود... یکدفعه خاطراتی براش زنده می‌شد... شاید یک کمی هم ترس بود که این‌طور به حرف می‌آوردش... چشم‌انداز دوردست را نگاه می‌کرد... حومهٔ بزرگ شهر. بخصوص جلوی انبوه خانه‌های تازه‌ساز. زاغه‌ها و کلبه‌های چوبی! یک حالی می‌شد... انگار دلش به درد می‌آمد... آن همه خانه‌های عجق‌وجق، کج وکوله، یک‌وری، ترک برداشته که از وسط لجن‌ها می‌زد بیرون... کنار مزرعه‌ها، آن‌طرف جاده... روی گل و لای و نخاله روی هم روی هم سوار بود. «همهٔ اینها را می‌بینی، فردینان؟ همهٔ این کثافت را می‌بینی؟» دستش را توی هوا می‌چرخاند، به سرتاسر افق اشاره می‌کرد... به آشوب کریه ساختمان‌های فکستی، کلیسا و مرغدانی‌ها، رختشوخانه و مدرسه‌ها... همهٔ زاغه‌های نیمه ویرانه، در حال ریختن، خاکستری، بنفش کمرنگ، سبز چرک... همهٔ آن خرده بیسکویت‌های نخالهٔ گچ و آهک...

ـ مشمئزکننده ست، مگر نه؟... بله، مسؤولش هم تا حد زیادی منم! من! مسؤول منم! می‌توانی بگویی، فردینان، مال من است اینها، می‌فهمی؟ کار من!...

به حالت انگار مبهوت می‌گفتم «!»... می‌دانستم که موقع سخنرانیش است... پاش را بلند می‌کرد و می‌گذاشت آن‌طرف... می‌پرید توی سبد چارگوش محفظه... اگو باد خیلی تند نبود پاناماش را روی سرش نگه می‌داشت... هنوز آن را به کلاه اونیفورمش ترجیح می‌داد... امّا با یک روبان پهن می‌بستش زیر چانه‌ش... کلاهش را من سرم می‌گذاشتم... داد

می‌زد «ول کنید!»... میلیمتر میلیمتر بلند می‌شد... اول بینهایت آهسته... بعد یک کم سریع‌تر... باید عجله می‌کرد تا برسد بالای بام‌ها... کیه‌های شن را نمی‌انداخت پایین... امّا چاره‌ای نبود، باید می‌رفت بالا... هیچ‌وقت بالن را کامل باد نمی‌کردیم... گازش سیلندری سیزده فرانک بود...

چند وقتی بعد از ماجرای «ویلای خودساز» و ریز ریز شدنش به دست جمعیت، کورسیال دپرر ناگهان تصمیم گرفت تاکتیکش را کلاً عوض کند... «پیش از هر چیز منابع!» حرفش این بود! شعار تازه‌ش این شده بود. «پا در هوایی تا کی! دیگر یقین و اطمینان!» بر این اساس یک برنامهٔ کاملاً تازه چیده بود... با اصلاحات بنیادی!... همه هم مطلقاً ابتکاری و هوشمندانه...

هدف برنامه قبل از هر چیز، علیرغم هر مشکل و مانعی، بهبود وضع مخترع‌ها بود... بله! مبنای برنامه این بود که در دنیای نوآوری چیزی که هرگز کم نمی‌آید فکر و ابتکار است! حتی همیشه زیادی هم پیدا می‌شود! چیزی که برعکس همیشه کم است سرمایه ست که فرّار و ترسو ست! چموش است... یعنی که بدبختی‌های همه و بخصوص او همیشه از یک چیز، از کمبود سرمایه ناشی می‌شده... نبود امکانات... ندرتِ بیچاره‌کنندهٔ اعتبار!... امّا اینها همه چاره داشت، با چند اقدام و ابتکار تازه می‌شد همهٔ این مسائل را حل کرد!... این‌طوری بود که فوراً در همان گالری مونپانسیه، پشت دفتر تونسی، بین آشپزخانه و راهرو «دفتر سفارش‌دهندگان» تأسیس شد... یک فضای کوچک خیلی مخصوص، با اثاثهٔ فوق‌العاده ساده و مختصر: یک میز، یک اشکاف، یک پوشه‌دان، دو صندلی و به‌عنوان شاهد بحث‌ها یک مجسمهٔ نیم‌تنهٔ زیبای «دولِسِپس»[۲۶] روی قفسهٔ بالایی، وسط پوشه‌ها و پوشه‌ها و پوشه‌ها...

به موجب اساسنامهٔ تازه هر مخترعی، با پرداخت پنجاه و دو فرانک

(پیشاپیش) می‌توانست در سه نوبت همهٔ طرح‌هایش را، کاملاً دلبخواهی، هر چقدر هم که عجیب و خیالبافانه و بدور از منطق و باورنکردنی بود، در نشریهٔ ما چاپ کند... که این می‌شد دو ستون چشمگیر نشریه به‌اضافهٔ ده دقیقه گفتگوی اختصاصی، فنی و مشورتی با جناب سردبیر کورسیال... سر آخر، برای این‌که برنامه از این هم جذاب‌تر بشود یک گواهی‌نامهٔ «چاپ برجسته» هم به این عنوان به طرف داده می‌شد: «عضو معتمد مرکز پژوهش‌های *ائورِکا* برای سرمایه‌گذاری، بررسی، هماهنگی و آماده‌سازی فوری سودمندترین اکتشافات جهت پیشرفت علوم و صنعت!...»

گرفتن پنجاه فرانک کار راحتی نبود!... همیشه مسأله داشت... هر چقدر هم که بازارگرمی و چاچول بازی می‌کردی... موقع سلفیدن همیشه این پا آن پا می‌کردند... حتی مشنگ‌ترین‌شان هم یک‌خرده احساس نگرانی می‌کردند... حتی در اوج خلی هم حس می‌کردند که بالاخره کلکی توی کار هست و پولی را که اِخ می‌کنند دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینند... عنوان کلک‌مان هم این بود «هزینهٔ تشکیل پرونده»...

بعدش، براساس توافق، کورسیال همهٔ اقدامات اساسی، ملاقات‌ها و دوندگی‌های کوچک و بزرگ را به‌عهده می‌گرفت... یافتن مضمون‌های مناسب... نشست‌ها... بحث‌های مقدماتی، دفاع از انگیزه‌ها، خلاصه همهٔ چیزهایی که برای جلب و تحریک و متقاعد کردن و به شوق آوردن و اطمینان دادن به یک گروه سرمایه‌گذار لازم بود... همهٔ اینها البته به وقتش!... در این مورد شوخی نداشتیم!... بی‌عجله!... بدون دستپاچگی!... بدون زور و فشار!... ترسمان این بود که عجله کار را خراب کند! چیزی که همهٔ پیش‌بینی‌ها را می‌ریزد به هم کار هُل‌هلکی ست! ثمربخش‌ترین کارها آنهایی‌اند که سر صبر به انجام می‌رسند!... ما بشدت دشمن و مخالف سرسخت هر نوع اهمال‌کاری عجولانه بودیم... هر نوع بیتابی خل‌وارا!... «مفارش‌دهنده وقت در رفتن پرنده‌ست، وقت پول دادن لاک‌پشت.»

برای جلوگیری از اختلال در مذاکرات، که همیشه کار خیلی حساسی است، مخترع نباید هیچ مانعی سر راه ایجاد می‌کرد... باید فوراً برمی‌گشت خانه‌ش... پیش را می‌کشید و منتظر می‌ماند... دیگر هیچ دخالتی در ماجرا نمی‌کرد... بعداً، به محض این‌که کارش به نتیجه می‌رسید به او خبر داده می‌شد، احضارش می‌کردند و جزئیات را به اطلاعش می‌رساندند... امّا خیلی بندرت پیش می‌آمد که این‌طوری راحت بماند خانه‌ش!... هنوز یک هفته نگذشته سروکله‌ش پیدا می‌شد... می‌آمد خبر بگیرد... یا ماکت‌های تازه برامان بیارد... چیزهای تازه برای پروژه‌ش... طرح‌های اضافی... قطعات ساخته... هی می‌آمد، هر چقدر هم که غر می‌زدی و اعتراض می‌کردی باز می‌آمد، بیشتر و بیشتر... نگران، بیطاقت، ناراحت... اگر از چیزی بو می‌برد شروع می‌کرد عربده کشیدن... بحرانی بپا می‌شد... بعد می‌رفت و دیگر نمی‌آمد... بعضی‌هاشان خیلی احمق نبودند... امّا تعدادشان خیلی کم بود... تهدید می‌کردند که اگر پولشان را پس ندهیم رسوایی بپا می‌کنند. از طریق قانونی اقدام می‌کنند، می‌روند کلانتری شکایت... کورسیال همه‌شان را می‌شناخت. از دور که می‌آمدند در می‌رفت. از دور دورها، از آن‌طرف طاقی‌ها آمدنشان را می‌دید... عجیب است که چه چشم‌های تیزی داشت در دیدن سرخرها... کم‌تر پیش می‌آمد که گیر بیفتد... می‌رفت توی پستو یک‌خرده هالتر می‌زد، یا بیشتر می‌رفت زیرزمین... آنجا جاش مطمئن‌تر بود... از زیر هر گفتگویی در می‌رفت... یارویی که آمده بود پولش را پس بگیرد بیخودی خودش را خسته می‌کرد...

کورسیال رذل به‌ام می‌گفت: ــ سرش را گرم کن! فردینان! خوب سرش را گرم کن! تا من دارم فکر می‌کنم مشغولش کن!... خوب می‌شناسمش این وراج را! مغز کون آدم را می‌خورد! هر دفعه که می‌آید پیشم دستکم دو ساعت وقتم را می‌گیرد! تا همین الآنش ده بار فکرم را از کارهایی که باید بکنم منحرف کرده! واقعاً شرم‌آور ست! رسوایی ست! بکشش این آفت را! بکشش! خواهش می‌کنم، فردینان! دیگر نگذار توی این دنیا این ور آن

ور برود! بسوزانش! خفه‌ش کن! خاکسترش را به باد بده! هر کاری می‌کنی بکن، بدرک! امّا خواهش می‌کنم، به هیچ قیمتی، گوش می‌کنی، به هیچ قیمتی نگذار بیاید سراغم! بگو رفته سنگاپور! کلمبو! هسپرید! بگو رفته کناره‌های کانال سوئز و پاناما را لاستیکی و کِشی کند! بد فکری هم نیست!... هرچه دلت خواست بگو! فقط برای این‌که نبینمش!... خواهش می‌کنم، فردینان! خواهش می‌کنم!...

پس بی‌رودرواسی من بودم که باید پیه همهٔ آنها را می‌مالیدم به تنم... من هم برای خودم یک شگردی داشتم، چاره‌ای نبود... من هم مثل «خانهٔ خودساز» بودم، با نرمی تن می‌دادم به همه، هیچ مقاومت نمی‌کردم، در جهت آواری که روی سرم خراب می‌شد خم می‌شدم... حتی از این هم بیشتر... با نفرتی که نسبت به دپرر جرثومه نشان می‌دادم طرف را غافلگیر می‌کردم... پنج ثانیه‌ای به لجن می‌کشیدمش... هرچه از دهنم درمی‌آمد نثارش می‌کردم!... واقعاً سنگ تمام می‌گذاشتم! فحشش می‌دادم! به‌اش تهمت می‌زدم! آبروش را می‌بردم! این کثافت! این کلاش بی‌همه چیز! این مردک گه! بیست برابر، صد برابر، هزار برابر بدتر از آنچه یارو توی دلش به کورسیال گفته بود!...

من برخلاف او به صدای بلند، برای این‌که دلش خنک بشود، از کورسیال موجودی می‌ساختم سرتاپا فضولات، یک طبق سنده، آن مجسم!... باورنکردنی!... داد می‌زدم... می‌رفتم روی دریچهٔ زیرزمین و با مشنگه همزبان می‌شدم... در بدوبیراه گفتن به او از نظر شدت خشم و اعتراض، صداقت و صمیمیت، شور و شوق مخرب از همه‌شان جلو می‌زدم! عصبیت صرعی غیرقابل تسکین... خلسه... مبالغه... تکفیر تا حد رعشه... باورنکردنی بود که در هاری مطلق به چه اوج خارق‌العاده‌ای می‌توانستم برسم... همهٔ این‌ها از بابام به‌ام رسیده بود... آن‌جوری که من آتش می‌گرفتم هیچ‌کس به گردم نمی‌رسید!... هر دیوانهٔ هذیان‌گوی عقل از دست دادهٔ زنجیر پاره کرده‌ای جلوی من لنگ می‌انداخت اگر یک کمی می‌خواستم خل‌بازی دربیارم، اگر فقط امتحانی می‌کردم... با همهٔ

جوانی‌م... قانع می‌شدند و راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند... مات و مبهوت از شدت نفرتی که ازم دیده بودند... از خشونت مهارناپذیرم، ابدیت آتش انتقامی که توی دلم زبانه می‌کشید. گریه‌کنان می‌رفتند و انهدام آن نجاست، آن کورسیال پلید... آن عصارهٔ انحراف را می‌گذاشتند برای من... که سرتاپاش را لجنی بگیرم از منجلاب قعر متراح هم عفن‌تر! سرتاپا چرک کورک بکنمش! گِلی بازم ازش چکیدهٔ همهٔ فضولاتی که در تصور هم نگنجد... بعد گلوله گلوله‌ش کنم... پختش کنم... بکنمش ملاط کف همهٔ خلاها، بین شترگلو و چاه... برای همیشه آنجا بچپانمش که تا ابد بشود روی سرش ر-!...

همین‌که رفیقم می‌گذاشت و می‌رفت... خوب که دور می‌شد... کورسیال می‌آمد طرف دریچهٔ زیرزمین... یک‌خرده بلندش می‌کرد... اول با احتیاط نگاهی می‌انداخت و بعد می‌آمد بیرون...

ـ زندگیم را نجات دادی، فردینان! واقعاً... زندگیم را!... حقیقت دارد! همه‌ش را شنیدم! درست همان چیزیست که ازش می‌ترسیدم! این گوریل می‌خواست داغانم کند! همین‌جا! فکرش را بکن!...

بعد یک کمی می‌رفت توی فکر. نگران چیزهایی می‌شد که با داد و فریاد گفته بودم... همزبانی‌م با یارو...

«بگو ببینم، فردینان! همین الآن، بگو که دستکم تا این اندازه از چشمت نیفتاده‌م! به‌ام می‌گویی، نه؟ چیزی را ازم پنهان نمی‌کنی، مگر نه؟ اگر بخواهی برات توضیح می‌دهم! بگو!... دلم می‌خواهد فکر کنم که این بازی‌ها در احساست نسبت به من هیچ تأثیری ندارد! وگرنه خیلی نفرت‌انگیز می‌شود! هنوز همهٔ محبتت به من سرجاش است، مگر نه؟ می‌دانی که می‌توانی کاملاً روی من حساب کنی! من قولم قول است! می‌فهمی دارم چه می‌گویم! دیگر داری من را درک می‌کنی، مگر نه؟ بگو که شروع کرده‌ای؟

ـ بله! بله! البته!... فکر می‌کنم... فکر می‌کنم که بعله...

«پس خوب گوش کن فردینان عزیزم!... در حالی‌که این دیوانه داشت

دری‌وری می‌گفت فکرم رفت هزارجا... در حالی‌که داشت با عربده‌های هذیانی‌ش حالمان را به هم می‌زد... من با خودم می‌گفتم کورسیال بینوا! این همه سر و صدا! این همه هیاهو و جنجال شنیع و کش و واکش به نحو دردناکی دارد سرنوشتت را خراب می‌کند... بدون این‌که به آرمانت هیچ کمکی کرده باشد! آرمانم که می‌گویم، خوب متوجه باش، منظورم پول نیست! بلکه به یک گنجینهٔ خیلی حساس نظر دارم! سرمایهٔ عظیم غیرمادی! «عزم» بزرگ! دستاورد مضمون بینهایت! همانی که باید ما را ببرد... سعی کن زود منظورم را بفهمی، فردینان! زودتر! وقت دارد می‌گذرد! یک دقیقه! یک ساعت! در سن من؟ امّا این خودش ابدیت است! خواهی دید! فرقی نمی‌کند فردینان! فرقی نمی‌کند!» چشم‌هاش داشت خیس می‌شد... «خوب گوش بده فردینان! امیدوارم که یک روزی کاملاً متوجه بشوی... آره!... آن‌وقت ارزشم را واقعاً درک می‌کنی! موقعی‌که دیگر خودم نیستم تا از خودم دفاع کنم... آن‌وقت تو هستی! تویی که حقیقت را می‌دانی!... تویی که توهین را طرد می‌کنی!... تو! امیدم به توست، فردینان! اتکام به توست! آن‌وقت اگر بیایند و بگویند... از جاهای مختلف... بگویند: 'کورسیال آدم رذلی بود! از همه پست‌تر! حقه‌باز! جرثومه‌ای که ثانی نداشت...' تو چه جوابی خواهی داد فردینان؟ فقط این... متوجهی؟... این: 'کورسیال فقط یک اشتباه کرد! یک اشتباه منتهی اساسی! فکر کرده بود که دنیا برای عوض شدن منتظر ذهنیت می‌ماند... امّا نه... دنیا عوض شده، بله. این حقیقتی ست! امّا ذهنیت نیامده!...' همهٔ جوابی که خواهی داد فقط این است! مطلقاً! هیچ چیز دیگری نخواهی گفت! هیچ چیز به این اضافه نمی‌کنی! ترتیب بزرگی ابعاد یادت باشد، فردینان! ترتیب بزرگی ابعاد! شاید بشود خیلی کوچک را در عظیم گنجاند... امّا چطور می‌شود خیلی بزرگ را به حد ناچیز رساند؟ ها، منشاء همهٔ بدبختی‌ها فقط این است، فردینان، هیچ منشاء دیگری ندارد! همهٔ بدبختی‌های ما...»

هر وقت مثل آن بعدازظهری فوق‌العاده ترس برش می‌داشت، به‌طرز

رقت‌انگیزی این نیاز را حس می‌کرد که دلم را به دست بیارد. هیچ دلش نمی‌خواست من اخم کنم... آن‌وقت به‌ام می‌گفت:

«برو فردینان! برو یک‌خرده بگرد!... برو تا لوور! حالت را جا می‌آرد! برو تا بولوارها! از ماکس لیندر خوشت می‌آید؟ مغازه‌مان هنوز بوی گند آن ماموت را می‌دهد! بلند شو برویم! زود! دکان را ببند! نوشته‌ه را آویزان کن! توی 'سه تپانچه' منتظرتم! مهمانِ من! از کشوی چپ پول وردار... باهم از در نرویم بیرون!... من از طرف راهرو می‌روم... تو یک سری به 'شورش' بزن... از ناگر یک سؤالی بکن... ازش بپرس خبر تازه‌ای هست یا نه؟ همان‌طور که گفته بودم پول را روی 'شهرزاد' گذاشتی، مگر نه؟ 'انتقالی' را هم روی «ویولنسل»، نه؟ که طبعاً هم، مثل همیشه، برای خودت است، فقط خودت! اصلاً نمی‌دانی من کجام!... متوجهی؟»

روز به روز بیشتر برام بازی «عزم بزرگ» را درمی‌آورد... چندین ساعت را، به قول خود برای فکر کردن، می‌رفت زیرزمین... یک کتاب قطور و یک شمع کت و کلفت با خودش می‌برد... بدون شک به همهٔ کافه‌چی‌های محله بدهکار بود، نه فقط «شورش» و یارو ناگر، بلکه همین‌طور «سه تپانچه» و حتی آبجوفروشی «ویگونی» خیابان «بلان مانتو»... یک جای واقعاً خطرناک... می‌گفت به هیچ وجه نباید مزاحمش شد... من خیلی از این وضع راضی نبودم... سروکله زدن با آن همه خل و چل می‌افتاد گردن من... مشترک‌های سگ اخلاق، فضول‌ها، دیوانه‌های وسواسی... گروه گروه سرم خراب می‌شدند... باید به همه‌شان جواب می‌دادم... همه معترض... دستهٔ کریه تشخواری‌ها... دیوانه‌های سمبل‌کاری... همین‌طور انگار از زمین می‌جوشیدند... می‌آمدند و می‌رفتند... صدای زنگ دائماً بلند بود، یک لحظه هم قطع نمی‌شد... این همه گرفتاری نمی‌گذاشت بروم به «دلاور»م برسم... کورسیال با جنغولک بازیش همهٔ زیرزمین را اشغال می‌کرد... در حالی‌که کار اصلی من آن بود!... اگر یک بلایی سرش می‌آمد مسؤول و مجرمش

من بودم... همه‌ش هم به مویی بند بود!... احمقانه بود کارش... بالاخره هم به این خاطر و هم خیلی چیزهای دیگر به‌اش گفتم که این وضع دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند... دیگر من نیستم... از این به بعد از خودم رفع مسؤولیت می‌کنم... چون کارمان دارد به فاجعه می‌کشد!... خیلی ساده... امّا به حرفم گوش نمی‌داد... عین خیالش نبود... غیبت‌هاش بیشتر و بیشتر می‌شد... وقتی‌که می‌رفت زیرزمین اجازه نمی‌داد هیچ‌کس بااش حرف بزند!... حتی شمعش هم مزاحمش بود... گاهی خاموشش می‌کرد تا بهتر فکر کند.

بالاخره به زبان آمدم و به‌اش گفتم... آن‌قدر ناراحتم کرده بود که دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم... به‌اش گفتم که بهتر است برود توی اگوا آنجا راحت‌تر می‌تواند فکر کند و به «عزم»ش برسد!...

یکدفعه آتش گرفت!...

داد زد: «فردینان! یعنی چه؟ اینها را داری به من می‌گویی؟ به من؟ تو، فردینان؟ بس کن تو را به خدا، رحم کن! رحم! هر اسمی می‌خواهی روم بگذار! دروغگو! افعی! خون‌آشام! زمهریر! اگر این کلماتی که می‌گویم بیان دقیق حقیقت بی‌چون و چرا نیست! ببینم، مگر تو، فردینان، نمی‌خواستی پدرت را بکشی؟ هان؟ بله! حقیقتی است! فریب و خیال‌پردازی که نیست؟ خود واقعیت است! واقعیت مطلقاً مذموم!... کاری که گذشت چند قرن هم نمی‌تواند شرمساری‌ش را پاک کند! البته! بعله! مطلقاً صحیح است! انکار که نمی‌توانی بکنی؟ از خردم که درنمی‌آرم! خوب، حالا چه می‌خواهی؟ بگو! حالا دیگر می‌خواهی من را بکشی؟ خوب بعله، بدیهی ست! بله، ساده‌ست! استفاده از فرصت!... کمین، انتظار!... استفاده از لحظهٔ مساعد!... راحت... جلب اعتماد... که بعدش من را هم بکشی!... نابودم کنی!... منحلّم کنی!... بله، برنامه‌ت این است!... چرا غافل بودم؟ آه، واقعاً که، فردینان! سرشتت، سرنوشتت از تاریکی 'اِرِب'[۲۷] هم تیره‌تر است!... وای که چه مرگناکی فردینان! بدون این‌که به روی خودت بیاری! آبت گل‌آلود ست، جوان! حفره‌های جانت پر از

هیولا، فردینان! می‌خزند و پنهان می‌شوند! همه‌شان را نمی‌شناسم!... می‌گذرند!... همه چیز را با خودشان می‌برند!... مرگ! بله، برای من! کسی که ده هزار برابرِ زندگیت را مدیونشی! از نان! از هوا! از خود خورشید هم مهم‌تر! اندیشه! آه، پس هدفت این است، مار زهری! مگر نه؟ خستگی‌ناپذیر... می‌خزیدی! رنگ به رنگ... مواج! همیشه غیرمنتظره!... خشونت... محبت... شور... نیرو... آن روز حرف‌هات را شنیدم! تو آدمی هستی که هر کاری بکنی، فردینان هر کاری! فقط پوستهٔ بیرونیت انسانی ست! امّا من هیولای آن ورِش را می‌بینم! بله! می‌دانی داری کجا می‌روی؟ هشدارش را به‌ام نداده بودند؟ چرا، چرا! کم نبودند توصیه‌ها... احتیاط!... تشویق!... بعد یکدفعه بدون یک هجا حرف مشکوک... همهٔ جنون آدم‌کشی! جنون! هجوم غریزه! آه! آه! امّا این داغ سرنوشت است دوست من! مُهر مطلق! اژدر جنایتکاری... سرشت!... انحراف ذاتی! بله جانم، تو! تویی، خودتی! باشد! دوست من! باشد! امّا اینی که می‌بینی جلوت وایستاده بزدل نیست! آدم بی‌غیرتی نیست که شاید خیال می‌کردی راحت سرش را زیر آب کنی! نه، نخیر! نخیر! من با سرنوشتم مقابله می‌کنم! خودم خواستمش! تا نهایتش هم می‌روم! بنابراین، اگر می‌خواهی جانم را بگیری بگیر!... بزن! منتظرم! با سرِ افراشته! شهامت داشته باش! می‌بینی من را؟ به مبارزه می‌طلبمت، فردینان! حتی می‌توانم بگویم که به هیجانم می‌آری! می‌فهمی؟ بیطاقتم! گول نمی‌خورم! کاملاً آگاهم! توی چشم این مرد، مردی که رو در روت وایستاده نگاه کن! روزی که اینجا قبولت کردم، خطرهاش را برآورد کرده بودم! این هم آخرین شهامتی باشد که در زندگی از خودم نشان داده‌ام! کار را تمام کنیم! بزن! این هم من در مصاف شقاوت! عجله کن!...»

می‌گذاشتم همین‌طور زر بزند... طرف دیگر را نگاه می‌کردم... درخت‌ها... دوردورهای باغ... چمن‌ها... زن‌هایی که بچه‌ها را می‌گرداندند... دسته پرنده‌هایی که میان نیمکت‌ها پر می‌زدند! جست و خیز فواره‌ها!... توی نسیم... خیلی بهتر از این بود که به‌اش

جواب بدهم!... که حتی برگردم و نگاهش کنم... خودش هم نمی‌دانست چقدر خوب می‌گفت... چیزی نمانده بود که وزنهٔ سنگین کاغذ نگه‌دار را بلند کنم و پرت کنم توی صورتش... مجسمهٔ خپلهٔ بقراط... دستم را به خارخار انداخته بود... دستکم سه کیلو وزن داشت... با چه زحمتی جلوی خودم را می‌گرفتم... واقعاً آفرین داشت... دیوث همین‌طور می‌گفت و می‌گفت!...

ـ امروزه روز جوان‌ها از قتل خوششان می‌آید! آخرِ این کارها، از من بشنو فردینان، می‌کشد به بولوار 'آراگو'! با نقاب روی کله‌ت! با نقاب، دوست من! وای بر من، ای خدا! من هم این وسط مسؤولم.

من هم بلد بودم یک چیزهایی بگویم... زهری را که توی دلم می‌جوشید حس می‌کردم... دیگر داشت سرریز می‌کرد!... در جا به‌اش می‌گفتم «استاد! استاد! گورتان را گم کنید! بروید گور کثیفتان را گم کنید! فوراً! خیلی هم دور! نه، من نمی‌کشمتان! نه، شلوارتان را درمی‌آرم! کپل‌هاتان را خالکوبی می‌کنم من! مثل دستهٔ گل!... درش را هم گِل می‌گیرم. با لجن! اگر یک کلمهٔ دیگر زر بزنید این کار را می‌کنم!»

می‌خواستم واقعاً خِرش را بگیرم... چابک بود ناکس... می‌رفت توی پستو... می‌دید که قضیه جدی ست! که دیگر طاقتم طاق شده... توی سوراخی‌ش می‌ماند... با بارفیکس ور می‌رفت... یک مدت راحتم می‌گذاشت... تُند رفته بود... یک کمی بعد پیداش می‌شد... از مغازه می‌گذشت... از راهروی طرف چپ می‌رفت بیرون... می‌رفت خیابان... نمی‌رفت توی دفترش... دیگر می‌توانستم راحت کارم را بکنم.

دوخت و رفو و وصله‌کاری و سرهم کردن پارگی‌های بالن کار راحتی نبود... دردسری بود که تمامی نداشت... بخصوص که برای این‌که بهتر ببینم چراغ استیلن را روشن می‌کردم... این کار توی زیرزمین خیلی خیلی بی‌احتیاطی بود... با مواد چسب که پر است از بنزین... به هر طرف هم ریخته می‌شود... خودم را مجسم می‌کردم که مثل مشعل شعله‌ورم!... کار تعمیر پوشش «دلاور» واقعاً خطرناک بود، خیلی جاها مثل آبکش سوراخ

سوراخ بود... هی شکاف!... هی پارگی! با هر بالا رفتن و پایین آمدنی پارگی‌های بیشتر! روی باریکهٔ شخم‌زدهٔ زمین فرود!... در تماس با همهٔ ناودان‌ها! نوک بام‌ها، بخصوص روزهایی که باد شمال می‌وزید! همه جا تکه پاره‌های کوچک و بزرگی از خودش باقی گذاشته بود، توی جنگل، روی شاخه‌ها، میان برج‌های کلیسا! روی باروها... از هر پروازی با خودش دودکش‌های حلبی، تکه‌های سقف، کیلو کیلو سفال، برق‌گیر و بادنما می‌آورد! امّا بدترین شکاف‌ها، کریه‌ترین پارگی‌هاش مال وقت‌هایی بود که به یک تیر تلگراف گیر می‌کرد!... آن‌وقت اغلب دو تکه می‌شد. از حق نباید گذشت که کورسیال با این هوا رفتن‌هاش خیلی خطر می‌کرد... بلند شدن‌هاش هر دفعه به معجزه شبیه بود، آدم باورش نمی‌شد... چون بالن را برای صرفه‌جویی به مقدار حداقل باد می‌کردیم!... امّا از این ترسناک‌تر پایین آمدنش بود، به‌خاطر دم و دستگاه درب و داغانش... خوشبختانه عادت داشت. نمی‌شد بگویی تازه‌کار ست. موقعی‌که بااش آشنا شدم می‌گفت که تعداد بالن سواری‌هاش به ۱۴۲۲ رسیده بود. بدون محاسبهٔ بالن‌های «بسته»، آنهایی که با طناب به زمین وصل است... خیلی بود... همهٔ مدال‌ها و گواهی نامه‌ها و جوازهای این کار را داشت. همهٔ شگردها را بلد بود، امّا زمین نشستن‌هاش هنوز هم که هنوز بود میهوتم می‌کرد... خارق‌العاده بود که آن‌طور راحت پاهاش را می‌رساند روی زمین! همین‌که نوک «دنباله» بالن به زمین می‌خورد... همین‌که سرعت ابوطیاره کم می‌شد خودش را ته سبد مثل گلوله جمع می‌کرد... آن‌وقت همین‌که ته سبد به زمین می‌خورد و همهٔ دم و دستگاه می‌خواست دوباره به هوا بلند بشود... لحظهٔ دقیق را حس می‌کرد و مثل بزمجّه می‌پرید بیرون... پتویی را که دور خودش پیچیده بود مثل قرقره باز می‌کرد... در جست از یک اسب‌سوار چیزی کم نداشت... بندرت به خودش صدمه‌ای می‌زد... حتی یک دگمه‌ش هم کنده نمی‌شد... بدون یک ثانیه معطلی سریع می‌رفت جلو... لای شیارها می‌دوید... سربر نمی‌گرداند... همین‌طور دنبال «دلاور» می‌رفت و توی بوقی که روی

سینه‌ش آویزان بود می‌دمید... همهٔ سر و صداها را خودش تنهایی درمی‌آورد... همین‌طور می‌رفت تا موقعی‌که کل بالن پهن بشود روی زمین، خیلی طول می‌کشید... هنوز جلوی چشمم است که چطور قبل از وایستادن سرعت می‌گرفت... با کت ضخیم و کلاه پاناماش واقعاً نمایش باشکوهی بود... تعریف از خود نباشد، چسب و رقویی که می‌کردم کمابیش دوام می‌آورد... کاری نبود که خودش بتواند بکند... کم صبر بود، می‌زد و همهٔ کارها را خراب می‌کرد... خلاصه، آن تعمیراتِ هر روزه برای خودش هنری بود! امّا با همهٔ کلک‌هایی که می‌زدم، با همهٔ مهارتی که به خرج می‌دادم، اغلب از آن پوشش صاحب‌مرده بتنگ می‌آمدم... چون دیگر بیشتر از آن جا نداشت... شانزده سال بود که توی هر شرایطی، در هر آب و هوا و توفان و کولاکی رفته بود هوا، دیگر فقط به همان رفوها و وصله پینه‌ها بند بود... با هر بادکردنی وضعش درام می‌شد!... از آن هم بدتر پایین آمدن و روی زمین کشیدنش بود... وقتی‌که کل یک باریکه را کم می‌آورد می‌رفتم سراغ «ارشمیدس» و یک‌خرده از پوستش می‌کندم... از او دیگر چیزی نمانده بود غیر از یک تل تکه‌تکهٔ پاره‌پورهٔ فله‌ای ته یک اشکاف توی زیرزمین... بالنِ اول‌های کارکورسیال بود... یک بالن «بستهٔ» یکدست قرمز، یک بادکنک عظیم کائوچویی. بیست سال خدمت کرده بود! برای چسباندن تکه‌ها واقعاً زحمت می‌کشیدم، بینهایت دقت می‌کردم... نتیجه‌ش عجیب می‌شد... وقتی «دلاور» با صدای «ول کنید!» شروع می‌کرد از روی سر جمعیت بالا رفتن، وصله‌هام را یک به یک می‌شناختم... می‌دیدمشان که باد می‌کردند و چروک می‌شدند... هیچ برام خنده نداشت.

آخر دوندگی‌ها و مقدمات کار هم بود... بالن هوا کردن کار سادهٔ حاضر آماده‌ای نبود!... اشتباه نشود... از ماه‌ها و ماه‌ها قبل باید تدارکش را می‌دیدی، کارهای خرده‌ریزش را می‌کردی، درباره‌ش بحث می‌کردی. باید با اعلامیه و عکس به همه خبر می‌دادی. سرتاسر فرانسه آگهی پخش می‌کردیم!... باید می‌رفتی سراغ همهٔ چهره‌های متشخص!... صابون

«کمیته‌های برگزاری» را که همیشه بشدت خسیس بودند به تنت می‌مالیدی... گذشته از نوشته‌های مخترع‌ها، برای «دلاور» هم خروار خروار نامه دریافت می‌کردیم!...

از کورسیال مکاتبهٔ رسمی را یاد گرفته بودم... کارم خیلی بد نبود... خیلی غلط نمی‌نوشتم... یک کاغذ مخصوص داشتیم برای انجام مذاکرات، با یک سر کاغذ با سلیقه: «دوستداران بالن آزاد، شعبهٔ پاریس»...

همین‌که زمستان تمام می‌شد شروع می‌کردیم به سر و کله‌زدن با شهرداری‌ها! برنامه‌های فصل را باید بهار تنظیم می‌کردیم!... مبنا این بود که ماها همهٔ یکشنبه‌هامان را تا چند روز قبل از عید «توسن»، یعنی اول نوامبر، پر کرده باشیم. همهٔ رئیس‌های کمیته‌ها را تلفن‌پیچ می‌کردیم. این کار هم می‌افتاد گردن من، من باید می‌رفتم تلفن‌خانه. توی ساعت‌های شلوغی می‌رفتم... سعی می‌کردم نسلفیده در بروم. دم در یخه‌م را می‌گرفتند...

برای شرکت در همهٔ نمایشگاه‌ها و بازارهای دوره‌ای، گردهمایی‌ها و جشن‌ها در سرتاسر فرانسه اعلام آمادگی می‌کردیم! بزرگ و کوچک نداشت! همه جا به درد می‌خورد و حاضر بودیم برویم! با این همه، طبعاً سعی می‌کردیم از منطقهٔ «سن و اوآز» پاریس و دیگر در نهایتش از «سن و مارن» دورتر نرویم! حمل و نقل دم و دستگاهمان کمرشکن بود، کیسه‌ها، سیلندرهای گاز، وسایل و آت و آشغال عجیب غریبمان... برای این‌که کل عملیات صرف کند لازم بود که شب برگردیم «پاله روایال»، وگرنه ضرر هم می‌کردیم! کورسیال یک صورت هزینه می‌داد که واقعاً تا آخرین پولش حساب شده بود! خیلی ارزان و منصفانه: دویست و بیست فرانک... گاز برای پر کردن بالن و دو فرانک برای هر کفتری که پر می‌دادیم!... ارتفاعش را توی قرارداد نمی‌آوردیم... معروف‌ترین رقیبمان، شاید رقیب مستقیم‌مان سروان گی دِ روزیه بود، خیلی بالاتر از ما قیمت می‌داد! با بالنش که اسمش «بیباک» بود کارهای خطرناک می‌کرد! با اسب سوار

می‌شد، آن بالا هم همین‌طور روی زین اسب می‌ماند! چهارصد متری، تضمینی!... قیمتش پانصد و بیست و پنج فرانک بود و برگشتش هم پای شهرداری. امّا کسی که از او و اسبش هم بیشتر دکان ما را تخته می‌کرد ایتالیائیه و دخترش بودند: «کالوگونی و پتیتا»... همه جا بودند! برنامه‌شان بخصوص توی شهرهایی که پادگان داشت خیلی گل می‌کرد! قیمتشان خیلی گران بود و توی هوا هزار جور بازی درمی‌آوردند... بعدش دسته‌گل و چتر کوچک و روبان رنگی هم می‌ریختند پایین... از ششصد و بیست متری! هشتصد و سی و پنج فرانک پول می‌خواستند با یک قرارداد برای دو فصل!... واقعاً جا برای کس دیگری نمی‌گذاشتند...

کارکورسیال، شهرتش، اصلاً توی زمینهٔ شعبده و نمایش محیرالعقول نبود! نه، حتی درست برعکس! کارش مشخصاً علمی بود، نمایش مفید، توضیح پرواز، لذت بحث‌های مقدماتی، آخرش هم برنامه قشنگ پر دادن کفترها. خودش این را اول به عنوان مقدمه به اطلاع همه می‌رساند: «آقایان، خانم‌ها،... این‌که من در این سن هنوز سوار بالن می‌شوم برای خودنمایی نیست، باور کنید برای جلب توجه جمعیت نیست!... ببینید روی سینه‌م را! پر است از معروف‌ترین مدال‌ها، نشان‌های لیاقت و شهامتی که به کمتر کسی می‌دهند و مایهٔ غبطهٔ همه‌ند! خانم‌ها و آقایان، بالن‌سواری من برای آموزش خانواده‌هاست! چیزی که در همهٔ زندگی هدف من بوده! همه چیز در خدمت تربیت توده‌ها! قصد ما به هیچ وجه برانگیختن علائق بیمارگونه و غرایز سادیستی و عواطف انحراف‌آمیز نیست!... مخاطب من فقط هوشمندی ست! فقط هوشمندی!»

اغلب به‌ام یادآوری می‌کرد که «فردینان! همیشه یادت باشد که بالا رفتن‌های ما باید به هر قیمتی ویژگی خودشان را حفظ کنند! نشان خاص «ژنیترون»... هیچ‌وقت نباید به حد شوخی و مسخره‌بازی سقوط کنند! یا بندبازی و پشتک و واروی بی‌کله! نه، نه، نه! ما باید در حیطه و حال و هوای علم فیزیک باقی بمانیم! البته، باید برنامه‌مان سرگرم‌کننده باشد! نباید این را فراموش کرد! به همین خاطر به‌امان پول می‌دهند و

درست هم هست! امّا بهتر این است که، در صورت امکان، برنامه‌مان برای این مردمان زمخت انگیزهٔ دستیابی به برداشت‌های دقیق و شناخت‌های واقعی بشود! بله، بالا بردن بالن، البته، امّا همین‌طور بالا بردن سطح فکر این مردمان جاهل، که می‌بینی با دهن‌های باز دوره‌مان کرده‌اند! آه! کار پیچیده‌ایست، فردینان!...»

محال بود که قبل از بلند شدن از زمین با یک سخنرانی خودمانی همهٔ جزئیات و اصول مبحث تعلیق در هوا را برای جمعیت توضیح ندهد. برای این‌که بهتر به همه مسلط باشد می‌رفت روی لبهٔ باریک محفظهٔ بالن می‌ایستاد، با سینهٔ پوشیده از مدال و نشان، کت و کلاه پاناما و سرآستین آهاری. یک بازوش لای طناب‌ها... نوبت به نوبت همهٔ سوپاپ‌ها و پیستون‌ها، طناب فرمان و درجه‌ها را نشان می‌داد و قوانین ثقل و وزنه‌های تعادل را تشریح می‌کرد. بعد به اقتضای مضمون به زمینه‌های دیگر گریز می‌زد و دربارهٔ هواشناسی، سراب، باد و گردباد آسمان و ریسمان می‌بافت... به سیارات و آرایش ستاره‌ها در آسمان می‌پرداخت... همه چیز براش جالب بود، «اکلیل»... جوزا، زحل، مشتری، «سماک رامح»... ماه... پستی بلندی‌هاش... اندازهٔ همه را دقیق می‌گفت... دربارهٔ مریخ گفتنی‌ها داشت... خوب می‌شناختش... توی سیارات سوگلی‌ش بود! همهٔ میرها، همهٔ اَشکال سیارات و حرکتشان را با جزئیات تعریف می‌کرد! از گیای سطحشان! طوری حرف می‌زد که انگار روشان آب‌تنی کرده بود! به خیلی از ستاره‌ها می‌گفت تو! برنامه‌ش خیلی گل می‌کرد!

در حالی‌که او آن‌طور معلق در هوا برای جمعیتِ مات و مبهوت سخنرانیش را می‌کرد من یک کمی مشغول کاسبی می‌شدم... برای خودش اضافه درآمدی بود... از آن فرصت و شور و هیجان جمعیت استفاده می‌کردم... راه می‌افتادم وسط ردیف‌ها... دوازده شمارهٔ «ژنیترون» را ارائه می‌کردم به قیمت دو سو... مجله‌های برگشتی... جزوه‌های امضا شده... مدال‌های یادبود با نقش بالون... بعدش، برای آن‌هایی که به‌نظرم از بقیه هیزتر می‌آمدند، آن جایی که فشردگی جمعیت

از بمال بمال خبر می‌داد... مجموعه‌ای داشتم از تصویرهای جالب و بامزه... شکل‌های متحرک روی تلق... بندرت پیش می‌آمد که همه‌شان را آب نکنم... در مجموع، با یک کمی شانس، بیست و پنج فرانکی گیرم می‌آمد که آن زمان‌ها کم پولی نبود! همین‌که جنس‌هام ته می‌کشید و پول‌ها را جمع می‌کردم اشاره‌ای می‌کردم به استاد... آن‌وقت یکدفعه ترمز می‌کرد... دیگر چیزی نمی‌گفت... می‌رفت توی سبد... پاناماش را صاف و صوف می‌کرد... همهٔ طناب‌ها و گیره‌ها را می‌بست... آخرین گرهٔ طناب فرمان را باز می‌کرد و بالن آهسته آهسته تکان می‌خورد... فقط بند نهایی دست من بود... من بودم که داد می‌زدم «ول کنید!»... کورسیال یک ضربهٔ شیپور می‌زد و «دلاور» با دنبالهٔ آویزانش می‌رفت هوا!... هیچ‌وقت ندیدم راست برود بالا... از همان اولش لَخت بود... به چندین دلیل در باد کردنش بینهایت احتیاط می‌کردیم... این بود که کج و کوله می‌رفت هوا... بالای بام‌ها تلوتلو می‌خورد... با تکان تکان‌هاش به یک دلقک خیکی با لباس رنگارنگ شبیه بود. در انتظار یک ضربهٔ باد آن بالا شل‌شلی پرسه می‌زد... فقط توی باد شق و رق می‌شد... قیافهٔ نزار یک ژوپون کهنه را داشت روی بند رخت... گر و گورتربن دهاتی‌ها هم این را می‌فهمیدند... همه با دیدن کج و کولگی‌ش بالای بام‌ها خنده‌شان می‌گرفت... من خیلی کم‌تر!... من آخرین گیر و پارگی شومش را پیش‌بینی می‌کردم! سقوط مرگ‌آلود! نهایی... از پایین هی برای کورسیال سر و دست تکان می‌دادم... با اشاره می‌گفتم که کیسه‌های شن را زودتر بیندازد پایین!... هیچ‌وقت عجله نمی‌کرد... می‌ترسید زیادی برود بالا!... که ترس بیموردی بود!... با آن وضعی که بالن دچارش بود اصلاً امکان دور رفتنش وجود نداشت!... امّا چیزی که من ازش می‌ترسیدم این بود که بیفتد وسط منطقهٔ مسکونی... این خطر همیشه بغل گوشمان بود و کلک‌مان را می‌کند... کافی بود بخورد به مدرسه... یا خروس بالای برج کلیسا را بکند و ببرد... گیر کند به یک ناودان... بیفتد وسط شهرداری!... خراب بشود روی درخت‌های بیشه. همین‌که پنجاه شصت متری می‌رفت بالا

هنر کرده بود... حسابی بود که من همین‌طوری می‌کردم... این دیگر حداکثرش بود... آرزوی کورسیال، با آن وضعی که ماس‌ماسکش داشت، این بود که از طبقهٔ دوم ساختمان‌ها بالاتر نرود... تا آنجا را می‌شد قبول کرد... از آن بیشترش دیوانگی بود... اول این‌که شکمبهٔ بالش را خیلی نمی‌شد باد کرد... با یک یا دو سیلندر گازِ بیشتر بدون شک از بالا تا پایین چاک برمی‌داشت... سوپاپ و سیلندرش مثل نارنجک می‌ترکید!... بعد از این‌که بالن به آخرین کلبه و آخرین پرچین حاشیهٔ روستا می‌رسید کورسیال کیسه‌های شن را می‌ریخت پایین، دیگر تصمیمش را می‌گرفت و آخری را هم می‌انداخت... وقتی‌که دیگر بالن وزنه‌ای نداشت یک جَست کوچک می‌زد... یک تکان ده متری... موقع ول کردن کفترها بود... کورسیال بسرعت درِ سبدشان را باز می‌کرد... مثل تیر می‌پریدند بیرون... موقع این هم بود که من هم دست به کار بشوم... علامت می‌داد که می‌خواهد بیاید پایین!... باید بگویم که واقعاً سریع عمل می‌کردم... لازم بود هیجان‌بازی دربیارم تا دهاتی‌ها جمع بشوند! خودشان را برسانند به بالن... کمکمان کنند که ابوطیارهٔ شندره پندره را زود جمعش کنیم... ببریمش ایستگاه... هلش بدهیم تا روی جرثقیل... کار هنوز تمام نشده بود! بهترین شگردی که پیدا کرده بودیم که همه‌شان یکدفعه نگذارند بروند... هنوز آن دور و ور باشند و دستجمعی بیایند کمک‌مان، این بود که فاجعه‌بازی دربیاریم... تقریباً هر بار عمل می‌کرد... وگرنه می‌ماندیم تنها و برای این هم که جمع بشوند و بیایند کمک‌مان باید سرکیسه را شل می‌کردیم... که در آن صورت چیزی برای خودمان نمی‌ماند!... چانه هم نداشت...

نعره‌های وحشتناک می‌کشیدم! خودم را جر می‌دادم! از روی چاله چوله‌های پر از گل و لای بسرعت برق می‌دویدم طرف نقطهٔ فرود... صدای شیپور استاد را می‌شنیدم... داد می‌زدم: «آتش!... آتش!... نگاه کنید، دارد شعله می‌کشد!... الآن همه جا را آتش می‌زند! از درخت‌هام می‌زند بالا!...» آن‌وقت گله راه می‌افتاد... بدو می‌آمدند و خودشان را

می‌رساندند به من! کورسیال همین‌که من و فوج رعیت را می‌دید همهٔ سوپاپ‌ها را می‌کشید... کل دم و دستگاه از بالا تا پایین دهن باز می‌کرد و می‌ریخت پایین... رشته رشته چین برمی‌داشت و پهن می‌شد روی زمین وسط گل و لای! مثل تاپاله وا می‌رفت روی لجن‌ها!... کورسیال می‌پرید بیرون... جستی می‌زد و سرپا وا می‌ایستاد... یک شیپور دیگر می‌زد تا ملت جمع بشوند... آن‌وقت شروع می‌کرد سخنرانی... پشکلی‌ها هنوز وحشت داشتند از این‌که چیزه آتش بگیرد و پشته‌های کاه را به آتش بکشد... می‌ریختند سرش که خرابکاری نکند... مثل یک بغچه جمعش می‌کردند... امّا ظاهر درب داغان بدی پیدا می‌کرد!... پس که شاخ و برگ و خس و خاشاک به‌اش چسبیده بود... خودش هم که پاره‌پوره و چاک چاک شده بود... لای بادکنک و شبکه‌ش بیشه بیشه بوته و علف گیر می‌کرد... گروه نجات خوشحال و راضی و گیج از هیجان کورسیال قهرمان را روی شانه‌های پت و پهنشان بلند می‌کردند... پیروزمندانه می‌بردندنش غرفهٔ نوشیدنی‌ها که براش جشن بگیرند... تا خرخره بخورند!... همهٔ بیگاری، گندترین کارها می‌افتاد گردن من... بیرون کشیدن همهٔ دم و دستگاه از وسط گل و لای و سنگ و کلوخ تا شب نشده... جمع کردن همهٔ میخ و سیخ و پیچ و مهره و چرخ و زنجیر از این ور آن ور... طنابِ فرمان، دو کیلومتر... سرعت‌سنج، تخته‌های تراز، پخش و پلا روی علف‌ها و بوته‌ها، دماسنج، فشارسنج... یک جعبه کوچک چرمی... نیکل‌های خیلی گران‌قیمت... برای من یک پیک‌نیک حسابی بود!... راضی کردن چموش‌ترین دهاتی‌ها برای این‌که کمکی بکنند، با خواهش و تمنا، وعده و وعید، لودگی و شوخی‌های تند و تیز، حرف‌های مستهجن... برای هن کشیدن هفتصد کیلو خزر پنزر! پوشش پاره‌پوره، ته‌مانده‌های تابوت محفظه! بردن و چپاندن همهٔ این آت و آشغال توی آخرین واگن در لحظه‌ای که قطار راه می‌افتد! اگّه‌هی! نمی‌شود که نگفت! کار ساده‌ای نبود! وقتی‌که بالاخره بعد از آن همه راهرو به کورسیال می‌رسیدم قطار دیگر راه افتاده بود و توی درجهٔ سه

می‌دیدم که تمایشش را شروع کرده بود! کاملاً راحت، گرم صحبت و منم‌منم و توضیح و تشریح برای دور و وری‌ها... نتیجه‌گیری از برنامهٔ یالن!... دلبری از خانم موسیاه رو به روش... ملاحظهٔ این‌که بعضی چیزها به گوش بچه‌ها نرسد... حذف بعضی اشاره‌های دور از حیا... امّا به هر حال با هزل و کنایهٔ لازم... کمابیش پاتیل بود و ضمن صحبت با مدال‌ها و نشان‌های روی سینه‌ش وز می‌رفت... ناکس هنوز هم داشت می‌خورد! شنگول! بقیه هم سرحال! قرمزی برای همه! همه لیوان به دست... نان و کره‌ای هم می‌زد... دیگر جای نگرانی نبود... کاری نداشت که من چه‌م بود!... در حالی‌که من خیلی عصبانی بودم... بی‌رودرواسی بگویم!... حالش را می‌گرفتم!

ـ آها! تویی، فردینان؟ آمدی؟...

ـ بله، ژول‌ورن عزیز!...

ـ بنشین، پسرم! زود تعریف کن ببینم!... منشی‌م... منشی‌م!...

به بقیه معرفی‌م می‌کرد...

ـ خوب، بگو ببینم، کارِ واگن درست شد... همه چیز را مرتب کردی؟... راضی هستی؟...

شدید اخم می‌کردم، هیچ راضی نبودم... لب از لب هم باز نمی‌کردم...

ـ پس راضی نیستی؟... مسأله‌ای پیش آمده؟...

با لحن خشک و قاطع، کاملاً مصمّم، می‌گفتم: ـ این دیگر آخرین بار ست...

ـ چطور؟ چرا آخرین بار؟ داری شوخی می‌کنی؟ به خاطرِ...؟

ـ دیگر بالنه قابل تعمیر نیست... شوخی هم نمی‌کنم!...

سکوت سنگینی برپا می‌شد... دیگر از مزهٔ نان و کالباس چیزی نمی‌ماند... صدای چرخ‌های قطار خوب شنیده می‌شد... قیژ و ویژ واگن‌ها... تلق‌تولوق چراغ که بالای سرمان توی حباب شیشه‌ایش تکان می‌خورد... توی نیمه روشنایی نگاهم می‌کرد که ببیند منظورم

چیست؟... که شاید داشتم شوخی می‌کردم. امّا من جم نمی‌خوردم... کاملاً جدی بودم... دقیق می‌دانستم دارم چه می‌گویم...

ـ واقعاً نظرت این است فردینان؟ اغراق نمی‌کنی؟...

ـ وقتی دارم می‌گویم، یعنی این‌که مطمئنم!...

دیگر در زمینهٔ چاک و سوراخ خبره شده بودم... ضد و نقیض توی کارم نبود... اخم می‌کرد و وا می‌رفت... دیگر سخنرانیش تمام شده بود!... دیگر چیزی به هم نمی‌گفتیم...

مسافرهای نیمکت‌های دیگر می‌رفتند توی فکر که چه شده بود... قطار روی کج وکولگی‌های ریل تلق توتولوق می‌کرد. یک قطره روغن از چراغِ آن بالا می‌چکید پایین... سرها تکان تکان می‌خورد... خم می‌شد.

اگر توی دنیا یک چیز باشد که لازم باشد آدم با نهایت احتیاط بااش ور برود مسأله «حرکت دائمی» ست!... محال است کار دست آدم ندهد...

مخترع‌ها را در مجموع، از نظر مشنگی می‌شود به چند دسته تقسیم کرد... تیره‌های وسیعی ازشان هستند که تقریباً بی‌خطرند... آنهایی که مثلاً همهٔ عشق‌شان «جریان‌ها»، یا «پدیده‌های ارضی»، یا «گریز به مرکز» است... جوان‌های رام و ملایمی‌اند، می‌شود توی کف دست به‌اشان دان داد... مبتکرهای وسایل خانگی هم نژاد خیلی خشنی نیستند... انواع «پنیر رنده‌کن»... قابلمه‌های «چینی ـ فنلاندی»، قاشق‌های «دودسته»... خلاصه همهٔ تجهیزاتی که توی آشپزخانه ازشان استفاده می‌شود... آدم‌هایی‌اند که از خورد و خوراک خوششان می‌آید... اهل خور و نوش و خوشگذرانی‌اند... مدعی‌های تکمیل «مترو» چه؟ نه، دیگر باید یواش یواش مواظب بود! امّا مشنگ‌های واقعی، دیوانه‌های زنجیر پاره‌کرده، تیزاب کارها تقریباً همه‌شان اهل «حرکت دائمی»اند... آدم‌هایی‌اند که برای اثبات کشف‌شان حاضرند به هر کاری دست بزنند!... اگر

کوچک‌ترین شکی به زبان بیاری پوست شکمت را غلفتی می‌کنند... شوخی سرشان نمی‌شود...

این‌طوری بود که توی دم و دستگاه کورسیال با یک جوانی آشنا شدم که توی حمام عمومی کار می‌کرد، عجیب متعصب بود... تنها چیزی که درباره‌ش حرف می‌زد «آونگ»ش بود... آن هم همیشه یواشکی و زیرلب... با نگاه قاتل‌ها... گاهی هم یک یارویی می‌آمد دیدنمان که توی شهرستان بازپرس بود... این همه راه را از جنوب غرب فقط برای این می‌آمد که سیلندرش را نشانمان بدهد... یک استوانهٔ عظیم از جنس کائوچوی سخت، با یک سوپاپ گریز از مرکز و یک استارت الکتریکی... توی خیابان خیلی راحت می‌شناختی‌ش، حتی از خیلی دور، چون همیشه کجکی راه می‌رفت، درست عین خرچنگ... موازی دکان‌ها... این‌طوری جاذبهٔ عطارد و همین‌طور جریان‌های «یونی» خورشید را که از ابرها هم می‌گذرند خنثی می‌کرد... یک شال خیلی بزرگ شبیه چارقد هم روی شانه‌ش بود که هیچ‌وقت کنارش نمی‌گذاشت، چه روز چه شب... از جنس پنبهٔ نوز بود، به صورت بافته... براش کار موج‌یاب را می‌کرد... اگر در محل «تلاقی» امواج قرار می‌گرفت فوراً بدنش به لرزه می‌افتاد... از دماغش حباب می‌زد بیرون...

کورسیال همه‌شان را از خیلی قدیم می‌شناخت!... می‌دانست بااشان چطور رفتار کند... به خیلی‌شان می‌گفت تو... خلاص شدن از دستشان کار خیلی سختی نبود... امّا روزی از روزها کورسیال به سرش زد که بااشان یک «مسابقه» راه بیندازد! این دیگر واقعاً دیوانگی بود! من خطر را درجا احساس کردم و دادم درآمد!... فوراً فریاد کشیدم که هر کاری می‌خواهید بکنید، امّا این نه!... مگر می‌شد جلوش را گرفت!... خیلی به پول احتیاج داشت، آن هم نقد و فوری... کاملاً حقیقت داشت که برای جمع و جور کردن دخل و خرج ماه بدبختی می‌کشیدیم... دستکم پول شش شمارهٔ «ژنیترون» را به تاپونیهٔ چاپچی بدهکار بودیم... یعنی که بهانه کم نداشتیم... وانگهی، بالن دیگر مثل گذشته درآمد نداشت...

طیاره بدجوری بازارمان راکساد می‌کرد... از همان سال ۱۹۱۰ دهاتی‌ها به تک و پو افتاده بودند و طیاره می‌خواستند... با این همه ما با هر جان‌کندنی بود تبلیغمان را می‌کردیم... به قول معروف دست‌بردار نبودیم... کوتاه نمی‌آمدیم... می‌رفتیم سراغ تاپاله جمع‌کن‌ها... اسقف‌ها... استانداری‌ها... خانم‌های پستخانه... داروخانه‌دارها... نمایشگاه‌های فراورده‌های کشاورزی... فقط در فصل بهار ۱۹۰۹ بیشتر از ده هزار اعلامیه چاپ کردیم... یعنی که سنگ تمام می‌گذاشتیم... امّا این را هم باید گفت که کورسیال دوباره افتاده بود به شرط‌بندی... دوباره می‌رفت «شورش»... احتمالاً با ناگر تصفیه حساب کرده بود... هرچه بود، دوباره باهم حرف می‌زدند... دیده بودمشان... این‌طوری بود که اوستام در یک جلسه در «آنگین» در یک شرط‌بندی روی «کاروت» ششصد فرانک و در شانتیی روی «سلیمن» دویست و پنجاه فرانک برنده شد... این مستش کرد... در نتیجه می‌رفت و باز هم پولش را به خطر می‌انداخت...

فردا صبحش گرم و خوشحال آمد مغازه... فوراً یخه‌م را گرفت...

ـ اگر بدانی، فردینان! چه شانسی، واقعاً!... چه شانسی!... ده سال است، می‌شنوی، ده سال است که من دارم تقریباً بی‌وقفه جان می‌کنم!... دیگر بس است!... دیگر دستم آمده!... ول هم نمی‌کنم!... نگاه کن!...

یک مجلهٔ تازه شرط‌بندی را نشانم داد. به اسم «کروکینیول»... همهٔ جدول‌هاش را علامت زده بود... آبی، قرمز، سبز، زرد!

درجا در جوابش گفتم:

ـ توجه داشته باشید آقای دپرر! رسیده‌یم به بیست و چهارم برج و توی صندوق فقط چهارده فرانک پول داریم!... تاپونیه آدم خوبی ست... آدم صبوری هم هست انصافاً... امّا دیگر نمی‌خواهد مجله‌مان را تحویل بدهد!... ترجیح می‌دهم فوراً به شما گفته باشم! سه ماه است که هر وقت می‌روم سراغش باام دعوا می‌کند... من که دیگر نمی‌روم پیشش! حتی با چرخ دستی!

ــ راحتم بگذار، فردینان! راحتم بگذار! دیوانه‌م می‌کنی... با این چرت و پرت‌هات... با این مزخرفاتت شور و شوقم را می‌کشی... من حس می‌کنم! حس می‌کنم که فردا از این وضع خلاص می‌شویم!... دیگر نمی‌خواهم حتی یک دقیقه را هم با شروور هدر بدهم! برو سراغ تاپونیه... از قول من، می‌فهمی، از قول من این را به‌اش بگو... فکرش را که می‌کنم، از دولت سر من به اینجا رسیده!... بیست سال است که نان و آبش را من دارم می‌دهم! برای خودش ثروتی به هم زده! کلان! چندین میلیون! غول‌آسا! با همین نشریهٔ من!... می‌خواهم یک خدمت دیگر هم به‌اش بکنم، به این لات بی‌سر و پا! به‌اش بگو، می‌فهمی، به‌اش بگو! بگو که می‌تواند همهٔ کارخانه، چاپخانه، همهٔ تجهیزات! همهٔ خانه زندگی! جهیزیهٔ دخترش! اتومبیل تازه‌ش! همه و همه! پول بیمه‌ش، بیمهٔ عمرش! همه چیز بدون استثناء! حتی دوچرخهٔ پسرش! همه، خوب گوش می‌دهی، همه چیزش را روی 'براگامانس' شرط ببندد که برنده‌ست... دارم می‌گویم 'برنده'ها، حتمی، نه این‌که فقط امکانش باشد. نه، حتمی! بگذارد روی 'سوم'! پنجشنبه 'مزون آلفور'... بله، پسرم! من این طوری‌ام! تیرک خط پایان مسابقه را از الآن دارم می‌بینم! جایزهٔ ۱۸۰۰ فرانک در قبال ۱۰۰ سو!... اگر دقیقش را بخواهی ۱۸۸۷ فرانک... نقد!... گوش می‌دهی؟... با پولی که از 'انتقالی' برام می‌ماند... برای هر دومان می‌شود ۵۳۴۹۸ فرانک! نقد!... 'براگامانس'!... 'مزون'!... 'براگامانس'!... 'مزون'!...

همین‌طور گفت و گفت... به جواب‌های من گوش نداد. راه افتاد توی راهروها... مثل خوابگردها شده بود...

فرداش همهٔ بعدازظهر را منتظرش بودم که بیاید... با پنجاه و سه هزار فرانکش... ساعت از پنج هم گذشته بود که بالاخره پیداش شد... دیدم که از باغ گذشت... نگاهی هم به آدم‌های توی مغازه نینداخت... یکراست آمد طرفم... شانه‌هام را گرفت... بغلم کرد... بی‌شوخی... زد زیر گریه... «فردینان! فردینان! آدم کثیفی‌ام من! پَست و رذلم... از هرچه

بگویی بدترم!... دار و ندارمان را باختم! همهٔ خرج ماه! مال خودم! مال تو! همهٔ بدهی‌هام! بدهی‌های تو! پول گاز! همه و همه...! پول شرط‌بندی را هم به ناگر بدهکارم!... هزار و هشتصد فرانک هم صحاف ازم می‌خواهد... سی فرانک هم از زنک دربان تئاتر قرض گرفتم... راهبان 'مونترتو' هم صد فرانک ازم طلب دارد!... امشب می‌بینمش!... می‌بینی توی چه هچلی افتاده‌م!... آه، فردینان! حق با توست! دارم توی لجن خودم غرق می‌شوم!...»

دیگو داشت از دست می‌رفت... داشت خودش را می‌کشت... هی پشت سرهم حساب می‌کرد که ببیند جمع بدهی‌هاش چقدرست... هی می‌دید که بیشتر می‌شود... آن‌قدر قرض‌های تازه پیدا می‌کرد و یادش می‌آمد که به گمانم از خودش هم درمی‌آورد... گشت دنبال یک مداد... می‌خواست از اول شروع کند... سفت و سخت جلوش را گرفتم... به‌اش گفتم:

ـ ای بابا، ول کنید آقا کورسیال! نمی‌توانید راحت بنشینید؟ اگر مشتری بیاید صورت خوشی ندارد! درباره‌مان چه فکر می‌کنند؟ بهترست استراحتی بکنید...!

ـ راست می‌گویی، فردینان! حرفهات از حرف‌های استادت، این پیرمرد نکبتی، خیلی عاقلانه‌ترست! دیوانگی ست این، فردینان، اوج دیوانگی ست!...

با هر دو دستش کله‌ش را می‌گرفت...

«باورنکردنی ست! باورنکردنی ست!»... بعد از چند لحظه درماندگی رفت و دریچهٔ زیرزمین را باز کرد... تنهایی رفت پایین و غیش زد... ادا اصولش را می‌شناختم... همان جنغولک‌بازی همیشگی بود... وقتی‌که کار احمقانه‌ای ازش سر می‌زد، بعد از آخ و اوخ نوبت تأمل و فکر کردنش می‌شد... امّا برای سیر کردن شکممان باید پولی گیر می‌آوردم، رفیق!... دیگر هیچ‌کس به‌ام نسیه نمی‌داد!... نه نانوا... نه میوه‌فروش... ناکس امیدش به این بود که من به هر حال چیزکی جایی قایم کرده باشم...

PersianPDF.com

حدس می‌زد که فکر روز مبادا را کرده باشم... که من مثل خودش بی‌خیال نباشم!... کسی که کارش حسابگری شده بود من بودم... من بودم که دقیق به حساب‌ها می‌رسیدم!... با روی هم گذاشتن خرده‌پول‌های ته کشوها یک ماه دیگر دوام آوردم، باعث شدم که خورد و خوراکمان خیلی هم افتضاح نباشد... نه هر شَعله‌پعله‌ای، نه، گوشت درجهٔ یک!... سیب‌زمینی سرخ کرده به حد وفورا... مربا با «شکر سفید»... این‌طوری بودم من.

نمی‌خواست از زنش پول قرض بگیرد... زنه توی خانه هیچ از ماجرا خبر نداشت.

دایی ادوار که خیلی وقت بود ندیده بودمش، در برگشت از شهرستان یک غروب شنبه آمد دیدنم... آمد که از پدر مادر و از خانه برام خبر بیارد... بدبیاری‌هاشان ادامه داشت!... پدرم با همهٔ سعیی که کرده بود نتوانسته بود از «کوکسینل» بیاید بیرون... در حالی‌که این تنها امیدش بود... در بیمهٔ آتش‌سوزی «کونیوانس»، حتی اگر ماشین‌نویسی را هم خوب بلد بود، قبولش نمی‌کردند... به‌نظرشان سنش برای یک سِمت جزئی زیادی بالا بود... بعد هم، برای کاری که باید با ارباب رجوع طرف می‌شد، زیادی خجالتی بود... خلاصه مجبور شده بود از خیرش بگذرد و همان کاری را که داشت بچسبد... دلِ یارو لامپرنت را به دست بیارد... چنان وضع افتضاحی بود که دیگر شب‌ها خوابش نمی‌برد.

بارون مفز، رئیس دایرهٔ «اختلاف-عمر» از اقداماتش باخبر شده بود... از قدیم و ندیم از پدرم نفرت داشت، مدام اذیتش می‌کرد... مخصوصاً وادارش می‌کرد که از پنج طبقهٔ ساختمان برود بالا و سرکوفتش را گوش کند... به بابام می‌گفت که آدم احمقی ست و همهٔ نشانی‌ها را اشتباهی می‌نویسد... که اصلاً هم حقیقت نداشت.

دایی ادوار همین‌طور که با من حرف می‌زد... پیش خودش می‌گفت...

یا شاید فکر می‌کرد که... شاید پدر مادرم خوشحال می‌شدند از این‌که یک نگاه ببینندم... که شاید بهتر بود با بابام آشتی می‌کردم... بدبختی زیاد داشت... خیلی ناراحتی کشیده بود... حرف دایی از روی خیرخواهی بود... امّا حتی همان فکرش ذهنم را زهرآگین می‌کرد... دلم را به هم می‌زد... حاضر نبودم حتی امتحانی بکنم!...

ــ درست است! درست است، دایی!... دلم می‌سوزد! واقعاً هم می‌سوزد... امّا اگر بروم پاساژ، بگذار بی‌رودرواسی به‌ات بگویم... ده دقیقه هم تاب نمی‌آرم!... درجا همهٔ خانه زندگی را به آتش می‌کشم!...

واقعاً جای امتحان و این حرف‌ها نبود!...

گفت: ــ خُب! خُب! می‌فهمم منظورت چیست!...

دیگر در این مورد اشاره‌ای نکرد.. بدون شک قضیه را بعداً به‌اشان گفت... دیگر حرف برگشتن به خانه را نزدیم...

کورسیال، واقعاً... چیزی که انکارش نمی‌شد کرد... این بود که صبح تا شب مایهٔ گرفتاری و دردسر بود... دائماً هم در حال کلک... بازی‌های وحشتناکی برام درمی‌آورد و مثل سگ هم دروغگو بود. فقط شب‌ها راحت بودم... وقتی می‌گذاشت و می‌رفت دیگر هر کاری دلم می‌خواست می‌کردم... خر خودم را می‌راندم!... تا ساعت ده صبح که از «مونترتو» برنگشته بود ارباب من بودم... چیزی بود که واقعاً برای خودش ارزش داشت! بعد این‌که کفترهام را آب و دان می‌دادم دیگر آزادِ آزاد بودم... ناخنکی می‌زدم به وجوه تکفروشی‌ها... فروش برگشتی‌های «ژنیترون» حساب خیلی مشخصی نداشت... یک قسمتش نصیب اینجانب می‌شد که همیشه یک خرده‌ش را نگه می‌داشتم... همین‌طور از درآمد بالن... البته هیچ‌وقت بیشتر از بیست بیست و پنج فرانک نمی‌شد... امّا برای من، به عنوان پول توجیبی، ثروتی بود!...

تمساح پیر خیلی دلش می‌خواست بداند من پول‌هام را، پول خرد مامانی‌م را، کجا قایم می‌کنم!... اما هیهات!... احتیاطی به خرج می‌دادم مطلق!... به سرم آمده بود و می‌دانستم چه به چیست... مخفیگاهش ته

جیبم بود، بعد هم یک جایی توی آستر پیش سینه‌م که با سنجاق قفلی می‌بستمش... اعتمادی توی کار نبود... من، مخفیگاه‌های او را بلد بودم... سه تا داشت... یکی‌ش زیر پارکت بود... یکی دیگرش پشت کنتور (پشت یک آجر لق)... سومی‌ش توی کلهٔ بقراط! از همه‌شان کش می‌رفتم... هیچ‌وقت حساب نمی‌کرد... آخرهاش به شک می‌افتاد... امّا جای گِله نداشت... چون یک پول سیاه هم به‌ام مزد و حقوق نمی‌داد!... تازه، شکم هردومان را هم من سیر می‌کردم!... به قول خود از صندوق، آن هم نه خیلی بد... پرویمان... حس می‌کرد که چیزی نمی‌گفت بهتر بود...

شب‌ها برای خودم غذا نمی‌پختم، تنهایی می‌رفتم رستوران «اتوماتیک» سر نبش خیابان «ریوولی»... سرپایی چیزکی می‌خوردم... همیشه این‌جوری را ترجیح داده‌م... زود کلکش را می‌کندم... بعد می‌رفتم گردش... پرسه‌زدن‌هام را از خیابان «مونمارتر» شروع می‌کردم... بعد «پُست»... خیابان «اتین مارسل»... پای مجسمهٔ میدان «ویکتوار» می‌ایستادم و سیگاری می‌کشیدم... میدان محشری بود... ازش خیلی خوشم می‌آمد... جای راحتی بود برای فکرکردن... به عمرم هیچ‌وقت به اندازهٔ این دورهٔ «ژنیترون» از زندگی راضی نبوده‌م... نقشه‌ای برای آینده نداشتم... امّا حال هم به‌نظرم خیلی افتضاح نمی‌آمد... ساعت نُه برمی‌گشتم...

هنوز خیلی کار داشتم... طبق معمول رقوکاری «دلاور»... بسته‌بندی‌هایی که عقب افتاده بود... نامه‌های شهرستان... بعدش، طرف‌های ساعت یازده، دوباره می‌رفتم بیرون زیر طاقی‌ها... وقت عجیبی بود... دور و ورمان پر بود زن‌های ولگرد... معطل بیست سو... حتی کم‌ترش... پای هر سه یا چهار ستونی با یک یا دو مشتری می‌دیدی‌شان... دیگر مرا خوب می‌شناختند... اغلب خیلی بگوبخند بودند... موقع حملهٔ مأمورها می‌گذاشتم بیایند توی دفتر... لای تل‌های پوشه و کاغذ ماغذ قایم می‌شدند و گردخاک می‌خوردند... تا این‌که

مأمورها دور بشوند... توی گوشهٔ دنج «دفتر سفارش‌دهندگان» چه کارها که نکردیم... حق استفاده از همه برام محفوظ بود... کاملاً هم مجانی، چون از بالای مغازه خیلی خوب می‌توانستم نگهبانی بدهم و موقعی‌که وضع خراب می‌شد خبرشان کنم... تا سروکلهٔ آجان‌ها پیدا می‌شد همه‌شان از درِ کوچک می‌آمدند تو... گله را من پناه می‌دادم، راحت و بی‌دردسر!... وقت سررسیدن یاروها یک کمی قبل از نصف شب بود... اغلب یک دوجین بانو توی آشغالدانی طبقهٔ اول جمع می‌شد... چراغ را خاموش می‌کردیم... جیک نباید می‌زدیم... صدای وسیله‌شان را می‌شنیدیم که روی سنگفرش‌ها می‌آمد و می‌رفت... ترس داشت... دخترها می‌شدند مثل موشی که خزیده باشد توی سوراخش... بعد خیال‌ها راحت می‌شد... از همه جالب‌تر قصه‌هایی بود که تعریف می‌کودند... از همه چیز «گالری» خبر داشتند... همهٔ ماجراها و اتفاق‌های پشت‌پرده... زیر طاقی‌ها... توی بالاخانه‌ها... پستوهای مغازه‌ها... از همه چیز همه باخبر شدم.. همهٔ آن‌هایی که وضعشان خراب بود... سقط‌جنین‌ها... شوهرهایی که زن‌هاشان بله... خلاصه این‌طوری، بین ساعت یازده و نصف شب... دربارهٔ دپرر هم چیزها شنیدم... شنیدم که کثافت می‌رفت عشرتکدهٔ «واز اِتروسک»، شمارهٔ ۲۱۶ کوچهٔ روبرو، می‌داد شلاقش می‌زدند... درست بعد از «کمدی فرانز»... خیلی هم این کار را دوست داشت... صدای نعره‌ش از پشتِ پردهٔ مخملی شنیده می‌شد... هر جلسهٔ شلاق‌خوری‌ش هم بیست و پنج فرانک براش خرج داشت... نقد!... البته!... که بعضی هفته‌ها کم پیش نمی‌آمد که سه بار پشت سرهم برود شلاق‌خوری!...

با شنیدن این چرت و پرت‌ها دادم درمی‌آمد!... دیگر تعجب نمی‌کردم از این‌که کیسه‌مان همیشه خالی بود... تعجبی نداشت که با خرج «شلاق» و شرطبندی دیگر یک پول سیاه هم برامان نماند!... معجزه که نمی‌کردیم!...

آنی که از همه بهتر تعریف می‌کرد ویولت بود که دیگر پیر بود، اهل

«شمال»، همیشه سربرهنه، با گلِ گیس سه طبقه و سنجاق‌های بزرگ «پروانه‌ای»، موسرخ بود و چهل سال را شیرین داشت... همیشه یک دامن سیاه کوتاه و چسبان تنش می‌کرد، با یک پیش‌بند کوچک صورتی، با پوتین‌های بلند سفید پاشنه «قرقره‌ای»... با من خیلی خوب بود... آن‌قدر می‌خنداندمان که سکسکه‌مان می‌گرفت... بس که ادا درآوردنش عالی بود... مدام چیزهای تازه برامان تعریف می‌کرد... در ضمن، ازم می‌خواست که بااش پشتکار داشته باشم... به‌همین خاطر هم من را «لاک‌پشت» خودش صدا می‌زد... مدام از شهرش «روآن» حرف می‌زد! دوازده سال را آنجا توی یک خانه گذرانده بود، تقریباً بدون این‌که پا بیرون بگذارد. وقتی می‌رفتیم زیرزمین براش شمع روشن می‌کردم... دگمه‌هام را می‌دوخت... کاری بود که خردم ازش نفرت داشتم!... دگمه‌هام خیلی کنده می‌شد... به‌خاطر زحمتی که در بار بردن با چرخ‌دستی می‌کشیدم... هر چیزی را حاضر بودم بدوزم... امّا دگمه را نه... هرگز!... تحمل این یک کار را نداشتم... می‌خواست برام جوراب بخرد... خوش داشت که من به سر و وضعم برسم... خیلی وقت بود که دیگر جوراب پام نمی‌کردم... دپرر هم همین‌طور، خداییش... ویولت از «پاله روایال» که می‌رفت، راه می‌افتاد طرف «ویلت»... راه به آن درازی را پیاده... برمی‌خورد به مشتری‌های ساعت پنجش و باز پول خوبی درمی‌آورد... نمی‌خراست توی یک جای دربسته باشد... با این همه، گاه‌به‌گاهی یک ماهی را توی نوانخانه می‌گذراند... برام یک کارت‌پستال می‌فرستاد... بعد زود برمی‌گشت! صدای ضربه‌هاش را روی شیشه می‌شناختم... نزدیک دو سال دوست‌های خیلی خوبی بودیم... تا این‌که از «گالری» رفتیم... آخرها حسود شده بود، از کوره درمی‌رفت... بداخلاق می‌شد.

در فصل سبزی و میوه دلی از عزا درمی‌آوردیم... سبزی‌ها را به صورت مخلوط آب‌پز (ژاردینیر)، با انواع بیکن درست می‌کردم...

کورسیال از «مونترتو» سبد سبد کاهو و لوبیاسبز می‌آورد!... دسته دسته هویج، شلغم و حتی نخودسبز...

کورسیال بیشتر غذاهای سُس‌دار را می‌پسندید... اینها را از یک کتاب آشپزی یاد گرفته بودم... همهٔ خورش‌های چرب و چیل و غذاهای سرخ‌کردنی را بلد بودم. کار فوق‌العاده راحتی بود. بعد هم می‌شد بارها و بارها دوباره گرمشان کرد و خورد. یک اجاق گاز خیلی خوب مارک «سولفریدور» داشتیم. برای فضای تنگ پستر-ورزشگاه یک‌خرده خطرناک بود، انفجاری بود... زمستان آبگوشت می‌گذاشتم... گوشت و مارگارین و پنیر را من می‌خریدم... نوشیدنی را نوبتی می‌گرفتیم.

ویولت نصف شب دلش می‌خواست یک چیزی بخورد... گوسالهٔ سرد با نان را خیلی دوست داشت... منتهی چیزی بود که گران درمی‌آمد... آن هم با بقیهٔ خرج‌های دیوانه‌وار ما!

هر چقدر هم که ژاندارم‌بازی درآوردم و هزار جور بلا و فاجعه را پیش‌بینی کردم بالاخره مجبور شدیم «مسابقهٔ حرکت دائمی» را برگزار کنیم. کلکِ سریعی بود که باید پول حسابی نصیبمان می‌کرد... دردسری هم نداشت!... هر کسی برای شرکت در مسابقه باید بیست و پنج فرانک می‌سلفید... جایزهٔ اول مسابقه هم دوازده هزار فرانک بود که «هیأت داوران متشکل از برجسته‌ترین شخصیت‌های جهانی» به برنده اهدا می‌کرد... یک جایزهٔ دوم هم بود، چهار هزار و سیصد و پنجاه فرانک، بله، مسابقه‌ای نبود که توش خِنِس‌بازی باشد!...

مسابقه فوراً طرفدار پیدا کرد!... یک گله!... سیلاب!... هجوم!... طرح!... مقاله!... جزوه‌های پروپیمان!... رساله‌های مصور... وضع خوراکمان بهتر و بهتر شد!... امّا نه با بی‌خیالی! نه، اصلاً! من که کاملاً مطمئن بودم که گند کار درمی‌آید...! شک نداشتم که از هر جهت تا خرخره می‌افتیم توی هچل... شوخی هم نداشت!... می‌دانستم که بالاخره پول‌هایی را که جمع می‌کردیم از حلقوممان بیرون می‌کشیدند!... همهٔ دو... سه... شاید پنج هزار فرانک را... با همهٔ خواب‌هایی که

براشان دیده بودیم!... می‌دانستم که بدجوری ازمان انتقام می‌گیرند و فوری هم... بزودی.

از هر نوع سلیقه و گرایش و دیوانه‌بازی‌ای برای مسابقهٔ «حرکت دائمی» ماکت رسیدا... به صورت تلمبه، چرخ دورانی، استوانهٔ کهکشانی-زمینی، لنگر تناوبی... به صورت آونگ حرارتی، کشوی برودتی، صفحات بازتابانندهٔ امواج هرتزی!... توی همچو انبوهی هرچه دلت می‌خواست پیدا می‌شد... دو هفته نگذشته، سروکلهٔ شرکت‌کنندگان پرمدعای مسابقه پیدا شدا خودشان! شخصاً!... می‌خواستند خبر بگیرند... از موقع اعلام مسابقه دیگر آرام و قرار نداشتند... هجوم می‌آوردند دفتر... جلوی در مغازه باهم گلاویز می‌شدند... کورسیال رفت پای در و براشان یک نطق طولانی کرد... گفت که بروند و یک ماه دیگر بیایند... توضیح داد که یکی از برگزارکنندگان مسابقه در حال گردش در «کُت دازور» خورده زمین و بازوش شکسته... امّا بزودی حالش خوب می‌شود و خودش می‌آید و پولش را می‌آرد... جای نگرانی نبود... اتفاق کوچکی بود که افتاده بود و مسأله به خوبی و خوشی حل می‌شد... همه گذاشتند و رفتند... امّا ناراضی... جلوی ویترین را خالی کردند... از غیظ تف می‌انداختند این ور آن ور... از تف هم بدتر... خلط... واقعاً یک مشت دیوانهٔ سگ‌اخلاقِ خطرناک بودند که کورسیال انداخته بود به جان خودش... داشت یک کمی متوجه می‌شد... امّا نمی‌خواست به روی خودش بیارد... به جای این‌که به اشتباه خودش اعتراف کند با من درمی‌افتاد.

بعد ناهار، همین‌طور که منتظر بود که من قهوه را آماده کنم، نوک دماغش را فشار می‌داد، ازش فتیله‌های نازک چربی می‌زد بیرون، مثل کرم، بعد بین دو تا ناخن لهشان می‌کرد... ناخن‌های نوک‌تیز بینهایت کثیف... دماغش دیدن داشت... گنده مثل یک گل‌کلم... پر از چین و شبکه و مویرگ مثل کرم... بعد هم، هی گنده‌تر می‌شد... این را به‌اش می‌گفتم.

همین‌طور که قهوه‌مان را می‌خوردیم منتظر بودیم که مشنگ‌ها، هذیانی‌ها هجوم بیارند... دوباره بیفتند به جانمان... تهدیدمان کنند... غش کنند... در را از پاشنه در بیارند... بیفتند وسط ویترین... آن‌وقت بود که کورسیال به من گیر می‌داد... سعی می‌کرد سرکوفتم بزند... انگاری دلش خنک می‌شد... ناغافل شروع می‌کرد... «یک روزی فردینان لازم می‌شرد که من بعضی حرکات اساسی، بعضی مسیرهای اصلی کهکشان را برات توضیح بدهم... تو از جوزا هیچ چیز نمی‌دانی!... همین‌طور از دب‌اکبر! که از همه هم ساده‌ترست!... امروز صبح متوجه شدم، موقعی‌که داشتی با آن یارو شپشو حرف می‌زدی... واقعاً خجالت‌آورست! مایهٔ آبروریزی ست!... مجسم کن که یک روزی یکی از همکارانمان، در جریان بحث همین‌طوری بیاید سراغ تو و ازت سؤالی بکند، مثلاً دربارهٔ منطقه‌البروج؟... ویژگی‌هاش؟ قوس... چه جوابی داری به‌اش بدهی، هان؟ هیچ! یا تقریباً، امّا درستش همین است که بگوییم مطلقاً هیچ... آبرومان می‌رود فردینان! آن هم این‌جا در حضور فلاماریون!... بله! خیلی ست! اوج مسخرگی ست، جهل و بیسوادی تو!... آسمان برای تو چیست، فردینان؟ هیچ، یک سوراخ خالی! یکی مثل خیلی‌های دیگر! بعله! بعله! برای فردینان ما آسمان این است!» آن‌وقت کله‌ش را می‌گرفت وسط هر دو دستش... به چپ و راست تکانش می‌داد... حالا همین‌طور هم با هر دو دست گرفته استش... انگار که در همان لحظه، کشف همچو عیبی در من، همان‌جا جلوی چشمم، براش بینهایت دردناک می‌شد... دردی که تحملش را نداشت...! چنان ناله‌هایی می‌کرد که دلم می‌خواست بزنم کله‌ش را داغان کنم.

بعد تندی می‌گفت: «امّا اول برویم سراغ چیزهای فوری!... بده ببینم، بیست‌تایی از این پوشه‌ها را بده ببینم! همین‌طور اتفاقی. درهم... بگذار فوراً یک نگاهی به‌اشان بیندازم... فردا صبح به‌اشان نمره می‌دهم! خوب بعله!، باید شروع کرد! بخصوص هیچ‌کس نباید مزاحمم بشود! یک نوشته بزن روی در! «نشست مقدماتی کمیتهٔ ارزیابی»... می‌روم طبقه بالا،

متوجهی؟... خودت، هوا خوب است... برو یک سری به 'تاپونیه' بزن!... بپرس کار چاپ ضمیمه‌مان به کجا رسیده؟... قبلش یک نگاهی به «شورش» بینداز. امّا نرو تو! دُم به تله نده! فقط نگاهی بینداز که ببینی ناگر هست یا نه؟ اگر نبود از گارسن... برای خودت‌ها، می‌فهمی؟ مطلقاً برای خودت نه من!... از گارسن بپرس که 'سیبری' یکشنبه در دور چهارم 'گردونه' چقدر بُرد؟ از درِ جلو برو! یواشکی، از خیابان 'دالراک'!... گفتم که به هیچ وجه نباید مزاحمم شد! اگر یک میلیون هم دادند بگو نیست! می‌خواهم در سکوت کار کنم! آرامش مطلق!...» می‌رفت توی دفتر تونسی و در را روی خودش می‌بست. چون زیادی غذا خورده بود مطمئن بودم که می‌خوابید و راحت بودم... من هنوز باید نشانی‌های کمیته‌ها را می‌نوشتم... کاغذهایی بود که باید پر می‌کردم... از مغازه می‌رفتم بیرون... می‌رفتم رو به رو زیر درخت‌ها می‌نشستم. پشت کیوسک قایم می‌شدم... حال رفتن پیش چاپچی را نداشتم... پیشاپیش می‌دانستم چه جوابی به‌ام می‌دهد... کارهای فوتی‌تری داشتم. باید دو هزار برچسب و باریکهٔ مجلهٔ شمارهٔ آینده را می‌چساندم... اگر چاپچی ضبطش نمی‌کرد و تحویلش می‌داد!... همچو تضمین شده هم نبود!... از دو هفته پیش با فرم‌های شرکت در «مسابقه» پول وارد صندوق شده بود... امّا خیلی بیشتر از این را بدهکار بودیم! سه ماه اجاره! بعد، قبض دو ماه گاز... بعدش، از همه بیشتر، به مؤسسه حمل و نقل...

همان‌طور که آن گوشه قایم شده بودم از خیلی دور دستهٔ مسابقه‌چی‌ها را می‌دیدم که می‌آمدند... بدو خودشان را می‌رساندند به مغازه... جلوی ویترین جمع می‌شدند... در را با عصبانیت تکان تکان می‌دادند!... دستگیرهٔ قفل را با خودم آورده بودم... وگرنه همه چیز را داغان می‌کردند... باهم حرف می‌زدند!... صدای خشم و اعتراض‌شان باهم بلند می‌شد... حالا حالاها آنجا می‌ماندند... پای در غر می‌زدند... از چارصد پانصد متری غرولندشان را می‌شنیدم... جیک نمی‌زدم!... خودم را نشان نمی‌دادم! وگرنه می‌ریختند سرم!... تکه تکه‌م می‌کردند!...

تا ساعت هفت غروب همین‌طور گروه‌های تازه می‌آمدند... یارو نکبتی حتماً هنوز توی بازارچه‌ش خواب بود... مگر این‌که... با شنیدن سر و صدای جماعت... از در کوچک طرف خیابان فلنگ را بسته بود...

آخیش! بالاخره وضعیت اضطراری تمام می‌شد... دیگر می‌توانستم یک‌خرده به حال خودم فکر کنم... سالها می‌شد که از پیش برلوپ آمده بودم بیرون... آندره کوچکه دیگر حتماً بزرگ شده بود... عجب لات بی‌سر و پایی بود!... حتماً الآن دارد جای دیگری کار می‌کند... برای استادهای دیگر... شاید هم دیگر توی کار روبان نیست... اغلب باهم آمده بودیم این‌طرف‌ها... درست همین‌جا بغل آب‌نما... روی نیمکت طرف چپ... می‌آمدیم منتظر توپ ساعت دوازده... خیلی پیش بود که هر دومان مبتدی بودیم... اِی! چقدر جوان زود پیر می‌شود! این ور آن ور نگاهی انداختم که شاید آندره کوچه را دوباره ببینم... یک دلال را دیدم که می‌گفت دیگر پیش برلوپ کار نمی‌کند... گفت کارش توی «سانتیه» ست... «شاگردی» می‌کند... گاهی به‌نظرم آمد که زیر طاقی‌ها دیدمش... امّا نه!... او نبود!... شاید دیگر کله‌ش را از ته نمی‌تراشید؟... منظورم مثل آن وقتهاست، از ته‌ته... شاید دیگر خاله‌ش مرده بود!... حتماً یک خراب شده‌ای داشت دنبال یک لقمه نان می‌دوید!... یا دنبال عشق و حال... شاید دیگر هیچ‌وقت نمی‌دیدمش... دیگر بکلی غیبش زده بود... همهٔ جسم و جانش توی چیزهایی که آدم‌ها تعریف می‌کنند حل شده بود... آه! وحشتناک ست جداً... هر چقدر هم که آدم جوان باشد... وقتی اول بار متوجه می‌شود که توی راه خیلی‌ها را از دست می‌دهد... رفقایی که آدم دیگر نمی‌بیند... هیچ‌وقت هیچ‌وقت... مثل خواب تمام شده‌اند و رفته‌اند... تمام... غیب... که خود آدم هم یک روز غیبش می‌زند... شاید خیلی بعد... امّا به هر حال، ناچار... با همهٔ سیلاب هولناک چیزها و آدم‌ها... روزها... شکل‌هایی که می‌گذرند... هیچ‌وقت وا نمی‌ایستند... همهٔ عوضی‌ها، آس و پاس‌ها، فضول‌ها، همهٔ بنده خداهایی که زیر طاقی‌ها ول می‌گردند، با عینک، با چتر، با

سگ‌توله‌های قلاده به گردن... همه‌شان، دیگر نمی‌بینی‌شان... دارند رد می‌شوند و می‌روند... توی خواب و رؤیاند با بقیه... باهم‌اند... بزودی تمام می‌شوند... غم‌انگیزست واقعاً... نفرت‌انگیز!... آدم‌های بیگناهی که از جلوی ویترین‌ها رد می‌شدند... یکدفعه بی‌اختیار دلم می‌خواست کار عجیبی بکنم... تن خودم از وحشت به لرزه می‌افتاد از این‌که بالاخره بدوم و بپرم سرشان... جلوشان وایستم... که حرکت نکنند... یخهٔ کتشان را بگیرم... فکر احمقانه‌ای بود البته... امّا... نگهشان دارم... که دیگر از جا جُم نخورند!... همان‌جا، دیگر ثابت بمانند... بی‌حرکت، همیشه!... دیگر نبینی که می‌روند و پیداشان نمی‌شود.

شاید دو یا سه روز بعدش بود که کورسیال را کلانتری خواستند... یک مأمور مخصوصاً آمد دنبالش... اغلب پیش می‌آمد.. مایهٔ معطلی بود... امّا همیشه رفع و رجوع می‌شد... کت شلوارش را حسابی بروس می‌زدم... سوآستین‌هاش را یک‌خرده ور می‌زد... می‌رفت که از خودش دفاع کند.. خیلی طول می‌کشید... امّا همیشه خوشحال برمی‌گشت... توانسته بود قانعشان کند... همهٔ قوانین و مقررات را خوب می‌شناخت... همهٔ جزئیات و راه و چاه‌های این‌که دم به تله ندهد... امّا آن دفعه وضع فرق می‌کرد، قضیه بیخ داشت... این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نبود!... عوضی‌های «حرکت دائمی» ریخته بودند سر رئیس‌های کلانتری‌ها... رئیس کلانتری خیابان «فران بورژوا» روزی دوازده تا شکایت می‌رسید دستش!... یاروی مال کلانتری خیابان «شوازول» دیگر بتنگ آمده بود... دیگر تحملش را نداشت!... تهدید می‌کرد که با مأمورهاش می‌ریزد و توقیف می‌کند... از ماه ژانویه عوض شده بود... سوکلانتر قبلی منتقل شده بود «لیون»... تازهه آدم لجنی بود. به کورسیال هشدار داده بود که اگر دوباره «مسابقه»بازی راه بیندازیم حسابی کار دستمان می‌دهد!... می‌خواست به مافوق‌هاش نشان بدهد که کارآمد و

جدی‌ست!... از پشت کوه می‌آمد!... جلادی بود!... خوب بعله! او که نمی‌خواست پول چاپچی و اجاره و خورد و خوراک ما را بدهد! فقط دنبال این بود که رومان را کم کند!... دیگر حتی تلفن هم نداشتیم. تلفن‌مان را قطع کرده بودند، مجبور بودم هی بروم تلفن‌خانه... سه ماه می‌شد که قطع بود... مخترع‌هایی که کاری داشتند طبعاً خودشان مراجعه می‌کردند... نامه‌هامان را دیگر نمی‌خواندیم... زیادی نامه به‌امان می‌رسید!... آن تهدیدها عصبی‌مان کرده بود... پاکت‌ها را، فقط آنهایی که پول توشان بود باز می‌کردیم... بقیه را می‌انداختیم یک ور... مسأله حیاتی شده بود!... این بود که زود بحرانی می‌شد!...

هر چقدر هم که کورسیال بهانه آورده بود... یاروی کلانتری «شوازول» گفته بود که قضیه جدی ست، یک ضرب‌الاجل واقعی بود!... وقتی آمد رنگ به چهره نداشت...

ـ هیچ‌وقت، فردینان، هیچ‌وقت، می‌شنوی؟... توی این سی و پنج سالی که من دارم برای علم جان می‌کنم!... که دارم خودم را شهید می‌کنم، واقعاً... برای این‌که به مردم چیز یاد بدهم.. توده‌ها را اعتلا بدهم... هیچ‌وقت کسی با من مثل این جرثومه رفتار نکرده بود... هیچ‌وقت!... اصلاً در تصور هم نمی‌گنجد... بله! این پسرهٔ جعنلق!... این یارو بچه ژاندارم! فکر می‌کند می‌کی‌ام، این بی‌سر و پا!... یک خرکچی منحرف؟... یک قاچاقچی؟ مردکهٔ بی‌چشم و رو! مشکوک! می‌گوید می‌آید توقیف! انگار اینجا عشرتکده ست! 'توقیف'، فقط همین را بلدست! بیاید، بیاید احمق! چه پیدا می‌کند اینجا؟ ها! معلوم است که تازه کارست! تازه توی منطقه پیداش شده! شهرستانی ست، مطمئن باش! دهاتی‌ست، شک نکن! می‌خواهد خودشیرینی کند، بیچاره! خیال کرده! خودش را گم کرده! خیال! آه، براش خیلی گران‌تر تمام می‌شود تا برای من... حتماً! بله!... پس چه!... آن یکی، مال خیابان 'ابوقیر'، او هم خواست بیاید! او هم از 'توقیف' دم می‌زد! آمد هم! نگاه کرد! همه چیز را زیر و رو کردند! همهٔ این تل‌های آشغال و کثافت را ریختند به هم و

گذاشتند و رفتند! *آمدم! دیدم! فتح کردم!*[۲۸] یک دسته ابله کثافت فلک‌زده! قضیه مال دو سال پیش است. ها! مگر یادم می‌رود! چه پیدا کرد این جوجه آژان؟... کاغذ ماغذ و گچ و آهک... سرتاپاش شد نخاله، دوست من! مردک یک پولی! فلک‌زده!... همه جا را کندند، یک کلمه هم چیزی دستگیرشان نشد!... بچه سوسک‌ها!... کون‌نشورها!... تاپاله جمع‌کن‌ها!... الاغ‌های قانونی!... الاغ‌های کودکش!...»

تل روی تل کاغذها و آشغال‌ها را نشانم می‌داد که رفته بود بالا تا سقف... کوه و تپه‌هایی که همان سرپا ماندنشان معجزه بود... هر لحظه ممکن بود سر آدم خراب بشوند!... وسط هوا!... واقعاً هم بعید بود که سرکلانتر «شوازول» جلوی آن ارتفاعات، آن بهمن‌های معلق، وحشت ورش ندارد...

ـ توقیف! توقیف! فقط همین را بلدست پسرک! جوجه! کرمک!...

با همهٔ لافی که می‌زد تهدیدهای کلانتر ترسانده بودش... ته دلش خالی شده بود!... فرداش دوباره رفت دیدن جوانک... تا شاید قانعش کند که دربارهٔ او اشتباه کرده... بطور کامل! مطلق!... که همه‌ش بدگویی بود و براش زده بودند... به‌اش خیلی برخورده بود... سرکوفت یارو کلانتره جریحه‌دارش کرده بود... دیگر حتی سراغ هالتر هم نمی‌رفت... بیتاب بود... همین‌طور می‌نشست روی صندلی و زیرلب غر می‌زد... دیگر همهٔ حرفش شده بود حملهٔ مأمورها و توقیف... حتی اول باری بود که آموزش علمی من هم یادش می‌رفت!... دیگر نمی‌خواست هیچ‌کس را ببیند! می‌گفت دیگر چه فایده! مقوای «نشست کمیته» را مدام آویزان می‌کردم.

تقریباً در همین زمانی که بحث آمدن مأمورها و «گشتن» مطرح بود دوباره شروع کرد برام از آینده‌ش حرف زدن... از این‌که زیادی خسته بود... هرچه بیشتر بتنگ می‌آمد...

همین‌طور که دنبال پرونده‌هایی می‌گشت که باید می‌برد کلانتری به‌ام می‌گفت «آه! فردیان! می‌دانی من به چه احتیاج دارم؟... آه، یک روز

دیگرم هم این‌طوری هدر می‌رود! نجس می‌شود! حیف می‌شود! کاملاً حرام، بیخودی، با شرووور... با نگرانی احمقانه!... در حالی‌که اگر می‌توانستم یک جایی خلوت کنم!... بطور واقعی!... کناره بگیرم!... می‌فهمی؟... زندگی بیرون دست و پام را می‌بندد!... خردم می‌کند! از هم می‌پاشدم!... به بادم می‌دهد!... نقشه‌های بزرگم پا در هوا می‌ماند، فردینان! دودلم! بله! همه‌ش گرفتار شک!... دودل... دردناک است! متوجه نیستی؟ بلایی است که از آن بدتر پیدا نمی‌شود! مجسم کن، فردینان، یک صعود با بالن!... می‌روم بالا!... یک‌خرده می‌روم توی لایتناهی! می‌خواهم بروم بالاتر! از چند تا ابر هم رد می‌شوم... دیگر باید برسم... باز چند تا ابر!... رعدوبرق گیجم می‌کند!... باز ابر... ترس برم می‌دارد!... چیزی نمی‌بینم!... نه، فردینان!... چشمم چیزی نمی‌بیند! با همهٔ ادعاهام... گیجم، فردینان!... گیجم!» با ریش بزی‌ش ور می‌رفت... سبیلش را می‌جوید!... دست‌هاش می‌لرزید... در را روی هیچ‌کس باز نمی‌کردیم! حتی مشنگ‌های «حرکت دائمی»... از بس آمدند و نتیجه‌ای نگرفتند ناامید شدند و رفتند!... تقریباً راحتمان گذاشته بودند... از کلانتری هم نیامدند بگردند... تعقیب رسمی هم نشد... امّا هشداره جدی بود...

کورسیال دپرر توی دفتر تونسی‌ش دیگر به همه چیز بدگمان بود! از سایهٔ خودش هم می‌ترسید! جایی بود که زیادی دمِ دست بود دفترش، راحت می‌شد رفت توش!... می‌توانستند سرزده بیایند و یخه‌ش را بگیرند... نمی‌خواست همچو خطری براش پیش بیاید... با همان دیدن مشتری رنگش می‌شد گچ دیوار! می‌شد بگویی که تنش به لرزه می‌افتاد! آن تکان آخری واقعاً کارش را ساخته بود!... زیرزمین را خیلی بیشتر ترجیح می‌داد!... هرچه بیشتر می‌رفت زیرزمین!... آنجا راحت‌تر بود!... بهتر می‌توانست فکر کند!... هفته‌ها آن تو قایم می‌شد... من کارهای جاری نشریه را انجام می‌دادم... روزمره بود... چند صفحه‌ای را از جزوه‌ها ور می‌داشتم... با دقت می‌بریدم. جاهایی‌ش را صاف و صوف

می‌کردم، دست می‌بردم... یک‌خرده عنوان‌ها را تغییر می‌دادم... با قیچی و پاک‌کن و چسب کارم بد نبود. فضای سفید زیادی را خالی می‌گذاشتم برای «نامه‌های مشترکین»... که عین‌شان را کلیشه می‌کردیم... فحش و فضیحت‌هاشان را درمی‌آوردم... فقط تعریف‌هاشان را می‌گذاشتم... سیاهه‌ای هم می‌گذاشتم از حامیان مالی نشریه... با کلی چاخان... همین‌طوری پشت سرهم! عکس هم می‌گذاشتم. عکس کورسیال با اونیفورم، قطارِ مدال و نشان روی سینه... عکس فلاماریون کبیر، در حالی‌که داشت از توی باغچه‌ش گل می‌کند... تضاد خوشایندی ایجاد می‌کرد... اگر سروکلهٔ مخترع‌هایی پیدا می‌شد که هنوز می‌خواستند خبر بگیرند، اگر مزاحم کارم می‌شدند یک متمک دیگر پیدا کرده بودم، توی چشمشان نگاه می‌کردم و می‌گفتم:

«پیش وزیرست... دیشب آمدند دنبالش... حتماً بردندش برای کارشناسی...» خیلی باورشان نمی‌شد. می‌رفتند توی فکر. من هم می‌گفتم «بروم ببینم برگشته یا نه» و می‌رفتم توی ورزشگاه...

دیگر پیدام نمی‌شد.

قوز که بدون بالاقوز نمی‌شود!... گرفتاری‌های تازه‌ای هم با «دلاور» پیدا کردیم که هی بیشتر چاک برمی‌داشت و پاره‌پوره و سوراخ سوراخ می‌شد... آن‌قدر درب‌و داغان شده بود که لای بندها و طناب‌هاش وا می‌رفت!...

پائیز از راه می‌رسید، بادها بالا می‌گرفت! «دلاور» بینوا همان اول کار، به جای این‌که پر بکشد توی هوا، توی باد شل وول می‌شد، چین برمی‌داشت و دولا می‌شد... خرج هیدروژن و گاز متان‌ش بیچاره‌مان می‌کرد... با این همه، از بس تلمبه می‌زدیم بالاخره یک جهشی می‌کرد، با دو سه لرز و تکان از روی اولین بوته‌ها و درختچه‌ها رد می‌شد... با اولین پرچینی که از جا می‌کند می‌افتاد وسط صیفی‌کاری... باز یک تکان

دیگر... می‌خورد به دیوار کلیسا... بادنمای کلیسا را می‌کند و می‌برد... می‌رفت طرف کشتزارها... بادْ نامردی می‌کشید و می‌بردش طرف چنارها... دپرر دیگر منتظر نمی‌ماند... همهٔ کفترها را ول می‌کرد... صدای شیپورش را درمی‌آورد... صدایی که همهٔ آسمان را جر می‌داد... ته‌مانده گاز هم بخار می‌شد... این‌طوری چند بار در وضعیت خطری از گوشه وکنار «سن و اوآز»، «شامپانی» و حتی «ایون» جمعش کردم! «دلاور» با کونش همهٔ مزارع چغندرقند شمال شرق را رنده کرد... آن‌قدر که محفظهٔ سبدباف قشنگش دیگر از شکل افتاده بود... توی دشت «اورژمون» دو ساعت تمام لای لجن‌های متعفن مرداب گیر کرد و تکان نخورد... چه لجنی، غلیظ، موّاج، معرکه!... دهاتی‌های دوروور چنان قهقهه‌ای می‌زدند که شکم‌هاشان می‌خواست بترکد! وقتی «دلاور» را جمع کردیم چنان بوی گهی می‌داد، همین‌طور خود کورسیال، که سرتاپاش را آن وگه گرفته بود و به صورت یک لایهٔ ضخیم خشک شده و به حالت فلس و لاک درآمده بود، که توی کوپه راهمان ندادند! در نتیجه توی واگن باری کنار بند و بساطمان تمرگیدیم.

در برگشت به «پاله روایال» هنوز ماجرا تمام نشده بود! هواناو قشنگمان ته زیرزمین هم‌چنان بوی گندی می‌داد که تقریباً همهٔ تابستان مجبور شدیم دستکم ده قابلمه جاوی و صندل و اوکالیپتوس بسوزانیم... همین‌طور دسته دسته کاغذ عطری!... کم مانده بود بیندازندمان بیرون! داشتند علیه‌مان استشهاد جمع می‌کردند...

همهٔ این‌ها در نهایت قابل جبران بود... جزوگرفتاری‌های معمولی کار و حرفه بود... امّا از همه بدتر، ضربهٔ نهایی را بدون شک رقابت طیاره‌ها به ما زد... نمی‌شود انکارش کرد... همهٔ مشتری‌هامان را از دستمان درمی‌آوردند... حتی باوفاترین انجمن‌ها... آنهایی که کاملاً به ما اعتماد داشتند، تقریباً بی‌بروبرگرد ما را دعوت می‌کردند... مثلاً کمیته‌های جشن‌های «پرون»، «بریو لا وبلِن»! «کارَنتان سور لون»... «مزو»... انجمن‌های بی‌دردسر کاملاً مرید کورسیال... که از سی وپنج سال پیش

می‌شناختندش... جاهایی که از قدیم ندیم فقط او را قبول داشتند... همهٔ اینها یکدفعه بهانه‌های عجیب غریب پیدا کردند برای این‌که برنامهٔ ما را بیندازند برای بعدها!... دستاویز! کلک! دیگر هیچ، کار تمام بود! خلاص!... بخصوص از ماه مه و ژوئن و ژوئیه ۱۹۱۱ وضع به معنی واقعی خراب شد... فقط برای این‌که یک اسم آورده باشم، یک یارویی به اسم کاندمار ژولین، با طیاره‌ش به اسم «سنجاقک» بیشتر از بیست تا از مشتری‌های ما را از دستمان درآورد!...

در حالی‌که قبول کرده بودیم قیمت‌هامان را به نحو باورنکردنی بیاریم پایین... هی هم می‌رفتیم جاهای دورتر... هیدروژن و تلمبه و اشباع سنج‌مان را با خودمان می‌بردیم... برای صد و بیست و پنج فرانک تا «نویی سورسوم» رفتیم! پول گاز هم پای خودمان! حمل و نقل همچنین!... واقعیت این است که وضع دیگر قابل دوام نبود! فکنی‌ترین شهرک‌ها... گروگورترین بخشداری‌ها دیگر همهٔ فکرشان طیاره بود!... ویلبر رایت و «مِتَنژ» و این چیزها!

کورسیال خوب فهمیده بود که نبرد مرگ و زندگی ست... باید واکنش نشان می‌داد. زد به سیم آخر... در فاصله کم‌تر از دو ماه، پشت سرهم چهار جزوه و دوازده مقاله توی نشریه‌ش نوشت و بی‌چون و چرا مدعی شد که طیاره هیچ‌وقت نخواهد توانست پرواز کند!... مدعی بود که طیاره یک پیشرفت جعلی ست!... یک مُد خلاف طبیعت است!... یک انحراف فنی است...!... که بزودی کلکش به شنیع‌ترین وضع کنده می‌شود! نوشت که او، یعنی کورسیال دپرر، با سی و دو سال تجربه، هیچ مسؤولیتی را این وسط قبول نمی‌کند! عکس را هم گذاشت بالای مقاله!... امّا دیگر از جریانی که خواننده‌ها را می‌برد پس افتاده بود!... بکلی از قافله عقب بود! توی موجی که همین‌طور بالا می‌گرفت غرق می‌شد! در جواب مخالف‌خوانی و هجو پرتب و تابش فقط فحش و ناسزا و تهدید و ارعاب نصیبش شد... مخاطب‌های مخترع‌ها دیگر از دپرر پیروی نمی‌کردند!... حقیقتی بود که شک برنمی‌داشت... امّا او همچنان پافشاری می‌کرد...

کوتاه نمی‌آمد.. حتی دوباره دست به تعرض زد!... این‌طوری بود که در بحرانی‌ترین زمان انجمن «پر در باد» را تأسیس کرد!... با هدف «دفاع از بالن‌های بسیار سبک‌تر از هوا!» با برنامه‌های آموزشی! نمایش! کنفرانس! جشن! پایکوبی! محل رسمی انجمن: نشریهٔ «ژنیترون». حتی ده عضو هم نیامد برای انجمن! خیلی هوا پس بود! من دوباره برگشتم سر رفوکاری... از «ارشمیدس»، بالن بستهٔ قدیمی، آن‌قدر تکه‌تکه بریده بودم که دیگر هیچ چیزش به درد نمی‌خورد!... غیر از پاره‌پوره‌های فاسد شده چیزی ازش باقی نمانده بود! «دلاور» هم وضعش خیلی بهتر نبود... دیگر نخ‌نما شده بود!... فقط تاروپودی ازش دیده می‌شد... می‌دانم دارم چه می‌گویم!

آخرین بالن پرانی‌مان یکشنبه‌ای بود در «پونتواز»... دلی به دریا زده بودیم... به‌امان نه نه گفته بودند نه آره!... بالن بینوا را حسابی راست و ریس کرده بودیم، ریشه‌های گوشه‌هاش را دوخته بودیم، پشت و رو کرده بودیم... با ورقه‌های سلوفان... کائوچو... کنف و قیرگونی وصله‌پینه‌ش کرده بودیم! با این همه، جلوی شهرداری تقّش درآمد، احتضارش شروع شد! هر چقدر هم که تقریباً همهٔ یک سیلندر را به‌اش دمیدیم... بیشتر از آنی که می‌گرفت پس می‌داد... دپرر توضیح داد که پدیدهٔ «جابه‌جایی» گاز است... بعد، همین‌طور که داشتیم ادامه می‌دادیم یکدفعه با یک صدای وحشتناک از بالا تا پایین جر خورد... یک صدای شنیع!... بوی گندش همه جا را گرفت!...

مردم از بو و صدای گاز پا گذاشتند به فرار... ترس و وحشت همه را گرفت!... از همه بدتر... پوشش عظیم بالن هم پهن شد روی ژاندارم‌ها!... آن وسط گیر کردند، داشتند خفه می‌شدند... لای چین‌هاش دست و پا می‌زدند!... کم مانده بود خفه‌شان کند!... مثل موش آن لاما ها گیر افتاده بودند!... بعد از سه ساعت تقلا آنی را که از همه‌شان جوان‌تر بود بیرون کشیدیم!... بقیه بیهوش شده بودند... دیگر کسی هوادارمان نبود!... بدترین فحش‌ها را به‌امان دادند!... بچه‌ها تف‌بارانمان کردند!...

با این همه دم و دستگاهمان را جمع کردیم... آدم‌های خیّری پیدا شدند و کمکمان کردند... خوشبختانه باغ جشن درست بغل یک آب‌بند بزرگ کانال بود!... با یک قایقی حرف زدیم... قبول کردند ببرندمان... می‌رفتند پاریس... آشغال ماشغال‌هامان را ریختیم ته جاباری قایق...

سفر بد نگذشت... تقریباً سه روز طول کشید... بالاخره یک غروبی رسیدیم به «بندرگاه انگلیسی»... آخر صعود با بالن بود!... توی قایق به‌امان خوش گذشت... آدم‌های خوب خونگرمی بودند... از فلامان‌های شمال بودند... همهٔ مدت قهوه خوردیم... به حدی که اصلاً خوابمان نمی‌برد... آکوردئون خوبی می‌زدند... هنوز رخت‌هاشان روی بند بالای موتورخانه جلوی چشمم است... لباس‌های از همه رنگ، رنگ‌های زنده... ارغوانی، زعفرانی، سبز، نارنجی. برای هر سلیقه‌ای بود... به بچه‌هاشان یاد دادم با کاغذ کشتی درست کنند... تا حال همچو چیزی ندیده بودند.

خانم دپرر همین‌که از سانحه باخبر شد یک دقیقه هم معطلش نکرد و آمد دفتر... تا حال ندیده بودمش در حالی‌که یازده ماه بود آنجا بودم... باید واقعاً فاجعه‌ای می‌شد تا از جاش بجنبد... توی همان «مونترتو» خوش بود.

وقتی آمد، در نگاه اول، با رفتار خیلی خاصی که داشت خیال کردم او هم «مخترع» است و آمده از «سیستم»ش حرف بزند... از راه که رسید یک حالی بود... در را که باز کرد بینهایت عصبی بود و حالت بشدت معترضی داشت به‌طوری‌که نمی‌توانست حرف بزند، کلاهش روی کله‌ش کج وکوله می‌شد. یک توری خیلی ضخیم روی صورتش بود. چهره‌ش را نمی‌دیدم. چیزی که بخصوص ازش یادم مانده دامن مخمل مشکی با چین‌های درشت سنگین... بالاتنهٔ بنفش سبک «بولرو» با گل‌های درشت سوزن‌دوزی و منجق‌کاریِ آن هم بنفش... با چتر

ابریشمی‌ش بود که رنگ به رنگ می‌شد... این تابلو خوب توی ذهنم مانده.

بعد از یک کمی مذاکره بالاخره نشاندمش روی مبل بزرگ مشتری‌ها... به‌اش گفتم یک‌خرده صبر داشته باشد، استاد بزودی پیداش می‌شود... امّا درجا یخهٔ خودم را گرفت...

ـ ها! پس فردینان شمایید!... خودتانید؟ اشتباه نمی‌کنم؟ پس از همهٔ این بدبختی‌ها خبر دارید!... واقعاً فاجعه‌ایست، مگر نه؟... دلقک من، به چیزی که می‌خواسته رسیده!... دیگر هیچ کاری نمی‌خواهد بکند، نه؟

مشت‌هاش را همین‌طور بسته روی زانوهاش نگه می‌داشت! توی مبل جا خوش کرده بود! با چنان تندی باام حرف می‌زد که نگو!...

ـ دیگر هیچ گهی نمی‌خواهد بخورد؟... به اندازهٔ کافی کار کرده؟... فکر می‌کند که دیگر راحت می‌توانیم زندگی کنیم!... با چه؟ با درآمد املاکمان؟ مردک بی‌سروپا! تن‌لش! رذل پست نکبت! این وقت روز کدام گوری ست؟

سرک می‌کشید توی پستو!...

ـ نیستند، خانم!... رفتند دیدن وزیر!...

ـ هه، وزیر! گفتید چه، وزیر؟ (زد زیر خنده) نه، پسرجان! دیگر با من از این شوخی‌ها نه!... با من نه دیگر! من این آشغال را بهتر از شما می‌شناسم! وزیر! نه! عشرتکده، یک حرفی! بله، شاید! یا بلکه منظورتان زندان است؟ بله! یا کلانتری؟ بله، حتماً! هر جا را که می‌خواهید بگویید! میدان اسبدوانی 'ونسن'! 'سن‌کلو' ممکن است!... امّا پیش وزیر! نه، نه جانم!

نوک چترش را گرفت زیر دماغم.

ـ شما هم همدستش‌اید، فردینان! بله، شریک جرم! می‌شنوید! هردوتان سر از زندان درمی‌آرید! بله، کارتان آخر به اینجاها می‌کشد! با این حقه‌بازی‌هاتان! با این کثافت‌کاری‌ها!... این دوز و کلک‌ها!...

دوباره خودش را می‌انداخت توی مبل، آرنج‌هاش روی زانوش...

آرام و قرار نداشت... بعد از حمله‌های تند نوبت آه و ناله می‌شد... هق هق و منّ و منّ می‌کرد!... همهٔ توری روی صورتش می‌شد اشک! سفرهٔ دلش را برام باز می‌کرد!...

«از همه چیز خبر دارم!... هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست بیایم اینجا! می‌دانستم که حالم بد می‌شود!... می‌دانم که درست‌بشو نیست!... سی سال است که دارم تحملش می‌کنم!...»

در «مونترتو» راحت بود... می‌توانست به خودش برسد. ضعیف احوال بود... دلش نمی‌خواست این ور آن ور برود... از خانه‌ش بیاید بیرون... قدیم‌ها... قدیم‌ها! با کورسیال کارها کرده و سفرها رفته بود... اول‌های ازدواجشان. امّا حالا دیگر از تغییر و جابه‌جایی خوشش نمی‌آمد... فقط توی خانهٔ خودش خوش بود... بخصوص به‌خاطر شانه‌ها و کلیه‌هاش که بینهایت حساس بود... اگر توی هوای بارانی یا سرما یک‌خرده بیرون می‌ماند تا چند ماه درد می‌کشید... رماتیسم وحشتناک، سینه‌پهلویی که خوب‌بشو نبود، شدید چرک می‌کرد... همهٔ زمستان گذشته و سال قبلش این بدبختی را داشته بود... بعد که دربارهٔ زندگی‌شان حرف می‌زد گفت که هنوز بدهی خانه‌شان تمام نشده... چهارده سال صرفه‌جویی... هم با منطق می‌خواست قانعم کند و هم با عاطفه.

«فردینان! پسرم! به این پیرزن بینوا رحم کنید، پسرجان!... یادتان نرود که من جای مادربزرگ شمام! بگویید، خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم بگویید، 'دلاور' واقعاً از دست رفته؟ با کورسیال تکلیف آدم معلوم نیست، هیچ‌وقت... آدم نمی‌توانند حرف‌هاش را باور کنند... مگر می‌شود؟... بس که کارش همیشه دروغگویی ست!... بس که آدم تنبلی شده... امّا شما، فردینان!... می‌بینید وضع را!... شما می‌فهمید من چه زجری می‌کشم!... شما دیگر نمی‌خواهد من را گول بزنید!... می‌دانید که من برای خودم پیرم!... دیگر سرد وگرم زندگی را چشیده‌م!... دیگر همه چیز را می‌فهمم!... خواهشم فقط این است که مسأله را به‌ام بگویید...»

براش خوب توضیح دادم... به جان خودم قسم خوردم که کار «دلاور» تمام شده بود، کلکش کنده شده بود... داغان بود، از تو و از بیرون!... توی همهٔ پوششش یک نخ سالم نمانده بود... همین‌طور توی بدنه و سبد محفظه‌ش... ازش فقط یک لاشه مانده بود... یک جنازهٔ متعفن... غیرقابل تعمیر!...

همین‌طور که تعریف می‌کردم غصه‌ش بیشتر و بیشتر می‌شد! امّا دیگر به‌ام اعتماد داشت، می‌دید که نمی‌خواهم سرش را شیره بمالم... این بود که خودمانی شد!... شروع کرد تعریف کردن جزئیات زندگی‌شان، اول‌هایی که باهم ازدواج کرده بودند... زمانی که خودش هنوز ماما بود، با مدرک درجهٔ یک!... به کورسیال کمک می‌کرد برای تدارک بالن‌سواری‌هاش... گفت که به‌خاطر او و بالن خودش کار و حرفه‌ش را گذاشته بود کنار! برای این‌که حتی یک ثانیه هم تنها نگذاردش! گفت که سفر عروسی‌شان را با بالن کرده بودند!... از این نمایشگاه به آن نمایشگاه!... گفت که او هم با شوهرش سوار می‌شد... این‌طوری تا 'برگامو'ی ایتالیا رفته بودند!... حتی تا 'فرارا'... تا 'ترنتینو' نزدیک آتش‌فشان وزوویو. همین‌طور که حرف می‌زد می‌دیدم که برای این زن... توی ذهنش، باورش این بود که «دلاور» باید تا ابد دوام داشته باشد!... همین‌طور نمایشگاه‌ها و بازارهای مکاره!... هیچ‌وقت نباید تعطیل می‌شد!... دلیلش هم، یک دلیل قاطع بی‌چون و چرا بود: بدهی خانه‌شان، ویلای «گاووت» در «مونترتو»... هنوز شش تا سفتهٔ ماهانه و یک مبلغ اضافی را روی خانه بدهکار بودند... کورسیال دیگر پول نمی‌برد خانه... روی پنج مهلت پرداخت‌های قبلی هم دو ماه و نیم تأخیر داشتند... حتی وقت تعریف این چیزها صداش از خجالت توی گلوش می‌شکست... با این گفته‌هاش من هم یادم می‌آمد که اجارهٔ مغازهٔ خودمان هم تأخیر داشت!... همین‌طور پول گاز!... تلفن چه؟... اصلاً حرفش را هم نزنیم!... چاپچی شاید این دفعه هم کار را تحویلمان می‌داد... خوب می‌دانست دارد چه کلکی می‌زند تاپونیهٔ ناکس!... دم و دستگاهمان را

مـــی‌گذاشت اجـــرا و مـــفت و مـــجانی صـــاحبش مـــی‌شد!... راحت و بی‌دردسر!... از همه نامردتر او بود!... افتاده بودیم توی هـچل... حس می‌کردم که داریم دچار چه وضع گهی می‌شویم، چه آواری دارد سرمان خراب می‌شود... آینده و خواب و خیال خوشـمان پاک خراب می‌شد!... دیگر امیدی نداشتیم!... عـروس خانم پیر پشـت تـوری‌ش هـمین‌طور آخ و اوخ می‌کرد!... آن‌قدر ناله کرده بود که دیگر خواست یک‌خرده آرام بگیرد، این بود که کلاهش را برداشت! با اوصاف و نشانی‌هایی که دپرر ازش داده بود شناختمش... با این همه باز تعجب کـردم... بـه‌ام دربـارهٔ سبیل هشدار داده بود، گفته بود که زنش نمی‌خواهد موهای پشت لبش را بردارد!... بله که یک سایهٔ کـمرنگ نـبود!... سـبیلش بـعد از یک عـمل جراحی شروع کرده بود بلند شدن... در یک جلسه همه چیزش، رحم و جفت زهدانش را درآورده بـودند!... اول گـمان کـرده بـودند یک زائده ساده‌ست... امّا بعد از باز کردن صفاق به یک غدهٔ بـدخیم خـیلی گـنده برخورده بودند... خود پژان معروف عملش کرده بود...

ایرن دپرر قبل از این‌که این‌طور ناقص بشـود زن خـیلی زیـبایی بـود، جذاب و عشوه‌گر و تودل برو!... امّا بعد از عمل و بخصوص از چهار پنج سال پیش همهٔ ویژگی‌های مردانـه درش غـلبه کـرده بـود!... یک سـبیل واقعی داشت. حتی ته ریش هم!... همه‌ش هم خیس اشک! همین‌طور که باام حرف می‌زد شروشر می‌ریخت پایین!... بَزَکش رنگ و وارنگ سرازیر می‌شد... حـــابی به خودش سرخاب سفیداب مالیده بود! مواقـعی کـه می‌خواست بیاید شهر مژه‌هاش را به سبک کنیز حرمسرا سیاه می‌کرد!... کلاه بزرگش را، با دستهٔ گل‌های هورتانسیا، هی این ور آن ورش می‌کرد... با این همه تکان کلاهه دیگر به چیزی بند نـبود!... می‌خواست از پشت بیفتد!... با یک حرکت راستش می‌کرد... سنجاق‌های بلندش را می‌چپاند توش... توری صورتش را دوباره گره می‌زد. یکدفعه دیدم کـه دارد لای ژوپون‌هاش می‌گردد... از ته چـین و واچـین‌هاش یک پـیپ کت و کـلفت چوبی کشید بیرون... کورسیال این را هم به‌ام گفته بود...

ازم پرسید: «ایرادی ندارد یک دودی بکنم؟»...

گفتم: «نه خانم، بفرمایید! فقط باید مواظب خاکسترش بود! به‌خاطر کاغذ ماغذهای روی زمین که خیلی زود آتش می‌گیرد! هه! هه!» بالاخره باید یک‌خرده هم خندید...

ـ شما نمی‌کشید، فردینان؟

ـ نخیر! راستش چندان علاقه‌ای ندارم! یک‌خرده سر به هوام، می‌ترسم خودم را آتش بکشم. هه! هه!...

افتاد به دود کردن... تف می‌انداخت روی زمین!... این ور آن ور!... یک‌خرده آرام شده بود!... دوباره توریش را انداخت روی صورتش! فقط یک گوشه‌ش را با انگشت کوچکه‌ش می‌زد کنار! خوب که پیپش را تمام کرد... دوباره کیسه توتونش را درآورد... فکر کردم می‌خواهد یک پیپ دیگر چاق کند!...

یکدفعه گفت: «ببینم، فردینان! یک فکری دارد به سرم می‌زند»، کمر راست کرد، «مطمئن‌اید آن بالا قایم نشده؟...»

نمی‌توانستم با اطمینان بگویم... قضیه حساس بود!... نمی‌خواستم دعوا بشود...

نه! منتظر نماند! از جا جست!... «فردینان! دارید گولم می‌زنید! شما هم مثل آن یکی دروغگویید!...»

منتظر نماند که توضیح بدهم... از سرراهش کنارم زد... جست توی راه‌پلهٔ تنگ شبیه در بطری بازکن... مثل قرقی رفت بالا... یارو که آن بالا خبر نداشت... مثل اجل معلق افتاد روش...! گوش دادم... صداشان می‌آمد... فوراً، یک نبرد واقعی شروع شد!... خانمه هرچه دلش خواست به‌اش گفت! اولش یک جفت کشیده بود! بعدش هرچه که از دهنش درمی‌آمد...

«ببین، ببین این تخم جن را!... لات بی‌سروپا!... تن‌لش!... ببین وقتش را دارد چه جوری می‌گذراند!... می‌دانستم چه خاکی دارد توی سرش می‌ریزد!... خوب شد آمدم و دیدم!...» حتماً درست موقعی سرش

خراب شده بود که داشت کارت‌پستال‌ها... تلق‌ها را... توی آلبوم مرتب می‌کرد... آنهایی که من یکشنبه‌ها می‌فروختم!... اغلب سرگرمی بعد از ناهارش این بود...

تازه اول بدبختی‌ش بود! خانمه اصلاً به جواب‌هاش گوش نمی‌داد! «بی‌سیرت! نجاست! کثافت! آتش‌افروز! فاضلاب!»... از این چیزها به‌اش می‌گفت!...

رفتم بالا، توی پاگرد نگاهی انداختم!... دیگر چیزی نگفت و افتاد به جانش... کورسیال روی کاناپه دولا شده بود... خانمه عجب سنگین و خشن بود!...

«عذرخواهی کن! عذرخواهی کن، طاعون! از قربانی‌ت عذرخواهی کن!» کورسیال کَمَکی مقاومت می‌کرد... زنش مشت می‌زد روی پیش سینه‌ش، امّا جنس و آهارش چنان سفت بود که هر دوتا پنجه‌ش زخمی شد... با این‌که از دستش خون می‌آمد همین‌طور یخهٔ شوهرش را گرفته بود...

همین‌طور نعره می‌زد «خوشت نمی‌آید؟ نه؟ خوشت نمی‌آید؟... چرا! خوشت می‌آید، آشغال جهنمی! بگو، پشکل! بگو که خوشت می‌آید عصبانیتم را ببینی، بگو!» کاملاً افتاده بود روی کورسیال! روی شکمش بالا پایین می‌رفت! او هم هی می‌گفت «آخ! آخ! آخ» داشت نفسش می‌گرفت! «خفه‌م کردی، ابله! داری می‌کُشیم! دیگر دارم می‌میرم!...» ولش کود، از دستش بدجوری خون می‌آمد... تند آمد پایین، برعت رفت سرِ شیر آب... «فردینان! فردینان! باورتان می‌شود که هشت روز است، می‌شنوید؟ هشت روز، هشت روزست منتظرشم!... هشت روزست که یک تک پا هم نیامده خانه!... دارد از پا درم می‌آرد! دارم جان می‌دهم و آقا عین خیالش نیست!... فقط برام یک کارت فرستاده که 'بالن خواب شده! خطر جانی نیست!' همین! فقط!... می‌پرسم می‌خواهی چکار کنی؟ می‌گوید حرفش را نزن!... افتضاح کامل!... بعدش دیگر دریغ از یک خبر! آقا دیگر اصلاً پیداش نیست!

PersianPDF.com

کجاست؟ چکار می‌کند!... اعتباریِ 'بنواتون' اقساطش را می‌خواهد! بی‌خبری کامل!... روزی ده بار می‌آیند در خانه را می‌زنند... زنک نانوا ول‌کنم نیست!... گاز آمده کنتور را بسته!... فردا می‌خواهند آب را هم قطع کنند!... آقا دنبال خوشگذرانی ست!... در حالی‌که من، همه‌ش خون دل!... مردکهٔ بی‌لیاقت!... هیز!... منحرف!... جهنمی! جرثومه! عنتر!... هان، باور کنید، فردینان! ترجیح می‌دهم با یک میمون واقعی زندگی کنم تا با این!... میمون را می‌توانم درک کنم!... او هم حتماً من را درک می‌کند! دستکم تکلیف خودم را می‌فهمم! در حالی‌که با این دیوانه، بزودی سی و پنج سال می‌شود، نمی‌دانم یک دقیقه دیگر، روم را که برگردانم، این چکار می‌کند! مردکهٔ بدمست! دروغگو! خانم‌باز! دزد! هرچه بگویی هست!... نمی‌دانید هم چقدر از این پست‌فطرت متنفرم!... روزی پنجاه بار از خودم می‌پرسم ببینی کجاست؟... آن‌وقت در حالی‌که من همین‌طور دور خودم می‌چرخم، توی خانه تنهایی پدر خودم را درمی‌آرم! خودم را می‌کشم برای این‌که شکمش را سیر کنم!... بدهی‌ها را بدهم... حتی در شمع هم صرفه‌جویی می‌کنم... آقا ولخرجی می‌کند! ریخت و پاش! دست و دل‌بازی!... به همه! برای همهٔ لکاته‌ها! با پول من! با پولی که توانسته‌م بگذارم کنار! با محرومیت! کجا می‌رود؟ چطور خودش را به تباهی می‌کشد؟ خوب می‌دانم، هر چقدر هم که پنهان‌کاری کند!... می‌رود 'ونسن'!... 'پاری موتوئل'!... 'آنگین'، خیابان 'بلوندل'!... حتی 'باربس'، هر جایی که باشد... براش فرقی نمی‌کند چون مهم فقط همین است که جای ناشایستی باشد! هر آشغالی براش خوب است! از هر کثافتی خوشش می‌آید!... خوش می‌گذراند آقا! ولخرجی می‌کند!... در حالی‌که من دارم استخوان خرد می‌کنم!... برای یک سو صرفه‌جویی! برای یک ساعت خدمتکار کم‌تر!... همهٔ کارها را خودم می‌کنم! با این حال نزاری که دارم!... جان می‌کنم! زمین را خودم می‌شورم! همه‌ش را! با این‌که نفسم تنگی می‌کند! حتی موقعی‌که رماتیسمم عود می‌کند!... خیلی ساده، دیگر سرپا بند نیستم!... خودم را هلاک می‌کنم! بعدش؟ هنوز تمام

نشده!... وقتی‌که دار و ندارمان را توقیف کنند، کجا باید برویم کپهٔ مرگمان را بگذاریم؟ هان، بی‌سروپا؟ بگو دیگر، تن‌لش! وحشی! دزد سرگردنه!» از پایین صداش می‌زد! «کجا می‌رویم؟ خوب معلوم است، توی گداخانه! نشانی‌ش را هم که بلدی! باید هنوز یادت باشد، کثافت!... قبل از ازدواجمان زیاد می‌رفت!... یا زیر پل! بله فردینان!... باید می‌گذاشتم همان زیر پل می‌ماند... بله! به جایی که بیاید و زندگی را به‌ام زهر کند! باید با کِرم و جَرَبش همان‌جا ولش می‌کردم! لایق از آن بیشتر نبود! آنجا به‌اش خوش می‌گذشت! بله! می‌برمت تیمارستان 'سن‌لویی'! آقا فقط می‌خواهد دنبال عشق‌های زندگی‌ش باشد! دیوانهٔ زنجیر پاره کرده‌ست، فردینان! از بدترین نوع اوباش است! هیچ جور نمی‌شود جلوش را گرفت! نه با عقل و منطق! نه با حرمت و وقار! نه با عزت نفس! نه با مدارا!... هیچ چیز!... آدمی است که من را فریب داده، آبروم را برده، همهٔ زندگیم را به گند کشیده!... بعله، چقدر تمیز! مامانی! بعله... می‌دانم، می‌دانم که زیادی خوب بوده‌م، صد هزار مرتبه بیشتر از آنی که لازم بوده!... بعله، الاغ بودم، فردینان!... می‌دانم که خنده‌دار است! مسخره‌بازی ست!... الآن پنجاه و پنج سال و خرده‌ای سن دارد! دقیقاً پنجاه و شش سال! ماه آوریل! آن‌وقت، این دلقک پیر دارد چکار می‌کند؟ هیچ، دارد زندگی‌مان را به باد می‌دهد!... خیلی ساده دارد به خاک سیاه می‌نشاندمان!... بفرما! آقا نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد! نمی‌تواند تسلیم غرایز پَستش نشود!... آقا دست خودش نیست!... آب دارد می‌بردش! باز من باید بگیرم و درش بیارم! منم که باید یک کاری بکنم! جان بکنم!... آقا اصلاً عین خیالش نیست!... آقا نمی‌خواهد جلوی خودش را بگیرد!... باز من باید از منجلاب بکشمش بیرون!... بدهی‌هاش را من باید بدهم! من، مگر نه دلقلک؟... بالنش را دارد ول می‌کند!... دیگر یک جو همت و غیرت ندارد!... می‌خواهید بگویم ایستگاه 'شمال'، به جای این‌که یکراست سوار خط بشود و بیاید خانه، چکار می‌کند؟... یا شاید خودتان می‌دانید! می‌دانید کجا می‌رود و همهٔ نیروش را هدر می‌دهد؟ توی دستشویی‌ها،

بله، فردینان! بعله! همه دیده‌اندش! همه دیده‌اند و شناخته‌اند جناب را... دیده‌اندش که با خودش ور می‌رفته... توی خود تالار هم مچش را گرفته‌اند!... توی تالار انتظار!... آنجاست که خودش را نشان می‌دهد!... هرچه نه بدترش را می‌اندازد بیرون... به دختر کوچولوها نشان می‌دهد! بعله! به بچه‌ها! بعله الکی که نمی‌گویم! حتی ازش شکایت هم شده! بعله، آشغال خان!... مدتهاست که زیر نظر دارندش!... وسط ایستگاه! درست وسط آدم‌هایی که همه می‌شناسندمان! آمده‌اند به‌ام گفته‌اند!... می‌دانی که کی به‌ام گفته، انکار که نمی‌توانی بکنی! هان؟ نمی‌توانی بگویی تو نبوده‌ای و کس دیگری بوده!... چون روش خیلی زیادست این خوک!... امّا خود کلانتر گفته، دوست من!... خودش مخصوصاً همین دیشب آمد... برای این‌که کثافت‌کاری‌هات را تعریف کند!... همهٔ نشانی‌های تو بود و حتی عکست را هم داشت!... ببین چه شهرتی داری!... بله، تازگی ندارد! همهٔ مدارکت را هم گرفته بود، مگر نه؟... خودت هم می‌دانستی!... برای همین بود که نیامدی خانه، مگر نه پشکل؟... می‌دانستی چه در انتظارت است؟... خودش هم به‌ات هشدار داده بود!... الآن دیگر با بچه‌ها کار دارد! با نوزادها!... واقعاً وحشتناک است!... همه‌ش قمار! الکل! دروغ!... ولخرج! بیشرف!... خانم‌بازی! هر انحرافی که بگویی! با نابالغ! همهٔ کارهای اراذل و اوباش!... طبیعی ست که از همهٔ این چیزها خبر داشتم! امّا باز هم رنج می‌کشیدم!... نمی‌شد که ندانم! امّا حالا دیگر با دختربچه‌ها!... تصورش را هم نمی‌شود کرد!...»

نگاهش می‌کرد، از دور به‌اش خیره می‌شد... کورسیال توی پلکان مانده بود... از پله‌های پیچ‌پیچی پایین نمی‌آمد... پشت نرده‌ها جاش بهتر بود... نزدیک نمی‌شد... با اشاره‌های تفاهم‌آمیز به من می‌فهماند که نباید خانمش را عصبانی کرد... می‌گفت که خیالم راحت باشد... بزودی تمام می‌شود... می‌گفت که من چیزی نگویم!... جداً هم، کم‌کم آرام شد.

فرو رفت توی مبل... با یک روزنامه خودش را نم‌نمک باد می‌زد... نفسی تازه می‌کرد... دماغش را می‌گرفت... آن‌وقت من و کورسیال

توانستیم چیزی بگوییم... یک بحث کوتاه برای این‌که دلیل و چگونگی فاجعه را بفهمد... از دختربچه‌ها حرف نمی‌زدیم... فقط و فقط از بالن!... به هر حال تنوعی بود... دربارهٔ وضع پوششش پافشاری کردیم... که دیگر واقعاً چیزی ازش نمانده بود... کورسیال سعی می‌کرد ازش دلجویی کند...

ــ در مورد این ایرن عزیزم! فردینان! چیزی که باید حتماً بدانید این است که خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد!... همسری ست دوست‌داشتنی!... با طبع والا! همه چیزم را مدیونشم! همه چیز! به همین سادگی! این را می‌توانم به گوش همهٔ عالم برسانم!... حتی یک لحظه هم به فکرم خطور نمی‌کند که همهٔ محبتی را که به من دارد ندیده بگیرم! یا ایثار عظیم یا نهایت از خودگذشتگی‌ش را!... ابداً!... فقط، عصبی ست! شدیداً خشن!... می‌شود گفت که وجه دیگرِ مهربانی و خوشدلی‌ش همین خشونت است! حتی تندی! نه این‌که بدجنس باشد ها؟ اصلاً و ابداً! عصارهٔ خوبی ست! عسل است، مگر نه ایرن عزیز دلم؟...» می‌رفت طرفش که ببوسدش!...

ــ ولم کن! ولم کن، پست‌فطرت!...

کورسیال ازش دلگیر نبود... فقط می‌خواست که متوجه مسأله بشود... امّا او همچنان غر می‌زد!... هر چقدر هم که هی می‌گفت که دست به هر کاری که می‌شد زده بودیم!... ده هزار بار وصله‌ش کرده بودیم... آسترهاش را دوخته و وا دوخته بودیم... از هر رنگ و اندازه‌ای به‌اش تکه چسبانده بودیم. امّا هر کاری که می‌کردیم باز «دلاور» درست بشو نبود... از هم وا می‌رفت... موریانه درزهاش را می‌خورد... موش سوپاپ‌هاش را می‌جوید... که دیگر روی هوا بند نمی‌شد! نه سرپا! نه تا شده! که دیگر نمی‌شد به هیچ کاربش زد! آبکش! یا کهنهٔ شست و شو! یا اسفنج! یا کون پاک‌کن!... دیگو به هیچ دردی نمی‌خورد!... امّا ایرن هنوز شک داشت!... هر چقدر هم که توضیح می‌دادیم... هر چقدر هم که از بدبختی‌هامان می‌گفتیم! تقلا می‌کردیم! قسم می‌خوردیم! وانمود

می‌کردیم! حتی در صورت امکان اغراق می‌کردیم!... باز کله‌ش را با ناباوری تکان می‌داد!... حرف هیچ کداممان را باور نمی‌کرد!... نامه‌هایی را که توشان مسایل و مشکلاتمان نوشته شده بود نشانش دادیم... نامه‌هایی که از همه جا برامان می‌فرستادند!... که حتی مجانی و برای خیریه هم دیگر قبولمان نمی‌کردند... آن هم نه مؤدبانه... دیگر حتی نمی‌خواستند نگاهمان کنند...! دیگر دستگاه‌های سنگین‌تر از هوا، طیاره‌ها، داشتند همه جا غلبه می‌کردند! شهرهای تفریحی آب‌معدنی!... بندرها!... نمایشگاه‌ها و جشن‌ها!... کاملاً حقیقت داشت... دیگر کسی دنبال بالن نبود... حتی برای جشن‌های زیارتی «بخشایش» بروتانی!... چون خیلی اصرار کرده بودیم که به یکی از این مراسم برویم، یک کسی از «فینیـــتِر» صاف و پوست‌کنده برامان نوشته بود:

آقای محترم، شما و وسیله‌تان دیگر به درد موزه می‌خورید و ما در «کرالوش سور ایل» موزه نداریم! واقعاً نمی‌فهمم چطور هنوز به شما اجاره می‌دهند بیرون بیایید! مسؤول موزه در کارش اهمال می‌کند! جوان‌های ما اینجا اهل نبش قبر نیستند! می‌خواهند خوش بگذرانند! سعی کنید حرفم را بفهمید و دیگر هم مزاحم نشوید!... در خانه اگر کس است...

ژوئل بالاوه

لودهٔ محلی اهل بروتانی

پوشه‌های دیگری را هم ورق زد، امّا خیلی براش جالب نبود... با این همه نرم شد... قبول کرد که برویم بیرون... بردیمش توی باغ بیرون... روی یک نیمکت وسط خودمان نشاندیمش... دیگر کاملاً آرام و منطقی حرف می‌زد... امّا هنوز اعتقاد داشت که علیرغم همهٔ چیزهایی که گفته بودیم «دلاور» کاملاً قابل تعمیر است... هنوز می‌شود ازش استفاده کرد... در دو سه جشن شهرستانی... درآمدش برای نرم کردن مهندس معمار کاملاً کفایت می‌کند... این‌طوری می‌توانند یک مهلت دیگر ازش

بگیرند... این‌طوری خانه از دستشان در نمی‌آید... فقط یک کمی همت می‌خواهد!... هنوز امیدی هست!... ول کنِ عقیدهٔ خودش نبود... هیچ چیز دیگر توی کله‌ش نمی‌رفت... پیپش را براش پر کردیم... کورسیال کنارش سیگار برگش را می‌جوید. تقریباً همهٔ سیگارهاش را آخر با جویدن تمام می‌کرد...

مردم، رهگذرها، زیرچشمی نگاهمان می‌کردند... تقریباً با تعجب... بخصوص به‌خاطر تپل خانم... به‌نظر می‌آمد که هنوز حرف من را بهتر از حرف شوهرش گوش می‌کند... من هم به ذکر مصیبت ادامه دادم... سعی کردم به‌اش بفهمانم با چه جور موانعی دست به گریبان بودیم... چه دردسرهایی داشتیم که آخرش هم به نتیجه‌ای نمی‌رسید... با دودلی نگاهم می‌کرد... فکر می‌کرد دارم سرش را شیره می‌مالم... دوباره شروع کرد زار زدن...

ــ شما دیگر نیرویی ندارید! خوب معلوم است! هیچ‌کدامتان! یعنی که من باید دست به کار بشوم! بله! خودم تنهایی کار را انجام می‌دهم!... خودم با بالن می‌روم هوا! اگر نتوانستم پرواز کنم! اگر تا ۱۲۰۰ متری نرفتم! مگر نمی‌گوئید که مردم دنبال چیزهای غیرعادی‌اند! تا ۱۵۰۰ متر! تا ۲۰۰۰ متر! هرچه باشد! هرچه را که بخواهند من انجام می‌دهم!...

دپرر پرید وسط حرفش: ــ داری مزخوف می‌گویی اردک جان... بدجوری هم مزخرف می‌گویی!... با این پوششی که بالن ما دارد دوازده متر هم نمی‌توانی بروی بالا! این از این!... بعدش هم، نرفته می‌افتی وسط آخور!... هیچ مسأله‌ای را هم حل نمی‌کند! در هر حال، کمارت دیگر طرفداری ندارد! حتی آن یارو سروانه با «یار ابرها»ش، با اسبش! با همهٔ دم و دستگاهش! حتی راستونی و دخترش! با آکروبات‌بازی و دسته گل‌هایی که می‌ریزد پایین... دیگر هیچ‌کدامشان خواهان ندارند!... آنها را هم جواب می‌کنند!... فرق نمی‌کند! مسأله ما نیست، ایرن، مسألهٔ زمانه ست! یک بحران عمومی ست... فقط مخصوص «دلاور» نیست...

هرچه می‌گفت... به پیر و پیغمبر هم که قسم می‌خورد... به خرج زنه نمی‌رفت که نمی‌رفت... حتی پافشاریش هم بیشتر می‌شد...

ـ شمایید! شمایید که دارید وا می‌دهید! این مد طیاره بازی را می‌بینید؟ سال دیگر این موقع تمام شده رفته!... شما دارید دنبال بهانه می‌گردید چون دارید از ترس می‌شاشید به خودتان!... راست و پوست‌کنده!... به جای این‌که این‌قدر برای من آه و ناله کنید! اگر همت داشتید... بی‌رودرواسی... به جای این‌که به من شرو ور بگویید... شروع می‌کردید به کار!... این چیزهایی که می‌گویید همه‌ش چرت و پرت است! خوب، تکلیف خانه چه می‌شود؟ کی پولش را می‌دهد؟ از کجا می‌آرد! همین الآنش سه ماه تأخیر دارد! به‌اضافه دو تا مهلت!... با پول مجلهٔ آشغالِ تو که نمی‌شود!... که حتماً هم کلی بدهی دارد!... با اخطاریه تا اینجا! شک ندارم... فکر می‌کنی من این چیزها را نمی‌فهمم؟ پس می‌خواهی همه چیز را ول کنی؟ دیگر تصمیمت را گرفته‌ای مگر نه؟ هان، خوک‌خان؟ دیگر عزای خودت را هم گرفته‌ای و تمام شده و رفته؟ یک خانهٔ کامل... همه‌ش! هجده سال صرفه‌جویی! خانه‌ای که سنگ به سنگ خریده‌ایمش... سانت به سانت!... واقعاً می‌شود گفت سانت به سانت!... زمینی که روز به روز می‌رود روش! آن‌وقت می‌خواهی بگذاریش گرو!... می‌خواهی ولش کنی!... عین خیالت هم نیست! چیزی که وضعش خراب است اینجاست!» کلهٔ کورسیال را نشان می‌داد. «اینجا، نه بالن!... از من بشنو!... خُب؟ می‌خواهی آخرش کارت بکشد زیر پُل؟ باشد!... اگر این‌جوری دوست داری، باشد! کثافتِ منحرف، آشغال!... دیگر از این زندگیت خجالت هم نمی‌کشی!... دیگر برگرد پیش همان ولگردهای هم‌تَکَل خودت، بدبخت آواره!... همان جایی که من ازش بیرونت کشیدم... آها! بله! در حالی‌که... می‌دانید، فردینان؟ من برای خودم خانواده داشتم!... این همهٔ زندگی‌م را ازم گرفت!... کار و حرفه‌م را نابود کرد!... من را از قوم و خویشم جدا کرد این خون‌آشام!... لات!... همین‌طور سلامتم!... همه چیزم را ازم گرفته! داغانم کرده... که آخرش

هم کارم به بی‌آبرویی بکشد!... بفرمایید!... واقعاً که کار مردها چقدر راحت است! معجزه‌ست... واقعاً باورنکردنی ست! هجده سال صرفه‌جویی! محرومیت دائمی!... بدبختی! همهٔ از جان‌گذشتگی‌ها از جانب من...

با شنیدن این همه فحش و فضحیت، آن هم با همچو خشونتی، کورسیال دیگر کاملاً از رو می‌رفت!... دیگر هیچ منم منم نمی‌کرد!... حتی زد زیر گریه!... اشکش سرازیر شد... بی‌رودرواسی خودش را انداخت توی بغل زنش!... خواهش و التماس و عذرخواهی!... با چنان حدتی که پیپ ایرن افتاد زمین!... همدیگر را با تب و تاب بغل کردند... همین‌طوری جلوی چشم همه!... حالا مگر تمام می‌شد... امّا همان بغل همدیگر هم زنه باز ور می‌زد... همان چیزهای همیشگی را می‌گفت...

ــ من می‌خواهم تعمیرش کنم، کورسیال! می‌خواهم تعمیرش کنم! حس می‌کنم که از پسش برمی‌آیم! می‌دانم که هنوز می‌تواند کار کند! مطمئنم!... شرط می‌بندم!... همین «ارشمیدس»مان را نگاه کن... مگر چهل سال دوام نیاورد!... باور کن که هنوز می‌تواند کار کند!...

ــ آخر، جیگرجان، آن یکی بالن «بسته» بود... فرسودگی‌شان فرق می‌کند!...

ــ دارم می‌گویم که من می‌روم بالا! اگر شماها نمی‌خواهید، من می‌روم بالا، من!...

از رو نمی‌رفت... دنبال راه‌حل بود... می‌خواست به هر قیمتی که شده بود کاری بکنیم.

ــ من، تنها چیزی که می‌خواهم این است که به‌ات کمک کنم! خودت خوب می‌دانی، کورسیال!...

ــ بله، بله که می‌دانم، عشق من!... مسأله این نیست.

ــ فقط همین را می‌خواهم که کمکت کنم... می‌دانی که زن تنبلی نیستم!... حتی اگر لازم باشد می‌توانم دوباره مامایی را شروع کنم!... واقعاً هم اگر می‌توانستم شروع می‌کردم! بله، منتظر نمی‌ماندم!... حتی در

'مونترتو!... چرا نه!... حتی کمکِ کلمب، آنی که مطبم را گرفت!... حاضرم دوباره هر کاری بکنم!... که نیایند از خانه بیندازندمان بیرون!... می‌دانی که من چه جوری‌ام!... حتی از این ور آن ور هم سؤال کرده‌م... امّا دیگر مهارتم را از دست داده‌م... بعد، مسألهٔ قیافه‌م هم هست!... یک‌خرده به هر حال عجیب می‌شود!... به‌ام می‌گویند که خیلی تغییر کرده‌م... باید یک‌خرده به سر و وضعم برسم... نمی‌دانم!... باید صورتم را بتراشم... نمی‌خواهم وسمه بکشم!...

توری را از روی صورتش برداشت... واقعاً هم دیدنش آدم را یک حالی می‌کرد! آن‌طور توی روشنایی... با پودر ماسیده! سرخاب روی گونه‌ها و بنفشی پلک‌ها!... بعدش، آن سبیلِ کلفت و حتی یک کمی ته ریش بغل گوش!... با ابروهای پرپشت‌تر از مال کورسیال!... ژولیده، بی‌شوخی، مثل ابروهای جن!... معلوم بود که با همچو قیافهٔ پشمالویی زائوی بینوا وحشت می‌کرد!... باید خیلی توی صورتش دست می‌برد، باید کاملاً تغییرش می‌داد... شوخی نبود!...

مدتی طولانی همین‌طوری توی باغ کنار هم نشستیم و آسمان ریسمان بافتیم، به همدیگر دلداری دادیم... آهسته آهسته شب می‌شد... ناگهان، دوباره زد زیر گریه، شدید! واقعاً در اوج درماندگی!...

با التماس به‌ام می‌گفت: «فردینان! نکند شما هم بگذارید بروید! ببینید به چه روزی افتاده‌یم!... خیلی وقت نیست که می‌شناسمتان!... امّا مطمئنم که شما، شما عاقل‌اید... مگر نه، پسرم؟ بعد هم، حتماً وضع درست می‌شود!... من هیچ شک ندارم!... دورهٔ خیلی بدی‌ست امّا مطمئناً زود می‌گذرد!... از این‌ها خیلی دیده‌ام، بله، نمی‌شود که این‌طوری تمام بشود!... فقط باید دست به دست هم بدهیم!... یک تکان حسابی!... اول باید من خوب مسأله را بفهمم!... می‌خواهم خودم ببینم چه به چیست!...

دوباره بلند شد... برگشت طرف مغازه... دو تا شمع روشن کرد... گذاشتیم هر کاری می‌خواهد بکند... در زیرزمین را باز کرد... رفت

پایین... مدت طولانی تنهایی ته زیرزمین ماند!... با همهٔ دم و دستگاه ور رفت... پوشش بالن‌ها را باز کرد... آشغال‌ها را این ور آن ور کرد!... خوب دید که چقدر همه چیز آش‌لاش است! کاملاً داغان! جر و واجر!... موقعی‌که بالاخره آمد بالا من توی مغازه تنها بودم... دیگر واقعاً نمی‌توانست چیزی بگوید... غصهٔ عمیق انگار خفه‌ش کرده بود... مثل افلیج‌ها افتاد روی مبل، وارفت... تمام... مرده... کلاهش کج وکوله... چیزی که دیده بود حسابی کلکش را کنده بود... فکر کردم که دیگر ساکت می‌شود... دیگر چیزی ندارد که بگوید... امّا دوباره جوش آورد... دوباره شروع کرد!... بعدِ شاید یک ربع ساعت!... امّا دیگر آه و ناله بود... خیلی یواش یواش باام حرف می‌زد... انگار توی خواب!...

ــ دیگر تمام شده! فردینان!... دیدم... بعله... حقیقت دارد... اشتباه نمی‌کردید!... دیگر تمام است... چقدر خوبید، فردینان، که همچو موقعی ما را تنها نمی‌گذارید... ما پیرها... نه؟ تنهامان که نمی‌گذارید... هان؟... به این زودی، نه؟... نه، فردینان، به این زودی؟... دستکم چند روزی هستید... چند هفته‌ای... هان، می‌مانید؟... نه؟ بگویید، فردینان!...

ــ بله که می‌مانم، خانم!... حتماً!...

فرداش که کورسیال طرف‌های ساعت یازده خوش‌خوشک از «مونترتو» آمد هنوز انگار شرمنده بود!...

ــ خوب، فردینان! خبری نیست؟...

در جوابش گفتم: ــ نه، خبر تازه‌ای نیست...

بعد نوبت من بود که ازش بپرسم: ــ خوب، مسأله حل شد؟

«کدام مسأله؟» خودش را می‌زد به نفهمی «آها، مسألهٔ دیروز را می‌گویید؟» زود لحنش جدی و بی‌اعتنا شد.

ـ آها! گوش کنید چه می‌گویم، فردینان! مبادا همچو چرت و پرت‌هایی را جدی گرفته باشید، ها!... نه! البته همسرم است!... بیشتر از هر کس و هر چیزی به‌اش احترام می‌گذارم و می‌پرستمش... هیچ‌وقت هم بینمان دعوای واقعی نشده!... امّا، خوب، یک چیزی را باید گفت... زنی ست که همهٔ گیرهای وحشتناک همچو شخصیت پرصلابتی را دارد!... مطلق است! مستبد است! منظورم را می‌فهمید، فردینان؟... عصبی ست!... کوه آتش‌فشان است!... دینامیت است!... همین‌که به مشکلی بربخوریم واکنش توفانی از خودش نشان می‌دهد!... خود من هم گاهی ازش وحشت می‌کنم!... او که شروع می‌کند!... من هم پشت سرش!... دیگر ول‌کن نیستم!... می‌افتم به تته‌پته!... عقل از سرم می‌پرد!... دیگر نمی‌فهمم دارم چه کار می‌کنم!... وقتی‌که آدم این را می‌داند، دیگر مشکلی نیست!... صدمه‌ای ندارد... مثل یک رگبار توی مسابقه زود می‌گذرد و فراموش می‌شود!... امّا باز دارم برات می‌گویم، فردینان! در می و دو سال زندگی زناشویی... البته خیلی هیجان‌ها داشته‌یم!... اما حتی یک بار هم توفان واقعی نه!... همهٔ زن و شوهرها گاهی به هم می‌پرند... این را هم قبول دارم که این روزها در بد وضعی هستیم!... شکی نیست... امّا از این‌ها زیاد دیده‌ایم... خیلی از این سخت‌ترهاش را هم پشت سر گذاشته‌یم!... امّا نمی‌شود گفت که دیگر آخر زمان شده!... این‌طور که فکر کند دیگر داریم تمام می‌کنیم!... خانه‌مان را ازمان گرفته‌ند! بیرون‌مان می‌کنند!... مصادره!... اسیرمان می‌کنند!... این دیگر خیالبافی احمقانه ست... معترضم!... طفلک! بدیهی ست که سن آخرین کسی‌ام که ممکن است ازش دلگیر بشوم!... البته که همهٔ این مسایل قابل درک است!... آنجا توی خانه‌ش می‌نشیند و هی برای خودش هیولا درست می‌کند!... سرتاسر روز تنهای تنها!... این‌قدر فکر... همهٔ ذهنش را می‌گیرد... در نهایت به‌اش غلبه می‌کند... این است که عصبی می‌شود!... دیگر خودش هم نمی‌فهمد چکار می‌کند!... چیزهایی می‌بیند و می‌شنود که وجود خارجی ندارند!... بخصوص بعد از عملش

خیلی این گرایش را دارد!.. به خیالبافی!... به تندی... حتی می‌توانم بگویم... گاهی، به یک کمی خل‌بازی!... یعله! چند بار مایه تعجم شده!... کاملاً هذیان می‌گوید!... مطلقاً هم صادقانه... مثل این قضیهٔ شکایت... دیدی؟ عجب!... حتماً فوراً متوجه شدی، مگر نه؟... درجا فهمیدی؟... حتی خنده‌دار هم بود!... فکاهی بود!... امّا قبلاً هم این را ازش شنیده بودم!... برای همین هم تعجب نکردم!... گذاشتم هرچه می‌خواهد بگوید!... حالت تعجب نداشتم، نه؟... متوجه شدی؟... وانمود کردم که برام عادی ست... باید هم همین کار را کرد! نباید ترساندش! نباید ترساندش!...

ـ بله! بله! فوراً متوجه شدم...

ـ خوب، بله! من هم همین را پیش خودم گفتم... گفتم که فردینان تعجب نکرد... دیگر این‌قدر ساده‌لوح نیست!... حتماً متوجه شده!... نه این‌که فکر کنی مشروب می‌خورد، ها!... نه طفلک!... اصلاً اهل این کار نیست!... زنی ست مطلقاً سالم!... اعتیادش فقط توتون... حتی می‌توانم بگویم که از یک نقطه‌نظر خشکه‌مقدس است!... هنوز هم معتقدم که آن عمل زنم را این‌جور زیر و رو کرد!... آه! واقعاً غیر از این بود!... آه! کاش آن‌وقت‌ها دیده بودیش!... آن‌وقت‌ها!...» رفت و روی تل کاغذ ماغذها شروع کرد گشتن، «کاش می‌توانستم عکس جوانی‌هاش را برات پیدا کنم!... یک عکس بزرگ، مال 'تورینو'!... همین هفت هشت روز پیش اتفاقی دیدمش... اگر ببینی نمی‌شناسیش!... زیر و رو شده!... آن‌وقت‌ها، باور کن، قبل از این‌که عملش کنند... واقعاً آیتی بود!... چه قد و بالایی!... چه پوست سرخ و سفیدی!... خودِ خودِ زیبایی!... چه جاذبه‌ای هم، دوست من!... صداش!... یک صدای سوپرانوی دراماتیک!... همهٔ اینها تمام! در عرض یک روز!... با یک چاقوی جراحی! باور نمی‌شود کرد!... می‌توانم بی‌تعارف بگویم که، نمی‌شود شناختش! گاهی حتی مایهٔ دردسر می‌شد... بخصوص در سفر! بخصوص در اسپانیا و ایتالیا!... که مردها خیلی زن‌بازند... خوب یادم است که، خودم هم در آن دوره خیلی

جوشی و عصبی بودم... برای هیچ و پوچ از کوره درمی‌رفتم... در صد مورد چیزی نمانده بود که کارم به دوئل بکشد!...

... می‌رفت توی فکر... سکوتش را به هم نمی‌زدم... بعد دوباره شروع می‌کرد...

ـ خوب، بگو ببینم، فردینان! از این چیزها بگذریم!... دیگر برویم سراغ چیزهای جدی!... چطورست یک سری به چاپچی بزنی؟... بعد هم گوش کن و سعی کن بفهمی!... توی خانه... توی کشوی میز کار یک چیزی پیدا کردم که شاید به دردمان بخورد!... اگر زنم آمد... اگر سؤال کرد... بگو که چیزی ندیده‌ای!... بگو که خبر نداری!... چیزی نیست، یک 'کاغذ خرید' یک النگوست و یک قلاب... امّا طلای خالص! کاملاً مطمئن!... تضمینی! هجده عیار!... این هم مُهرهای 'اعتبار'... می‌شود یک امتحانی کرد!... می‌روی پیش سورسلو، خیابان 'گرانژ باتلیه'... ازش می‌پرسی چند می‌خردش؟ می‌گویی که برای من است... هوام را داشته باشد!... می‌دانی که کجاست؟ طبقهٔ پنجم، پلکان الف... یک‌جوری می‌روی که دربان نبیندت!... می‌پرسی چند می‌خردش!... به هر حال کارمان را راه می‌اندازد!... اگر گفت نه... می‌روی پیش روتمبور!... خیابان 'هوشت'... کاغذ را نشانش نمی‌دهی!... فقط می‌پرسی می‌خرد یا نه؟ همین‌جوری... آن‌وقت من بعداً می‌روم سراغش... این یکی رذلی ست که لنگه ندارد!...

کمیسر کلانتری خیابان «بونزانفان» با همهٔ ظاهر و رفتارش که انگار عین خیالش نیست، به هر حال آدم رذلی بود. در نهایت به‌خاطر هم او شد که تعقیب کورسیال را شروع کردند و پلیس قضایی هم وارد کار شد... البته نه خیلی طولانی... امّا در هر حال برای این‌که اوضاعمان را بیریخت کند بس بود... دفتر پر شد مأمور... گشتِ محل آن‌طور که رسماً لازم بود... چه می‌توانستند گیر بیارند و توقیف کنند؟... با غرولند گذاشتند و

رفتند... دستاویزی برای اتهام پیدا نکردند... اسم کاری را که شده بود نمی‌شد گذاشت کلاهبرداری... سعی کردند ته دلمان را خالی کنند... امّا توجیه‌هامان محکم بود. خیلی راحت ازمان رفع اتهام می‌شد. کورسیال متن‌هایی پیدا کرد که همه کاملاً به نفع ما بود... بعدش دیگر هر روز صدایش می‌کردند ادارهٔ مرکزی پلیس، خیابان «اورفور»... قاضی تحقیق با همان شنیدن چرت و پرت‌های کورسیال دستکم پنج دقیقه قهقهه می‌زد... اولِ همه به‌اش گفت:

ــ قبل از این‌که دفاعیهٔ خودتان را آماده کنید پول‌های مردم را پس بدهید... حواله‌های شرکت در مسابقه را بفرستید براشان!... وگرنه حکم کارتان می‌تواند بشود خیانت در امانت، یعنی بی‌رودرواسی کلاهبرداری!...

پیری با شنیدن این کلمات مثل ترقه از جا می‌جست... شروع می‌کرد با شور و حرارت از خودش دفاع کردن...

ــ چه را پس بدهم آخر! ببین سرنوشت چه بلایی دارد سرم می‌آرد؟ دارند خوش‌خوشک بیچاره‌م می‌کنند! آزارم می‌دهند! خُردم می‌کنند! خرابم می‌کنند! لگدمالم می‌کنند! صد هزار جور شکنجه‌م می‌دهند! آن‌وقت حالا؟ دیگر چه می‌خواهند؟ چه ادعایی دارند؟... که آخرین کاسه شکسته‌م را هم ازم بگیرند؟... بروند گم شوند!... همه‌ش طلب‌های خیالی ست! کلک است! چه زالوهایی‌اند، خدا! چه گندابی ست! دیگر طاقتم طاق شده! چه مردمان مکاری؟... فرشته هم که باشی از راه به درت می‌برند!... من هم که طبعاً نمونهٔ کمال نیستم! از خودم دفاع می‌کنم، امّا از خودم هم بدم می‌آید!... به صدای بلند هم فریاد می‌زنم!... به این دلقک! به این بوزینه! به این دغل! به این بی‌سروپا همه چیز را گفتم!... یک عمر، قربان، یک عمر خدمت به علم و دانش! به حقیقت! با تلاش ذهنی! با شهامت فردی!... ۱۲۸۷ پرواز با بالن!... یک عمر فعالیت خطرناک! نبرد بیرحمانه!... جنگ با سه عنصر... حالا چه؟ یک مشت آدم نازنازی! جهل! پرگویی ابلهانه!... بله، قربان!... مبارزه

برای روشنی! برای تربیت خانواده‌ها!... آخرش چه؟ این! آه!... برای این‌که یک گله کفتار بیفتند دنبالت!... با احمقانه‌ترین بهانه‌ها بیفتند به جانت!... خود فلاماریون می‌آید به نفعم شهادت می‌دهد. بله که می‌آید! آن‌وقت این تن‌لش، بدون یک‌ذره ادب و احترام، این رذل آن‌دماغو حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید «ساکت، دپررا!... ساکت باشید!... چقدر حرف می‌زنید!... دارید از موضوع طفره می‌روید!... مسابقهٔ «حرکت دائمی»... همه شواهدش اینجا زیر دستم است... چیزی نیست غیر از یک حقه‌بازی وسیع!... اگر اولین بارتان بود یک حرفی!... بعد هم، از همهٔ دفعات قبلی بدیهی‌تر ست!... تازه‌ترین حقه‌بازی‌تان است!... از همه هم بیشرمانه‌تر!... یک فریب کامل، باور کنید!... شیادی ناجوانمردانه!... نمی‌توانید از دست مادهٔ ۲۲۲ در بروید، آقای دپررا!... بهانه‌هاتان محکمه‌پسند نیست!... بهتر است اعتراف کنید... یک بار دیگر اعلامیه‌ای را که چاپ کرده‌اید بخوانید... مفادش را یک مروری بکنید!... کاملاً بیشرمانه ست!... همچو مسابقه‌ای هیچ چیزش شرافتمندانه نیست، قابل توجیه نیست!... جا برای هیچ نوع بازرسی نگذاشته! بعله! خوب بلدید از دست قانون در بروید!... همه‌ش ظاهرسازی ست!... فریب‌کاری ست!... پیشاپیش همهٔ مواد مسابقه را طوری تدوین کرده‌اید که هر نوع تجربه‌ای را غیرممکن کرده!... کار قشنگی ست!... یک کلاهبرداری خیلی خوشگل!... جعل ساده و خالص!... سرقت کاملاً محرز!... شما شیادید، دپررا! آرمان سترگ علمی، هه! زندگی‌تان فقط با کلک‌هایی تأمین می‌شود که به افراد علاقمند به علم می‌زنید! جویندگان دانش!... به نحو ناجوانمردانه در بیشه‌های پژوهش دام می‌گسترانید!... از شغال هم بدترید، دپررا! یک جانور بی‌ترحم! جولانگاهتان جاهای تاریک است! اعماق نفوذناپذیر! روشنایی فراری‌تان می‌دهد! امّا من، دپرر، روی تبهکاری‌های شما نور می‌تابانم! توجه، نمونهٔ خطرناک! لجن‌آلود! بازماندهٔ متعفن جانورهای قعر جهنم! من هر روز گله‌گله اوباشی را می‌فرستم زندان 'رنژیس' که جرمشان بینهایت از مال شما قابل بخشش‌تر ست!...»

«در جواب مردک جلاد گفتم امّا 'حرکت دائمی' یک آرمان کاملاً انسانی ست... از زمان میکل آنژ! ارسطو! لئوناردو داوینچی!... پیکو دلا میراندولا!...»

«نه گذاشت و نه برداشت و درجا در جوابم گفت 'یعنی که قضاوتش به عهدهٔ شماست؟... مگر خودتان را ابدی می‌دانید؟... چون که، قضاوت دربارهٔ نتیجهٔ مسابقهٔ شما فقط از جانب کسی اعتبار دارد که خودش ابدی باشد!... هان! می‌بینید که این دفعه خوب گیرتان انداختم! نه؟ هه هه، ابدیت!... پس شما خودتان را ابدی می‌دانید؟... به همین راحتی!... علناً!... چه شاهدی از این بهتر برای اثبات جرم شما!... با تدارک همچو مسابقه‌ای نیت‌تان از اول این بوده که به آخرش نرسید!... بعله! کاملاً محرز است!... خوب گیرتان انداختم!... نیت‌تان این بوده که همهٔ این بینواها را بچاپید!... خوب دیگر، اینجا را امضا کنید!'... این را گفت و قلمش را هم دراز کرد طرفم!... مردک رذل!... واقعاً اوج بیشرمی بود! فرصت نکرده بودم یک کلمه نه و نو بگویم!... کاغذ پاره‌ش را می‌داد که امضا کنم!... باورت می‌شود؟... مات و مبهوت مانده بودم!... طبعاً قبول نکردم... خوب، معلوم بود که دام بود!... نیرنگ واقعاً متعفن!... بی‌رودرواسی به‌اش گفتم... باورش نشد!... با سرِ افراشته از اتاقش آمدم بیرون!...»

«توی راهرو داد زد 'امروز نشد، فردا، دیرر! فقط معطلی خودتان بیشتر می‌شود'» «هه، 'فکر می‌کنید ابدی‌اید؟'، واقعاً چه رویی! چه بیشرمی باورنکردنی‌ای!... این وحشی‌ها، چون قدرت دارند، چون پشتشان گرم و روشان هم زیادست، خیال می‌کنند خیلی زیرک‌اند...! واقعاً، باز که فکرش را می‌کنم!... حرفی بود واقعاً بیسابقه!... مطلقاً ندیده نشنیده!... عجب عجب عجب! دیگر از این عجیب‌تر؟ امّا پسرجان، برای از رو بردن من آدمی خیلی بیشتر از اینها لازم است!... خیلی بیشتر! نه این حقه‌های احمقانه! بعله، جانم!... تأثیر این گستاخی وقیحانه فقط این است که جری‌ترم کند! واقعاً این‌طور فکر می‌کنم! هرچه بادا باد! هر کاری

می‌خواهند بکنند! آب و غذام را قطع کنند! از خانه بیندازندم بیرون! زندانیم کنند! هر جور دلشان می‌خواهد شکنجه‌م بدهند! ککم هم نمی‌گزد! وجدانم را دارم و همین برام بس است!... فقط و فقط وجدان!... وجدان پاک بی‌خلل! بله، فردینان! ستارهٔ قطبی!...»

تعبیری بود که خوب می‌شناختم!... بابام مخم را بااش پر کرده بود... باورنکردنی ست که در آن زمان‌ها کار وجدان چقدر سخت بود!... امّا با این حرف‌ها مسأله حل نمی‌شد... توی دادسرا واقعاً داشتند بررسی می‌کردند که بیندازندش زندان یا نه... وانگهی قضیهٔ ایدیت هم برای خودش نکتهٔ ظریفی بود... جا داشت برای تعبیر و تفسیر... از مهلت استفاده کردیم!... شروع کردیم شستن بعضی چیزها... جنس منس‌های زیرزمین... حتی ته‌مانده‌های بالن... خانم بزرگ از «مونترتو» آمد، مخصوصاً برای همین کار... می‌خواست همهٔ کارها را خودش به عهده بگیرد، آن‌جور که خودش می‌خواهد اداره کند، بخصوص فروش چیزمیزها را... هرچه را که از بالن باقی مانده بود... بارها را یک سفر به هنّمان کشیدیم و یک سفر هم با چرخ‌دستی بردیم... رفتیم خیابان «تامپل»... خودِ «کارو دو تامپل»... خریدار زیاد داشتیم... از خرده‌ریزهای مکانیکی استقبال می‌کردند... بعد، برای «شپش بازار» شنبه محموله محموله کتاب می‌بردیم... همه را «درهم» می‌فروختیم... با تکه‌های «دلاور»... وسایلش... دماسنج و طناب... از کل فروش دم و دستگاه در چندین جلسه حدود چهارصد فرانک گیرمان آمد... خوب پولی بود!... بااش توانستیم یک مبلغ حسابی به چاپچی بدهیم و فعلاً دهنش را ببندیم... همین‌طور نصف یک سفتهٔ خانه به مؤسسه «اعتباری بنواتون»!

امّا کفترهامان، بینواها از آن به بعد دیگر وجودشان توجیهی نداشت... چند ماهی می‌شد که دیگر خوب شکمشان را سیر نمی‌کردیم... گاهی فقط یک روز در میان به‌اشان دان می‌دادیم... باز هم خیلی گران تمام می‌شد!... دان خیلی گران است، حتی اگر کلی هم

بخری... آن‌طوری که من می‌شناختمشان، اگر هم می‌فروختیمشان فوری برمی‌گشتند... دیگر نمی‌توانستند با هیچ‌کس دیگری اخت بشوند... جوجوهای باوفای قدرشناسی بودند... کاملاً هم خودمانی... توی بالاخانه منتظرم بودند... همین‌که صدای تکان نردبانم را می‌شنیدند بغ‌بغوشان دویرابر می‌شد!... کورسیال می‌گفت بندازیشمان توی قابلمه و ترتیبشان را بدهیم... امّا من دلم نمی‌خواست بدهمشان دست هر کسی... اگر یتا به کشتنشان بود ترجیح می‌دادم کار خودم باشد!... فکر کردم به چه وسیله‌ای... خودم را گذاشتم جاشان... من که هیچ دلم نمی‌خواهد با چاقو بکشندم... نه!... دلم نمی‌خواهد خفه‌م کنند... نه...! دلم نمی‌خواهد شقه‌م کنند... دل و روده‌م را بکشند بیرون... چهار تکه‌م کنند!... هرچه بود دلم یک‌خرده می‌سوخت!... خیلی خیلی خوب می‌شناختمشان... امّا چاره‌ای نبود... بالاخره باید یک کاری می‌کردیم... چهار روز بود که دیگر دان نداشتم... این بود که بعدازظهری طرف‌های چهار رفتم بالا. خیال می‌کردند براشان غذا برده‌م... کاملاً به‌ام اعتماد داشتند... همین‌طور سر و صدا می‌کردند... به‌اشان گفتم: «خوب دیگر، بجنبید، بغ‌بغوها! نمایش ادامه دارد! سوار شوید که می‌خواهیم برویم گردش!» برنامه براشان کاملاً آشنا بود... در قفس سبدی قشنگ‌شان را باز کردم، همانی که سوار بالن می‌کردیم... همه هجوم بردند طرفش و رفتند تو. درش را با تسمه‌ش محکم بستم... از عرض و طول طناب‌پیچش کردم... سبده آماده شد. اول ولش کردم توی راهرو... سری زدم پایین... چیزی به کورسیال نگفتم... منتظر ماندم که برود سوار متروش بشود... صبر می‌کردم تا بعد شام... ویولت آمد زد روی شیشه... به‌اش گفتم: «برو بعد بیا... خوشگل... باید الآن بروم دنبال کاری!» نرفت... شروع کرد غرزدن.

اصرار کرد که: ــ باید یک چیزی را به‌ات بگویم، فردینان!

به‌اش گفتم: ــ برو گم‌شو!

رفتم بالا دنبال جوجوهام... از بالاخانه آوردمشان پایین. سبد را

گـذاشـتم روی سـرم... تـلوتلوخوران راه افـتادم... از طـرف خـیابان «مونپانسیه» رفتم بیرون... میدان «کاروزل» را پشت سر گذاشتم... رسیدم خیابان «ولتر» کنار رودخانه، جایی را که می‌خواستم پیدا کردم... هیچ‌کس دور و ور نبود... لب آب، پایین پله‌ها، یک سنگ گنده، مال سنگفرش، برداشتم... بستمش به سبده... دوباره نگاهی این طرف آن طرف انداختم... سبد و سنگ را سریع بلند کردم و انداختمش توی آب... هرچه دورتر تا آنجایی که می‌توانستم... خیلی صدا نکرد... اتوماتیک کارش را انجام دادم...

فردا صبحش قضیه را فوری صاف و پوست‌کنده به کورسیال گفتم... منتظر نماندم... مقدمه‌چینی و از این کارها نکردم... چیزی نداشت که بگوید... عزیزخانم هم همین‌طور، او هم توی مغازه بود... از حالم فهمیدند که تحمل یک کلمه گه زیادی خوردنشان را هم ندارم.

اگر راحتمان گذاشته بودند تقریباً بدون شک مسأله‌مان را حل می‌کردیم!... حتی بدون این‌که کسی کمکمان کند از پسش برمی‌آمدیم! نشریهٔ «ژنیترون» کاملاً موفق بود، انکار نمی‌شد کرد... خیلی طرفدار داشت... هنوز که هنوزست خیلی‌ها یادشان هست که چه نشریهٔ جالبی بود!... خیلی زنده!... خط به خطش! از اول تا آخر! همیشه پر از اطلاعات جامع دربارهٔ نوآوری‌ها و مسائل مخترع‌ها!

از این جنبه حرف نداشت... هیچ‌کس نتوانست مجله‌ای دربیارد که جاش را بگیرد... چیزی که زمینمان زد آن دلقک و جنون اسبدوانی‌ش بود... من کاملاً مطمئن بودم که دیر یا زود دوباره می‌افتد به شرط‌بندی... هر چقدر هم که انکار می‌کرد... می‌دیدم دیگر، همین‌که حواله‌های پانزده فرانک مشترک‌های تازه می‌رسید دِ بدوا!... اگر پیشدستی نمی‌کردم و پوله را همان لحظه قایم نمی‌کردم آب می‌شد می‌رفت زیرزمین! یک چشم به هم زدن! واقعاً چشم‌بندی می‌کرد!... با همچو نشت‌هایی هیچ صندوقی

نمی‌تواند دوام بیاردا حتی اگر مال بانک سوئیس باشدا... این پول‌های خرده خرده را حتماً یک جایی قایم می‌کردا... دیگر نمی‌رفت «شورش»... یعنی که یک جای دیگری را برای شرطبندی پیدا کرده بود؟ پیش خودم می‌گفتم که بالاخره کشفش می‌کنم!... آن‌وقت درست توی این هیرو ویر تعقیب دوباره شروع شدا... سریع!... احضارش کردند دادسرا!... یارو آشغال کلهٔ «بونزانفان» مگر طمعه‌ش را ول می‌کردا دوباره دست زد به حمله!... به‌امان گیر داده بود، می‌خواست کلک‌مان را بکندا... شاکی‌های تازه پیدا کرد، قربانی‌های مسابقهٔ معروف! مخصوصاً رفت توی مهمانخانه‌های خیابان «گوبلن» پیداشان کرد... می‌نشست زیر پاشان! علیه ما تحریکشان می‌کردا تشویقشان می‌کرد که دوباره علیه‌مان شکایت کنندا... زندگی سگی‌ای شده بودا... باید راه‌حلی پیدا می‌کردیم!... یک‌جوری باید خودمان را نجات می‌دادیم!... از بس فکر کردیم بالاخره به کشفی رسیدیم: باید برای حل مسأله تقسیمش می‌کردیم!... تفرقه می‌انداختیم!... کار اساسی!... همهٔ سرخرها دو دسته!... یک دسته همهٔ آن‌هایی که به‌خاطر اصل و اصول می‌آمدند سراغمان!... غصه‌ای‌ها، کسانی که توی زندگی شانس نیاورده بودند!... اینها را خیلی راحت، هیچ چیز به‌اشان نمی‌دادیم!... دستهٔ دوم آنهایی بودند که خون خونشان را می‌خورد، عصبی‌هایی که ول‌کن قضیه نبودند... کار این دسته خطری بودا... اینها را باید سریع می‌رفتی سراغشان و اورژانسی آرامشان می‌کردی!... باید دربارهٔ توقعی که داشتند چانه می‌زدی... البته، نه این‌که همهٔ طلبشان را به‌اشان بدهی، نه!... این غیرممکن بودا... اصلاً حرفش را هم نمی‌شد زدا... امّا می‌شد چیزکی به‌اشان داد... حدود ده فرانک... این‌طوری نمی‌شد بگویند که همهٔ پولشان را از دست داده‌ندا شاید در این صورت متوجه می‌شدند که سرنوشت قهار چه بازی‌هایی داردا... امّا همین‌که بحث شروع همچو اقدامات قشنگی پیش آمد کورسیال درجا وا داد... رنگش پرید... مگر می‌شد خودش برود؟ صورت خوشی نداشت!... آبروریزی می‌شد که

خودش برای همچو کاری از این در به آن در برود... وجهه و وقارش چه می‌شد؟... دیگر جلوی مخترع‌ها براش مقام و منزلتی نمی‌ماند... این مذاکرات حسن‌نیت کاری بود که من باید می‌کردم!... من هیچ حیثیت خاصی نداشتم، عزت‌نفسی نداشتم که پایمال بشود... امّا عجب کار ناخوشایندی بود! از همان اولش حدس می‌زدم! هیچ بدم نمی‌آمد که خودم هم بکشم کنار، امّا آن‌وقت اوضاعمان واقعاً بیریخت می‌شد!... اگر ول می‌کردیم کار نشریه دیگر تمام بود!... بعدش فاجعه!... بعدش خاک سیاه!... چنان وضع خرابی بود که مجبور بودم همچو بیگاری گندی را به گردن بگیرم...

خوب به خودم قوت قلب دادم، خودم را خوب برای مقاومت آماده کردم... چیزهایی را که باید می‌گفتم چند بار مرور کردم... همهٔ چاخان‌ها... استدلال‌های کشکی... که چرا کار مسابقه از همان آزمایش‌های اولیه نگرفت؟... به‌خاطر جرو بحث بسیار وخیمی که از همان اول کار بین دانشمندان دربارهٔ یک نکتهٔ فنی مورد مناقشه درگرفت... که سال آینده مسابقه حتماً برگزار خواهد شد... خلاصه کلی آسمان و ریسمان!... آن‌وقت پریدم وسط گود! بگرد تا بگردیم!... اول باید نقشه‌ها و ماکت‌ها و مقاله‌ها و خنزرپنزرهاشان را پسشان می‌دادم!... بعدش عذرخواهی و بقیهٔ قضایا...

اول غیرمستقیم می‌رفتم سراغ مسأله... از طرف می‌پرسیدم نامه‌م به دستش رسیده یا نه؟... نامهٔ خبر این‌که می‌خواهم بیایم دیدنش... نه، نرسیده؟... اول یک‌خرده تعجب می‌کردند... خیال می‌کردند برنده شده‌ند!... اگر سر ناهار بودند تعارف می‌کردند یک لقمه‌ای بزنم! اگر با خانواده بودند آن‌وقت مأموریتم بینهایت حساس می‌شد!... باید هزار جور ظرافت به خرج می‌دادم! خواب‌های طلایی دیده بودند، یک جایزهٔ کلان!... لحظهٔ نکبتی بود... باید به هر ترتیبی قانعشان می‌کردم... برای همین رفته بودم... سعی می‌کردم هرچه ملایم‌تر عمل کنم!... به سکسکه که می‌افتادند دیگر اشتهاشان کور می‌شد... چشم‌هاشان از تعجب چهار

تا می‌شد و به حالت هیپنوتیز شده‌ها کمر راست می‌کردند!... آن‌وقت من همهٔ حواسم می‌رفت طرف چاقوها... دیگر از بشقاب‌ها صدا نمی‌آمد!... پشت می‌دادم به دیوار، آمادهٔ دفاع!... الآن است که کاسهٔ سوپ کار فلاخن را بکند!... متجاوز را از پا دربیاردا... به استدلالم ادامه می‌دادم، امّا آماده که با اولین حرکت یک‌خرده مشکوکِ طرف خودم درگیری را شروع کنم! زل می‌زدم توی چشم‌هاش!... امّا در اغلب موارد همین حالت مصمم و قاطع کافی بود و نجاتم می‌داد... یارو را وامی‌داشت که سر عقل بیاید... قضیه خیلی بد تمام نمی‌شد... با تعارف و چرت و پرت... بعد اگر شوابکی هم بود با خوش‌ویش، بخصوص اگر ده فرانکه را هم سلفیده بودم!... امّا یک بار، با همهٔ عادتی که داشتم و احتیاط‌هایی که کرده بودم... کتک خیلی بدی خوردم... یادم است خیابان «شارون» بود، دقیقاً شمارهٔ ۷۲، توی یک ساختمانی که هنوز هم هست... یارو، یک قفل‌ساز بود، توی همان اتاقش کار می‌کرد... می‌دانم دارم چه می‌گویم... طبقهٔ سوم نبود، طبقهٔ چهارم... به‌نظر من که این یارو کارش این بود که برای دزدها دسته‌کلید درست کند، مطمئنم... بگذریم، اختراعی که معرفی کرده بود برای مسابقه یک آسیابی بود شبیه دینام، با جریان «برقی متغیّر»... دستگاهی بود که نیروی رعدوبرق را توی خودش جمع می‌کرد و دیگر وا نمی‌ایستاد... شش ماه به شش ماه...

خلاصه، دم در از صاحبخانه‌ش سراغش را گرفتم... گفت: «طبقه چهارم!»... رفتم بالا... در زدم... خوب آماده بودم... کاری بود که دیگر توش وارد شده بودم... بی‌معطلی شروع کردم! یارو حتی جوابم را هم نداد... فرصت نکرده بودم که حتی خوب نگاهش کنم... ورزشکار واقعی بود!... نگذاشت حتی حرفم را تمام کنم... یک کلمه هم نگفت!... هجوم آوردا پرید توی شکمم و دِ بزن!... همین‌طور مشت و لقدا... چشم‌هام قیلی ویلی رفت!... تلوتلو خوردم!... افتادم زمین!... یارو، گاو وحشی!... بلند شدم... در رفتم... نفهمیدم از چار طبقه پلکان چطور خودم را رساندم پایین. جنازه‌م را از روی پیاده‌رو جمع کردند... آش‌لاش

بودم... لباس‌هام پاره‌پوره!... با درشکه برم گرداندند! در ضمن، با استفاده از فرصت رفقا همهٔ جیب‌هام را هم خالی کرده بودند!... ده فرانکه را هم کش رفتند!...

بعد از این تصادم دیگر خیلی بیشتر احتیاط می‌کردم... فوراً نمی‌رفتم تو... بیرون مذاکره می‌کردم... برای طلبکارهای شهرستانی شگرد دیگری داشتیم... به‌اشان خبر می‌دادیم که پولشان را با پست فرستاده‌ایم... بزودی به دستشان می‌رسد... حالا، یا نشانی‌شان اشتباه بود... یا شهرستان‌شان... یا اسم کوچک‌شان... بالاخره یک چیزی!... میان آن همه شرکت‌کننده... سر آخر خسته می‌شدند از نامه‌پراکنی... پول تمبرشان سر به جهنم می‌زد...

با دیوانه‌ها تکلیف روشن بود... مثل گاوبازی... یعنی قبل از این‌که شاخشان به‌ات بخورد و شکمت را جر و واجر کند از نرده بپری آن ور و در بروی!... امّا با احساساتی‌ها، غصه‌خورها، خجالتی‌ها، آن‌هایی که فوراً به فکر خودکشی می‌افتند... با آنها کار گره پیدا می‌کند!... ناامیدی‌شان زیادی سنگین است!... بار غصهٔ خودشان را نمی‌توانند بکشند!... سرشان را می‌اندازند پایین روی کاسهٔ آبگوشت‌شان، به تته‌پته می‌افتند... از مسأله سردر نمی‌آرند... صورتشان می‌شود خیس عرق... عینکشان می‌افتد پایین... چنان قیافهٔ نزاری به خودشان می‌گیرند که آدم رغبت نمی‌کند نگاهشان کند... انگار ناموسشان جلوی چشمشان به باد رفته... بعضی‌هاشان می‌خواهند فی‌المجلس خودشان را بکشند... می‌نشینند، بلند می‌شوند... صورتشان را خشک می‌کنند... باورشان نمی‌شود که اختراعشان درست کار نمی‌کند... باید نرم‌نرمک چند بار بگویی، نقشه‌شان را خیلی ملایم بگذاری توی دستشان... خودشان را ول می‌کنند دست غصهٔ بدبختی! دیگر از زندگی سیرند!... دیگر نمی‌خواهند نفس بکشند...! مثل آوار وا می‌روند!...

از بس از این‌جور حرف‌ها زده بودم که داغ دلشان را سبک کنم، مهارتم بیشتر و بیشتر شده بود... جمله‌هایی یادگرفته بودم که تسکین می‌داد...

وردهایی می‌خواندم که مرهم می‌گذاشت و امیدوار می‌کرد!... گاهی بعد از همچو دیدارهایی با طرف دوست می‌ماندیم... برای خودم آشنا و رفیق درست می‌کردم... طرف‌های «سن‌مور» از این‌ها زیاد داشتم... آدم‌هایی که عشق واقعی داشتند به پژوهش‌های ما... زحمت‌های مرا خوب درک کرده بودند... از دروازهٔ «ویلمونبل» تا «وتسن» خیلی‌هاشان را می‌شناختم! آدم‌های ظریفی بودند با طرح‌های جادویی، هیچ هم کینه‌ای نبودند... همین‌طور در حومهٔ غرب... توی یکی از زاغه‌های درست آن‌طرف دروازهٔ «کلینیانکور»، جایی که الآن پرتغالی‌ها می‌نشینند، با دو تا «فنی‌کار» آشنا شدم که با مو و چوب‌کبریت، روی یک مارپیچ کِشی، با سه سیم ویولن، یک سیستم سادهٔ انتقال حرکت روی حلقه سوار کرده بودند که به‌نظر می‌رسید واقعاً کار می‌کند... برمبنای «هیگرومتری»، نیروی بخار موجود در هوا... همه‌ش توی یک انگشتانه جا می‌گرفت!... تنها دستگاه «حرکت دائمی» واقعی بود که دیدم که یک کمی کار می‌کرد.

زن مخترع چیز نادری ست... امّا من یکی‌ش را شناختم... توی راه‌آهن حسابدار بود. وقت‌های بیکاری آب رودخانهٔ سن را با یک سنجاق قفلی تجزیه می‌کرد. با یک دستگاه گنده این ور آن ور می‌رفت، یک دستگاه پنوماتیک، یک سیم‌پیچ رومکروف توی یک تور ماهیگیری دسته‌دار. یک چراغ‌قوه و یک اِلمنت پیکرات. با دستگاهش انواع اسانس را از سطح آب جمع می‌کرد... همین‌طور انواع اسید... برای انجام این آزمایش‌ها می‌رفت پای پل «ماری»، درست بالای «رختشوخانه»... عشقش تجزیهٔ آب بود!... هیکلش بد نبود، امّا تیک داشت و لوچ هم می‌زد... از طرف نشریه خودم را به‌اش معرفی کردم... اول مثل بقیه خیال کرد که برندهٔ جایزهٔ اول شده... اصرار کرد که بمانم... رفت و برام گل‌سرخ آورد!... هرچه گفتم و کردم نشد... نمی‌فهمید... می‌خواست ازم عکس بگیرد!... یک دوربینی داشت که با مادون قرمز کار می‌کرد... باید پنجره‌ها را می‌بست... دو دفعهٔ دیگر هم رفتم پیشش... به‌نظرش خیلی خوشگل می‌آمدم... می‌خواست فوراً بااش ازدواج کنم... مدتها

برام نامه فرستاد... همین‌طور پیغام‌های سفارشی... اسمش دوشیزه لامبریس بود... ژولیت.

یک بار ازش صد فرانک گرفتم... یک بار هم پنجاه... امّا موردی بود که خیلی بندرت پیش می‌آمد!...

ژان مارن کورسیال دپرر دیگر پشم و پیله‌ش ریخته بود... حتی می‌شد بگویی دیدنش مایهٔ غصه‌ست... دیگر از خیلی چیزها، از وحشی‌های مسابقه می‌ترسید... براش نامه‌های تهدیدآمیز بی‌امضا می‌فرستادند!... آن‌هایی که از خر شیطان پایین بیا نبودند تهدید می‌کردند که بالاخره یک روز می‌آیند سروقتش... تکه‌تکه‌ش می‌کنند!... طوری می‌زنندش زمین که دیگر بلند نشود!... دیگر هیچ‌وقت نتواند سر کسی کلاه بگذارد!... آدم‌های کینه‌ای بودند... این بود که زیر کتش، روی جلیقهٔ فلانل، یک زره آلمینیوم آب داده تنش می‌کرد... یکی از اختراع‌های ثبت شدهٔ «ژنیترون» بود که پیش‌مان مانده بود، یک «زره فوقِ سبک رخنه‌ناپذیر». امّا برای این‌که خیالش راحتِ راحت باشد کافی نبود... همین‌که از دور چشمش به لاتی می‌افتاد که به‌نظر نمی‌آمد سرحال باشد... که از زندگی راضی به‌نظر نمی‌رسید... که با غرولند می‌آمد طرف ما... می‌دوید و می‌رفت زیرزمین!... منتظر نمی‌ماند که ببیند چه به چیست...

ــ دریچه را باز کن، فردینان! بگذار زود بروم پایین! یکی از آنهاست! شک نکن!... بگو نیست! از پریروز!... دیگر نمی‌آید!... رفته کانادا! تابستان را می‌ماند! بگو رفته شکار گراز! روباه! عقاب! بگو که دیگر نمی‌خواهم ببینمش! حتی اگر یک معدن طلا هم به‌ام بدهند! بگو! بگو برود!... بخار بشود!... محو بشود!... آتش بزن به باروتش نامرد را! که منفجر بشود!... برود بمیرد مردک بی‌سروپا!

توی زیرزمین چون بسته بود خودش را راحت‌تر حس می‌کرد. از زمانی که لاشه‌های بالن و همهٔ خنزرپنزرها را از سر باز کرده بودیم

PersianPDF.com

زیرزمین دیگر خالی بود. می‌توانست راحت آنجا جولان بدهد... عرض و طولش را برود و بیاید!... خیلی جا داشت... می‌توانست دوباره بزند به ژیمناستیک!... از این گذشته توی یک گوشه‌ش برای خودش یک چیزی شبیه پناهگاه امن ساخته بود... که دیگر هیچ نشود دیدش... اگر مهاجمی می‌آمد... جایی بود بین جعبه‌ها و جارختی‌ها... ساعت‌ها آنجا می‌ماند... این‌طوری دستکم دیگر موی دماغ من نمی‌شد... من از خدا می‌خواستم که غیبش بزند... گنده خوشگله برام بس بود... او هم دیگر از مغازه نمی‌رفت... حالا دیگر او بود که هی مزاحم می‌شد... می‌خواست همه چیز را به میل خودش اداره کند... نشریه و مشترک‌ها و همه...

ساعت دوی بعدازظهر از مونترتو می‌آمد... با همهٔ آل و اوضاعش توی مغازه مستقر می‌شد، پیرهن رسمی و کلاه پر از هورتانسیا، توری روی صورت، چتر و پیپ! راحت! می‌نشست منتظر حریف‌ها... موقعی‌که سر می‌رسیدند و به او برمی‌خوردند واقعاً هم تعجب می‌کردند...

به‌اشان می‌گفت: «بفرمایید بنشینید!... من خانم دپررم!... از همهٔ مسایل خبر دارم! من را نمی‌شود گول زد! پس بفرمایید! گوشم با شماست! امّا لطفاً خلاصه! یک ثانیه هم وقت اضافی ندارم! برای پروو منتظرم‌اند...

این تاکتیک‌ش بود... تقریباً همه‌شان جا می‌خوردند... اول به‌خاطر صدای کلفت و قوی‌ش! صدایی که البته گرفته بود، امّا خیلی بم و پرصلابت... یک دقیقه‌ای می‌رفتند توی فکر... همین‌طوری جلوی خانم‌بزرگ... توری را یک‌خرده از روی صورتش می‌زد کنار... چشمشان می‌افتاد به سبیل و همهٔ رنگ و بزک و چشم‌های حرمسرایی... آن‌وقت اخم می‌کرد... می‌گفت... «دیگر، فرمایشی؟...» بلند می‌شدند و سرافکنده می‌رفتند... اغلب پس‌پسکی... خیلی ملایم رفع زحمت می‌کردند!... «خدمت می‌رسم، خانم... دوباره خدمت می‌رسم!...»

یک بعدازظهری که داشت همین‌طوری بارعام می‌داد... بینش هم یک‌خرده کمپوت می‌خورد... طرف‌های ساعت چهار... این عصرانه‌ش بود... رژیمش... گوشهٔ میز... روزش را دقیق یادم است، پنجشنبه بود... روز مرتوشت‌ساز چاپچی... گرما بیداد می‌کرد... بارعام داشت به آخرهاش می‌رسید... خانم گروه بزرگی از عوضی‌ها و مشنگ‌های مسابقه را، طبعاً هم دست خالی، مرخص کرده بود... یک مشت آس و پاس، وراج، دری‌وری‌گو... همه را هم با خنده و شوخی... یکدفعه کی از در آمد تو؟ یک کشیش... خیلی برامان تازگی نداشت... چند نفری‌شان را می‌شناختیم... مشترک‌های پروپاقرصی هم بودند... مکاتبات گرمی هم با ما داشتند...

«بفرمایید بنشینید، جناب کشیش...» با ادب هرچه تمام‌تر!... مبل بزرگه را صاحب شد... با دقت نگاهش کردم. تا حال ندیده بودمش... حتماً تازه بود. همین‌طوری در نگاه اول آدم منطقی‌ای به‌نظر می‌آمد... حتی می‌شد گفت با ملاحظه... خیلی آرام... با تربیت... یک چتر دستش بود... در حالی‌که هوا کاملاً آفتابی... رفت و چتره را گذاشت یک گوشه‌ای... برگشت و آمد... سرفه‌ای کرد... کمابیش چاق و چله بود... خوب سرحال... ما به آدم‌های عجیب غریب عادت داشتیم... تقریباً همهٔ مشترک‌هامان یک‌جوری بودند، لغوه داشتند، شکلک درمی‌آوردند... امّا این یکی نه، خیلی راحت و معمولی به‌نظر می‌آمد... امّا همین‌که دهن وا کرد... همین‌که شروع کرد به حرف زدن... درجا فهمیدم که او هم خل و چل است... او هم یکراست برای این آمده بود که از یک مسابقه برامان حرف بزند... «ژنیترون» ما را می‌خواند، تکشماره‌ای می‌خریدش... از سالها پیش... «خیلی سفر می‌کنم! خیلی!...» جمله‌های دراز بریده بریده می‌گفت... باید با همهٔ حواست گوش می‌دادی تا جمله‌های قلمبه سلمبهٔ درهم پیچیده‌ش را درک کنی... جمله‌های پر از گره... پر از پیچ و واپیچ و ارجاع... حشو و زوائد تمام نشدنی... بالاخره این‌طوری دستگیرمان شد که از «حرکت دائمی» ما خوشش نمی‌آید!...

اصلاً نمی‌خواهد حرفش را هم بزند! اصلاً! به هیچ وجه! حتی عصبانی می‌شد و خون به چهره می‌آورد!... خودش یک فکر دیگری داشت... حتی براش دغدغه‌ای شده بود!... باید هم بااش همکاری می‌کردیم!... چون و چرا هم نداشت!... مگر این‌که علناً بااش درمی‌افتادیم!... فوراً به‌امان هشدار داد! گفت که به فکر عواقبش باشیم! «حرکت دائمی» را باید تمامش می‌کردیم! جدی نبود! مهمل بود!... به هیچ دردی نمی‌خورد!... در حالی‌که نقشهٔ خودش چیز دیگری بود!... بالاخره دستگیرمان شد... بعد از کلی آسمان و ریسمان... هزار جور اشاره و کنایه... فهمیدیم ککی که به تنبانش افتاده کشف گنج‌های زیر دریاست! یک فکر عالی!... کشف و بیرون کشیدن تک‌تک همهٔ کشتی‌های غرق شده!... همهٔ ناو و ناوچه‌هایی که از زمان دقیانوس افتاده‌ند ته اقیانوس‌ها... بیرون آوردن هر چیزی که کف دریاها برق بزند... ولو باشد... ریخته باشد آنجا! این بود طرحش! دغدغه‌ش! فکر و ذکرش!... برای این آمده بود سراغمان!... می‌خواست براش اداره‌ش کنیم... بدون یک دقیقه اتلاف وقت!... می‌خواست یک مسابقه راه بیندازیم! مسابقهٔ بین‌المللی! بهترین! مطمئن‌ترین! کارآمدترین!... برای درآوردن همهٔ گنج‌ها!... همهٔ امکاناتش و همهٔ ثروت شخصی‌ش را در اختیارمان می‌گذاشت، آماده هر نوع ریسکی... یک تضمین عالی برای تأمین همهٔ مخارج شروع طرح... بدیهی‌ست که من و خانم تا اندازه‌ای مواظب خودمان بودیم و چیزی نمی‌گفتیم... امّا خیلی پافشاری می‌کرد... سیستمی که آقاکشیش خیال‌باز مطرح می‌کرد یک «ناقوس شناور» بود!... تا عمق خیلی زیاد می‌رفت پایین! مثلاً حدود ۱۸۰۰ متر!... می‌توانست توی گودی‌ها بخزد... اشیاء را به طرف خودش بکشد... چنگ بزند و قسمت‌های فلزی را از هم بپاشد... گاوصندوق‌ها را با «مکش ویژه» بکشد توی خودش... کار به‌نظر بسیار ساده می‌آمد... فقط ما باید از طریق نشریه مردم را می‌کشاندیم به رقابت... که از این نظر خیلی وارد بودیم!... از هیچ‌کس هم باکی‌مان نبود!... بیصبرانه می‌خواست که درجا مسابقه را شروع کنیم!... حتی

منتظر نماند که یک کلمه امّا و اگر کنیم... حتی شروع کنیم به اظهار شکّی، نه!... یکدفعه یک دسته اسکناس را هُرّی ریخت روی میز، همین‌طوری!... شش هزار فرانک می‌شد!... مهلتش ندادم، تا بیاید نگاهش کند همه‌ش را کردم توی جیبم!... نه کورسیال نفش بند آمد!... خواستم داغ داغی قضیه را تمام کنم!... منتظر نماندم...

ــ جناب کشیش، یک لحظه تشریف داشته باشید خواهش می‌کنم! یک ثانیه... فقط یک ثانیه! بروم آقای مدیر را بیارم خدمتتان...

جست زدم توی زیرزمین... پیری را با نعره صداش زدم... شنیدم که داشت خروپف می‌کرد!... شلاقی رفتم سروقتش... تکان تکانش دادم... جیغ زد! خیال کرد آمده‌ند بگیرندش... همهٔ بدنش می‌لرزید...

به‌اش گفتم: ــ بلند شوید!... برپا! وقت بیهوشی نیست!

لبِ درز دریچه توی روشنایی اسکناس‌ها را نشانش دادم!... ای بابا، وقت یکی به دو نبود!... با یک جمله قضیه را حالیش کردم... هنوز پول را نگاه می‌کرد... یک بار هم جلوی نور تک‌تک اسکناس‌ها را وارسی کرد... زود به هوش آمد! تکانی به خودش داد، اسکناس‌ها را بو کشید... دستی زدم و گرد و خاکش را تکاندم، ریزه‌های کاه را از کت و شلوار و سر و صورتش برداشتم... زود سبیلش را صاف و صوف کرد... آماده شد! از زیرزمین آمد بیرون... خودش را خیلی آبرومندانه معرفی کرد... به همان زودی چیزهایی را که باید می‌گفت توی ذهنش آماده کرده بود... مفصل... با آب و تاب!... درجا چیزهایی دربارهٔ غواص‌ها گفت که دهنمان باز ماند! تاریخچهٔ سیستم‌های غواصی از زمان لوبی سیزدهم تا امروز! تاریخ‌هاش، محل‌هاش، اسم کوچک همهٔ پیشتازها و شهیدهای این رشته!... مآخذ کتاب شناختی‌ش... پژوهش‌های موجود در بایگانی‌های موزهٔ «فنون و حِرَف»!... واقعاً افسانه‌ای بود!... کشیشه از زور جذبه آروغ می‌زد!... از ذوق و شادی روی مبلش بند نبود!... دقیقاً درست همان چیزی بود که امید و انتظارش را داشت!... آن‌وقت همین‌طوری، در کمال رضایت... بدون این‌که ما ازش چیزی خواسته

باشیم... اضافه بر مبلغ تقدیمی قبلی... اطمینان قطعی داد که دویست هزار فرانک هم جیرینگی برای همهٔ مخارج مسابقه به‌امان بدهد! نمی‌خواست که در تحقیقات مقدماتی صرفه‌جویی کنیم!... همین‌طور برآورد مخارج!... با خست و دست به عصابازی مخالف بود!... ما هم همه چیز را قبول کردیم... پاراف کردیم... امضا کردیم!... خوب که دیگر باهم رفیق شده بودیم دست کرد زیر قباش و یک نقشه عظیم زیردریایی کشید بیرون... تا فی‌المجلس جای همهٔ گنج‌ها را نشانمان بدهد!... جاهایی که آن ذخائر افسانه‌ای زیر دریا مانده بود!... از بیست قرن پیش و حتی بیشتر...

درها را بستیم... نقشهٔ پوست آهو را بین دو صندلی و میز روی زمین پهن کردیم... اثر خارق‌العاده‌ای بود این «نقشهٔ گنج»... واقعاً با همان نگاهی که می‌انداختی سرت گیج می‌رفت... بخصوص اگر توجه داشته باشیم که حضرت در چه موقع و چه شرایطی بر ما ظاهر شد!... بعد از آن دوره به آن سختی!... چاخان نمی‌کرد کشیشک!... روی نقشه همهٔ جاهایی که آن همه پول زیر آب مخفی بود بطور دقیق آمده بود... جای انکار نداشت! آن هم نزدیک کناره... با تعیین عرض و طول جغرافیایی... می‌شد مجسم کرد که اگر «ناقوس»ی پیدا می‌شد که حتی فقط ششصد متر برود پایین، کار می‌شد به راحتی آب خوردن! بی‌دردسر... همهٔ ذخایر زیردریایی را می‌توانستیم انگار با قاشق جمع کنیم!... کافی بود فقط دولا بشویم... به همین راحتی... بطور مثال، در فاصلهٔ فقط سه میل دریایی، پنج کیلومتر، تا لیسبون، تا مصب رودخانهٔ تاجه، یک گنجینهٔ غول‌آسا کف دریا خوابیده بود!... آنجا واقعاً هیچ کار نداشت، کار مبتدی‌ها بود!... اگر یک‌خرده شهامت به خرج می‌دادیم، اگر از نظر فنی یک‌خرده قوی‌تر می‌شدیم... آن‌وقت ماجرا چیز دیگری می‌شد! آن‌وقت می‌توانستیم بی‌چون و چرا مدعی بشویم که می‌توانیم گنجینهٔ «صعرالذنبوط» را که از دو هزار سال قبل از میلاد مسیح توی خلیج‌فارس مدفون بود بیاریم روی آب... چندین مجموعه جواهر تک! زینت‌آلات! زمردهایی با جلوه و

ارزش باورنکردنی!... کم کمش یک میلیارد فرانک... محل دقیق غرق شدن کشتی را کشیش روی نقشه مشخص کرده بود... از طرف دیگر، تحقیقات قرن‌های متمادی هم صد بار محل گنج را نشان داده بود... جای اشتباه نداشت!... گذشته از مخارج عملیات، تنها چیزی که باقی می‌ماند مسأله هاویه بود، چند تا فرز «اکسیدریک»... یک مسأله ساده... امّا به هر حال گیر کوچکی بود که باید از سرراه برداشته می‌شد تا بشود همهٔ ذخائر «صعر» را کشید بالا... یک روز تمام به‌اش فکر کردیم... همین‌طور بعضی جزئیات «ناشناختهٔ» خیلی کم‌اهمیت در زمینهٔ قوانین جاری ایران یک لحظه‌ای به شکّمان انداخت... امّا گنج‌های دیگری بود کاملاً دم‌دست، حاضر و آماده، که خیلی راحت می‌شد رفت سراغشان... توی دریاهایی از همه بی‌خطرتر!... بدون یک دانه کوسه! باید به غواص‌ها هم فکر می‌کردیم! بگذریم! از خطر و فاجعه بگذریم...

خلاصه این‌که همهٔ اعماق کرهٔ زمین پر بود از صندوق‌های دست نخورده، کوزه‌های پر از الماس... کم‌تر تنگه و خور و خلیج و آبسکون و مصبی بود که روی نقشه گنجینهٔ کلانی توش نباشد!... همه‌شان هم در چند صد متری راحت در دسترس!... همهٔ گنج‌های انواع و اقسام کشتی‌های طول تاریخ! لب به لب پُر یاقوت و «کوه نور»! سکه‌های طلای «سه صورت»!... کناره‌های مکزیک بخصوص از این نظر دیگر افتضاح بود! به‌نظر می‌آمد که «فاتح»ها به‌خاطر گل روی ما سرتاسرش را با شمش طلا و سنگ‌های قیمتی به معنای واقعی پوشانده باشند... اگر می‌گذاشتی پشتش، بخصوص از عمق ۱۲۰۰ متر به پایین... الماس دیگر قیمتش را از دست می‌داد!... بطور مثال، دور و ور جزایر «آسور»، یک کشتی بخاری قرن گذشته به اسم «بلک استرینجر»، که یک کشتی باری ـ مسافری «ترانسوال» بوده، بیشتر از یک میلیارد فرانک جواهر توش بود... خودش تنهایی (آن هم تازه با براورد حداقل...)... در عمق ۱۳۸۲ متری روی یک بستر سنگی ول بود... با بدنهٔ شکسته... فقط همین را می‌خواست که بروی و توش را بگردی!...

کشیشه خیلی‌های دیگر را هم می‌شناخت، یک‌مجموعه حیرت‌آور... کشتی‌هایی که راحت می‌شد لاشه‌شان را پیدا کرد... راحت هم خالی‌شان کرد... چند صد کشتی واقعاً... جاشان روی نقشه همه جا سوراخ سوراخ بود... مال محل‌هایی که از همه فوری‌تر باید می‌رفتی سراغشان... با یک دهم میلیمتر... به تناسب اهمیت‌شان سیاه، سبز یا سرخ بودند... با علامت ضربدر...

دیگر تنها چیزی که مطرح بود مسایل فنی، کاردانی و زیرکی بود!... اینجا بود که ما باید استعدادهای خودمان را نشان می‌دادیم!... ما هم معطلش نکردیم خداوکیلی!... دپرر در تب و تاب شرایط برای این‌که مبادا قضیه از جوش بیفتد دست برد و قلم و یک دسته کاغذ و خط‌کش و پاک‌کن و خشک‌کن را برداشت و جلوی چشم ما شروع کرد به نوشتن یک اعلامیه واقعی، به صدای بلند!... واقعاً هیجان‌انگیز!... صمیمانه!... امّا در عین حال دقیق و شرافتمندانه!... کارکردنش این‌جوری بود!... همهٔ مسأله را در عرض فقط پنج دقیقه مو به مو شکافت! ذهنش راه افتاده بود!... یک کار درجه یک!... «کار را نباید انداخت به فردا!... این مقاله باید فوراً چاپ بشود... خودش یک شماره ویژه می‌شود!...» دستورش این بود... کشیشه کیف می‌کرد... از خوشحالی زبانش بند آمده بود...

با یک جست خودم را رساندم خیابان «رامبوتو»... همهٔ پول را هم گذاشتم توی جیبم و با خودم بردم... فقط پنجاه فرانک گذاشتم برای گنده خوشگله... پس چه!... آن همه کوری کشیده بودم!... اگر می‌گذاشتمش توی صندوق هیهات بود که دوباره ببینمش!... پیری یک لقمهٔ چپش می‌کرد!... خیلی به ناگر بدهکار بود... شرط‌بندی‌هاش را کرده بود!... نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد... بهتر بود که من صندوقدار باشم... خطرش بینهایت کم‌تر بود... خرد خرد خرج می‌کردیم... آن هم نه برای شرط‌بندی روی اسب... بله! مگر می‌گذاشتم!... پول صورتحساب‌ها را خودم می‌دادم... اول همه، پول تایپونیه، هزینهٔ لازم، چاپ «شمارهٔ ویژه»... چاپچی خیلی نگران بود... اسکناس‌هام را که دید

اول باورش نشد!... خوب نگاهشان کرد!... گرفتشان جلوی نور!... پول نقد!... گیج شده بود!... نمی‌دانست چه جوابم بدهد... ششصد فرانک برای بدهی‌های معوقه و دویست فرانک هم برای چاپ «شماره ویژه» و اعلان‌های مسابقه به‌اش دادم!... فوری دست به کار شد... دو روز نگذشته همهٔ کار را تحویل داد... بی‌معطلی تا و چسب و برچسب و تمبر و همه چیز!... با خود کورسیال و بانو با چرخ‌دستی بردمشان پُست مرکزی!...

از کشیشه موقعی‌که می‌رفت خواستیم اسم و نشانی خانه و خیابانش و این چیزها را برامان بنویسد... قبول نکرد، محکم!... می‌خواست ناشناس بماند!... تعجب کردیم!... معلوم است که آدم عجیبی بود!... امّا خیلی کم‌تر از خیلی‌های دیگر... مرد تنومندی بود، بشدت سرحال، تر و تمیز و ریش تراشیده، کمابیش به سن کورسیال... امّا کاملاً طاس... با چنان شور و حرارتی حرف می‌زد که به تته‌پته می‌افتاد!... آن‌قدر ورجه و ورجه می‌کرد که روی صندلی‌ش بند نمی‌شد!... به‌نظرمان خیلی خوشبین... بدون شک عجیب غریب می‌آمد... امّا چیزی که درش مسلّم بود این بود که خیلی پول داشت!... سفارش‌دهندهٔ واقعی بود!... اول باری بود که همچو چیزی می‌دیدیم... یک‌ریزه عجیب بودنش عیبی نداشت...

سه نفری که با وسیله از پست مرکزی برمی‌گشتیم، از جلوی کلانتری خیابان «بونزانفان» رد شدیم... به پیری گفتم: «یک دقیقه وایستید!... بروم به یارو خبر بدهم!... بگویم که وضعمان درست است!» فکر بچگانه‌ای بود که به سرم زد که بروم و با پول خودی نشان بدهم... بگویم پولدار شده‌یم!... جستم پایین... در را باز کردم... مأمورها دیگر می‌شناختندم.

یارویی که پشت میز نشسته بود گفت: ــ آمده‌یی چه‌کار، دلقک؟... می‌خواهی یک سری آن ورِ میله‌ها بزنی؟...

به‌اش گفتم: «نه... نه، قربان! این محل به درد من نمی‌خورد! همین‌طور که رد می‌شدم گفتم بیایم یک کمی وجوهات نشانتان بدهم» و

اسکناس‌هام را درآوردم بیرون... جلوی چشمهاش تکان تکانشان دادم... بعد گفتم: «بفرمایید... دزدی هم نیست ها!... آمدم فقط بگویم که برای یک مسابقهٔ دیگرست... مسابقهٔ «ناقوس شناور!»...

در جوابم گفت: ــ هه هه! شناور!... خواهی دید که خودم شناورت می‌کنم، صبر کن!... آمده‌ی مرا مسخره کنی، مگر نه!... لات اندماغو!

سریع برگشتم... دلم نمی‌خواست گرفتار بشوم... توی خیابان کلی خندیدیم!... یک کمی با وسیله تاختیم... به تندی تیزاب رفتیم تا خیابان «بوژوله»!...

بدیهی بود که همچو مسابقه‌ای... برای پیدا کردن گنج... کرور کرور آدم جلب می‌کرد... قرار بر این بود که سهم ما به عنوان سازمان‌دهندهٔ مسابقه شانزده درصد همه چیزهایی باشد که از آب کشیده می‌شد بیرون!... زیادی نبود! امّا از همان «ناوگان» تنهایی، با یک حساب درست و بدون زیاده‌روی، حدود سه میلیون می‌شد... منطقی بود!...

باید بگویم که قضیه برای گنده خوشگله خیلی هم تضمین شده نبود... یک کمی دل‌چرکین بود... نگرانی‌هایی داشت... با این همه، جرأت نمی‌کرد زیاد حرفش را بزند... هرچه بود، معجزه‌ای بود!... بطور کامل خودش را تسلیم قضیه نمی‌کرد... فقط «جیرینگی»ها را نگاه می‌کرد...

امّا پیری، کورسیال، حال می‌کرد واقعاً!... همه چیز به‌نظرش عالی می‌آمد... جلوی چشمش می‌دید الماس‌هایی را که قله‌ای می‌ریختند روی بارانداز، زمرد مشت مشت... طلا کپه کپه، شمش شمش... همهٔ ذخائر اینکاها که از کشتی‌ها می‌کشیدند بیرون... از این سر به آن سر دفتر داد می‌زد «ما غارت‌کنندگان ورطه‌ها!»... جست و خیز می‌کرد... شلنگ‌تخته می‌انداخت روی کاغذ ماغذها... بعد یکدفعه خشکش می‌زد، می‌خواباند زیر گوش خودش. «ا ا، صبر کن! عروسک ملوسم!

اینها را که هنوز قسمت نکرده‌یم.» با مرکب قرمز شروع می‌کرد، روی چهار ستون! موقع تقسیم خیلی جدی می‌شد!... به‌طرز وحشتناکی وسواسی!... پیش‌بینی می‌کرد که بدترین مسائل در این مورد پیش بیاید... دیگر شوخی تمام می‌شد! مو را از ماست می‌کشید. یک توافق‌نامه تنظیم می‌کرد!

ـ هـا، تو نمی‌دانی چه خبرست، خانم جان، تو هنوز نمی‌شناسی‌شان!... نمی‌دانی چه کارها حاضرند بکنند!... من، منی که هر روز با اینها سروکار دارم می‌دانم چه خطری بغل گوشمان است... من «حامی علم» زیاد دیده‌م... مخترع هم تا دلت بخواهد!... من چهل سال است که دارم با این جماعت سروکله می‌زنم!... الآن، وسط دو تا آتش گیر کرده‌م!... تعبیر دقیقش درست همین است، بله!... نمی‌خواهم موقعی‌که کار شروع می‌شود خشک و ترم بسوزد! جزغاله بشوم! خاکستر بشوم! نه... درست در سر بزنگاه، نه! واقعاً نمی‌خواهم... نه که نه! خدا!... یک قلم توی یک دست، بله فردینان! سریع! یک ترازو هم دست دیگر! روی زانوت هم یک شلولو! بله!... کورسیال این است!... مو به مو!... حق و عدالت! احترام! هوشیاری!... من این مخترع‌های عزیزم را، به چشم خودم... همین‌طور که دارم شما دو تا را می‌بینم... دیدم که چه کارهای محیرالعقولی کردند! محیرالعقول، معجزه!... در سرتاسر زندگی حرفه‌ای طولانیم! تا هر اندازه که واقعاً بشود گفت چه اندازه‌ای!... چه کارهایی برای تقریباً هیچ!... برای کشک! برای افتخار!... برای هیچ و پوچ!... نبوغ یک جا که می‌ماند می‌گندد!... حقیقت دقیق یعنی همین!... نبوغ فروشی نیست! جمع کردنی ست! نبوغ مجانی 'راه رضای خدا'ست، از کبریت هم ارزان‌ترست... امّا اگر با روی خوش از راه برسی! اگر مثل گل نازنازی و مهربان باشی! بخواهی یک لطفی بکنی، یک محبت بیسابقه نشان بدهی! بعله، نان‌قندی خوشگلم، اگر حرف‌های قشنگ قشنگ را باور کرده باشی! بخواهی به یک آدم اهل پژوهش و اختراع کمک کنی! مرهمی روی زخم یک شهید علم بگذاری... بی‌خبر از همه جا با یک چیز ناقابل سر

برسی... شهید علم بیست متر از جاش می‌پرد!... بَهه، اهانت شده!... یک‌دفعه وضع عوض می‌شود!... زیر و رو می‌شود! می‌ریزد به هم! به سرعت برق! خود جهنم دهن وا می‌کند!... جناب مشعل دانش یکدفعه می‌شود شغال! کرکس! زالو!... می‌شود نبرد جانورهای درنده!... کشتار! معرکهٔ شنیع! برای این‌که راحت‌تر سرکیه‌ت کنند در همان آن دل و روده‌ت را می‌کشند بیرون!... به صلیبت می‌کشند! بُخارت می‌کنند! بدون رحم به احدی! دیگر زنده‌ای نمی‌ماند! طلاست، جانم، طلا! توجه!... دوست نازنینی ست! زیباست! امّا سری بکنید توی اعماق، چه می‌بینید! برای صد فرانکی که بد تقسیم کرده باشی ببین چه محشری به پا می‌کنند! می‌شناسمشان این زرافه‌ها را! کره زمین را منفجر می‌کنند! بله، به همین سادگی! اغراق نمی‌کنم! دیده‌م که دارم می‌گویم!... سند و مدرک! سند و مدرک، فردینان! مواظب شلیک باش! دستنوشته‌های بی‌خدشه! محضری! پاراف شده! قبل از ظهر تحویل جناب وان کروک دفتردار، خیابان «بلان مانتو»! دفتر عالی! سه رونوشت... اول سهم خودمان! با حروف درشت! بدون هیچ جای جر و بحث! غیرقابل جعل! بدون هیچ مطلبی که جای شک بگذارد! تعبیر و تفسیر مزورانه! نه، قربان، هرگز! نه! جناب کشیشکی که دست غیب فرستاده‌استت! بزودی شناور می‌شوی! آه، اصلاً خودش هم متوجه نیست طفلک معصوم!... دستگاه غواصی، 'ناقوس'!... یک ماه هم نگذشته خواهید دید که روزی دستکم سه یا چهار تا برامان بیارند همین جا! چه دارم می‌گویم! روزی یک دوجین!... آن هم مطابق شرایط ما!... ۶۰۰ متر؟... ۱۲۰۰؟... ۱۸۰۰؟ خیالم بغایت راحت است!... نمی‌خواهم چیزی بگویم... نمی‌خواهم عقیدهٔ خودم را به زبان بیارم... آن هم کتره‌ای!... می‌خواهم بی‌طرف باشم!... نمی‌خواهم به‌نظر برسد که دارم اعمال نفوذ می‌کنم!... منتظر روز مسابقه می‌مانم، باشد!... امّا، اگر حافظه‌م یاری کند، تا حال چندین مقالهٔ خیلی جامع در این زمینه نوشته‌م که خیلی هم روشان کار شده بوده... آه! ببینم می‌توانم تاریخ‌های دقیقش را یادم بیارم... هنوز ازدواج نکرده بودیم...

حدود ۸۴ یا ۸۶ بود... درست قبل از کنگرهٔ آمستردام... نمایشگاه زیردریایی‌ها... شاید بتوانم پیداشان کنم... حتماً توی مغازه‌اند... همهٔ مسایل را خیلی خوب توضیح داده بودم... ها، یادم آمد، توی 'ضمیمه' بود... دارد یادم می‌آید... ضمیمهٔ 'جهان وارونه'... وسیله‌هه خوب یادم است، انگار جلوی چشمم دارم می‌بینمش!... طبعاً با جداره‌های تقویت شده، سه‌پیچه... دوجداره با شیشه!... بالاش مغناطیسه!... که اینها همه‌ش بدیهی ست!... با بالشتک‌هایی که با دقت یک هزارم دور تا دور مخزن‌های آب بدنه غلاویز شده بود... با پرچ‌های «ایریدیوم و برنز»... که از نظر استهلاک توی آب معجزه می‌کند!... بعد از سالهای سال که توی آب باشد یک سر سوزن اسیدخوردگی ندارد!... بله، آبکاری، با کلرید سدیم!... با اشباع گالوانو-پلاستیکی با قطب گریز از مرکز! بله... یک کار سادهٔ محاسبه، امّا دقیق!... مبانی‌ش واقعاً بچگانه ست! روشنایی از طریق تشعشع با پُروژکتور 'والادون'!... یک کمی نوآوری و جسارت، همین!... خیلی فکر کردن نمی‌خواهد، هه هه ها!... برای گیره‌ش، یک چنگک بزرگ مدور... ها، اینجا قضیه یک کمی حساس‌تر می‌شود!... اگر من باشم، زنجیر این ماس‌ماسک را از بیرون می‌گذرانم!... اندازه‌ش را هم بگوییم '۲۵-۲۳'... کالیبر کاملاً مناسبی ست!... دریچه‌ها، برای امنیت باز هم بیشتر، «پشت خواب»!... زنجیر ارسال که اصلاً گفتن ندارد!... یک زنجیر 'روتردام و دورتکس' با حلقهٔ سه سانت... اگر بخواهند از این هم قوی‌تر باشد... برای این‌که کاملاً خیالشان راحت باشد... حداکثر تضمین! در این صورت 'فیلن کاپیترن'، بافتهٔ مس و طناب، امّا دیگر کالیبر '۳۴-۲۸'!... حالیت هست؟... مارک 'راستراتا' عالی ست! سهامدارش نیستم که بخواهم براش تبلیغ کنم! سرپوش تقویت شده، 'پنوماتیک'... مارک ثبت شده 'لستراگون'... دریچه‌های شیشه‌ای چه؟ هان!» اینجا کمی دچار شک می‌شد. «اگر من باشم، خیلی به مغزی‌های 'تسلیحات'، 'ترومبلون پارمزان'های معروف اطمینان نمی‌کنم. روی زیردریایی‌ها هیچ خوب عمل نکرد! اصلاً! اصلاً!... همهٔ ماجرا را نگذاشتند درز کند!... در

وزارت جنگ، البته ازشان بی‌چون و چرا دفاع می‌کنند... امّا من همچنان سر حرف خودم هستم!... حتی پیش‌بینی‌ش هم کرده بودم... در فشارهای متوسط قابل استفاده‌ند... بگوییم تا حد ده کیلو بر مترمربع... امّا از 'بیست دهم' بیشتر چه؟... هیچ... می‌شود کاغذ ابریشمی، دوست من!... ماهی از لاشان رد می‌شود... یقین دارم و شک ندارم... در هر حال، فکر می‌کنم که این نکته را در نظر دارند... نمی‌توانم که روشان اعمال نفوذ کنم!... حتی به مقاله‌م اشاره هم نمی‌کنم! نه! به هیچ وجه!... امّا نه! چرا! اصلاً مطرحش می‌کنم!... حتی بطور کامل... هرچه باشد وظیفه‌م است... مگر نه، ایرن عزیزم؟ نظر تو هم همین است؟ همین‌طور تو، فردینان؟ که باید ابراز کنم عقیده‌م را؟ چون هرچه باشد لحظهٔ وخیمی ست!... لحظه‌ای که بعدش کار از کار گذشته!... من هستم! منم که در رأسم! باید به‌اشان تذکر بدهم! امروز، نه ده سال بعد! امروز! تذکراتی ست که به هر حال ارزش دارد!... بعدش، واقعاً، حرف خشک و خالی بس است... نصیحت کردن کار قشنگی ست، نقش 'پیر' و 'مرشد' و 'آکادمی' را بازی کردن!... امّا کافی نیست!... نه!... من همیشه از خودم مایه گذاشته‌م!... اینجا!... آنجا!... همه جا!... هر جا که بوده!... ایرن شاهدست! از جلوی هیچ خطری در نرفته‌م! هرگز!... با چه انگیزه‌ای؟... توی مامن‌ماسک آنها هم حاضرم خودم بروم زیر آب!... شاید نه دفعهٔ اول... امّا حتماً بعدش!... نمی‌توانند نگذارند!... نقشم دقیقاً همین است!... کارم است!... بدیهی ست!... می‌توانم بگویم ضروری‌ست... تنها چیزی که بطور واقعی کارشان را وارسی و بررسی می‌کند اعتبار علمی من است، نگاهم، شخص خودم! هیچ شکی در این مورد نمی‌شود داشت.

اینجا بود که ننه‌بزرگ از جا می‌جست، انگار که کپلش را گاز گرفته باشند «نه! به هیچ وجه!... نه نه و باز هم نه!... خودم می‌روم و بند را پاره می‌کنم! همین منی که اینجا جلوت وایستاده‌م! دیگر شورش را درآورده‌ی! نه، به هیچ وجه، می‌شنوی؟ نمی‌گذارم بروی زیر آب،

به هیچ وجه! به اندازهٔ کافی خل‌بازی درآورده‌ی! دیگر آن زیر نه! ماهی که نیستی، هستی؟... بگذار خود دیوانه‌ها بروند زیر آب!... کار خودشان است!... کار تو که نیست!... به هیچ وجه!...

«یعنی چه دیوانه! دیوانه! یک ذره هم منطق سرت نمی‌شود! یک جو عقل توی کله‌ت نیست!... مگر خودت آن‌قدر اصرار نداشتی که من بروم هوا؟ داشتی یا نداشتی، زن؟ مگر بالن نمی‌خواستی؟ با چه اصرار دیوانه‌واری! کشته مرده‌ش بودی! همهٔ فکر و ذکرت «دلاور» «دلاور» بود!... مگر آن‌موقع پرنده بودم؟...»

«پرنده! پرنده! دیگر داری به‌ام توهین می‌کنی! باز می‌خواهی دعوا راه بیندازی!... خوب است، خوب می‌فهمم چه می‌خواهی، تن‌لش!... می‌دانم چه می‌خواهی! می‌خواهی بگذاری بروی! می‌خواهی دوباره بروی خوشگذرانی!...

ــ کجا؟ زیر دریا؟...

ــ هه، زیر دریا!... زیر دریا!... باز بهانه...

ــ ولم کن بابا! ولم کن، ایرن! با این وضع چطور می‌توانم فکرم را متمرکز کنم؟ اصرار داری همه چیز را خراب کنی با این عصبیت احمقانه‌ت!... با این دیوانگی‌های غیرمنتظره‌ت!... بگذار با خیال راحت فکرم را بکنم!... زمان زمان وخیمی ست به‌نظر من!... تو، فردینان! به مغازه برس! دیگر حرف نزنید ببینم!

حالا دیگر فرمان می‌داد... دوباره قدرت و صلابتی از خودش نشان می‌داد... حتی قلدری می‌کرد... دوباره ترانهٔ زمان روحیهٔ عالی‌ش، «اوسوله میو»ی روزهای خیلی خوش را با سوت می‌زد...

ــ ها! اصلاً بهترست بروم بیرون! یک هوایی بخورم... ببینم، پسرم، صد فرانکی برات مانده؟... می‌روم پول تلفن را می‌دهم!... این‌طوری یک قدمی می‌زنم!... وقتش است که دوباره برامان وصلش کنند... مگر نه؟... به تلفن احتیاج داریم!...

کمی پای در ایستاد... تصمیمش را نگرفته بود... زیر طاقی‌ها را نگاه

می‌کرد... بالاخره زد به چپ، طرف «شورش»... اگر می‌رفت طرف راست، مقصدش «واز اتروسک» و شلاق بود... توی زندگی همین‌که وضعمان یک‌خرده بهتر می‌شود همهٔ فکرمان می‌رود دنبال کثافت‌کاری.

منکر نباید شد که فروش تک‌شماره‌ای‌مان محشر شد... هجوم دائمی بود!... مثل سیل می‌ریختند توی مغازه... بعد از ساعت نه شب هنوز مشترک‌هایی بودند که می‌آمدند دنبال شماره ویژه‌شان!... سرتاسر روز قشقرق بود... مغازه داشت زیر سنگینی آن همه کنجکاو وا می‌داد... پای در را پاهاشان ساییده بود!... دپرر سرشان داد می‌زد!... بالای پیشخوان وا می‌ایستاد و همین‌طور مجله پخش می‌کرد... من مدام توی راه بودم... هی می‌رفتم و به چاپچی می‌گفتم عجله کند... رفت و آمدم تمامی نداشت... با چرخ‌دستی. با وسیله از طریق «فوبور مونمارتر» زیادی طول می‌کشید... می‌رفتم و شماره‌های صحافی شده را خرد خرد می‌آوردم...

گنده خوشگله باریکه‌ها را می‌چسباند... برای ارسال به شهرستان... آن هم خیلی بود!... مسابقه و «ناقوس اعماق» همه جا افتاده بود سر زبان‌ها... برای خودش رویدادی شده بود!...

طبیعی است که خبر به گوش دایی ادوار هم رسیده بود!... آمد «گالری» و سری به ما زد... از در کوچکه آمد... خیلی خوشحال بود که کار مجله دوباره گرفته!... راحت نبود خیالش... فکر می‌کرد هنوز هم توی هچل باشم... باز دنبال یک کار دیگر!... در حالی‌که دوباره کارمان شدید گرفته بود... شانس عالی آورده بودیم! موفقیتی بود یاورنکردنی!...

امید پیدا کردن یک گنج چیز جادویی ایست! هیچ چیز دیگری نیست که بشود بااش مقایسه‌ش کرد!... حتی شب هم بعد از همهٔ کارهای بیرونم، از 'اتوماتیک' هم که برمی‌گشتم، باز می‌افتادم به بسته‌بندی... تا ساعت یازده شب... ویولت به‌ام گفت مواظب باشم...

گفت: «خیلی خری! این همه به خودت فشار می‌آری... امّا خواهی دید که بی‌عوض می‌ماند!... اگر تقّت دربیاید... کی خوبت می‌کند؟... بابات که نه، حتماً!... یک شربت نعنا به‌ام بده ببینم، پسر!... آن‌وقت برات «دختر مستغنمی» را می‌خوانم... حتماً خیلی خوشت می‌آید!...»

برای این کار دامنش را از هر طرف می‌برد بالا... چون شلوار بلند پاش نبود واقعاً می‌شد عین رقص شکم... همین‌طوری جلوی چشم همه... وسط «گالری»... بقیهٔ زن‌ها هم می‌آمدند... تقریباً همیشه هم هر کدامشان با سه چهار تا مشتری... همین‌طور گداها، ولگردها، سُک‌زن‌های آس و پاس... «دِ بیا، ملیز! بچرخانش! بچرخانش!...» جداً هم خوب دم و دستگاه را تکان می‌داد و پایین بالا می‌انداخت...! بقیه دست می‌زدند، رقص تونسی واقعاً محشری به پا می‌کرد... همیشه هم کلی رهگذر کنجکاو جمع می‌شد. بعدش یک شربت نعنا مهمانش می‌کردم. همه می‌رفتیم «شورش»...

جای کار ویولت بیشتر طرف‌های «میزان» بود، توی گالری «اورلئان» پشت ستون بزرگه... دو دقیقه‌ای ترتیب مکش را می‌داد... اگر یک مشتری خرپول به تورش می‌افتاد می‌بردش هتل «پلیکان»... دو قدمی، روبه‌روی لوور... اتاقش چهل سو بود... «پرنو» را هم بدون آب دوست داشت... می‌گفتیم ترانه‌ش را بخواند:

شرق افسانه‌ای اومد

که بشینه زیر چا-زیر چا

چادرم

با پروپای برهنه، با یه چش

با یه چش، یه درم...

این‌طوری کارم پیش نمی‌رفت... اغلب ول‌کن نبود... گرم چرت و پرت گفتن می‌شد و شاخ را برنمی‌داشت... برای این‌که دست به سرش کنم فقط یک راه داشت. به‌اش می‌گفتم:

ـ بیا تو آبجی!... یک‌خرده توی بسته‌بندی کمکم کن.

ـ صبر کن بلبلکم... صبر کن یک نفر دیگر... باید خرج امشبم را دربیارم...

هیچ‌وقت نمی‌شد روش حساب کرد!... همیشه یک بهانه‌ای پیدا می‌کرد... فوراً از زیرش درمی‌رفت... غیر از دوختن دگمه که عشقش را داشت هیچ‌وقت هیچ کار جدی دیگری نتوانستم ازش بکشم... درجا فلنگ را می‌بست... راه‌حل جادویی‌ای بود.

یک هفته نگذشته سیل پروژه‌ها و راه‌حل‌های پیشنهادی سرازیر شد... روزی دستکم صد تا... «آزاد و دلبخواهی» آن‌طور که در شرایط مسابقه ذکر شده بود... نگذاشته بودند هیچ چیز جلوشان را بگیرد، هرچه دلشان می‌خواست گفته بودند!... در مجموع، در نگاه اول، متن‌هایی که فرستاده بودند خیلی دقیق بود و حسابی روش کار شده بود... پژوهشگران عزیزمان واقعاً زحمت کشیده بودند.

عملیاتی که پیشنهاد می‌شد یک کمی عجیب غریب بود! امّا در جزئیات چیزهای به درد بخوری پیدا می‌شد!... می‌شد ازشان چیزی در آورد... بطور کلی... اگر از کاغذهای کوچک نوع بیجک کافه استفاده کرده بودند، تقریباً بی‌برو برگرد می‌توانستی بگویی که برای مطرح کردن یک دستگاه عظیم، یک «ناقوس» به بزرگی ساختمان «اوپرا» بود... در عوض، نقشه‌های خیلی بزرگ، هجده برابر رقعی، تقریباً همیشه برای ارائه ردیاب‌های کوچکی بود به اندازهٔ بیست سانت.

توی این انبوه طرح‌های عجغ وجغ هرچه بگویی پیدا می‌شد! هر نوع سیستم، هر نوع خیال‌بازی، هر نوع کلکی که بااش بشود رفت دنبال گنج‌هامان... بعضی محفظه‌های پیشنهادی به شکل فیل بود!... بعضی دیگر به شکل اسب آبی... بیشترشان، همان‌طور که می‌شد پیش‌بینی کرد، شکل ماهی را داشتند... بعضی‌های دیگر به شکل آدم بودند... آدم واقعی، با صورت و همه چیز... حتی یکی‌شان، مخترعش نوشته بود،

شبیه زن صاحبخانه‌ش بود، با شباهت خیلی نزدیک... با چشم‌هایی که از عمق هشتصدمتر پایین شروع می‌کرد برق زدن... با چرخش تک‌محوری... برای جلب جانورهای زیر آب...

همین‌طور پشت سرهم با نامه‌هایی که می‌آمد راه‌حل‌های تازه‌ای پیدا می‌شد، یکی از یکی عجیب‌تر و حیرت‌آورتر. دیگر فقط مانده بود که کشیشک‌مان بیاید. قول داده بود آخرین پنجشنبهٔ ماه پیداش بشود!... قرارمان قطعی بود... ما که حاضر و آماده بودیم... باید ده هزار فرانک می‌آورد... پیش‌پرداخت سهم ما!... بااش می‌توانستیم فوراً بعضی از تل‌هایی راکه به جاگذاشته بودیم، بخصوص فوری ترینشان را توی محل، پاک کنیم و دوباره صاحب تلفن هم بشویم! یک شماره مخصوص چاپ کنیم با عکس‌های قشنگ!... همه‌ش دربارهٔ «ناقوس»!... روزنامه‌های پرتیراژ خیلی درباره‌مان مطلب می‌نوشتند، نه فقط به‌خاطو جستجوی گنج‌های کلان غرق شده بلکه بیشتر برای نجات زیردریایی‌ها... درست سال بعدِ فاجعهٔ «فارفاده» بود... داغ ماجرا هنوز تازه بود و بدون شک این فرصتی می‌شد که از ما در سطح ملی تجلیل بشود!...

با همهٔ اینها خانم‌بزرگ از این چشم‌انداز خیلی هم کیف نمی‌کرد!... حتی می‌شد بگویی که خُلقش کثیف هم می‌شد! می‌خواست قبل از این‌که کارهای دیگری بکنیم کشیشه را ببیند... بنابراین بیصبرانه منتظر پنجشنبه بود... ساعتی ده بار ازم می‌پرسید می‌بینمش یا نه؟... ته «گالری»؟... استاد چه؟... کجا غیبش زده بود؟... حتماً رفته بود دنبال الواطی؟... توی زیرزمین نبود؟... نه؟... از صبح رفته بود بیرون... از همه جا می‌آمدند دنبالش!... داشت نگران‌کننده می‌شد... به ننه گفتم: «صبر کنید! بدو می‌روم و سری به 'شورش' می‌زنم»... پا از در بیرون نگذشته دیدم که آقا دارد سلانه سلانه از آن ور باغ تشریفش را می‌آرد... پرستارهای بچه‌ها را سگ می‌زد... سوت‌زنان، ناکس!... خوش و بی‌خیال!... چند تا بطری هم توی بغلش... جست زدم... خیز برداشتم طرفش...

ـ چه شده؟ چه شده، فردینان؟ چرا این‌قدر عصبی‌ای!... مغازه آتش گرفته؟... مسأله چیست؟... یارو آمده؟

گفتم: ـ نه!... نیامده...!

راحت و آسوده جوابم داد: «خوب، بزودی پیداش می‌شود!... فعلاً 'بانیلوس' را داشته باش... یک بطر هم 'تلخه'!... 'انیست'! بیسکویت! نمی‌دانم کشیشک از چه خوشش می‌آید!... کشیش‌ها معمولاً چه می‌خورند؟... امیدوارم براش فرقی نداشته باشد!... می‌خواست شروع کار را جشن بگیریم... ببین، فردینان، خیلی صادقانه!... واقعاً فکر می‌کنم یک زندگی شاهانه در انتظار ماست... ها! واقعاً! دارد سر می‌رسد... دارد شکل می‌گیرد واقعاً!... ها! امروز صبح طرح‌ها را نگاه می‌کردم!... همین‌طور دارد می‌آید! سیل فکر و ابتکارست که دارد سرازیر می‌شود، داداش!... بعد که بهمن خوابید، شروع می‌کنم انتخاب!... آنهایی که می‌شود به دردی بخورد... آن‌هایی که باید انداخت دور... کاری نیست که او بتواند بکند... ازش می‌خواهم به‌ام اختیار کامل بدهد! تجربه‌گرایی نداریم!... اصل کار شناخت است! همین بعدازظهری بحثش را می‌کنیم... بعد هم، همه‌ش که فقط این نیست، می‌فهمی؟ ضمانتش چه، هان؟ من که نمی‌توانم همین‌طور کشکی خودم را متعهد این ماجوا کنم! نه که نمی‌توانم! زیادی راحت است! نه، من دیگر سنّم از این چیزها گذشته! بعله!... اول از همه یک حساب بانکی! فوراً! قبل از هر کاری!... با دویست برگه چک روی میز! امضای مشترک! من و او! آن‌وقت من سازنده‌ها را صدا می‌زنم!... قول و قرار می‌گذاریم!... می‌دانیم داریم چه می‌گوییم!... دیگر بچه که نیستیم!»

اما گویا شکی به ذهنش رخنه کرد...

ـ فکر می‌کنی این طرح را بپسندد؟

گفتم: ـ من که خیالم راحت است... بدون هیچ شکی.

همین‌طور گپ‌زنان رسیدیم به مجله... یک‌خردهٔ دیگر منتظر ماندیم... کشیشی نیامد که نیامد! قضیه داشت نگران‌کننده می‌شد!...

خانم دپرر خیلی عصبی بود و شروع کرد جمع و جور کردن... که دفتر خیلی حالت طویله را نداشته باشد... بطور معمولی هم آشغالدانی وحشتناکی بود و بعد از هجوم اخیر دیگر جا نداشت که توش پا بگذاری!... شده بود یک تل پِهِن!... به قول معروف یک خوک هم نمی‌توانست بچه‌هاش را توش پیدا کند!... یک تاپاله‌دانی در حال غل و غل!... کاملاً متعفن... از کف طبقهٔ اول تا سقف طبقهٔ سوم... کاغذ پاره‌پوره، کتاب جر و واجر، جزوهٔ پوسیده، دستنوشته، مقاله، همه لوله و مچاله... تکه کاغذها مثل گرد و خاک توی هوا پراکنده... پوشه‌ها شندره پندره، فله‌ای ریخته روی هم، مثل نخاله... ناکس‌ها همهٔ مجسمه‌هامان را هم کش رفته بودند!... سر فلاماریون کبیر را بریده بودند! یک سیل خوشگل پنفش چسبانده بودند روی صورت بقراط. با کاغذِ خشک‌کن... با چه زجری میز و مبل بزرگه و سه صندلی را از زیر آوار کشیدیم بیرون. مشتری‌ها را دست به سر کردیم... یک کمی جا باز کردیم برای استقبال از حضرت...

سر ساعت پنج و نیم، با فقط سی دقیقه تأخیر، سروکله‌ش از دور پیدا شد... دیدمش که از «گالری اورلئان» می‌آمد... یک کیف سیاه دستش بود، پُر پر... آمد تو... سلامش کردیم. بارش راگذاشت روی میز... وضع خوب! عرقش را خشک کرد... ظاهراً پیاده آمده بود و سریع... نفس نفس می‌زد... بحث شروع شد... گرداننده کورسیال بود... خانم‌بزرگ رفت بالا توی «القصر»... چندتایی از طرح‌ها را که از همه جالب‌تر بود آورد پایین!... آن‌قدر بود که می‌شد خوب‌هاش را انتخاب کرد! پوشه‌ها را گذاشت کنار کیف. کشیش لبخند رضایت‌آمیزی زد. به‌نظر خوشحال می‌آمد... بی‌خیال شروع کرد ورق زدن... نگاهی سرسری می‌انداخت... خیلی مصمم نبود ظاهراً... حالا ما هم منتظر، تکان نمی‌خوریم... که بالاخره یک نظری بدهد... خیلی با احتیاط نفس می‌کشیم... چند ورق دیگر را هم این ور آن ور کرد... بعد همهٔ صورتش چین برداشت!... فکر کردیم عادتش است که این‌طوری شکلک

دربیاردا... بعد یک شکلک دیگرا پشت سرهم به‌طرز واقعاً چندش‌آوری! اهه، چه‌ش شدا... یکدفعه بحران، انگار همهٔ بدنش شروع کرد لرزیدن... همهٔ کاغذها را پرت کرد هوا... انداخت طرف ویترین... بعد کله‌ش را گرفت توی هر دو دستش... شروع کرد مالیدن... همین‌طور کله‌ش را این ور آن ور می‌کرد، می‌خاراند... از خودش نیشگون می‌گرفت، چانهٔ خودش را می‌پیچاند... بعد گونه‌هاش، قلمبگی و چین و چروک گونه‌هاش، بعد دماغش، گوش‌هاش... مثل مار به خودش می‌پیچیدا... چشم‌هاش را می‌مالاند... کله‌ش را می‌خاراند... بعد یکدفعه دولا شد... خم شد روی زمین... سرش را فرو کرد توی پوشه‌ها... کاغذها را بو کشید... خُرخُر می‌کرد... شدید نفس‌نفس می‌زد... چنگ زد و یک دسته بزرگ کاغذ را گرفت و پخش کرد توی هوا... همه را پرت کرد طرف سقف... کاغذ و پوشه و نقشه و جزوه شروع کرد باریدن... آن‌قدر همه جا پر بود که دیگر چشم چشم را نمی‌دید... باز یک بار دیگر... دو بار... از از سرا حالا همین‌طور هم نعره می‌زند! نعرهٔ خوشحالی!... کیف می‌کند!... خودش را تکان تکان می‌دهد... باز لای کاغذها... مردم جلوی در جمع شده‌ند... رفت سر وقت کیفش و بازش کرد... از آن تو هم دسته دسته کاغذ کشید بیرون، همه‌ش بریده‌های روزنامه... اینها را هم پخش می‌کرد هوا... دیدم که لاش اسکناس هم بود! اشتباه نمی‌کردم... اسکناس لای کاغذ ماغذها!... می‌دیدم که پر می‌زدند... گفتم سریع جمعشان کنم... می‌دانستم چکار باید کرد... امّا درست همین موقع دو لندهور پیداشان شد... با شانه کوبیدند به در... جمیعت را هل دادند و زدند کنار... آمدند جلو. جستند روی کشیشه. بغلش کردند و پیچاندند و انداختندش زمین، بی‌حرکت... بینوا داشت خفه می‌شدا ناله‌کنان خودش را کشید زیر میز... یاروها به ما گفتند «پلیس!»... پاهای کشیش بینوا را گرفتند و کشیدندش بیرون... نشستند روش...

از ما پرسیدند «خیلی وقت است می‌شناسیدش؟» کاراگاه بودند...

آنی که سگ‌تر بود کارتش را درآورد و نشانمان داد... فوری در جوابشان گفتیم که ما آن وسط کاره‌ای نیستیم! به هیچ وجه! کشیشه همین‌طور به خودش می‌پیچید... دست و پا می‌زد فلک‌زده... به هر ترتیبی بود روی کنده بلند شد... زد زیر گریه... التماسمان می‌کرد... به‌امان می‌گفت: «ببخشید!... ببخشید!... برای فقرا بود... برای کورهام... برای کرولال‌هام...» خواهش می‌کرد ولش کنند که صدقه جمع کند...

«خفه شو! کی از تو چیزی خواست؟... دیوانه‌ست این جاست... همین‌طور هم دارد عوضی‌بازی درمی‌آرد...» آنی که کارتش را نشان داده بود با کله چنان ضربهٔ محکم و پرسر و صدایی به کشیش زد که بینوا آخش بلند شد!... پهن شد روی زمین!... دیگر صداش درنیامد!... سریع به‌اش دستبند زدند... یک‌خرده صبر کردند... نفسی کشیدند... به ضرب لقد سرپاش کردند. تمام نشده بود. کورسیال باید یک ورقهٔ «تاییدیه» امضا می‌کرد و بعدش یک ورقهٔ دیگر... «پشت و رو»... یکی از مأمورها، آنی که خشونت کمتری داشت... یک کمی قضیهٔ بابای مشنگ را برامان تعریف کرد... راستی راستی کشیش بود... حتی اسقف افتخاری... اسمش هم بود جناب اسقف فلوری!... این از اسمش... امّا این اولین حقه‌بازی‌ش نبود... اولین باری هم نبود که گندش درمی‌آمد... از همهٔ افراد خانوادهٔ خودش هم کلاهبرداری کرده بود... چندین و چند هزار فرانک... عموزاده‌هاش... عمه و خاله... راهبه‌های سلک «سن ونسان دوپل»... پول همه را بالا کشیده بود... هیأت امنای کلیسای محل... فراش و حتی صندلی‌دار کلیسا... به این زنک دستکم دو هزار فرانک بدهکار بود... همه‌ش هم برای چرت و پرت‌هایی که نه با عقل جور درمی‌آمد و نه معلوم بود چه هست... تازگی رفته بود سراغ خود صندوق کلیسا، صندوق «وجوهات»... دو بار در حال دستبرد به این صندوق مچش را گرفته بودند... همهٔ پول صندوق «زکات ژاندارک» را که با سمبه بازش کرده بود توی اتاقش پیدا کرده بودند... توی خط دزدی گنجینه بود... این را دیر فهمیده بودند... سی‌بردندش

تیمارستان... مافوقش، اسقف شهر «لیبورن» خواسته بود که حبسش کنند...

زیر طاقی‌های ما جمعیت وول می‌زد... با کنجکاوی نمایش ما را نگاه می‌کردند، کیف می‌کردند... هرچه هم دلشان می‌خواست می‌گفتند... دری‌وری... اسکناس‌هایی را که روی زمین افتاده بود می‌دیدند... امّا من هم دیده بودمشان... بموقع دست به کار شده و چهار تا اسکناس و یک سکهٔ پنجاه فرانکی را نجات داده بودم... داد می‌زدند آه! اوه! اِه! اوهوی! عوضی‌ها دیده بودند که جلوی ویترین مشغول بودم!... کثیش‌مان را مأمورها پرت کردند توی پستوی ورزشگاه... هنوز مقاومت می‌کرد... باید از در عقب می‌رفتند و سوار کالسکه‌ش می‌کردند... به هر چیزی که دم دستش بود می‌چسبید و به هیچ قیمتی ول نمی‌کرد... نمی‌خواست برود...

هی هم با آه و ناله می‌گفت: «بینواهام! بینواهای بینوام!...» بالاخره بعداز مدتها معطلی کالسکه آمد...

هُلش دادند تو... مجبور شدند برای این‌که در نرود با طناب ببندندش به نیمکت... چون سرجاش بند نبود... برامان ماچ می‌فرستاد... نامردی بود که آن‌جور بااش بدرفتاری می‌کردند!... کالسکه نمی‌توانست راه بیفتد، مردم جلوی اسب را گرفته بودند... می‌خواستند توی کالسکه را تماشا کنند... می‌خواستند کشیش را بیارند بیرون... بالاخره با کمک چند مأمور دیگر راه کالسکه باز شد... همهٔ آس و پاس‌ها دوباره برگشتند جلوی مغازه... از قضیه سردر نمی‌آوردند... هی ما را هو می‌کردند...

خانم‌بزرگ از این همه فحش و ناسزا جوش آورد... خواست که درجا تمامش کند... بلند شد و بی‌معطلی جست طرف در... بازش کرد، رفت بیرون، رو در روشان وایستاد...

گفت: «چه خبرست؟... چه‌تان شده. ولگردها!... بی‌سروپاها! یک مشت لات آسمان جل!... بروید گم شوید! نکبتی‌ها!... اعتراضتان چیست؟ این عینکی را نمی‌شناسید؟»

رفتار گستاخانه‌ای بود... امّا کاری از پیش نبرد... فحش و فضیحت‌شان بیشتر هم شد!... عربده‌شان هم بالا گرفت. تف می‌انداختند روی ویترین. سنگریزه می‌پراندند... بزودی کشت وکشتار می‌شد... مجبور شدیم فلنگ را ببندیم... از درِ پشت... چهارنعل!...

بعد از همچو شکستی که از «ترافالگار»[۲۹] چیزی کم نداشت نمی‌دانستیم چه رفتاری پیش بگیریم... چطوری از پس آن قلدرها بربیاییم! ماجرای «ناقوس گنج عمق دریاها» خیلی زود شده بود عین دنگ و فنگ «حرکت دائمی»... از صبح تا شب درگیری داشتیم... اغلب حتی شب‌ها هم قشقرق‌شان از خواب بیدارم می‌کرد. رفت و آمد دائمی یک گله عوضی چشم‌دریده که جلوی درمان نعره می‌زدند و همه‌شان هم با پررویی مطمئن بودند که دارند راه‌حل‌هایی پیشنهاد می‌کنند که مو لا درزشان نمی‌رود... واقعاً منظرهٔ دیدنی‌ای نبود!... هی هم آدم‌های تازه‌ای از راه می‌رسیدند!... راه را بند می‌آوردند... جشن دیوانه‌ها بود!...

چنان جمعیت انبوهی بود، چنان توی مغازه توی هم وول می‌زدند، چنان همه توی صندلی‌ها چپیده و روی تل‌های کاغذ جا خوش کرده و لای کاغذ ماغذها فرو رفته بودند که نمی‌شد بروی تو و چیزی برداری... چیزی که می‌خواستند فقط این بود که هنوز بمانند تا شاید بتوانند توی یکی دو دقیقه با شرح جزئیات پیشنهاد بینظیرشان ما را قانع کنند...

اگر چیزی به‌اشان بدهکار بودیم، یک حرفی! اگر مثلاً پیش‌پرداختی، پول اسم‌نویسی‌ای چیزی به‌امان داده بودند می‌شد بفهمی چرا آن‌طور ناراضی و عصبی‌اند و سر به شورش برداشته‌اند!... امّا همچو چیزی که اصلاً در میان نبود!... یک مورد عجیب استثنایی پیش آمده بود و آن این‌که واقعاً هیچ چیز به‌اشان بدهکار نبودیم! این خیلی عجیب بود! باید دستکم این را به نفع ما به حساب می‌آوردند!... که انگیزه مان سودجویی نبوده! در مجموع فقط ورزش و افتخار مطرح بوده و بس!...

صاف و پوست‌کنده!... که حسابمان پاک است! امّا نه!... درست برعکس! انقلابی راه انداخته بودند فقط و فقط برای این‌که پدر ما را دربیارند!... کینه‌شان هزار برابر شده بود! هزار بار بیشتر از قبل خشونت نشان می‌دادند و غر می‌زدند و کف به لب می‌آوردند! یعنی که قبل از آن هیچ‌وقت تا این اندازه خونشان را نمکیده بودیم!... واقعاً شیطان به جسمشان افتاده بود!... برای دفاع از ماس‌ماسک‌شان همان‌طور نعره می‌زدند که دلال‌ها توی بورس!... همه هم با هم!... هیاهویی می‌شد وحشتناک...

هیچ‌کس صبر نداشت!... هر کسی می‌خواست دستگاه عجیب غریبش را بدون یک دقیقه اتلاف وقت! بدون یک ثانیه! درجا براش بسازیم!... که فوراً راه بیفتد!... شروع کند کار کردن!... همه‌شان عجلهٔ شنیعی داشتند که فوراً بروند ته دریا!... هر کسی دنبال گنج خودش!... همه می‌خواستند اولین نفر باشند! می‌گفتند جزو شرایط مسابقه‌ست و اعلامیه‌مان را هم به رخمان می‌کشیدند!... درحالی که هر چقدر توانستیم سرشان نعره زدیم که دیگر از ماس‌ماسک‌های آشغال‌شان... از جیغ و دادهاشان، بتنگ آمده بودیم!... که همه‌ش چرت و پرت بود!... استادم کورسیال مخصوصاً از راه‌پلهٔ بطری‌بازکن رفت بالا تا حقیقت را صاف و پوست‌کنده به صدای بلند به گوش همه‌شان برساند... حنجرهٔ خودش را پاره کرد... حتی کلاه سیلندرش را هم گذاشته بود سرش، این‌قدر می‌خواست رسمی باشد... یک اعتراف کامل. خودم شاهد بودم... یکی از آن معجزه‌هایی که دیگر نخواهیم دید!... خیلی صریح به‌اشان گفت که مسابقه دیگر سفارش‌دهنده و حامی مالی ندارد!... که دیگر تمام شده... خلاص... دیگر میلیون میلیونی در کار نیست و همه را لولو برده!... این را هم صریح گفت که طرف مورد بحث، آقاکشیشه را... مأمورها برده بودند حبس... که دیگر هیچ‌وقت بیرون بیا نبود! گفت که دیگر الآن توی تیمارستان است و کل ماجرا تعطیل! نقش برآب! «نقش برآب...!» همه‌شان با شنیدن این حرف از شوق پا به زمین می‌کوبیدند و با

PersianPDF.com

هم می‌گفتند: «نقش برآب! کورسیال! توی آب! توی آب!...» هی هم می‌آمدند و تعدادشان هم بیشتر می‌شد... با پروژه‌های تازه... اگر شروع می‌کردی بااشان بحث کردن کروکر می‌خندیدند... دیگر هیچ کاری نمی‌شد بااشان کرد... ایمان قاطعی پیدا کرده بودند... همه‌شان معتقد بودند که آدمی که ایمان دارد باید رنج بکشد! فقط ایمان است که می‌تواند کوه‌ها را جابه‌جا کند، دریاها را خالی کند... ایمانی هم داشتند محکم... احدی در ایمان به گرد پاشان نمی‌رسید! وانگهی مطمئن بودند که ما نیت‌مان این است که همهٔ غنائم را خودمان برداریم و با کسی تقسیم نکنیم!... برای همین بود که از جلوی در تکان نمی‌خوردند!... خروجی‌ها را زیر نظر داشتند... پای نرده‌ها جا خوش کرده بودند... راحت هم دراز می‌کشیدند... دیگر هیچ عجله‌ای نداشتند... مطمئن بودند... یک سرسوزن شک نداشتند... دیگر بحث فایده‌ای نداشت... اگر کوچک‌ترین انکاری می‌کردیم فی‌المجلس چشم‌مان را درمی‌آوردند... هی خشن‌تر می‌شدند... آن‌هایی که از بقیه قلدرتر و وحشی‌تر بودند دور می‌زدند و از پشت می‌آمدند... از پستو و ورزشگاه... اشاره می‌کردند برویم پیش‌شان... توی یک گوشهٔ خلوت پچ‌پچ‌کنان باامان چانه می‌زدند، سهم بیشتری به‌امان پیشنهاد می‌کردند... چهل درصد به جای ده درصدی که قرار بود از اولین غنیمتی که از آب بیرون آورده می‌شد گیر ما بیاید... اگر کار آنها را جلوتر از بقیه راه می‌انداختیم... فکر می‌کردند ما خیلی پول‌پرستیم!... هنوز هیچ نشده می‌خواستند به‌امان رشوه بدهند... به‌امان در باغ سبز نشان می‌دادند!...

کورسیال دیگر نمی‌خواست نه چیزی را نگاه کند، نه بحثی بکند، نه حتی حرف‌هاشان را بشنود!... دیگر حتی نمی‌خواست بیاید بیرون... می‌ترسید گیرش بیندازند... بهترین جا براش همان زیرزمین بود.

به‌ام می‌گفت: «تو برو بیرون!... اینها بالاخره دیوانه‌ت می‌کنند! برو آنجا زیر درخت‌ها بنشین... آن‌طرف استخر... بهترست باهم نبینندمان... باید بگذاریم خسته بشوند!... ولشان کن که هر چقدر دلشان

می‌خواهد عربده بکشند!... هشت ده روز این مکافات را داریم!...»
در تخمینش اشتباه می‌کرد، خیلی بیشتر طول کشید...

باز جای شکرش باقی بود که یک کمی مایه برای خودمان گذاشته بودیم کنار... چیزی بود که من از جناب کشیش کش رفته بودم... تقریباً حدود دو هزار فرانک... پیش خودمان گفته بودیم که با این پول، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، یک شب یواشکی فلنگ را می‌بندیم... دم و دستگاهمان را بار می‌کنیم و می‌رویم یک خراب شدهٔ دیگر!... یک محلهٔ دیگر!... آنجا دیگر نمی‌شد ماند... یک «ژنیترون» تازه با مشخصات کاملاً متفاوت راه می‌انداختیم... در مجموع کاری بود شدنی، باید دو سه هفته سختی می‌کشیدیم...

توی این مدت چه خون دلی خوردم که به گنده خوشگله بفهمانم که بهترست برود «مونترتو» و بماند خانه... صبر کند که توفان بگذرد!... گوش نمی‌کرد... به‌نظرش نمی‌آمد که خطری در کار باشد!... من طرف‌هامان را می‌شناختم... رفتارش، چپقش، توری‌ش براشان خیلی تحریک‌کننده بود... دائم درگیری پیش می‌آمد... اضافه بر این، جلوشان وا می‌ایستاد... کار ممکن بود به جاهای خیلی باریک بکشد... کاملاً این خطر بود که کارش را بسازند... مخترع‌ها گاهی دچار حمله‌های خطرناک و تکان‌هایی می‌شوند که یکدفعه خودشان هم نمی‌فهمند دارند چکار می‌کنند... سر راهشان به هر چه برسند داغانش می‌کنند! البته او کسی نبود که بترسد، مثل یک ماده شیر از خودش دفاع می‌کرد، امّا چه لزومی داشت که بدبختی‌های تازه‌ای هم برای خودمان درست کنیم؟... چه فایده‌ای برامان داشت؟... بدهی ویلاشان را که تأمین نمی‌کرد!... بعد از آن‌که آن‌قدر گفتم که زبانم مو درآورد، بالاخره قبول کرد، با آه و ناله‌ای که دل سنگ را هم آب می‌کرد...

آن روز نیامده بود... کورسیال هم توی زیرزمین خواب بود... ناهار را توی رستوران رائول، «حلزون»، نبش «فوبور پواسوتیر» باهم خورده بودیم، ناهار حسابی. از هیچ چیز مضایقه نکرده بود... وقتم را توی مغازه تلف نکردم... زود زدم بیرون... طبق عادت رفتم و به فاصلهٔ مناسب روی نیمکت روبه رو پشت کلاه‌فرنگی جا خوش کردم... از آنجا دور و ور را زیر نظر داشتم... حتی اگر وضع واقعاً خراب می‌شد می‌توانستم دخالت کنم... امّا روز بی‌دردسری بود... اتفاق خاصی نمی‌افتاد... همان گروه ورّاج غرغروی هر روزی بودند که آن‌طرف‌ها می‌پلکیدند... از اول هفتهٔ پیشش این وضع ادامه داشت... راستی هم هیچ خبر فوق‌العاده‌ای نبود!... اشتباه بود اگر بیخودی نگران می‌شدم... جنب و جوشی بود بی‌خطر... حتی کمی از ساعت چهار گذشته آرامشی هم برقرار شد!... هر کدام یک وری نشستند... کمابیش با هم پچ‌پچی می‌کردند... بدون شک خیلی خسته شده بودند... جلوی مغازه‌های دیگر خوب شلوغ بود... حس می‌کردی که دیگر حوصله‌ها سررفته... نمی‌شد خیلی بیشتر از آن ادامه پیدا کند... داشتم به چشم‌اندازهای آینده فکر می‌کردم... چاره‌ای نبود که برویم... کلک‌های دیگری سوار کنیم... مشنگ‌های دیگری پیدا کنیم و سرشان کلاه بگذاریم و گوششان را ببریم! همین‌طور کارهای دیگر!... یک کمی مایه داشتیم... امّا چقدر می‌توانست دوام بیارد؟ هه، پوف! دو تا اسکناس هزاری را دود کردن که کاری ندارد!... اگر می‌خواستیم یک نشریهٔ دیگر راه بندازیم!... بعدش بدهی‌های خانه‌شان را هم بدهیم!... راستش غیرممکن بود، دو تا کار را باهم نمی‌شد کرد!... بگذریم، همین‌طور داشتم فکر و خیال می‌کردم... غرق فکر بودم که یکدفعه از دور... توی بن‌بست «بوژوله»، چشمم به یک یاروی قدبلندی افتاد که تنهایی داشت به اندازهٔ هزار نفر سر و صدا می‌کرد!... سر و دست تکان می‌داد چه جوری! با جست و خیز و شیلنگ‌تخته آمد تا جلوی در ما... دستگیرهٔ در را گرفت و دِ تکان!... همین‌طور هم دارد به دپرر بدوبیراه می‌گوید!... از خود بیخود، کاملاً دیوانه!... قبل از این‌که برگردد

و برود خوب تقلا کرد!... هیچ‌کس جوابش را نداد... با یک قلم‌مو و رنگ سبز یک چیزهایی سرتاسر مغازه نوشت... حتماً دری‌وری!... رفت... همان‌طور عصبی و آتشی... ولش، از آن بدترهاش را هم دیده بودیم!... چیز وخیمی نبود!... انتظار خیلی بیشتر از آن را داشتم...

یکی دو ساعت دیگر هم گذشت... آفتاب داشت غروب می‌کرد... صدای ساعت شش آمد... وقت بدی بود، وقتی‌که بیشتر از همه نگرانم می‌کرد... وقتی‌که ساخته شده برای دعوا و درگیری... بخصوص با مشتری‌های ما... وقت گهی‌ست که همهٔ مغازه‌ها شاگردهای مشنگ و کارکن‌های زیادی زیرک‌شان را ول می‌کنند توی خیابان... همهٔ خل‌ها آزاد می‌شوند!... وقت تعطیلی همهٔ کارخانه‌ها و کارگاه‌ها و انبارها... هجوم می‌آرند، کله‌ها بی‌کلاه، بدو دنبال امنیبوس‌ها!... پیشه‌ورهایی که موج‌های «پیشرفت» به تب و تابشان انداخته!... از آخرین دقایق باقی مانده استفاده می‌کنند... از آخر روز... به جنب و جوش می‌افتند... تک‌وپو!... آدم‌هایی‌اند که اهل مشروب نیستند، آب می‌خورند، مثل آهو می‌دوند. درست وقت بزن بزن‌هاست!... حتی فقط از حس این‌که دارند می‌آیند دلم درد می‌گرفت!... همیشه درست وقت می پیش از غذا سرمان خراب می‌شدند!...

یک‌خردهٔ دیگر فکر کردم... فکر شام هم بودم... باید کورسیال را هم بیدار می‌کردم... پنجاه فرانک هم ازم پول خواسته بود. امّا یکدفعه از جا جستم! هیاهوی بزرگی به گوشم رسید! از طرف «گالری اورلئان» بود!... بالا گرفت، نزدیک شد!... خیلی بیشتر از یک سر و صدای ساده بود... غرش بود! توفان!... رعد و برقی بود زیر طاق شیشه‌ای!... خیز برداشتم! بدو خودم را رساندم خیابان «گومبوست» که بیشتر هیاهو از آنجا می آمد ظاهراً... با فوج دیوانه‌های زنجیری رو در رو شدم، یک گلهٔ خشمگین غرندهٔ کف به لب... توی راهروی دراز دستکم دو هزار نفری بودند، همه در حال عربده!... از کوچه‌ها و خیابان‌های بغلی هم می‌جوشیدند و می‌آمدند... همه دور یک زائده مانند، چیزی که به یک کامیون خیلی

جمع و جور خپله می‌مانست متراکم بودند و به هم فشار می‌آوردند... درست در لحظه‌ای که سررسیدم داشتند نرده‌های جفتیِ باغ را از هم باز می‌کردند... با یک تکان همه‌ش را از جا کندند... عجیب بود که آن وسیلهٔ پخت و خپل چه خوب کار قلعه‌کوب را می‌کرد... دو طاقی را خراب کردند... سنگ‌های کت و کلفت شد انگار جِنین!... می‌ریخت پایین، پخش می‌شد! از هم می‌شکافت و ولو می‌شد این ور آن ور... واقعاً وحشت‌آور بود... مثل سیل هجوم می‌آوردند!... با آن ماشین جهنمی... تا هزار و پانصد متری زمین می‌لرزید!... از توی جوب‌ها هم می‌جَستند بالا... همچو تب و تاب جنون‌آمیزی بود!... دور نعش‌کشان بالا پایین می‌پریدند، خیز برمی‌داشتند! موج حمله همه‌شان را با خودش می‌کشید و می‌آورد!... خیال می‌کردم دارم خواب می‌بینم!... زنجیر پاره کرده بودند!... فقط همان‌هایی که به وسیله‌هه چسبیده بودند! با این بار عظیم هجوم می‌بردند زیر طاقی‌ها!... کمِ کم صد و پنجاه نفری بودند!...

بقیهٔ جن‌زده‌ها هم حمله می‌کردند، لای دست و پای هم می‌پیچیدند، خودشان را جر می‌دادند برای این‌که یک جای کامیونه را بچسبند، جلوش، بدنه‌ش، چرخ‌هاش!... رفتم نزدیک‌ترِ گله... ها! شناختمشان، مخترع‌های عزیزمان بودند!... تقریباً همه‌شان!... تقریباً تک‌تکشان را می‌شناختم!... دلاگروز، گارسن کافه... هنوز دمپایی‌هاش پاش بود!... کاروالهٔ خیاط... دویدن براش سخت بود!... شلوارش داشت می‌افتاد!... بیدیگل و ژوشر، مخترع‌هایی که باهم کار می‌کردند... شب‌ها توی بازار تره‌بار باربر بودند... بیزوند هم بود! همین‌طور گراسین، مخترع بطری نامرئی!... کاواندو هم بود... همین‌طور لانمون با هر دو عینکش!... همانی که میتکر شوفاژ جیوه بود!... همهٔ کرکس‌ها بودند!... عربده می‌کشیدند، خون می‌خواستند! جنازه می‌خواستند! واقعاً جنون به سرشان زده بود!... جستم و از نرده رفتم بالا! دیگر همهٔ جمعیت شورشی را می‌دیدم!... چشمم افتاد به یاروی قد بلند مو مجعّدی که روی صندلی ماس‌ماسک نشسته بود و همه را تهییج می‌کرد، سردسته‌شان او

بود!... تازه وسیلهٔ عظیم‌الجثه را خوب دیدم!... یک محفظه ریخته‌گری بود آن دستگاه شوم ندیده نشنیده!... «ناقوس» یارو وردونا! زرهپوش کامل!... خودش بود! صد بار ماکت پروژه‌ش را دیده بودم! از آن پروژه‌ها! خوب برام آشنا بود! با دریچه‌های شیشه‌ای نورانی! با نور متحرک!... دیگر از این بهتر نمی‌شد! خودش هم بود که سینه چاک می‌داد، وردونا!... بالای دستگاهش نشسته بود! نوکِ نوک! عربده می‌کشید! بقیهٔ غربتی‌ها را هم جمع می‌کرد! شعار می‌داد! آماده‌شان می‌کرد برای حملهٔ دوباره!...

یادم هست، به‌امان هشدار داده بود، هشدار مطلقاً جدی، که پروژه‌ش را علیرغم نظر ما، می‌داد می‌ساختند! به خرج خودش!... با همهٔ پولی که پس‌انداز کرده بود!... حرفش را جدی نگرفتیم... اولین کسی نبود که از این لاف‌ها می‌زد!... خانوادهٔ وردونا پدر در پسر در «مونروژ» رنگرز بودند!... همهٔ خانواده را هم با خودش آورده بود!... همه بودند وسط گود!... دور وور ناقوس جست و خیز می‌کردند! دست توی دست هم... همدیگر را ول نمی‌کردند... عین رقص‌های دستجمعی... ننه، بابابزرگ، توله‌ها... دم و دستگاه را هم با خودشان آورده بودند... این را دقیقاً به‌امان گفته بود، تهدید کرده بود... من نخواسته بودم باور کنم! آن هیولا را از «مونروژ» تا آنجا هُل داده و آورده بودند! همهٔ دستهٔ کامل کـ‌خل‌ها! متفقین مشنگ وحشی!... هرچه توانستم به خودم دل و جرأت دادم... پیش‌بینی می‌کردم که بدترین خطرها در انتظارم باشد!... می‌شناختندم... شروع کردند به‌ام دری‌وری گفتن! دیگر همه دیوانه شده بودند!... همه می‌خواستند دل و رودهم را بکشند بیرون!... از پایین تف می‌انداختند به‌ام! هرچه از دهنشان درمی‌آمد به‌ام می‌گفتند!

گفتم: «ببخشید! یک دقیقه به عرضم گوش بدهید!» سکوت شد... «خوب متوجه نیستید!»

ـ بیا پایین بچه کـ‌ـ! بیا که همین‌جا ترتیبت را بدهیم، کثافت!... مزلف! قرشمال! اوستای جاکشت کجاست که دل و روده‌ش را بکشیم بیرون!

این‌جوری به حرف گوش می‌دادند!... اصرار فایده‌ای نداشت... چه خوب که بموقع توانستم جستی بزنم و در بروم!... خودم را پشت کیوسک قایم کردم... با همهٔ توانم داد زدم «کمک! کمک!» امّا دیگر کار از کار گذشته بود... چنان هیاهویی بود که توی باغ صدام به گوش هیچ‌کس نمی‌رسید... آشوب... قشقرق... کشتار! اوجش هم جلوی در ما! با حرف‌هام انگار خونشان را به جوش آورده بودم! هار ترشان کرده بودم!... دیگر به اوج رسیده بودند!... این بود که همهٔ دم و دستگاه را آزاد کردند!... از توش آمدند بیرون... ماشین جهنمی را گرفتند طرف بیرون راهرو... نشانهٔ گیری‌ش کردند طرف مغازهٔ ما!... جیغ و داد دو برابر شد... دیوانه‌های همه گالری‌ها، همهٔ آن دور و ور هجوم آوردند و جمع شدند دور «ناقوس»... همهٔ گله شروع کردند هُل دادن! «یک! دو! آهان! آهان! جانمی دِ برو!» تودهٔ سنگین از جا کنده شد!... با یک نفس مثل موشک پرتابش کردند جلو!... نعش‌کش با همهٔ وزنش رفت توی ویترین... زد و داغان کرد و همه چیز را پاشید هوا!... دکور و دیواره‌های چوبی از هم شکافت! تکه‌تکه شد! افتاد هر طرف! پرت شد هوا!... بهمنی از خرده شیشه ریخت پایین!... هیولا همین‌طوری رفت تو، تکان تکان خورد و هرچه را که بود له کرد! همهٔ «ژنیترون» خراب شد و سیلی شد از سنگ و گچ و نخاله!... راه‌پله در بطری‌بازکن، «دفتر سفارش‌دهندگان»، اتاق تونسی همه‌ش شد آوار... همین‌قدر فرصت کردم که ویران شدنشان را وسط کولاکی از کاغذپاره و انفجاری از گردوخاک ببینم!... آن‌وقت ابر عظیمی بلند شد و یکباره همهٔ باغ و هر چهار «گالری» را سفید کرد... گلّه همه داشتند خفه می‌شدند... سرتا پاشان شد گچ... تف می‌کردند! سرفه می‌کردند! نفسشان بند می‌آمد... با این همه هنوز هم ماشین توفانی را هُلش می‌دادند جلو... آهن‌پاره... شیشه‌خرده... سقف‌ها هم با آبشار می‌ریخت پایین!... «ناقوس» پایین بالا شد! کف مغازه ترک برداشت، شکاف خورد، دهن باز کرد!... ماشین وحشت‌انگیز این ور آن ور شد، لب پرتگاه شروع کرد رقصیدن!... بعد کج شد... افتاد ته گودال... آآآه!

دیگر انهدام کامل!... صدای رعد و برق رفت تا آسمان!... چنان جیغ‌های تیز... چنان وحشت‌انگیز... که همهٔ گله یکدفعه ساکت و ساکن شد!... سرتاسر باغچه‌ها سفید شده بود از گردوخاک غلیظ... مأمورها بالاخره آمدند... کورمال کورمال رفتند طرف محل فاجعه... دور آوار را محاصره کردند... آجان‌های دیگری هم بدو بدو آمدند!... شورشی‌ها از جلوی مأمورها رفتند کنار... متفرق شدند!... بسرعت خودشان را رساندند دور و ورهای رستوران... از زور هیجان می‌لرزیدند...

آجان‌ها مردم کنجکاو را از محوطهٔ فاجعه دور کردند!... شورشی‌ها را، همه‌شان را می‌شناختم!... می‌توانستم لوشان بدهم! کار راحتی بود... می‌دانستم از همه نابکارتر کدامشان بودند! توی دسته کی از همه پلیدتر! خشن‌تر... جرثومه‌تر بود! کسانی را می‌شناختم که مستحق دستکم ده سال حبس بودند! بله! امّا من اهل انتقام‌کشی نیستم! بعد هم وضع را از آنی هم که بود گه‌تر می‌کرد!... همین... وانگهی کار لازم‌تری بود که باید می‌کردم... زدم به قلب آشوب... طرف آدم‌هایی که جمع شده بودند... خودم را به مأمورها معرفی کردم... از این و از آن پرسیدم... «استاد را ندیدید؟ کورسیال دپرر؟»...

هیچ‌کس ندیده بودش! ظهر از هم جدا شده بودیم!... کمیسر را گیر آوردم... همان یاروی کلانتری خیابان «بونزانفان» بود... خودِ خود همان مردک لجنی که آن‌قدر دردسرمان داده بود!... رفتم جلو... گفتم که کورسیال پیداش نیست... گوش داد... شک داشت... ازم پرسید: «مطمئنید نیست؟»... باور نمی‌کرد... «بله که مطمئنم!»... آمد و باهم از کنار گودال رفتیم پایین... رفتیم دونفری لای آوارها را بگردیم... داد زدم!... صدا زدم!... «کورسیال! کورسیال!... برپا! برپا!» مأمورها هم با من همصدا شدند... یک بار! دوبار! ده بار داد زدیم!... پای همهٔ سوراخ‌ها و حفره‌ها رفتم!... سر کردم توی گودالی‌ها!... افعی کریه گفت: «حتماً رفته جـــهنم!»..... دیگر داشتیم ول می‌کردیم که یکدفعه صدایی به گوشم رسید!

«فردینان! فردینان! یک نردبان!...»

خودش بود! خودش بود! شک نداشتم! سرش از یک گودال عمیق آمد بیرون... با چه زحمتی خودش را آزاد کرد!... همهٔ صورتش سفید بود از گچ و خاک... یک طناب کلفت انداختیم براش پایین... طناب را گرفت... کشیدیمش بالا!... از گودال درآمد!... چیزیش نشده بود!... به‌امان اطمینان داد که سالم است... فقط غافلگیر شده و بین ناقوس و دیوار گیر افتاده بود، تنگِ تنگ، بدون این‌که بتواند تکان بخورد!... امّا کلاهش، هرچه می‌گشت پیداش نمی‌کرد!... اول خیلی ناراحت بود... غر می‌زد!... کتش هم صدمه دیده بود!... امّا پافشاری نکرد... هر کمکی را هم که به‌اش پیشنهاد شد رد کرد... حاضر نشد برود داروخانه... بعد او بود که سر آجان‌ها داد می‌زد... همین‌طوری به‌اشان گفت «برای شکایت خودم می‌آیم آقایان»... دیگر هم منتظر نماند، از نرده و تیر و تخته و آوار پاش را گذاشت آن ور... آمدیم بیرون... جمعیت را می‌زد کنار «راه بدهید!... راه بدهید!» نصفهٔ پایین کتش نبود... لباس‌هاش کاملاً پاره‌پوره بود... سرتاپاش خاک بود، حالت مسخره‌ای داشت، راه که می‌رفت ازش می‌ریخت... هرچه بیشتر عجله می‌کرد... کشان کشان بردم طرف خروجی روبه روی لوور... آستینم را محکم گرفته بود... شدید می‌لرزید... دیگر خودش را باخته بود...

ـ زود باش! زود باش! عجله کن، فردینان! یک نگاهی بنداز پشت سرت! کسی دنبالمان نیست؟... مطمئنی؟ بجنب، پسرم!... دیگر برنمی‌گردیم! هرگز به این خراب‌شده برنمی‌گردیم!... تلهٔ متعفنی ست! از من بشنو! شک نکن که توطئه ست!... نامه می‌نویسم برای مالک!

آن‌طور که دفترمان خرد و خاکشیر شده بود دیگر جایی نداشتم برای خوابیدن... تصمیمی که باهم گرفتیم این شد که من هم بروم «مونترتو»!... سر راه رفتیم «شورش»... کورسیال با همچو لباس ژنده‌پاره‌ای

نمی‌توانست سوار قطار بشود!... صاحب کافه لطفی کرد و یک کت کهنه به‌اش عاریه داد... با دو تا از قلدرها یک‌خرده بحث کردیم... کورسیال همهٔ شلوارش سوراخ سوراخ بود... لازم شد بدوزندش... همه زد و خوردها را دیده و جیغ و دادها را شنیده بودند، همین‌طور صدای خرابی عظیم را... همه هیجان‌زده بودند!... حتی ناگر هم توی بحث‌ها شرکت می‌کرد... دلش می‌خواست کاری بکند، دوره بیفتد و پول جمع کند... گفتم که احتیاجی نداریم!... قبول کردنش برام سنگین بود!... گفتم که هنوز پول داریم! به اندازهٔ کافی پول‌های پیری ما را بالا کشیده بود!... بله که حالا می‌توانست دست و دل‌بازی نشان بدهد!... این بود که پول گیلاس‌ها را داد، بعد یک دور دیگر و حتی یک دور دیگر هم پشت‌بندش.

داشت هوا گرم می‌شد... اول‌های تیر بود... با آن همه گردوخاک وحشتناک، با گلوهای گِل گرفته، همین‌طور خوش‌خوشک گپ‌زنان دست‌کم ده دوازده لیتری خوردیم!... راه که افتادیم چپ اندر قیچی می‌رفتیم... دیگر دیروقت بود!... ما هم هنوز هیجان‌زده!... ایستگاه «شمال» کم مانده بود به آخرین قطار هم نرسیم!...

در «مونترتو» خوشبختانه آسمان پرِ ستاره بود!... حتی یک کمی مهتاب هم بود!... راه را تقریباً می‌شد ببینی... امّا باز باید خیلی دقت می‌کردی که توی راه‌کوره‌های «مونترتو» گم نشوی، بخصوص توی بلندی‌ها!... هنوز نه چراغی بود نه نوشته‌ای!... حدسی راهت را پیدا می‌کردی، شمّی، غریزی... لابه‌لای خانه‌ها... سی‌شد هم که آخرش خیلی بد تمام بشود... سالی دستکم چهار یا پنج قتل فقط این‌طوری اتفاق می‌افتاد، به‌خاطرِ فقط اشتباه!... آدم‌هایی که راهشان را گم می‌کردند... آدم‌های کله‌شقی که ویلاها را اشتباهی گرفته بودند!... بی‌محابا می‌رفتند طرف نرده‌های ورودی!... زنگی را می‌زدند که نباید می‌زدند! فلک‌زده‌ها درجا با یک رگبار کلکشان کنده می‌شد... با تپانچهٔ خدمت... یا شنلول «لوبل»... که بعد هم سگ‌های محله در یک چشم به هم زدن کارشان را تمام می‌کردند... یک دسته حیوان بیرحم آدم‌خوارِ از همه وحشی‌تر، همه

هم فقط سگ‌های ولگرد... عجیب خشن... که انگار برای همین کار تربیت شده بودند... می‌ریختند سر بدبخت و دل و روده‌ش را می‌کشیدند بیرون... دیگر چیزی ازش نمی‌ماند... این را هم برای توجیه قضیه گفته باشیم که درست زمان فعالیت دستهٔ معروف «بونو»[۳۰] بود، که از شش ماه پیش همهٔ منطقه «شمال غرب» را به وحشت انداخته و هنوز هم دم به تله نداده بودند!...

همه دیوانه بودند از ترس! هیچ‌کی به هیچ‌کی اعتماد نداشت... درِ خانه را که می‌بستند دیگر نه پدر حالی‌شان می‌شد نه مادر... وای به کسی که راهش را گم می‌کرد!...

یارویی که با صرفه‌جویی پول و پله‌ای به هم زده بود، یا ریزه ریزه پول روی پول گذاشته بود، پشت نورگیرهای بسته همهٔ شب را کشیک می‌داد، به قول معروف با یک چشم می‌خوابید، تفنگ به دست!...

دزدی که خودش را زبل می‌دانست، ولگردی که نگاه چپ‌چپ این ور آن ور می‌انداخت، به محض این‌که دیده می‌شد گیر می‌افتاد و تکه بزرگه‌ش گوشش بود... معجزه‌ای بود اگر از معرکه جان به در می‌برد!... همهٔ محله چشم بود، تاریکی مرادف قتل!...

کورسیال زیر سردر شیشه‌ای ایستگاه ایستاد، خیالش راحت نبود!... مسیر برگشت را با کوره‌راها و همهٔ دام‌ها و تله‌هاش مجسم می‌کرد... یک‌خرده رفت توی فکر!... «به پیش!»... از همان اولین قدم‌های توی جاده شروع کرد بلند بلند سوت‌زدن... یک چیزی شبیه فریادهای کوهستانی... مثل آماده‌باش... احتمالاً برای این‌که در محل‌های خطرناک آشنایی بدهد! دیگر رسیده بودیم به جاهای تاریک... راه کاملاً نرم و مثل می‌شد! پای آدم توش فرو می‌رفت!... توی تاریکی حجم‌ها... پیکرهٔ خانه‌ها... خیلی گنگ به چشم می‌آمد... از جلوی هر سنگری که رد می‌شدیم صدای عوعو، فریاد، جیغ و ویغ بلند می‌شد... سگ‌ها همه هار... هرچه تندتر راه می‌رفتیم، امّا یکدفعه باران گرفت! گل و لایی شد عظیم! راه هم کج و سربالایی.

کورسیال گفت: «می‌رویم نوک مونترتو! بالاترین جاست... خواهی دید که به همه جا مشرفیم!»

ویلاشان، «گاووت»، بالاترین نقطهٔ منطقه بود. برام بارها توضیح داده بود، به همهٔ چشم‌انداز اشراف داشت!... از اتاقش همهٔ پاریس را می‌دید... شروع کرد نفس نفس زدن... در حالی‌که گِل خیلی زیادی نبود! زمستان چکار می‌کرد؟... بالاخره دورتر، بعد یک پیچ، نشانه‌هایی به چشمم آمد، روشنایی‌هایی سوسو می‌زد...

تکان تکان می‌خورد... کورسیال با صدای بلند گفت: «زنم است... می‌بینی که دارد علامت می‌دهد: ک... هـ الف... میم... یک بار پایین! دوبار بالا!»... جای شک نداشت!... امّا هنوز هم می‌رفتیم بالا... هرچه تندتر!... خسته و از نفس افتاده... رسیدیم به محوطهٔ خانه... خانم‌بزرگ با چراغش از ایوان آمد پایین... پرید روی پیری... شروع کرد پرخاش... نگذاشت من حتی یک کلمه حرف بزنم... از قبل از ساعت هشت با هر قطاری که آمده بود علامت داده بود... کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد... بعدش، من آنجا چکار می‌کردم؟ همچو قراری نبود!... آمده بودم برای چه؟... پشت سرهم ازمان سؤال می‌کرد... یکدفعه متوجه شد که کورسیال لباس دیگری تنش است!... آن‌قدر خسته بودیم که حال بحث جزئیات را نداشتیم!... یعنی چه...! رفتیم توی خانه... توی اولین اتاق نشستیم... ماجرا را سریع و بی‌مقدمه به‌اش گفتیم! البته که از آن همه تاخیر فهمیده بود که مسأله مهمی پیش آمده... امّا دیگر همچو محشر کبرایی... حتی به فکرش هم نمی‌رسید! دیگر از این بدتر امکان نداشت!... هاج وواج ماند... همهٔ صورتش و حتی سبیلش هم می‌لرزید... لال شده بود و حرف از دهنش درنمی‌آمد!... بالاخره با گریه شروع کرد...

«یعنی تمام شد، کورسیال؟ بگو، تمام تمام؟...» روی صندلی وا رفت... فکر کردم تمام کرد... دو نفری شروع کردیم که بخوابانیمش زمین!... خواستم بروم پنجره را باز کنم... امّا دوباره دیوانه‌بازیش شروع شد... از روی صندلی جست هوا... همهٔ هیکلش افتاد به لرز... به

خودش آمد... بحرانش گذرا بود! دوباره ایستاد... یک کمی خواست تلوتلو بخورد... دوباره شق و رق ایستاد... ضربهٔ محکمی زد روی میز... روی مشمع...

نعره‌ش بلند شد که: ــ نه! نه! نه! این دیگر زیادی ست!...

کورسیال هم خشمش بالا گرفت. او هم گفت: «زیادی ست! زیادی! حق با توست!» رو در روی زنش بُراق شده بود. زنه دیگر می‌دانست با کی باید حرف بزند.

کورسیال مثل خروس صدا نازک کرد و گفت:

ــ ها! دیگر زیادی ست!... ها، می‌گویی دیگر زیادی ست؟... من که، جانم، هیچ متأسف نیستم! نه! نه! خوب هم می‌فهمم دارم چه می‌گویم!... اصلاً متأسف نیستم!

ــ پس متأسف نیستی تن‌لش؟... نه؟ حتی خوشحال هم هستی، نه؟ پس خانه چه؟ به قسط‌هاش فکر کرده‌ی؟ همین شنبه می‌آیند ها، آقاپسر!... شنبه، بدون یک روز مهلت بیشتر!... هزار و دویست فرانک را داری؟... موجود داری؟ پولی ست که قولش را داده‌یم، خودت خوب می‌دانی!... قول قطعی!... ساعت دوازده می‌آیند! داری این پول را، توی جیبت! نه ساعتِ یک‌ها، سر ساعت دوازده!

ــ به درک بابا! به درک! باز هم به درک!... می‌خواستم این خراب شده هم نباشد!... هر غلطی می‌خواهی بااش بکن!... این وقایع من را آزاد کرده... می‌فهمی؟... دست و بالم را باز کرده... متوجهی؟... دیگر نه حسرتی! نه کینه‌ای! نه بدهی! نه قسط عقب‌افتاده!... هیچ!... عین خیالم نیست، می‌شنوی؟ می‌رینم به هرچه که هست!...

ــ برین! برین! بدهی! بدهی!... امّا، هالو جان، این پول را آورده‌ی یا نه؟... فردینان همه‌ش ششصد فرانک پیشش دارد و بس! می‌دانم، خبر دارم!... ششصد فرانک را دارید، فردینان؟... گمش که نکرده‌ید؟ امّا مبلغی که شنبه می‌آیند بگیرند هزار و دویست فرانک است، نه ششصد!... هنوز نمی‌دانی، نه؟...

ـ پوف! پوف! محال است یک قدم عقب‌نشینی کنم!... جلوی قانغاریا!... تو داری از قانغاریا دفاع می‌کنی؟... من می‌گویم قطع!... می‌فهمی، کالباس خانم؟ قطع عضو از بالای بالا! مثل این‌که همهٔ شراب سفید را تنهایی خورده‌ی؟ از اینجا بوش را می‌شنوم! قطع کامل! بوی سیر! بله! که چه را نجات بدهیم؟ جداً هم دهنت بو می‌دهد! عضوی را که تا مغز استخوان فاسد شده؟ چه را؟ کرم‌ها را؟ مگس‌ها را؟ غدهٔ چرکی طاعونی! هرگز، گوشت چرکین هرگز! بگو حتی یک قدم کوچک! یک تقاضای کوچک! می‌شنوی؟... هرگز، زنک! تا من زنده‌م!... شکست! توبه! سازش! نه، هرگز!... چطورست برای کسانی که دارند خنجرم می‌زنند خوش‌رقصی هم بکنم!... من؟... هرگز!... فردینان! می‌شنوی دارم چه می‌گویم؟... از همه این چیزهایی که داری می‌بینی خوب استفاده کن! نگاه کن! سعی کن مفهوم عظمت را درک کنی، فردینان! چون شبیهش را خیلی نمی‌بینی!

ـ چه دارم می‌شنوم! تویی که شراب خورده‌ی!... هر دوتان تا خرخره خورده‌ید!... مست آمده‌ند خانه این کثافت‌ها!... باام دعوا هم دارند!

ـ عظمت! استغنا، ابله! آزادیِ رقتن! می‌فهمی این را؟... نه، نمی‌فهمی! دورا! دورترا!... بشنو از من!... بی‌اعتنایی به تحریکات! بدترین و چندش‌آورترین تحریکات! چه چیز غیرقابل وصفی می‌توانند در این مشک‌های متعفن جوانه بزنند؟ هان؟ در این جوارح کریه جرب گرفته؟... منزلت سرشت من را می‌خواهی بدانی چیست؟ شرافت و نجابت، خیکی!... می‌شنوی؟ تویی که بوی گند اسید آلیاسیک می‌دهی! می‌فهمی یعنی چه؟ هان، پیازچه؟ شرافت و نجابت! می‌شنوی؟ امّا برای خانه‌ت، برای این «گاووت»، به درک! به درک! به درک!... شرافت! روشنایی! خردمندی بی‌همتا!... همه! ها! مزدورهای مجنون!... اراذل اهل غارت و چپاول!... ای، مارینیان[۳۱]... ای، شکست من!... هیهات، فردینان نگون‌بخت!... دیگر هیچ چیز باورم نمی‌شود! چه می‌بینم؟ چه می‌شنوم؟ حتی چیزی را هم که خودم می‌گویم دیگر باور نمی‌کنم!... دیگر

افسانه‌ای‌ام! دیگر در اوجم! اوج رضایت!... همه چیز از نو، زیر و رو!... منی که تا همین دیروز در اوج فلک بودم! برخوردار از محبوبیت کامل بودم! منی که می‌پرستیدند! منی که مراد و مرجع بودم! دست از سرم برنمی‌داشتند! خداوار ستایشم می‌کردند! چه دارم می‌گویم؟ از سرتاسر دنیا التماسم می‌کردند! مگر ندیدی؟ مگر نخواندی!... آن‌وقت امروز؟... شتتق!... بوم!... تمام! یک آذرخش و دیگر هیچ!... شدم هیچ، یک اتم!... بله فردینان، اتم، هیچ!... جلای وطن؟» صداش یکدفعه غرق غصه می‌شد، «بله! جلای وطن! دوباره خودم را کشف می‌کنم! درهای سرنوشت به روم باز می‌شود! جلای وطن؟ چنین باد! هر دومان!... سالهای سال بود که التماسش می‌کردم! بالاخره شد!... ضربهٔ سرنوشت فرود آمد! ضربهٔ زبرین! مبارک باد! برگشت‌ناپذیر! همهٔ خیانت مجسّم برملا شد!... دیگر وقتش بود...! سرنوشت این را به من مدیون بود!... چه سالها که خیانت در کمینم بوده! آزارم داده! رمقم را کشیده!... این هم جبرانش!... دیگر خودش را نشان می‌دهد!... کشفش می‌کنم! از پشت پرده درش می‌آرم!... در اوج تب و تابش پرتش می‌کنم وسط میدان... جلوی چشم همهٔ خلایق...! چه منظری، فردینان!... چه نمایشی!... در اوج رضایتم، ایرن!... خیانتِ کف بر لب! خون‌چکان! عربده‌کش! می‌شنوی؟... همین بعدازظهری شاهد بودیم که حتی به نشریه‌مان هم، نشریهٔ پرافتخارمان هم، حمله می‌کرد! حمله به دانش! فردینان اینجا شاهدست! زخمی! درهم شکسته، البته! با بدن چاک چاک!... به خودم می‌پیچم! تن از هم پاشیده‌م را جمع می‌کنم! خودم را از چنگ این کابوس وا می‌کَنم! آه! چه نبرد چندش‌ناکی! امّا دیگر غده ترکیده! زهر چرکین به همه جا پاشیده! مرا هم، همهٔ چشمم را پوشانده! امّا ذهنم آسیبی ندیده. وه که چه دستاورد غرورانگیز نابی! نه! سازش به هیچ وجه! همه بشنوید! نه، که بروم و جلادهام را نوازش کنم؟ نه، نه! داغ آهن، داغ آتش دژخیم را ترجیح می‌دهم... همه چیز آری، سازش نه!... آه!... آه! خدایان همه دست به دست هم داده‌اند! چنین باد!... افتخار دریافت تلخ‌ترینِ هدیه‌ها

را به من می‌دهند؟ باشد! هدیه! نفرت! نفرت کرکس‌ها!... جلای وطن؟... من باشم که این را رد کنم؟... من آدمی؟ یعنی که مرا نشناخته‌ند! امتحانم می‌کنند؟ باشد!... پیشاپیش پوزخند می‌زنند!... امتحان می‌کنندم؟... با کمال افتخار...! نعره می‌کشم از فرط غرور، بله! بیش از حد دردناک است؟... هه! هه! خواهیم دید!... کاری ست میان خدایان و انسانها... می‌خواهی بدانی چطور از پسش برمی‌آیم، فردینان؟ بفرما! دوست من! بفرما...! مطمئن باش که حوصله‌ت سر نخواهد رفت!... ها، فردینان! تو که پیاده زیاد می‌روی، 'پانتئون' را که می‌شناسی؟ ها؟... بگو، پسرک سربه‌هوا! جلوش متوجه چیزی نشده‌ای؟ مجسمهٔ «در اندیشه» را هیچ‌وقت دیده‌ای؟... روی پایه‌ش... نشسته... چکار دارد می‌کند، هان، فردینان؟ فکر دارد می‌کند، بله، فقط فکر می‌کند! فهمیدی فردینان؟ فکر می‌کند و تنهاست، تنها!... بله، من هم تنهام!... برهنه‌ست!... من هم برهنه‌م!... برام چکار می‌خواهید بکنید؟ بینواها؟...» داشت برای ما دل می‌سوزاند! برای هر دومان! من و گنده خوشگله! «... هیچ! تو!... تو پسرک بینوایی که هنوز مات و مبهوت غدد درون‌ریزی! محکوم قوانین بلوغ! در یک کلمه بی‌مهره! عضو کوچک بینوایی از 'شکم پایان' که یک خواب کوتاه نیستت می‌کند... و امّا این زن، این حشرهٔ بینوای عزیزم! چه می‌تواند به‌ام بدهد! که فایده داشته باشد! یا نداشته باشد؟ فقط پژواک مهرآمیزی از سال‌های مرده‌مان... نسخه‌ها، نمونه‌های مرده! زمستان‌های پژمرده! کریه!...»

«من را چه گفتی؟... یک بار دیگر بگو!... بگو که همین‌جا پهنت کنم روی زمین!» از آخرین کلمه‌ها خوشش نیامده بود خانم «... داری من را مسخره می‌کنی، هان؟ کثافت؟»

از اشاره و کنایه خوشش نمی‌آمد... تهدید می‌کرد که گلدان را بکوبد توی کله‌ش، ازش می‌خواست که دربارهٔ چیزی که گفته بود بیشتر توضیح بدهد!...

ـ گوش ندهید، فردینان! به حرفش گوش ندهید!... باز دارد دروغ

می‌گوید! هیچ‌وقت غیر از دروغ از دهنش چیزی درنمی‌آید!... توی آشپزخانه چکار کردی؟... بگو زود باش! ریشهٔ خطمی‌م را چکار کردی؟... نمی‌دانی، نه؟ خطمی‌م را هم دزدیده!... روی توالتم چه، هان؟ بیکربنات را؟ این را هم نمی‌دانی، نه؟... تو هم تنقیه‌ش کردی، مگر نه؟... نگو که نکردی! آب 'والس' را چه؟ کجا گذاشتی‌ش؟... هیچ چیز را رعایت نمی‌کند! مخصوصاً آورده بودم که یکشنبه ازش استفاده کنم!...

ـ ولم کن، تو را به خدا!... ولم کن که یک‌خرده فکر کنم!... هجومت تمامی ندارد. کلافه‌م می‌کنی! گیجم می‌کنی!... چقدر یکدنده‌ای، خوشگل من!... عزیزم... شیرینم! فرشتهکم!...

خانم ناگهان کلاهش را از سرش برداشت، آب دماغش را با یک حرکت تند کشید بالا، دست برد به پشتی صندلی، یک صندلی کت‌وکلفت، چوب سنگین و زمخت...

سرش نعره زد: ـ جواب بده ببینم!... خطمی‌م را کجا گذاشتی؟...

جوابی ندارد که بدهد... خانم شروع کرد صندلی را بلند کردن... جفت دسته‌هاش را گرفت... کورمال حرکتش را دید... جست زد طرف میز خیاطی... از بالای صندلی‌ش دو لبهٔ میز را گرفت... هر دوشان دیگر مجهز بودند!... کش‌وواکشی می‌شد دیدنی!... رفتم و توی کنج شومینه موضع گرفتم... شروع کردند مذاکره...

ـ خواهش می‌کنم، عزیز دلم! تقاضا دارم ازت، جان دلم! گوش به‌ام بده! فقط یک کلمه، قبل از این‌که از این هم آتشی‌تر بشوی!... گوش بده!... چیزی را نشکن!... همه چیز را فروخته‌م! خدا، همه چیز را!

ـ فروخته‌ی؟ یعنی چه فروخته‌ی... یعنی چه همه را؟

ـ همه و همه را! بعله! همه! از امروز صبح! هر چقدر که می‌گویم که گوش نمی‌دهی! همه را فروخته‌م به 'اعتباری لمانتال'!... آقای رامبون! می‌شناسیش که! مال 'دفتر حل اختلاف'! هیچ راه دیگری نبود! تمام شد! همه را فروختم! حراج! پاکِ پاک! حالا می‌فهمی؟ فهمیدی حالا، مرغکم؟

نطق آدم کور می‌شود، مگر نه؟ دیگر آدم نمی‌داند چه بگوید، نه؟ همین فردا!... فردا صبح می‌آیند!...

«فردا؟ فردا؟ فردا صبح؟»... حرف کورسیال را مثل پژواک تکرار می‌کرد... باز انگار توی خواب!...

«آره، فردا! همهٔ کارهای لازم را کرده‌ام! تو فقط باید سندش را امضا کنی!»

ـ وای، کثافت! کثافت رذل! وای، این دارد من را تکه‌پاره می‌کند، حیوان! محال بود باورم بشود!... چه احمقی بودم!...

صندلی را ول کرد. خودش را انداخت روش، با بازوهای افتاده وا رفت، کاملاً مات و مبهوت!... کاری نمی‌کرد غیر از این‌که دماغش را بکشد بالا!... واقعاً زورش نمی‌رسید!... پیری به چیزی که می‌خواست رسیده بود!... از آن سر میز، مردک کریهش را آن ور اتاق همان‌طور نگاه می‌کرد که هشت‌پای چندش‌آور، هیولای چشم‌دریده را پشت شیشه آکواریوم نگاه می‌کنند... کابوس عظیم مالِ یک دنیای دیگر!... باورش نمی‌شد دارد چه می‌بیند... واقعاً دیگر هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد! چه فایده داشت که باز سعیی بکند؟... دیگر وا می‌داد. کاملاً شکست‌خورده!... دیگر خودش را ول می‌کرد دست غصه‌ش... کنار گنجهٔ ظرف‌ها چنان هق‌هقی می‌کرد... سرش را چنان محکم می‌کوبید به گنجه... که ظرف‌ها هُری می‌ریخت پایین...

کورسیال با این چیزها از رو نمی‌رفت!... هنوز از دست بالایی که داشت بهره‌برداری می‌کرد... موضعش را محکم‌تر می‌کرد...

ـ خب، فردینان! می‌بینی؟ می‌توانی مسأله را درک کنی؟... می‌توانی شهامت شورآمیز را مجسم کنی؟... خوب می‌فهمی‌ش؟ ها! تصمیم من مال خیلی پیش از اینهاست... خوب هم درباره‌ش تأمل شده، سبک و سنگین شده... مثال مشابهش را می‌خواهی؟ نمونه می‌خواهی از کسان دیگری هم که این کار را کرده‌اند؟ خیلی داریم، خانم، تا دلت بخواهد! خیلی هم مشهور! مارکوس آئورلیوس؟ البته! چکار می‌کند این پدر

باستانی، آن هم در شرایطی خیلی مشابه ما؟ در شرایطی که مورد آزار و شکنجه‌ست، مطرود است، تحت تعقیب است! زیر بار انواع توطئه... یکی از یکی عنیف‌تر... رذالت‌هایی... یکی از یکی کشنده‌تر... کمرش دارد می‌شکند!... در همچو مواردی چکار می‌کرد، فردینان؟... هیچ، خودش را می‌کشید کنار!... پله‌های 'فوروم' را می‌گذاشت برای شغال‌ها! بله! مرهم زخمش را در تنهایی! در جلای وطن! می‌جُست! همین‌طور نیروی تازه برای نبرد! بله!... خودش خودش را به سؤال می‌کشید!... نه هیچ‌کس دیگری!... نمی‌رفت از سگ‌های هار نظرخواهی کند!... هرگز!... پُف!... هه! توبهٔ شنیع!... ورنیو؟ [۳۲]... ورنیوی پاکدامن! قهرمان غیرقابل وصف! هان، در ساعت کشتار چکار کرد؟ در آن وقتی‌که کرکس‌ها هجوم می‌آرند به مقتل؟ در ساعتی که بوی چندش‌آورش به هوا می‌رود؟ این قهرمان خالص‌تر از خلوص، این مظهر خردمندی اندیشه چکار کرد؟... در آن دقایق تخریبی که هر دروغی ارزش یک زندگی را داشت؟ هان؟ آیا گفته‌های خودش را پس می‌گرفت؟ انکار می‌کرد؟ به نشخوار فضولات می‌نشست؟ هرگز!... بلکه تک و تنها از پله‌های قتلگاه خودش بالا رفت!... تنها و مسلط!... مستغنی!... خودش تنها دیباچهٔ سکوت بزرگ را رقم زد!... سکوت کرد! بله، فردینان! من هم دیگر سکوت می‌کنم!...

دپرر، که خیلی قدبلند نبود، وسط اتاق قدعلم می‌کرد که صداش را بهتر به گوشم برساند... با این همه بین بخاری و گنجهٔ بزرگ گیر افتاده بود... خیلی جا نداشت... هر دومان را نگاه کرد... باز نگاه کرد... فکری به سرش زد!...

گفت: ــ ببینم، نمی‌خواهید یک کمی... بروید بیرون؟... یک قدمی بزنید؟ می‌خواهم تنها باشم!... یک دقیقه هم که شده!... می‌خواهم یک چیزی را راست و ریس کنم!... خواهش می‌کنم! خواهش! یک ثانیه!...

پیشنهاد مزخرفی بود، آن هم در همچو ساعتی! خانم لب درگاه، پیچیده توی شالش، کله‌شقی می‌کرد!

ـ حالا دیگر بیرونمان می‌کنی؟... دیگر واقعاً پاک دیوانه شده‌ای!

ـ بگذارید دستکم ده دقیقه تنها باشم!... بیشتر هم نمی‌خواهم! لازم است! حیاتی ست! فوریت دارد! یک خواهش کوچک است!... یک ثانیه بگذارید راحت باشم! یک ثانیه واقعاً تنها!... نمی‌خواهید؟ در حالی‌که خیلی هم پیچیده نیست... بروید توی باغچه قدمی بزنید! هواش از این تو بهترست! بروید! بروید! بموقعش صداتان می‌کنم!... چرا متوجه نیستید؟...

شدید اصرار داشت. دیگر زیرزمین بزرگ «ژنیترون» نبود که برود توش و هر چقدر دلش خواست فکر کند... فقط همان سه تا اتاق کوچک را داشت برای جولان... آن‌طور که هر دو یکدنده و سمج و اهل بگومگو بودند، پیش‌بینی می‌کردم که بیفتند به جان هم!... بایستی خانم را می‌بردم بیرون... او بود که بیشتر کله‌شقی می‌کرد... این بود که کشیدمش طرف راهرو...

به‌اش گفتم: ـ پنج دقیقه‌ای برمی‌گردیم... با من!... یک‌خرده راحتش بگذارید... بله، اذیت می‌کند... وانگهی، باید با شما حرف بزنم...

خواست فانوسش را بردارد... وقت خوبی نبود برای قدم زدن!... هوا هم یک کمی خنک بود... می‌توانم بگویم که واقعاً خشمگین بود... کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد... مدام می‌غرید.

ـ چه بلایی به سرم آورده این خوک! این کفتار! این رذل پست!... سر من، فردینان!... من!...

کنار نرده همین‌طور به خودش می‌پیچید... با فانوسش گاهی سکندری می‌رفت... هی هم غر می‌زد و فحش می‌داد... از جلوی تخته‌بندی‌ها گذشتیم... گفت که وایستیم... همین‌طور که زار می‌زد و آب دماغش را بالا می‌کشید اصرار داشت که نشانم بدهد... می‌خواست تخته‌بندی‌ها را بزند بالا تا من سبزی‌هایی را که نوک زده بود... ساقه‌های ریز ریز را، ببینم... ببینم که چه خاک عالی‌ایست...

ـ همهٔ اینها را، فردینان! همه را، می‌شنوید؟ همه را خودم کاشته‌م...

خودم تنهایی! این کار خودم است نه او! نه! فقط خودم!»... اصرار داشت که خوب نگاه کنم... شلغم‌های کوچک کوچک... حلزون!... بشقاب برای زیر کدوتنبل... همهٔ سرپوش‌ها را بلند می‌کرد... همهٔ چارچوب‌ها... چقدر کاسنی بود! دور تک تک جالیزهای چارگوش گشتیم... آخرش دیگر خسته شده بود... نم‌نمک برام تعریف کرد که توی خشکسالی خیلی سختی کشیده بود! خودش هم تلمبه می‌زد و سطل‌های آب را به هنّش می‌کشید... از آنجا... از سرِ شیر... ته تهِ راهروها... از زور غصه نفسش بند می‌آمد... نشست، بلند شد... اصرار کرد که بروم و بشکهٔ بزرگ مخصوص آب باران را ببینم... ببینم که تنهایی کافی نیست...

بعد یکدفعه از جا جست... گفت: ــ آها! یادم نبود!... شما سیستم‌ش را ندیده‌اید!... در حالی‌که خیلی هم بامزه‌ست! عالی‌ست، اختراعش!... پس، ازش هیچ خبر نداشتید، نه؟ اگر بدانید چه شیرین‌کاری‌ای کرده! تا حالا از این بهتر چیزی نساخته بود! در حالی‌که من بااش مخالف بودم! حتماً! خیلی هم مخالف! چقدر به‌اش گفتم! چقدر جیغ و داد کردم... مگر به خرجش رفت؟ اصلاً! آدمی‌ست که از سی و شش هزار یابو هم یکدنده‌ترست! دست روم بلند کرد! البته، من هم، نمی‌شود گفت که نازش کردم! مطمئن باشید که نه!... آن‌وقت نتیجه همهٔ این کارها چه شد؟ این‌که همهٔ طرف خوبهٔ پرچین را خراب کرد و ریخت به هم!... به‌اضافهٔ هجده ردیف هویج! هجده ردیف!... بیست و چهار پایهٔ کنگرفرنگی! برای چه؟... برای ساختن یک زاغه!... باید ببینید با چه وضع و روزی!... زاغه‌ای که توش یک خوک هم نمی‌تواند تخم‌هایی را که گذاشته پیدا کند!... باور کنید یک زباله‌دانی کامل! یک چاه فضولات! همچو کاری کرده با تکه زمینم!...

رفتیم طرفش، با فانوس راهنمایی‌م می‌کرد...

یک کلبهٔ کوچک بود در واقع... به صورت حفره... تقریباً همه‌ش زیرزمین بود و فقط بامش می‌زد بیرون... توش چیزی که دیدم، زیر پاره‌پوره‌های برزنت، همه‌ش آشغال بود!... یک مشت ابزار و

دم و دستگاه درب داغان... کاملاً قراضه... بعد یک دیناموی خیلی بزرگ، سرتاپاش پوسیده و زنگ‌زده... یک باک وارونه... یک فرمان کج و کوله... بعد هم یک موتور یک سیلندر... این بود اختراع کورسیال... تا اندازه‌ای در جریانش بودم... همان موتور «مولد موج» بود!... مثلاً برای رشد گیاهان... برای خودش فکری بود... در مجموعهٔ «ژنیترون» یک شمارهٔ مخصوص داشتیم که همه‌ش در این زمینه و دربارهٔ «آیندهٔ کشاورزی از طریق امواج زمینی» بود... همین‌طور سه جزوه و کلی مقاله (با هشتاد تصویر)... دربارهٔ چگونگی استفاده از این شیوه... اضافه بر این دو سخنرانی در «پرئو» و یکی هم در «ژوویزی» کرده بود برای جلب توجه تولیدکننده‌های جزء... امّا استقبالی ازش نکرده بودند... در حالی‌که به عقیدهٔ دپرر، با کمک «قطب‌سنج» به راحتی آب خوردن می‌شد جریان‌های امواج الکتریکی زمینی را به طرف ریشهٔ هر گیاه و هر درختی هدایت کرد که در غیر این صورت پراکنده می‌شد و به نحو احمقانه‌ای هدر می‌رفت و هیچ‌کس هیچ فایده‌ای ازشان نمی‌برد!... به‌اشان می‌گفت: «چیزی که من دارم به شما ارائه می‌کنم بنوعی آبرسانی تحت ریشه‌ای ست، که از هر نوع مایع و آبی بینهایت مفیدترست! رگبار الکتریکی ست! باران نعمتِ صیفی‌جات است»! باز براساس اطلاعاتی که مطرح کرد، با یک دستگاه ساده براحتی خنده‌داری می‌شد یک تربچه را به بزرگیِ یک شلغم گنده کرد... همهٔ مجموعهٔ بارآور مغناطیس تحت ارضی کاملاً در اختیار کشاورز قرار می‌گرفت!... هر نوع صیفی و سبزی‌ای را می‌شد متناسب با نیازهای هر کسی رویاند! چه در فصلش! چه در غیر فصلش!... واقعاً طرح قشنگی بود!...

امّا بدبختانه، درگیرودار دغدغه‌های روزمره و گرفتاری‌های مدام و درگیری‌های «ژنیترون» توانسته بود سیستم‌ش را به مرحلهٔ کامل کارایی برساند... بخصوص کندانسورهاش... باهم همزمان کار نمی‌کرد... باید تحت نظر می‌گرفتی‌شان... فقط می‌توانست دو یا سه ساعت یکشنبه‌ها به کار بیندازدشان... روزهای دیگر هفته هزار گرفتاری داشت... دوندگی‌ها

و انواع مسابقه که راه می‌انداخت!... خانم دپرر هیچ از آن ماس‌ماسک تحت ارضی چشمش آب نمی‌خورد... «چند بار به‌اش گفتم... امّا به هر زبانی که درِ گوشش می‌خواندم، با ساز و آواز هم که می‌خواندم، معلوم بود که به خرجش نمی‌رفت... گفتم این زلم‌زیمبوت محال است کار کند! غیرممکن است! این هم می‌شود یک کار احمقانهٔ دیگرت!... با این سنگرهایی که می‌کنی همهٔ خانه می‌ریزد پایین! تنها محصول صیفی‌کاری‌ت می‌شود همین! آخر جریان برق... با این کاری که تو می‌خواهی بکنی... که زیرزمین نمی‌ماند!... جریان برق می‌رود هوا الاغ جان! این را همه می‌دانند! یک موردش، همین رعد و برق! کافیست روی جاده‌ها را نگاه کنی!... وگرنه این همه خرج نمی‌کردند که سیم تلفن بکشند! هیمن‌طور برق‌گیر ساختمانها! دولت دیوانه که نیست! اگر احتیاجی به پیشگیری نبود که این همه خرج نمی‌کردند!... برای این‌که جالیزهام را خراب نکند حاضر بودم هر چیزی به‌اش بگویم!... در جوابم گفت 'مزخرف می‌گویی! مزخرف می‌گویی!' مثل همیشه، که وقتی می‌بیند حق با من است فقط به‌ام فحش می‌دهد و بس!... یکدنده‌ست!... تکه‌تکه‌ش هم که بکنی کوتاه بیا نیست!... من می‌شناسم این مردک را!... از خودراضی چیست! مغرور چیست! طاووس هم به گردش نمی‌رسد! فقط حرف احمقانه را حاضرست گوش کند!... آه! چه تحفه‌ای، خدا، چه تحفه‌ای! بیست و هشت سال‌ست که دارم تحملش می‌کنم!... آه! واقعاً که بخت یارم بوده!... این همه خون‌دلی که خوردم... که هیچ فایده‌ای هم نداشته!... حالا دیگر می‌خواهد دار و ندارمان را بفروشد!... حراجمان کند! کامل!... آدمی‌ست که پیرهن خودش را هم بفروشد! پیرهن شما را هم، فردینان! همه چیز را می‌فروشد!... موقعی‌که جنون تغییر می‌افتد به جانش!... دیگر آدم نیست، الآن، ماشین حماقت است! نمایشگاه‌ها و بازارهای مکاره خرابش کرد! هرچه هم پیرتر می‌شود بیشتر عقلش را از دست می‌دهد! بیشتر مخش عیب می‌کند!... من خوب متوجه می‌شوم! احمق که نیستم! جهنمی‌ست زندگی بااش، فردینان!... موردش را

نمی‌شود بگویی بیماری! باید بگویی فاجعه!... امّا من دیگر نمی‌توانم این‌طوری بااش ادامه بدهم! دیگر نمی‌توانم!... اول‌ها که از سیستم‌ش حرف می‌زد به‌اش گفتم 'ببین کورسیال! تو همه‌ش به کارهایی دست می‌زنی که کار تو نیستند!... آخر تو را چه به کشاورزی! در این کار همان‌قدر ناواردی که در آسانسور یا ساختن پیانو!... امّا همیشه می‌خواهد از همه چیز سردر بیاردا! مرضش این است... اول همه... این‌که همه چیز را بداند! از هر سوراخی سری بچپاند تو! هزارکارهٔ واقعی‌ست! همهٔ بدبختی‌هاش از خودپسندی‌ش است!... یک روز بند می‌کند به شیمی!... فرداش، چرخ‌خیاطی!... پس‌فرداش، چغندرقند! هر روز یک چیز تازه‌تر!... خوب طبیعی‌ست که به هیچ نتیجه‌ای نرسد!... کاری که براش ساخته شده همان بالن است! من که هیچ‌وقت از بالن نومید نشدم! مدام به‌اش می‌گفتم: «کورسیال! بالن! کورسیال! بالن! تنها کاری‌ست که خوب بلدی بکنی! در هر کار دیگری سرت به سنگ می‌خورد! چه فایده که این‌قدر سماجت به خرج بدهی؟ کار تو بالن سواری‌ست! فقط با این کار می‌توانیم گلیم خودمان را از آب بکشیم! اگر این‌قدر این شاخ آن شاخ بپری آخرش زمین می‌خوری! سر از زندان «ملن» درمی‌آریم! کارمان می‌شود گل‌سازی!' هزار بار این را به‌اش گفتم! پیش‌بینی کردم! قسمش دادم! امّا چه؟... برو گم‌شو ننه‌بزرگ!... بالن؟... حتی دیگر نمی‌خواست حرفش را بشنود، بس که وقتی سگ می‌شود دیگر هیچ چیز حالی‌ش نیست! می‌دانم دارم چه می‌گویم! یک عمر تحملش کرده‌م! آقا 'نویسنده' بود... من که هیچ از چیزهاش سردر نمی‌آوردم! بعد شد 'دانشمند'، بعد 'فیلسوف'! من می‌دانم چیست! 'تن‌لش'ست و چیز دیگری هم نیست! مردک مفتخور! دلقک!... آشغال!... دزد! از من بشنوید، ولگرد بیکار بیعار! یک ولگرد سرتاپا شپش، که لیاقت بیشتر از این را هم ندارد! به همین روز هم می‌افتد! عاقبت همهٔ آن کارها همین است! بله! می‌بینید به چه روزی افتاده!... به هر کاری که دست می‌زند گند می‌زند!... دیگر خودش هم نمی‌داند

می‌خواهد چکار کند!... فکر می‌کند من نمی‌فهمم!... ساعتها هم که زر بزند من گول نمی‌خورم! می‌فهمم چه به چیست!... نمی‌گذارم هم آن‌طوری که او می‌خواهد بشود!... نخیر! نه! خیال کرده! نه! مگر می‌گذارم؟ نه که نمی‌گذارم! بره که نیستم!...»

دوباره برمی‌گشت سراغ چیزی که وسوسهٔ دائمی‌ش بود!... دوباره حرف «دلاور» را پیش کشید... اول‌های ازدواجشان... بالن‌سواری‌هایی که می‌کردند... همان زمان هم باد کردنش خیلی راحت نبود... هیچ‌وقت به اندازهٔ کافی گاز نداشتند... پوششی بود که زیادی آسیب‌پذیر بود و خیلی هم در مقابل باران آب‌بندی نبود... امّا هرچه بود جوان بودند و دوره هم دورهٔ خوشی بود... یکشنبه‌ها او هم با کورسیال می‌رفت هوا... بقیه روزهای هفته کارش مامایی بود... بادکش می‌گذاشت و نیشتر هم می‌زد... مداواهای سبک... پینار را، که ملکهٔ روسیه را زایانده بود، خوب می‌شناخت... حرفش را که می‌زد به هیجان می‌آمد... پینار به عنوان متخصص زایمان در دنیا معروف بود... من به‌نظرم می‌آمد که آنجا وسط جالیزها هوا داشت یک‌خرده سرد می‌شد... آسمان و دوروور هم دیگر به آبی می‌زد... پا می‌کوبیدم زمین و دندان‌هام به هم می‌خورد... صدمین بار بود که از راهروی وسط جالیزها می‌رفتیم بالا!... بعد دوباره می‌آمدیم پایین... دوباره حرف گرویی خانه را می‌زد... خانه‌شان سنگی بود... احتمالاً هنوز خوب می‌ارزید!... پرسید که من باور می‌کردم که پیری واقعاً همه چیز را فروخته باشد؟... نه، من که از همه چیز خبر نداشتم... آدم تودار آب‌زیرکاهی بود! آن یارو آقای رامبون را هم اصلاً نمی‌شناختم!... هیچ‌وقت ندیده بودمش... مؤسسهٔ «اعتباری لمانتال» را هم همین‌طور، نمی‌شناختم! .. خلاصه این‌که از هیچ چیز خبر نداشتم!...

آنجا همین‌طور که دور دورها را نگاه می‌کردی، شکل خانه‌های دیگر بفهمی‌نفهمی به چشم می‌آمد... بعدش یک زمین بایر وسیع... دودکش‌های بالای ساختمان‌ها... کارخانهٔ «آرکوی»... کارخانه‌ای که از آن‌طرف تاکستان و مرداب بوی تند دارچین‌ش می‌آمد... دیگر همهٔ

PersianPDF.com

ویلاهای اطراف معلوم بود... کوچک و بزرگ!... کم‌کم رنگ‌های مختلف... آشوبی انگار یک بزن بزن واقعی... که همهٔ آن خانه‌های بدترکیب وسط کشتزارها مثل سوارکارها درگیرش می‌شدند!... خانه‌های سنگ زمخت، خانه‌های پخت خپل، خانه‌های پرمدعا، خانه‌های کج وکوله... روی هم روی هم سوار... ناتمام‌ها!... رنگ و رو رفته‌ها!... پرپری‌ها!... داغان‌ها... آنهایی که چهار ستونشان می‌لرزد!... کشت وکشتار رنگ‌هاست: زرد، آجری، نیم‌شاشی... حتی یکی هم نیست که محکم سرپا باشد... یک مشت اسباب‌بازی است وسط لجن و گه!...

توی حصار همان بغل یک یادمان کوچک واقعی بود، یک کلیسا در اندازهٔ کوچک، از چوب بریده، یک چیزی توی مایهٔ نتردام، تفنن یک منبت‌کار!... توش خرگوش نگه می‌داشت...

خانم همین‌طور حرف می‌زد، یک‌ریز، همه چیز را برام تعریف می‌کرد!... آخرش دیگر خسته شد... دیگر نمی‌دانست چه بگوید... دیگر حوصله‌ش سررفته بود... دستکم دو ساعت می‌شد که بیرون توی سرما پرسه می‌زدیم!...

«دیگر بس است! مسخره کرده ما را... با این جنغولک بازی‌هاش دارد کلاقه‌مان می‌کند!... می‌روم می‌کشمش بیرون، پس چه!... می‌روم آدمش می‌کنم این لات نکبت را!... بیایید از این‌طرف، فردینان! از در آشپزخانه!... دارد سوءاستفاده می‌کند این دلقک!... دارم سینه‌پهلو می‌کنم!» سریع از درگاه رفت بالا... درست در لحظه‌ای که داشت در را باز می‌کرد دپرر پیداش شد... از تاریکی زد بیرون... داشت می‌آمد دنبال ما... سر و وضع عجیبی برای خودش ساخته بود... سرتاپاش را با پارچهٔ کلفت رومیزی پوشانده بود! وسطش را سوراخ کرده و مثل شولا انداخته بودش روی سرش و با سنجاق قفلی بسته بود و یک طناب کلفت هم بسته بود دور کمرش... این‌طوری از پنج پله آمد پایین، سرراهش بازوی مرا گرفت... فکرش بکلی جای دیگری بود... انگار کاملاً توی دنیای

دیگری... مرا برد ته باغچه، کنار آخرین چارگوش تخته‌بندی جالیز... دولا شد، یک تربچه را از خاک کشید بیرون، نشانم داد، گرفتش زیر دماغم...

به‌ام گفت: ــ می‌بینی؟... خوب نگاهش کن!... می‌بینیش؟... می‌بینی چقدر گنده‌ست؟... همین‌طور این تره‌فرنگی را، می‌بینی؟... این یکی، این یکی را هم می‌بینی؟

سبزی عجیبی بود که تا حال ندیده بودم...

ــ می‌بینیش؟

گفتم: ــ بله! بله!

«حالا بیا اینجا! زود باش! زود» کشیدم و بردم آن‌طرف باغچه... دولا شد، زانو زد، خزید، همهٔ بازوش را برد آن طرف پرچین... نفس نفس می‌زد... روی زمین همسایه دنبال چیزی می‌گشت... یک تربچه کند... آوردش و دادش به من... می‌خواست که من مقایسه‌شان کنم... پیروز شده بود!... تربچهٔ همسایه واقعاً کوچک بود... ریز ریز... بزحمت می‌شد بگویی تربچه‌ست... رنگ هم نداشت... هر دو تربچه را گرفت زیر دماغم، مال خودش و آن یکی ریزه را...

ــ مقایسه کن، فردینان! مقایسه کن!... مقایسه کن! نمی‌خواهم من چیزی گفته باشم! نتیجه‌گیری‌ش با خودت!... نمی‌دانم خانم دپرر چه‌ها به‌ات گفته! امّا خودت نگاه کن!... بررسی کن! سبک و سنگین کن!... نگذار چیزی فکرت را به هم بزند!... کدام مال من است؟ بزرگه!... با امواج تحت ارضی!... مال همسایه را نگاه کن! بدون امواج! ریزه، ناچیز! مقایسه کن! بله! من دیگر چیزی نمی‌گویم! چرا بیخودی گیجت کنم... فقط نتیجه‌گیری!... نتیجه‌گیری!... کاری که می‌شود کرد!... کاری که باید کرد!... «با»!... تازه، این را هم دقیقاً گفته باشم که من، اینجا، در این تکه زمینی که ترکیب خاکش بغایت نامساعدست، فقط یک دستگاه کمکی دارم!... کمکی! تکرار می‌کنم!... نه مدل بزرگ 'توربینی'!... که البته یک چیز دیگر را هم باید اضافه کرد... دربارهٔ شرایط خیلی اساسی! همهٔ

ریشه‌ها باید بار داشته باشد! بله، حتماً! خاکش هم خاک 'آهنی - آهکی'! در صورت امکان با منیزیوم!... وگرنه هیچ کاری نمی‌شود کرد!... در هر حال، قضاوتش با خودت... می‌فهمی حرفم را؟ نه؟... نمی‌فهمی؟ تو هم مثل اویی!... تو هم هیچ چیز نمی‌فهمی!... بله! بله! دقیقاً! برای این‌که کوربد! در حالی‌که این تربچهٔ بزرگ را، می‌بینی! مگر نه؟ می‌بینیش! توی دستت! کوچکه را هم می‌بینی، نه؟ ریزهٔ پوژموروک!... تربچهٔ سقط‌جنینی!... در حالی‌که تربچه چیز ساده‌ایست! نه، ساده نیست؟ دیگر داری خلع‌سلاحم می‌کنی!... ببین، یک تربچهٔ خیلی بزرگ، فردینان!... مجسم کن، یک تربچهٔ عظیم!... به بزرگی کله‌ت!... مجسم کن که من تربچه را، با امواج تحت ارضی، بزرگش کنم! هی بزرگ‌تر، این ریشهٔ کوچولو را!... هان؟ بزرگ و بزرگ‌تر، مثل یک توپ! ها؟... صد هزار تربچه را این‌طوری گنده کنم! هی تربچه، باز هم تربچه! بزرگ‌تر و بزرگ‌تر... سال به سال...! با اندازه دلخواه!... پانصد هزار تا!... تربچه‌های عظیم!... به اندازهٔ گلابی!... به اندازهٔ کدوتنبل!... اندازه‌هایی که تا حال کسی ندیده!... خوب این‌طوری یکدفعه همهٔ تربچه‌های کوچک را حذف می‌کنم! از بازار تربچه می‌اندازمشان بیرون! خودم می‌شوم انحصار تربچه! صاحب بازار تربچه! تمام! دیگر این خرده‌ریزه‌های گیاهی، این آشغال ماشغال‌های نحیف کثیف، بیرون! دستهٔ تربچهٔ ریز ریز، موقوف!... این همه عملیات جزئی!... چیزهایی که سالم نگه داشتنشان معجزه‌ست!... نه، دوست من، این کار اتلاف است! بکلی منسوخ!... هدر دادن!... شرم‌آور!... باید دنبال تربچه‌های عظیم بود! شعار من این است! آینده مال تربچه‌ست! تربچه‌های من!... کی می‌تواند جلوم را بگیرد؟... فروشش چه؟ سرتاسر دنیا!... آیا مغذی‌ست تربچهٔ من؟ باورنکردنی!... آرد تربچه پنجاه درصد غنی‌تر از آرد گندم... همهٔ جیرهٔ ارتش را می‌شود کرد نان آرد تربچه!... خیلی بهتر از همهٔ آردهای استرالیا!... نتیجهٔ تجزیه‌ش را دارم!... خوب، چه فکر می‌کنی؟ دارد برات روشن می‌شود؟ موافق نیستی؟... او هم موافق نیست!... امّا من!...

اگر بروم توی کار تربچه... فقط به عنوان مثال! چون می‌توانستم شلغم را انتخاب کنم!... امّا همین تربچه را بگیریم!... خیلی غافلگیرکننده‌ترست! بعله! حتماً! می‌روم توی این کار!... از این به بعد بطور کامل! تا تهش می‌روم، می‌شنوی؟... بیا، از اینجا می‌بینی؟...»

بازوم را گرفت و بُردم طرف چشم‌انداز... طرف سراشیب جنوب... از آنجا، واقعاً هم... همهٔ پاریس دیده می‌شد!... مثل یک جانور عظیم بود شهر، له شده و افتاده ته افق... سیاه بود، خاکستری... رنگ به رنگ می‌شد... دود می‌کرد... صدای غم‌انگیزی ازش بلند می‌شد، آهسته آهسته می‌غرید... مثل یک پوشش فَلسی بود... شکاف‌ها، سوراخ‌ها، خارهایی که به آسمان گیر می‌کرد... دپرر این چیزها براش کثک بود، همین‌طور حرف می‌زد... چشم‌انداز را مخاطب می‌گرفت... لب پرچین روی پاهاش بلند می‌شد... صداش را بم می‌کرد... آن پایین، توی شیارهایی که زمین ریزش کرده بود، صدا می‌پیچید و طنین پیدا می‌کرد...

«نگاه کن، فردینان! نگاه کن»... یک بار دیگر چشم دراندم... یک سعی جانانهٔ دیگر کردم... داشتم از خستگی می‌مردم... دلم نمی‌خواست دوباره شروع کند...

ـ دورتر، فردینان! دورتر!... شهر را خوب می‌بینی الآن؟ آن ته، پاریس را می‌بینی؟ پایتخت؟...

ـ بله! بله!... بعله!... خودش است!...

ـ دارند شام می‌خورند، مگر نه؟

ـ بله، آقا کورسیال!

ـ هر روز و هر شب غذا می‌خورند، نه؟...

ـ خوب، بله!... بعله!...

ـ ها!... پس حالا به من گوش بده!...

سکوت... بازوهاش را با حرکت شاهانه‌ای تکان داد... سینه باز کرد... شولاش را یک کمی شل کرد... حرکاتش عادی نبود... مبارزه‌طلبی می‌کرد؟... پیشاپیش پوزخند می‌زد... حالتش تمسخرآمیز

بود... چیزی را... شبحی راکه جلوش بود... پس می‌زد... دور می‌کرد... با انگشت چند ضربه زد روی کلهٔ خودش... اِ! اِ! آره!... اِ اِ اِ! اشتباه کرده بوده! سوءتفاهم! از خیلی پیش!... امّا اشتباه قابل برگشت است!... من را می‌کشد به سؤال!...

ــ ها؟ پس دارند غذا می‌خورند، نه فردینان؟... غذا می‌خورند! بعله! دارند می‌خورند!... آن‌وقت من، من احمق!... من کجا بودم و چکار می‌کردم؟ چه پایداری بیهوده‌ای! خوب هم به‌خاطرش تنبیه شده‌م! خورده‌م!... زخمی شده‌م و خون ازم می‌رود!... سزاوارش بودم! من؟ فراموشی؟... ها!ها!ها! دیگر چطور بروم سراغشان! کجا بروم سراغشان!... توی شکمشان، فردینان! توی شکمشان نه توی کله‌شان! شکم‌هاشان مشتری‌اند! من هم مخاطبم را می‌کنم شکم‌هاشان، فردینان!...

مخاطبش شهر هم بود... سرتاسر شهر!... شهری که ته افق پشت مه می‌غرید...

ــ سوت بزن! سوت بزن، لندهور! غر بزن! عربده بکش! نعره بزن! صدات را می‌شنوم!... این همه پرخور!... این همه دهنِ بازا... عوضشان می‌کنم، فردینان!... همه پرخور! می‌شنوی؟...

به خودش اطمینان می‌داد... قوت قلب... برای من لبخند می‌زد!... برای خودش لبخند می‌زد...

ــ دیگر تمام شد! باور کن!... بعله! باید باور کنی! باید شاهد باشی! باید این را به خانم بگویی! زنک بینوا! باید بگویی که دیگر بدبختی‌هامان تمام شد! ها، دیگر فهمیدم! روشن شد! اندیشه باید رنج بکشد!... تحقیرش می‌کنند! آزارم می‌دهند! تف می‌اندازند روم! در قلب پاریس! خیلی خوب! قبول! چنین باد!... بروند همه‌شان جرب بگیرند بمیرند! طاعون تکه‌تکه‌شان کند! توی صد هزار دیگ پر از خلط و ان‌دماغ بپزند! خودم می‌روم همشان می‌زنم! توی چرک و عفونت خیس بخورند، غلت بزنند! از خدا فقط همین را می‌خواهند این کورک‌ها!... امّا اگر می‌خواهند

من را تسلیم خودشان بکنند من دیگر نیستم!... اندیشه دیگر بس است! اندیشه تشییع!... دیگر شکمبه، فردینان، شکمبه!... دیگر ترشحات معده! پوف! تاپاله! ها! هی هم بزن! هه! مبارک است! می‌گویی مبارزه‌جویی؟ هستم! ببین که مرد این میدانم! من، کورسیال! برندهٔ جایزهٔ پوپنکور! نیشام و همهٔ جایزه‌های دیگر! هزار و هفتصد و بیست و دو صعود با بالن!... تربچه، آقا، تربچه! با تربچه نشانت می‌دهم! بعله! تو هم خواهی دید! ای اوج آسمان! ای ایرن عزیزم! ای حسود سهمگین!... حتی یک ساعت را هم نباید هدر داد!...»

زمین را بررمی می‌کرد.

ـ توی این سنگریزه‌های آبرفتی... این خاک پر از شن؟ هرگز! اینجا؟ پوف! امتحان‌هام را کرده‌م! کشاورزی جزء کافیست!... وقت را نباید هدر داد.

حتی از فکر این‌که بخواهد همچو کاری بکند خنده‌ش می‌گرفت... پوزخند می‌زد... مسخره بود!...

«هه هه! دیگر جمع کنید اینها را!» با یک حرکت تحقیرآمیز دست همهٔ خانه را پس می‌زد...

ـ پیش به سوی روستا! ها! روستا، آها! هستم!... فضا؟ جنگل؟ حاضر!... پرورش؟... پستان و شیر! کاه و یونجه! طیور! چنین باد!... بعد هم، باورم کن، تربچه!... ببین چه دارم می‌گویم!... با همهٔ انواع امواج!... هر موجی، می‌فهمی؟... موج‌های واقعی!... خواهی دید، فردینان!... همه و همهٔ امواج!... محشر موج!...

خاتون دیگر سرپا بند نبود... کج کجی تکیه داده بود به پرچین... خرناسه‌ای هم می‌کشید... تکانش دادم که بیاید تو...

گفت: «بروم براتان یک‌خرده قهوه درست کنم!... فکر کنم هنوز مانده باشد!...» امّا هرچه گشتیم ناکس کورسیال تهش را درآورده بود!... هرچه را هم که خوردنی بود خورده بود... ته اشکاف هیچ چیز پیدا نمی‌شد... بگو یک ذره نان! یک گردهٔ تقریباً کامل کماسبر را تمام کرده بود!... آن هم

در حالی‌که ما داشتیم می‌مردیم از گرسنگی! حتی ته‌ماندهٔ لوبیا را هم پاک کرده بود بی‌پدر!... کاردم می‌زدی خونم درنمی‌آمد!...

داد زدیم که بیاید تو... از دور گفت «بروم تلگراف بزنم!... تلگراف!...» صداش از توی جاده می‌آمد... خل نبود.

همهٔ روز را خوابیدیم... فرداش باید می‌رفتیم!... کاملاً حقیقت داشت که خانه را فروخته بود! به‌اضافهٔ قسمتی از مبل و اثاثه... همه را سرِ خانه... یارویی که خریده بودش یک کمی هم پولِ پیش داده بود که زودتر برویم... باید می‌دیدی چه ترسی داشت از این‌که قبل از تخلیه توی خانه خرابی بار بیاریم!...

ظهر روزِ رفتن، در حالی‌که ما ناهار می‌خوردیم جلوی نردهٔ حیاط قدم می‌زد و این پا آن پا می‌کرد. نمی‌گذاشتیم بیاید تو. چند بار انداخته بودیمش بیرون... باید می‌گذاشت ناهارمان را بخوریم، سگ‌پدر! بیشرف روی پا بند نبود! دیدنش واقعاً کراهت داشت... چنان ناراحت بود که هی کلاهش را از سرش برمی‌داشت و لبه‌ش را به نیش می‌گرفت... می‌کَندش... دوباره می‌افتاد به قدم زدن... دست‌هاش توی هم پیچیده پشت سرش... با سر خمیده، قیافهٔ عبوس... مثل یک حیوان توی قفس هی می‌رفت و می‌آمد. در حالی‌که روی جاده بود، جاده هم باز!... اضافه بر همهٔ اینها، هر پنج دقیقه هم از آن ورِ در داد می‌زد: «مستراحم را خراب نکنید ها! لگنش را دیده‌م! سالم بوده! مواظب دستشویی‌م باشید! نوش دوبست فرانک است!...»

بعد، دیگر تحملش تمام شد!... دیگر می‌آمد توی باغچه. دو سه قدمی وسط باغچه می‌آمد جلو... بدو خودمان را می‌رساندیم به‌اش و بیرونش می‌کردیم... اجازه نداشت! کورسیال از این همه پررویی عصبانی می‌شد.

«ساعت شش بعدازظهر خانه تحویلتان داده می‌شود! اول غروب،

آقای عزیز، اول غروب!... مشخصاً جزو شرایط‌مان بوده...» هرچه به‌اش می‌گفتی‌کم گفته بودی!... یارو دوباره برمی‌گشت سر کشیک‌ش. هی بیشتر و بیشتر غر می‌زد. تا جایی که پنجره را بستیم تا بهتر بتوانیم دربارهٔ کار و بار خودمان حرف بزنیم... که چطور راه بیفتیم؟... از کدام طرف برویم که بهتر باشد؟... چقدر پول برامان می‌ماند؟ مال کورسیال و مال من...

دپرر، طرح کشاورزی و دم و دستگاه امواج ارضی‌ش مطمئناً خرج هنگفتی برمی‌داشت! خودش قسم می‌خورد که خیلی گران تمام نمی‌شود... در هر حال، ماجراجویی‌ای بود... باید حرفش را قبول می‌کردیم... برای شروع این طرح یک جایی را زیر سر داشت... جایی بود در حاشیه منطقهٔ «سن و اوآز»، یک کمی طرف «بووِزی»... یک اوکازیون عالی. چیزی بود که او می‌گفت... یک قلعهٔ روستایی که خیلی ارزان به‌امان می‌دادند... مفت... حتی تقریباً قرارهاش را هم با آژانسش گذاشته بود... مردک رذل داشت سر ما را شیره می‌مالید! داشت ما را می‌گذاشت در مقابل عمل انجام شده... تلگراف زده بود... یک آگهی هم در آورد، یک کاغذ با عنوان «گزارش املاک». حرفش را که می‌زد از دیدن قیافهٔ ما دو تا کیف می‌کرد. من و خانم‌بزرگ هیچ راضی نبودیم... «اراضی متشکل از چند پارچه. رو به جنوب، ترجیحاً کِشت صیفی امّا مناسب برای همهٔ انواع دیگر کشت. ابنیه کاملاً قابل استفاده...»

ـ خونسرد باشید، بابا، خونسرد باشید! چه می‌خواستید براتان پیدا کنم؟ یک ویلا توی 'جنگل بولونی'؟... وسط 'باگاتل'؟ خُب زودتر می‌گفتید!... در حالی‌که مورد خیلی خیلی خوبی ست! توی صفحهٔ 'املاک' پیداش کردم!...

از چشم‌انداز آیندهٔ قضیه کیف می‌کرد... این را شمّش به‌اش می‌گفت... اگر فوراً دست به کار نمی‌شدیم کار از کار می‌گذشت!...

خریدار خانه، همین‌طور که ما ناهارمان را می‌خوردیم کنار نرده هی عصبی‌تر می‌شد، بیشتر سر و صدا می‌کرد... چشم‌هاش چنان از حدقه

بیرون زده بود که دلمان براش می‌سوخت... همهٔ صورتش شده بود دو تا چشم. آن‌قدر نعره زده بود که دیگر نمی‌توانست دهنش را ببندد... دیگر ازش کف می‌زد بیرون... تا ساعت شش دوام نمی‌آورد!... تب و تابش کشنده بود!... التماس می‌کرد «رحم کنید! رحم کنید!»...

کورسیال مجبور شد پنیر آخر غذا را با عجله بخورد، برود و با تلگراف خبر بدهد که انتخابش قطعی‌ست. گذاشتیم خریدار بیاید تو. بینوا به نشانهٔ قدردانی کم مانده بود پله‌های جلوی خانه را بلیسد!...

من و خانم دپرر مشغول جمع کردن باروبندیل شدیم... خرت و پرت و دیگ و دیگچه و دشک‌ها... چیزهایی که فروخته نشده بود!... چیزهایی که در ماجراجویی تازه همراه خودمان می‌بردیم!... اضافه بر این‌ها، من باید با استفاده از تاریکی می‌رفتم و زیر طاقی‌های گالری «مونپانسیه» یک مأموریت شناسایی انجام می‌دادم... ببینم چیز به درد بخوری مانده که بشود نجاتش داد؟... آیا می‌شد ماشین پلی‌کپی‌مان را از زیر آوار بکشیم بیرون؟... نوی نو بود، خیلی به‌اش می‌نازیدیم! چقدر هم به‌اش احتیاج داشتیم!... همین‌طور فِر مارک «میرمیدور» که با روغن کار می‌کرد!... شاید همین‌طور سه یا چهار دسته بروشور قدیمی!... بخصوص آن‌هایی که دربارهٔ کیهان‌شناسی بود، روی کاغذ مرغوب، که کورسیال هم خیلی به‌اشان علاقه داشت... شاید اراذل وقت و فرصتش را نداشته بودند که همه چیز را داغان کنند؟ همه چیز را از بین ببرند؟ شاید زیر نخاله‌ها هنوز چیزهایی پیدا می‌شد؟... مثلاً آن ارتفاع‌سنج کوچک؟... هدیه‌ای از آمریکای جنوبی!... اگر از آن معرکه بیرونش نمی‌کشیدیم کورسیال خیلی غصه می‌خورد!... به هر حال، من می‌رفتم و سعی خودم را می‌کردم!... همچو قرار گذاشته بودیم!... فقط، چیزی که خیلی هم مایهٔ خوشحالی نبود این بود که خانم هم می‌خواست بیاید!... خیلی به حرف ما اعتماد نداشت! می‌خواست به چشم خودش ببیند!... در مورد یافتن و نجات چیزها هم نمی‌خواست من تنها باشم!... «بااتان می‌آیم، فردینان! بااتان می‌آیم!...» همهٔ فاجعه را خودش از نزدیک ندیده

بود!... هنوز امیدکی داشت!... شاید گمان می‌کرد که داریم به‌اش کلک می‌زنیم...

کورسیال از پستخانه برگشت. با خانم دپرر رفتیم که آخرین اشکاف را هم خالی کنیم... خودش هم دیگر نوبتش بود که برود و با یارو دیوثه چانه بزند... چون همین‌طور اعتراض می‌کرد که داریم مفاد قرارداد را زیر پا می‌گذاریم!... کم مانده بود تقریباً بااش گلاویز بشویم تا بتوانیم لباس‌هامان و چند تا حولهٔ اضافی را برداریم... از این‌که آمده بود تو و خانه را تحویل گرفته بود روش زیاد شده بود. دوباره انداختیمش بیرون تا ادب بشود! آن‌وقت ناکس نرده‌ها را آن‌قدر تکان تکان داد که همه‌ش کج شد... خودش هم لاشان گیر کرد... مثل موش توی تله!... به عمرم انسانی را ندیده بودم که به آن صورت دردناک به خودش بپیچد! خریدار وحشت‌انگیزی بود!... آن‌قدر در پیچ‌وتاب بود که حتی متوجه نشد که من و ننه‌بزرگ راه افتادیم... قطار امنیبوس سوار شدیم...

به پاریس که رسیدیم دیگر دیروقت بود... عجله کردیم... توی گالری‌های «پاله روایال» هیچ‌کس را ندیدیم... همهٔ مغازه‌دارهای همسایه بسته بودند... مغازه ما هم که یک سوراخی بود... یک گودال عظیم... حفره‌ای که تیرهای کت وکلفت روش آویزان بود... خانم‌بزرگ تازه متوجه می‌شد که یک فاجعه واقعی بوده!... که از «ژنیترون» چیزی باقی نمانده بود!... شوخی نبود!... هرچه بود یک تل متعفن بود و بس!... سرت را که می‌کردی توی سوراخی خرابی‌ها را خوب می‌دیدی... حتی تکه‌های بزرگی از «القصر»مان هم معلوم بود!... همین‌طور «دفتر سفارش‌دهندگان»!... زیر بهمن بزرگ، سیل کاغذ ماغذ و آشغال!... «ناقوس» هم بود، هیولا! نعش‌کش! کج فرو رفته بود توی آوار... بین تیرها و زیرزمین... وسط همهٔ شکاف‌ها... ننه کورسیال با دیدن این چیزها تصمیم گرفت خودش نگاهی بکند، برود پایین... مطمئن بود که هنوز می‌تواند چیزهایی را پیدا کند و نجات بدهد... خوب به‌اش هشدار دادم که کار خطرناکی ست... دست که به آن آوار می‌زد ممکن بود همه چیز

هُری بریزد پایین... خودش را هم آن زیر له کند!... به خرجش نرفت... راه افتاد روی شاه تیر معلق وسط هوا... دستش را گرفته بودم... از بالا... آن‌طور که بالای گودال پا در هوا بود با دیدنش بند دلم پاره می‌شد... دامنش را جمع کرده و بسته بود دور کمرش... یک حفره پیدا کرد بین دیوار و «ناقوس»... تنهایی چپید توش... توی تاریکی ناپدید شد... صداش را می‌شنیدم که ته گودال می‌جُست... صداش زدم... خیلی می‌ترسیدم... مثل غار طنین می‌انداخت... جوابم را نمی‌داد... بعد از شاید نیم ساعت سرش را از سوراخ آورد بیرون... صدام می‌زد که کمکش کنم... خوشبختانه توانستم شانه‌های نیم‌کتش را بگیرم... با همهٔ نیرو کشیدمش بالا... آمد بیرون... فرو رفته بود توی یک گودال انباشته از آشغال... پُر پُر... دور و ورش را سفت کردم... خیلی کار سختی بود!... گیر داشت... می‌دیدم که یک چیزی را هم پشت سرش می‌کشید و می‌آورد... یک تکهٔ گندهٔ بالن!... قسمت بزرگی از «ارشمیدس»! خیلی خیلی پهن!... دستهٔ بزرگ قرمز «پاره‌پورگی»ها... خوب برام آشنا بود... خودم بین کنتور و دریچه قایمش کرده بودم... خانم حافظهٔ خیلی خوبی داشت!... خیلی خیلی خوشحال بود...

با شادمانی گفت: ــ به درد می‌خورد! می‌دانی که کائوچوی واقعی ست! واقعی، نه الکی!... اگر بدانی چقدر محکم است...

گفتم «خوب بعله! بعله!» می‌دانستم، ازش اغلب برای وصله‌پینهٔ «دلاور» استفاده کرده بودم... در هر حال، خیلی سنگین و جاگیر بود... حتی کاملاً تاشده‌ش هم یک بستهٔ خیلی بزرگ می‌شد... به قد و تقریباً وزن یک آدم... نمی‌خواست ولش کند... به هر قیمتی می‌خواست که برش داریم...

به‌اش گفتم «پس عجله کنیم...» زورش خیلی بود... بسته را گرفت روی کولش... راه افتاد... با عجله تا خیابان «رادزیویل» بااش رفتم... آنجا که رسیدیم به‌اش گفتم:

ــ خانم، همین‌طور بروید جلو، امّا دیگر لازم نیست عجله کنید! آهسته

آهسته بروید! سر نبش هر خیابانی وایستید. مواظب وسیله‌ها باشید! وقت زیاد داریم! من دنبالتان می‌آیم!... خیابان «لافایت» به‌اتان می‌رسم! باید یک سری بروم 'شورش'! بهترست شما را نبینند... یک کلید گذاشته‌م پیش گارسن!... کلید بالاخانه!... می‌خواهم یک سری بزنم آن بالا...

فقط بهانه بود برای این‌که برگردم مغازه. می‌خواستم ببینم ویولت را پیدا می‌کنم یا نه... آن روزها بیشتر طرف‌های «گالری کولونیال» می‌پلکید... دورتر از «میزان»... از دور چشمش افتاد به من!... صدام زد... آمد... با خانم‌بزرگ دیده بودم، امّا جرأت نکرده بود بیاید جلو... شروع کردیم راحت گپ زدن و آن‌وقت همهٔ جزئیات ماجرا را برام تعریف کرد... این‌که بعد از رفتن ما چه خبرها شد... بعد از لحظهٔ شروع فاجعه... عجب حکایتی!... کش و واکش حتی یک لحظه هم قطع نشده بود!... مأمورها حتی زن‌ها را هم سؤال‌پیچ کرده بودند! چرت و پرت‌های واقعی دربارهٔ جزئیات رفتار و اعمال ما!... آیا «مواد» نمی‌فروختیم؟... آیا کـــنمی دادیم؟... آیا توی کار شرط‌بندی نبودیم؟ تصاویر مستهجن نمی‌فروختیم؟ با اتباع بیگانه رفت و آمد نداشتیم؟ تپانچه نداشتیم؟ با آنارشیست‌ها دمخور نبودیم؟... زن‌ها خودشان را باخته بودند... دیگر حتی جرأت نمی‌کردند بیایند جلوی خرابه‌های مغازه!... توی «گالری»های دیگر کار می‌کردند... بعد هم عجیب می‌ترسیدند که مبادا «کارت»هاشان را ازشان بگیرند!... گرفتاری‌ای بود که ممکن بود براشان پیش بیاید!... همه شاکی بودند... همهٔ کسبهٔ دور و ور هم نگران بودند... باورنکردنی بود که چقدر با ما مخالف شده بودند... دشمن خونی... چشم دیدنمان را نداشتند... بدجوری! یک استشهاد جمع کوده و فرستاده بودند فرمانداری. که باید «پاله روایال» پاک‌سازی بشود!... از این حالت محلهٔ بدنام دربیاید! که در حالی‌که همین الآن هم وضع کسب‌شان خراب است دیگر نمی‌خواهند اراذلی مثل ماها مایه آبروریزی‌شان هم بشوند!... ویولت از من خوشش می‌آمد و دلش می‌خواست بمانم و نروم... امّا شک نداشت که اگر برمی‌گشتیم آنجا آشوبی بپا می‌شد و درجا

دستگیرمان می‌کردند! بی‌برو برگرد!... نباید رومان را زیاد می‌کردیم!... باید می‌گذاشتیم و می‌رفتیم!... دیگر آن‌ورها آفتابی نمی‌شدیم!... نباید خودمان را با شاخ گاو درمی‌انداختیم!... نظر من هم درست همین بود!... بگذاریم و برویم! قبول! امّا تکلیف من چه می‌شد؟ چکار باید می‌کردم؟... ناراحت این قضیه بود تا اندازه‌ای... نمی‌توانستم همه چیز را به‌اش بگویم!... برای خودم هم خیلی روشن نبود... فقط مطمئناً می‌رفتم روستا... همین‌که این را گفتم درجا گفت که در این صورت حتماً می‌توانست بیاید دیدنم... بخصوص اگر مریض می‌شد!... گاه به گاه حالش بد می‌شد، در این صورت باید دو سه هفته‌ای از شهر می‌رفت بیرون، نه فقط به‌خاطر بیماری‌ش، بلکه همین‌طور برای سینه‌ش... خون سرفه می‌کرد... روستا که می‌رفت سرفه‌ش قطع می‌شد... خیلی عالی بود... روزی یک کیلو چاق می‌شد... همچو قراری باهم گذاشتیم... قطعی... امّا اول من باید خبر می‌دادم، براش به نشانی «پست رستانت» نامه می‌فرستادم... شرایط طوری شد که نتوانستم... آن‌قدر گرفتاری برامان پیش آمد که نتوانستم به این قولم عمل کنم... نامه نوشتن را هی می‌انداختم به هفتهٔ بعد... چند سال گذشت تا این‌که دوباره گذارم به «پاله» افتاد... زمان جنگ بود... ویولت را توی زن‌های آنجا پیدا نکردم... از همه‌شان سراغش را گرفتم... حتی اسمش هم، ویولت، براشان آشنا نبود... هیچ‌کس او را یادش نمی‌آمد... همه‌شان تازه بودند...

خلاصه، می‌شود گفت که آن شب در حال دو باهم خداحافظی کردیم، واقعاً در حال دو... من باید زود می‌رفتم!... می‌خواستم یک سری به پاساژ «برزینا» بزنم و به ننه‌بابام خبر بدهم که با دپرر می‌روم شهرستان... تا مبادا خل‌بازی دربیارند و آجان‌ها را بیندازند دنبالم...

وقتی رسیدم مادرم هنوز پایین توی مغازه بود و جنس‌هاش را راست و ریس می‌کرد، دوری زده بود طرف‌های «ترن» و تازه برمی‌گشت... پدرم آمد پایین... صدامان را شنیده بود... دو سالی می‌شد که ندیده بودمش... همین‌طوری هم نور چراغ‌گاز رنگ آدم را مثل مرده

می‌کند، امّا رنگ صورت او واقعاً ترسناک بود!... شاید چون غافلگیر شده بود افتاد به تته‌پته، به حدی که دیگر نتوانست حرف بزند... حتی یک کلمه هم از دهنش درنمی‌آمد!... چیزهایی را هم که من می‌گفتم نمی‌فهمید، هر چقدر هم که سعی می‌کردم توضیح بدهم... گفتم که می‌خواهم بروم روستا... نه این‌که بخواهد مخالفت کند، نه!... هر کاری که می‌کردم به‌نظرشان خوب بود، فقط به این شرط که دوباره آس و پاس نشوم... خرجم دوباره نیفتد گردن‌شان!... فقط گلیم خودم را از آب بکشم بیرون! اینجا! آنجا! هر جا... عین خیالشان نبود!... هر کاری هم که می‌کردم براشان اهمیت نداشت!... خواه در پاریس بود خواه در کنگو!...

پدرم توی لباس‌های کهنه‌ش گم بود! بخصوص شلوارش، می‌شد بگویی به هیچ چیز بند نیست!... آن‌قدر لاغر شده بود، آن‌قدر سر و صورتش جمع و مچاله شده بود که کلاهش روی کله‌ش لق‌لق می‌زد... می‌افتاد روی چشم‌هاش... از زیر کلاه نگاهم می‌کرد... معنی جمله‌ها را نمی‌فهمید... هر چقدر هم که به‌اش می‌گفتم که فکر می‌کنم آینده‌م توی کشاورزی باشد در جوابم فقط می‌گفت «ها! ها!»... حتی تعجب هم نمی‌کرد!...

ـ بعدازظهری‌ها!... می‌شنوی، کلمانس؟... خیلی... بعدازظهری خیلی سرم درد می‌کرد... در حالی‌که جالب است... هوا هیچ گرم نبود!...

هنوز هم این قضیه براش تعجب‌آور بود... به تنها چیزی که فکر می‌کرد ناراحتی‌های بدنی خودش بود... دیگر براش هیچ اهمیت نداشت که من بمانم یا بروم!... اینجا یا آنجا! غصهٔ خودش براش بس بود... بخصوص بعد از شکست وخیمش در قضیهٔ بیمه «کونیوانس-آتش‌سوزی»... دیگر مدام در حال خودخوری بود... ضربهٔ وحشتناکی بود براش... توی اداره‌ش، «کوکسینل» همچنان عذاب می‌کشید... صدمه‌ای که به عزت نفسش می‌خورد تمامی نداشت!... شده بود یک چیز دائمی! چنان رنجی می‌کشید که بعضی هفته‌ها حتی دیگر ریشش را

هم نمی‌تراشید... زیادی داغان بود... دیگر پیرهنش را هم عوض نمی‌کرد...

من که رفتم هنوز شام نخورده بودند... مادرم از خرابی اوضاع، گرفتاری‌های مغازه تعریف کرد... میز را هم می‌چید... لنگی‌ش یک‌جور دیگری شده بود... یا شاید این‌که کمی کم‌تر از گذشته می‌لنگید... در هر حال هنوز هم خیلی درد می‌کشید، منتهی بیشتر پای چپش. مدام دماغش را می‌کشید بالا، صداهایی با دهنش درمی‌آورد... بخصوص وقتی‌که می‌نشست که درد پاش یک‌خرده آرام‌تر بشود... بابام آمد تو، رفته بود خریدی بکند یا سفارشی را تحویل بدهد... خیلی ضعیف شده بود. بیشتر و بیشتر عرق می‌ریخت... او هم نشست... دیگر حرف نمی‌زد، دیگر آروغ نمی‌زد... فقط بینهایت کند غذا می‌خورد... تره‌فرنگی بود... گاه به‌گاهی، به حالت جهش یک کمی زنده می‌شد... حقیقتش فقط دو بار در مدتی که من آنجا بودم... زنده شدنش هم این‌طوری بود که غرولند می‌کرد... سرش توی بشقابش، با صدای خیلی بم... زیر لب، خیلی آهسته... بدوبیراه می‌گفت: «ای گه به گورِ...» غرولندش شروع می‌شد... از جاش سر سیز پا می‌شد و تلوتلوخوران می‌رفت!... تا پای نیم دیواری جلوی آشپزخانه... یک تیغه خیلی خیلی نازک پوست‌پیازی!... دو سه ضربه می‌کوبید روش... دیگر تحملش را نداشت... پس‌پسکی برمی‌گشت... خودش را می‌انداخت روی چارپایه‌ش... چشم‌ها خیره روی زمین... پایین پاش... بازوها توی هوا آویزان... مادرم یواشکی کلاهش را روی سرش مرتب می‌کرد... به‌ام اشاره می‌کرد که بابام را نگاه نکنم... خودش دیگر عادت داشت... گو این‌که، گمان نکنم پدرم ناراحت می‌شد... چون خیلی هم متوجه نبود... کاملاً غرق بدبختی‌های توی اداره‌ش بود... چیزی بود که همهٔ ذهنش را اشغال می‌کرد... دو سه ماهی می‌شد که شبها فقط یک ساعت می‌خوابید... توی همهٔ کله‌ش فقط یک چیز بود: نگرانی... یک بستهٔ یکپارچهٔ نگرانی... بقیهٔ چیزها براش هیچ اهمیتی نداشت... حتی مسایل

مربوط به مغازه هم براش هیچ بود... نمی‌خواست حتی حرفش را هم بشنود... که این به نفع مادرم بود... من این وسط نمی‌دانستم چه بگویم... مثل تاپاله نشسته بودم و جرأت نمی‌کردم از جام جم بخورم! با این همه سعی کردم یک‌خرده از حال و روز خودم تعریف کنم... از ماجراهای ساده... نه همهٔ واقعیت!... چیزهایی که یک‌خرده سرگرمشان کند، چرت و پرت‌های بی‌ضرر فقط برای این‌که آن جوّ ناخوشایند بشکند!... امّا همین‌که دهن باز کردم چنان قیافه‌هاشان رفت توی هم!... چنان اخمی کردند از این‌که فقط خواستم شوخی‌ای بکنم!... درست اثر عکس گذاشت!... اِاِاِ! نامردها! دیگر شورش را درمی‌آوردند!... خُب، من هم داشتم سختی می‌کشیدم!... خب، من هم زندگی گهی داشتم!... من هم داشتم از خستگی می‌مردم!... نه کم‌تر نه بیشتر!... نیامده بودم که گدایی کنم!... نه پول، نه غذا!... چیزی که ازشان نمی‌خواستم!... فقط دیگر عقّم می‌گرفت از چس نالهٔ احمقانه!... چون اهل ننه من غریبم نبودم!... نمی‌خواستم من هم همراهشان گریه‌زاری کنم... نیامده بودم که تسکینم بدهند!... برای آه و ناله نیامده بودم... آمده بودم فقط خداحافظی... همین، بابا، همین!... حقش بود روی خوشی به‌ام نشان بدهند...

نمی‌دانم چه شد که همین‌طوری برای شوخی گفتم:

ــ از ده براتان تخم نیلوفر می‌فرستم!... توی طبقهٔ سوم می‌تواند رشد کند... پهن می‌شود روی شیشهٔ پاساژ!

همین‌طوری یک چیزی الکی می‌گفتم...

ــ خوب بعله! معلوم است که تو اینجا جان نمی‌کنی! پدر خودت را درنمی‌آری! استخوان خرد نمی‌کنی برای این‌که جواب تعهدات را بدهی! بعله که با بی‌خیالی به آدم خوش می‌گذرد...

اِاِاِ! نامردها! پس هرچه بدبختی، گرفتاری، رنج و عذاب بود مال آنها بود. مال من در مقایسه با مال آنها اصلاً وجود نداشت! من اگر سرم به سنگ می‌خورد فقط تقصیر خودم بود، خودم! به عقیده آن ناکس‌ها،

هرچه هم که به سرم می‌آمد کلک بود! اِ نامردهای نامرد!... یعنی که داشتم پررویی می‌کردم و خجالت هم باید می‌کشیدم!... در حالی‌که آنها، آنها قربانی بودند! قربانی بیگناه! شهید همیشگی!... ماها را نمی‌شد باهم مقایسه کرد!... من نباید گول جوانی صاحب‌مرده‌م را می‌خوردم!... نباید تا ابد گمراه می‌ماندم!... من بودم که باید حرف گوش می‌دادم!... من بودم که باید سرمشق می‌گرفتم!... همیشه!... بله که همیشه! همیشه همیشه!... گفتن نداشت! همین‌طور که سر میز جلوی بشقاب لوبیا نشسته بودم (بعدش پنیر «گرویر» بود) همهٔ گذشته جلوی چشم مادرم زنده می‌شد... با چه زحمتی جلوی گریهٔ خودش را می‌گرفت، صداش می‌لرزید... بعد هم، ترجیح می‌داد چیزی نگوید!... ایثار واقعی بود... حاضر بودم ازش به‌خاطر همهٔ خطاهام، بازیگوشی‌هام، گستاخی‌های نگفتنی‌م، اعمال شنیعم عذرخواهی کنم!... اگر فقط همین می‌توانست حالش را خوب کند!... اگر فقط به همین دلیل بود که دوباره آه و ناله را شروع می‌کرد!... اگر فقط به این خاطر بود که دلش داشت می‌ترکید!... کاملاً حاضر بودم ازش عذرخواهی کنم! بعدش فوراً بگذرم و بروم!... آخرش هم حاضر بودم اعتراف کنم که بخت عجیب یارم بود! شانسی داشتم باورنکردنی! توی زندگی هرچه می‌خواستم نصیبم شده بود!... صبح تا شب کارم فقط این بود که از خوشحالی قهقهه بزنم!... ها! حاضر بودم هر چیزی بگویم فقط برای این‌که زودتر تمامش کنیم!... برای همین هم چشمم به در بود... امّا اشاره می‌کرد که بمانم... پدرم رفت اتاقش... هیچ حالش خوب نبود... با چه زحمتی نرده را می‌چسبید که نیفتد... دستکم پنج دقیقه طول کشید تا برسد طبقهٔ سوم... بعد که تنها شدیم، مادرم دوباره شروع کرد گریه‌زاری... همهٔ جزئیات را برام گفت... که برای تأمین یک لقمهٔ بخور و نمیر چه کارها می‌کرد... شغل تازه‌ش... که صبح‌ها برای یک مؤسسهٔ تولیدی یراق می‌افتاد دوره... که از سه ماه پیش تاحال تقریباً دویست فرانک کمیسیون گیرش آمده بود... بعدازظهرها خودش را دوا درمان می‌کرد؛ می‌ماند توی مغازه و پاش را دراز می‌کرد روی یک

صندلی... دیگر نمی‌خواست کاپرون را ببیند... چون او همه‌ش حرفش این بود که از جات تکان نخور!... در حالی‌که مادرم نمی‌توانست این ور آن ور نرود!... همهٔ زندگیش فقط همین بود... ترجیح می‌داد خودش را تنهایی با شیوهٔ راسپای معالجه کند... کتابش را خریده بود... همه انواع دم‌کردنی‌ها... مخلوط‌ها... جوشاندنی‌ها را بلد بود... بعد هم روغن اسپرک برای این‌که شب‌ها پاش را بااش بمالد... با این همه پاش کورک می‌زد، که البته هم ورمش و هم دردش قابل تحمل بود. کورک‌ها خیلی زود خودش می‌ترکید. می‌توانست با وجود کورک راه برود که مهم همین بود!... پاش را نشانم داد... گوشتش از زانو به بالا مثل این‌که دور یک چوبدست پیچانده باشیش چین خورده بود... رنگش هم زرد... با لکه‌های بزرگ پوسته پوسته و بعضی جاها که ازشان چرک می‌زد بیرون... «همین‌که سر باز می‌کند دیگر هیچ ناراحتی ندارد! فوراً دردش آرام می‌شود... قبلش خیلی عذاب دارد، تا موقعی‌که هنوز کبودست!... سِفت و بسته!... خوشبختانه یک مرهم دارم که اگر نبود نمی‌دانم چکار می‌کردم!... نمی‌دانی چقدر کمکم می‌کند... وگرنه پاک افلیج می‌شدم!»... بعد دوباره از اوگوست حرف زد... این‌که چطور داشت خودش را داغان می‌کرد... دیگر به اعصابش مسلط نبود... چه وحشتی داشت شب‌ها... ترسش از این‌که از اداره بیرونش کنند... این از هر چیزی براش ترسناک‌تر بود... به طوری‌که وحشت‌زده از خواب می‌پرید... یکدفعه بلند می‌شد و توی تخت می‌نشست... نعره می‌زد «کمک! کمک!»... آخرین دفعه چنان بلند بلند که همهٔ اهل پاساژ از خواب پریده بودند... اولش خیال کرده بودند که باز بزن بزن شده!... که من برگشته بودم خفه‌ش کنم! همه سراسیمه خودشان را رسانده بودند! بابا وقتی این‌طور به تکان می‌افتاد دیگر عقلش را از دست می‌داد... با چه زجری باید دوباره می‌خواباندیش... آن شب تا چندین ساعت مجبور شده بودند حولهٔ آب یخ بگذارند روی کله‌ش... خیلی وقت بود که این حمله‌هاش ادامه داشت... هی هم بدتر و کارش سخت‌تر می‌شد... عذاب جهنم

بود!... دیگر از کابوس درنمی‌آمد... هذیان می‌گفت... دیگر کسی را نمی‌شناخت... همسایه‌ها را باهم عوضی می‌گرفت... از ماشین و کالسکه وحشت داشت... این‌طوری اغلب وقتی شب‌ها بیخوابی کشیده بود صبح مادرم می‌رساندش تا دم در اداره‌ش... خیابان «ترویز» شمارهٔ ۳۴... امّا این‌طوری که تمام نمی‌شد... تازه باید می‌رفت و از دربان خبر می‌گرفت! که آیا دربارهٔ پدرم چیزی شنیده بود؟... بیرونش کرده بودند یا نه؟... دیگر خیالی و واقعی را از هم تشخیص نمی‌داد... شکی نیست که اگر مادرم نبود دیگر برنمی‌گشت اداره!... آن‌وقت دیگر واقعاً دیوانه می‌شد... از درماندگی بکلی عقلش را از دست می‌داد... کوچک‌ترین شکی نمی‌شد کرد... بندبازی دردناکی بود برای این‌که کارش به جنون کامل نکشد... همهٔ بندبازی هم به عهدهٔ مادرم... برای حفظ تعادلش یک دقیقه را هم نباید از دست می‌دادی... اضافه بر اینها امرارمعاش هم بود که آن هم برای خودش معضلی بود!... برای این کار هم مادرم مجبور بود از این سر تا آن سر پاریس را سگ دو بزند برای پیدا کردن مشتری... برای یراق‌ها... تازه بعدش مغازه را هم چند ساعتی باز می‌کرد... بعدازظهر... برای این‌که توی پاساژ چراغش روشن بماند و بکلی تعطیل نشود!... بعدش شب و دوبارهٔ همهٔ معرکه!... برای این‌که وحشت و اضطراب بابام بیشتر نشود روی میز وسط اتاق یک چراغ‌خواب می‌گذاشت. بعدش برای این‌که بهتر خوابش ببرد پنبه را می‌زد توی وازلین و می‌کرد توی گوش‌هاش... چون پدرم با کوچک‌ترین صدایی از خواب می‌پرید... پاساژ هم که پر از صدای رفت و آمد، از اول صبح که با آمدن شیرفروش شروع می‌شد... صدا هم به‌خاطر سقف شیشه‌ای شدید می‌پیچید... با توپی‌های پنبه‌ای یک‌خرده راحت‌تر می‌خوابید... این را خود پدرم می‌گفت...

همان‌طور که می‌شود حدس زد، این اجبار مراقبت دائمی از پدرم، این حالت گوش‌بزنگی شب و روز، مادرم را دچار خستگی عظیمی می‌کرد که روی هم هم تلمبار می‌شد... اجبار این‌که هی به‌اش روحیه بدهی... با

وسواس‌هایی که گرفتارش بود مقابله کنی! امّا نه! خیلی هم شکایت نداشت! اگر من، من! بدجنسی را می‌گذاشتم کنار! اگر نشان می‌دادم که پشیمانم!... اگر خوب متوجه همهٔ انحراف‌های خودم... نمک‌نشناسی رذیلانهٔ خودم، می‌شدم... مرهمی می‌شد روی زخمش... کاملاً بدیهی بود... آرامشی پیدا می‌کرد... می‌توانست پیش خودش بگوید: «ها! خانم جان! هنوز ته‌ماندهٔ امیدی هست... همه چیز از دست نرفته!... این بچه دلش از سنگِ سنگ هم نیست... آن‌قدر هم خراب نشده که دیگر به هیچ وجه نشود درستش کرد!... شاید بتواند خودش را نجات بدهد...» این می‌توانست براش سوسوی امیدی باشد... تسکین و دلگرمی‌ش بدهد... امّا نه، من خوب‌بشو نبودم... جان به جانم هم که می‌کردند بدی تو ذاتم بود... نمی‌توانستم که نمی‌توانستم... البته که دلم می‌سوخت... البته که بدبختی مادرم را می‌دیدم! که بدبختی واقعی هم بود! امّا خوش نداشتم دوره بیفتم و غصهٔ دلم را برای این و آن واگو کنم! بخصوص برای مادرم! وانگهی راستش... خودمانیم... بچه که بودم پیششان... زمانی که هیچ چیز سرم نمی‌شد... کی بود که همهٔ بدبختی‌ها سرش خراب می‌شد؟ هان؟ فقط او تنها نبود!... من هم بودم!... همیشه من!... که خودش هم کم نصیبم نمی‌کرد... من هم کم بدبختی نمی‌کشیدم!... بله، جوانی! جوانی گه!... بله که ازخودگذشتگی می‌کرد! فداکاری البته... شکی نیست... حالم به هم می‌خورد از این‌که دوباره به همهٔ آن چیزها فکر کنم، به آن شدت... امّا که چه! تقصیر خودش هم بود!... توی ذهنم هیچ‌وقت قضیه را تنهایی نمی‌دیدم!... چیزی بود که بیشتر از همهٔ نکبت‌ها به‌نظرم کریه می‌آمد. هیچ فایده‌ای هم نداشت که سعی بکنم و چیزی به‌اش بگویم... با تأسف و رنجش نگاهم می‌کرد، انگار همان لحظه کتکش زده بودم! بهتر بود که بگذارم و بروم!... وگرنه باز همدیگر را آزار می‌دادیم... با این همه می‌گذاشتم هرچه می‌خواهد بگوید... لب از لب باز نمی‌کردم... راه باز بود، می‌توانست هر چقدر که دلش می‌خواست بتازد!... خوب هم استفاده کرد!... شروع کرد به نصیحت... حرف‌های

قشنگ قشنگش را دوباره شنیدم!... همه چیزهایی که برای اعتلای اخلاقی‌م لازم بود!... تا دیگر تسلیم غرایزم نشوم! از سرمشق‌های خوب پیروی کنم، استفاده کنم!... می‌دید که دارم جلوی خودم را می‌گیرم و نمی‌خواهم جوابش را بدهم... این بود که روشش را عوض کرد... ترسید که از کوره دربروم و افتاد به دلجویی... رفت و از گنجه برام یک شیشه شربت آورد... برای من بود، که با خودم ببرم روستا... حالا که داشتم می‌رفتم روستا... بعد یک بطری دیگر، معجون تقویت... دوباره اصرار کرد که از عادت وحشتناک تند تند غذا خوردن دست بردارم!... پدر معدهٔ خودم را درمی‌آوردم... سر آخر، پرسید که آیا به پول احتیاج ندارم، برای سفر و خرج‌های دیگر؟ گفتم: «نه! نه! به اندازهٔ کافی داریم!...» حتی سرمایه‌مان را هم نشانش دادم... همه‌ش اسکناس صدی بود... خوب؟... برای حسن‌ختام به‌اش قول دادم که نامه بنویسم، از کار و یارمان خبر بدهم... از چگونگی پیشرفت بهره‌برداری‌مان باخبرش کنم... از همچو کلماتی چیزی دستگیرش نمی‌شد... براش یک دنیای ناشناخته بود... فقط به کارفرمام اعتماد داشت!... دم راه‌پله بودم، بلند شدم، بغچه‌بندیم را جمع و جور کردم.

«شاید بهتر باشد پدرت را بیدار نکنیم، هان؟... چه می‌گویی؟ شاید خوابش برده باشد، هان؟... بهتر نیست؟... دیدی که چطور کوچک‌ترین چیزی هیجان‌زده‌ش می‌کند!... می‌ترسم با دیدن این‌که داری می‌روی باز اعصابش بریزد به هم!... فکر نمی‌کنی این‌طوری به صلاح باشد؟... فکرش را بکن که اگر دوباره دچار حمله بشود! مثل سه هفته پیش!... دیگر اصلاً نمی‌توانم دوباره خوابش کنم!... نمی‌دانم چه کار کنم که همچو وضعی پیش نیاید!...»

نظر من هم همین بود... به‌نظرم کاملاً منطقی می‌آمد که بی‌سر و صدا بگذارم و بروم... از فرصت استفاده کنم... پچ‌پچ‌کنان باهم خداحافظی کردیم... باز در مورد لباس‌هام هم به‌ام سفارش کرد... نماندم که تا آخرش را بشنوم... زدم بیرون توی پاساژ و بعدش هم بدو تا خیابان...

سریع می‌رفتم... دیر کرده بودم! خیلی هم!... ساعت طلایی «لیونه» درست نیمه‌شب را نشان می‌داد... کورسیال و گنده خوشگله‌ش از دو ساعت پیش جلوی کلیسای «سن ونسان دوپل» منتظرم بودند... با چرخ‌دستی!... از پایین تا بالای خیابان «اوتویل» را شلاقی دویدم... از خیلی دور زیر یک چراغ گاز دیدمشان... یک اسباب‌کشی واقعی بود... همه را کورسیال کشیده و آورده بود... عرقش درآمده بود!... به‌نظر می‌رسید که خانه را تا آنجا که می‌توانست خالی کرده و روفته باشد!... حتماً با یارو مردک دست به یخه شده بود (با خنده و شوخی!)... چرخه فرو می‌رفت توی زمین از بس سنگین و پر از خرت و پرت بود!... دینام و موتور روی دشک و لباس مباس!... جفت پرده‌ها، همهٔ وسایل آشپزخانه... حداکثر چیزی را که توانسته بود نجات داده بود! جا داشت که به‌اش تبریک بگوییم! یک کتی تنش کرده بود که تا حال ندیده بودم... نمی‌دانم از کجا گیرش آورده بود... خاکستری روشن... به‌اش گفتم... گفت که کت جوانی‌هاش بود!... لبه‌های کت را برگردانده و با سنجاق بسته بود. ننه‌بزرگ کلاهش سرش نبود، کلاه «هورتانسیا یا گیلاس»! گذاشته بودندش نوک نوک گاری... برای این‌که خراب نشود!... به جاش یک شال اندلسی خیلی قشنگ، سراسر گلدوزی با رنگ‌های خیلی زنده گذاشته بود سرش... زیر چراغ خوشگل می‌شد... فوراً برام توضیح داد که برای سفرهای طولانی این‌طوری بهتر بود و موها را بهتر نگه می‌داشت.

حالا که بالاخره به هم رسیده بودیم، بعد از یک بحث دیگر درباره یک برنامهٔ قدیمی حرکت قطارها خوش‌خوشک راه افتادیم... من خیلی خوشحال بودم، واقعاً باید بگویم!... خیابان «لافایت» سربالایی بدی دارد، بخصوص از جلوی کلیسا تا نبش داروخانه!... جای خوابیدن نبود... خود دپرر دسته‌های گاری را گرفت و من و خانم از عقب هلش می‌دادیم... «هی، جانمی! برو که داری خوب می‌روی!... برو که از پشت هوات را دارم!» امّا به هر حال تأخیر داشتیم!... به قطارمان نرسیدیم!...

تقصیر من هم بود!... قطار «چهل دقیقه بعد از نیمه‌شب» رفته بود و باید منتظر «دو و دوازده دقیقه» می‌ماندیم!... اولین قطار روز!... که براش هنوز خیلی وقت داشتیم!... تقریباً پنجاه دقیقه!... کلی وقت داشتیم برای جمع کردن چرخ‌دستی‌مان... تاشو بود و جمع می‌شد... بعد هم بارکردن اسباب اثاثه‌مان توی واگن ته قطار... باز یک بار دیگر!... بعدش، وقت زیادی هم ماند که پشت سرهم دو تا شیرقهوه، یک قهوهٔ مزغران و یک «صبحانه» بندازیم بالا!... توی کافهٔ قشنگ «ترمینوس»!... هر سه‌مان از آن قهوه‌خورهای قهار بودیم... هیچ‌کی به گردمان نمی‌رسید... صندوقدار هم من بودم.

در «پرسان لاریویر» پیاده شدیم... ده خوش‌منظره‌ای بود، میان دو تپه و جنگل... با یک کوشک و برجک‌هاش برای کامل کردن دکور... پایین خانه‌ها یک سد بود که برای خودش حسابی سر و صدا می‌کرد... در مجموع جای قشنگی بود... می‌شد که بدتر از آن را انتخاب کرده باشیم، حتی برای تعطیلات!... این را به خاله سوسکه گفتم... امّا خیلی سرحال نبود... کار سنگینی در انتظارمان بود، باید همهٔ باروبندیلمان را از واگن پیاده می‌کردیم و چرخمان را راه می‌انداختیم... مجبور شدیم کمک بخواهیم...

رئیس ایستگاه دم و دستگاهمان را وارسی می‌کرد. فکر کرد «دوره‌گرد»یم و برای جشن و بازارمکاره آمده‌ایم!... آمده‌ایم فیلم نشان بدهیم!... گرل سر و وضع‌مان را خورده بود... گفت که برای جشن دیر رسیده‌ایم! پانزده روز پیش تمام شده بود!... دپرر یارو را از اشتباه درآورد... فوراً براش توضیح داد!... بطور کامل از همهٔ جزئیات پروژه‌مان باخبرش کرد... می‌خواست دفتردار ده را ببیند! فی‌المجلس!... شوخی نداشت! مسألهٔ پروژهٔ «عزم بزرگ زراعی» بود! خیلی زود یک دسته دهاتی فضول جمع شدند دور باروبندیلمان... دور برزنت می‌گشتند... دربارهٔ

اسباب اثاثه‌مان بحث می‌کردند. آن همه بار را نمی‌توانستیم سه نفری روی جاده راه ببریم!... زیادی سنگین بود!... توی خیابان «لافایت» دیده بودیم!... قلعهٔ زراعی‌مان زیادی دور بود و دستکم به یک اسب احتیاج داشتیم!... دهاتی‌ها فوراً شروع کردند نه و نو کردن!... بالاخره توانستیم راه بیفتیم!...

خانم‌بزرگ‌مان همین‌که جاش روی نیمکت درست شد یک چپق حسابی چاق کرد!... دور و وری‌هامان حاضر بودند شرط ببندند که او هم مردست و لباس زنانه پوشیده!...

تا مِلک‌مان، «بِلِم لوپتی» هنوز یازده کیلومتر راه بود! با چندین سربالایی! در «پرسان» هشدارش را به‌امان داده بودند... دپرر در همان مدت کوتاه کلی از این ور و آن ور اطلاعات جمع کرده و از این و آن پرس‌وجو کرده بود... زود توانسته بود مدارک لازم را امضا کند... سرِ دفتردار داد زده بود... حالا از بالای کالسکه منظرهٔ سرسبز را تماشا می‌کرد... یک روستایی را با خودمان بلد برده بودیم... کورسیال یک نقشه روی زانوهاش باز کرده بود و یک‌ریز حرف می‌زد... دربارهٔ هر برآمدگی و فرورفتگی زمین نظر می‌داد... دستش را سایبان چشمش کرده بود و تا دوردست‌ها را نگاه می‌کرد، دنبال جو و جویبار می‌گشت... خیلی پیدا نمی‌کرد... برامان یک سخنرانی واقعی کرد که کم‌کمش دو ساعت طول کشید، دربارهٔ امکانات و تأخیرهای پیشرفتِ کار، نقاط قوت و ضعف منطقه از نظر زراعی، منطقه‌ای که «زیرساخت فلزی- خاکشناختی‌ش» را خیلی نمی‌پسندید... نه! نه خیلی! این را فوراً گفت!... چندین بار هم تکرار کرد!... آدمی نبود که بدون آزمایش و تحلیل شروع کند!... هوا عالی بود.

در «بلم لوپتی» اوضاع دقیقاً آن‌طوری نبود که دفتردار گفته بود. دو روز تمام طول کشید تا این را فهمیدیم...

قلعه‌ها خیلی خراب خوروب بود... که این در اسناد آمده بود! پیرمردی که آنجا می‌نشست همان دو ماه پیش مرده بود و از خانواده‌ش هیچ‌کس نخواسته بود بیاید جاش... گویا هیچ‌کس نه زمینش را می‌خواست، نه ساختمان‌هاش را، نه حتی آبادی را... به کلبه‌های دیگر هم که کمی دورتر بود سر زدیم... همهٔ درها را کوبیدیم... سر می‌کشیدیم توی انباری‌ها... هیچ اثری از زندگی توشان نبود... بالاخره نزدیک آبشخور، ته یک چیزی شبیه بالاخانه، دو دهاتی سالخورده پیدا کردیم که آن‌قدر پیر بودند که نمی‌توانستند از زاغه‌شان بیایند بیرون... تقریباً کور شده بودند... کاملاً هم کر... همهٔ مدت کارشان این بود که روی همدیگر بپاشند... ظاهراً تنها سرگرمی‌شان بود... سعی کردیم با اشان حرف بزنیم... نمی‌دانستند چه جوابمان بدهند... فقط به‌امان اشاره می‌کردند که برویم بیرون... راحتشان بگذاریم... دیگر عادت نداشتند که کسی برود دیدنشان... ازمان می‌ترسیدند.

این به‌نظر من خیلی خوش‌یُمن نیامد!... همچو آبادی بی‌سکنه... درهای نیمه‌باز... دو پیرمردی که ازمان بدشان می‌آمد... همه جا پر جغد...

دپرر برعکس همه چیز براش عالی بود!... هوای پاک روستا حسابی سرحال آورده بودش... اول همه خواست که لباس مناسب محل بپوشد... چون کلاه پاناماش را از دست داده بود مجبور شد از عزیزخانم قرض بگیرد... یک کلاه حصیری نرم خیلی خیلی بزرگ، با نوار زیر چانه... کتش را، کت خاکستری خوش‌رنگش را، همچنان تنش می‌کرد... با پیرهن نرم و کراوات پهن... با کفش‌های چوبی!... (که هیچ‌وقت نتوانست خوب تحملشان کند)... از پیاده‌روی‌های طولانی دشت و مزارع همیشه پابرهنه برمی‌گشت... بعد، برای این‌که واقعاً قیافهٔ بزرگرها را داشته باشد دیگر هیچ‌وقت بیلچه‌ش را زمین نمی‌گذاشت... همیشهٔ خدا

PersianPDF.com

روی شـانهٔ راستش بـود... ایـن‌طوری بـعدازظـهرها مـی‌رفتیم بـررسی زمین‌های بایر، پیداکردن جای مناسبی برای کاشتن بذر تربچه.

خانم دپرر هم مشـغولیات خـودش را داشت. خـرید بـا او بـود و بـه کلبه‌مان هم می‌رسید... بخصوص او بود که هفته‌ای دوبار می‌رفت بازار «پـرمـان». خـوراکـمان را او تـهیه مـی‌کرد... بـند و بـساط را جـوری راست و ریـس می‌کرد که بشود توی آن خانه زندگی کرد. اگر او نبود غذا نمی‌توانستیم بخوریم، بس که آشپزخانهٔ خراب‌شده درب و داغان بود!... برای یک نیمروی ساده با چه دنگ و فنگی بـاید آتش راه مـی‌انداختی! خاکسترها را مـی‌زدی کـنار، نـیمـوز را مـی‌گیراندی!... اشـتهات کـور می‌شد!...

من و دپرر، بی‌رودروامـی، خیلی زود از خواب پا نمی‌شدیم!... برای همین هم خانم غر می‌زد!... هی ازمان می‌خواست که عجله کنیم! یک کار مفید انجام بـدهیم!... امّـا از خـانه کـه مـی‌رفتیم بـیرون... دیگـر دلمـان نمی‌خواست برگردیم... این بـود کـه پشت سـرهم عـصبانی مـی‌شد... نـمی‌فهمید مـا آن هـمه مـدت بـیرون چکـار مـی‌کردیم؟... دپـرر از پیاده‌روی‌های طولانی‌مان خیلی خوشش می‌آمد... روزبه‌روز چیزهای تازه‌ای را توی ناحیه کشف می‌کرد... بـا نـقشه‌ای هم کـه داشت قـضیه بشدت آموزنده می‌شد... دوباره بعدازظهر... همین‌که هوا یک‌خرده گرم مـی‌شد... یک جـای دنـج بـیشه... پشـت یک تـل... راحت جـا خـوش می‌کردیم... چند بطری‌ای هم با خودمان می‌بردیم... دپرر مـی‌توانست برود توی فکر... زیاد مزاحمش نمی‌شدم... خودم هم چرتکی می‌زدم... با خودش تنهایی حرف می‌زد... بیلچه‌ش را کنارمان فـرو مـی‌کرد تـوی زمین... زمان نرم‌نرمک می‌گذشت... یک تـغییر واقـعی بـود بـرامـان... آسودگی... صفای طبیعت!... امّا پوله زود تهش درمی‌آمد... خانم کم‌کم نگران می‌شد. هر شب می‌نشست حساب کردن.

از نظر لباس خیلی زود با محل اخت شدم... زمین کم‌کم به آدم مسلط می‌شود... تکلف از یاد آدم می‌رود... برای خودم یک لباس محکم خوب ساخته بودم از یک شلوار دوچرخه‌سواری و یک کت بهاره که نصف لبه‌ش را بریده بودم، بقیه‌ش را هم می‌کردم توی شلوار گشادم... یک‌خرده زیادی گرم بود، امّا راحت بود... با همچو سر و وضعی از دور می‌شد شناختم... کل قضیه را هم با نخی که دور خودم می‌پیچیدم سفت و جمع و جور می‌کردم... خانم‌بزرگ هم نظر ما را پذیرفت و او هم مثل مردها شلوار به پا می‌کرد... دیگر دامنی براش نمانده بود. شلوار به‌نظرش چیز عملی راحتی آمد... همین‌طوری هم می‌رفت بازارِ ده... بچه‌های مدرسه دم ورودی روستا منتظرش بودند. اذیتش می‌کردند، قضله و ته‌بطری و سنگ پرت می‌کردند سرش... کار به مشاجره می‌کشید!... آدمی نبود که از رو برود!... ژاندارم‌ها آمدند وسط... ازش شناسنامه خواستند!... از موضع خیلی بالا بااشان طرف شد! «یعنی چه، آقایان، با خانم محترمی مثل من؟... بیایید منزل که نشان بدهم!...» کوتاه آمدند.

تابستان خوبی بود با هوای خوش!... واقعاً فکر می‌کردی هیچ‌وقت تمام نمی‌شود!... گرما آدم را می‌کشاند به گشت وگذار... با دپرر، بعد از «روقهوه»[۳۳]ش، می‌زدیم به دشت و دمن... همهٔ بعدازظهر را عشقی روی زمین‌های شخم‌زدهٔ آمادهٔ کاشت پرسه می‌زدیم... اگر به دهاتی‌ای برمی‌خوردیم مؤدبانه سلامش می‌کردیم... زندگی خوب راحتی داشتیم... هر دومان را یاد روزهای خوش بالن‌سواری می‌انداخت... امّا هیچ‌وقت نباید از دنگ و فنگ‌های آن دورهٔ هوا رفتن‌ها جلوی خانم دپرر حرف می‌زدیم... نه از «دلاور»!... نه از «ارشمیدس»!... وگرنه اشک از مشکش سرازیر می‌شد... غصه همهٔ وجودش را می‌گرفت... هرچه از دهنش درمی‌آمد نثارمان می‌کرد... این بود که از دره و تپه حرف

می‌زدیم... به گذشته‌مان اشاره‌ای نمی‌کردیم... البته باید مواظب آینده هم می‌بودیم... با هزار احتیاط چیزی درباره‌ش می‌گفتیم... آینده هم مسأله ظریفی ست... مال ما گنگ و متزلزل بود... خیلی معلوم نبود چه می‌شود... کورسیال همچنان دودل بود... ترجیح می‌داد هنوز صبر کند و با اطمینان کامل بیفتد به کار... بعدازظهرها که ول می‌گشتیم، بعد از هر مهلتِ فکر و تأملی که توش فرو می‌رفت، اینجا و آنجا با بیلچه خاک را آزمایشی می‌کرد... دولا می‌شد، خاک تازه برگشته را سبک و سنگینی می‌کرد، نگاه می‌کرد، بررسی می‌کرد... فشارش می‌داد، از هم می‌پاشیدش... از لای انگشتهاش جوری الکش می‌کرد که انگار داشت دنبال طلا می‌گشت... بعد دستهاش را به هم می‌کوبید، محکم فوتشان می‌کرد... خاک پخش می‌شد توی هوا!... آن‌وقت قیافه‌ش می‌رفت توی هم!... «نچ! نچ! نچ!... نع، فردینان!... خاک خوبی نیست این! آن‌طوری که باید غنی نیست! برای تربچه، چشمم آب نمی‌خورد! نع! آرتیشو شاید!... تازه آن هم! شاید نع!... خیلی منیزیوم دارد!...» بی‌نتیجه‌گیری راه می‌افتادیم.

سر میز شام زنش صدمین بار ازمان می‌پرسید که سبزی مناسب را پیدا کرده بودیم یا نه؟... بالاخره به مرحلهٔ انتخاب رسیده بودیم یا نه؟... آیا وقتش نشده بود؟... خودش لوبیا را پیشنهاد می‌کرد... البته، باید بگویم، نه خیلی بی‌سر و صدا!... کورسیال با شنیدن این چیزها مثل ترقه از جا می‌جست!

«لوبیا؟... لوبیا؟... اینجا؟... توی این گودال‌ها؟... می‌شنوی، فردینان؟... لوبیا؟ توی زمینی که منگنز ندارد!... اصلاً بگو نخودسبز!... بگو! تو که داری می‌گویی، یکدفعه بگو بادمجان!... عجب!...» واقعاً انگار بدترین ناسزاها را شنیده بود، «بگو رشتهٔ آشی!... چه می‌دانم!... زعفران!ها،... زعفران خیلی خوب است!...»

از غیظ بلند می‌شد و مدتها توی اتاق قدم می‌زد... با غرولند، مثل یک خرس... خشمی که از پیشنهادهای نامناسب به‌اش دست می‌داد گاهی

ساعت‌ها طول می‌کشید... در این زمینه سازش‌ناپذیر بود! انتخاب آزاد! گزینش علمی!... خانم تنهایی می‌رفت و توی انباری بی‌پنجره‌ش می‌خوابید، یک چیزی شبیه پستو که برای خودش ساخته بود تا از گزند جریان‌های هوا در امان باشد... جایی بود بین خرمن‌کوب و لاوک خمیر... از آن‌طرف تیغهٔ دیوار صدای هق‌هقش می‌آمد... پیری خیلی بااش بدرفتاری می‌کرد...

واقعاً این را باید گفت که خانم هیچ‌وقت از همت و پشتکار کم نیاورد!... همین‌طور فداکاری... حتی یک روز!... برای راه انداختن آن کلبهٔ کهنه معجزه‌ها کرد!... مدام داشت یک چیزی را راست و ریس می‌کرد... توی خانه هیچ چیز کار نمی‌کرد... به درد نمی‌خورد... نه تلمبه و نه آسیابی که باید آب را می‌کشید بالا... اجاق دیواری خراب می‌شد و تکه‌هاش می‌افتاد توی آش... همهٔ شکاف‌های دیوارها، همهٔ سوراخ‌ها را خودش بتونه کرد... همهٔ ترک‌های اجاق را پوشاند... آفتابگیرها را تعمیر کرد، سفال‌ها و آردوازهای بام را گذاشت... از همهٔ ناودان‌ها می‌رفت بالا... با همهٔ اینها با اولین رگبار کلی آب آمد توی اتاق‌ها... از سوراخ‌های بام... پای هر سوراخی یک دیگ و دیگچه می‌گذاشتیم... اصلاح‌ها و تغییر و تبدیل‌هایی که در خانه می‌کرد کارهای سنگین واقعی بود، خرده‌کاری تفننی نبود!... این‌طوری بود که پاشنه‌های عظیم در بزرگ، «دروازه» را، عوض کرد... از هیچ چیزی... نجاری، منبت‌کاری... قفل‌سازی... روگردان نبود... خیلی ماهر می‌شد... مثل یک استادکار... که طبعاً همهٔ کارهای خانه و خورد و خوراک هم به عهدهٔ او بود... خودش هم می‌گفت که از هیچ کاری باکیش نیست، غیر از رخت شستن!... رخت شستن‌مان هرچه کم‌تر و کم‌تر می‌شد... تعداد لباس‌هامان را به حداقل رسانده بودیم... فقط یکی دو تا پیرهن... کفش هم بی‌کفش.

در مورد شکاف‌های دیوار بزرگ یک کمی اشتباه کرد... گچش

نگرفت!... دپرر ایراد می‌گرفت... معتقد بود که باید دوباره ترتیبش را داد... امّا گرفتاری‌های دیگری داشتیم!... در نهایت، به همت خانم بود که آن طویلهٔ نیمه ویرانه تا اندازه‌ای قابل زندگی شد... تا اندازه‌ای، البته... به هر حال خرابه‌ای بود... هر چقدر هم که می‌خواستی راست و ریش کنی باز برمی‌گشت به حالت ویرانگی‌ش...

خانم بینوامان هر چقدر هم که تلاش‌های قهرمانانه می‌کرد، مسأله عمل تخمدان‌هاش بیشتر و بیشتر آزارش می‌داد... شاید از کار زیادی سنگین بود؟... شروشر عرق می‌ریخت... سبیلش خیس عرق می‌شد... که مشکل فشارِ خون هم بود... شب‌ها آن‌قدر عصبی بود، آن‌قدر از انتظار بتنگ آمده بود... که با کوچک‌ترین حرف ناجوری توفان بپا می‌شد!... رعد و برق!... خشم دیوانه‌وار!... مثل یک بمبِ آماده با کوچک‌ترین تلنگر منفجر می‌شد... آن‌وقت مشاجره تمامی نداشت...

چیزی که بخصوص باید خوب مواظبش بودی این بود که کوچک‌ترین اشاره‌ای به دوران خوش «مونترتو» نکنی!... این داغِ دلش بود... مثل یک غدهٔ سرطانی از تو می‌خوردش. با کوچک‌ترین کلمه‌ای که می‌گفتیم هرچه از دهنش درمی‌آمد به‌امان می‌گفت، می‌گفت که همه‌ش توطئه بوده... به‌امان می‌گفت مزلف، ابنه‌ای، کی... مجبور می‌شدیم بزور بخوابانیمش!...

مشکل دپرر همچنان این بود که نمی‌توانست دربارهٔ سبزی‌ای که باید کاشت تصمیم قطعی بگیرد... باید چیز دیگری پیدا می‌کرد... دربارهٔ تربچه به شک افتاده بود... چه چیزی باید می‌کاشتیم؟... برای امواج تحت ارضی کدام مناسب‌تر بود؟... به طوری که بشود حجمش را ده برابر کرد؟... بعد مسألهٔ انتخاب زمین هم بود که مسألهٔ ساده‌ای نبود! بررسی‌های خیلی دقیق می‌برد... همهٔ زمین‌های ناحیه را در همان مدت به شعاع پانزده کیلومتر با بیلچه‌هه وارسی کرده بودیم!... بنابراین بی‌گدار به آب نمی‌زدیم... داشتیم فکر می‌کردیم! همین...

روزی از روزها در جریان تحقیقات‌مان، در طرف مقابل «پرسان»،

یعنی طرف جنوب، به یک دهکدهٔ خیلی خوب واقعاً دلپذیر برخوردیم، دهی بود به اسم «سالیگون آن مِلوار»!... پیاده راه دوری بود... از «بلم لوپتی» تا آنجا کم کمش دو ساعت می‌شد... محال بود که خانم‌بزرگ‌مان حتی به فکرش برسد که آنجا بیاید دنبالمان... کورسیال فوراً فهمید که زمین‌های اطراف «ملوار» از نظر ترکیبات «موجی-فلزی» از زمین خودمان خیلی غنی‌تر و در نتیجه، براساس تخمین‌هاش، بینهایت بارآورترست و زود هم می‌شود ازش استفاده کرد... تقریباً هر بعدازظهر برمی‌گشتیم و بررسی‌ش می‌کردیم!... نقطهٔ قوت آن خاک ترکیب «کادمیو پتاسیم» و همین‌طور کلسیم خیلی خاصش بود! از همان دست زدن و بخصوص از بوش می‌فهمیدی. آن‌طور که دپرر فوراً متوجه شد، از نظر قوت خاک واقعاً خارق‌العاده‌ای بود... خوب که فکرش را می‌کرد، حتی این سؤال براش مطرح می‌شد که نکند خاکی باشد که برای کاتالیز «امواجی» زیادی غنی باشد... نکند به چنان تراکم‌های سنگینی برسیم که محصولمان توی خاک منفجر بشود؟... ها! خطر این بود، تنها نقطهٔ ضعفش همین بود که مبادا محصول را از هم بپاشد... این را حس می‌کرد کورسیال... در نتیجه، در همچو زمین بیش از اندازه پرقدرتی... باید از کاشتن سبزیجات ظریف «نوبرانه» صرف‌نظر می‌کردی... می‌رفتی سراغ یک چیز زمخت پیش‌پاافتادهٔ مقاوم... مثلاً کدوتنبل... امّا برای فروشش؟... برای هر شهری یک کدوتنبل؟... یک دانهٔ عظیم؟... بازار که کشش همچو محصولی را نداشت! باید دوباره می‌نشستیم و فکرهامان را می‌گذاشتیم روی هم! مشکلات تازه‌ای بروز می‌کرد! مرحلهٔ عمل همیشه این‌طورست.

توی ده «سالیگون» کافه‌چی‌ها بیشتر «سیدْر» می‌فروختند، شراب سیب، آن هم سیدری که بوی شاش نمی‌داد! که این، بی‌رودرواسی، در مناطق روستایی چیز بسیار نادری‌ست! یک‌خرده آدم را حالی به حالی می‌کرد... بخصوص گازدارش... در گردش‌های تحقیقاتی‌مان حسابی می‌خوردیم!... توی مهمانخانهٔ «گروس بول» که تنها مهمانخانهٔ محل

بود... هی بیشتر و بیشتر می‌رفتیم آنجا... مرکزیت داشت و خوب قابل دسترس بود، درست جلوی بازار احشام... از گپ با تاپاله‌چی‌ها خیلی چیزهای عملی یاد می‌گرفتیم...

دپرر معطلش نکرد و خیز برداشت روی «پاری-اسپورت»... خیلی وقت بود که از نشریات ورزشی محروم مانده بود... از آن جایی که با همه حرف می‌زد، خیلی زود در عوض فوت و فن‌هایی که ازشان درباره گاو و گوسفند یاد می‌گرفت... شگردهای خیلی باارزشی را در زمینهٔ شرط‌بندی در «ونسن»... حتی از راه خیلی دور... یادشان داد. روابط خوب و مفیدی برقرار می‌کرد... جایی بود که پاتوق دامدارها بود... می‌گذاشتم که گپش را بزنند... خودم چشمم دنبال خدمتکاره بود... یک پایین کمری داشت تقریباً چارگوش، از بس عضلانی بود... همین‌طور سینه‌ش، باورنکردنی ست که چقدر سفت بود... هرچه بیشتر تکانش می‌دادی سفت‌تر می‌شد... یک دفاع طبیعی خارق‌العاده... هنوز هیچ‌کس نچشیده بودش... من همه چیز را به‌اش نشان دادم... هرچه را که بلد بودم... انگار یکدفعه مغناطیش شد! می‌خواست کارش را ول کند و بیاید پیش ما سرِ زمین! با وجود نته دپرر نشدنی بود... بخصوص که خانم‌بزرگ کم‌کم داشت کنجکاو می‌شد... معتقد بود که زیادی می‌رویم طرف‌های «ملوار»... داشت از یک چیزهایی بو می‌برد... سؤال‌های عجیب ازمان می‌کرد... دستپاچه می‌شدیم... هی کم‌تر و کم‌تر باورش می‌شد که کارمان تحقیق روی زمین باشد... می‌گشت که یک‌جوری گیرمان بیندازد... تابستان جدی جدی می‌گذشت، بزودی وقت برداشتِ بزرگ می‌شد... ای بابا!...

در «گروس بول» دهاتی‌ها رفتارشان یکدفعه عوض می‌شد، بینهایت بامزه و عجیب می‌شدند... بعد این‌که پیاله‌هاشان را می‌انداختند بالا بدو می‌رفتند سراغ صفحات «پاری کورس»... ترتیب کار را دپرر می‌داد... برگه‌های شرط‌بندی‌شان را می‌فرستاد... هرکدامشان بیشتر از پنج فرانک شرط نمی‌بستند... پاکت‌ها را می‌فرستاد برای رفیق قدیمی‌ش... تا

حداکثر پنجاه فرانک!... بیشتر را قبول نمی‌کرد!... سه‌شنبه، جمعه، شنبه... همه‌ش را هم می‌فرستاد کافه «شورش»، پیش همدستش ناگرا!... از هر شرط‌بندی پنج سو را نگه می‌داشتیم برای خودمان... شیتیلی‌مان بود!... به خدمتکاره، آگات سفتِ سنگی، یاد دادم چکار کند که براش مشکلی پیش نیاید... نشانش دادم که از طرف دیگر خیلی هم خشن‌ترست... در نتیجه، می‌توانم بگویم که واقعاً شیفته‌م شده بود... می‌گفت آماده‌ست هر کاری می‌خواهم برام بکند... یک کمی فرستادمش سراغ کورسیال که ببیند چه خوب تربیت شده! قبول کرد... اگر لب تر می‌کردم حاضر بود بیاید خانه پیش ما... خدا می‌داند که چیزی که بااش افسونش کردم تمیزی و سر و وضعم نبود!... حتی گنجشک‌ها هم ازمان رم می‌کردند!... پول و پله هم نبود!... هیچ‌وقت به‌اش یک پول سیاه هم ندادم!... نه، هرچه بود وجههٔ پاریسی بود! بعله.

امّا! امّا! شب که برمی‌گشتیم، دعوا و مرافعه هی بیشتر و بیشتر می‌شد!... با این بد می‌گذشت!... شب‌ها هرچه دیرتر می‌رفتیم خانه!... جیغ و دادهایی می‌کشید وحشتناک!... معرکه بپا می‌کرد!... گیس خودش را چنان می‌کند که خون می‌آمد!... مو و پوست را باهم می‌کند!... همه‌ش هم به‌خاطر این‌که پیری هنوز دربارهٔ کاشت مناسب... زمینِ حداکثر محصول... تصمیم نگرفته بود!... خود خانم تنهایی شروع کرده بود کشاورزی... بیل زدنش بد نبود!... هنوز بلد نبود یک شیار کاملاً راست بکَنَد... امّا پشتکارش خوب بود... خیلی زود موفق می‌شد!... وجین کردنش عالی بود!... چیزی هم که آنجا برای تمرین کم نبود زمین بود... در «بلم لوپتی» هر چقدر دلت می‌خواست می‌توانستی... سرتاسر ناحیه بایر بود... طرف راست، شمال، جنوب، طرف چپ، هیچ همسایه‌ای نداشتیم، طرف مغرب هم همین‌طورا!... صحرا بود... بیابان خشک... کاملاً لم‌یزرع...

شب وقتی برمی‌گشتیم و می‌دیدیمش که هنوز دارد زمین بیل می‌زند کورسیال به‌اش می‌گفت: «خودت را از پا درمی‌آری، گُندِهَکم!... خودت

را داغان می‌کنی! فایده‌ای ندارد!... این خاک بدترین خاک است! هر چقدر هم که می‌گویم گوش نمی‌دهی!... خود دهاتی‌های اینجا هم رفته رفته از خیرش گذشته‌اند!... فکر می‌کنم بروند سراغ دامداری!... گو این‌که دامداری هم، توی این دشت‌ها!... با این همه لایه‌های آهکی!... این شکاف‌های گچی-پتاسی!... سن که چشممم آب نمی‌خورد!... کار سختی‌ست!... با مشکلات عظیم!... با موانع دهشتناک!... پیش‌بینی من... پیش‌بینی من این است!... آبیاری همچو برهوتی؟... نع!...

ـ تو را چه، کثافت؟ تو را کی آبیاری می‌کند، هان؟... بگو ببینم!... بگو دیگر!... بگو!... اگر مردی بیا جلوتر!

کورسیال دیگو چیزی نمی‌گفت... بدو می‌رفت طرف خانه... من هنوز یک کارم مانده بود. هر شب نمونه‌هایی را که آن روز برداشته بودیم... توی قیف‌های کوچک کاغذی... روی تخته دور آشپزخانه می‌چیدم و طبقه‌بندی می‌کردم... کم‌کم خشک می‌شدند... همهٔ نمونه‌های خاکِ شعاع بیست کیلومتری!... مجموعهٔ غنی ارزشمندی بود برای روزی که بالاخره انتخابمان را می‌کردیم!... امّا بدون شک غنی‌ترین عرصهٔ فعالیت‌مان «سالیگون» بود.

در «گروس بول» رفته رفته برای خودمان محبوبیتی به هم زده بودیم... دوست‌های روستایی شراب‌خورمان شدید به اسب‌دوانی علاقمند شده بودند!... حتی لازم می‌شد که جلوشان را بگیری... پول‌هاشان را بی‌محابا به باد می‌دادند... می‌خواستند روی هر امبی تا پانزده چوب شرط ببندند!... به هیچ وجه قبول نمی‌کردیم... دیگر حال درگیری‌های سخت گذشته را نداشتیم... چشممان ترسیده بود... شدید احتیاط می‌کردیم... کلفته، آگات، هیچ به‌اش بد نمی‌گذشت، داشت حسابی خوش می‌گذراند!... داشت همان‌جا حرفه‌ای می‌شد... چیزی که ما را هی بیشتر اذیت می‌کرد سگ‌اخلاقی خانم‌بزرگ بود!... با حمله‌های

عصبی‌ش... با ضرب‌الاجل‌هاش... دیگر به تنگمان آورده بود... دیگر نمی‌شد تحملش کرد... در حالی‌که دپرر توی این زمینه تاکتیک‌ش را بکلی عوض کرده بود... دیگر کار کردنش را روی زمین مسخره نمی‌کرد... تشویقش می‌کرد به بیل‌زنی!... حتی تحریکش می‌کرد!... این‌طوری بود که خانم همین‌طور خرده خرده... تکه تکه... هفته پشت هفته... زمین‌های خیلی وسیعی را برگرداند!... درست است که ازش وحشت داشتیم. امّا اگر دست از کار می‌کشید از این هم بدتر می‌شد... از این پا آن پا کردن‌های ما خسته شده بود، برای همین هم بالاخره خودش تصمیم گرفت سیب‌زمینی بکارد! توانستیم جلوش را بگیریم... به‌نظرش رسید که در نهایت سیب‌زمینی بهترین محصولی ست که می‌شود کاشت... خودش هم فوراً دست به کار شد. از ما هم نظر نخواست. بعد از آن‌که زمین خیلی وسیعی را این‌طوری کاشت، افتاد دوره و توی «پرسان» به همه گفت که شروع کرده‌ایم آزمایش کاشت «سیب‌زمینی‌های غول‌آسا»، با امواج الکتریکی! چرت و پرت‌هایی که گفت به سرعت برق و باد همه جا پخش شد...

بعدازظهرها توی «گروس بول» سؤال‌پیچمان می‌کردند... حتی شروع کردند برامان قیافه گرفتن، مایی که تا آن موقع راحت و آسوده بودیم، تا آن ور ناحیه همه باامان خوشرویی می‌کردند و قبولمان داشتند، حتی بعدازظهرها همهٔ دهاتی‌ها انتظارمان را می‌کشیدند... کشت‌مان به‌نظرشان مشکوک می‌آمد... به‌امان حسودی می‌کردند... صدامان می‌زدند «سیب‌زمینی! سیب‌زمینی!»

دیگر نمی‌شد در رفت! گنده خوشگله رفته رفته واقعاً وحشتناک شده بود!... حالا که تنهایی توانسته بود یک هکتاری زمین را شخم بزند زندگی‌مان را جهنمی می‌کرد... جرأت نمی‌کردیم بااش حرف بزنیم... تهدید می‌کرد که اگر ظرف یک روز شروع به کار نکنیم و باز برویم

ولگردی هرجا که باشد می‌آید دنبالمان... دیگر امانمان نمی‌داد!... مجبور شدیم اطاعت کنیم... موتور و دینام برقش را از زیر برزنت کشیدیم بیرون... چرخ بزرگش را روغن‌کاری کردیم... یک کمی راهش انداختیم... تابلوی «مقاومت»هاش را جمع و جور و تمیز کردیم... بعد خسته شدیم!... بعد متوجه شدیم که سیم برنجی نداریم... به خیلی سیم، چندین و چند قرقره سیم احتیاج داشتیم که توی سرتاسر زمین، بین ردیف‌های سیب‌زمینی، به صورت مارپیچ سیم بخوابانیم... کار پانصد متر سیم نبود!... کیلومترها و کیلومترها می‌خواست! وگرنه کاری نمی‌شد کرد... بدون سیم برنجی، امواج تحت ارضی غیرممکن!... کشت انبوه، محال! جریان‌های کاتدی، خداحافظ!... شرط اساسی بود... در عمق، خیلی هم بدمان نمی‌آمد... اولش خیال کردیم که این سیم بی‌اهمیت می‌شود بهترین بهانه‌مان، محکم‌ترین دستاویزمان، یعنی که خانم‌بزرگ از یک خرج هنگفت، خرید این همه سیم وحشت می‌کند... به شک می‌افتد و دست از سرمان برمی‌دارد... امّا نخیر! برعکس!... حتی جری‌ترش کرد... تهدید کرد که اگر باز هم معطلش کنیم... اگر باز هم بیخودی وقت‌کشی کنیم، تنهایی می‌رود «سالیگون» و دوباره شروع می‌کند مامایی، همین هفته آینده! نه! دیگر مهر و محبتی بینمان نمانده بود!... زنده زنده سیخمان می‌کشید!... امّا اگر هم می‌خواستیم، آن‌قدر پولی برامان نمانده بود که پای همچو خرج سنگینی برویم... اکّه‌هی! داشتیم به خاک سیاه می‌نشستیم!... کی حاضر می‌شد به ما پول قرض بدهد... حتی فکرش را هم نمی‌شد کرد...

از طرف دیگر، نمی‌شد حقیقت مطلب را دربارهٔ وضعمان به ننه‌بزرگ گفت... که یعنی بخصوص همهٔ ذخیرهٔ مالی‌مان را بتازگی به آتش کشیده بودیم... پولی را که از کشیشه به‌امان رسیده بود با شرط‌بندی مکاتبه‌ای به باد داده بودیم... بله! چون واقعاً هم باخته شده و از دست رفته بود... بدون شک حملهٔ دهشتناکی بود... پایان همه چیز!... فاجعه‌ای که نمی‌شد طرفش رفت... واقعاً در وضع بدی بودیم. در مورد مسألهٔ

سیب‌زمینی به یک نوع یکدندگی و تعصب کورکورانه رسیده بود... دقیقاً داشت همان تعصبی می‌شد که دربارهٔ بالن داشت!... یا دربارهٔ خانهٔ ویلایی‌ش در «مونترتو»... دیگر نمی‌شد از دستش دررفت... وقتی به یک چیزی بند می‌کرد مثل پیچی می‌شد که پرچ شده باشد، دیگر جداشدنی نبود، باید همهٔ قطعه را از جا می‌کندی!... بینهایت دردناک بود وضع!...

ـ ببین، مگر نگفتی؟... انکار نکن؟... عوضی نشنیده‌م که، نه؟... ده دفعه... صد دفعه گفتی!... گفتی که می‌خواهی ماشین کثافتِ الکتریکی‌ت را راه بندازی، نه؟... اشتباه که نمی‌کنم؟ مگر برای همین نیست که همه‌مان آمده‌یم اینجا؟... هذیان که نمی‌گویم؟... برای همین بود که خانه را مفت و مجانی فروختی؟... در مجله‌ت را تخته کردی؟... خواه ناخواه، به ضرب و زور کشاندی‌مان توی این جهنم‌دره!... توی این خوکدانی!... توی این منجلاب!... نه؟...

ـ چرا، عشق من!...

ـ خیلی خوب!... حالا، من می‌خواهم ببینم! می‌شنوی؟... می‌خواهم ببینم!... به چشم خودم! من همه چیزم را فدا کردم! همهٔ زندگیم را!... سلامتی‌م را... آینده‌م را!... دار و ندارم را!... دیگر هیچ چیز برام نمانده!... می‌خواهم رشد این‌ها را ببینم!... می‌فهمی؟ ببینم که رشد می‌کنند!!!...

مبارزه‌جویانه توی روش وامی‌ایستاد، راست توی چشم‌هاش بُراق می‌شد!... از بس کارهای سنگین کرده بود عضلاتی به هم زده بود که شوخی برنمی‌داشت!... بازوهای ستبر!... سرِ زمین جان می‌کَند... فقط شب‌ها یا موقعی‌که می‌رفت بازار پیپ می‌کشید... اوزبِ پستچی، که سالها بود دیگر به آبادی ما سر نمی‌زد، مجبور شد دوباره بیاید... آن هم دو بار در روز!... خیلی زود حتی توی شهرستان‌های دیگر هم چو افتاده بود که بعضی کشاورزها دارند کارهای خارق‌العاده می‌کنند، با استفاده از امواج مغناطیسی در کاشت سیب‌زمینی معجزه می‌کنند...

دارودستهٔ قدیمی مخترع‌هامان دوباره ردّ ما را پیدا کرده بودند!... ظاهراً خیلی خوشحال بودند از این‌که هر سه‌مان... زنده و سالم... دوباره آفتابی شده بودیم... دوباره بارانِ پروژه بود که سرمان می‌بارید!... هیچ کینه‌ای هم ازمان به دل نداشتند!... پستچی جانش به لبش رسیده بود... هفته‌ای سه بار کیـــه کیـــه برامان مقاله می‌آورد... خورجین‌ش آن‌قدر سنگین می‌شد که تنهٔ دوچرخه‌ش شکست... یک زنجیر جفت به‌اش بسته بود... خود دوچرخه هم تا شده بود... از مدیریت شهرستان یک دوچرخهٔ نو می‌خواست...

دپـرر از هـمان روزهـای اول دوبـاره تأملاتش را شـروع کـرد... از سرگرمی‌هامان و از تنهایی بشدت استفاده می‌کرد... بالاخره خودش را برای رویارویی با مشکلات سرنوشت آماده حس می‌کرد. هر مشکلی که می‌شد تصورش را کرد!... پُر بود از تأملات! عـزمش مـطلقاً جـزم! عـزم بزرگ!... دیگر می‌توانست با سرنوشتش دست‌وپنجه نـرم کـند!... نـه زیادی به خـودش مـطمئن بـود... نـه زیـادی مأیـوس... درست آگـاه و هوشیار!...

ـ ببین، فردینان! نگاه کن و ببین... وقایع دارد کـمابیش هـمان‌طوری پیش می‌رود که پیش‌بینی کرده بودم!... فقط یک‌خرده زودتر!... با سرعت یک کمی تندتر!... که من هم نمی‌خواستم!... با این همه، خواهی دید... خوب مشاهده کن! یک ذره‌ش را هم ندیده نگذار! حتی یک اتم نورانیش را!... ببین و لذت ببر پسرم که کورسیال چطور با بختِ سرکش درمی‌افتد، زمینش می‌زند، به زور رامش می‌کند، به زنجیرش می‌کشد!... خوب ببین و تماشا کن! عبرت بگیر! سعی کن بیاک و هر لحظه آماده باشی! همین‌که ارضا شدم ردش می‌کنم به تو! تـو هـم، هُپ! مـعطلش نکـن! بـفشارش! خفه‌ش کن! نوبت توست! بـوس! بکش عجوزه را! نیازهای شخصی من نیازهای مرتاضی ست! زود سیر سی‌شوم! سیراب! مست! تـو بـه خـون بکشش! شیره‌ش را بکش!... سن تو سنّ همهٔ سرمستی‌هاست! استفاده کن! زیاده‌روی کن ای لعنت بر ـ! آتش بگیر! هر کاری می‌خواهی بااش

بکن! من کمِش هم برام زیادی ست! بغلم کن!... ببین که چه خوشیم!

بغل کردن همدیگر کار ساده‌ای نبود، به‌خاطر کتم که کرده بودم توی شلوارم و سفت و سخت با نخ بسته بودمش!... جلوی حرکت آدم را می‌گرفت، امّا عوضش عالی گرمم می‌کرد... لازم بود! زمستان کم‌کم می‌آمد سروقت‌مان! نشیمنِ خانه، علیرغم شومینه و همهٔ درزگیری‌ها، پر بود از جریان‌های هوا... همهٔ سوز و باد را توی خودش نگه می‌داشت و گرما را نه... خانه که نبود، آبکش بادهای تگری بود... واقعاً خیلی کهنه بود.

فکر عالی درخشانی بود که بعد از مدتها تأملات در «گروس بول» و جنگل و بیشه به سر دپرر زد... چشم‌اندازی که می‌دید خیلی بزرگ‌تر و دور پروازانه‌تر از آنی بود که عادتاً می‌دید!... نیازهای انسان و جهان را پیش‌بینی می‌کرد...

ــ فرد دیگر تمام شده!... از افراد دیگر هیچ‌وقت هیچ چیز نمی‌شود به دست آورد...! الآن دیگر، فردینان، باید با خانواده طرف بشویم! یک بار و برای همیشه، خانواده! هرچه هست از خانواده و برای خانواده!...

پیام بزرگش را هم خطاب به «پدران مضطرب فرانسه» فرستاد! کسانی که بیشتر از هرچیزی نگران آیندهٔ فرزندان عزیزشان بودند! کسانی که دشواری‌های زندگی هر روز در قعر شهرهای هرزه‌پرور، متعفن و آلوده به صلیب‌شان می‌کشید!... آنها که از جان و دل مایه می‌گذارند تا کروبیّان عزیزشان را از سرنوشت شوم بردگی در بنگاه... از سِلِ حسابداران... مصون بدارند... مادرانی که برای فرزندان دلبندشان آرزوی زندگی سالم و گسترده در هوای مطلقاً آزاد را به دل دارند!... بدور از پلشتی‌های شهری... آینده‌ای یکسره تضمین شده با دسترنج کاری سالم و بارآور... در دل دشت و دمن... شور و شادی سرشار از آفتاب، صفای کامل!... دپرر این همه و خیلی چیزهای دیگر را مشعشانه تضمین می‌کرد... همراه

همسرش نگهداری کامل از همهٔ این کودکان را که بخت یارشان شده بود به عهده می‌گرفت، همچنین آموزش ابتدایی، آموزش متوسطه «منطق‌گرا»... و بالاخره آموزش عالی «پوزیتیوی با گرایش فنی دامی و صیفی»...

به این ترتیب کِشت «موجی زمینی»مان با پول‌های اسم‌نویسی درجا به «خانوادهٔ تعاونی جدید نژاد نوین» تبدیل می‌شد... این عنوانی بود که در اعلامیه‌ها به قلعهٔ روستایی و زمین‌هامان داده بودیم... در عرض چند روز این «اعلامیه»ها را در چندین محلهٔ پرجمعیت پاریس پخش کردیم... (که همه‌شان را تاپونیه می‌فرستاد)... محله‌های از همه دور افتاده‌تر... چندتایی از نواحی محدودی در طرف‌های «آشر» که هنوز بوی تعفن‌شان هست... می‌خواستیم آزمایشی بکنیم تا نتیجه‌ش را ببینیم، فقط از یک چیز می‌ترسیدیم و آن این‌که زیادی زود سرمان هجوم بیارند! چیزی که مثل طاعون ازش می‌ترسیدیم استقبال زیادی پرشور بود!... با آن تجربه‌ها!...

در مورد غذای پروپیمان، با کشت «موجی زمینی»مان هیچ مشکلی نداشتیم!... در نهایت، فقط با یک مسألهٔ واقعی رودررو بودیم... اشباع بازارها از سیب‌زمینی‌های «موجی»مان!... به موقعش به این مسأله فکر می‌کردیم!... می‌توانستیم با سیب‌زمینی‌هامان خوک پرورش بدهیم!... چرا که نه!... همین‌طور مرغ و خروس مفصل!... می‌توانستیم به جوانان پیشگام‌مان مرغ بخورانیم!... کورسیال خیلی طرفدار این تغذیهٔ ترکیبی بود!... گوشت برای رشد خیلی خوب است!... برای لباس هم، طبیعی ست که هیچ مشکلی نداشتیم، برای شاگردهامان از کنف تولیدی زمین‌های خودمان لباس تهیه می‌کردیم!... کنفی که خودشان دستجمعی شب‌های دراز زمستان می‌بافتند!... عالی به‌نظر می‌رسید... چشم‌انداز ماهی بود! یک کندوی زیبای انسانی زراعی! امّا تحت لوای علم و عقل! نه فقط غریزه! بعله! دپرر خیلی خیلی به این تمایز اعتقاد داشت! می‌خواست که همه چیز تناوب آهنگینی داشته باشد!... متغیّر! شمّی!...

کل وضع را این‌جوری جمعبندی می‌کرد. بچه‌های «نسل نوین» در همان حالی‌که سرگرم بودند و خوش می‌گذراندند از چپ و راست چیز یاد می‌گرفتند، ذُش‌هاشان قوی می‌شد، با شادمانی نیروی کار کاملاً بالبداهه‌ای را در اختیارمان می‌گذاشتند!... نیروی پرثباتی که خیلی زود آموزش می‌یافت و بکل رایگان بود!... به این ترتیب بدون هیچ اجباری وقت و پشتکار جوانانه‌شان را به خدمت کشاورزی درمی‌آوردند... کشاورزی «نو چند امواجی»... این تحول بزرگ از قعر و بطن و شیرهٔ زندگی روستایی سرچشمه می‌گرفت! در دل طبیعت شکوفا می‌شد! که بزودی همه‌مان را هم عطرآگین می‌کرد! کورسیال از همان وقت عطرش را بو می‌کشید!... همهٔ اتکامان به همت و تلاش نوچه‌ها بود، بخصوص برای کندن علف هرز! از ریشه کندن! زمین را آماده کردن!... چیزی که برای بچه‌ها یک وقت‌گذرانی ساده بود!... در حالی‌که شکنجهٔ عنیفی برای بزرگسال‌ها!... آن‌وقت دپرر، که این موج پرشور کارِ آگاهانه از سفلگی‌های کشاورزی سخیف معافش می‌کرد، می‌توانست بطور کامل خودش را وقف تکمیل جزئیات بسیار ظریف و ریزه‌کاری‌های بینهایت دقیق «گروه قطب‌انگیز» خودش بکند!... یعنی که فقط اداره و هدایت امواج را به عهده می‌گرفت، کار دیگری نمی‌کرد! همهٔ سیلاب‌های امواج تحت ارضی را می‌دواند زیر زمین‌هامان، اسانش نمی‌داد و تکانش می‌داد!...

برنامه‌مان چیز خوبی از آب درآمده بود... ده هزار نسخه‌ش را در محله‌های مختلف پخش کردیم... بدون شک به بسیاری نیازهای موجود امّا بیان نشده، هزاران خواست به زبان نیاورده... جواب می‌داد... هرچه بود تقریباً فوری سیل نامه و جواب به طرفمان سرازیر شد... با تفسیرهای عجیب‌غریب... تقریباً همه‌شان هم بینهایت تشویق‌آمیز... چیزی که به‌نظر بیشتر موافق‌ها خیلی جذاب آمد نهایت ارزانی نرخ‌هایی بود که برای خودمان در نظر گرفته بودیم... واقعیتی است که در محاسبه اوج دقت را به خرج داده بودیم... تعیین قیمتی از آن مناسب‌تر واقعاً خیلی

مشکل بود... برای تربیت یک شاگرد از مرحله ماقبل بلوغ (حداقل هفت سال) تا مرحلهٔ رفتن به سربازی، با خرج مسکن و خوراک، یعنی سیزده سال پی درپی، برای پرورش روحیه، شُش‌ها، ذهن، بازوهاش، برای تقویت علاقه‌ش به طبیعت، برای یاد دادن یک حرفهٔ عالی به‌اش، بخصوص، از همه بالاتر، برای اعطای گواهینامهٔ عالی و معتبر «مهندسی موجی زراعی» در آخر دورهٔ «فالانستر»[۳۴]، برای همه و همهٔ اینها از والدین بچه‌ها فقط و فقط مبلغ کلی و قطعی چهار صد فرانک می‌خواستیم و بس!... این مبلغ، این عایدی فوری به‌امان امکان می‌داد که سیم برنج بخریم و شبکه را برای پخش امواج زیرزمینی راه بندازیم... با سرعت دادن به کاشت، آینده به‌امان لبخند می‌زد!... کار غیرممکنی که نمی‌خواستیم بکنیم!... برای شروع... ماهانه چهار واگن سیب‌زمینی.

همین‌که یک کاری می‌گیرد و دامنه‌ش کمی وسعت پیدا می‌کند، درجا هزار جور کارشکنی مزورانهٔ زیرزیرکی علیه‌ش شروع می‌شود که تمامی هم ندارد... نمی‌شود این را انکار کرد!... فاجعهٔ محتوم تا اندرونش نفوذ می‌کند... تا اعماق تاروپودش را چنان آسیب‌پذیر می‌کند که برای فرار از دست فاجعه، برای پرهیز از انهدام و نابودی، از زبرک‌ترین فرماندهان و بیباک‌ترین فاتحان هم در نهایت کاری جز این برنمی‌آید که منتظر یک معجزهٔ خارق‌العاده باشند... این در ذات همهٔ جهش‌های شگفت‌انگیز انسانی‌ست، سرشت و سرانجام واقعی‌شان این است... جر و بحث ندارد!... بخت با نبوغ بشری یار نیست، همین!... درس همیشگی تاریخ؟... فاجعهٔ پاناما!... چیزی که باید مایهٔ عبرت گستاخ‌ترین گستاخ‌ها باشد! به تفکر و تأمل فرو ببردش دربارهٔ نابکاری سرنوشت ناجوانمرد!... شومی نشانه‌های اولیهٔ بخت بد! اوآه!... خصومت قهارانهٔ شرایط... سرنوشت همان‌طور دعاهای خیر را می‌خورد که وزغ مگس‌ها را... می‌جهد دنبالشان! لهشان می‌کند! داغانشان می‌کند! می‌دهدشان اندرون!

کِیف می‌کند، به صورت فضله‌های خیلی ریز برشان می‌گرداند، به صورت گوی‌های نذری دخترخانم‌های دم بخت.

ماها هم، در «بلم لوپتی»، البته در ابعاد کوچک خودمان... از همان شروع عملیات... بلاها می‌کشیدیم... اول از همه دفتردار «پرسان» که تقریباً هر روز بعدازظهر... آن هم به صورت کاملاً تهدیدآمیز... می‌آمد سروقتمان، برای این‌که بقیهٔ طلبش را بدهیم!... گویا گزارش پرسر و صدایی را دربارهٔ تجربیات خارق‌العاده‌مان توی مطبوعات خوانده بود!... فکر می‌کرد ذخائر مالی پنهانی داریم... به خیالش ثروت هنگفتی داشتیم!... می‌خواست درجا باقیماندهٔ پول قلعهٔ روستایی خرابه و زمین‌های شوره‌زارش را بپردازیم! بعدش، همهٔ طلبکارهای «پاله روایال»مان هم بودند که دیگر جانشان به لبشان رسیده بود... همین‌طور تاپونیه!... او که اول‌ها آن‌قدر آدم نازنینی بود، داشت جرثومه‌ای می‌شد از همه بدتر!... او هم روزنامه‌ها را می‌خواند!... سگ‌پدر همین‌طوری خیال می‌کرد که داریم توی سوبسید غلت می‌زنیم!... نقب زده‌یم به صندوق‌های وزارت دارایی!...

گذشته از مقاله‌های فراوانی که برای پیشنهاد این یا آن «پژوهش» به دستمان می‌رسید، سیل «کاغذ تمبردارِ» اخطاریه و احضاریه هم به طرف‌مان سرازیر شد!... از هر مقام و مرجعی!... در یک قدمی چندین حکم ضبط و توقیف بودیم!... در حالی‌که هنوز رنگ اولین سیب‌زمینی‌مان را هم ندیده بودیم! ژاندارم‌ها هم با استفاده از موقعیت آمدند و همین‌طوری یک بازدیدی ازمان کردند، که ببینند داریم چکار می‌کنیم، چه کلک‌هایی سوار می‌کنیم... اعلامیه‌های پرطمطراق‌مان دربارهٔ «نژاد نوین» کک به تنبان مقامات دادسرا و همین‌طور بازرس آموزش عالی انداخته بود... این یکی، که باز هم حتماً از آن حسودها بود، دربارهٔ این‌که آیا ما حق بازکردن مدرسه داشتیم یا نه شک‌هایی ابرازکرده بود!... کارش همین بود که شک کند! در مجموع آن‌قدرها هم باامان سخت نگرفتند. فقط، همان‌طور که می‌شد پیش‌بینی کرد، با استفاده از

فرصت به‌امان هشدار دادند، منتهی هشدار دوستانه، که با توجه به مجموعه شرایط بهترست کارمان را به چیزی از نوع «اردوی تعطیلاتی»... «مرکز نگهداری از اطفال» یا حتی «استراحت‌گاه» محدود کنیم... چون اگر زیادی روی جنبهٔ آموزشی پافشاری می‌کردیم خواه‌ناخواه با همهٔ «مقامات» سرشاخ می‌شدیم!...

بدجوری گیر کرده بودیم سر دوراهی!... به نابودی رضا بدهیم؟... برویم طرف آموزش؟... داشتیم فکر می‌کردیم و چندان مصمم نبودیم که یک روز یکشنبه، طرف‌های ساعت چهار بعدازظهر، یک دسته پدر مادر مو از ماست بکش سروکله‌شان پیدا شد... پیاده از جاده آمده بودند و می‌خواستند به چشم خودشان ببینند چه‌کاره‌ایم... با دقت همهٔ سوراخ‌سمبه‌های محل و اوضاع کلی ملک را وارسی کردند... رفتند و دیگر پیداشان نشد!...

آه! دیگر داشتیم نومید می‌شدیم! این همه جریان‌های این‌قدر مخالف؟... این عدم‌تفاهم نکبت‌آلود!... این بدخواهی بارز و آشکار! آه! واقعاً زیادی بود!... امّا این‌طور نماند و بالاخره یک روز آسمان روشن شد!... تقریباً پشت سرهم هجده درخواست اشتراک به دستمان رسید و همه هم خیلی شوق‌آمیز!... والدین واقعاً آگاهی که واقعاً شهر و هوای متعفن‌ش را لعنت می‌کردند! کاملاً با ما هم‌عقیده بودند!... درجا به صورت فعالانه از تحول «نژاد نوین» ما جانبداری می‌کردند... این عده بچه‌هاشان را با یک پیش‌پرداخت برامان می‌فرستادند تا فوراً عضو دستهٔ پیشگام کشاورزی‌مان بشوند!... یکی صد فرانک، یکی دویست فرانک... بقیه‌ش بعد!... همه بیعانه!... حتی یک نفر هم مبلغ کامل را نفرستاده بود!... همه قول داده بودند که بعداً می‌پردازند... خلاصه کلی حسن‌نیت!... ازخودگذشتگی واقعی... امّا یک کمی هم شک... صرفه‌جویی، آینده‌نگری... و البته سه چهارمش هم بی‌اعتمادی!...

هرچه بود بچه‌ها آمدند!... در مجموع پانزده نفر... نه تا پسر، شش تا دختر... سه نفر دیگر هم که بنا بود بیایند نیامدند. بهتر بود که یک کمی به

توصیه‌های قائم‌مقام بازپرس توجه کنیم... عاقلانه بود!... اول باید زیرکی به خرج می‌دادیم!... یک کمی احتیاط برامان بد نبود... بعد که تجربه به موفقیت می‌رسید وضع به خودی‌خود تغییر می‌کرد!... آن‌وقت می‌آمدند و التماسمان می‌کردند!... آن‌وقت پرچم‌مان را با سربلندی هوا می‌کردیم... «نژاد نوین، گُل کشتزار».

با پولی که این اولین دستهٔ بچه‌ها آوردند چندان چیزی نمی‌شد خرید! حتی تخت برای این‌که روش بخوابند! حتی دشک!... همه را خواباندیم روی کاه... برابرانه!... دخترها یک طرف... پسرها طرف دیگر... دیگر نمی‌توانستیم که برشان گردانیم پیش پدر مادرهاشان!... یک‌خرده پولی که گیرمان آمده بود هشت روز هم دوام نیاورد... زده شد به ده دوازده خرج مختلف... بی‌معطلی!... سه چهارمش را فقط دفتردار می‌خواست!... بقیه‌ش را هم سیم مسی خریدیم... شاید حدود پنج قرقره... امّا مدل بزرگ... روی پایه‌های متحرک.

گنده خوشگله‌مان از همان اول کار، برای روز مبادا، یک‌جور سیب‌زمینی مخصوص کاشته بود که حتی وسط زمستان هم رشد می‌کرد... از آن مقاوم‌تر چیزی نبود... حتی به فرض این‌که بدترین حالت پیش می‌آمد، یعنی امواج کورسیال آن نتیجه‌ای را نمی‌داد که می‌خواستیم... می‌توانستیم به هر حال آن سیب‌زمینی را بکاریم و به محصول هم می‌رسیدیم... خیلی خیلی بعید بود که امواج جلوی رشدشان را بگیرد!... همچو چیزی تا حال دیده نشده بود! همه افتادیم به کار... همه جا را آن‌طور که او می‌گفت سیم کشیدیم... اگر می‌شد، برای اطمینان بیشتر، پای هر پایهٔ سیب‌زمینی سه چهار تا گل مارپیچ سیمی هم می‌گذاشتیم!... کاری بود به یادماندنی!... بخصوص چون‌که زمینی بود در سرتاسر شیب دامنهٔ تپه... با باد شمال، دائمی!... در بدترین سوز سرما هم بچه‌ها خوب کیف می‌کردند! تنها چیزی که می‌خواستند این بود

که همیشه بیرون باشند! یک دقیقه هم تو نمانند! تقریباً همه‌شان از محله‌های حومهٔ شهر می‌آمدند... مطیع و حرف گوش‌کن نبودند... بخصوص یکی‌شان، یک پسر کوچک لاغرو به اسم دیودول که همه‌ش می‌خواست با دخترها وبرود... مجبور می‌شدیم بین خودمان بخوابانیمش... همه افتادند به سرفه... عزیزخانم‌مان خوشبختانه یک کمی از پزشکی سررشته داشت... از نوک پا تا کله‌شان را مرهم می‌مالید!... حتی پوستشان را هم می‌کندی براشان مهم نبود! به شرطی که ولشان کنی بیرون!... همه‌ش می‌خواستند بیرون باشند!... همیشه، در هر شرایطی!... همه دستجمعی غذا می‌خوردیم!... آش‌های مفصل می‌زدیم!...

بعد از سه هفته کار، مزرعهٔ پهناور سیب‌زمینی را سرتاسر سیم‌کشی کرده بودیم، یک شبکه «نزدیک سطح»... با هزار اتصال نقطه‌ای نازک... یک کار واقعاً ریزه‌کاری... فقط مانده بود برق!... همین‌که دپرر جریان را بفرستد توی سیم‌های شیکه!... ها!... زلم‌زیمبوش را راه انداخت... از همان ربع ساعت اول چندین موج شدید فرستاد پای سیب‌زمینی‌ها... تکان‌های قوی، تخلیه‌های موجیِ به قول خودش «شدیداً تحت ارضی»... بعد هم، بین‌شان، جریان‌های سیک «تناوبی»... حتی وسط‌های شب هم بلند می‌شد و می‌رفت که باز موج بارانشان کند، تا آنجا که می‌شد تکانشان بدهد، تحریکشان کند. عزیزخانم نگران بود از این‌که می‌دید این‌طور توی سرما پا می‌شود و می‌رود بیرون... از خواب می‌جست... داد می‌زد که خودت را خوب بپوشان.

کار همین‌طوری خوب یا بد از نزدیک به یک ماه پیش ادامه داشت، تا این‌که یکدفعه کورسیال‌مان شروع کرد بهانه‌تراشی... نشانهٔ خیلی بدی بود!

گفت «فکر کنم بهتر بود با تره‌فرنگی امتحان می‌کردیم!» این را جلوی

خانم‌بزرگ هم گفت، چندین و چند بار تکرارش کرد!... می‌خواست ببیند چه واکنشی نشان می‌دهد. «هان؟ چطورست برویم طرف تربچه؟» زنش چپ‌چپ نگاهش می‌کرد... کلاهش را کمی می‌کشید بالا... از این‌طور کنایه‌های شوهرش خوشش نمی‌آمد... کاری بود که دیگر شروع شده بود!... دیگر آن سگ‌پدر نباید وسطش وا می‌داد!

بچه‌های پیشگام‌مان خوش می‌گذراندند و پروار می‌شدند، آزادی به‌اشان می‌ساخت!... محدودیتی به‌اشان تحمیل نمی‌کردیم، هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند!... حتی در مورد انضباط!... خودشان کتک‌های حسابی به همدیگر می‌زدند!... از همه کوچک‌تره از همه بدجنس‌تر بود، دیودول که هفت سال و نیم بیشتر نداشت!... از همه بزرگ‌ترِ گله تقریباً برای خودش زنی بود: مِزانژ رمبو، موبور و چشم سبز، با گِردی‌های مواج و سینه توک‌تیز... خانم دپرر که هیچ نمی‌شد بگویی زن ساده‌ایست، خوب دخترک را می‌پایید! بخصوص وقت قاعدگی‌ش!... توی یک گوشهٔ کاهدانی براش با تخته یک جای مخصوصی شبیه اصطبل ساخته بود که در همچو وقتی برود آنجا و تنها بخوابد! امّا این مانع ددر رفتنش نمی‌شد... کشش‌های طبیعیِ او و نرها را به هم می‌رساند. پستچیِ غرغرو یک شب او را پشت کلیسای کوچک ته آبادی در حال خوشگذرانی با تاتا و ژول و ژولین غافلگیر کرده بود!... چهار نفری باهم بودند!...

این یارو اوزب پستچی نفرت عجیبی داشت از ما، به‌خاطر آن همه راهی که باید می‌آمد... دوچرخهٔ درخواستی‌ش را اداره به‌اش نداده بود... برای یک دوچرخه نو باید دو سال دیگر صبر می‌کرد... نوبت سازمانی‌ش نرسیده بود... چشم دیدن ما را نداشت... ازمان کفش می‌خواست، از مایی که خودمان کفش نداشتیم!... طبیعی ست که زیر زیرکی کوچک‌ترین کارهامان را زیر نظر داشت. روزی که بچه‌ها را در حال خوشگذرانی دیده بود مخصوصاً برگشت و آمد که به‌امان بگوید آدم‌های کثافتی هستیم!... بعد از این‌که صحنه را خوب دیده بود!... انگار

که ما مسؤولش بودیم!... کار همهٔ آدم‌های هیز این است... اول وا می‌ایستند و همه چیز را خوب می‌سُکنند... یک‌صدم ثانیه‌ش را هم ندیده نمی‌گذارند و بعد که «عروسی» تمام شد آن‌وقت فریاد اعتراضشان بلند می‌شود!... ما که گوشمان به حرف‌هاش بدهکار نبود!... دغدغه‌های خودمان را داشتیم و چه دغدغه‌هایی هم!

در آبادی نیمه ویرانهٔ ما که از نزدیک به بیست سال پیش هیچ‌کس پاش آنجا نرسیده بود... بعد از قضیهٔ سیب‌زمینی یکدفعه چنان رفت و آمدی شروع شد که دیگر نمی‌شد جلوش را بگیری... از صبح تا شب، برو بیای فضول‌ها تمامی نداشت. چرت و پرت و شایعه بود که توی همهٔ استان پخش می‌شد... اهالی «پرسان»، اهالی «سالیگون»، جاشان توی لژ بود! آنها فقط تماشا نمی‌کردند، نمونهٔ محصول می‌خواستند، پشت سرهم هزار جور سؤال می‌کردند. خیلی هم سختگیر بودند... ازمان می‌پرسیدند که آیا کارمان خطرناک نبود؟ دم و دستگاهمان «برای لرزاندن زمین» منفجر نمی‌شد؟ کورسیال، همین‌طور که زمان می‌گذشت و تجربه‌مان پیش می‌رفت... خیلی تودار و کم‌حرف می‌شد... فقط می‌گفت «چرا» و «شاید» که کلمات واقعاً شومی بود... خیلی هم می‌گفت... روز به روز بیشتر... نگران‌کننده بود... در «پاله روایال» کم‌تر پیش می‌آمد که بگوید «چرا» یا «شاید»... حدود یک هفته بعدش ناچار شد دینام برق و موتور را خاموش کند... برامان توضیح داد که در آن مرحله کار بیشتر با امواج و سیم‌ها خطرناک می‌شد... بهتر بود یک کمی قطع کنیم و بعد از یک مدت... بعد از یک دورهٔ استراحت... دوباره شروع کنیم. این خطر وجود داشت که امواج زیرزمینی بعضی بی‌نظمی‌های محدود به‌وجود بیارند که ما نمی‌شناختیم... بعضی پیامدهای مطلقاً پیش‌بینی نشده... اختلال‌های فیزیولوژیکی... دپرر خودش هم احساس اشباع می‌کرد... سرش گیج می‌رفت...

کشاورزها، کنجکاوها، با شنیدن همچو جمله‌هایی اخمشان می‌رفت توی هم، برمی‌گشتند و خیلی نگران می‌رفتند. در نتیجه، دوباره کسانی

ازمان شکایت کردند! ژاندارم‌ها دوباره آمدند سروقت‌مان... امّا «خانوادهٔ تعاونی»مان چندان ایرادی نداشت... بچه‌ها هیچ ناراحتی‌ای نداشتند... هیچ‌کدامشان مریض نشده بودند... فقط هفت خرگوشی را که داشتیم از دست داده بودیم! یک بیماری واگیر کشنده و ناگهانی! شاید هم که آن آب و هوا، یا آن تغذیه، به‌اشان نساخته بود!... هرچه بود ژاندارم‌ها رفتند...

کمی بعد از آن، پیشگام‌های عزیزمان دیگر واقعاً از جیرهٔ برده‌داری ما بتنگ آمدند. صداشان درآمد، خیلی... بچه‌های نافرمانی بودند... از طرف دیگر، در مرحلهٔ رشد بودند، حاضر بودند یک گاو را درسته بخورند... خودشان راه‌حل‌هایی پیدا کردند... به ابتکار خودشان... یک روز برامان سه دسته هویج آوردند... فرداش یک جعبه شلغم... لوبیا هر چقدر دلت بخواهد! همهٔ اینها برای آش! غذامان را خیلی بهتر می‌کرد!... بعدش ده دوازده‌تایی تخم‌مرغ و یک کیلو و نیم کره و بیکن... باید گفت که مال خودمان تمام شده بود!... دزدیِ تفننی نبود! همین‌طوری از سر هرزگی. نه!... از موقع شروع کشت انبوهْ خانم دپرر دیگر نمی‌توانست آبادی را ول کند، همهٔ مدت سر «شبکه‌ها» بود، راست و ریسشان می‌کرد تا جریان به همه جا برسد... دیگر فقط هفته‌ای یک بار می‌رفت پرسان. سر میز هیچ‌کس دم نزد... همه حسابی لمباندیم و کیف کردیم!... مسأله «فورس ماژور» بود!... فرداش یک مرغ پیر آوردند!... پرهاش همه ریخته... مرغه سرضرب سوپ شد!... همچو شکم‌چرانی‌هایی یک چیز کم داشت: قرمزی... نه این‌که علناً به بچه‌ها بگوییم‌ها!... امّا در هر حال با این همه به هر صورت روزهای بعد شراب هم روی میز پیدا شد... از انواع مختلف... این همه چیزها را بچه‌ها از کجا گیر می‌آوردند؟... ازشان نمی‌پرسیدیم... توضیح بی‌توضیح... آتش هیزم خیلی قشنگ است، امّا بینهایت راحت نیست. نگه داشتنش مشکل است، زیادی هیزم می‌خواهد، مدام باید به‌اش برسی... بچه‌ها گلوله زغال پیدا کردند... با فرقون از آن ور کشتزارها می‌آوردندش... خانه گرم و عالی شد... فقط

داشتیم کارهای خطرناکی می‌کردیم! همهٔ امیدمان به سیب‌زمینی‌هامان بود که بتوانیم این همه را جبران کنیم... برای همه چیز و همین‌طور حفظ آبرومان!... که مبادا شروع کنند ازمان انتقام‌کشی!...

بزودی چشممان به جمال سیب‌زمینی‌هامان روشن می‌شد، مثل جواهر ازشان مراقبت می‌کردیم، ساعتی یک دانه‌شان را از خاک درمی‌آوردیم... تا بهتر ببینیم در چه وضعی‌اند!... زلم‌زیمبوی امواج را دوباره راه انداختیم... دیگر تقریباً شب و روز قاروقور می‌کرد!... خرج بنزینش خیلی زیاد می‌شد، چندان پیشرفتی هم نمی‌دیدیم... سیب‌زمینی‌هایی که بچه‌ها می‌آوردند، سبزیجاتی که کش می‌رفتند همچنان بهتر و خوشگل‌تر بود!...

دپرر خودش هم متوجه شد. که این بیشتر از پیش مأیوسش کرد... به‌نظر او، مشکل از جنس برنج سیم بود... به آن اندازه‌ای که اول فکر کرده بودیم، آن‌قدری که لازم بود، هادی نبود... بعید نبود مسأله این باشد.

یک روز رفتیم و سری به «گروس بول» زدیم... فقط یک بار، برای این‌که ببینیم چه خبر است... امّا کاش نرفته بودیم! باامان مثل سگ رفتار کردند! کلفته، آگات، دیگر نبود، با طبال شهر که زن و بچه هم داشت دررفته بود!... باهم رفته بودند دنبال «فساد»... من را مسؤول این فضاحت می‌دانستند! در محل و اطرافش همه تف و لعنتم می‌کردند... در حالی‌که خودشان هم همه ترتیبش را داده بودند!... جای بحث نداشت! می‌گفتند من منحرفش کرده بودم!... دیگر نمی‌خواستند نه با من حرف بزنند نه با کورسیال!... با ما بازی نمی‌کردند... به‌نظرمان دربارهٔ اسب‌های برندهٔ «شانتیی» گوش نمی‌دادند... جمع کردن شرط‌بندی‌ها شده بود کار سلمانی روبه‌روی پستخانه!... همهٔ شگردهای ما را یادگرفته بود، پاکت و تمبر و همه...

PersianPDF.com

خیلی چیزهای دیگر هم درباه‌مان می‌دانستند اهل «گروس بول»، که چه گرایش‌های کثافتی داشتیم!... بخصوص می‌دانستند که داریم با دزدی از اهالی شکم خودمان را سیر می‌کنیم!... مرغی که تا بیست کیلومتری هم دنبالش می‌رفتی و پیداش نمی‌کردی... همین‌طور کره و هویج و بقیه!... کار ماها بود، کار ماکولی‌ها!... این را روشن و مستقیم به خودمان نگفتند، چون آدم‌های ریاکاری بودند... امّا گوشه وکنایه‌ها می‌زدند دربارهٔ تفنگ و گلوله‌هایی که بالاخره می‌خورد به کسانی که باید بخورد... به اراذل و اوباشی که در هر حال کارشان به هلفدونی می‌کشد!... آمین!... از این جور حرف‌ها و نیش‌های ناخوشایند... بی‌خداحافظی راه افتادیم... دو ساعت پیاده تا آبادی‌مان راه داشتیم... فرصت کافی برای این‌که به آن استقبال سرد فکر کنیم!...

اوضاع خیلی خوب نبود... کارمان خوب پیش نمی‌رفت... دپرر خوب متوجه وضع بود... فکر کردم که بحثش را شروع می‌کند... امّا توی راه دربارهٔ چیزهای دیگری حرف زد... ستاره‌ها و سیاره‌ها... فاصله‌ها و قمرهاشان... افسانه‌های قشنگی که در حالی‌که ما در خواب غفلت‌ایم درهم می‌پیچند... کهکشان‌هایی آن‌قدر فشرده و متراکم که انگار ابری از ستاره...

خیلی وقت بود که داشتیم راه می‌رفتیم... دیگر داشت از نفس می‌افتاد... همیشه وقتی بحث آسمان و مسیرهای کهکشانی درمی‌گرفت زیادی سرشوق می‌آمد... گیج و منگش می‌کرد... ناچار یواش‌تر کردیم!... رفتیم روی یک تل خاک... نشستیم که نفسی تازه کند.

«می‌بینی فردینان، دیگر نمی‌توانم دو کار را باهم بکنم، دیگر ازم برنمی‌آید... منی که همیشه سه چهار کار را باهم می‌کردم... آه، فردینان! غم‌انگیزست، غم‌انگیز! زندگی را نمی‌گویم، منظورم زمان است!... زندگی یعنی ما! یعنی هیچ... امّا زمان! زمان یعنی همه چیز... این کهکشان‌های کوچک 'منظومهٔ جبار' را نگاه کن... 'ستارهٔ کاروان‌کش' را می‌بینی؟ نزدیک 'افعی'؟... می‌گذرند... می‌گذرند و می‌روند... می‌روند

و آن ته‌ته‌ها به راه‌های بزرگ شیری 'آنتیوپ' می‌رسند»... دیگر رمقی نداشت... بازوهاش می‌افتاد روی پاش... «می‌بینی، فردینان، در همچو شبی می‌توانستیم 'یدالجوزا' را دوباره پیدا کنیم... از آن شب‌های رؤیت است امشب! یک شب بلوری واقعی!... شاید با یک تلسکوپ می‌شد... ها، مثلاً تلسکوپ از آن چیزهایی ست که شاید دیگر دستم به‌اش نرسد!... آه! ای خدا، ای خدا!... فکرش را که می‌کنم، چه معرکهٔ گهی... نه فردینان؟ ها، تو هم این‌جوری فکر می‌کنی؟... تو هم حالی‌ت شده؟...»

از یاد گذشته‌ها خنده‌ش می‌گرفت... در جوابش هیچ چیز نگفتم... نمی‌خواستم این مسؤولیت را به عهده بگیرم که بیخودی خوش‌بینش کنم... هر بار که دوباره احساس امید و خوش‌بینی می‌کرد بدترین حماقت‌ها ازش سر می‌زد... به آسمان ریسمانش ادامه داد...

«می‌دانی، جوان، خیلی دلم می‌خواهد جای دیگری باشم... آه، یک جای کاملاً متفاوت!... جای دیگر!... جایی که... چه می‌دانم...» باز دوباره دست‌هاش را حرکت می‌داد... توی هوا می‌چرخاند... می‌گرداندشان لای کهکشان‌ها... بالا... توی فضا... باز یک ستارهٔ سرسوزنی پیدا می‌کرد... یک چیز ریزی که برام توضیحش می‌داد... هنوز می‌خواست چیزی یادم بدهد... امّا دیگر رمقش را نداشت... کلمات زیادی گلوش را خراش می‌داد... سینه‌ش اذیتش می‌کرد... «هوای پاییز دچار آسمم می‌کند!» چیزی بود که خودش گفت... دیگر آرام شد... یک کمی خوابید... همین‌طوری چمبره زده روی علف‌ها... به‌خاطر سرما بیدارش کردم... شاید نیم ساعت بعد... آهسته آهسته راه افتادیم.

هرگز دیده نشده بود که بچه‌هایی مثل بچه‌های ما این‌قدر خوب رشد کنند... این‌قدر زود قوی و عضلانی بشوند، که این از زمانی بود که

خورد و خوراکمان محدودیتی نداشت!... خورش‌هایی می‌زدیم تمام نشدنی! شکم‌چرانی واقعی! برای همهٔ بچه‌ها هم قرمزی به جای نوشیدنی!... هیچ تنبیه و توبیخی، هیچ نصیحت و توصیه‌ای را هم قبول نمی‌کردند!... هیچ لازم نمی‌دیدند که براشان نگران باشیم!... خودشان بخوبی از پس همه چیز برمی‌آمدند!...

وحشت ما از مزانژ بود، که مبادا یکی از اراذل شکمش را بیارد بالا!... گاهی می‌رفت توی فکر و خیال و این می‌توانست نشانهٔ بدترین چیزها باشد!... خانم دپرر دائم دغدغهٔ این مسأله را داشت... هم او بود که روزها را روی تقویم ضربدر می‌زد تا ببیند چیز مزانژ کی دوباره باید شروع بشود.

پیشگام‌ها صبح تا شب توی مرغدانی‌ها و کاهدانی‌ها می‌پلکیدند و می‌کاویدند! اگر خودشان دلشان می‌خواست شب هم پا می‌شدند... بستگی داشت به وضعیت ماه... از ماجراهاشان یک‌خرده‌ش را برامان تعریف می‌کردند... کارهای کشاورزی ما بیشتر صبح بود... بچه‌ها در زمینهٔ تأمین خورد و خوراک واقعاً به مهارت و تردستی عجیبی رسیده بودند... در آن واحد همه جا، توی همهٔ سوراخ سمبه‌ها بودند... با این همه هیچ‌کس هم نمی‌دیدشان!... برای خودشان سرخپوست‌بازی می‌کردند. شگردهایی بلد شده بودند باورنکردنی. بعد از شش ماه شناسایی و ردگیری معجزه‌آسا در انواع و اقسام زمین‌ها و مکان‌ها، جهت‌یابیِ شمّی و یافتن بهترین میان‌برها و دست‌نیافتنی‌ترین مخفیگاه‌ها جزو خونشان شده بود! موضع تک‌تک تل‌های کاه را می‌شناختند!... از خرگوش وحشی هم بهتر!... حتی خرگوش‌ها را هم غافلگیر می‌کردند، دیگر خودتان حسابش را بکنید!...

خیلی بی‌رودرواسی، اگر آنها نبودند ما از گرسنگی مرده بودیم، به همین سادگی!... دیگر یک پول سیاه هم برامان نمانده بود!... شکممان را حسابی سیر می‌کردند... خنده‌شان می‌گرفت از این‌که هی چاق می‌شدیم! ما هم هی ازشان تعریف می‌کردیم...

خانم‌بزرگ خون خونش را می‌خورد... دلش می‌خواست یک چیزی بگوید... امّا دیگر غیرممکن بود! خورد و خوراک مسأله اساسی ست. اگر بچه‌ها می‌رفتند ماها می‌مردیم!... روستا به آدم رحم نمی‌کند... امّا ما یک کلمه هم به‌اشان دستور ندادیم! همه‌ش ابتکار شخصی!... پدرِ رمون، که چراغبان منطقهٔ «لووالوا» بود، تنها کسی بود که زمستان آمد دیدن‌مان... براش راحت‌تر بود چون «مرخصی» داشت... پسرش را اول نشناخت! بس که گردن‌کلفت شده بود... هم اویی که وقتی آمد لاغر مردنی بود، حالا هیکل قهرمان‌ها را داشت!... همه چیز را براش تعریف نکردیم... رمون واقعاً محشر بود، در دزدی تخم‌مرغ همتا نداشت... تخم را از زیر مرغ کش می‌رفت... بدون این‌که قُدّش دربیاید!... دست مخملی داشت!... پدره مرد شریفی بود، می‌خواست بدهی‌ش را بدهد... بعد هم می‌گفت حالا که رمون‌ش آن‌طور تنومند و پرزور شده بد نیست که با خودش برش گرداند «لووالوا». می‌گفت به‌نظرش خیلی حال آمده!... گفتیم اصلاً حرفش را هم نباید زد!... مقاومتی کردیم جانانه!... پولی را هم که به‌امان بدهکار بود به‌اش بخشیدیم... باید سیصد فرانک به‌امان می‌داد... فقط به این شرط که بگذارد بچه ش تا تهِ فوت و فن کشاورزی را یاد بگیرد!... بچه‌ای بود که هم‌وزنش طلا می‌ارزید... مگر می‌گذاشتیم برود! پسره خودش هم از خدا می‌خواست پیش ما بماند... تغییر را خوش نداشت... زندگی‌مان همچو ترتیبی به خودش می‌گرفت... تا شعاع بیست کیلومتری همه جا ازمان نفرت داشتند، همه بشدت ازمان منزجر بودند، امّا توی گوشهٔ دنج‌مان در «بلم لوپتی» بینهایت مشکل بود که بتوانند مچمان را در حال ارتکاب بگیرند!...

خود گنده خوشگله بیشتر از بقیه از محصول دزدی‌ها چاق و چله می‌شد! بنابراین دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید!... مزرعه‌ش کفافش را نمی‌داد، هر چقدر هم که کلاه به سر و شلوار به پا روش کار می‌کرد. یک گیلاس کنیاک که می‌انداخت بالا جور عجیبی آه می‌کشید... خودش هم باورش نمی‌شد که رفته رفته به این همه کارهای ناشایست عادت کرده

باشد!... افتاده بود به الکل... شاید از زور غصه؟... یک گیلاس... یکی دیگر... کم‌کم بعدش «رو قهوه»!... آهی می‌کشید و می‌گفت «خودمان را بسپریم دست سرنوشت!... تو که به هیچ دردی نمی‌خوری!» طرف حرفش کورسیال بود.

بالاخانه، زیرزمین، یک پستوی انبارمان پر شده بود خوراکی!... بچه‌ها باهم مسابقه می‌گذاشتند که کی در عرض یک روز بیشتر از بقیه چیز بیارد!... می‌توانستیم شش ماه دوام بیاریم... از پس چند محاصرهٔ حسابی بربیاییم!... امکانات داشتیم!... خواربار! نوشیدنی! مارگارین! همه و همه چیز!... امّا سر میز هجده نفر بودیم! شانزده نفرش هم در مرحلهٔ رشد! معلوم است که مصرف خیلی بالاست! بخصوص با «عملیات صحرایی»!

دو تا از دخترهای پیشگام، یازده ساله و دوازده ساله، نزدیک به چهارده چلیک بنزین آورده بودند خانه! برای موتور استاد. استاد هم از خوشحالی پر درآورد! فرداش روز جشنش[۳۵] بود، بچه‌های دیگر هم از «کندورویل»، هفت کیلومتری آبادی‌مان، یک سبد بزرگ شیرینی و نان‌قندی و کلوچه آوردند، با انواع «اشتها بازکن»! اضافه بر همهٔ اینها، برای این‌که دیگر حسابی بخندیم، فاکتور همهٔ چیزمیزها را هم آوردند!... این دیگر اوج ظرافت بود! پول همهٔ خوراکی‌ها را جیرینگی پرداخته بودند شیطان‌های زبل!... دیگر کارشان به آنجا کشیده بود که وسط بر بیابان پول یلند می‌کردند!... که خدا می‌داند روی زمین نریخته! حقیقتش، واقعاً حیرت‌آور بود! باز هم ما یک کلمه هم چیزی نگفتیم. دیگر حرفمان در رو نداشت. امّا خوب، همچو کلک‌هایی بالاخره گندش درمی‌آید... دو روز بعدش ژاندارم‌ها آمدند دنبال گوستاو گندهه و دختره لئون... می‌بردندشان «بووه»... جایی برای اعتراض نبود... هر دوشان را موقع دزدی یک کیف پول گیر انداخته بودند!... که کاملاً معلوم بود که دام بوده!... روی لبهٔ یک پنجره!... یک تله واقعی!... ارتکاب بارز!... چهار شاهد حی و حاضر!... اصلاً جایی برای انکار نداشت... هیچ جوری هم

نمی‌شد رفع و رجوعش کرد!... بهترین کار این بود که وانمود کنیم تعجب کرده‌ایم، غافلگیر شده‌ایم... از همچو اعمالی منزجریم!... ما هم همین کار را کردیم.

چهار روز بعد لوسین را گرفتند، پسرک موفرفری‌مان را!... یک کسی لوش داده بود! سر یک قضیهٔ مرغدانی!... هفتهٔ بعدش آسدند دنبال «فیلیپ چشم‌شیشه»... امّا علیهش سند و مدرکی نداشتند... مجبور شدند به ما پسش بدهند!... با این همه وضع فاجعه بود! حس می‌کردیم که دهاتی‌ها که معمولاً خیلی دیر تصمیم به کاری می‌گیرند، بالاخره عزمشان را جزم کرده‌ند که همهٔ کار ما را بریزند به هم... ازمان یکپارچه نفرت داشتند!...

حتی تهدید می‌کردند که همهٔ خانه‌مان را، با خودمان توش، آتش بکشند!... این را اوزب به گوشمان رساند... جزغاله‌مان کنند مثل موش، بهترین کار بود!... می‌خواستند جلوی خلاف‌کاری‌هامان را بگیرند...

اولین تعرض اهالی شورشی سر خانم‌بزرگ آمد... مجبور شد از بازار دربرود. رفته بود یک‌خرده کاسبی کند، می‌خواست یک سبد تخم‌مرغ عالی درجهٔ یکِ «دست دوم» را به‌اشان بفروشد... امّا نشد که نشد... تخم‌مرغ‌ها را شناختند و فهمیدند از کجا آمده... دیگر نشد بااشان حرف بزنی! دیوانه شدند از خشم و نفرت!... این بود که پا گذاشت به فرار! چیزی نمانده بود بکشندش... خانه که آمد داغان بود!... فوراً برای خودش یک قوری بزرگ جوشانده ساخت، یک ترکیب مخصوص خودش که عبارت بود از جوشاندهٔ بابونه و نعنا و یک‌سومش هم شراب شیرین... کم‌کم از چیزهای قوی خوشش می‌آمد... بخصوص شراب جوشانده... گاهی حتی مرهم! فوراً حالش را خوب می‌کرد. معجونی بود که خیلی ماماهای آن زمان تجویزش می‌کردند... بهترین شربت تقویت برای دورهٔ نقاهت...

همه دورش نشسته بودیم و دربارهٔ آن حمله بحث می‌کردیم... همین‌طور دربارهٔ عواقبش!... چند تا بطری هم روی میز... استواره آمد تو!... درجا شروع کرد سرمان داد زدن... گفت از جامان جم نخوریم.

ــ آخر هفتهٔ آینده می‌آییم و همه‌تان را می‌بریم! دیگر جنغولک‌بازی بس است! شورش را درآورده‌ید! به‌اتان هشدار داده بودیم!... شنبه! می‌فرستیمتان بخش! دیگر همه می‌دانند دارید چکار می‌کنید!... اگر یک بار دیگر یکی از این اراذلتان را در حال ولگردی ببینم... اگر پاشان را از آبادی بگذارند بیرون... درجا دستگیر و زندان! درجا!... مفهوم شد؟... بله؟...

گویا بازپرس آن‌قدر سند و مدرک علیه‌مان داشت که برای حکم بیست سال زندان بس بود!... علیه کورسیال! خانم! من!... موارد اتهام کم نبود!.. سرقت اطفال!... فساد اخلاقی!... انواع سوءاستفاده!... تخلف در شرط‌بندی... تقلب در اظهارنامهٔ مالیاتی... چندین مورد اعمال منافی‌عفت... دستبرد!... کلاهبرداری!... سرقت شبانه!... توقیف و سوءاستفاده از افراد صغیر!... یک قطار اتهام بود... از همه نوع!... استواره همین‌طور می‌گفت و حالمان را می‌گرفت!... منتهی خانم دپرر که اول، خوب معلوم است، خودش را باخته بود، یکدفعه انگار حالش بهتر شد... بدون این‌که اصلاً به روی خودش بیارد مرد مردانه بلند شد و محکم توی روی یارو وایستاد... یک‌دفعه با چنان جهشی، چنان حالت اعتراضی، چنان جسارت خشم‌آلودی بلند شد و شق و رق ایستاد که استواره تکان خورد... لرزید!... یاورش نمی‌شد!... مات مانده بود و فقط پلک می‌زد!... می‌شد گفت که خانم افسونش کرده بود... با کلماتی جوابش می‌داد که به هیچ وجه نمی‌شد ردشان کرد!... مردکه دهاتی اصلاً انتظارش را نداشت... خانم در مقابل استوار را متهم می‌کرد که همهٔ آن شورش تاپاله‌چی‌ها توطئهٔ شخص خودش بود... مسؤول اصلی آن غائلهٔ نفرت‌انگیز او بود... مردک گیج و منگ و مات و مبهوت این پا آن پا می‌کرد... خانم تحقیر و تمسخر را به آنجا رساند که به‌اش گفت «بدبخت

بینوا!»... استواره افتاد توی موضع تدافعی... دیگر یک کلمه هم نمی‌توانست بگوید... خانم رفت کلاهش را گذاشت سرش... شق و رق جلوی یارو وا می‌ایستاد. مثل یک مار کبرای غضبناک!... مجبورش کرد عقب عقب برود... از در انداختش بیرون. یارو دمبش را گذاشت روی کولش و رفت. دوچرخه‌ش روی جاده از این لب به آن لب جاده مارپیچ می‌رفت... توی تاریکی شب از دوردورها چراغ قرمز دوچرخه‌ش پیدا بود... رفت و ناپدید شد... نمی‌توانست راست راه برود.

سه روز بعدش کامی، یکی از دخترهای پیشگام را که اتفاقاً خیلی هم زبل بود، توی باغچهٔ خانهٔ کشیش «لاندرزون» گرفتند، یک ده‌کورهٔ بدترکیب آن ور جنگل. درست لحظه‌ای که از آشپزخانه می‌پرید بیرون با یک قالب پنیر «پارمزان»، میگو و آلو... دو بطر هم شراب... هرچه گیرش آمده بود برداشته بود... به‌اضافهٔ دو تا تُنگ مراسم نیایش... این از همه وخیم‌تر! نقرهٔ خالص هم!... سربزنگاه بوده، حین ارتکاب!... دنبالش کرده بودند دختره را... روی پل گیرش انداخته بودند... رفت که دیگر برنگردد! انداخته بودندش زندان «ورسای»!... پستچی بدو بدو آمد که خبرش را به‌امان بدهد، سگ‌پدر... مخصوصاً راهش را کج کرده بود برای همین!... وضعمان داشت افتضاح می‌شد... گندش درمی‌آمد... خیلی هوش نمی‌خواست که بفهمی که بچه‌های تجربهٔ تعاونی‌مان بزودی همه‌شان گیر می‌افتادند... یکی‌یکی وقت تأمین آذوقه مچشان گرفته می‌شد... اگر هم احتیاط را ده برابر می‌کردند... اگر هم فقط شب‌ها می‌زدند بیرون...

خوراکمان را مختصر کردیم، هرچه بیشتر مواظب بودیم... دیگر خیلی از مارگارین، روغن، خبری نبود... همین‌طور از ساردین که خیلی خیلی هم دوست داشتیم... محروسیت‌هامان از تون و ساردین شروع شد... دیگر سیب‌زمینی سرخ‌کرده هم نمی‌توانستیم بخوریم!...

می‌ماندیم پشت آفتابگیرها... دوروور خانه را زیر نظرم می‌گرفتیم... خوب مواظب بودیم که بخصوص دم غروب یک دهاتی نیاید سروقت‌مان... گاه به گاهی پیداشان می‌شد... تفنگ به دست، با دوچرخه از جلوی پنجره‌مان رد می‌شدند... خودمان هم اسلحه داشتیم، یک تفنگ قدیمی دولول... به‌اضافهٔ یک تپانچهٔ آجانی... هر دوشان از صاحب قبلی محل مانده بود... هر دوشان توی آشپزخانه، بالای شومینه، از یک میخ آویزان بودند.

یک شبی همین‌طوری که توی خانه بیکار بودیم و بیرون هم نمی‌توانستیم برویم، کورسیال تفنگه را آورد پایین... شروع کرد تمیز کردنش... با یک نخ توی لوله‌هاش را سمبه زد... با یک خرده نفت... ماشه‌ش را هی چکاند... به دلم برات شد که محاصره دارد شروع می‌شود...

از بچه‌ها فقط هفت‌تاشان مانده بودند... چهار پسر و سه دختر... برای پدر مادرهاشان نوشتیم که نمی‌خواهند بیایند ببرندشان؟... تجربیات زراعی‌مان به بعضی مشکلات برخورده بود... بعضی مسائل غیرمنتظره مجبورمان می‌کرد که چندتایی از شاگردها را مرخص کنیم.

حتی جوابمان را هم ندادند آشغال‌ها! عجیب پدر مادرهای بی‌وجدانی بودند! می‌گذاشتندشان برای ما که خودمان هر خاکی می‌توانیم توی سرمان بریزیم... این بود که از بچه‌ها پرسیدیم که آیا دلشان می‌خواهد بگذاریمشان یک جای خیریه؟ جایی مثلاً در مرکز بخش... آقا با شنیدن این چند کلمه با چنان خشونتی جلومان وایستادند، با چنان خشمی به‌امان یُراق شدند که گفتم الآن است که کشتار بشود!... اصلاً حرف توی گوششان نمی‌رفت... زود ماست‌ها را کیسه کردیم... همهٔ مدت به‌اشان زیادی آزادی داده و گذاشته بودیم اراذل هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند، دیگر نمی‌توانستیم به کاری وادارشان کنیم!...

هیچ! ول‌معطلی!... عین خیالشان نبود که ژنده‌پاره تنشان باشد و یک وقت نه یک وقت غذا گیرشان بیاید... امّا وای به حالت اگر پا روی دمشان می‌گذاشتی!... حتی سعی نمی‌کردند بفهمند مسأله چیست... مسائل و شرایط و این چیزها تخمشان بود!... هر چقدر هم که زور می‌زدیم براشان توضیح بدهیم که زندگی این‌طوری نیست... هر کسی وظایف و تعهداتی دارد... مردمان شرافتمند در نهایت از پَسشان برمی‌آیند... این‌طور دزدی از این ور آن ور بالاخره گندش درمی‌آید!... یک روزی خیلی بد تمام می‌شود... در جوابمان فقط می‌گفتند خفه شویم و این‌قدر زر نزنیم... حالشان ازمان به هم می‌خورد... ما را از سوسک هم بدتر می‌دانستند... حرف‌هامان را قبول نداشتند... اصلاً نمی‌خواستند بشنوند... «نژاد نوین» خیلی راحتی بود! دیودول، که از همه کوچک‌تر بود، رفت بیرون دنبال تخم‌مرغ... رمون دیگر جرأت نمی‌کرد... زیادی بزرگ شده بود... دیودول کوچکه «سفینهٔ نجات»مان بود... همهٔ مدتی که بیرون بود دعا می‌کردیم... خدا خدا می‌کردیم که سالم و البته دست پر برگردد... یک کفتر آورد، خام خام خوردیمش، هویج‌ها را هم همچنین... دیودول در و دشت را از سگ‌های شکاری هم بهتر می‌شناخت!... دو متر دورتر ردش را گم می‌کردی... ساعت‌ها کمین می‌کرد برای دزدیدن یک مرغ... بی‌نخ! بی گلولهٔ گِلی! بی‌ریسمان!... فقط با دو انگشت کوچک... قُدا! قُدا!... شگردش را نشانم می‌داد... ظرافتش خارق‌العاده بود. «نگاه، شرط ده چوب که خفه‌ش می‌کنم و صداش درنمی‌آید!»... راست می‌گفت. صدایی درنمی‌آمد.

توی یک هفته دو تا از پنجره‌هامان شکست... باز دهاتی‌ها می‌آمدند و با دوچرخه مخصوصاً از جلوی خانه رد می‌شدند، بسرعت... بیشتر و بیشتر سنگ می‌پراندند طرفمان... قایم می‌شدند، دوباره می‌آمدند... کینهٔ شنیعی بود... در حالی‌که ما کاری به کار کسی نداشتیم!... جوابشان

را هم نمی‌دادیم!... امّا بدون شک باید می‌دادیم... داشتند تحریک‌مان می‌کردند!... باید یک تیر می‌زدیم به هرچه نه بدترشان! پیشگام‌هامان دیگر خودشان را نشان نمی‌دادند... فقط قبل از سحر می‌رفتند بیرون... فقط یکی دو ساعتی وقتِ گرگ و میش... دم دم‌های سحر برای این‌که بالاخره ببینند چه خبرست... دهقان‌ها توی همهٔ حصارهای ناحیه سگ گذاشته بودند... سگ‌های وحشی زنجیر پاره کرده، هیولاهای هار!...

از این گذشته، برای همچو رفت و آمدهای ترسناک توی راه‌کوره‌های سنگلاخی کفش هم کم داشتیم... شکنجه‌ای بود!... بچه‌ها، با همهٔ عادتشان، باز اغلب پاهاشان زخمی می‌شد... دم صبح لباس‌هاشان زیر باران، بخصوص وسط‌های آبان، عجیب حالت ضماد را پیدا می‌کرد!... سرفه‌هاشان بیشتر و بیشتر می‌شد... هر چقدر هم که قوی‌بنیه و زیل و رذل بودند در مقابل سینه‌پهلو که مصونیت نداشتند!... توی زمین‌های شخم عمیق تا کپلشان فرو می‌رفت توی خاک!... توی سوز سرما دیگر طاقتشان طاق می‌شد... بدون کفش دیگر نمی‌توانستند سر کنند... ممکن بود دیگر انگشت و پایی براشان نماند... بادهای زمستانی روی دشت ما کولاک می‌کرد... باد شمال بود، خیلی تند!... شب‌ها خانه را خوب گرم می‌کردیم، امّا چنان پر از دود می‌شد که خفه‌مان می‌کرد!... از ته شومینه می‌توفید بیرون!... چوبِ تر بود، هفته‌ها بود که دیگر زغال نداشتیم... دیگر نمی‌شد تحمل کرد دود را... آتش را خاموش می‌کردیم... از ترس این‌که مبادا دوباره بگیرد آب می‌ریختیم روی نیمسوزها... دیگر بچه‌ها باید می‌رفتند می‌خوابیدند...

اغلب طرف‌های نصف شب کورسیال پا می‌شد... خوابش نمی‌برد. قانوس «شعله‌پوش»ش را برمی‌داشت و می‌رفت طرف انباری، یک کمی با دم و دستگاهش ور می‌رفت... چند دقیقه‌ای روشنش می‌کرد، زنش هم توی دشک کاهش از خواب می‌جست، می‌رفت سراغ شوهرش که ببیند چه به چیست... از ته حیاط صدای بگومگوشان می‌آمد...

بعدش خانم تند برمی‌گشت... من را بیدار می‌کرد... می‌خواست

سیب‌زمینی‌ها را نشانم بدهد... نه، خیلی قشنگ نبود!... آن‌هایی که امواج به‌اشان می‌رسید حالتی شبیه زخمی و کورکی داشت... حال آدم به هم می‌خورد... اخ خ خ!... خانم من را شاهد می‌گرفت... خیلی هم بزرگ نمی‌شدند... کاملاً معلوم بود... جرأت نمی‌کردم چیزی بگویم... یا زیادی طرف خانم را بگیرم... امّا انکار هم نمی‌توانستم بکنم... همه‌شان نیمه رسیده، کج و کوله، بدترکیب و گندیده بودند... پُر کرم!... این بود محصول سیب‌زمینی کورسیال!... حتی نمی‌شد خوردشان... حتی توی آش خودمان... که در خوراک مشکل‌پسند نبودیم!... خانم دپرر کاملاً مطمئن بود که برنامهٔ کشت شکست خورده...

ـ اینها را این آقا می‌خواهد ببرد بازار بفروشد؟ هان، فردینان؟ بگو!... به کی؟... عجب روبی! خدا، عجب روبی! واقعاً که!... کجا می‌تواند همچو الاغی پیدا کند که حاضر باشد این فضولات را بخرد؟... کجاست همچو دلقک احمقی که من براش یک سبد گل بفرستم!... ها، بگو!... همچو کسی را دلم می‌خواهد همین الآن ببینم!... آه، کله‌خر خرفت!... آه! فکرش را که می‌کنم... یعنی خیال می‌کند من این‌قدر احمقم؟...

حقیقتی ست که سیب‌زمینی‌ها عفن بود!... در حالی‌که آن‌قدر هم به‌اشان رسیده بودیم!... با دقت انتخابشان کرده بودیم!... شب و روز نازشان کرده بودیم!... کاملاً فاسد... پر از کرم، کرم‌های هزارپا... بعد هم بوی خیلی بد! بینهایت تهوع‌آور!... توی همچو سرمایی... به هیچ وجه عادی نبود، حتی پدیده‌ای بود عجیب!... چیزی که مرا نگران می‌کرد این بود... سیب‌زمینی‌ای که بوی گند بدهد چیز نادری ست... بدشانسی عجیبی بود...

به خانم گفتم: ـ هیش! هیش!... بچه‌ها بیدار می‌شوند!...

برمی‌گشت سر مزرعهٔ آزمایشی... فانوسش را هم با خودش می‌برد... با بیلچه... هوا هشت درجه... ده درجه زیر صفر... سیب‌زمینی‌های از همه کرموتر را می‌جُست و دانه دانه از زیر خاک درشان می‌آورد... تا آنجا که می‌توانست!... تا دم صبح.

واقعاً غیرممکن بود که بتوانی مدت زیادی همچو هجوم کرمی را مخفی نگه داری... همهٔ زمین وول می‌زد از کرم، حتی سطحش... هی هم فساد وسیع‌تر می‌شد... هر چقدر هم که وجین می‌کردیم، هرس می‌کردیم، می‌کندیم و بیرون می‌کشیدیم، باز بیشتر و بیشتر می‌شد... هیچ اثری نداشت... کم‌کم همهٔ منطقه فهمیدند... دهاتی‌ها دوباره آمدند فضولی... سیب‌زمینی‌هامان را از زیر خاک درمی‌آوردند که بهتر ببینند!... نمونه‌هایی از محصول‌مان را بردند برای فرماندار!... همراه با یک گزارش ژاندارم‌ها دربارهٔ کارهای عجیب غریب‌مان!... حتی جعبه جعبه از سیب‌زمینی‌هامان را فرستادند برای مدیر موزهٔ علوم طبیعی پاریس!... داشت برای خودش یک رویداد مهم می‌شد... براساس بعضی شایعات وحشتناک، ما مقصّر و به‌وجود آورندهٔ یک آفت تازهٔ زراعی بودیم!... یک بلای بیسابقه در عالم صیفی‌کاری!... کاملاً جدید...

گویا با امواج شدیدمان، با «موج‌افکنی» شوم‌مان، با هزار شبکهٔ برنجی جهنمی‌مان، خاک و زمین را به فساد کشانده بودیم!... اجنهٔ کِرمی را تحریک کرده و به جان زمین انداخته بودیم!... به جان زمین معصوم!... در «بلم لوپتی» نژاد تازه‌ای از کرم کاملاً تیهکار، شدیداً زیان‌بار به‌وجود آورده بودیم که به همهٔ بذرها، به هر گیاه و ریشه‌ای حمله می‌کرد!... به درخت‌ها حتی! به خرمن! به کاه بام کلبه‌ها! به همهٔ فراورده‌های لبنی!... از هیچ چیز نمی‌گذشت! همه چیز را فاسد می‌کرد، می‌مکید، محو می‌کرد... حتی تیغهٔ خیش را هم می‌خورد!... سنگ و کلوخ را هم مثل لوبیا می‌بلعید و هضم می‌کرد! هرچه را که سر راهش بود! در سطح و در عمق!... جنازه و سیب‌زمینی براش فرق نمی‌کرد! هیچ! تازه! نکته‌ای که نباید فراموش کرد! وسط زمستان هم رشدش ادامه داشت!... سرمای شدید هم تقویتش می‌کرد! تکثیرش می‌کرد به صورت گله‌های انبوه! هرچه سیری ناپذیرتر! در کوه و دره و دشت! آن هم به سرعت

الکتریک!... با امواجی که دستگاه ما می‌فرستاد!... به زودی از همهٔ بخش پیرامون «بلم لوپتی» چیزی غیر از یک پهنهٔ عظیم گندزده چیزی نمی‌ماند! یک منجلاب متعفن!... لجن‌زار پر از کرم! آتش‌فشان تخم کرم!... بعدش نوبت «پرسان» می‌شد!... بعدش «سالیگون»!... این بود چشم‌انداز آینده!... هنوز نمی‌شد بگویی کی و کجا تمام می‌شد!... اگر البته می‌شد وسیله‌ای برای محدود کردن فاجعه پیدا کرد!... باید منتظر می‌ماندیم تا نتیجه آزمایش‌ها معلوم بشود!... هیچ بعید نبود که در همهٔ فرانسه شایع بشود و ریشه‌ها را آلوده کند... همهٔ مناطق روستایی را بطور کامل ببلعد!... از کل سرزمین فرانسه چیزی غیر از سنگ و سنگلاخ نماند!... کرم‌های ما حتی همهٔ خاک اروپا را غیرقابل کشت کنند... چیزی نماند غیر از برهوت گندآلود!... در این صورت، خیلی راحت می‌شد پیش‌بینی کرد که آفت «بلم لوپتی» در طول تاریخ و در زمان‌های دور همان‌قدر معروف بشود که امروزه آفت‌های تورات معروف است...

دیگر یک شوخی ساده نبود... خود کورسیال این را به پستچی گفت که آمده بود دیدنمان... خیلی طبیعی بود که اوزبِ «بی‌دوچرخه» گاهی بیاید و دق‌دلی‌ش را سرمان خالی کند و نیشی به‌امان بزند... به‌اش گفت «بله خُب، هیچ هم بعید نیست!»... این هم گفتنی است که مردک روزبه روز رفتارش با ما نفرت‌انگیزتر می‌شد. دیگر یک قطره هم شراب برامان نمانده بود که طبق عادت تعارفش کنیم... براش غیرقابل تحمل بود... چهارده کیلومتر راه بدون حتی یک ته گیلاس!... این بود که حتماً نفرین‌مان می‌کرد! راه «پرسان» را باید روزی سه بار می‌آمد و می‌رفت! فقط برای نامه‌های ما!... از همه جا برامان نامه می‌فرستادند، تقصیر خودمان که نبود!...

مکاتبات‌مان ده برابر شده بود!... خیلی‌ها می‌خواستند از همه چیزمان مطلع بشوند... می‌خواستند بیایند مصاحبه!... خیلی‌ها هم بودند که به‌امان لطف می‌کردند و برامان نامه‌های بی‌اسمِ پر از فحش و ناسزا می‌فرستادند!...

ـ به‌به! به‌به! ذهن‌ها به غلیان آمده!... ببین چه نامه‌های قشنگی! صد هزار برابر هم کرموتر از همهٔ زمین‌های کرهٔ زمین!... که می‌دانی هم که چقدر کرم دارد! پر است! وول می‌زند! لاشهٔ متعفن، بگویم؟ هان؟ می‌گویم... این همه چیزی که باید تحمّل کرد!...

پیش خودمان گفتیم که شاید، اگر سیب‌زمینی‌هامان را آهسته آهسته بپزیم... سرخشان کنیم... روغن مبسوطی به‌اشان بدهیم... کلکی بزنیم که کمابیش حالشان بیاریم... شاید بتوانیم کم‌کم قابل خوردنشان کنیم... همهٔ شگردهای آشپزی را درباره‌شان به کار بردیم... هیچ فایده‌ای نداشت... آخرش یک چیزی شبیه ژلاتین ته قابلمه می‌ماند که بعد یک ساعت... شاید یک ساعت و سی دقیقه می‌شد یک کیک گندهٔ تخم کرم... با همان بوی گند همیشگی... کورسیال مدتی طولانی نتیجهٔ آشپزی‌مان را بو کرد و بعد گفت:

ـ 'هیدرات فرّوی آلومین'ست! این اسم را خوب به‌خاطر بسپر، فردینان! خوب توی حافظه‌ت نگهش دار!... این چیز را که شبیه اولین مدفوع نوزاد است می‌بینی؟... زمین‌های ما به معنی واقعی کلمه پُرند از اینها!... حتی احتیاجی نمی‌بینم که آزمایشش کنم!... سولفورها این‌جور متراکمشان می‌کنند!... مشکل بزرگ‌مان این است!... جای انکار هم ندارد... ببین پوستش چطور زرد می‌شود... از اولش هم همچو شکی داشتم، پیش‌بینی می‌کردم... این سیب‌زمینی‌ها! آها! بگذار بگویم چه، این سیب‌زمینی‌ها بهترین کودند!... بخصوص مخلوط با پتاسیم... پتاسیم، متوجهی؟... چیزی که می‌تواند ما را نجات بدهد پتاسیم است! عالی می‌چسبد... همهٔ سیب‌زمینی را پر می‌کند، چاق و چله!... ببین چطور دانه‌هاش برق می‌زند! می‌بینی این سوزن سوزن‌های براق را؟ چطوری همهٔ ریشه‌های مویی را پوشانده؟... همهٔ این بلورهای ریز ریز؟... که بازتاب سبز و بنفش دارد؟... می‌بینی؟... کاملاً دقیق؟... اینها

دوست عزیزم، فردینان، اینها همان 'تبدیل'اند!... بله!... تبدیل‌های هیدرولیز... بعله!... بعله!... خودش است!... نتیجه جریان برق ما... بله، پـــرم!... بعله، کاملاً!... می‌توانی بگویی امضای امواجی!... از این تعبیر بهتر نمی‌شود... خوب چشم‌هات را باز کن و نگاه کن! چشم‌هات را چارتا کن، حداکثر!... دیگر از این بهتر نمی‌شود اثبات کرد!... احتیاجی به هیچ شاهد و مدرک دیگری نیست!... شاهد می‌خواهی؟ بفرما... فردینان! بفرما!... بهترین شاهد!... درست هم همانی که پیش‌بینی می‌کردم!... جریانی ست که هیچ چیز متوقفش نمی‌کند، هیچ چیز نمی‌تواند هدرش بدهد!... هیچ چیز نمی‌تواند پـــش بزند و عایقش بشود! امّا... این را قبول دارم... یک خرده زیادی آلومین دارد!... که این هم مـــأله‌ایست، هر چند کوچک!... گذرا!... خیلی گذرا!... فقط بستگی دارد به درجهٔ هوا! بهترین درجه برای آلومین ۱۲/۰۵ ست... ها! خوب یادت باشد... اعشارش پنج صدم... تا جایی که به کار ما مربوط می‌شود... می‌فهمی؟...

دو هفتهٔ دیگر گذشت... ته‌ماندهٔ پیه را چنان جیره‌بندی می‌کردیم که فقط می‌توانستیم روزی یک وعده سوپ بپزیم... دیگر حتی بحث بیرون رفتن هم مطرح نمی‌شد... خیلی خیلی باران می‌بارید... در و دشت هم صدمه می‌دید... زیر سنگینی زمستان پخت و له می‌شد... درخت‌ها همه می‌لرزیدند... اشباح توی باد پرپر می‌زدند... همین‌که بشقاب‌هامان را خالی می‌کردیم می‌چپیدیم لای کاه که گرم بمانیم!... همین‌طوری روزها و روزها چـــیده به هم بی‌حرکت می‌ماندیم... بدون این‌که دهن باز کنیم... بدون یک کلمه حرف... وقتی‌که وضع این‌طور خراب می‌شود حتی آتش هیزم هم دیگر گرم نمی‌کند... همه‌مان وحشتناک سرفه می‌کردیم. هی هم لاغر و لاغرتر می‌شدیم... پاها مثل نی... یک ضعف غیرعادی... بدون این‌که حرکتی بکنی، بتوانی چیزی بجوی، هیچ... قحطی و گرسنگی چیز جالبی نیست... پستچی دیگر نیامد... حتماً به‌اش دستور داده بودند

نیاید... اگر یک کمی کره یا حتی مارگارین داشتیم این‌قدر افسرده نمی‌شدیم... توی زمستان برای بدن لازم است... توی همچو روزهایی که سرما بیداد می‌کرد و خوراکمان هم کم‌تر و کم‌تر می‌شد کورسیال ناراحتی‌های عجیبی پیدا کرد... دچار عفونت روده شد آن هم واقعاً وخیم... دل‌درد شدید داشت... روی کاه به خودش می‌پیچید... چیزی نبود که ناشی از غذا باشد! در این‌باره با خانم بحث می‌کرد، همین‌طور دربارهٔ تنقیه... که بهتر بود بکند یا نه؟

خانم در جوابش می‌گفت: ــ آخر تو که شکمت خالی ست!... در نتیجه چطور می‌شود که قاروقور کند؟... دل‌پیچه که همین‌طوری نمی‌شود!...

ــ در حالی‌که حاضرم قسم بخورم که همچو حالتی دارم!... همین‌طوری، همهٔ شب شکمم می‌خواست بترکد!... دل‌پیچهٔ خشک است... انگار دارند دل و روده‌م را گره می‌زنند!... اگر بدانی! واه!...

ــ من که می‌گویم از سرماست!... احمق بیچاره!...

ــ اصلاً از سرما نیست!...

ــ پس از گرسنگی؟...

ــ من که گرسنه‌م نیست!... بیشتر دلم می‌خواهد بالا بیارم!...

ــ ها، پس خودت هم نمی‌دانی چه‌ت است!...

کورسیال جوابی نمی‌داد... فرو می‌رفت توی کاه‌ها... دیگر دلش نمی‌خواست بااش حرف بزنی...

در مورد کشاورزی، واقعاً دیگر هیچ کاری نمی‌توانست بکند... توی انباری دیگر نفتی نمانده بود... حتی یک چلیک کوچک، برای راه انداختن دستگاه!...

دو روز دیگر هم گذشت... در حالت انتظار، همه مثل مرده افتاده... عزیزخانم یک گوشه‌ای، خودش را لای پرده پیچیده بود و جم نمی‌خورد، دندان‌هاش چنان از سرما به هم می‌خورد که کم مانده بود بریزد... دوباره رفت بالاخانه که چند تا گونی بیارد!... برای خودش و

بچه‌ها یک چیزی شبیه شولا و یک دامن چین‌دار اسکاتلندی برید، پرشان کرد از پیزر، مال خودش را روی شلوارش پوشید! شد یک چیزی شبیه «زولو»های آفریقا! خودش به‌نظر خودش خیلی یامزه می‌آمد!... سرما عجیب آدم را به خنده می‌اندازد!... چون هر کاری می‌کرد گرمش نمی‌شد شروع کرد جست و خیز! کفش‌های چوبی‌ش را هم محکم می‌کوبید زمین! دور میز می‌چرخید! بچه‌ها با دیدنش قهقهه می‌زدند!... دنبالش جست و خیز می‌کردند و می‌رقصیدند، می‌دویدند... همین‌طوری هم لبهٔ بالاپوشش را گرفته بودند... آن‌وقت خانم شروع کرد خواندن:

دختر آسیابان
با بچه‌ها می‌رقصید
بند جورابش گم شد
بند جورابش...

همچو لودگی‌هایی از ننه کورسیال کم‌تر سر می‌زد!... یعنی که موقعیت خیلی خاص و عجیبی بود... دیگر چیزی برای دود و دم براش نمانده بود... همهٔ توتونش را کورسیال برداشته بود! یک‌خرده در مورد چپقش غر زد... بچه‌ها لباسش را می‌کشیدند و می‌کندند... روی کاه‌ها کله‌پاش کردند...

ـ اِ! اِ! اِ!... بروید گم شوید، توله‌سگ‌ها!... اندماغوها! شاشوها! شپشوها!... بروید، کثافت‌ها!...

هرچه بیشتر سرشان داد می‌زد بیشتر می‌خندیدند...

«کورسیال، می‌شنوی؟»... نمی‌شنید... سرش را می‌کرد توی سوراخ کاهش... ناله می‌کرد... غر می‌زد... هم به‌خاطر دل‌درد، هم شوخی...! بچه‌ها... چهار پسر و سه دختر کم مانده بود بپرند روش... امّا باز هم جواب ما را نمی‌داد.

کمی بعد نگران شدیم که ببینی دیودول کجا رفته... دو ساعتی می‌شد

که رفته بود بیرون... به قول خود برای دست به آب... دل‌شوره‌مان به اوج رسید!... شب شده بود که برگشت!... امّا با یک خروار چیز!... دوازده کیلومتر راه رفته بود!... تا ایستگاه راه‌آهن «پرسان»... با سرعت هرچه تمام‌تر هم برگشته بود!... از سکوی بار ایستگاه واقعاً یک انبار جنس کش رفته بود!... نعمت بیشمار، شاهکار!... یک محمولهٔ کامل خواربار!... با کَره برگشت، یک کپه کره!... دو قطار کامل سوسیس!... سه سبد تخم‌مرغ... شکمبهٔ خوک، مربا، جگر غاز!... فوقون را هم آورده بود... همهٔ این‌ها را از دم قسمت تحویل بار موقعی بلند کرده بود که کارگرهای قسمت رفته بودند اتاق سوزنبانی... برای این‌که یک‌خرده گرم بشوند... دیودول، دستبردش دو دقیقه هم طول نکشیده بود! تنها چیزی که کم داشتیم نان بود... امّا با این همه شکم‌چرانی‌مان را کردیم!... یک بخور بخور عظیم!... آتش را هم تا آنجا که می‌شد گیراندیم... قرار یک درخت هیزم سوزاندیم!...

دپرر با شنیدن قضیه کاملاً بیدار شد... پا شد و افتاد به خوردن... چنان زود بخور بخور را شروع کرد که نفسش هی بند می‌آمد. با هر دو دستش شکمش را گرفته بود و گاه به‌گاه می‌گفت «آخ! وای خدا، خدا! آخ!...» گنده خوشگله هم منتظر نمی‌ماند که تعارفش کنی!... در عرض چند دقیقه آن‌قدر لمباند که مجبور شد دراز بکشد... روی زمین غلت می‌زد... گاهی به پشت و گاهی دمر... آهسته آهسته... «آخ! خداجان، خدا! کورسیال! مگر چقدر می‌شود خورد؟ آخ! چقدر گشنه‌م بود!...» بچه‌ها هم هی می‌رفتند یک گوشه‌ای و بالا می‌آوردند... بعد برمی‌گشتند و دوباره د بخور... سگ دیودول هم چنان شکمش باد کرده بود که از درد زوزه می‌کشید!... کورسیال پشت سرهم می‌گفت «آخ! بچه‌ها! آخ بچه‌ها جانم! آخ! بچه‌های خوشگلم! آخ، خدا، خدا! دیگر وقتش بود، داشتیم می‌مردیم! واقعاً از این بهتر چیزی نیست!»... خوب سیر شده بود و کیف می‌کرد «آخ! دیگر وقتش بود! آخ خدا!... از این بهتر چیزی نیست!...» دیگر چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. هنوز معجزه باورش نمی‌شد.

طرف‌های پنج صبح بود... هنوز هوا روشنِ روشن نشده بود... شنیدم که کورسیال توی کاه‌هاش می‌جنبید... بلند شد... ایستاد... وقت را از چگونگی آتش شومینه برآورد می‌کردم... آتش تقریباً خاموش شده بود... پیش خودم گفتم: «ها! گشنه‌ش شده!... سرما به‌اش فشار آورده... می‌رود قهوه درست کند... به ماها هم می‌رسد!... چه خوب!...» راستی هم رفت آشپزخانه... طبیعی بود... شنیدم که با قهوه‌جوش‌ها ورمی‌رفت... دلم می‌خواست من هم پا شوم و بروم پیشش... فوری یک فنجان پر قهوه بخورم... امّا بین در و سوراخی که توش بودم همهٔ بچه‌ها خواب بودند و خرناسه می‌کشیدند... همه به هم چسبیده... هر کلّه‌ای یک ور... ترسیدم که لقدشان کنم... این بود که توی جام ماندم... وانگهی داشتم از سرما می‌لرزیدم... امّا دیوار حایلم بود... کم‌تر از پیری باد می‌خوردم... خلاصه از سرما کرخت شده بودم. منتظر بودم که با قهوه‌جوش برگردد تا سر راهش را بگیرم... امّا همین‌طور این دست آن دست می‌کرد. ته آشپزخانه معطل بود... باز شنیدم که با اسباب‌ها ور می‌رفت... بعد شنیدم که در طرف جاده را باز کرد... پیش خودم گفتم: «هان، دارد می‌رود بیرون بشاشد...» نمی‌فهمیدم... هنوز منتظر بودم که برگردد... در آن لحظه یک‌جوری شکّم برد و یک‌خرده نگران شدم... حتی خواستم بلند شوم... امّا دوباره خوابم برد... گیج بودم.

بعد کابوس دیدم... در اعماق خرابم با نه‌بزرگ گلاویز بودم! معترض او بود... از دستش در می‌رفتم... دوباره باام درگیر می‌شد... چه قشقرقی هم!... چه بگومگویی! هر کاری می‌کردم خلاص نمی‌شدم... چه سر و صدای وحشت‌انگیزی! چه دست و پایی می‌زدم... همهٔ مخم را داشت با سؤال‌هاش از هم می‌پاشید... سعی می‌کردم از خودم دفاع کنم،

زیر کاه پناه بگیرم... امّا پتیاره به‌ام چنگ می‌زد... کلّه‌م را می‌چسبید!... همین‌طور هم عربده می‌کشید!... نعره‌هاش بالا می‌گرفت!... با هر دو دستش گوش‌هام را می‌پیچاند... ولم نمی‌کرد که نمی‌کرد... به هزار زبان فریاد می‌زد «کورسیال من کجاست؟»... از آشپزخانه آمده بود... رفته بود دنبال قهوه... حتی یک ذره هم قهوه نمانده بود!... این بود که هیاهو می‌کرد!... همهٔ ظرف‌ها خالی بود!... ته همه چیز را درآورده بود رذل پست! همهٔ فنجان‌ها، سه تا قهوه‌جوش... همه را تنهایی خالی کرده بود!... بعد رفته بود بیرون... به من چیزی نگفته بود؟ خانم به هر قیمتی می‌خواست این را بداند...

ـ نه! یک کلمه هم چیزی نگفت! نه!...

ـ از کدام طرف رفت؟... توی حیاط ندیدیش؟...

ـ نه! نخیر!... هیچ چیز ندیدم!...

مزانژ از جا جست و شروع کرد به منّ و من... خواب عجیبی دیده بود!... توی خواب استاد کورسیال را سوار یک فیل دیده بود!... وقت گوش دادن به همچو چرت و پرت‌هایی نبود... بیشتر سعی می‌کردیم یادمان بیاریم که دیشب به‌امان چه گفته بود... به اندازهٔ سی و شش نفر غذا خورده بود!... این را یادمان می‌آمد... نکند حالش به هم خورده باشد؟... دل و روده‌ش؟... سرمای بیرون؟... حدس و گمان‌هامان شروع شد!... گرفتگی روده؟... خیلی وقت را تلف نکردیم و با بچه‌ها افتادیم به جست و جو!... لای همهٔ کاه‌ها را گشتیم... همهٔ سوراخ سمبه‌های خانه... انباری‌ها... دو انبار و اتاق آزمایش‌ها... توی خانه نبود!... رفتیم توی مزارع... اطراف خانه... بعد دورتر... یک دسته‌مان طرف تپه همهٔ گودال‌ها و بوته‌زارها را گشتند... یک دستهٔ دیگر مثل وقت گُل‌چینی خرده خرده همهٔ دشت را جُستند!... سگ دیودول را هم گرفتیم به کار... امّا کورسیال انگار آب شده و رفته بود زیرزمین!... دوباره جمع شدیم... می‌خواستیم دوباره برویم و تک‌تک بوته‌ها و درخت‌های بیشهٔ کوچک را بگردیم... اغلب می‌رفت آنجا گردش... امّا یکدفعه یکی از بچه‌ها روی

تختهٔ بالای در بزرگ چشمش به یک نوشته افتاد... با گچ، با حروف خیلی درشت نوشته بود «موفق باشید! موفق باشید!»... خط خودش بود...

پیرزن اول هیچ چیز نمی‌فهمید... با غرولند می‌گفت «موفق باشید! یعنی چه موفق باشید؟» سردر نمی‌آورد...

امّا بعد: «نمی‌فهمم یعنی چه؟... اِ! اِ!... گذاشته رفته!»... یکدفعه متوجه شد و تکان خورد... «اِ! من را مسخره کرده!... موفق باشید!... به من!... موفق باشید! این را دارد به من می‌گوید؟ من؟... چطور جرأت می‌کند این کثافت!» واقعاً زیر و رو شده بود... خشمی که آدم وحشت می‌کرد!...

«این را دیگر ندیده بودیم!... آقا گذاشته رفته!... گشت وگذار!... تشریف برده گردش، آقا!... شهر دنبال الواطی! کثافت! رذل! هیولا!... موفق باشید!... بله!... من هم باید به همینی که هست راضی باشم!... یعنی همهٔ این گه و کثافت مال من؟ هان؟... همهٔ این فضولات!... اگر تا خرخره هم رفتم توش... به درک، پیرزن! هان؟... چاره‌ش با خودت، بله؟... بعدش هم... موفق باشید!... یعنی که باید این چیزها را باور کنم؟... ها، فردینان؟ تو چه می‌گویی، هان؟... ای گه به گور هرچه...!...

بچه‌ها همین‌طور با شنیدن غرولندش قهقهه می‌زدند!... من نمی‌خواستم به آتش دامن بزنم... گذاشتم که غیظش یک‌خرده فروکش کند... امّا توی دلم می‌گفتم... «پیری دیگر از دست ماها و کِشت و این چیزها بتنگ آمده بود!... گذاشته و در رفته... هرچه دورتر بهتر... به این زودی‌ها نمی‌بینیمش!...» به دلم برات شده بود... یاد حرف‌هایی می‌افتادم که می‌زد... خاطراتی بود که دلم را به درد می‌آورد... البته که چرت و پرت هم زیاد می‌گفت... امّا آن «عزم»ی که می‌گفت، شاید بالاخره به‌اش رسیده بود؟... نامرد... ما را این‌جوری ول می‌کرد و می‌رفت؟... تا خرخره توی گه... کاری بود که به‌اش می‌آمد.. چون هرچه بود خیلی بدطینت، کینه‌ای، آب زیرکاه بود... از صد تا روباه هم بدتر... تعجبی نداشت... چیزی بود که از قدیم می‌دانستم... «جزئیات اهمیتی

ندارند!... همهٔ زندگی را خراب می‌کنند!... چیزی که مهم است عزم است!... عـــزم بـزرگ!... فـردینان! عـزم بـزرگ!... مـی‌شنوی؟...» می‌شنفتم!... همه‌ش حرف بود، همیشه!... امّا مثل این‌که بالاخره یک بار تصمیمش را گرفته بود!... که در این صورت نامردی بود!... کَلَکی می‌زد متعفن!... ماها چطور می‌توانـــتیم از منجلابی که او بپا کرده بود بـیاییم بیرون؟... حق با خانم‌بزرگ بود، بی‌چون و چرا!... با زلم‌زیمبوی تحت ارضی‌ش چه گهی می‌توانـــتیم بخوریم؟... هیچ! در جواب این اتهام که همه به‌امان می‌زدند که داریم کل کرهٔ زمین را آلوده می‌کنیم چه جوابی می‌توانـــتیم بدهیم؟... مثل خر می‌ماندیم توی گل! در حالی‌که خودش... با شگردهایی که بلد بود... می‌توانست وحشی‌ها را نرم کند... تعجبشان را جلب کند، گولشان بزند!... امّا ما چه؟... ما هیچ بودیم.

گیج و ویج بودیم که چه کنیم... سعی می‌کردیم از مسأله سردر بیاریم... پیرزن کم‌کم آرام می‌شد... بچه‌ها دوباره شروع کردند همهٔ خانه را گشتن... دوباره رفتند بالاخانه. همهٔ کاه‌ها را زیر و رو کردند... یک‌ریز می‌پرسیدند «برمی‌گردد؟... برنمی‌گردد؟...»

در «بلم» مثل «پاله روایال» زیرزمینی نداشت که برود ترش و قایم بشود... شاید خیلی دور نرفته بود؟... شاید فقط هوسی بود؟... ادابازی؟... اگر برنمی‌گشت با بچه‌ها کجا می‌توانـــتیم برویم؟... خانم‌بزرگ از بس فکر کرد رفته رفته یک کمی امیدوار شد... پیش خودش می‌گفت غیرممکن است... هرچه بود کورسیال یک کمی هم احساسات سرش می‌شد... کارش چیزی نبود غیر از یک شوخی احمقانه... در هر صورت بزودی برمی‌گشت... داشتیم کم‌کم امیدکی پیدا می‌کردیم... بدون هیچ دلیلی البته... فقط به این خاطر که لازم بود...

صبح داشت به آخر می‌رسید... شاید حدودهای یازده بود... پستچی که پیداش شد... اول همه من دیدمش... بی‌هوا بیرون را نگاه می‌کردم...

آمد نزدیک... نیامد تو... جلوی در ماند... به‌ام اشاره کرد بیا بیرون... باات حرف دارم... عجله کن. با یک جست رفتم بیرون... توی درگاهی آمد طرفم، هیجان‌زده درِ گوشم گفت...

ـ زود باش! بدو خودت را برسان به اوستات!... روی جاده افتاده، بعد از پل 'دِروو'... توی سربالایی 'سالیگون'... پل کوچک چوبی، می‌دانی که!... آنجا زده و خودش را کشته!... از اهالی 'پلاکه' صداش را شنیده‌ند... پسر آرتون و ننه‌ژان... ساعت شش بوده... با تفنگش... گندهه... به من گفتند که به‌اتان بگویم... بروی و از آنجا ورش داری اگر می‌خواهی... من، من هیچ چیز ندیده‌م... می‌فهمی که؟... آنها هم از هیچ چیز خبر ندارند... فقط صدای تیر را شنیده‌ند... بعد هم، آها، دو تا نامه... هر دو برای او...

خداحافظ هم نگفت... پای دیوار راه افتاد... دوچرخه‌ش را نیاورده بود، از وسط کشتزارها میان‌بر رفت... آن بالا بالاها دیدمش که از طرف جنگل خودش را رساند به جاده.

آهسته درِ گوش خانم گفتم... برای این‌که بچه‌ها نشنوند... با یک خیز خودش را رساند به در!... مثل برق راه افتاد... روی سنگریزه‌ها می‌دوید... مهلت نداد حرفم را تمام کنم... بچه‌ها را لازم بود آرام کنم... حدس می‌زدند که شاید فاجعه‌ای پیش آمده باشد...

ـ شماها باکی‌تان نباشد!... سر نبرید بیرون!... من می‌روم دنبال ننه!... شماها باز هم دنبال کورسیال بگردید!... مطمئنم همین جاهاست!... یک جایی قایم شده!... دیگر قاطی کره که آب نشده!... همهٔ کاه را زیر و رو کنید!... دسته به دسته!... شاید آن زیر خوابش برده!... ما می‌رویم پیش ژاندارم‌ها... احضارمان کرده‌ند «ملوار»!... پستچی برای همین آمده بود... زود برمی‌گردیم... لازم نیست برینید به خودتان!... شماها اینجا خیالتان راحت باشد... ساعت دو برگشته‌ایم...

مبادا کسی بیرون صداتان را بشنود! شلوغش نکنید!... بالاخانه را خوب بگردید!... همین‌طور توی اصطبل!... توی آخورها را نگشتیم!...

بچه‌ها وحشت داشتند از دیدن ژاندارم‌ها... این‌طوری خیالم راحت بود! مطمئن بودم که درنمی‌رفتند!... حس می‌کردند خبری شده... امّا چه خبری؟... نمی‌فهمیدند...

به‌اشان گفتم «بخصوص درها را خوب ببندید!»... از پنجره نگاهی انداختم بلکه خانم را ببینم... به همان زودی غیبش زده بود!... چهارنعل افتادم دنبالش... پدر خودم را درآوردم تا رسیدم به‌اش... مزرعه و بیشه را بـرعت برق پشت سر می‌گذاشت! بالاخره خودم را به‌اش رساندم! امّا همین‌طور باید مثل تازی می‌دویدم برای این‌که ازش دور نمانم... در حال سگ‌دو فکرهایی به کله‌م می‌زد... خرده خرده شک برم می‌داشت... همین‌طور می‌دویدم و پیش خودم می‌گفتم «اکه‌هی!... دوباره ترتیبت داده‌ست، داداش! باز هم تا دسته به‌ات بعله!... این قضیهٔ پل 'دروو' کشک است! کلک است آن هم چه جور!... دروغی که فقط خِنگی مثل تو باورش کند!» ها!... کاملاً افتاده بودم به شک!... پستچی سگ‌پدر!... کاری بود که ازش می‌شد انتظار داشت!... همین‌طور بقیهٔ آن آدمخورها! بعله که همه‌شان مشکوک بودند!... چیزهایی بود که در همان حال دو به ذهنم می‌آمد!... آن‌وقت، پیری‌مان، داشت چکار می‌کرد؟... در حالی‌که ما داشتیم خودمان را جر می‌دادیم که جنازه‌ش را پیدا کنیم... پیری کجا بود؟... شاید توی کافهٔ «گروس بول»!... چکار می‌کرد؟... شاید داشت می‌لمباند!... گیلاس پشت گیلاس می‌انداخت بالا!... یعنی که باز دوباره قربانی ماها بودیم!... یک ثانیه هم شک نمی‌کردم!... این‌که دوباره سرِ کی بی‌کلاه می‌ماند و کی بیخودی خودش را به آب و آتش می‌زد شک نداشت! خر معرکه باز ما بودیم...

بعد یک دشت هموار... از وسط زمین‌های نرمِ کاشته... به یک سربالایی تند می‌رسیدیم... پای تپه... آن بالا که می‌رسیدی، آره، واقعاً هم همهٔ چشم‌انداز اطراف پیدا بود!... هر دوسان مثل سگ نفس‌نفس

PersianPDF.com

می‌زدیم. یک‌خرده روی یک تل کوچک نشستیم تا بهتر ببینیم... ننه کف به لب چشم‌هاش خیلی خوب نمی‌دید... من چشم‌هام خیلی قوی بود... تا بیست کیلومتری چیزی نبود که چشم‌هام نتواند ببیند... از آن بالا، بعد از سراشیب و بعدش 'درووٰ'که آن ورش جریان داشت... آن‌طرف پل کوچک و یک تکهٔ جاده که پیچ می‌خورد... همان وسط جاده، یک چیزی شبیه یک بغچهٔ گنده پیدا بود... شک نداشت!... وسط وسط جاده... از فاصلهٔ شاید سه کیلومتری روی سنگریزه‌های جاده خوب معلوم بود...ها!... همان لحظه‌ای هم که دیدمش... با اولین نگاه... فهمیدم... شناختمش، از بالاپوشش!... خاکستری... از رنگ آجری شلوارش... جست زدیم... بدو از سرازیری رفتیم پایین... به خانم گفتم: «شما راه بیایید! لازم نیست بدوید! همین‌طور مستقیم بیایید!... من بدو خودم را از کوره‌راه می‌رسانم به‌اش!...» از میان‌بر خیلی را هم کوتاه‌تر می‌شد... یک دقیقه‌ای رسیدم پایین... رسیدم بالا سرش... جلوی پاش... پیری سرتاپاش شده بود سنگ... لای لباس‌هاش جمع شده و توی خودش پیچیده بود... خودش بود!... امّا کله‌ش، کله‌ش داغان!... زده بود و از هم پاشیده بودش... تقریباً کاسهٔ سر نداشت... به‌خاطر نزدیکی شلیک!... تفنگ را هنوز توی دستش می‌فشرد... وسط هر دو بازوش... دو لولهٔ تفنگ از دهنش رفته بود تو و همهٔ صورتش را گرفته بود... مثل یک سیخ وسط همهٔ گوشت و موشت... گوشت لهیدهٔ ریزه ریزه... رشته رشته، لخته لخته، بریده بریده... تکه‌های گنده، دسته‌های مو... چشم‌هاش نبود... پریده بود... دماغش انگار وارو... به جای دماغ فقط یک سوراخ وسط صورت... کناره‌هاش چسبناک... بعد هم، یک چیزی شبیه یک گلوله خون... آن وسط، بسته... لخته شده... یک مشت گوشت لهیده... بعد، باریکه‌های خون که تا آن‌طرف کناره جاده راه افتاده بود... بیشتر از چانه‌ش که شده بود شبیه اسفنج... خون رفته بود تا توی گودی کنار راه... مثل لکه‌هایی بود لای یخ... پیرزن همه را خوب دید... ایستاده بود و نگاه می‌کرد... یک کلمه هم نگفت... به خودم آمدم و گفتم... «از این وسط

برش داریم و ببریمش کنار...» دو نفری زانو زدیم... اول یک‌خرده تکانش دادیم... سعی کردیم از زمین بکنیمش... یک‌خرده زور زدیم... من کله‌ش را می‌کشیدم... از جا کنده نمی‌شد... هرچه کردیم نشد!... چسبیده بود زمین... بخصوص گوش‌هاش که انگار جوش خورده بود!... با سنگریزه‌ها و یخ شده بود یک تختهٔ یکپارچه... تنه و پاهاش را اگر سفت می‌کشیدی می‌شد جابه‌جا کرد... امّا سرش را نه!...

گوشت از هم پاشیده با سنگریزه‌های جاده مخلوط و سفت شده بود... هیچ کاریش نمی‌شد کرد... بدن چنبره زده... لوله تفنگ مثل سیخ وسط سر... باید اول راستش می‌کردیم و می‌خواباندیمش... بعد تفنگ را درمی‌آوردیم... پشتش ورجسته، کپل‌هاش وسط دو پاش گیر بود... در همان حالتِ به خود پیچیده مانده بود... نگاهی انداختم دوروور. آن پایین چشمم افتاد به یک خانهٔ روستایی... خانهٔ پستچی نبود؟... خانه‌ای که حرفش را زد؟... اسمش را هم گفت: «پلاکه»... پیش خودم گفتم «حتماً همان است... خودش است!...»

به خانم غرغرو گفتم: ــ همین‌جا باشید... می‌روم دنبال آدم!... زود برمی‌گردم!... حتماً کمکمان می‌کنند!... از جاتان تکان نخورید!... خانهٔ ننه‌ژان باید باشد... همان‌هایی که صدای تیرش را شنیده‌ند.

خودم را رساندم به خانه‌ها... اول در را کوبیدم، بعد آفتابگیرها را... هیچ خبری نشد... دوباره کوبیدم... رفتم آن ور خانه طرف اصطبل... بی‌خیال رفتم توی خود حیاط... کوبیدم و باز کوبیدم! داد زدم... تکان نمی‌خوردند! در حالی‌که حس می‌کردم توی خانه باشند!... دودکششان دود می‌کرد!... در را محکم تکان تکان دادم... کوبیدم، زدم روی شیشه‌های پنجره... اگر نیایند می‌زنم آفتابگیر را له می‌کنم... بالاخره کله‌ای پیدا شد!... حتماً پسر ننه‌ژان!... آرتون، از شوهر اولش... با چه احتیاطی فقط نوک دماغش را می‌آرد بیرون... می‌گویم برای چه آمده‌م... کمکم کنند که جابه‌جاش کنم... زکی! با همین دو سه کلمه زنک انگار برق می‌گیردش... نه که نه... درجا به تک و پو می‌افتد!... اصلاً نمی‌خواهد

حرفش را هم بشنود!... حتی اجازه نمی‌دهد که پسرهٔ کون‌نشورش جوابم را بدهد... اصلاً اجازه نمی‌دهد بیاید بیرون!... بله که باید همان‌جا بماند! ورِ دل ننه‌ش!... اگر خودم نمی‌توانم جنازه را از روی جاده بردارم... می‌توانم بروم سراغ ژاندارم‌ها!... «آنها کارشان همین است، مگر نه؟...» خانوادهٔ آرتون به هیچ قیمتی در همچو کاری دخالت نمی‌کند!... اصلاً هیچ چیز ندیده‌اند!... نشنیده‌اند!... اصلاً نمی‌دانند موضوع چیست!...

ته‌دپرر آن نوک، از تل رفته بود بالا و بگومگوی ما را نگاه می‌کرد!... جیغ‌های وحشتناک می‌کشید... سر و صداش حال آدم را به هم می‌زد... کار همیشگی‌ش بود... بعد از اولین لحظه‌های بهت و گیجی جیغ و ویغش غیرقابل تحمل می‌شد!... زنک بدبخت درمانده را به آن دو وحشیِ آدم به دور نشان دادم!...

«می‌شنوید؟... نه، نمی‌شنوید بیچاره چه زجری می‌کشد؟... نمی‌شود که شوهرش را همین‌طوری ول کرد توی گِل!... از چه می‌ترسید؟... سگ نیست که، بابا!... از هاری نمرده که!... گوساله نیست، برفک ندارد!... خودش را کشته، همین!... آدمِ سالمی بود... هیچ مرضی نداشت!... فقط باید یک مدت کوتاهی گذاشتش توی انبار... همین‌قدر که ژاندارم‌ها بیایند... تا ارابه‌ای نیامده... می‌آیند و از روش رد می‌شوند!...» گه‌ها اصلاً عین خیالشان نبود!... حتی هرچه من بیشتر اصرار می‌کردم کله‌شق‌تر می‌شدند! با اعتراض می‌گفتند «نخیر! نمی‌شود!...» به هیچ وجه امکان نداشت!... محال بود بگذارند که بگذاریمش توی خانه‌شان!... توی خانه آنها؟ ابداً!... حتی حاضر نشدند در را به روم باز کنند... گفتند برو جای دیگر... دیگر داشتند کفرم را بالا می‌آوردند... این بود که به پتیارهه گفتم:

«خیلی خوب! خیلی خوب، خانم! باشد! فهمیدم! پس نمی‌خواهید! درست است؟ این حرف آخرتان است؟ بله؟ بسیار خوب! باشد!... خودتان خواسته‌اید!... حالا که نمی‌خواهید کاری بکنید من اینجا می‌مانم! بله! همین‌طوری!... یک هفته همین‌طوری می‌مانم اینجا! حتی

یک ماه! هر چقدر که لازم باشد! آن‌قدر نعره می‌زنم تا بالاخره کسی پیداش بشود!... نعره می‌زنم و به همه می‌گویم کار شماهاست!... همه‌ش زیر سر شماست!...» ها! یکدفعه رفتند توی هم!... چه حالی شدند، خدا!... ترس ورشان داشت چه جورا!... من هم همین‌طور دارم گردوخاک می‌کنم!... ها، مگر ول می‌کنم!... برای این‌که خوب ترتیبشان را بدهم حاضرم حتی خودم را بزنم به غش!... بس که ازشان بدم آمده بود کثافت‌ها!... نمی‌دانستند چه جوابم بدهند و چکارم کنند... خانم‌بزرگ از آن‌طرف از بالای تل هی بیشتر و بیشتر جیغ می‌زد... می‌گفت عجله کنم... «فردینان! زود باش فردینان!... آب گرم بیار!... یک کیسه! یک کهنه!...»... تنها چیزی که بالاخره... آن دو تا نکبتی... بالاخره به‌اش رضا دادند... بس که تند رفتم... بعد هم برای این‌که آفتابگیرشان را ول کنم... بالاخره این بود که فرقونشان را به‌ام بدهند... فقط و فقط هم به این شرط که همان روز برش گردانم... خوب هم بشورم و آبش بکشم!... تمیزش کنم، آن هم با آب ژاول!... این را با تأکید گفتند... مشخصاً... بیست بار هم تکرارش کردند! آب ژاول!...

همهٔ سربالایی را با فرقون رفتم... دوباره مجبور شدم بیایم پایین و یک چمچه بگیرم... تا بتوانیم گوشش را از زمین جدا کنیم... تا لخته‌های خون را بشکنیم... آهسته آهسته بالاخره موفق شدیم... امّا بالاخره خونش زد بیرون... فراوان، پاشید... جلیقهٔ فلانل‌ش شده بود یک چیزی شبیه ژلاتین... توی کتش لیچ می‌زد... رنگ خاکستری کت شد سرخِ سرخ... امّا از همه وحشتناک‌تر درآوردن تفنگ بود... لوله‌ش همین‌طوری توی گلولهٔ بزرگ گوشت لهیده و مغز مانده بود و تکان نمی‌خورد... لای حفرهٔ دهن و جمجمه محکم گیر کرده بود!... مجبور شدیم دو نفری دست به کار بشویم... خانم از آن‌طرف کلّه را گرفته بود و من از این‌طرف قنداق را می‌کشیدم... بعد که مغز لوله را ول کرد، دوباره خون راه افتاد، بیشتر از پیش... شروشر می‌ریخت... بُخار هم می‌کرد... هنوز گرم بود... از گردنش هم خون زد بیرون... با تفنگ انگار خودش را سیخ کشیده بود...

بعد از شلیک افتاده بود روی کنده‌هاش... همین‌طور هم پخش شده بود روی زمین... لولهٔ تفنگ توی دهنش... مخ خودش را داغان کرده بود...

بعد از درآوردن تفنگ به پشت خواباندیمش... شکم و سینه رو به هوا! امّا هنوز پاهاش تا شده مانده بود و راست نمی‌شد... به شکل Z.. خوشبختانه توانستیم توی فرقون جاش بدهیم... با این همه گردن و باقیماندهٔ کله‌ش یک کمی مزاحم بود... می‌خورد به چرخ... پیرزن ژوپون و دامن اسکاتلندی‌ش را درآورد و پیچیدشان دور کله... تا این‌طوری کم‌تر ازش خون بریزد... امّا همین‌که راه افتادیم... با تکان‌ها و دست‌اندازها... دوباره شروع کرد شروشر ریختن!... طوری که راحت می‌شد ردّمان را دنبال کرد... در حالی‌که خیلی آهسته می‌رفتم... قدم به قدم... هر دو دقیقه‌ای هم وا می‌ایستادم... هفت کیلومتر راه دستکم سه ساعت طول کشید!... از خیلی دور ژاندارم‌ها را دیدم... یا بهتر بگویم اسب‌هاشان را... جلوی خانه... منتظرمان بودند... چهار نفر بودند با استوارشان... یک شخصی هم بود، یک یاروی قدبلند که نمی‌شناختم... تا حال ندیده بودمش... سانتیمتری می‌رفتیم جلو... دیگر هیچ عجله‌ای نداشتم... امّا بالاخره رسیدیم... دیده بودند که داریم می‌آییم... دستکم از آن سر دشت... حتماً حتی قبل از این‌که وارد بیشه بشویم...

ـ بیا ببینم، کثافت! فرقونت را بگذار زیر طاقی! هر دوتان بیایید این تو!... کمیر بزودی می‌آید... دستبند به‌اش بزنید! به زنه هم!...

انداختندمان توی کاهدانی. یک ژاندارم ایستاد جلوی در.

چندین ساعت این‌جوری روی کاه منتظر ماندیم... صدای جمعیتی را که جلوی در جمع می‌شدند می‌شنیدیم. آبادی داشت شلوغ می‌شد!... از همه طرف می‌آمدند... زیر طاقی حتماً پر بودند... می‌شنیدم که باهم حرف می‌زدند... کمیر هنوز پیداش نبود... استواره هی می‌آمد تو و می‌رفت بیرون، دیگر کاملاً سگ می‌شد... در انتظار

اجرای عدالت می‌خواست خودشیرینی کند... به مأمورهاش می‌گفت...

«این فضول‌ها را بزنید عقب ببینم!... زندانی‌ها را بیارید ببینم!» همهٔ بچه‌ها را قبلاً بازجویی کرده بود... یک دور گفت ما را ببرند پیشش و دوباره برمان گرداند ته کاهدانی... بعد دوباره درمان آورد... اذیتمان می‌کرد کـا!... می‌خواست خودی نشان بدهد... مخصوصاً با امان بدرفتاری می‌کرد... می‌خواست ته دلمان را خالی کند!... بدون شک برای این‌که زوتر اقرار کنیم... فوراً اعتراف کنیم!... ارواح شکمش!... می‌گفت حق نداشتیم جنازه را جابه‌جا کنیم! که این خودش جرم بود!... اصلاً نباید به‌اش دست می‌زدیم!... باید همان‌جور روی جاده می‌ماند!... چون این‌طوری نمی‌توانست فوت را گزارش کند!... بله! که بعدش هم، یک بیست و پنج سالی زندان همه‌مان را آدم می‌کرد! بی‌پدر مادر! چشم دیدن ما را نداشت جاکش!... هرچه از دهنش درآمد به‌امان گفت! هر گهی دلش خواست خورد!...

خانم‌بزرگ از موقعی‌که برگشته بودیم جیک نمی‌زد. نشسته بود کنار در و فقط اشک می‌ریخت. سکسکه می‌کرد و بعدش دو سه بار ناله... به‌ام می‌گفت...

«محال بود همچو چیزی حتی به فکرم برسد، فردینان!... این دیگر زیادی ست!... این‌قدر بدبختی!... دیگر طاقتش را ندارم!... نه!... دیگر نمی‌توانم!... باورم نمی‌شود!... باورم نمی‌شود که اینها حقیقت داشته باشد، فردینان!... بگو، تو بگو!... راست است؟... بگو، حقیقت دارد اینها؟... نه، من که باورم نمی‌شود!...» جداً هم گیج بود... دیگر نمی‌فهمید چه به چیست... مات... امّا همین‌که یارو جلاده افتاد به زرزر، همین‌که با آن لهجهٔ زمختش شروع کرد به‌امان بد و بیراه گفتن... به‌اش برخورد و یکدفعه به خودش آمد!... هر چقدر هم که گیج و منگ بود، اهانت یارو از جا پراندش!... وحشتناک به‌اش کارگر شد!... مثل پلنگ جَست و بُراق شد... شیردود رفت توی سینه‌ش!

«ببخشید! چه گفتید؟... خوب نشنیدم!» دیگر کاملاً به خودش آمده

بود «... دارید چه می‌گویید؟... که من کشته‌امش؟... نکند مست‌اید پسرجان!... ها! چه رویی دارید!... دیوانه شده‌اید؟... نمی‌فهمم دارید به من تهمت می‌زنید؟... برای این تن‌لش؟... این مفتخور؟... بی‌همه چیز؟... چه حرف‌ها آدم می‌شنود!... واقعاً که!... خیلی جالب است! باید یادداشت کنم اینها را!... جرثومه‌ای که برای من غیر از بدبختی چیزی نداشته!... کارش فقط همین بوده که بدبختم کند!... اگر کسی کسی را کشته منم که او مدام کشته‌استم!... من!... بله من!... اگر خونخواری هست اوست!... فقط یک بار هم نه!... ده بار هم نه!... صد بار هم نه!... هزار بار! ده هزار بار!... امّا موقعی‌که او هر روز من را می‌کُشت شماها هنوز دنیا نیامده بودید!... منی که برای او جان می‌کندم! بله! منی که براش استخوان خرد می‌کردم!... هفته‌ها و هفته‌ها گرسنگی می‌کشیدم که نیندازندش زندان 'رنژیس'!... یک عمر، می‌شنوید!... زجر کشیدم! خون دل خوردم!... من! همین من!... جان کندم. بله یک عمر برای این کثافت!... هر کاری توانستم کردم برای این‌که بتواند سرپا وایستد!... هر کاری!... چیزی ست که همه هم می‌دانند!... این سؤال‌هاتان را می‌توانید از بقیه، از همه بپرسید!... از کسانی که می‌دانند... ما را می‌شناسند... من را دیده‌اند!... بروید 'پاله روایال'!... بروید 'مونترتو'!... آنجاها من را می‌شناسند!... می‌دانند چه کارها کرده‌م!... چه زجرها کشیده‌م!... می‌توانید از همین فردینان بپرسید، خوب می‌داند!... جوان است امّا خوب می‌فهمد!... معجزه‌ها کرده‌م من، آقا!... برای این‌که دوباره نیفتد توی منجلاب!... معجزه!... برای این‌که بی‌آبرو نشود!... توی ذاتش بود!... اگر یک دقیقه ولش می‌کردی از یک خوک ماده هم بدتر می‌افتاد توی منجلاب!... توی همه فضولات!... دست خودش نبود!... اِبایی ندارم که بگویم، نه، آدم نبود یک چاه خلا بود!... چرا بیخودی کتمان کنم؟... این چیزها را همه می‌دانند... دیگر خجالت ندارد گفتنش!... هر عیب و انحرافی بگویی داشت!... همه وجودش! بدترین‌هاش!... چیزهایی که خود شما ژاندارم‌ها هم جوانید

و نمی‌توانید بفهمید!... حتی برای شنیدنش هم سنّ‌تان کافی نیست!»

زل می‌زد توی چشم آجان‌ها!... سربرهنه بود، دسته‌های گیس خاکستری‌ش می‌ریخت روی چشم‌هاش... شروشر عرق می‌ریخت... سرپا یک کمی می‌لرزید، نشست.

«این‌طوری که کار خودش را به آخر رسانده، به‌نظر شماها درست است؟... حالا فقط همین را بلدید که بیایید و با من مثل سلیطه‌ها رفتار کنید؟... این است مزدم؟... اگر می‌دانستید، اگر از همهٔ بدهی‌هاش خبر داشتید!... نه، نه که نمی‌دانید!... نمی‌دانید که عین خیالش هم نبود!... تلِ نریده باقی نگذاشته بود!... بعدش، تو برو پاکشان کن، ننه‌جان!... هی هم بدهی‌های تازه!... دندت نرم، خانم جان! تو برای همین خوبی دیگر، مگر نه؟... همه‌ش کلک!... دروغ!... چاچول‌بازی! آفرین خانم جان!... پشت هم اندازی! آره عزیزم!... همهٔ عمرش کارش این بود! فقط این چیزها سرش می‌شد! حقه‌بازی! دروغ و دغل! بگو یک سرسوزن احساسات!...»

از زور ناراحتی به خودش می‌پیچید، گاه به‌گاه وسط حرف‌ها دادش بلند می‌شد!...

«من بودم! من بودم که تا آخرِ آخر خانه‌ش را براش نگه داشتم! اگر من هواش را نداشتم سالیان سال پیش به باد رفته بود! نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد!... بی‌سروپا از این‌که من مریض شدم استفاده کرد! که دیگر خوب نمی‌دانستم چه به چیست! همه را به باد داد... آتش زد به همه چیز!... یک روزه حراجش می‌کرد!... می‌گویید نه بپرسید!... بپرسید ببینید من دارم دروغ می‌گویم یا نه!... هرچه بگویید به سرم آورد! همیشه! هرچه بگویید!... نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد!... از عهده‌ش برنمی‌آمد! باید به هر ترتیبی که بود زجرم می‌داد!... هرچه بود برای دل خودش! همه چیز در خدمت انحراف‌های خودش!... اسب‌هاش!... شرط‌بندی!... کثافت‌کاری‌هاش!... مست‌بازی‌هاش!... چه می‌دانم!... ولخرجی!... همه را هم می‌ریخت پای غریبه‌ها!... برای

هرچه و هر کی بود!... فقط برای این‌که زودتر پول را به باد بدهد!... چون توی دستش بند نمی‌شد!... حالا من مُردم که مردم، براش مهم نبود!... همیشه این را می‌خواست، همین را!... از سی سال پیش هرچه بود همین بود!... سی سال، سی سال همه چیز را تحمل کردم... سی سال! در حالی‌که یک دقیقه‌ش هم سخت است!... آن‌وقت آمده‌ند و من را متهم می‌کنند، من را!... بعد از بدترین بدبختی‌هایی که کشیده‌م!... بعد از همه چیزهایی که به سرم آمده!... وای خدا! دیگر هیچ حد و مرزی نمانده!...» سوز و درد این فکر از خود بی‌خودش می‌کرد! «نمی‌فهمم! نمی‌فهمم! آخر چطور ممکن است خدا! زده کلهٔ خودش را داغان کرده... گذاشته رفته!... خودش را آش‌لاش کرده!... آن‌وقت مقصر منم؟ آه! این دیگر شاهکارش است، لاشخور کثافت!... می‌تواند بگوید که تا آخر زندگی و حتی دم مردنش هم ریده به زندگی من این نجاست!... امّا من، هنوز اینجام!... هنوز زنده‌م!... هرچه هست برای تو!... برای تو! زحمتش را تو بکش پیرزن! دیگر هیچ چیز نمانده! هیچ چیز! هرچه هست بدهی ست! فقط بدهی! او که عین خیالش نیست! او، فقط ولخرجی!... همهٔ زندگی‌م را این‌جوری به باد داد! این فردینان می‌داند این چیزها را! وضع‌مان را دیده!... دیده که تا آخرین لحظه خون‌دل خورده‌م و جان کنده‌م و خودم را به آب و آتش زده‌م!... برای این‌که 'مونترتو' را ول نکنیم!... نیاییم توی این خوکدانی!... برای این‌که با سیب‌زمینی‌هاش خودم را زنده به‌گور نکنم!... امّا فایده نکرد!... یکدنده بود مثل بابو!... این را هم فردینان خوب می‌داند!... به‌خاطر این دلقک همه چیزم را به باد دادم!... به‌خاطر این خودفروش زندگی‌م را هدر دادم! کارم، موقعیتم! شغل آبرومندم، دوستانم! همه چیز!... پدر مادر و قوم و خویشم!... دیگر هیچ‌کس نمی‌خواست ما را ببیند!... غیر از یک مشت لات بی‌سروپا! اوباش زنجیر پاره کرده! فراری‌های تیمارستان!... سلامت خودم را هم به باد دادم!... اول با آن عمل!... بعدش هم، توی این شش ماه آخر بیست سال پیرم کرد!... قبل از ازدواج با او هیچ چیزم نبود!... نمی‌دانستم سرماخوردگی

یعنی چه؟... سنگ را هم هضم می‌کردم!... معدهٔ شترمرغ را داشتم!... امّا با این فاجعه‌ای که به سرم آمد!... غیر از فاجعه که چیزی نصیبم نمی‌کرد!... که تمامی هم نداشت! همین‌که یکی‌ش به آخر می‌رسید یکی دیگر پشت بندش! یکی از یکی عجیب‌تر به‌وجود می‌آورد!... دیگر مقاومتم ته کشید! کاملاً هم قابل درک است!... عملم که کردند دیگر کار تمام بود!... آدم‌های 'پئان' هشدارش را به‌ام داده بودند... 'مبادا دوباره این طرز زندگی را شروع کنید، خانم دپررا!... عاقبت خیلی بدی دارد!... خیلی باید آرامش داشته باشید، احتیاط کنید، خیلی دغدغه نداشته باشید!...' هه! ارواح شکم‌مان! سال به سال وضع بدتر می‌شد!... دریغ از یک دقیقه آرامش!... همه‌ش محاکمه!... احضاریه!... کاغذ سبز!... کاغذ زرد! پای هر دری چند تا طلبکار وایستاده!... این‌طوری یک عمر تحت تعقیب بوده‌م! با این شکنجه زندگی کرده‌م! شب و روز!... دقیقاً! درست مثل جنایتکارها! باز به‌خاطر او! همیشه به‌خاطر او!... چطور می‌شود مقاومت کرد؟ بیست سال است که حتی یک شب هم راحت نخوابیده‌م!... هرچه می‌گویم حقیقت دارد! بی‌چون و چرا!... همهٔ زندگی‌م به باد رفته!... خواب، اشتها، پس‌اندازهام!... گاهی چنان حالی می‌شوم که سرپا نمی‌توانم وایستم!... دیگر سوار امنیبوس نمی‌توانم بشوم! فوراً حالم به هم می‌خورد! همین‌که یک‌خرده تند راه می‌روم، حتی پیاده، سرم گیج می‌خورد!... آن وقت دارند می‌گویند قاتل منم!... این دیگر واقعاً خنده‌داست!... اصلاً، به جای این‌که از این چیزها بگویید بیایید خودتان نگاه کنید، بیایید!...»

چهار مأمور را با استوار برد زیر طاقی... خودش را رساند به جنازه... شلوارش را زد بالا...

«جوراب‌هاش را می‌بینید؟... خوب نگاه کنید!... فقط همین یک جفت است! توی خانه غیر از این جوراب نداریم!... ماها جوراب پامان نیست!... هیچ‌وقت! نه فردینان! نه بچه‌ها!» شلوار خودش را هم زد بالا تا آجان‌ها خوب ببینند!... «خود من هم پابرهنه‌م!... خوب نگاه کنید!...

ماها همهٔ مدت محرومیت به‌خاطر او!... او تنها... همه چیزمان را می‌گرفت... هرچه داشتیم دادیم به او!... او همه چیز داشت!... همیشه!... دو تا خانه!... یک نشریه!... کجا، 'پاله روایال'!... انواع موتورا... هزار زلم‌زیمبو، ماس‌ماسک جهنمی!... که خدا می‌داند هر کدام چقدر تمام می‌شد!... قیمت جان آدمیزاد!... هرچه بگویی! فقط برای ارضای خل‌بازی‌های آقا!... آن‌قدر هست که همه‌ش را نمی‌توانم تعریف کنم!... هیچ‌وقت روی حرفش حرف نزدیم! نه، باور کنید، به‌خاطر این نبوده که کلک خودش را کنده!... مثل بچه لوسش کرده بودیم! بله! نُنر! نُنر، مثل بچه ننه‌ها! دستگاه‌های برقی می‌خواهی؟... خیلی خوب، بیا عزیزم!... می‌خواهی بریم روستا؟ چشم، جیگرم، می‌رویم روستا!... سیب‌زمینی می‌خواهی!... باشد، قربانت بروم!... مگر تمامی داشت!... بدون هیچ بحثی! بگومگویی!... آقا اصلاً صبر نداشت!... کرهٔ ماه را می‌خواهی، عزیزم!... باشد، فوراً برات تهیه می‌کنم!... مدام هوس‌های تازه! بازیچه‌های تازه!... به یک بچه شش ماهه بیشتر می‌شد نه بگویی تا به او!... به هرچه که دلش می‌خواست می‌رسید! حتی لازم نبود حرفش را بزند!... آه! ضعف بزرگ من این بود!... حالا هم دارم تاوانش را پس می‌دهم!... آه! اگر آن بالا، موقعی‌که با کلهٔ آش‌لاش پیداش کردیم، اگر می‌دانستم این چیزها را به‌ام می‌گویند!... آه! اگر می‌دانستم!... خیلی راحت بگویم، اگر می‌دانستم، این همه راه نمی‌آوردمش تا اینجا! نمی‌دانم این پسر چه حسی دارد!... امّا من!... راحت بگویم! من! همانجا می‌انداختمش توی گودال کنار جاده! این‌جوری دیگر شماها نمی‌آمدید مزاحمم بشوید!... جاش هم همان جاست، کثافت فاسد!... لیاقتش همین است! من از زندان رفتن ککم هم نمی‌گزد!... برام فرقی نمی‌کند!... آن تو وضعم نباید خیلی بدتر از این بیرون باشد! ای خدا، ای خدا!... نه! نه واقعاً! نباید این‌طور سرم کلاه برود!...»

ـ خوب است! خوب است! بیایید اینجا! این چیزها را بعداً برای بقیه تعریف می‌کنید! اول به سؤال‌های ما جواب بدهید!... دیگر حرف بس

است!... مـــی‌گویـد ایـــن تـــفنگی را کـه بـااش خـودش را کشـته نـمی‌شناسید؟... در حـالی‌که خـودتان آورده‌ایـدش!... ایـن پسـره چـه، می‌شناخت تفنگ را؟... می‌گویـد که کرده بـودش تـوی دهـنش؟ هـان؟ این‌جوری پیداش کردید؟ تفنگ را شما درآوردیـد؟ بـه‌نظر شـما چـطور ممکن است؟...

ــ من کی گفتم این تفنگ را نـمی‌شناختم؟... بـالای شـومینه آویـزان بود!... همه همیشـه دیده بودندش!... می‌گویـد نه از بچه‌ها بپرسید!...

ــ خوب است! خوب است! حرف‌های احمقانه نزنید! زود باشید نام، نام خانوادگی، محل تولد را بگویید ببینم!... اول مال متوفی!... تـاریخ و محل تولد؟... بالاخره اسمش چه بوده؟... کورسیال؟... چه؟... کجا دنیا آمده بود؟... شهرت؟ شغل؟...

خـــاتم درجـــا در جـــوابش گـفت: «اسـمش کـورسیال نـبود!... اسـم خانوادگی‌ش هم دپرر نبود!... نه ژان! ته مارن! همهٔ این‌ها را از خـودش درآورده بـود! مـثل هـمهٔ چیزهای دیگـرش!... هـمه‌ش مـن‌درآوردی! دروغ!... غیر از دروغ کـه چـیزی نـداشت! هـمیشـه! در هـمهٔ مـوارد! تـا آخرش!... اسمش لئون بود... لئون شـارل پونه! اسم واقعی حقیقی‌ش این بود!... خیلی فرق می‌کند، نه؟... مثل من که اسـمم اونورین بورگارست و نه ایرن! این اسم را هم او روم گذاشته بود!... باید هـمه چـیز را عـوض می‌کرد!... برای همهٔ این‌ها سند و مدرک دارم!... بـله کـه دارم!... دروغ توی کارم نیست. همیشـه با خودم دارمشان!... 'دفترچه خانوادگی'م را هم ایـنجا دارم!... الآن مـی‌روم و مـی‌آرمش!... مـتولد 'ویـل داوْره' بـود، ۱۸۵۲... ۲۴ سپتامبر!... تولدش بود... مـی‌روم دفـترچـه‌م را مـی‌آرم... توی کیفم است... تو هم بیا فردینان!...

استـواره این چیزها را می‌نوشت... به دو تا از مأمـورها گـفت هـمراه زندانی‌ها بروید!... از جلوی فرقون رد شدیم... رفـتیم و برگشتیم... یکی از آجان‌ها پرسید... از زیر طاقی داد زد:

ــ می‌توانیم بیاریمش تو؟

ـ چه را بیارید تو؟

ـ جنازه را، سرکار استوار!... دورش جمع شده‌اند!

فکر کرد...

گفت: «باشد، بیاریدش تو! بگذاریدش توی آشپزخانه!» از قرقون درش آوردند... آهسته بلندش کردند... آوردندش... گذاشتندش روی کف آشپزخانه... امّا هنوز هم کج وکوله بود... پاهاش هنوز راست نمی‌شد... پیرزن زانو زد تا از نزدیک‌تر ببیندش... هق وهق افتاد به گریه... شروشر اشک می‌ریخت... دستبند به دست من را چسبیده بود... دلش داشت از غصه می‌ترکید... می‌شد بگویی که تازه دارد می‌بیند که از شوهرش چیزی جز گوشت لهیده نمانده...

«آه! آه! نگاه کن فردینان!... نگاه کن!...» دفترچهٔ خانواده از یادش رفت، دیگر نمی‌خواست از روی زمین بلند شود... همان‌طوری روی جنازهٔ از هم پاشیده مانده بود...

«دیگر سری براش نمانده، خدا!... سر ندارد، فردینان! عزیزم! عزیزم! سرت کو؟... سر ندارد!...» التماس می‌کرد، پایین پای ژاندارم‌ها به خودش می‌پیچید... لای چکمه‌هاشان می‌خزید... غلت می‌زد روی زمین!...

«شده مثل یک لختهٔ جفت!... مثل یک جفت!... می‌دانم دارم چه می‌گویم!... سرش!... سرش طفلک!... مثل یک جفت! دیدی فردینان؟... می‌بینی؟ نگاه کن!... آه! وای!...» جیغ‌هایی می‌زد انگار که گلوش را می‌بریدند!...

«وای! همهٔ عمرم!... وای! همهٔ عمرم!... وای، خدا! وای!» هی جیغ‌های تیزتر.

«نه آقا! کار من نیست!... من این کار را نکرده‌م!... قسم می‌خورم!... قسم می‌خورم!... همه زندگی‌م برای او بوده!... برای این‌که یک کمی خوش باشد!... برای این‌که ناراضی نباشد!... به من احتیاج داشت، خیلی!... روز و شب!... باور کنید! دروغ نمی‌گویم!... هان، فردینان؟

راست نمی‌گویم؟... همیشه با هر فداکاری‌ای که بود!... دیگر سر ندارد!... وای! چرا همه‌تان افتاده‌ید به جان من؟... دیگر هیچ چیزش نمانده!... موفق باشید!... موفق باشید!... وای خدا! دیدید؟... نوشته! نوشته اوست!... خط خودش است! خط من که نیست! بدبخت بینوا! کار من نیست! موفق باشید! کار اوست! خودش تنهایی! معلوم است که خط اوست! نه! کار من نیست!... خوب معلوم است!... کاملاً معلوم است، مگر نه!؟...

دراز افتاده بود روی زمین... خودش را می‌کوبید به کف آشپزخانه... می‌فشرد به جنازهٔ کورسیال... همین‌طور می‌لرزید و با التماس با او حرف می‌زد... هنوز بااش حرف می‌زد...

«کورسیال! خواهش می‌کنم! کورسیال... بگو! به من یکی بگو عزیز دلم!... چرا این کار را کردی؟... چرا این‌قدر بدجنس بودی؟... هان؟... بگو! بگو خیکّی من، عزیزم!»

رو می‌کرد طرف مأمورها: «خودش است! خودش است! یک جفت! یک لختهٔ جفت!...» دوباره از خود بیخود می‌شد... موهاش می‌رفت توی دهنش... چنان جیغ‌هایی می‌کشید که توی اتاق صدا به صدا نمی‌رسید... فضول‌ها آن ور پنجره از سر و کول هم می‌آمدند بالا... حتی دستبندهاش را هم گاز می‌زد، روی زمین مثل جن زده‌ها به خودش می‌پیچید. ژاندارم‌ها بزور بلندش کردند... بردندش توی کاهدانی... چنان نعره‌هایی می‌زد که انگار به سیخ می‌کشیدندش... به در چنگ می‌زد... می‌افتاد زمین... دوباره هجوم می‌آورد... داد می‌زد «می‌خواهم ببینمش!... می‌خواهم ببینمش!... بگذارید نگاهش کنم!... می‌خواهند ازم بگیرندش! قاتل‌ها! کمک! کمک! طفلکم! پسرکم!... تو نه فردینان! تو نه!... پسرک من تو نیستی!... می‌خواهم ببینمش!... رحم کنید!... بگذارید ببینمش!...» یک ساعت تمام همین‌طور جیغ زد. مجبور شدند بروند سراغش، دستبندهاش را درآرند... آن‌وقت یک‌خرده آرام شد... دستبندهای من را در نیاوردند... در حالی‌که قول دادم کاری نکنم.

بعدازظهری یک ژاندارم دیگر با دوچرخه آمد... از «پرسان» فرستاده بودندش... او هم به استوار گفت که ما نباید به هیچ چیز دست می‌زدیم... که بنا بود از دادسرا بیایند... دستور کمیسر نبود... بلکه این را خود بازپرس گفته بود... همین‌طور به‌امان دستور داده بود که وسایل بچه‌ها را آماده کنیم چون فردا صبح زود باید همه‌شان راه می‌افتادند... می‌بردندشان «ورسای» یک مؤسسه مددکاری «حمایت از جوانان»... این هم جزو دستورها بود!... بعد از ساعت ده فردا حتی یک نفر هم از بچه‌ها نباید می‌ماند!... دو نفر از «بووه» مخصوصاً برای همین می‌آمدند که ببرندشان... برسانندشان ایستگاه راه‌آهن...

دستورها را به گوش بچه‌ها توی حیاط رساندیم، باید به‌اشان می‌فهماندیم که بازی‌مان دیگر تمام شده... چیزهایی بوده که دیگر گذشته!... هنوز خوب حالی‌شان نبود... در فکر این بودند که باید چکار کنند؟... کجا می‌خواهند ببرندشان؟... نکند همهٔ اینها شوخی‌ست؟... سعی کردم به‌اشان بفهمانم که دیگر نمایش تمام شده!... تماشاخانه تعطیل!... اصلاً به خرجشان نمی‌رفت!... که بازپرس دستور داده باطمان را جمع کنیم! «نژاد نوین» را فی‌المجلس بفرستیم خانه‌هاشان! که همین‌طور «جریان‌های تحت ارضی»مان را هم ترتیبش را می‌دادند!... که زلم‌زیمبومان را هم باید جمع می‌کردیم!... که همه‌شان برامان چنگ و دندان تیز کرده بودند!... بیرحمانه! مصمم!... که تمام شده بود، تمام تمام!... که باید می‌رفتیم دنبال پدر مادرهاشان!... این دفعه دیگر باید حتماً پیداشان می‌کردیم!...

مگر حالی‌شان می‌شد، انگار داری با دیوار حرف می‌زنی... عادت این را که باشان مثل بچه‌ها حرف بزنی از دست داده بودند... زیادی خودرأی شده بودند!... حرف گوش کردن و اطاعت و این چیزها را نمی‌فهمیدند!... جمع کردن چیزمیزهاشان کار سختی نبود!... غیر از یک

مشت پوست و استخوان چیزی نداشتند... با یک لباس ژنده‌پاره روش!... چیز اضافی‌شان چند جفتی کفش دزدی بود که هیچ‌کدام هم اندازهٔ پاشان نبود... اغلب فقط یک تاش را پاشان می‌کردند... بیشتر پابرهنه راه می‌رفتند... با این همه، کلی وسایل جمع کردند برای بردن... هزار جور میخ و چنگک و تلهٔ کوچک و فلاخن و ریسمان و دام چسبی... چند دست کامل سوهان، قیچی آهن‌بری و انواع فنر و تیغ‌های ریش‌تراشی روی دسته‌های دراز چوبی... دو تا شاه‌کلید مجهز... فقط دیودول بود که هیچ چیز نداشت... او فقط با انگشت‌هاش کار می‌کرد... بچه‌ها به خیالشان آن‌جایی که می‌بردندشان این چیزها باز به درد می‌خورد... متوجه نبودند!... در حالی‌که کلی پافشاری کرده بودم!... هیچ چیز به‌نظرشان وخیم نمی‌آمد... در حالی‌که پیری را با صورت داغان دیده بودند! صدای خانم‌بزرگ را هم از آن ورِ در می‌شنیدند... می‌شنیدند که نعره می‌زد... امّا عین خیالشان نبود...

دیودول به‌ام گفت: «می‌دانی؟ من که می‌گویم همین پنجشنبه برمی‌گردیم!...»

به‌اش می‌گفتم: «تو این‌ها را نمی‌شناسی، بچه‌جان!... بخصوص کله‌شقی نکنید!... می‌اندازندتان زندان برای ابد!... زندان‌های وحشتناک دارند!... مواظب باشید! روتان را کم کنید!... هرچه می‌توانید کوتاه بیایید!...» حتی مزانژ هم قلدری می‌کرد: «چه داری می‌گویی فردینان! اینها همه‌ش کشک است! فقط برای این می‌برندمان که کفن و دفن را نبینیم!... الکی است!... مطمئن باش که تا یکشنبه برمی‌گردیم! بعد این‌که خاکش کردند!...» من که از خدا می‌خواستم... همهٔ وسایل‌شان را جمع کردند... سر تقسیم یک‌خرده جر و بحث شد... همه‌شان «کش» را می‌خواستند... کش ضخیم و محکم را... جان می‌داد برای پرنده‌زنی که همه هم درش ماهر بودند... سیم برنج را هم بردند، حدود دو قرقره... که خیلی هم سنگین بود!... امّا ازش خیلی مانده بود بی‌پدر! یک صندوق پر، توی انبار!...

دو خانمی که باید بچه‌ها را همراهی می‌کردند از آنی که فکر می‌کردیم زودتر آمدند... یک‌خرده شبیه راهبه‌ها بودند. بدون کلاه خواهرهای روحانی، امّا با پیرهن‌های خاکستری سینه بسته، هر دو تا عین هم، با دستکش‌های انگشت بریده... با طرز حرف زدنِ زیادی مهربان و خیلی هم سمج... هنوز شب نشده بود...

آنی که لاغرتر بود گفت: «خوب، بچه‌های عزیزم... باید یک کمی عجله کرد... امیدوارم که ساکت و آرام باشید!... یک سفر خیلی قشنگ در پیش داریم» دو به دو صفشان کردند... دیودول تنهایی جلو... اولین باری بود که نظمی می‌گرفتند... خانم‌ها اسم همه‌شان را پرسیدند...

ـ خب، دیگر از این به بعد نباید حرف بزنید!... بچه‌های خوب مؤدبی هستید!... اسم تو چیست خانم خوشگله؟...

گفت: «مزانژ پوست‌نازک!...» واقعاً هم بچه‌ها این‌جوری صداش می‌زدند. همان نه نفر بودند... پنج تا پسر، چهار تا دختر. دیودول سگش را می‌گذاشت برای ما... اجازه نداشت ببردش «ورسای»... صفشان شکست... خانم‌بزرگ داشت یادشان می‌رفت!... هنوز توی کاهدانی بود... تندی رفتند و باش دیده‌بوسی کردند... طبیعی‌ست که اشکی هم ریختند... هرچه بود جدایی خوب و خوشی نبود... در چنان شرایطی... بیشتر از همه مزانژ گریه کرد...

هنوز از آن‌طرف حیاط داد می‌زد: «خداحافظ، فردینان!... خداحافظ! به امید دیدار، فردینان!» خانم‌ها بچه‌ها را جمع می‌کردند...

ـ خیلی خوب، بچه‌های عزیزم! خیلی خوب!... برویم دخترهای خوبم...

بچه‌ها از آن سر جاده آخرین خداحافظی‌ها را باام می‌کردند: «خداحافظ عمو!... خداحافظ!...»

آه! سن می‌فهمیدم چه بود... سنّ چیز گندی ست... بچه‌ها مثل سال‌های زندگی‌اند، می‌روند و دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینی‌شان. سگ دیودول را کردند توی کاهدانی، پیش پیرزن. دوتایی باهم گریه می‌کردند.

نالهٔ سگه بیشتر بود. آن روز، هیچ شک ندارم، یکی از بدترین روزهای زندگیم است.

بعد رفتن بچه‌ها استوار و افرادش توی آشپزخانه جا خوش کردند. چون می‌دیدند ساکت و آرامم دستبندم را باز کردند... جنازه آن بغل بود... کار دیگری نداشتیم، چون منتظر بودیم بازپرس فردا بیاید... می‌گفتند برای «تحقیق» و تشکیل پرونده‌ست... ژاندارم‌ها در این‌باره بحث می‌کردند! دیگر به‌امان دری‌وری نمی‌گفتند. بعد گشنه‌شان شد... اشکاف‌ها را وارسی کردند که ببینند چیزی پیدا می‌شود یا نه... دنبال شراب هم می‌گشتند... امّا دیگر هیچ چیز نمانده بود... آتش روشن کردند... باران از شومینه می‌آمد پایین... بعد دوباره هوا خیلی سرد شد... فوریه از همهٔ ماه‌ها کوتاه‌ترست، امّا از همه هم کشنده‌تر!... زمستان شروعش خیلی سخت نبود، تازه داشت تلافی درمی‌کرد... مترسک‌ها بین خودشان از این چیزها حرف می‌زدند... در عمق همه‌شان دهاتی بودند... توی هر سوراخی سر می‌کردند... قیافه‌هاشان را از نزدیک نگاه می‌کردم... چپق‌هاشان را می‌کشیدند... دور میز ما نشسته بودند... فرصت بود که همدیگر را خوب نگاه کنیم... از چشم به پایین همهٔ صورتشان پشم بود. گونه‌ها زرهپوش... همهٔ گردنشان هم پشم و پیله بود که برمی‌گشت طرف گوش‌هاشان... چاق و چله بودند، همه تقریباً شکم‌گنده! بخصوص یکی‌شان که دو قرار بقیه بود... اصلاً نباید بااشان طرف می‌شدی! کلاه‌های دو شاخشان را روی هم روی هم مثل هرم گذاشته بودند وسط میز... چکمه‌هاشان هم مناسب راه‌های فرسخ فرسخی بود!... چکمه که نه، سطل جا چتری!... وقتی پنج نفری از جا بلند می‌شدند شمشیرهاشان مثل یک کپه آهن جرینگ و جرینگ می‌کرد... امّا عطششان هی بیشتر می‌شد... رفتند از پیری‌های آن‌طرف آبادی شراب سیب گرفتند... بعدش، شاید طرف‌های ساعت هشت

شب، یک ژاندارم دیگر پیداش شد... از قرارگاهشان می‌آمد و براشان شراب و یک کمی خوراکی آورده بود... پنج یقلاوی... ما برامان قهوه مانده بود. گفتم می‌توانیم براشان قهوه درست کنیم به شرطی که بگذارند آسیابش کنیم. قبول کردند. خانم‌بزرگ از کاهدانی آمد بیرون. رفتند در را براش باز کردند. خشمش فروکش کرده بود. آن یک ذره خوراکی برای آن نره‌غول‌ها خیلی کم بود! یک یقلاوی کوچک برای هر نفر!... با یک گرده نان برای همه‌شان!... خانم هنوز یک کمی بیکن ذخیره داشت، می‌دانستم... همین‌طور عدس و شلغم، شاید هم دویست سیصد گرمی مارگارین، که یک جایی قایمشان کرده بود...

گفت «می‌توانم براتان آش بپزم... حالا که بچه‌ها نیستند!... شاید بتوانم همه‌تان را غذا بدهم!»... از خدا خواستند... از خوشحالی دست می‌کوبیدند به ران‌هاشان... امّا خانم هنوز هم گریه‌ش می‌گرفت... یک دیگ گنده داشتیم، قرار دستکم پانزده یقلاوی!... یک بطر شراب دیگر رسید... از خود «پرسان»... زن استوار با یک نامه و یک روزنامه داده بودش یک پسربچه بیارد... نشستیم کنارشان... طبیعی است که ما هم باشان همغذا شدیم... ما دو تا بیشتر از بیست و چهار ساعت می‌شد که لب به چیزی نزده بودیم... ژاندارم‌ها سیربشو نبودند... ته دیگ را درآوردیم... اول فقط بین خودشان حرف می‌زدند... رفته رفته سرحال آمدند... همین‌طور هم هی می‌لمباندند... دیگر دگمه‌هاشان را هم بی‌خیال باز کردند... یکی‌شان... استواره نه... یکی که سرش پاک طاس بود، از بقیه کنجکاوتر به‌نظر می‌آمد... از خانم پرسید که متوفی قبل از شروع کار کشاورزی شغلش چه بود؟... براش جالب بود... خانم سعی کرد براش توضیح بدهد، امّا نتوانست... با هر کلمه‌ای بغضش می‌ترکید... گریه‌ش می‌گرفت... سر توی بشقاب، فین‌فین می‌کرد... بالای فلفل‌دان عطسه زد... همه زدند زیر خنده... وانگهی، غذاش هم خیلی تند بود... اصلاً دست به فلفلش خوب بود... اوآه! آه! اوآه!... اتاق هم خوب گرم شده بود... آتش عالی می‌سوخت!... جهت باد که خوب

بود همهٔ خانه گر می‌گرفت!... امّا اگر جهتش عوض می‌شد می‌توفید توی خانه و دود آدم را خفه می‌کرد!... روستا همیشه این‌طوریست...

استوار آن سر نیمکت از گرما داشت کلافه می‌شد... فرنچش را درآورد انداخت یک طرف... بقیه هم همین کار را کردند... مقامات دادسرا فردا می‌آمدند... بنابراین مسأله‌ای نبود... سؤالی که برای همه‌شان مطرح بود این بود که چرا کمیسر کشیده بود کنار؟... بینهایت براشان جالب بود... بعد هم، بخصوص چرا خود بازپرس؟... چرا به این سرعت؟... حتماً بین دادسرا و شهربانی کش و واکش بود... بهترین نتیجه‌ای بود که از قضیه می‌شد گرفت... اگر همچو درگیری‌هایی در میان بود حتماً به ضرر ماها تمام می‌شد... چیزی بود که درجا به فکرم رسید. استواره خوش‌خوشک شروع کرد دوباره خوردن... تقریباً یک کمامبر کامل را تنهایی خورد!... لقمه‌ها درست می‌کرد به اندازهٔ کف دست!... پشت‌بندش یک قلُپ قرمزی!... یک لقمه!... یک قلپ!... یک لقمه!... یک قلپ دیگر!... تماشاش می‌کردم!... چشمک می‌زد!... کله‌ش داشت گرم می‌شد!... رفتارش دیگر پاک دوستانه بود!... از پیرزن همین‌طوری، بدون هیچ خشونتی، بدون کوچک‌ترین نیش وکنایه‌ای پرسید که کورسیال قبل از آمدن به «بلم» چه کار می‌کرد؟... خانم کاملاً عوضی فهمید. پنداری از بس گریه کرده بود یک‌خرده خِنگ شده بود. در جواب یارو گفت «رماتیسم!» دیگر مُخش کار نمی‌کرد... دوباره افتاده به منّ و من... اشکش بی‌اختیار سرازیر می‌شد... شروع کرد به التماس و خواهش از استواره... که بگذارد توی آشپزخانه بماند... کنارش... یک‌خردهٔ دیگر... برای این‌که بماند بالای سر مرده... یک کمی، مثلاً تا نصف شب!... دیگر روغن چراغ و نفت نداشتیم... امّا شمع چرا، همه جور هم!... بچه‌ها هر جا که می‌رفتند، هر بار که می‌رفتند بیرون، شمع دزدی کار همیشگی‌شان بود... به هر خانه‌ای که سر می‌زدند... برامان انواع و اقسام شمع آورده بودند!... انتخابی!... خانم می‌خواست دو تا شمع روشن کند... استواره از شنیدن آه و ناله‌ش بتنگ آمد.

ــ بروید بابا! بروید!... امّا زود برگردید! فوری!... مواظب باشید آتش نگیرد!... به جنازه هم دست نزنید ها!... وگرنه دوباره می‌اندازمتان توی کاهدانی!... که دیگر هم درنیایید!...

رفت... بعد از مدتی که گذشت و نیامد یک ژاندارم بلند شد که برود و نگاهی بکند... می‌گفتند «چکار دارد می‌کند؟...» من هم بااش رفتم... جلوی جسد کنده زده و خم شده بود...

«یک چیزی بندازم روش؟» ــ ژاندارمه گفت «نه! نه!» ــ «نه این‌که ازش بترسم، نه! امّا بالاخره باید توی یک چیزی بپیچندش... این‌طوری که نمی‌شود ببرندش!... جابه‌جاش نمی‌کنم، قول می‌دهم!... احتیاجی هم نیست که دست به‌اش بزنم!... فقط می‌خواهم یک پارچه‌ای بندازم روش!... فقط همین!... فقط یک پارچه روی بدن و سرش...

نمی‌فهمیدم چه می‌خواست بیندازد روش... ملافه؟... نداشتیم که... هیچ‌وقت «بلم» ملافه نداشته بودیم... پتو چرا، امّا همه‌شان ژنده‌پاره بودند... کاملاً هم جرقابه!... از موقع کاه دیگر ازشان استفاده نمی‌کردیم... چون‌که با لباس می‌خوابیدیم... پتوها واقعاً آشغال بود... ژاندارمه قبول نمی‌کرد... می‌گفت که خانم برود و از استوار اجازه بگیرد... امّا استوار خرناسه می‌کشید... روی میز خوابش برده بود... از لای در می‌دیدیمش... بقیه لش‌ها ورق‌بازی می‌کردند...

بالاخره ژاندارمه گفت: ــ صبر کنید، خودم می‌روم!... تا نیامده هیچ کاری نکنید...

امّا خانم دیگر نمی‌توانست صبر کند...

به من گفت: «تو برو، فردینان! زود باش، پسرم! برو توی جای من را بگرد... دیده‌ای که... لای شکاف...! آن‌جا که کاه را جمع می‌کنم!... بگرد... دستت را فرو کن طرف پاها... تکه گندهه را پیدا می‌کنی!... آره دیگر... تکه بزرگهٔ «ارشمیدس»... قرمزه... همه‌ش قرمز!... به اندازهٔ کافی بزرگ هست... مطمئن‌باش... بسش می‌شود... می‌شود دورش پیچاندش!... بدو برو بیارش! برو! زود باش... من همین‌جا هستم... بدو زود باش!...

دقیقاً همین بود... فوراً پیداش کردم... بوی گند کائوچو می‌داد... تکه‌ای بود که آن شب فاجعه از لای آوار کشیده بود بیرون... جلوی چشمم بازش کرد... پهنش کرد زمین... هنوز پارچه‌ش خوب بود. فقط رنگش عوض شده بود... دیگر قرمز نبود و به قهوه‌ای می‌زد... نگذاشت کمکش کنم که کورسیال را بپیچد توش... همهٔ کار را خودش تنهایی کرد... به هیچ وجه نباید تکانش می‌داد... پارچه را خیلی صاف سُراند زیر جسد... بینهایت آهسته و ملایم... آن‌قدر پارچه بود که همهٔ بدن را بپوشاند... کلهٔ آش‌لاش هم توش جا گرفت... استوار نگاهمان می‌کرد و چیزی نمی‌گفت... یارو بیدارش کرده بود... بعد از همان دور داد زد: «پس دارید می‌پوشانیدش؟... هان؟... دیوانه شده‌اید مگر؟»

خانم گفت: «دعوام نکنید، آقای عزیز!... خواهش می‌کنم دعوام نکنید!... تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم»... همان‌طور کنده زده برگشت طرف یارو... «کار بدی که نکرده‌م!... هیچ کار بدی نکردم!... بیایید نگاه کنید!... نگاهش کنید!... بفرمایید!... سرجاش است... باور کنید!... باور کنید! خواهش می‌کنم، آقای مهندس!...»

یکدفعه این‌جوری صداش کرد، «آقای مهندس»!... دوباره داشت صداش را بلند می‌کرد...

«بالن‌سوار بود، آقای مهندس! شماها ندیده بودیدش!... طبیعی ست که حرفم را باور نکنید!... امّا فردینان دیده!... مگر نه، فردینان، تو خوب دیده بودیش، نه؟... چه خوب می‌رفت هوا!... یادت هست، پسرم، نه؟... به‌اشان بگو!... بگو به‌اشان، پسرم!... حرف من را باور نمی‌کنند!... یا مسیح مهربان، خودت رحم کن! بگذارید دعایی بکنم! فردینان! آقای مهندس! مریم مقدس! حضرت مریم! برهٔ آسمان! ما را دعا کنید! فردینان! خواهش دارم ازت! به این آقایان بگو! بگو لطفاً!... بیا تو هم دعا کن! بیا زود باش!... بیا اینجا! جدی ست ها!... به نام اب و ابن و روح‌القدس!... این را بلدی، نه فردینان؟ دعا بلدی؟...

یکدفعه وحشت کرد... چشم‌هاش انگار از هم درید...

ـ بلد نیستی؟... چرا که بلدی، بلدی!... گناهان ما را ببخشایید! ها! باهم!ها! بله! چگونه ببخشایم!... ها! چگونه شما را ببخشایم!... تکرار کن بدمصب!... بچه لات!...

دو بامبی زد توی سرم... بقیه آن ور قهقهه می‌زدند...

ـ ها! ها!... پس خوب بلدی!... باید هم!... بالن‌سوار بود آقای مهندس، می‌رفت هوا، جادویی بود واقعاً! هزار و هشتصد متر، باور کنید!... من هم همه جا بااش می‌رفتم بالا... بله!... من هم سوار می‌شدم!... باید باور کنید!... حقیقت کامل است این‌که می‌گویم!... قسم می‌خورم!... بله که قسم می‌خورم.

سعی می‌کرد روی سینه‌ش صلیب بکشد... بطور کامل موفق نمی‌شد... دستش لای ژنده‌پارهٔ لباسش گیر می‌کرد...

ـ با هیدروژن! با هیدروژن! آقایان عزیز!... از هر کسی می‌خواهید بپرسید!... دروغ نیست اینها!...

کنار جنازه زانو زد، خودش را کامل انداخت روش... زار می‌زد...

«طفلک، عزیزم!... حیوانکی، عشق من!... حالا دیگر هیچ‌کس تو را باور ندارد. آه! چقدر وحشتناک!... دیگر هیچ‌کس نمی‌خواهد باورت کند!... دیگر نمی‌دانم چه جوری به‌اشان بگویم!... دیگر نمی‌دانم چکار کنم!... نمی‌دانم چطور می‌رفت هوا!... دیگر نمی‌دانم چند بار!... منم زن بدسیرت، منم!... همهٔ اینها تقصیر من است... تقصیر من آقای مهندس!... بله! بله!... همهٔ بدی‌ها کار من بوده!... همه‌ش به‌اش بدی کردم! دویست بار با بالن رفت بالا!... صد بار!... دیگر یادم نیست عشق من!... دویست بار... نه، شش... ششصد بار!... نمی‌دانم!... دیگر هیچ چیز یادم نمی‌آید!... وحشتناک است آقای مهندس!... سیصد بار!... نه، بیشتر! خیلی بیشتر!... نمی‌دانم» جنازهٔ پارچه پیچیده را به خودش می‌فشرد!... خودش را کامل به‌اش می‌چسباند... «کورسیال! کورسیال! دیگر هیچ چیز نمی‌دانم!...» دوباره صداش قوت می‌گرفت. چنگ می‌زد به سرش... روی زمین به خودش می‌پیچید و

گیسش را از زور خشم مشت مشت می‌کند... توی حافظه‌ش می‌کاوید.

«سه هزار!... ده هزار! خدا! هزار و پانصد!... هزار و هشتصد متر!... وای خدا! فردینان! تو چیزی نمی‌توانی بگویی؟... این‌که نمی‌شود!... ای گه به ـا...» دوباره عددها را قاطی می‌کرد «آقایان افسرا!... فردینان!... افسرهای عزیزم! وای خدای بزرگ! آها، یادم آمد!»... روی آرنج‌هاش بلند شد... «دویست و بیست و دو یارا!... خودش است!... دویست و بیست و دو»... دوباره افتاد... «آه!... دیگر چیزی یادم نمی‌آید!... زندگیم!... زندگیم!...» ژاندارم‌ها ناچار بلندش کردند... بردندش توی کاهدانی... در را به روش بستند. این‌طور که کاملاً تنها ماند... کم‌کم آرام گرفت... حتی خوابش برد... بعداً با ژاندارم‌ها رفتیم ببینیمش. دوباره شروع کرد باامان حرف زدن، امّا دیگر کاملاً عاقلانه. دیگر به هیچ وجه دیوانگی نمی‌کرد.

همهٔ صبح را باز منتظر ماندیم... پیرزن لای کاه‌هاش ماند... عمیق خروپف می‌کرد... آدم‌های دادسرا طرف‌های ظهر آمدند... بازپرس یک مرد چاق قدکوتاه بود با پالتوی پوست، زیانش می‌گرفت، پست سرهم سرفه می‌کرد... با یک یاروی دیگر، سرخ‌مو، از کالسکه پیاده شدند. این یکی کلاهی داشت که تا روی چشم‌هاش کشیده بود پایین. پزشک قانونی بود. ژاندارم‌ها فوراً شناختندش.

سرمای واقعاً کشنده‌ای بود... از سرما هلاک بودند... از ایستگاه راه‌آهن «پرسان» می‌آمدند...

بازپرس هنوز پا زمین‌نگذاشته به‌ژاندارم‌ها گفت: «... بیاریدشان اینجا!... هر دوشان را بیارید اتاق بزرگه! هم زنه و هم توله‌سگه! جنازه را بعداً می‌بینیم!... تکانش که نداده‌ند؟... کجا گذاشته‌ایدش؟... آلت‌ها را هم بیارید ببینم؟... چه بوده؟... تفنگ؟... شهود چه؟... شاهدی هست؟...»

چند دقیقهٔ بعد دو کالسکه دیگر هم آمدند... یکی‌ش پر از مأمور

پلیس بود، همه شخصی... آن یکی، یک کالسکه بزرگ، پر از خبرنگار... اینها فوراً شروع کردند قر و قر عکس گرفتن... از همهٔ چیزها و سوراخ سمبه‌های خانه... توش... اطرافش... بیشتر از مأمورها آدم را اذیت می‌کردند. با چه تب و تابی هم!... چه قشقرقی راه انداختند برای این‌که از قیافهٔ من عکس بگیرند!... بعد هم از خانم، از همهٔ زاویه‌ها!... گیج مانده بود که چطور از دستشان در برود!... مجبور شد همین‌طوری بین دو تا مأمور وایستد... جمعیت آن‌قدر به هم فشرده بود که نمی‌شد تکان بخوری... بازپرس سگ شده بود!... همه به‌اش فشار می‌آوردند! به مأمورها دستور داد که فوراً خلوتش کنند... آنها هم معطلش نکردند... ملت را زدند عقب... دور و ور بازپرس خلوت شد... همین‌طور حیاط...

لُکنتی سردش بود، با آن همه لباس می‌لرزید. عجله داشت که زودتر تمامش کند، خوب معلوم بود. از دست مأمورها عصبانی بود... منشی‌ش دنبال یک قلم می‌گشت، مال خودش شکسته بود... بازپرس روی نیمکت جاش بد بود... اتاق زیادی بزرگ بود و نمور، آتش خاموشِ خاموش... مشت‌هاش را به هم می‌کوبید... دستکش‌هاش را درآورد که دستهاش را هو کند... انگشت‌هاش را می‌مکید... دماغش کبود شده بود. دستکش‌هاش را دستش کرد. نشیمنش را می‌چرخاند... دوباره پا می‌کوبید زمین... هرچه می‌کرد گرمش نمی‌شد. همهٔ کاغذ ماغذها جلوش بود... فوت می‌کرد، پرت می‌شد هوا... منشی می‌جَست دنبالشان... هیچ چیز نمی‌نوشتند... بازپرس خواست تفنگ را ببیند... به خبرنگارها گفت: «حالا که اینجایید از این تفنگ چند تا عکس برام بگیرید!...» به استوار گفت: «تعریف کنید ببینیم قضیه چه بوده!...» نره‌خر دیگر مثل قبل قلدری نمی‌کرد!... حتی به تته‌پته هم افتاد... در مجموع چندان چیزی نمی‌دانست... این را فوراً فهمیدم... با بازپرس رفت بیرون... توی حیاط هی می‌رفتند و می‌آمدند... بعد که حرف‌هاشان تمام شد آمدند تو... لُکنتی نشست... نوبت من بود که حرف بزنم... من هم فوراً هرچه را که بود تعریف کردم... یعنی هرچه را که می‌دانستم...

PersianPDF.com

خوب به‌ام گوش نمی‌داد: «اسمت چیست؟»... گفتم: «فردینان، متولد 'کوربه‌وا'»... «سن؟»... گفتم. «والدینت چکاره‌ند؟»... گفتم... گفت «خوب! همین‌جا باش... حالا شما؟» نوبت پیرزن شد...

«ماجرا را تعریف کنید و خیلی هم سریع»... بلند شد... سرجاش بند نبود... این ور آن ور می‌رفت... پاهاش کرخت شده بود... هر چقدر هم که پاکوبیده بود... زمینِ لخت از یخچال هم بدترست... بخصوص مال ما که نمور هم بود...

ـ وای! دکتر! پاهام!... اینجا هیچ‌وقت آتش روشن نمی‌کنند؟

دیگر هیزم نداشتیم... ژاندارم‌ها همه‌ش را سوزانده بودند!... پرید وسط حرف خانم‌بزرگ...

ـ ها! می‌بینم که زیاد چیزی نمی‌دانید! باشد! چاره‌ای نیشت! می‌گزاریم برای بعد!... وقتی آمدید 'بووه'!... خوب دیگر! خوب! برویم!... جسد را دیدید دکتر؟ هان؟... نژرتان چیست؟... بله؟

دو نفری رفتند که دوباره نگاه کنند... توی آشپزخانه... بحث می‌کردند... شاید ده دقیقه‌ای آنجا بودند... برگشتند...

لُکنتی گفت: «خوب، شما! زوجه!... همسر کورسیال! نه! دپرر! نه؟... بگذریم!... شما موقتاً آزادید! اما باید بیایید 'بووه'!... منشی‌م می‌گوید کجا! فردا می‌فرستم بیایند جسد را ببرند!...» رو به خبرنگارها: «فعلاً قضیه خودکشی ست!... تا نتیجهٔ کالبدشکافی معلوم بشود... شماها شاید بطور کامل آزاد بشوید... خواهیم دید... شما، جوانک!» منظورش من بودم... «شما می‌توانید بروید! باید زود برگردید خانه‌تان!... پیش پدر مادرتان!... نشانی‌تان را بدهید به منشی!... اگر احتیاجی بود احضارتان می‌کنم! خوب دیگر، بروید! بروید! سرکار استوار! یک مامور می‌گذارید اینجا بماند، نه؟... یکی کافیست! تا فردا صبح! تا آمبولانس بیاید! برویم! آقای منشی، عجله کنید!... برویم! کار روزنامه‌ها تمام شد؟ همه خبرنگارها بیرون!... دیگر هیچ‌کس اینجا نباشد!... فقط خانواده و مأمور نگهبان!... ژاندارم‌ها بفرمایید! برای شب هم، نمی‌گذارید کسی بیاید تو،

ها!... نه دستش بزنند!... نه بیرون ببرندش!... فهمیدید؟... روشن است؟... خیلی خوب!... برویم!... عجله کنیم!... عجله کنیم! سوار شوید، دکتر!...»

همین‌طور پاشنه می‌کوبید! پای کالسکه این پا آن پا می‌کرد!... دیگر طاقتش طاق شده بود... با وجود پالتو و پوستین ضخیم گشادی که تا نزدیک ابروهاش، تا لب کلاهش را پوشانده بود، داشت از سرما می‌مرد!

روی پلهٔ کالسکه داد زد: «راننده! راننده! می‌شنوید؟ ها، می‌شنوید؟ تند بروید!... در 'سردانس' نگه دارید! یک سیگارفروشی کوچک هست! طرف چپ!... بعد از خط‌آهن! فهمیدید کجاست؟... وای! دکتر! به عمرم همچو لرزی نکرده بودم!... حتماً یک ماه تمام می‌اندازدم!... دوباره!... مثل همهٔ زمستان پارسال!... وای!... کاش یک لیوان شراب داغ!... سرمای آن خراب شده من را کشت!... دیدید چه یخچالی بود؟... باورنکردنی بود! اینجا بیرون گرم‌ترست!... باورنکردنی‌ست!... مُردهه خوب محفوظ می‌ماند!...»

وقت راه افتادن وسیله دوباره سرش را از زیر چادر آورد بیرون... سرتاپای خانه را نگاه می‌کرد... ژاندارم‌ها را که خبردار ایستاده بودند!... سورچی شلاق بزن!... مثل تیر راه افتادند طرف 'پرسان'... ژاندارم‌ها و منشی و پلیس شخصی‌ها هم معطلش نکردند! پنج دقیقه نشده آن‌ها هم قلنگ را بستند... خبرنگارها برگشتند... دوباره عکس انداختند! ناکس‌ها از همه چیز خبر داشتند! ته و توی قضیه را درآورده بودند جدی... جیکّ و بُکش را می‌دانستند...

به‌امان گفتند: «چیزی نیست! نگران نباشید... کاملاً معلوم است که کار شماها نیست!... اینها همه‌ش تشریفات است و شما هم ازش سردر نمی‌آرید!... برای مصرف بیرونی ست! ظاهرسازی! نگران نباشید! فوری ولتان می‌کنند!... همه‌ش تشریفات است!»

با این همه پیرزن ناراحت بود...

ــ ماها خوب می‌شناسیمش!... اول بار نیست که کارش را می‌بینیم!

اگر واقعاً چیز مشکوکی مطرح بود خیلی بیشتر از اینها می‌ماند! بعد هم، بی‌برو برگرد دستگیرتان می‌کرد!... ها، بی‌معطلی! ما می‌شناسیمش! فقط یک سرسوزن شک! فوراً توی هلفدونی!... بی‌رد خور! شک که بکند بیچاره می‌کند! حرف مرف هم سرش نمی‌شود... جلادی ست واقعاً! امان نمی‌دهد!

ـ یعنی آقایان، مطمئن‌اید که دیگر برنمی‌گردد؟... رفتنش به‌خاطر سرما نبود؟... شاید از دست سرما دررفت؟...

ـ نه! سرما و این چیزها سرش نمی‌شود! نه! خیالتان راحت باشد!... اینها همه‌ش بازی‌ست! خودشیرینی! نه بابا، من بودم خیلی بیشتر از اینها مایه می‌گذاشتم! امّا او همین‌طوری بیخودی آمده بود!... برای همین هم آن‌قدر غر می‌زد!

بقیه هم این نظر را داشتند...

سوار کالسکه شدند... به همان زودی حرفشان کشید به خانم‌بازی... باید آهسته راه می‌افتادند... محورهای وسیله‌شان چرق و چوروق می‌کرد... زیادی سنگین بودند... زیادی توی وسیله چپیده بودند... دو خبرنگار مخصوصاً از خود پاریس آمده بودند... ناراحت بودند از آمدن آن همه راه بیخودی... بس که پیرزن سؤال‌پیچشان کرد آخرش دستجمعی زدند زیر آواز:

«خودکشی ست و جنایت نیست! نیست!»

«خودکشی ست و جنایت نیست، نیست، نیست!»

نعره می‌زدند و چنان پا می‌کوبیدند که نزدیک بود کفِ وسیله بشکند... خلاصه خوش بودند. شعرهای رکیک می‌خواندند... با *زورنده خیلی خسته‌م!* راه افتادند...

ژاندارمی که برای نگهبانی مانده بود توی آبادی نزدیک آبشخور یک زاغهٔ دیگر پیدا کرد که خالیِ خالی بود و می‌توانست اسبش را بگذارد

توش. آن‌جا را ترجیح می‌داد... اصطبل ما ویرانه بود... همهٔ باران می‌آمد توش... باد هم مثل یک ارگ توش سر و صدا می‌کرد! آنجا اسبش کم‌تر ناراحتی می‌کشید. حیوان از زور سرما تلوتلو می‌خورد و پاهاش می‌لرزید... این بود که بردش بیرون... بعد خودش آمد... حدود یک ساعت قبل از وقت شام... می‌خواست چیزی به‌امان بگوید...

«گوش کنید! شما دو تا کولی‌ها! می‌شود یکی دو ساعت آرام باشید؟ من مجبورم بروم 'تون'!... آبادی دوری‌ست آن‌طرف جنگل 'برلو'... باید بروم علیقم را بگیرم. خورجین‌هام دیگر خالی‌ست! خواهرزنم آن‌طرف‌هاست... سیگارفروش است... شاید شام را آنجا بمانم... یک کمی بعدش برمی‌گردم... دیرِ دیرش ساعت ده... امّا شما! شما دست از پا خطا نکنید، ها!... یک ذره هم علیق برام نمانده!... اصلاً می‌دانید، اسبم را هم می‌برم... چون نعلش هم افتاده... می‌برمش چلنگری... با اسب هم برمی‌گردم و این‌طوری زودتر می‌رسم... پس قبول؟ هان؟... هیچ‌کس را نگذارید بیاید تو، باشد؟»

فهمیدیم، قبول کردیم... با ما حوصله‌ش سر می‌رفت... می‌خواست برود شکم‌چرانی... توی دلمان گفتیم «خوش رفتی!»... با اسبش پیاده از جلوی حیاط گذشت... دیدمش که دور می‌شد... هوا می‌خواست تاریک بشود...

من و پیرزن لب از لب باز نکردیم... منتظر ماندم که هوا خوب تاریک بشود تا بروم بیرون... هیزم بیارم... سریع رفتم... با یک حرکت از حصار سه تکه چوب کندم... ریز ریزش کردم امّا باز دود می‌کرد... زیادی خیس بود... برگشتم پیش پیرزن... خوشحال بودم که می‌توانستیم یک‌خرده خودمان را گرم کنیم... تجمل نبود! امّا باید چشم‌هامان را می‌بستیم! دود اذیت می‌کرد... بعد آن جلسه خانم کاملاً آرام شده بود... امّا هنوز خیلی نگران!

ازم می‌پرسید: «تو حرف این مترسک‌ها را باور می‌کنی؟... یعنی دیگر چیزی به‌امان نمی‌گویند؟ فکر نمی‌کنی هنوز بخواهند به‌امان کلک

بزنند؟... در حالی‌که دیدی چطور به من شک برده بودند! چقدر هم! اولش دیدی که... همین‌طوری بی‌مقدمه!... آه! عجب آشغال‌هایی‌اند! عجب!...»

ـ کی؟ ژاندارم‌ها؟

ـ خوب بعله، ژاندارم‌ها دیگر!...

ـ استواره از آن تن‌لش‌های دهاتی‌ست!... دیدید جلوی یاروهای دادسرا چطور موش شده بود؟ جیک نمی‌زد!... پنج ثانیه نشده انگار نیست شد!... اصلاً نمی‌فهمید کجا هست!... حتی یک کلمه هم از دهنش درنمی‌آمد!... الاغ متوجه هیچ چیز هم نشده بود!... از چه می‌توانست حرف بزند؟... خبرنگارها هم گفتند... خودتان که دیدید!... آنها اگر چیزی بود متوجه می‌شدند... خم و چم کار را می‌دانند... اگر چیزی بود حتماً هشدارش را به ما می‌دادند... از آن یارو لکنتی‌ه خوششان نمی‌آمد... هرچه بود حدس و گمان بود... شرّوور!... چیز دیگری نبود!... اگر می‌توانستند ما را گیر بندازند آن‌طور مثل گوز درنمی‌رفتند! نه که نمی‌رفتند!... شک نکنید!... وگرنه هنوز همهٔ مأمورها اینجا بودند!... بدیهی ست!... مثل روز روشن است!... خودتان شنیدید که!... حتی خود لکنتی‌ه! موقعی‌که می‌رفت بیرون به بقیه گفت: 'خودکشی ست!' به همین راحتی! دیگر چرا این‌قدر لفتش بدهیم؟... دکتره هم دیدش!... خودم شنیدم که به آجانه می‌گفت «از پایین به بالا، دوست من! از پایین به بالا!...» خیلی روشن!... به همین راحتی!... دیگر که نباید از خودمان چیز دربیاریم!... بس است دیگر!...

آهسته و آرام به‌ام می‌گفت: «راست می‌گویی! حق با توست!...»

امّا هنوز خوب قانع نشده بود... ته دلش شک داشت...

ـ فکر می‌کنی چه جوری خاکش کنند؟... اول کالبدشکافی می‌کنند؟ بعدش چه؟ کالبدشکافی برای چه؟ هان؟... نمی‌دانی؟... مگر هنوز دنبال چیزی‌اند؟...

ـ نمی‌دانم...

ـ حالا که کار به اینجا رسیده خیلی دلم می‌خواست می‌بردندش 'مونترتو'... امّا خیلی دورست... چون می‌برندش 'بووه'... پس آنجا خاکش می‌کنند؟ خیلی دلم می‌خواست 'مراسم' بگیرم... ازشان خواهش می‌کنم... فکر می‌کنی قبول کنند؟...

این را هم نمی‌دانستم...

ـ ببینی یک 'مراسم' ساده در 'بووه' چقدر خرج برمی‌دارد... فقط توی یک نمازخانه!... ساده‌ترینش مثلاً؟... حتماً از جاهای دیگر گران‌تر تمام نمی‌شود... می‌دانی که مذهبی نبود، امّا خوب، به هر حال... به اندازهٔ کافی زجرش داده‌ند! یک کمی احترام جای دوری نمی‌رود... دیگر بااش چه کار می‌کنند به‌نظر تو؟... مگر همین‌طوری که دیده‌اندش بس نبوده؟... دیگر چیزی توی بدنش نمانده بینوا!... چون‌که همه چیز توی کله‌ست... با یک نگاه همه‌ش معلوم خدا!... وای چه زجری!...

گریه‌زاری‌ش شروع می‌شد...

ـ آه! فردینان پسرکم!... وقتی فکر می‌کنم که همچو شکّی به من برده بودند!... امّا، خوب، می‌دانی... آن‌جور که شروع کرده بودند... دیگر کاریش نمی‌شد کرد... من! من دیگر برام مهم نیست، الآن... امّا برای تو؟... فکر می‌کنی مسأله تمام شده باشد؟ تو، طفلکم، برای تو فرق می‌کند... تو باید بتوانی گلیم خودت را از آب بکشی بیرون!... تو هنوز همهٔ آینده را داری!... وضع تو فرق می‌کند!... بعد هم تو توی این ماجرا تقصیری نداشتی... حتی برعکس!... وای خدا برعکس!... باید ولت کنند راحت باشی... با من می‌آیی 'بووه'؟...

ـ اگر می‌توانستم می‌آمدم... امّا نمی‌توانم... 'بووه' کاری ندارم!... یارو لکنتی هم گفت... 'باید برگردید پیش پدر مادرتان'... دو بار هم گفت!...

ـ ها! نباید هم یللّی تللّی کرد!... برو پسرکم! برو. خانه می‌خواهی چکار کنی؟ دنبال کاری چیزی می‌گردی؟

ـ خوب بعله!

«من هم باید یک چیزی پیدا کنم... البته... اگر ولم کنند... آه! فردینان!... تا یادم نرفته!» فکری به سرش زد... «بیا... بیا یک چیزی نشانت بدهم!...» بُردم طرف آشپزخانه... از چارپایه رفت بالا... سرش را تا کمر فرو کرد توی طاقی شومینه، یک گوشه‌ای را دست کشید... آجر بزرگ را تکان تکان داد... از هر طرف دوده می‌ریخت پایین... یک سنگِ دیواره را هم تکان داد و لقش کرد... کشیدش بیرون... از توی سوراخی چند تا اسکناس و سکه درآورد... از این مخفیگاهش خبر نداشتم... همین‌طور حتماً کورسیال... صد و پنجاه فرانک اسکناس بود و مقداری هم پول خرد... فوراً یک اسکناس پنجاهی به‌ام داد... بقیه را برداشت برای خودش...

ـ صد فرانک و پول خردها را من می‌برم، هان؟... خرج سفرم، شاید هم پول کلیسا! اگر پنج شش روزی 'بووه' ماندم... بیشتر از این‌که طول نمی‌کشد، نه؟... برام بس است!... مگر نه؟... تو چکار می‌کنی؟ نشانی کارفرماهات را داری؟... همه را یادت هست؟...

در جوابش گفتم: ـ اولِ همه می‌روم سراغ چاپچی... ترجیح می‌دهم از آنجا شروع کنم...

سرش را دوباره کرد توی سوراخی، یک سکهٔ بیست فرانکی آورد بیرون و دادش به من... بعد دوباره حرف کورسیال را پیش کشید... امّا دیگر بدون خل‌بازی...

ـ می‌دانی فردینان جانم!... هرچه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر یاد محبتی می‌افتم که به تو داشت... طبیعی است که نشانش نمی‌داد!... خودت هم خوب می‌دانی... اهل این‌جور کارها نبود... اصلاً توی ذاتش نبود... تظاهر و چاچول‌بازی را خوش نداشت!... خودت که می‌دانی... امّا همه‌ش به فکر تو بود... در بدترین شرایط، اغلب این را به من می‌گفت... آخریش همین یک هفته پیش!... گفت 'می‌دانی ایرن... فردینان را، من به‌اش اعتماد دارم... تنها آدمی ست که هیچ‌وقت با ما بدی نمی‌کند... جوان است! سر به هواست! امّا بچه‌ایست که قولش قول است! به تعهدش

عمل می‌کند! این، ایرن، این چیزی ست که خیلی کم پیدا می‌شود!... هنوز صداش توی گوشم است!... ها که خیلی به‌ات اعتقاد داشت!... باات از یک دوست هم صمیمی‌تر بود!... این را از من باور کن!... در حالی‌که بینوا، حق داشت بی‌اعتماد باشد!... چیزها دیده بود توی زندگی!... چقدر خیانت! هزار جور!... یکی از یکی هم بیشرمانه‌تر!... جداً هم حق داشت که بدبین باشد!... امّا هرگز حتی یک کلمه هم چیز بد ازش درباره‌ت نشنیدم!... هیچ‌وقت ازت دلگیر نبود!... همه‌ش خوبی‌ت را می‌گفت... خیلی دلش می‌خواست رفاهت را تأمین کند... امّا نمی‌توانست!... زندگی خیلی سختی داشتیم... امّا وقت‌هایی که از این ور آن ور حرف می‌زدیم به‌ام می‌گفت... 'یک‌خرده صبر کن!... تحمل داشته باش!... من این بچه را پولدارش می‌کنم...' آه! چقدر تو را خوب درک می‌کرد... خودت نمی‌دانی چقدر دوستت داشت...

ــ من هم همین‌طور، خانم! من هم دوستش داشتم...

ــ می‌دانم فردینان، می‌دانم!... امّا فرق می‌کند... تو هنوز بچه‌ای خوشبختانه!... در سن و سال تو هیچ چیزی زیادی غم‌انگیز نیست! تو الآن، تازه زندگی‌ت را شروع می‌کنی... برای تو شروع کارست... این چیزها را نمی‌توانی بفهمی.

به‌اش گفتم: «شما را هم دوست داشت... اغلب به‌ام می‌گفت... می‌گفت که خیلی براش مهم بودید و بدون شما هیچ بود... می‌گفت 'این زن من را می‌بینی؟... بدون او من اصلاً وجود ندارم'...» یک کمی آب و تابش می‌دادم... می‌خواستم دلداریش بدهم... تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد... اشکش سرازیر شد...

ــ گریه نکنید، خانم! گریه نکنید!... هنوز وقتش نشده... برعکس باید قوی باشید... چون هنوز تمام نشده!... در 'بووه' هنوز باید خیلی چیزها بگویید... شاید لازم بشود از خودتان دفاع کنید!... از گریه‌زاری خوششان نمی‌آید... دیدید که!... من هم باید دست به کار بشوم. خودتان گفتید...

ـ آره! حق با توست فردینان!... هی! هی! راست می‌گویی... عقل از سرم پریده... شده‌م یک پیرزن خل!...

سعی می‌کرد به خودش قوت قلب بدهد... اشک‌هاش را پاک می‌کرد...

ـ امّا، می‌دانی، خیلی دوستت داشت ها!... باور کن، فردینان! این را همین‌طور نمی‌گویم که خوشت بیاید... خودت هم می‌دانستی، مگر نه؟... خودت متوجه می‌شدی که در عمق آدم مهربانی بود... علیرغم این‌که گاهی خشن می‌شد... باامان بدرفتاری می‌کرد...

ـ بله، بله! می‌دانستم خانم!...

ـ حالا که این‌طور خودش را کشته... وای، وحشتناک است! می‌توانی باور کنی؟... من که هنوز باورم نمی‌شود!... باورنکردنی ست!...

هرچه می‌کرد از این فکر شوم خلاصی نداشت.

دوباره می‌گفت: «فردینان!... فردینان!» کلماتی را که دنبالشان بود پیدا نمی‌کرد... نمی‌دانست چه بگوید... «آها! آره!... اعتماد داشت، فردینان!... من هم اعتماد دارم... در حالی‌که می‌دانی که!... مگر نه؟... به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد...»

هیزم دیگر شعله‌ای نداشت... همهٔ اتاق را پر دود می‌کرد... می‌ترکید، می‌پرید هوا... کم‌کم خاموش می‌شد... به پیرزن گفتم «بروم یک‌خرده هیزم خشک بیارم!»... اگر خشکش را پیدا نمی‌کردم از خود دیوار انباری می‌کندم... از تو... رفتم طرف حیاط... از کنار چاه که رد می‌شدم سری برگرداندم، نگاهی انداختم طرف دشت... دیدم یک چیزی تکان خورد... پنداری آدمی بود... پیش خودم گفتم «بعیدست ژاندارمه باشد!... مگر به این زودی برمی‌گردد؟... باز یکی از این ولگردهاست... دنبال دزدی... بگذار بگردد، به ما چه!...» بعد داد زدم «آهای! آهای! چه می‌خواهید، عمو؟...» جواب نداد... در رفت... فوری برگشتم، دیگر تا انباری هم نرفتم... درجا حس کردم که می‌خواهد خبری بشود... با خودم گفتم: «اکّه‌هی! زود برگرد داداش!» یک تکهٔ نردهٔ چوبی

را کندم... گفتم «بس می‌شود»... با عجله رفتم تو... از ننه پرسیدم:

ــ کسی را ندیدید؟

گفت: ــ نه!... نه!...

درست همین موقع توی شیشهٔ پنجرهٔ روبه‌رو، کم‌تر از دو متری، کلهٔ یک یارو را دیدم که به‌ام خیره شده بود... کاملاً واضح... یک کلهٔ گنده... با کلاه... لب‌هاش تکان می‌خورد... امّا صداش را نمی‌شنیدم... با شمع رفتم جلو، پنجره را چارطاق باز کردم... بی‌ترس ولرز!... اهه!... فوراً شناختمش، آقاکشیشهٔ خودمان بود ناکس!... فلوری بود. خودش بود، کــخل!... خود خودش!... ای بابا، این از کجا پیداش شد!... آمده چکار!... شروع کرد تته‌پته، تُفش می‌پرید توی صورتم. حالا همین‌طور هم سر و دست تکان می‌دهد!... عجیب خوشحال از این‌که پیدامان کرده!... دوستهاش!... برادرهاش!... از پنجره پرید آمد تو... توی اتاق... قهقهه می‌زد!... جست و خیز می‌کرد!... دور میز می‌چرخید... پیرزن دیگر نه قیافه‌ش را به یاد می‌آورد، نه اسمش، نه قضیه‌ش را!... فراموشی...

«فلوری ست! اهه! فلوری!... فلوری ناقوس غواصی! نمی‌شناسیدش؟... خوب نگاهش کنید!...»

ــ اِه اِه، آره!... خودش است!... آه! آقای کشیش!... آه! ببخشید من را!... ها، پس شما هم خبرش را شنیده‌اید؟ ها، بله که شمایید!... اِ، اِ، دارم دیوانه می‌شوم!... شناختمتان!... نشناخته بودمتان!... خبر وحشتناک را شنیده‌اید؟...

یارو این چیزها حالی‌ش نبود!... همین‌طور می‌چرخید و جست و خیز می‌کرد!... بالا پایین می‌جَست!... گوش نمی‌داد... می‌پرید هوا! بعد دوباره می‌جَست این ور آن ور!... گاهی هم پس‌پسکی می‌رفت... پرید روی میز... آن بالا هم تکان تکان خورد... با یک جست آمد پایین... روی همهٔ لباده‌ش یک لایهٔ ضخیم گل و لای و تاپاله خشکیده بود... تا زیر بغل... تا دم گوش‌هاش!... ها! حتماً آن پیکره‌ای که بیرون توی دشت

دیده بودم او بود!... ترتیب هر دوتامان داده بود!... حسابی مجهز بود!... یک بار سنگین روی دوشش... همهٔ زلم‌زیمبوی سربازی، محمولهٔ کامل... دو تا خورجین! دو تا دبه! سه تا یقلاوی! یک شیپور شکاری هم روش... یک شیپور بزرگ عالی، حمایل روی سینه!... با هر حرکتی که می‌کرد دیلینگ و دیلینگ همه بلند می‌شد... ولکن هم نبود!... از همه بیشتر کلاهش اذیتش می‌کرد... چون می‌افتاد روی چشم‌هاش... کلاه بزرگ حصیری درشت بافت، مثل مال ماهیگیرها... بعد هم کلی مدال داشت! چه مدال‌هایی هم ناکس!... همهٔ سینهٔ لباده‌ش پوشیده بود از انواع نشان و مدال... چند تا لژیون دونور... همه غرق گل و لجن... از یک زنجیر کلفت روی سینه‌اش یک مسیح مصلوب سنگین و یک مجسمهٔ عاجی مسیح هم آویزان بود... چنان هم سرتاپاش خیس بود کشیش خوشگله که همین‌طور توی اتاق ازش آب می‌چکید... بگو یک آب‌پاش که این ور آن ور می‌رفت... لباده‌ش از پشت از بالا تا پایین جر خورده بود... تیغ و خار هنوز به‌اش چسبیده...

پیرزن دلش می‌خواست که دیگر ورجه وورجه نکند... سعی می‌کرد آرامش کند... در حالی‌که عشقش این بود... با ایما اشاره به‌اش می‌گفتم خانم ولش کنید!... شاید خودش بگذارد برود!... نباید تحریکش کرد... امّا هرچه می‌گفتم نمی‌فهمید... خرشحال بود از این‌که کشیشه را می‌دید... گوشه‌های اتاق گیرش می‌انداخت... آن‌وقت کشیشه مثل یک حیوان وحشی می‌غُرید... خودش را می‌کوبید به دیوار، کله پایین، آمادهٔ حمله... به خانم گوش نمی‌داد... انگشت‌هاش را فشار می‌داد روی دهنش و می‌گفت «هیش! هیش!»... نگاه‌های ترس‌آلود می‌انداخت این ور آن ور!... انگار کسی در تعقیبش بود دیوانه...

ــ خبر ندارید آقای کشیش؟... معلوم است که خبر ندارید!... آه! اگر می‌دیدید!... آه! اگر می‌دیدید چه به روزش آمده!...

«هیش! هیش!... آقای دپرر؟... آقای دپرر؟» بالاخره به حرف آمد. می‌پرسید: «هان؟ آقای دپرر؟» شانه‌های خانم را گرفت... نفس نفس

می‌زد و محکم می‌دمید توی صورت خانم... لب‌هاش می‌لرزید... همین‌طور هم محکم او را چسبیده بود... حرکاتش بطور مقطع آرام‌تر شد...

ـ نیست، آقای کشیش!... نه، دیگر نیست! مگر خبر ندارید؟ نیست بینوا!... دیگر نیست بدبخت!... مگر به‌اتان نگفته‌ند؟...

کشیش بشدت تکانش می‌داد و می‌گفت: ـ زود باشید!... زود باشید سریع!...

ـ می‌گویم که مرده!... دیگر مرده و رفته!... گفتم که...

به کسی برخورده بود که از خودش هم سمج‌تر بود...

کشیش ول نمی‌کرد: «می‌خواهم ببینمش من!... می‌خواهم ببینمش!... فوری ست!... هیش!... هیش!... زود! زود!» دوباره نوک پا دور میز چرخید! رو و زیر میز و توی هواکش شومینه را نگاه کرد... هر دو تا اشکاف را باز کرد... کلیدها را کشید بیرون... صندوق چوبی را تکان تکان داد... لولاها را چرخاند... زنجیر پاره کرده بود... دیگر هیچ چیزی را نمی‌توانست تحمل کند... لب‌هاش می‌لرزید و برمی‌گشت طرف بیرون!...

خانم‌بزرگ سعی می‌کرد آرامش کند: «آقای کشیش!... آقای کشیش! نکنید این کار را!...»

خورجین یارو را چسبیده بود و می‌گفت: «فردینان! خواهش می‌کنم! به آقای کشیش بگو!... مُرده، مگر نه پسرم؟... بگو به آقای کشیش!...»

شیپور شکاری‌ش را می‌کشید و می‌گفت: «بروید روی در را نگاه کنید، خودش نوشته!... مگر نه، فردینان؟... 'موفق باشید'...»

کشیش از دستش درمی‌رفت و خانم و میز و صندلی‌ها و بشقاب‌ها را دنبال خودش می‌کشید!...

ـ بس است! بس است بیشرمی! بیشرم‌ها! همه بیشرم!... مدیر است!... ژنیترون کورسیال!... می‌شنوید چه می‌گویم؟... خودش تنها!... می‌شنوید؟... می‌داند! او می‌داند!... ژنیترون!... همین جا!

منتظرم ست!... می‌خواهد فوری ببیندم!... قرار داریم!... قرار ملاقات!...

با یک حرکت تند خودش را آزاد کرد... خانم پرت شد و خورد به دیوار...

«بس است دیگر! بس است!... باید بااش حرف بزنم!... هیچ‌کس نمی‌تواند جلوم را بگیرد!... کی؟...» لبه‌های لباده‌ش را می‌زد بالا... توی جیب‌هاش می‌کاوید... تکه کاغذهایی درآورد بیرون... خرده کاغذ، بریدهٔ روزنامه... زانو زد و همین‌طور ماند، در حالت گیجیِ کاملِ تب‌آلود!... طولانی، خیلی طولانی! تته‌پته می‌کرد، کاغذها را دانه دانه می‌شمرد... تاهای همه‌شان را باز کرد... صافشان کرد... بعضی‌ها را گلوله کرد...

می‌گفت «هیش! هیش!»... نمی‌خواست از جا تکان بخوریم. «ها!... اصلِ اصل است!... هان؟ می‌بینی که!... دستنوشتهٔ اصیل فرعون!... بله!...»

یک مشت کاغذ داد دستم «بگیر! پسر!» چپاند توی دستم... یک گلوله کاغذ!... دو گلوله... «آقای مدیر! آقای مدیر!...»

آخ! دوباره شروع کرد... دوباره خشمش بالا گرفت!... با یک خیز راست وایستاد... جَست روی میز... نعره می‌زد و کورسیال را می‌خواست!... شیپور را گرفت دهنش. یک‌نفس قایم دمید توش و بعد چند تا صدای بم نخراشیده ازش درآورد... بعدش چند تا قار و قور و صداهای ریز!...

ده بار بیست بار پشت سرهم گفت «می‌آید... صدام را می‌شنود!» کتم را چسبید، حسابی تفش می‌ریخت توی صورتم، نفسش می‌خورد به چشم‌هام... عجب بوی گندی می‌داد، پدرسگ... آن‌وقت همین‌طوری خرد خرد به‌ام گفت چطوری خودش را رسانده بود آنجا... در «وری کونتروور» پیاده شده بود، ایستگاه قطار «استاتی»، بیست و دو کیلومتری «بلم»! «بقیه» دنبالش بودند، خودش گفت «بقیه»... تکان تکانم می‌داد که باور کنم...

دوباره گفت «هیش! هیش!... قدرتمندها! آها! آها!...» رفت طرف پنجره... نگاه کرد ببیند که دارند می‌آیند یا نه... خودش را پشت آفتابگیر قایم کرد... می‌غُرید... دوباره جَست... دور و ور را نگاه کرد... رفت و شاشید توی شومینه... دگمهٔ شلوارش را نبست... تند برگشت پای پنجره... گویا «قدرتمندها» را دید... باز غرید... مثل گراز خُرخر می‌کرد...

به‌ام گفت «ها! ها!... هرگز!... خُر!... خُر!... هرگز» رو کرد به من... جُفت مشت‌هاش را توی صورتم تکان می‌داد... چقدر عوض شده بود، از آن زمان 'پاله روایال'... عجب وحشی شده بود!... مگر توی تیمارستان عقرب به خوردشان می‌دادند؟... ای بابا! اصلاً نمی‌شود بااش حرف زد!... انگار به جای آب تیزاب خورده!... مگر وا می‌ایستد؟... همین‌طور می‌رود این ور آن ور!... می‌جهد و خودش را می‌زند به دیوار... تهدید می‌کند... تحریک می‌کند!... من و خانم‌بزرگ دیگر چیزی به هم نمی‌گوییم... دیگر از پا درآمده‌ایم... دیگر دارد عصبانی‌م می‌کند این مردک کثیش... شیطان می‌گوید یک لقد بزنم پشتش و پهنش کنم روی زمین... چشمم افتاد به یک تیرک معرکه کنار پنجره... بااش هیزم شومینه را هم می‌زدیم... یک نوک کَت وکلفت... یک دستهٔ چدنی ماه... جان می‌داد برای کله‌ش... یک جنایت دیگر، به درک... به خانم اشاره کردم که یک کمی، یک دو ثانیه، برود بیرون... عقب عقب از کنار دیوار...! اکه‌هی! خیلی بیشتر ترجیح می‌دادم مردک خفه شود و احتیاجی نباشد که دست بلند کنم روش... دیوث بی‌پدر مادر!... چقدر هم بدترکیب!... چقدر احمق!... که دیگر ولمان کند سگ‌پدر کـ!... دیوانه‌بازی را بگذارد کنار... امّا هرچه می‌گفتی به خرجش نمی‌رفت، باور نمی‌کرد... خیال می‌کرد داریم کورسیال را ازش پنهان می‌کنیم... داشت دیگر زجرآور می‌شد...

به پیرزن گفتم: «به درک! دیگر بس است! خفه‌مان کرد این گه!... حالا دیگر نشانش می‌دهم...»

ـ نه، فردینان! نکن!... این کار را نکن! خواهش می‌کنم!

ـ چرا! چرا!... شاید یک‌خرده آرام بشود... یک‌خرده بفهمد!... واقعاً دیوانه‌ست و دارد بیچاره‌مان می‌کند جاکش!... بعدش می‌اندازیمش بیرون!...

دیگر قرار نداشت و همین‌طور ورجه وورجه می‌کرد!... می‌خورد به همه چیز!... میز را با یک ضرب بلند کرد... در حالی‌که میز سنگین هیولایی بود!... زور عجیبی داشت کـه!...

دوباره شروع کرد عربده «مدیر!... مدیر!... هرچه داشتم دادم! من!» زانو زد، مجسمهٔ مسیح روی سینه‌ش را بوسید... هزار بار صلیب کشید... همین‌طور توی حالت جذبه ماند... بازوها باز وسط هوا!... خودش را هم مثل مجسمهٔ مصلوب می‌کرد!... بعد، با یک حرکت مثل فنر سرپا شد... نوک پا دوباره راه افتاد... چشم‌ها خیره به سقف... شروع کرد دوباره شروور...

خانم من را گرفته بود و می‌کشید... نمی‌خواست جنازه را... توی آشپزخانه... نشانش بدهم... با اشاره می‌گفت «نه! نه!»... امّا من دیگر بتنگ آمده بودم... دیگر خل‌بازی بس بود...

شیپورش را چسبیدم و سرش داد زدم «بیا ببینم!» سریع کشیدمش طرف آشپزخانه!... مردکه کـ...! هرچه می‌گوییم باور نمی‌کند!... نه!... پس بیا نشانت بدهم الاغ!... دیوانه‌ها همه‌شان این‌جوری‌اند... کیف می‌کنند از این‌که بااشان مخالفت کنی!... خیلی خوب! خیلی خوب!... بیا لاشی جان!... یک لقد زدم به ماتحتش! پرتش کردم جلو!... خودش هم دیگر بتنگ آمده بود!... ها! من هم داشتم خشن می‌شدم!... مقاومت می‌کرد! غر می‌زد! ته راهرو دوباره یک لقد به‌اش زدم...

«برو ببینم!... خانم یک شمع بیارید، دو تا... باید خوب ببیند... خوب با چشم‌های خودش... تا دیگر دست از سرمان بردارد و برود گم شود!» توی آشپزخانه کنده زدم... خم شدم... جد پارچه پیچیده را

روی زمین از نزدیک نشانش دادم... دیگر باید بفهمد... آن یکی شمع را گذاشتم کنارش...

«خوب نگاه کن!... می‌بینی، الاغ؟... دیگر نمی‌آیی که مزاحممان بشوی، هان؟... خودش است؟... شناختی‌ش؟... نه؟...» سرش را برد جلوتر... بو کشید... شک کرد... از پایین تا بالای ران‌های جسد را بو کرد... زانو زد... دعا خواند... دعایی که تمامی نداشت. بعد سر برگرداند... نگاهی به من انداخت... دوباره دعا!...

بهاش گفتم «خُب!... خوب نگاه کردی؟... بالاخره فهمیدی عوضی؟... حالا دیگر آرام می‌گیری؟... بی‌دردسر می‌گذاری و می‌روی؟... می‌روی قطارت را سوار بشوی؟» امّا هنوز هم غر می‌زد و هی جنازه را بو می‌کرد... این بود که بازوش را گرفتم... خواستم بکشمش کنار... بلندش کنم!... آقا دوباره دیوانه شد!... با آرنجش یک ضربهٔ محکم زد به‌ام!... زانوهام را داغان کرد!... آخ! تنه‌سگ! آخ، چه دردی!... دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد!... کم مانده بود بزنم و درجا کلکش را بکنم... پاک هار بود حیوان!... دلم می‌خواست بزنم و مثل گه لهش کنم!... پیرزن هنوز پافشاری می‌کرد که رامش کند... با اخلاق خوش... که مثلاً نرم نرمک از خر شیطان بیاردش پایین...

ــ می‌بینید که، آقای کشیش! خوب می‌بینید که مُرده!... دارید ما را ناراحت می‌کنید!... با این کارها فقط ناراحتمان می‌کنید!... دیگر از این دنیا رفته بینوا!... ژاندارم‌هام قدغن کرده‌اند که هیچ‌کس نباید توی خانه!... ما هم قول داده‌یم! با این کارهاتان ما را به دردسر می‌اندازید. من و فردینان، هر دومان را!... چه نفعی می‌برید از این‌که ماها را تنبیه کنند؟... همچو چیزی را که نمی‌خواهید، نه؟...

اینجا بود که پیش خودم گفتم: «خیلی خوب! حالا که این مربّای گه نمی‌خواهد حرف ما را باور کند... خوب همه چیز را نشانش می‌دهم... فکر می‌کند داریم ازش پنهان می‌کنیم!... آن‌وقت بعدش می‌زنم و پرتش می‌کنم بیرون!... بی‌معطلی، خلاص!» گوشهٔ پارچه را بلند کردم... شمع

را بردم جلوتر... همهٔ آش‌لاش عفن را انداختم بیرون... می‌خواهی نگاه کنی بفرما!... که دیگر خوب حالی‌ش بشود... خودش هم زانو زد که بهتر ببیند... به‌اش گفتم:

«خُب، آقا گوزا حالا دیگر می‌آیی؟» گرفتم و کشیدمش... از جا جم نمی‌خورد... پافشاری می‌کرد... نمی‌خواست بیاید... دماغش را برده بود جلوی جلو و نعش را بو می‌کشید... غرید که «هوم! هوم!»... داشت کیف می‌کرد!... رفت توی خلسه!... سرتاپاش شروع کرد لرزیدن!... گفتم دوباره جسد را بپوشانم!... دیگر بس است! امّا یکدفعه گرفت و همهٔ پارچه را کشید... زنجیر پاره کرده بود! حتم! نمی‌خواست پارچه را بکشم روش!... انگشت‌هاش را فرو کرد لای زخم... هر دو دستش را چپاند توی گوشت‌ها... توی هر سوراخی که بود... لبه‌های حفره‌ها را می‌کَند!... چنگ می‌زد! با گوشت ور می‌رفت!... مشتش لای استخوان‌ها گیر کرد! صدای چرق و چوروق آمد!... تکان تکان داد... مثل این‌که بخواهد مشتش را از توی یک تله بکشد بیرون... یک چیزی مثل کیسه ترکید... مایعی زد بیرون! پاشید همه طرف! مخلوط مغز و خون!... دوباره پاشید این ور آن ور!... بالاخره دستش را آزاد کرد!... چیزه پاشید توی صورت من هم!... دیگر چشم‌هام نمی‌دید!... واقعاً نمی‌دیدم!... کورمال کورمال رفتم... شمع خاموش!... او هنوز همین‌طور نعره می‌زند!... باید خفه‌ش کرد!... چشمم نمی‌بیند... خیز برداشتم جلو!... با کله رفتم طرفش!... مثل دیوانه‌ها!... ندید!... خوردم توی شکمش!... پس افتاد جاکش!... رفت و محکم خورد سینهٔ دیوار! شتتق!... شتابم هنوز هست... می‌پرم طرفش... امّا به خودم آمدم!... ترمز کردم، سرپا وایستادم... نرفتم طرفش!... احتیاط کردم!... اهه!... نکند شوخی شوخی بمیرد!... چشم‌هام را پاک کردم... همهٔ عقلم سرجاش بود!... باید هرچه زودتر به هوش می‌آوردمش!... نمی‌خواستم آن جور روی زمین ببینمش!... با لقد افتادم به جان دنده‌هاش... یک‌خرده بلند شد... چه بهتر!... یک کشیدهٔ محکم خواباندم زیر گوشش... دیگر بلند شد و

ایستاد... خانم‌بزرگ یک لاوک پر آب خالی کرد روی سرش... آب یخ... شروع کرد آه و ناله!... یعنی که حالش داشت بهتر و بهتر می‌شد!... امّا یکدفعه با تمام هیکلش مثل تاپاله پخش شد روی زمین!... شاتالاپ!... دراز به دراز!... بدنش مثل خرگوش افتاد به لرز و تکان تکان!... بعد بکلی بیحرکت شد!... ای بابا!... موش مرده!... چه زود وا رفت!... از در نگاهی انداختم بیرون... بعد دوتایی باهم بلندش کردیم و بردیم و انداختیمش کنار جاده... نمی‌خواستیم بماند توی خانه... که بعد او را هم مرحمتی بگذارند به حساب ما!... که چه؟ که ژاندارم‌ها توی خانه پیداش کنند؟ زرشک!... یک دور هم به‌خاطر او درازمان کنند؟... دیگر حسابی شانس‌مان می‌زد!... ابد! خلاص!... نه، حتی نباید می‌فهمیدند که آمده بوده توی خانه... شتر دیدی ندیدی!... خداحافظ! قربان شما!... بله! بیرون! زنده باد هوای آزاد!... پاک از هوش رفته بود!... امّا دوباره یک‌خرده غُرغُر کرد... گل و لای روی زمین را بو کشید... شروشر هم باران می‌آمد... سریع برگشتیم تو... درها را بستیم و قفل کردیم... بادی هم می‌وزید شدید...

به خانم‌بزرگ گفتم: «نباید از جامان تکان بخوریم... حتی اگر صدا زد!... اصلاً ما چیزی نمی‌شنویم... آن یکی سترسکه که برگشت، خودمان را می‌زنیم به خنگی! نه چیزی دیده‌یم، نه چیزی شنیده‌یم!... همین!... اگر او پیداش کرد دیگر به خودش مربوط است!... به ما چه!... حالیش شد... قبول کرد!...

شاید یک ساعتی گذشت!... شاید هم بیشتر... من آشپزخانه را جمع و جور کردم... پیرزن از شیشهٔ پنجره بیرون را می‌پایید...

«این ور نگاه نکنید خانم!... برنگردید این‌طرف!... کاری به کار این شلوغی نداشته باشید!... خوب ببینید بیرون چه خبرست!...» جسد را دراز خواباندم... جاش را صاف و صوف کردم... دوباره از زیر پارچه خون زیادی می‌زد بیرون... یک کمی کاه یونجه آوردم... پخش کردم دورش... لکه‌های خون را این ور آن ور پاک کردم... زیر سرش دوباره کاه

گذاشتم... خیلی زیاد، مثل یک بالش... امّا از همه سخت‌تر لکه‌هایی بود که پاشیده بود روی در و دیوار!... تا زیر سقف شتک زده بود... حتی لخته، چسبیده!... واقعاً بدجوری بود!... سعی کردم همهٔ اینها را پاک کنم... اسفنج کشیدم... امّا هی بدتر می‌شد... چاره‌ای نبود!... باید تمامش می‌کردم!... شمع‌ها را آوردم!... رفتم بیرون!... کنار در قایم شدیم، با پیرزن، منتظر ماندیم!... وای چه ترسی!... چه وحشتی یخه‌م را گرفته بود!... که نکند ژاندارمه بفهمد!... متوجه ماجرا بشود!... خر بیار و معرکه بار کن!... چه جوری خودمان را خلاص کنیم؟... بخصوص اگر کشیشه را بیهوش روی جاده پیدا کند!... همین یک چیز را کم داشتیم!... اکّه‌هی!... حالا مگر می‌آمد الاغ!... حتماً داشت ترتیب زنکه خواهرزنه... ای بابا!... دراز کشیدیم... کاه یونجه پخش کرده بودیم روی زمین... من چیزی نمی‌گفتم... فکر می‌کردم... مگر شب تمام می‌شد!... با آن همه فکر و خیال محال بود خوابم ببرد... فکر نکنم هیچ‌وقت به عمرم قرار آن شب ترسیده باشم... یکدفعه صدای شیپور آمد... ای به هرچه نه بدتر...!... باز خودش است! صدای شیپور شکاری ست!... از دشت هم می‌آید! از همان نزدیکی‌ها!... پیش خودم گفتم «کشیشه است!... دیوانهٔ وحشی!» سر و صداهاش را می‌شناختم! الآن است که پیداش بشود!... دوباره می‌آید سروقت‌مان!... دوباره، کـ!... باز دوباره جا ـ!... سر و صدایی می‌کرد از ده تا توفان، صد تا کولاک بدتر!... گوش آدم را کر می‌کرد با آن صدای نخراشیدهٔ شیپورش!... آخ!... دیگر چقدر؟ انگار همهٔ جانش را داشت می‌دمید توی شیپور!... آه! نهنگ دریای لجن!... عجیب بود همچو کشیشی!... کثافت! نجاست!... معلوم بود که خودش است!... امّا!... امّا، خودمانیم، باز بهتر همین بود که سر و صدا کند! حتی اگر همچو سر و صدای گهی!... معنی‌ش این بود که دوباره جان گرفته بود... حتماً داشت کیف می‌کرد!... یعنی که هنوز زنده بود ان‌سگ! «ها! بِدَم! بزن! مثل گاو صدا دربیار! بزن که همان شیپورت را بکنم توی هرچه نه بدترت!... دوباره نفسش آمده بود سرجاش! مگر ول می‌کرد؟

دو دو رو دورا! دو دورو دورا!... ها، بزن نکبت! عرعر کن!... هر چقدر دلت می‌خواهد!... بهتر از این بود که جان از ماتحتش در رفته باشد! بی‌رودرواسی! بعله! امّا صدا نبود که، استفراغ شیپور بود! اسهال مِسی!... ها! حالمان را به هم می‌زد با آن سر و صدای فاضلابی‌ش!... ول هم نمی‌کرد!... هنوز یک دقیقه‌ای آرام نشده دوباره از از سرا!... هی هم بلندترا!... دیگر هیچ شکی نبود که خودش بود، دیوانهٔ زنجیر پاره کرده!... عرعر شیپورش دستکم تا ساعت شش و نیم ادامه داشت... دیگر هوا روشن شده بود که یکی زد به شیشهٔ پنجره!... ژاندارمان بود... از راه رسیده بود... چقدر هم بموقع... می‌گفت که شب را «بِلم» خوابیده بود... به قول خود کنار اسبش... نتوانسته بود نعلش کند... دیروقت بود... چلنگر «تون» را پیدا نکرده بود...

درجا ازمان پرسید: ــ کی بود که همهٔ شب را اینجا توی زمین‌های شما شیپور می‌زد؟... هیچ چیز نشنیدید؟

گفتیم: ــ نه!... شیپور؟... نه، نشنیدیم!... اصلاً!...

ــ عجیب است‌ها!... از پیرمردهای دهاتی شنیدم...

رفت و پنجره را باز کرد... کشیشه همان جلو وایستاده بود... مثل قرقی پرید تو... انگار منتظر همان لحظه... دوباره وسط اتاق کنده زد... شروع کرد دعا: «ای پدر آسمانی ما!... فرّتان بر زمین گسترده بادا!» این را همین‌طور تکرار می‌کرد... پشت سرهم... مثل گراسافون... با هر دو مشت می‌کوبید به دنده‌های خودش!... همهٔ بدنش می‌لرزید... روی کنده‌هاش می‌جَست!... خودش را آزار می‌داد... یک ثانیه هم دست‌بردار نبود... از زور درد چهره درهم می‌کشید... مثل آدمی که شکنجه‌ش کنند!... نعره می‌زد «فرّتان بر زمین گسترده بادا!... فرّتان بر زمین گسترده بادا!...»

ژاندارمه از دیدن همچو مشنگی ماتش برده بود و هی می‌گفت «اهه! ای بابا!... اهه! ای بابا!...» نمی‌فهمید چه به چیست... «این چرا این جوریست؟...» انگشت به دهن مانده بود... خانم‌بزرگ آن‌طرف سرش

گرم بود، برامان قهوه گرم می‌کرد... دیگر وقتش بود!... حضرت مستدعی همین‌که سر رسیدن قهوه را دید دعا را ول کرد... با یک جست خودش را رساند به یکی از بادیه‌ها... می‌خواست همهٔ فنجان‌ها را لیس بزند!... همهٔ حواسش رفت پی این کار! حتی دهن قهوه‌جوش را هم می‌لیسید! همهٔ لب و لوچه‌ش سوخت... مثل لوکوموتیو هم نفس نفس می‌زد... ژاندارمه با قهقهه گفت: «فکر کنم این یارو پاک خل است!... معلوم است که وضعش عادی نیست!... داد می‌زند!... امّا به من چه! هرچه می‌خواهد باشد!... برای من فرق نمی‌کند! دیوانه‌ها حوزهٔ کارم نیست!... نمی‌شناسمشان!... مربوط می‌شود به 'مددکاری'! امّا فکر نکنم کشیش باشد... به قیافه‌ش نمی‌آید!... از کجا پیداش شده؟ نکند در رفته؟ از تیمارستان!... شاید هم از برنامه رقص می‌آید؟... مست نیست؟... لباسش مبدل نیست؟ در هر حال باز هم به حوزهٔ من مربوط نمی‌شود!... اگر سرباز فراری بود یک حرفی!... در آن صورت چرا! سروکارش با من بود، حتماً!... امّا سنش بالاست!... آهای! پدرجان!... چند سالت است؟... نمی‌خواهی بگویی؟...» یارو مشکوکه هیچ چیز نمی‌گفت... ته ظرف‌ها را هرت می‌کشید...

«امّا خوب واردست ها! با دماغ هم قهوه می‌خورد! هان، پدر!... بگو ببینم!... شیپورش قشنگ است، نه!... جنس حسابی ست!... ببینی از کجا آمده...»

کمی بعد آن روز صبح به اندازهٔ یک فوج آدم کنجکاو هجوم آوردند به آبادی!... گیج بودم که این همه آدم از کجا پیداشان می‌شد؟... معمایی بود در آن منطقهٔ خالی از سکنه!... از «پرسان» می‌آمدند؟ آنجا که هیچ‌وقت این‌قدر آدم نبود!... در «ملوار» هم همین‌طور!... پس از خیلی دورترها می‌آمدند... از بخش‌های دیگر... نواحی دیگر... آن‌قدر زیاد، آن‌قدر انبوه شده بودند که از جاده می‌زدند بیرون روی کِشت‌های ما... آن‌قدر

فشرده بودند که جاده براشان بس نبود... کشتزارها را لقد می‌کردند... دیواره‌های مرزبندی را داغان کردند... می‌خواستند فوراً همه چیز را ببینند، همه چیز را بفهمند و همه چیز را بریزند به هم... باران شدیدی هم می‌بارید... امّا عین خیالشان نبود... همین‌طوری توی گل و لای ماندند... آخرش هجوم آوردند توی حیاط‌مان... سر و صدا و همهمه می‌کردند...

صف اول چسبیده به شیشه‌های پنجره‌هامان، صف نته‌بزرگ‌ها بود که آنجا مثل لجن ته‌نشست کرد! واقعاً که قشنگ بود!... می‌چسبیدند به آفتابگیرهامان، دستکم شاید پنجاه تایی بودند... از همهٔ جمعیت بیشتر جیغ و ویغ می‌کردند... با چتر می‌زدند به همدیگر...

آمبولانسی که منتظرش بودیم بالاخره آمد... اول باری بود که از شهر می‌فرستادندش بیرون... خود راننده‌ش گفت... بیمارستان بزرگ «بووه» تازه خریده بودش... چند بار خراب شده بود!... سه تا پنچری پشت سرهم!... بعدش نشت بنزین... باید عجله می‌کرد و شب نشده برمی‌گشت... برانکار را درآوردیم... هر کدام یک سرش را گرفتیم... یک ثانیه هم نباید معطلش می‌کردیم! راننده یک ترس دیگر هم داشت... می‌ترسید گیربکسش ول کند... برای همین هم نباید موتور را خاموش می‌کرد!... حتی یک ثانیه!... باید مدام روشن می‌ماند!... امّا خود این هم، به‌خاطر نشت بنزین، خطرناک بود، ممکن بود آتش بگیرد... رفتیم دنبال کورسیال... مردم هجوم آوردند طرف درها... چنان به‌امان فشار می‌آوردند... چنان زیر طاقی و توی راهرو به هم فشرده بودند که مجبور شدیم با مشت و لقد و هل، با کمک ژاندارمه، یک ذره راه برای خودمان باز کنیم... با برانکار زود برگشتیم... دسته‌هاش را توی شیارهای مخصوصی که کف ماشین کار گذاشته شده بود سُراندیم... خوب جا افتاد... پرده‌های مشمع سیاه ماشین را بستیم و تمام!... دهاتی‌ها دیگر حرف نمی‌زدند... کلاه‌هاشان را از سرشان برداشتند... همهٔ زن‌ها، جوان و پیر، هی روی سینه‌هاشان صلیب می‌کشیدند... کفش‌ها تا قوزک توی گِل... حالا همین‌طور دارند گریه می‌کنند... دعا هم می‌خوانند... باران

خدا هم مثل ناودان دارد می‌ریزد پایین!... شوفر آمبولانس سوار شد... زد توی دنده... پت! پت! تق! تتَق! پ! پت! پت!... تکان تکان‌های وحشتناک!... موتور خیس بود... همهٔ لوله‌هاش سر و صدا می‌کرد... بالاخره راه افتاد... یک خیز به جلو... یکی دیگر... رفت توی دنده... حرکت کرد... کشیش فلوری که دید ماشین راه افتاده یک دوی صد متر شروع کرد فوقِ سریع!... از روی جاده شیرجه زد و نشست روی گِل‌گیر... بسرعت خودمان را رساندیم به‌اش! بزور آوردیمش پایین! وحشیانه دست و پا می‌زد!... حبسش کردیم توی کاهدانی!... این از این! امّا موتور دوباره گیر کرده بود و نمی‌خواست راه بیفتد! ناچار تا بالای سراشیبی دشت هلش دادیم... تا از آن ور بیفتد توی سرازیری... این‌طوری بود که آمبولانس نو با سر و صدای کرکننده و تکان تکان همهٔ سرازیری را سریع رفت پایین... نزدیک به سه کیلومتر!... ورزشی بود برای خودش!... ماها برگشتیم خانه... توی آشپزخانه نشستیم... یک‌خرده صبر کردیم که ملت خسته بشوند و بگذارند و بروند... معلوم بود که دیگر چیزی برای تماشا نمانده... امّا مگر می‌رفتند!... آن‌هایی که چتر نداشتند توی حیاط جا خوش کردند... توی انباری وسط... افتادند به ناشتایی خوردن!... آفتابگیرها را بستیم.

توی چیز میزهامان، لای خرت و پرت‌ها گشتیم که ببینیم چه چیزهایی را می‌شد برد؟... از نظر لباس به درد بخور، می‌شد گفت که هیچ چیز نداشتیم! پیرزن یک شال پیدا کرد... هنوز شلوارش پاش بود، چون مثل ماها لباس می‌پوشید. دیگر دامنی براش نمانده بود... از نظر غذا، هنوز یک‌خرده پیه ته کماجدان مانده بود... برای یک قاتق سگ... او را هم با خودمان می‌بردیم راه‌آهن... به‌اش غذا دادیم... خوشبختانه یک کت مخمل کبریتی ته جارختی پیدا کردم... یک بالاپوش حسابی شکاربانی، با دگمه‌های استخوانی!... کار بچه‌ها بود... درباره‌ش هیچ چیز نگفته بودند... گذشته از این‌که ظاهرش بد نبود گرمم هم می‌کرد... شلوارم که همان شلوار دوچرخه‌سواری!... همهٔ لباسم، ظاهر و باطن، همین بود و

بس!... امّا کفش؟... کفش‌هام هنوز به درد می‌خورد، هرچند که چون به پام کوچک بود دهن باز کرده بود... که زیرش را هم کفی بسته بودم... نرم بود امّا سرد!... خانم با راحتی‌های پارچه‌ایش، که کرده بود توی گالش، مشکل می‌توانست همهٔ راه را تا آخر بیاید. برای این‌که آب برندارد دور پاهاش را روزنامهٔ کهنه پیچید و با نخ بست... تا هم بشود چکمه و همین هم که پاهاش لق لق نزند... «پرسان» دور بود!... از آن هم دورتر «بووه»!... اصلاً حرف کالسکه را هم نمی‌شد زد!... یک خردهٔ دیگر قهوه زدیم... بعد رفتیم سراغ ژاندارمه... باید همراهی‌مان می‌کرد... اسبش را که هنوز هم نعل نداشت دنبالش می‌کشید!... کشیش هم می‌خواست با ما بیاید!... دلم می‌خواست همان‌جا ولش کنیم!... بیندازیمش توی خانه و در را روش قفل کنیم!... امّا همین‌که خودش را تنها می‌دید جیغ و دادی می‌کرد گوش‌خراش!... راه‌حل نبود این!... به فرض این‌که حبسش می‌کردیم، در را روش می‌بستیم... آن‌وقت شروع می‌کرد همه چیز را شکستن؟... در می‌رفت دیوانه... می‌رفت بالای بام!... از آن بالا پرت می‌شد پایین!... سر و دستش می‌شکست!... آن‌وقت کی گیر می‌اُفتاد؟... تقصیر می‌افتاد گردن کی‌ها؟... خوب معلوم بود، ماها. می‌گرفتند و می‌انداختندمان هلفدونی، بی‌برو برگرد!... ناچار رفتم و در را باز کردم... خودش را پرت کرد توی بغلم... قربان صدقه‌م می‌رفت و نازم می‌کرد... این وسط سگه پیداش نبود... دستکم یک ساعت دنبالش گشتیم... توی انبار، توی کاهدانی... نبود که نبود شپشو... بالاخره پیداش شد... می‌توانستیم راه بیفتیم...

دهاتی‌هایی که همه بیرون منتظر بودند، با دیدن این‌که داریم می‌رویم هیچ چیز نگفتند... جیک نزدند!... حتی یک کلمه!... از جلوی چشمشان رد شدیم!... تا توی جوها پر بود آدم!... همین‌طور دهاتی... دهاتی پشت دهاتی... بدو خودمان را رساندیم به جاده... که البته بدو خیلی هم درست نیست... با احتیاط تمام... فقط مشنگه تندتند می‌رفت... شیلنگ‌تخته می‌انداخت این ور آن ور... خیلی کنجکاو بود که کجا

می‌خواستیم برویم... به صدای بلند پرسید: «می‌رویم دیدن شارلمانی؟»... از جواب‌هامان هیچ چیز حالیش نمی‌شد... امّا دیگر نمی‌خواست ولمان کند... به هیچ کلکی نمی‌شد از دستش در رفت!... پیاده‌روی حالش را جا می‌آورد... جلو جلو پابه‌پای سگه می‌دوید... می‌پرید روی یک تل خاک... شیپورش را می‌چساند به لبش... فوت می‌کرد: دو دورو دور!... بعد می‌آمد پایین و بدو خودش را می‌رساند به ما... مثل گورخر جست و خیز می‌کرد... این‌طوری با کلی سر و صدای شیپور رسیدیم به خانه‌های حاشیهٔ «پرسان»... ژاندارمه پیچید دست چپ... مأموریتش تمام شده بود... ما را ول کرد به حال خودمان... دیگر خوش نداشت با ما باشد... مسیرهامان یکی نبود... ما رفتیم طرف ایستگاه... فوری برنامهٔ قطارها را پرسیدیم... قطار «بووه» مال خانم‌بزرگ، همان ده دقیقهٔ دیگر راه می‌افتاد! یک ساعت زودتر از قطار پاریس... خانم می‌رفت روی سکوی رو به رو... وقت خداحافظی بود... هیچ چیز خاصی به هم نگفتیم... هیچ قول و قراری باهم نگذاشتیم... دیده‌بوسی کردیم...

«آخ! چقدر ریشت زبرست فردینان!»... شوخی می‌کرد!... زن شجاعی بود!... در آن وضعیت گه جای تقدیر داشت... نمی‌دانست کجا می‌رود و چه در انتظارش است... من هم همین‌طور... خیلی وقت بود که پشت سرهم گرفتار بدبیاری بودیم!... این دفعه دیگر ترتیبمان کامل داده شده بود!... گو این‌که می‌شد پیش‌بینی‌ش کرد... جای حرفِ زیادی نداشت...

کشیشه توی ایستگاه یک کمی ترس برش داشت... یک گوشه‌ای کز کرد... امّا یک لحظه هم چشم از من برنمی‌داشت... روی سکو فقط من را نگاه می‌کرد... با چشم‌های از هم دریده... مردم کنجکاو بودند که ما آن وسط چکار می‌کردیم... بخصوص او با آن قیافه‌ش... خانم‌بزرگ هم با شلوارش... من هم با کُت نخ بسته‌م... جرأت نمی‌کردند بیایند نزدیک... بعد زنک باجه‌دار، که نمی‌دانم دنبال چه بود، ماها را شناخت.

PersianPDF.com

به صدای بلند گفت: «اهه! دیوانه‌های 'بلم لوپتی'!»... انگار وحشت همه را گرفت... خوشبختانه در همین وقت قطار «بووه» سر رسید... حواس‌ها رفت جای دیگر... عزیزخانم دوید و از در آن‌طرف سکو از قطار رفت بالا... با سگ دیودول توی همان درگاهی ماند... با حرکت دست خداحافظی می‌کرد!... من هم براش دست تکان می‌دادم!... در لحظه‌ای که قطار راه می‌افتاد یکدفعه غصه و پریشانی برش داشت... آه! وحشتناک بود... از توی چارچوب پنجره شکلک‌های دهشتناک درمی‌آورد... بعد هم صداهایی از خودش درمی‌آورد مثل خِرّ و خِر کسی که دارند گلوش را می‌برند... مثل یک حیوان...

هنوز از آن سر ایستگاه... از ورای همهٔ قشقرق‌ها داد می‌زد «ئردینان! ئردینان!»... قطار رفت توی تونل... دیگر هیچ‌وقت همدیگر را ندیدیم... هیچ‌وقت خانم‌بزرگ را ندیدم... خیلی بعد شنیدم که در «سالونیک» مرده بود، این را در بیمارستان «وال دو گراس» سال ۱۹۱۶ شنیدم. به عنوان پرستار با یک کشتی باری رفته بود آن ورها. از یک بیماری عفونی واگیر، فکر کنم تیفوس یا همچو چیزی، مرده بود. خلاصه من ماندم و کشیشه روی آن یکی سکو، سکوی قطار پاریس. هنوز هیچ چیز نمی‌فهمید... نمی‌فهمید چطور گذارمان افتاده بود آنجا... امّا هرچه بود دیگر شیپور نمی‌زد!... فقط ترسش از این بود که وسط راه ولش کنم... همین‌که قطار آمد پشت سر من پرید بالا... تا خود پاریس مثل کنه به‌ام چسبید... از ایستگاه که بیرون آمدم مدت کوتاهی گمش کردم... از یک در دیگر زدم بیرون... فوراً خودش را رساند به‌ام، پدرسگ!... خیابان لافایت دوباره گم شد... درست رو به روی داروخانه... از شلوغی رفت و آمد استفاده کردم و لابه‌لای وسیله‌ها پریدم توی یک تراموا... یک کمی آن‌طرف‌تر، بولوار «ماژنتا» پیاده شدم... می‌خواستم یک‌خرده تنها باشم... فکر کنم که ببینم کجا باید بروم...

لباس‌هام خیلی عجیب بود... توی شهر بدجوری به چشم می‌زد... مردم با کنجکاوی نگاهم می‌کردند... وقت تعطیلی مغازه‌ها و اداره‌ها

بود... یکی کمی بعد ساعت هفت... با آن کت کوتاهم جلب توجه می‌کردم... پشت یک در قایم شدم، از همه عجیب‌تر بالاپوشم بود... بالاپوش گشاد پف کرده که چپانده بودمش توی شلوارم و به‌ام حالت غریبی می‌داد!... نمی‌شد هم که وسط آن همه جمعیت لباس عوض کنم... وانگهی پیرهن هم نداشتم!... شلوارم فقط به این خاطر که ضخیم بود نمی‌افتاد پایین!... کلاه‌شاپو هم نداشتم... یک کلاه کوچک «ملوانی» دیودول باام بود که توی روستا سرم می‌گذاشتم، از چرم آب‌پز... توی شهر اصلاً نمی‌شد... انداختمش پشت یک در... زیادی آدم توی خیابان بود... با آن لباس عجیب غریب نمی‌شد وسطشان توی پیاده‌رو گشت... می‌خواستم صبر کنم تا خلوت‌تر بشود... رفت و آمد خیابان را تماشا می‌کردم... اولین چیزی که مایهٔ تعجبم شد اتوبوس‌های تازه درآمده بود... مدل یک طبقه‌شان و همین‌طور ماشین‌های تاکسی... تعدادشان از درشکه‌ها بیشتر شده بود... سر و صدایی می‌کردند وحشتناک... عادت شلوغی شدید را از دست داده بودم... گیجم می‌کرد... حتی یک کمی دلم را آشوب می‌کرد... یک کلوچهٔ کوچک و یک شکلات خریدم... وقتش بود... امّا زود گذاشتمشان توی جیبم... همیشه از روستا که می‌آیی هوای شهر به‌نظر زیادی رقیق می‌آید... بدن به باد و هوای آزاد احتیاج دارد... بعدش به این فکر افتادم که بروم پاساژ؟... مستقیم؟... اگر پلیس می‌آمد دنبالم چه؟... مأمورهای آن یارو لُکنتی...

بعداً توی بولوار «ماژنتا» رسیدم خیابان «لافایت»... می‌توانستم ازش سرازیر بشوم، خیلی سخت نبود، بعد خیابان «ریشلیو»، بعدش «بورس»... کافی بود راست چراغ‌ها را بگیرم و بروم جلو... ها! راه را خوب بلد بودم!... اگر برعکس می‌پیچیدم دست راست، می‌رسیدم «شاتله»، پرنده‌فروش‌ها... گل‌فروش‌های کنارهٔ سن، «اودئون»... طرف خانهٔ دایی‌م بود... مهم‌ترین مسأله پیدا کردن جایی که بشود خوابید نبود... این را می‌توانستم در آخرین لحظه تصمیمش را بگیرم... امّا پیدا کردن کار؟ مشکل این بود!... چطوری می‌توانستم یک لباس مناسب

دست و پا کنم؟... پیشاپیش صحنه را جلوی چشمم می‌دیدم!... بعد هم به کی مراجعه کنم؟... از مخفیگاهم یک‌خرده آمدم بیرون... امّا به جای بولوار پیچیدم توی یک کوچه... جلوی یک بساط وایستادم... چشمم افتاد به تخم‌مرغ پخته... یکی‌ش قرمزِ قرمز!... پیش خودم گفتم بخرمش!... توی روشنایی پولهام را شمردم... هنوز بیشتر از سی و پنج فرانک داشتم و پول یلیط قطار خودم و کشیشک را هم داده بودم... تخم‌مرغ را همان جلوی بساط پوست کندم، گازش زدم... درجا تفش کردم بیرون... هیچ چیز نمی‌توانستم قورت بدهم!... آخ! از گلوم پایین نمی‌رفت... گفتم اگّه هی مریض شده‌م... دل‌پیچه داشتم و سرم گیج می‌رفت... آمدم بیرون... توی خیابان همه چیز دور سرم می‌چرخید... پیاده‌رو... چراغ‌ها... مغازه‌ها... حتماً هم داشتم تلوتلو می‌خوردم... یک آجان آمد جلو... قدم‌هام را تند کردم... راهم را کج کردم و توی یک درگاه قایم شدم... دیگر نمی‌خواستم از جام تکان بخورم... نشستم روی کنف پادری... حالم یک‌خرده بهتر شد!... با خودم گفتم: «چه‌ت شده داداش؟... یعنی این‌قدر تنبل شده‌ی؟... نای راه رفتن نداری؟»... همین‌طور هم دل‌پیچه و سرگیجه... خیابان بود که آن‌طور به وحشتم می‌انداخت... خیابانی که رو به روم می‌دیدم... هر دو طرفم... راست... چپ... همهٔ نماهای ساختمان‌ها آن‌طور بسته، آن‌قدر سیاه!... گه!... آن‌طور بدترکیب... از «بلم» هم بدترا!... همه بدنم درد می‌کرد... بخصوص دلم... سرم!... می‌خواستم هرچه را که بود قی کنم... آه! دیگر نمی‌توانستم از جام تکان بخورم!... پای ساختمان خشکم زده بود... آنجا بود که تازه می‌فهمیدی!... می‌فهمیدی که خواب و خیال نبود و حقیقت داشت!... حقیقت داشت که رسیده بودی ته بن‌بست!... تازه می‌فهمیدم بینوا خانم‌بزرگ چطور خودش را به آب و آتش زده بود که ماها کلکمان کنده نشود!... باورنکردنی بود کاری که کرده بود!... دیگر تنها شده بودم!... اونورین رفته بود!... حیف!... چه زنک نازنینی بود!... عجیب با همت... نجاتمان داده بود!... یک مشت تن‌لش بودیم!... مطمئن بودم که

دیگر هیچ‌وقت نمی‌دیدمش... شک نداشتم!... یکدفعه همه چیز چقدر غم‌انگیز می‌شد!... یکپارچه کثافت!... دوباره حالم به هم خورد... باز روی یک پادری نشستم... توی شیار پای ناودان بالا آوردم... رهگذرها متوجه شدند... ناچار بلند شدم و راه افتادم... می‌خواستم هر طوری بود بروم...

ته تهِ خیابان «سن‌دنی» دوباره وایستادم... نمی‌خواستم بروم جلوتر، یک گوشهٔ دنج پیدا کردم که کسی نمی‌دیدم... نشستم و حالم بهتر شد... از راه رفتن دلم آشوب می‌شد... همین‌که حس می‌کردم که دارد خوابم می‌برد آسمان را نگاه می‌کردم... سرم را که می‌گرفتم بالا حالم بهتر می‌شد... آسمان روشنِ روشن بود... فکر کنم هیچ‌وقت به آن صافی ندیده بودمش... تعجب کردم که آن شب آن‌قدر باز بود... ستاره‌ها را یکی یکی می‌شناختم... تقریباً همه‌شان را... خیلی از اسم‌هاشان را هم می‌دانستم!... مشنگ مرحوم مغز کم را با صور فلکی‌ش خورده بود!... عجیب است که خیلی‌هاش را بدون آن‌که خودم خواسته باشم توی حافظه‌م نگه داشته بودم... بدون این‌که خواسته باشم... «کانیوپ» و «مرآة‌المسلسله» هر دوشان همان‌جا بودند، بالای خیابان «سن‌دنی»... درست بالای بام ساختمان رو به رو... یک کمی آن‌طرف‌تر «دب‌اکبر»، که بغل «میزان» چشمک می‌زد... همه‌شان را خوب می‌شناختم... برای پیدا کردن «افعی» باید یک‌خرده بیشتر دقت می‌کردی که اشتباه نگیری‌ش... اگر ستاره‌ش نبود ممکن بود فکر کنی «عطارد»ست... یک‌خرده سخت است... امّا «گهواره» و «برنوس»... تقریباً همیشه آدم قاطی می‌کند... همین‌طور «پلئاس» که معمولاً اشتباه درمی‌آید! امّا آن شب، جای اشتباه نبود... خودِ خود «پلئاس» بود!... شمال «باکوس»!... یک نزدیک‌بین هم می‌توانست ببیندش... حتی همهٔ «منظومهٔ جبار» هم کاملاً واضح معلوم بود... بین «مثلث» و «حمل»... اشتباه امکان نداشت... یک فرصت نادر استثنایی بود!... سحاب «اوریون» را در «بلم» فقط یک بار دیده بودیمش! سرتاسر سال... درحالی که هر شب دنبالش بودیم!... آقاعدسی اگر آن

شب آنجا بود خیلی خوشحال می‌شد از این‌که آن‌قدر واضح دیده می‌شد... اویی که همیشه غُر می‌زد... یک جزوهٔ راهنما نوشته بود دربارهٔ مراجع ستارگان، یک فصل کامل هم دربارهٔ کهکشان «آنتیوپ»... دیدنش با آن وضوح در پاریس واقعاً عجیب بود... شهری که کِدری گندآلود آسمانش معروف است!... می‌شنیدم که کورسیال در همچو مواقعی چه شادی‌ای می‌کرد!... همان‌جا می‌شنیدم که کنارم روی نیمکت نشسته بود و چرت و پرت می‌گفت...

ـ آن نقطه‌ای را که سوسو می‌زند می‌بینی بچه؟... حتی سیاره هم نیست... گول‌زنک است!... حتی «مرجع» هم نیست!... «ستاره‌سان» هم نیست!... یک چیزک ولگرد است!... می‌شنوی؟... مواظب باش!... ولگرد!... دو میلیون سال دیگر شاید، شاید بشود یک لکهٔ نورانی!... آن‌وقت شاید بشود یک عکس ازش گرفت!... امّا فعلاً فقط کلک است و عکست را حرام می‌کند... چیری ازش گیرت نمی‌آید!... ها بچه‌جان!... مِه‌سان آدم را گول می‌زند!... حتی یک ستارهٔ دنباله‌دار «کشتی» هم نیست، گولش را نخور مطرب! ستاره‌ها همه‌شان جنده‌اند!... قبل از این‌که دل به‌اشان بدهی خوب فکر کن! جن و پری نیستند! این را از من داشته باش! نیروسنج، ها! یک‌چهارم ثانیه بیشتر نور نده! با چهاردهم فیلمت می‌سوزد! وحشتناک‌اند ستاره‌ها! بدجنس! مواظب‌شان باش جوجه! فیلم هم که، تا دلت بخواهد گران!... امّا، اسقف عزیزم!...» همهٔ این شروورهاش را دوباره حی و حاضر می‌شنیدم!... «یک بار که چیزی را نگاه می‌کنی، باید برای همیشه توی حافظه‌ت نگهش داری!... به عقل و هوشت فشار نیار... چیزی که چشم ما را به روی همه چیز می‌بندد عقل است... اول برو سراغ غریزه... اگر غریزه خوب نگاه کند بُرد با توست... غریزه هیچ‌وقت به‌ات خیانت نمی‌کند!...» من دیگر عقلی برام نمانده بود... پاهام دیگر بی‌حس شده بود، انگار پنبه... با این همه باز هم پیاده رفتم... بعد یک نیمکت دیگر پیدا کردم... روش کز کردم... دیگر خیلی هوا گرم نبود... به‌نظرم می‌آمد که همان‌جا بود پیری... آن‌طرف پشتی

تیمکت، پشتش را کرده بود به من. انگار سراب می‌دیدم... به جای پیری چرت و پرت می‌گفتم... دقیقاً همان کلمات او را تکرار می‌کردم... احتیاج داشتم که صدای حرف زدنش را بشنوم... تک تک کلماتش یادم بیاید... او شده بود من روی آسفالت!... «فردیتان! فردینان! انسان است و ذکاوت!... فکرت همیشه دنبال هرزگی نباشد...» شروورهای همیشگی‌ش را برام می‌گفت... همه‌شان یکجا یادم می‌آمد!... به صدای بلند با خودم بحث می‌کردم!... رهگذرها وامی‌ایستادند و گوش می‌دادند... حتماً فکر می‌کردند مستم... این بود که ساکت شدم... امّا دلم می‌خواست ادامه بدهم... کله‌م داشت می‌ترکید... خاطره‌ها افتاده بود به جانم... نمی‌توانستم باور کنم که معرکه‌گیر پیرم مرده باشد... در حالی‌که کلهٔ گوشت چرخ‌کرده‌ش جلوی چشمم بود... همهٔ گوشتی که هنوز می‌جنبید... وسط جاده وول می‌زد!... هی!... قلعهٔ روستایی نوک تپه! پسر زنکهٔ پتیارهٔ آرتون؟... چمچه؟... ننه ژان؟... فرقون‌شان؟... همهٔ آن مدتی که با خانم‌بزرگ هُلش داده بودیم!... هی! ناکس!... اذیت می‌کرد!... دوباره توی حافظه‌م جان گرفته بود!... دوباره به همهٔ آن چیزها فکر می‌کردم... به یار «شورش»... به ناگرا!... به کمیسر کلاتری «بونزانفان»... به امواج نکبتی!... همهٔ آن سیب‌زمینی‌های عفن!... امّا در عمق کار خیلی کثیفی بود که می‌کرد... که آن‌طور به ما دروغ می‌گفت... حالا دوباره پیداش می‌شد دیوث!... همان‌جا، جلوم... کنار تیمکت... بوی گوشتش توی دماغم بود... دماغم پر بود ازش... حضور مرگ که می‌گویند همین است... همین‌که به جای مرده‌ها حرف می‌زنی... یکدفعه از جا بلند شدم... دیگر نمی‌توانستم مقاومت کنم... می‌خواستم یکدفعه شروع کنم داد و فریاد... که دیگر دستگیرم کنند و ببرندم... سرم را بلند کردم هوا... برای این‌که نمای ساختمان‌ها را نگاه کنم... دلم را پر از غصه می‌کردند... صورتش را زیادی روی همهٔ دیوارها می‌دیدم... همه جا روی پنجره‌ها... توی تاریکی... آن بالا «شعرای یمانی» گذاشته و رفته بود... دیگر توی ابرها مرجعی نداشتم. با این همه «مراةالمسلسه» را

دوباره پیدا کردم... سماجت می‌کردم... دنبال «کانیوپ» می‌گشتم... آنی که کنار دب‌اکبر چشمک می‌زد... گیج شدم... دوباره راه افتادم... بولوارهای بزرگ را رفتم... دوباره رسیدم به «دروازهٔ سن‌مارتن»... دیگر روی پا بند نبودم!... چپ اندر قیچی می‌رفتم... خودم می‌فهمیدم... وحشت داشتم از پلیس شخصی‌ها!... حتماً آنها هم فکر می‌کردند مستم!... جلوی ساعت «کاکاسیا» یک درشگه را آهسته نگه داشتم... سوار شدم...

گفتم: ــ خانهٔ دایی ادوارا!

ــ کجا، دایی ادوار؟

ــ خیابان «کنوانسیون»، شمارهٔ چهارده!

اگر باز آن‌طور پرسه می‌زدم می‌گرفتندم... با آن سرگیجهٔ عنیف... وضع خطرناک می‌شد اگر آجان‌ها سین‌جیم می‌کردند... همان موقعش هم گیج بودم... جوابشان را نمی‌توانستم بدهم... درشگه‌سواری حالم را جا آورد... واقعاً بهترم کرد... دایی ادوار خانه بود... از دیدنم تعجب نکرد... خوشحال هم شد... نشستم جلوی میزش... بالاپوشم را درآوردم... فقط مخمل کبریتی یه تنم بود...

گفت: ــ لباس‌های عجیبی داری!...

پرسید شام خورده‌ی؟

گفتم: ــ نه! گشنه‌م نیست...

ــ پس اشتها نداری؟

این بود که به حرف افتاد... اول او شروع کرد تعریف کردن... خیلی نگران بود... تازه از بلژیک برگشته بود، تازه از یک گرفتاری مفصل خلاص شده بود... امتیاز تلمبهٔ کوچک «کاملاً پیاده‌شدنی»ش را بالاخره داده بود به یک گروه صنعتی... با شرایط نه چندان خوب... دیگر از دعوا و شکایت سر آن همه مسایل ثبت... «تلمبه‌های چندمنظوره»... «دوسره»... خسته شده بود... بتنگ آمده بود... درافتادن با وکیل‌ها کار او نبود، دچار سردردش می‌کرد... با آن یک‌خرده پول نقد می‌توانست یک

چیز راحت بی‌شیله پیله برای خودش دست و پا کند... یک مؤسسه مکانیکی واقعی... یک کاری که شروع هم شده بود... تعمیر و نوسازی ماشین... ابوطیاره‌های دست دوم... کاری بود که همیشه پول توش بود... همین‌طور می‌توانست چراغ و بوق ماشین‌ها را عوض کند... توی این کار هم وارد بود... چراغ و بوق تازه می‌گذاشت مطابق سلیقهٔ روز... لوازم و خرده‌ریزهای اضافی ماشین، انواع نیکل و مس، همیشه مشتری داشت... کافی بود جریان‌های مُد را دنبال کنی... بتوانی اینجا و آنجای ماشین را دستکاری کنی... این‌طوری کسانی که به این چیزها علاقمندند حتماً دوباره می‌آیند سراغت!... کارِت می‌گیرد!... از این نظر هیچ مشکلی نداشت... چم و خم کار را خوب بلد بود... این‌که هنوز یک‌خرده این پا آن پا می‌کرد به‌خاطر جاش بود... می‌خواست هنوز خوب فکر کند... قراردادش موادی داشت که خوب روشن نبود... «سرقفلی»ش مشکوک می‌زد... به‌نظرش می‌آمد کلکی توش باشد!... مبلغش سنگین بود!... بحث و چانه ادامه داشت... چیزی بود که قبلاً به سرش آمده بود... کم مانده بود عضو یک‌جور هیأت مؤسس یک کارخانهٔ بزرگ واقعی برای قطعات اتاق ماشین بشود... صد متری دروازهٔ «وانو»... امّا نشده بود... قراردادشان فریبنده بود... امّا در آخرین لحظه ترس برش داشته بود... به هیچ شریکی اعتماد نداشت... که از این نظر حق با او بود... هنوز داشت فکر می‌کرد... شرایط قرارداده آن‌قدر خوب بود که نمی‌شد کلک توش نباشد!... نزدیک به چهل و هفت درصد سود!... بله! حتماً کلاهبردار بودند!... دلیلی نداشت که پشیمان باشد... همچو گانگسترهایی حتماً سرش کلاه می‌گذاشتند!... خلاصه هرچه را که بود برام تعریف کرد... جیک و بک همه چیز را برام گفت... همهٔ ماجراها با جزئیاتش، همهٔ خرده‌ریزهای حرفه‌ش، از روزی که ما رفته بودیم «بلم» تا همان لحظه‌ای که جلوش نشسته بودم... در نتیجه، نوبت من بود که سرگذشت خودم را تعریف کنم... آهسته آهسته شروع کردم... از اول تا آخرش را گوش کرد...

هی می‌گفت: «ای بابا!... اِ! چه کارها، بچه‌جان!... اِ! چه کارها!» برق از چشم‌هاش پریده بود... «عجب!... عجب!... چیزها آدم می‌شنود!... ها! حالا می‌فهمم چرا مثل دوک لاغر شده‌ای!... اِ... باورنکردنی ست کارهایی که کرده‌ید!... عجب!... اینها برای خودش درسی ست!... می‌بینی پسر؟... روستا همیشه همین است... کسی که اهل پاریس است، باید بماند پاریس!... اغلب به من پیشنهادهایی می‌شده نمایندگی این یا آن مارک... گاراژ توی شهرستان‌ها... حرفش را که می‌شنیدی جذاب بود نمایندگی دوچرخه، لاستیک... آزادی!... ارباب خودت!... از این چیزها... در باغ‌سبز!... من هیچ‌وقت گولش را نخوردم!... هیچ‌وقت! خیلی راحت می‌توانم بگویم!... چیز میزهای دهاتی‌ها را باید شناخت!... دوز و کلک‌هاشان باید توی خونت باشد، بااش بزرگ شده باشی... اگر همین‌طوری صاف و ساده از راه برسی فوری می‌افتی توی هچل! فکرش را بکن!... هنوز از راه نرسیده سر ضرب ترتیبت را می‌دهند!... خشک خشک!... شک نکن!... نه یکی دو نفر هم، همه!... حسابت را می‌رسند... با کِیف!... سودی، چیزی؟ بگو یک غاز!... هر چقدر هم که جان بکنی یک پاپاسی گیرت نمی‌آید... به هر دری که بزنی بیفایده ست!... مگر می‌توانی رجا کنی؟... باید از موقع شیر پستانک آنجاها لولیده باشی... در این صورت، عالی ست!... وگرنه راه و بیراهه به‌ات می‌چانند!... مگر می‌توانی دوام بیاری؟... چیزهایی نیست که با یک اشاره حالی‌ت بشود! پیاز و سیب‌زمینی اختراعی نیست!... یک‌صد هزارم هم شانس موفقیت نداری... بعد هم، آن‌جوری که شماها شروع کرده بودید... با کِشت گریز از مرکز... واقعاً کلک مرغابی بوده... تنتان می‌خاریده برای گرفتاری... خوب هم دخلتان را آورده‌اند که حقش هم همین بوده!... اِ! عجیب است پسر که چقدر دیدت محدودست!... باورنکردنی ست!... از سوپ جو خوشت می‌آید؟» شروع کرد توی آشپزخانه‌ش گشتن... ساعت دستکم نه شب بود... «باید سرحال بیایی!... اینجا حسابی به‌ات می‌خورانم! خواهی دید!... باید چاق و چله

بشوی!... جای چون و چرا هم ندارد...» دوباره ورندازم کرد... چشمش به کتم بود که کرده بودم توی شلوارم... با نخ‌هایی که بسته بودم دور کمرم...

«نمی‌شود که این ژنده‌پاره‌ها تنت باشد!... بروم برات یک شلوار پیدا کنم... صبر کن... ببینم چه دارم» ... از اتاق بغلی، از اشکافش که درهای کشویی داشت، یک دست کت شلوار کامل آورد... در وضعیت خیلی خوب... با یک پالتوی پوست خرس... پشم‌های بلند عالی... «فعلاً این‌ها را می‌پوشی!» با یک کلاه لبه‌برگرد و تنکه و پیرهن فلانل... لباسم حرف نداشت!...

ـ هنوز هم گشنه‌ت نیست؟... اصلاً؟

هیچ چیز نمی‌توانستم بدهم تو... حتی یک کمی احساس تهوع داشتم... یک حالت مشکوک... دل و روده‌م قار و قور می‌کرد... بی‌رودرواسی حالم هیچ خوب نبود!

ـ آخر چه‌ت است، جوجه؟...

خودم هم داشتم نگران می‌شدم.

ـ هیچ!... هیچ چیزم نیست!...

به روی خودم نمی‌آوردم...

ـ نکند سرما خورده‌ی... گریپ این‌جور ضعیفت کرده!

در جوابش گفتم ـ نه!... فکر نکنم... امّا اگر دلت خواست، دایی، بعد از این‌که شامت را خوردی برویم و یک گشتی بزنیم!...

ـ ها! فکر می‌کنی حالت را خوب کند؟...

ـ آره، دایی!... فکر کنم!...

ـ دلت درد می‌کند؟

ـ آره دایی، خیلی خیلی کم!...

ـ خیلی خوب، حق با توست!... پس بیا همین الآن برویم... شامم را بعد می‌خورم!... می‌دانی که من هم یک کمی شبیه مادرتم... زود! تند! سریع!... بی‌توقف! ... شامش را تمام نکرد... آهسته آهسته رفتیم تا کافهٔ

نبش خیابان... خواست که بنشینیم صندلی‌های بیرون و من یک دم‌کردهٔ نعنا بخورم... از این ور آن ور برام حرف می‌زد... ازش بعضی خبرها گرفتم... تازگی‌ها پدر مادرم را دیده بود یا نه؟...

«موقعی‌که می‌خواستم بروم بلژیک... دیروز می‌شد دو ماه!... سری به پاساژ زدم... دیگر از آن به بعد ندیده‌مشان...» بعد گفت... «با نامه‌های تو مخ خودشان را داغان می‌کردند! به معنی واقعی کلمه حرف به حرفش را می‌کاویدند... نمی‌فهمیدند داری چکار می‌کنی... مادرت می‌خواست درجا راه بیفتد بیاید سراغت... رأیشان را زدم!... گفتم که ازت خبر داشتم و وضعت کاملاً خوب بود... امّا به‌خاطر فصل کاشت یک دقیقه هم وقت اضافی نداشتید! خلاصه از این جور چرت و پرت‌ها!... این بود که مادرت سفرش را انداخت عقب... پدرت هنوز مریض بود... این زمستانی چند بار پشت سرهم نتوانست برود اداره... هر دو می‌ترسیدند این دفعه دیگر کار تمام باشد... یارو لامپرنت و آن یکی دیگر منتظر نمانند و عذرش را بخواهند... امّا سر آخر قبولش کردند... منتها روزهای غیبتش را بطور کامل از حقوقش زدند! فکرش را بکن! غیبتی که به‌خاطر بیماری بوده!... شرکتی که صد میلیون صد میلیون درآمدش است! هر جا که بگویی ساختمان دارد! شرم‌آور نیست؟... وحشتناک نیست؟... اول این‌که، از من بشنو، هرچه سرمایه‌شان بیشتر باشد طمعشان هم بیشتر می‌شود... سیرمانی ندارند!... هیچ‌وقت نمی‌گویند بس!... هر چقدر هم که پولدارتر باشند نامردترند!... کمپانی‌ها رحم سرشان نمی‌شود... من توی همین حرفهٔ کوچک خودم می‌بینم... همه‌شان از زالو بدترند... خون آدم را توی شیشه می‌کنند! اصلاً آدمخورند!... باورنکردنی ست!... فکر نکن دارم اغراق می‌کنم... این‌جوری ست که پولدار می‌شوند... فقط از این راه!

ـ بله دایی!

ـ کسی که مریض شد باید برود بمیرد!...

ـ بله دایی...!

ـ حرف آخر این است، جوانک! باید این را یاد بگیری!... فوری هم! درجا! از میلیاردرها بترس!... آها! داشت یادم می‌رفت... یک خبر تازه هم هست... دربارهٔ مریضی پدر مادرت... بابات دیگر نمی‌خواهد هیچ دکتری را ببیند!... حتی کاپرون که بد هم نبود!... دزد هم نبود انصافاً... دنبال پول ویزیت نبود... مادرت هم همین‌طور، دیگر نمی‌خواهد اسم دکتر را بشنود... خودش خودش را معالجه می‌کند... حسابی هم می‌لنگد، باور کن... نمی‌دانم چکار می‌کند... همه‌ش ضماد! فقط ضماد!... مدام، با خردل، بی‌خردل! گرم! سرد! گرم! سرد! همین‌طور هم کار می‌کند!... پدر خودش را درمی‌آرد!... هی دنبال مشتری... مشتری‌های تازه برای مؤسسهٔ گلدوزی تازه‌ای که براش کار می‌کند... دانتل‌های بلغاری... باورت می‌شود؟ بدیهی ست که بابات خبر ندارد... نمایندگی همهٔ کنارهٔ راست سن با مادرت است... یعنی که مدام سگ دو می‌زند... اگر شب موقع برگشتن از دوره‌گردی‌هاش ببینی‌ش!... قیافه‌ش واقعاً دیدن دارد!... واقعاً باورنکردنی ست!... واقعاً یک جنازه!... یک بار چند روز پیش‌ها از دیدنش وحشت کردم!... توی خیابان دیدمش... با قوطی‌هاش برمی‌گشت خانه... دستکم بیست کیلو می‌شد، مطمئن!... می‌فهمی، بیست کیلو!... هر دو دست!... آشغال‌ها سنگین است!... من را ندید!... خستگی بالاخره می‌کشدش!... تو را هم می‌کشد اگر بیشتر مواظب خودت نباشی! دارم به‌ات می‌گویم پسر! اولاً زیادی تند تند غذا می‌خوری... این را پدر مادرت هم همیشه به‌ات می‌گفتند... از این نظر حق با آنهاست...

بله، ممکن بود... امّا اهمیتی نداشت... خیلی اهمیت نداشت... هیچ دلم نمی‌خواست روی حرفش حرف بزنم... نمی‌خواستم بااش یکی به دو کنم... چیزی که اذیتم می‌کرد، در حالی‌که او حرف می‌زد... که خوب هم به‌اش گوش نمی‌دادم... این بود که دلم داشت پیچ می‌خورد... همهٔ دل و رودهم داشت می‌پیچید به هم... او هم همین‌طور حرف می‌زد...

ـ بعدش می‌خواهی چکار کنی؟... برنامه‌ای داری برای خودت؟... بعد این‌که یک‌خرده چاق و چله شدی؟

او هم تا اندازه‌ای نگران آیندهٔ من بود...

ـ امّا بچه جان! این چیزهایی که می‌گویم هیچ‌ربطی‌به‌این قیست که عجله کنی!... نه! اصلاً! سر فرصت بگرد!... اول خوب ببین کیف کیست!... دنبال هر چیزی نرو!... سرت به سنگ می‌خورد!... باید کار کنی، امّا آهسته آهسته... باید خوب مواظب باشی!... کار هم مثل غذاست... قبل از هر چیزی باید آدم را حال بیارد... خوب فکر کن! سبک و سنگین کن! از من بپرس! خوب بگرد! امتحان کن!... راست... چپ... وقتی تصمیمت را بگیر که دیگر خوب مطمئن شده‌ای!... آن‌موقع، به‌ام بگو که بعله... فعلاً عجله‌ای نیست... فعلاً... می‌فهمی؟... همین‌طور الکی چیزی را انتخاب نکن، که فقط من خوشم بیاید... یک خرده‌کاری پانزده روزه!... اصلاً!... به هیچ وجه!... دیگر بچه نیستی که باز کارهای جنغولک‌بازی بکنی... کم‌کم برات بد می‌شود!... اسمت بد در می‌رود.

راه افتادیم طرف خانه‌ش... پارک لوکزامبورگ را دور زدیم... هنوز از کار من حرف می‌زد... نگران بود که ببیند من چطور گلیم خودم را از آب می‌کشم بیرون... شاید هم در کمال مهربانی تهِ ته دلش از خودش می‌پرسید که آیا من هیچ‌وقت از دست غرایز شومم... گرایش‌های تبهکارانه‌م... خلاص می‌شوم یا نه؟... می‌گذاشتم هرچه دلش می‌خواهد بگوید... دیگر نمی‌دانستم چه بگویم... آنجا هیچ جوابی به‌اش ندادم... واقعاً خیلی خیلی خسته بودم و شقیقه‌هام هم بدجوری درد می‌کرد... همهٔ گوشم به او نبود... به بولوار «راسپای» که رسیدیم دیگر حتی نمی‌توانستم راست راه بروم... روی پیاده‌رو چپ و راست می‌زدم... متوجه شد... یک بار دیگر وایستادیم... حواسم بکلی جای دیگر بود... استراحت می‌کردم... دایی ادوار با آن همه حرف آینده حوصله‌م را سر می‌برد... دوباره آسمان را نگاه کردم... «دایی، بگو ببینم، 'پرده‌های وتوس'... 'کندوی شهاب‌ها' را می‌شناسی؟»... همان موقع اینها داشت از

زیر ابر می‌زد بیرون... غبار ستاره بود... «یدالجوزا... ستارهٔ کاروان‌کش؟» یک به یک می‌دیدمشان... سفیده و صورتی‌یه... «می‌خواهی نشانت بدهم؟»... دایی گفت که کهکشان‌ها را گذشته‌ها بلد بود... حتی یک زمانی «سمت‌الراس» بزرگ را... از «مثلث» تا «قوس»... «منطقه‌البروج» را تقریباً از حفظ بود! همهٔ کارهای «فلاماریون» و طبعاً «دپرر» را خوانده بود!... امّا دیگر چیزی یادش نمی‌آمد... حتی یکی‌ش را هم به یاد نمی‌آورد... حتی «میزان» را هم نمی‌توانست توی آسمان پیدا کند!

ـ دیگر وزغ جان چشمی برام نمانده!... هرچه تو بگویی قبول!... تو به جای من تماشا کن!... من حتی دیگر روزنامه هم نمی‌توانم بخوانم! این روزها دارم چنان نزدیک‌بین می‌شوم که یک ستاره را از یک متری هم نمی‌توانم بشناسم! اگر وسط آسمان هم باشم باز آسمان را نمی‌توانم ببینم! خورشید را با ماه عوضی می‌گیرم!...

شوخی می‌کرد... بعد گفت:

ـ امّا عیب ندارد... ببینم پسر، برای خودت دانشمندی شده‌ی! خوب واردی!... حسابی پیشرفت کرده‌ی شیطان! الکی نیست!... غذا مذا خیلی گیرت نمی‌آمده، امّا تا توانسته‌ای معلومات قورت داده‌ی!... پر شده‌ای از شناخت!... ها، پسر، می‌بینم این‌جور پشتت خمیده شده!... برای این‌که کله‌ت سنگینی می‌کند! بس که پر علم شده!... شک نکن، جوجه!...

از من خنده‌ش می‌گرفت... دوباره حرف کورسیال پیش آمد... می‌خواست بداند کارش چه جوری تمام شد... از جزئیات روزهای آخر سؤال کرد... امّا من دیگر تحمل این را که در این باره ازم سؤال کنند نداشتم... یک‌جوری دچار وحشت می‌شدم... بحرانی تقریباً شبیه بحران خانم‌بزرگ... دیگر نمی‌توانستم جلوی گریهٔ خودم را بگیرم!... آخ!... چه حال گندی!... چهار ستون بدنم می‌لرزید... در حالی‌که زمخت بودم... مطمئناً اثرِ خستگی شدید بود...

ـ آخر چه‌ت است، خرچنگ جان؟... داری بد می‌ریسی!... ناراحت نشو، بابا!... چیزهایی که دربارهٔ کار و حرفه‌ت می‌گفتم فقط برای این بود

که حرفی زده باشم... جدی که نمی‌گفتم! نباید به خودت بگیری! همچو چرت و پرت‌هایی که نباید نگرانت کند!... من را که باید خوب بشناسی!... یعنی می‌خواهی بگویی که به دایی‌ت اعتماد نداری؟... اینها را برای این نمی‌گفتم که از خانه بندازمت بیرون!... کره‌خر! متوجه نشدی؟... زود گریه را بگذار کنار! مثل دختربچه‌ها شده‌ی!... بس می‌کنی، جوجه، هان؟... مرد که گریه نمی‌کند!... تا هر وقت که دلت بخواهد پیش من می‌مانی، این‌که اصلاً گفتن ندارد!... اول باید پروار بشوی!... می‌خواهم ببینم که خوب چاق و چله شده‌ای! سیر! خیکی! شکم‌گنده! این‌جوری، با این وضع، فکر می‌کنی کسی به‌ات کار بدهد؟ خیال کرده‌ی! با این هیکل چیزی نمی‌توانی گیر بیاری!... آدم کاغذی را کی استخدام می‌کند؟ باید کت و کلفت باشی!... از راه که می‌رسی شیردود بروی توی شکمشان!... محکم! بروید کنار ببینم!... یک مشت به چپ... شترق!... یک لقد به راست... گارسن! بفرمایید قربان؟ برو توی عضله!...

این‌طور لودگی می‌کرد که دلداریم بدهد... امّا مگر گریهٔ من تمام می‌شد! اشکم شُروشر می‌ریخت.

ــ می‌خواهم بگذارم بروم، دایی!... می‌خواهم بروم!... بروم یک جای دور!...

ــ چطور؟... جای دور کجا؟... چین؟... جای دور یعنی چه؟ کجا؟...

«نمی‌دانم، دایی!... نمی‌دانم!»... همین‌طور اشک از مشکم سرازیر بود... هی بیشتر... بلند شدم... داشتم خفه می‌شدم!... بلند که شدم سرم گیج رفت... دایی ناچار زیر بغلم را گرفت... به خانه‌ش که رسیدیم دیگر نمی‌دانست چکار کند!... چه بگوید!...

ــ خوب دیگر، داداش!... همهٔ اینها را ول کن و بگذار کنار، فراموش کن!... اصلاً فکر کن من هیچ چیز نگفته‌م!... تقصیر تو که نیست طفلکم! تو که این وسط کاره‌ای نبوده‌ی!... کررسیال را که می‌دانی چه جوری بود!... یک انسان استثنایی بود!... یک دانشمند کامل!... در این مورد

هیچ حرفی نیست!... چیزی ست که من خودم همیشه گفته‌م، اولِ همه... مطمئن هم هستم که آدم با احساسی بود!... امّا ماجراجو بود!... بینهایت وارد، قبول!... بینهایت کارآزموده و هرچه که بخواهی!... هزار جور هم به‌اش ظلم شد!... بله! این هم قبول!... امّا این اولین باری نبود که لب پرتگاه قدم می‌زد!... نه! کشته مردهٔ خطر کردن بود!... تنش می‌خارید برای فاجعه!... اولِ همه، آدم‌هایی که کرم شرطبندی و اسبدوانی را دارند، می‌دانی؟ اصلاً دنبال این‌اند که به خودشان صدمه بزنند!... دست خودشان نیست!... نمی‌شود جلوشان را گرفت!... باید خودشان را بدبخت کنند، باید!... خطر را دوست دارند، چه کنند؟... با این همه، خیلی دلم براش می‌سوزد! باور کن! خیلی متأثرم کرد!... آدمی بود که ستایشش می‌کردم... حتی احساسِ دوستی صمیمانه داشتم به‌اش!... ذهنیت بی‌همتایی داشت! بله، اینها را می‌فهمم! واقعاً شخصیت ارزشمندی بود!... به‌نظر می‌آید خنگم، امّا عقلم خوب کار می‌کند... امّا این‌که الآن مُرده دیگر دلیل این نمی‌شود که تو به خودت گشنگی و تشنگی بدهی!... کاری کنی که استخوان‌هات در بیاید! نه! نه دیگر! دِ نه!... با این وضعی که الآن داری که نمی‌توانی زندگی خودت را تأمین کنی!... در سن و سال تو که آدم به‌خاطر یک شکست این‌جور سلامت خودش را داغان نمی‌کند!... تا ابد که نمی‌توانی یک غصه را نشخوار کنی!... تمام که نشده رفیق!... هنوز خیلی بدبختی‌ها باید بکشی بچه‌جان!... گریه‌زاری را بگذار برای ننه‌بزرگ‌ها!... این جیرهٔ آنهاست!... ازش کیف هم می‌کنند!... تو جوانی و باید قد علم کنی!... قد علم می‌کنی، مگر نه موش موشی؟... همین‌طور که نمی‌خواهی خودت را با گریه خفه کنی، هان؟... هیهی هی!... از اینها می‌خواهی که حالت جا بیاید؟» این را می‌گفت و ریزه ریزه به‌ام سیلی می‌زد... سی‌خواست خنده‌ام بیندازد!...

ــ عمو آبغوره ببین با چه وضعی از دِه آمده!... لاغر مردنی!... پوزموروک!... انگار آب شده!... خوب دیگر، جوجه!... باید قوی

بشوی، قبراق!... دیگر حرف رفتن را نمی‌زنم، قول می‌دهم!... اینجا می‌مانی پیش خودم!... دنبال کار هم نمی‌گردی!... قبول! توافق شد!... خوب دیگر، راحت شدی؟... دیگر اصلاً دنبال کار نباید بگردی؟... حالا خوب شد؟... اصلاً یک چیزی، پیش خودم کار می‌کنی، توی گاراژم!... شاید البته خیلی عالی نباشد که آدم بشود شاگرد دایی‌ش... امّا چاره‌ای نیست!... اولِ همه، سلامتی! رسم و عرف به تخمم!... بقیه‌ش را هم بعد می‌شود درست کرد!... سلامتی! مهم‌ترین چیز! مهم‌ترین!... خودم درستت می‌کنم، داداش! اولِ همه باید آب برود زیر پوستت! پس چه! کار پیدا کردن برات یک‌جور خوره است... این را پیش پدر مادرت که بودی دیده بودم... توی این کار راحت نیستی... جَتَمش را نداری... امّا دیگر هیچ‌وقت به‌ات فشار نمی‌آرم... چون می‌بینم که وحشت ورت می‌دارد!... حالا حالاها پیش خودم می‌مانی... دیگر دوندگی نمی‌کنی، باشد؟... واسطه‌گری کار تو نیست، نه، اصلاً! چیزی است که برای من روشن روشن است!... دوست نداری بروی و خودت مستقیم کار بخواهی، نه؟ خیلی خوب... ترسِت از این است؟ باشد!...

ـ نه دایی!... مسأله بیشتر این نیست!... می‌خواهم بگذارم بروم...

ـ هی می‌گویی بروم! بروم! کجا آخر؟... خوره‌ش افتاده به جانت، خرچنگ جان!... نمی‌فهمم چه‌ت است!... دوباره می‌خواهی برگردی دِهِت؟... می‌خواهی بروی هویج بکاری؟

ـ نه! نه، دایی!... کشاورزی نه!... می‌خواهم بروم ارتش...

ـ فکری ست که یکدفعه به کله‌ت زده؟... ای بابا! حرف‌ها می‌زنی!... بروی ارتش؟... کجا؟... چه کار؟... هنوز خیلی وقت داری جوجه!... مشمول که شدی برو! چه عجله‌ای داری؟... عشق حرفهٔ نظامی را داری؟... عجیب است ها!...

با کنجکاوی نگاهم می‌کرد... به‌نظرش غیرعادی می‌آمدم... ورندازم می‌کرد...

ـ هوسِ گذراست، خرگوش جان... یکدفعه یخهٔ آدم را می‌گیرد، مثل

شاش!... امّا به همین سرعت هم ول می‌کند!... تو که نمی‌خواهی مثل کورسیال بشوی؟... مشنگ‌بازی که نمی‌خواهی دربیاری؟... پدر مادرت چه؟... هیچ‌وقت به‌اشان فکر کرده‌ی، یک کمی؟... آن‌وقت چه می‌گویند؟ هان؟... چیزی‌که می‌گویند از همین الآن توی گوشم است! حتماً می‌گویند تقصیر من است!... بی‌برو برگرد!... می‌گویند این فکرهای عجیب غریب را من می‌کنم توی کلهٔ تو!... عجب، تو هم که مثل بابات خُلی پسر!...

هیچ خوشش نیامده بود... خواستم هرچه را که توی دلم بود به‌اش اعتراف کنم!... همین‌طوری درجا... هرچه را که به فکرم می‌رسید... به هر ترتیبی که بود!...

ـ آخر من هیچ کاری بلد نیستم، دایی... جدی نیستم... منطقی نیستم...

ـ چرا بابا خیلی هم جدی‌ای بچه‌جان!... خوب می‌شناسمت... البته که خیلی هم منطقی‌ای!...

دیگر از گریه خسته شده بودم...

ـ نه دایی! حقه‌بازم!...

ـ اصلاً! اصلاً جوجه!... برعکس خیلی هم ساده‌ای، بچهٔ خوبی هستی به‌نظر من! یک سرسوزن هم کلک توی کارت نیست! بی‌شیله پیله‌ای!... یارو پیری مثل جن افتاده به جسمت! خودت نمی‌فهمی؟ این است چیزی که تحملش را نداری!... ترتیبت را داده!...

«نه! نه!»... همهٔ فکرم پی یک چیز بود. هیچ بحث و توضیحی نمی‌خواستم! التماسش کردم که به حرفم گوش بدهد... «کارم فقط این است که همه را غصه‌دار کنم!» این را دو سه بار گفتم... بعد هم، آخ!، دلم درد می‌کرد... بعد باز گفتم... گفتم کارم همیشه این خواهد بود که مایهٔ غصهٔ همه بشوم!... که واقعیت وحشتناک زندگیم این است!

ـ خوب فکرهات را کرده‌ی؟...

ـ بله، دایی!... بله، باور کن، خوب فکرهام را کرده‌م!... می‌خواهم بروم!... فردا... همین فردا!...

ــاِ... مگر خانه آتش گرفته که این‌قدر عجله داری؟... نه!... باید هنوز استراحت کنی! این‌طوری که نمی‌گذارند بروند!... یکدفعه بی‌مقدمه... برای یک روز که نمی‌برندت!... خدمت سه سال است رفیق! سه سال!... هزار و نود و پنج روز... با اضافاتش!...

ــ بله، دایی...

ــ تو که این‌قدرها هم بد نیستی!... کسی هم که به‌ات فشار نیاورده! متهمت نکرده!... اینجا هم که جات بد نیست؟... من هم که تا حالا باات بدرفتاری نکرده‌م؟...

ــ منم که بدم، دایی... جدی نیستم. نمی‌دانی، دایی!... نمی‌دانی!...

ــاِ، مگر به سرت زده بچه؟... خل شده‌ی که تا این حد خودت را آزار می‌دهی؟... اینجوری خودت را واقعاً مریض می‌کنی ها!...

ــ دیگر تحملش را ندارم دایی!... تحملش را ندارم!... می‌خواهم بگذارم بروم!... سنّم هم مناسب است، دایی!... می‌خواهم بروم!... فردا می‌روم دایی!... اجازه می‌دهی؟...

«فردا نه، رفیق! فردا نه! همین الآن! بعله! همین الآن!» داشت از کوره درمی‌رفت... «عجب آدم یکدنده‌ای هستی! پانزده روزی صبر کن! حتی یک ماه! نه، دو هفته به‌خاطر من!... بعدش می‌بینیم... گو این‌که این‌جوری هیچ‌کس قبولت نمی‌کند!... این را من پیشاپیش به‌ات قول می‌دهم... با این وضعت همهٔ افسرها ازت رم می‌کنند! باید اول حال بیایی! لازم است!... این‌جوری مثل آشغال می‌اندازندت بیرون! فکرش را بکن!... سرباز اسکلتی را می‌خواهند چکار؟... اول باید یک چند کیلویی گوشت بیاری!... دستکم ده کیلو، می‌فهمی؟... مطمئن باش! ده کیلو برای شروعش!... وگرنه، مرخص!... می‌خواهی بروی جنگ؟... با این هیکل پر کاه که باد می‌بردش؟ هه!... آهای! این سرباز بادبادکی را کی فرستاده جبهه؟ نه! نه! باشد بعد!... فعلاً، آقا سنجاق، دیگر آه و ناله را بس کن!... اصلاً، توی ارتش این‌جوری ببینندت به‌ات می‌خندند! این‌جور پوست و استخوان مایهٔ خنده می‌شوی!... غش می‌کنند از دستت

سرکار آبغوره!... می‌گویم چطورست بروی خط مقدم؟... توی چه رسته‌ای می‌خواهی داوطلب بشوی؟... هنوز نمی‌دانی؟... چه تصمیمی می‌خواهی بگیری؟...

حقیقت این است که برام فرقی نمی‌کرد...

ـ نمی‌دانم دایی!...

ـ نمی‌دانی!... هیچ‌وقت هیچ چیز نمی‌دانی!...

ـ می‌دانی که خیلی دوستت دارم، دایی!... امّا دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم!... دیگر نمی‌توانم... تو با من خیلی خوبی! امّا من لیاقتش را ندارم! لیاقتش را ندارم!...

ـ آخر چرا لیاقتش را نداری؟... هان، احمق؟...

ـ نمی‌دانم دایی!... مایهٔ غصهٔ تو هم می‌شوم!... می‌خواهم بروم!... همین فردا بروم خدمت.

ـ باشد! قبول!... خیلی خوب! موافقم! قبول کردم! امّا هنوز نگفتی چه رسته‌ای را انتخاب کرده‌ی؟... چون‌که دیگر وقتی نداری و باید عجله کنی!...

داشت من را دست می‌انداخت.

ـ نمی‌خواهی بروی 'پیاده'؟... 'سرور میدان جنگ'؟... نه؟... می‌فهمم!... اهل بار بردن نیستی!... سی و دو کیلو!... تو برعکس رفیق، دوست داری یک کسی خودت را ببردا... استتار کنید، سریع!... نمی‌دانی کجا؟... زیر پشکل‌ها آنجا طرف چپ!... به پیش برای رژه! یک! دو! یک! دو!... مانوورهای مفصل چه؟ خوشت نمی‌آید؟... ها! ای ناقلا!... بروید سرِ زمین‌تان!... تو که در این مورد واردی؟... زمین زیاد دیده‌ای!... می‌دانی چه‌طوری ست!... سیب‌زمینی! سیم‌میم!... هان؟... امّا ستاره‌ها را ترجیح می‌دهی!... ها! نظرت برگشت! تروفرز!... پس نجوم؟ رستهٔ نجوم؟... مأمور 'تلسکوپ اول'! هنگ ماه!... نه؟ از این‌هایی که پیشنهاد می‌کنم هیچ‌کدام باب میلت نیست؟... چقدر مشکل‌پسندی!... می‌بینم که هنوز 'پیاده' را ترجیح می‌دهی!...

پیاده‌روی‌ت خوب است؟... تاول می‌زنی تا دلت بخواهد بچه‌جان! 'پوتین‌ها، چه سنگین، توی ساک! پوتین پوتین!'... یا شاید کورک روی کپل را بیشتر دوست داشته باشی؟... در این صورت، سواره‌نظام!... مأمور علیق!... هان؟ جان تو!... ملوانی چه؟ ملوانی!...

بنوش، بنوش، دریا دریا!

بنوش، بنوش!...

با دهنش شیپور می‌زد «دورو دود! دورو دود، دورو دود دورود دورود!...»

«وای، نه دایی! این یک کار را نکن!...» من را یاد مشنگه می‌انداخت.

ـ چقدر حساسی بچه!... توی میدان نبرد می‌خواهی چکار کنی؟... صبر کن! هنوز فکرهات را نکرده‌ی؟... تکان نخور! هنوز پنج دقیقه وقت داری!... بی‌شوخی، یک‌خردهٔ دیگر بمان... دو هفته، سه هفته!... همین قدر که مسأله برات روشن بشود!... بگوییم یک ماه!...

ـ نه دایی!... ترجیح می‌دهم فوری بروم...

ـ اهَهَ! برو بابا!... تو هم که عین مادرتی!... وقتی یک فکری می‌زند توی کله‌ت دیگر ول‌کن نیستی!... آه!... دیگر نمی‌دانم چه به‌ات بگویم!... «سوارهٔ زرهی» چه؟... جوان چاق و چله‌ای مثل تو روی اسب بد نمی‌شود!... زره که به تن بکنی اصلاً دیده نمی‌شوی!... می‌شوی شبح هنگ!... هیچ نیزه‌ای هم به‌ات نمی‌خورد!... بد نیست ها!... فکر خوبی‌ست جان تو!... امّا باز هم لازم است که چاق بشوی!... حتی برای شبح هم زیادی لاغری!... دست‌کم ده کیلو کم داری، خره!... اغراق هم نمی‌کنم!... دست‌کم ده کیلو!... این‌جوری خوب است؟

ـ آره، دایی!...

ـ ها، «زرهی»، فردینان، «زرهی»! عشق همهٔ پرستارها! حامی «پیاده»! وحشت «توپخانه»! این‌طوری توی خانواده همه نوعش را داریم!... نه، نمی‌روی نیروی دریایی... همین الآنش هم دلت دارد آشوب می‌شود، مثل روی کشتی!... متوجهی؟... پدرت هم که پنج سال ملوان بوده؟...

چه به‌امان می‌گوید؟... او، واحدش توپخانهٔ سنگین بوده!... توی خانواده همه چیز خواهیم داشت!... همهٔ ارتش رفیق!... چهارده ژوئیه توی خانهٔ خودمان!... هان؟... دو دو رو دو دورا دودو دورا!...

باز برای این‌که من را دست بیندازد رفت سراغ کلاه سربازی‌ش، بالای شومینه، طرف راست نزدیک آینه... هنوز کلاه با منگوله‌ش، یک جوجهٔ کوچک زردرنگ، جلوی چشمم است... با این شوخی می‌خواست بحث را تمام کند.

بعد گفت: «برو! برو!... اینها همه‌ش کشک است!... ورقه‌ت را که هنوز نگرفته‌ای؟... هنوز که آماده به خدمت نیستی، سرجوخه، هان؟... هنوز خیلی وقت داری... آه! چیزی که آدم هیچ‌وقت کم نمی‌آرد فرصت و امکان اشتباه و گه‌کاری ست!... تو الآن در وضعیت عادی نیستی، آشفته‌ای... قابل درک هم هست... مثل زن بچه‌مرده گریه کردی... حتماً تشنه‌ت است!... نه؟... یک گیلاس عرق می‌خواهی؟... عرق سیب عالی دارم!... با قند... نمی‌خواهی؟... شاید یک لیوان قرمزی معمولی را ترجیح می‌دهی، شراب خانگی؟ می‌خواهی برات گرمش کنم؟... یا شاید دم‌کردهٔ بابونه؟... عرق رازیانه؟... یا فکر کنم از همه بهتر عرق متکا!... می‌فهمم، اولش یک خواب حسابی!... عاقلانه‌ترین کارست!... می‌بینی که منم که دارم چرت و پرت می‌گویم... چیزی که تو الآن به‌اش احتیاج داری ده ساعت لالاست... برو!... برو خوارزاده جان! به اندازهٔ کافی پرحرفی کرده‌یم! برویم دنبال دشکِ آقاپسرا!... طفلکی! چه بلاها که سرت نیامده! دِه به درد تو نمی‌خورد! چیزی است که حاضر بودم روش شرط ببندم پسرا!... این است که بهترست همیشه پیش خودم بمانی!

ـ دلم می‌خواهد دایی!... واقعاً دلم می‌خواهد!... امّا امکان ندارد، باور کن!... بعداً!... بعداً دایی!... باشد؟... فعلاً هیچ کار خوبی نمی‌توانم بکنم... فعلاً نمی‌توانم! پس، دایی، اجازه می‌دهی که بروم؟... از بابام می‌پرسی؟... مطمئنم که او از خدا می‌خواهد!...

«نه! نه! نه!... از من بپرسی می‌گویم نه!» عصبانی می‌شد... «اهَهَ!

چقدر کله‌شقی تو!... چقدر یکدنده!... درست عین کلمانس!... خانوادگی همه‌تان این‌طوری‌اید جداً!... خوشت می‌آید خودت را زجر بدهی!... آخر بچه‌جان، زندگی ارتش آنجوری‌ئیست که خیال کرده‌ی!... از یک کار معمولی هم سخت‌ترست!... متوجه نیستی... بخصوص در سن و سال تو!... بقیه بیست و یک سالشان تمام شده!... خود این امتیازی ست... تو هنوز توانش را نداری... داغان می‌شوی...

ـ نمی‌دانم دایی، امّا بهترست که بروم ببینم چه می‌شود!...

ـ اِهِه! واقعاً به سرت زده!... برویم بابا! برویم! برویم بخوابیم! دیگر داری چیزهای احمقانه می‌گویی، فردا دوباره بحث می‌کنیم... به‌نظر من مسأله بیشتر این است که خستگی تو را کشته... فکری ست که مثل تب افتاده به جانت... داری هذیان می‌گویی و دیگر بس است!... واقعاً رسّت را کشیده‌ند!... دیگر واقعاً وقتش بوده که از آن خراب شده برگردی!... دهاتی‌ها خوب خدمتت رسیده‌ند!... حسابی مالانده‌اندت!... کامل!... الآن داری شروور می‌گویی کشاورز نمونه!... در حالی‌که من، من تعمیرت می‌کنم و راه می‌اندازمت... به‌ات می‌خورانم و پروارت می‌کنم!... از الآن گفته باشم: هر روز حبوبات!... کره! گوشت! گوشت درجهٔ یک ها!... نه تکه گوشت کوچک کوچک، نه!... هر روز صبح هم شیرکاکائو!... روغن‌ماهی کاسه کاسه!... آره، می‌دانم باید چکار کرد!... گشنه‌خوری تمام! سُس آب‌زیپو تعطیل!... امّا فعلاً بزغاله‌جان! دیگر حرف بس است!... پیش به سوی رختخواب!... اینها همه‌ش کشک است!... تو فقط زیادی به‌ات فشار آمده... من که نظرم این است... اوضاع زیر و روت کرده شدید!... در سن و سال تو تا چشم به هم بزنی خوب شده‌ای!... کافی‌ست دیگر فکرش را نکنی!... فکرت برود دنبال چیز دیگر!... بعد هم خوب بخوری، قرار چهار نفر!... سی و شش نفر!... هفتهٔ دیگر این موقع همهٔ این چیزها پاک یادت رفته... تضمین می‌کنم! تضمین معتبر! بانک مرکزی!

تخت را از اشکاف کشیدیم بیرون... تخت تاشویی که همه جاش

جیروویر می‌کرد... برام زیادی کوچک شده بود... امتحانی روش دراز کشیدم، پاهام از نرده‌ش می‌زد بیرون... بهتر دیدم دشک را بندازم زمین... یک دشک دوم همه به‌ام داد... دشک خودش... هنوز مثل بید می‌لرزیدم... پتوهای اضافی به‌ام داد... باز می‌لرزیدم... خوب دور و ورم را پوشاند... چند تا پالتو هم انداخت روم... همهٔ پوست خرس‌هاش روم بود... توی اشکاف از اینها خیلی داشت!... هنوز لرز داشتم... دیوارهای اتاق را نگاه می‌کردم... دیوارها هم کوچک‌تر شده بودند!... اتاقِ وسطی بود. اتاق «آنژلوس»...

ــ دیگر بیشتر از این نمی‌توانم بپوشانمت، آقا تمساح!... می‌ترسم خفه‌ت کنم!... که دیگر نتوانم از زیر این همه چیز زنده بکشمت بیرون!... فکرش را بکن!... چه می‌شود!... چه افتضاحی!... چه محشری!... می‌گویند این احمق چکار کرده؟... یکی را زیر سنگینی پتو کشته!... خودت دیگر ببین چه خبر می‌شود!... دیگر کلکم کنده‌ست!... توی پاساژ پدرم را درمی‌آرند!... بله! فرزند عزیز! نورِ دیده!... چطور می‌توانم خودم را توجیه کنم؟... که غول توی گهواره‌ش خفه شده! چه چیز دیگر دارم بگویم؟... عجبا! عجب توطئه‌ای!... دیگر بس است اعلیحضرت... اندروتی پر شده!...

به خودم فشار می‌آوردم که پا به پای او بخندم... رفت طرف اتاق خودش... هنوز از دور به‌ام می‌گفت:

ــ در اتاقم را باز می‌گذارم!... اگر به چیزی احتیاج داشتی ملاحظه نکن، صدام بزن!... مریضی که خجالت ندارد... فوراً خودم را می‌رسانم!... اگر هنوز دل‌پیچه داری می‌دانی که دستشویی کجاست؟... راهرو کوچکهٔ طرف چپ!... پلکان را اشتباهی نروی!... یک چراغ‌موشی می‌گذارم روی میز... لازم نیست خاموشش کنی... اگر هنوز دلت می‌خواهد بالا بیاری... می‌خواهی یک لگنچه به‌ات بدهم؟...

ــ نه، نه دایی... می‌روم دستشویی...

ــ خیلی خوب! امّا اگر بلند شدی فوری یک چیزی بنداز روی دوشت!

هرچه بود، تا دلت بخواهد هست... توی راهرو سرما می‌خوری... چیزی که کم نداریم بالاپوش است...

ـ آره، دایی.

PersianPDF.com

یادداشت‌ها

۱- تارو (Tarot) نوعی از ورقِ بازی با ۷۸ کارت است که خیلی بیشتر از ورقی که ما می‌شناسیم تصویر دارد و برای فال‌گیری هم به کار می‌رود.

۲- ژان مارتن شارکو (۱۸۹۳-۱۸۲۵) پزشک بزرگ فرانسوی، از پیشتازان پژوهش و درمان بیماری‌های عصبی بود. درس‌های معروفش را بسیاری چهره‌های بعداً سرشناس، از جمله فروید، دنبال می‌کردند.

۳- آخرین مدافعان حکومت شورشی کمون پاریس در روزهای آخر ماه مه ۱۸۷۱ پای دیواری در گورستان پرلاشز تیرباران شدند. این دیوار از آن پس، به یاد این سربازان کمون («فدره‌ها»)، دیوار فدره‌ها خوانده می‌شود و برگزاری مراسم یادبود شهدای فدره از جمله مراسم سنتی گروه‌های چپ‌گراست.

۴- منظور سلین از «سفر» بدون شک رمان اول خودش، *سفر به انتهای شب* و جوّ زندگی‌ای است که جوان لات مورد نظر (بِبِر) بخوبی در آن‌جا می‌افتد. گو این‌که خود همین اشارهٔ سلین، هم غمزه‌ای ادیبانه و هم‌نیشی است که شاید بیشتر از هر کسی هدفش خودش باشد.

سفر به انتهای شب را زنده‌یاد فرهاد غبرایی به فارسی ترجمه کرده است. (انتشارات جامی، ۱۳۷۳)

۵- در زمان نوشتن این کتاب در فرانسه هنوز مجازات اعدام وجود داشت. در پاریس اعدام‌ها در پیاده‌روی بیرون زندان «سانته»، واقع در بولوار «آراگو» انجام می‌شد و گیوتین را می‌آوردند و آنجا سوار می‌کردند.

۶- توسن (toussaint) در تقویم کاتولیک روز عید همهٔ قدیسین است: اول نوامبر.

۷- فرانسوا ونسان راسپای (۱۸۷۸-۱۷۹۴) بیولوژیست، شیمیدان و سیاستمدار فرانسوی. فعالیت‌های او هم در زمینهٔ پزشکی و هم در عرصهٔ سیاست بر لزوم آگاهی توده‌های مردم از طریق آموزش همگانی و آسان و مشارکت دموکراتیک متکی بود. یکی از نمودهای این «طب همگانی» اشاعهٔ روش‌های همه فهم و قابل دسترس برای عموم و در یک کلمه «خوددرمانی» بود.

۸- آن‌طور که بعدها خواهیم دید غذای همیشگی خانوادهٔ فردینان انواع خوراک خمیری ساده به شکل‌های مختلف رشته، ماکارونی، اسپاگتی. . . است که به فرانسه "nouilles" گفته می‌شود. اسم عام ایتالیایی «پاستا» را به جای آن انتخاب کرده‌ایم که هم متداول‌تر و هم از نظر ریشه و سابقهٔ واژه (و غذا) درست‌تر است.

۹- ریگودون نام نوعی رقص تند از منطقهٔ پرووانس فرانسه است که تا اوایل قرن نوزدهم مرسوم بود.

۱۰- سو (sou) خرده‌پولی قدیمی بود به ارزش پنج سانتیم، یعنی یک‌بیستم فرانک فرانسه.

۱۱- روبر اودن، چشم‌بند و شعبده‌باز. در زمان این داستان در اوج شهرت بود.

۱۲- هسپریدها در اساطیر یونان نام پریان نگهبان باغ خدایان بود. درختان این باغ سیب‌های طلایی می‌دادند که مایهٔ عمر جاودانی بود.

۱۳- احداث کانال پاناما که در سال ۱۸۸۱ شروع شده بود در سال ۱۸۸۹ متوقف شد و با اعلام ورشکستگی شرکت عاملِ کانال، یک بحران شدید سیاسی در فرانسه برپا شد. اتهام‌های سوءاستفاده و رشوه حتی موقعیت کل نظام سیاسی فرانسه را تهدید کرد. در این ماجرا بسیاری سرمایه‌های جزء به باد رفت.

۱۴- فلیکس مایول، خوانندهٔ ترانه‌های سبک عامیانه فرانسوی (۱۹۴۱-۱۸۷۲). در اوج رونق «کافه کنسرت» بیشتر از هزار ترانه ساخته و اجرا کرده بود. آرایش سرش، با یک کاکل موی بور، شهرت عظیمی داشت و همه از او تقلید می‌کردند.

۱۵- پونس پیلات در زمان تصلیب عیسی مسیح فرماندار رم در یهودیه بود. به روایت انجیل‌ها، در قضیهٔ محاکمهٔ مسیح کار را به یهودیان واگذاشت و با شنیدن این‌که او را به مرگ محکوم کرده‌اند در حرکتی نمادی دست‌های خود را در حضور همه شست و با این حرکت خود را از آن مبرا اعلام کرد.

۱۶- منظور حرفه‌ایست که در زمان داستان رایج بود و آن را اصطلاحاً «ساندویچ» می‌گفتند: کسی که یک تابلوی آگهی، پوستر، روی سینه و یکی دیگر پشتش آویزان بود و به این صورت، «ساندویچ» شده بین دو آگهی، در خیابان‌ها می‌گشت.

۱۷- ماچیش، از ریشهٔ پرتغالی maxixe، رقصی برزیلی بود که در اوایل قرن بیستم در اروپا باب شد.

۱۸- گل‌ها Gaules، اقوام باستانی ساکن سرزمین فرانسهٔ امروزی، نیاکان فرانسوی‌ها.

۱۹- پولکا و ریگودون اسم دو رقص تند عامیانه‌ست.

۲۰- ارگ بربری (از اسم سازنده‌ش Barberi) ارگ کرچک خودکار قابل حملی است که با یک دستگیره به کار می‌افتد و آهنگ‌های از پیش آماده‌ای را می‌نوازد که به وسیلهٔ مقواهای سوراخ سوراخ به آن داده می‌شود.

۲۱- modern style مادرن ستایل جریانی بود که در ربع اول قرن بیستم در هنرهای تجسمی و بخصوص هنرهای تزئینی اروپا باب شد و بر استفاده از خطوط و اشکال نرم و منحنی، گل و گیاه خلاصه شده، چهره‌های ظریف و بدن‌های رقصان متکی بود.

۲۲- *آنژلوس*، اثر معروف ژان فرانسوا میله (۱۸۷۵-۱۸۱۴)، نقاش بزرگ پیشتاز رئالیسم، زن و مرد دهقانی را دم غروب و در حالی نشان می‌دهد که با شنیدن ناقوس کلیسای دوردستی دست از کار کشیده به خواندن دعای مغرب مشغول‌اند، آرامش و صفا و در عین حال غم عمیق این اثر بخوبی توجیه کنندهٔ تأثیری‌ست که گمان می‌رود بر فردینان داشته باشد و هم خود او و هم دایی‌اش بر آن اذعان دارند.

۲۳- کامی فلاماریون (۱۹۲۵-۱۸۴۲) اخترشناس فرانسوی، صاحب کتاب‌های *تعدّد جهان‌های مسکون* و *اخترشناسی برای همگان*، مؤسس رصدخانه «ژوویزی» و «انجمن ستاره‌شناسی فرانسه» بود.

۲۴- تعبیر دقیقِ سلین است، به مسؤولیت خودش!

۲۵- گروگ نوشیدنی الکلی گرمی است مرکب از عرق یا رُم، آب گرم و شکر و آب‌لیمو.

۲۶- فردینان دولسپس (۱۸۹۴-۱۸۰۵) دیپلمات فرانسوی، سرپرستی حفر کانال سوئز و شروع عملیات کانال پاناما با او بود.

۲۷- ارب، به یونانی Erebos، تجسم تاریکی‌های دوزخی، پسر «کائوس» (آشوب) و برادر «شب» اساطیری است.

۲۸- جملهٔ لاتین معروفی است که به ژول‌سزار نسبت داده می‌شود.

۲۹- ترافالگار دماغه‌ای در شمال غرب تنگهٔ جبل‌الطارق است. در روز ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵ دریاسالار نلسون انگلیسی در آبهای این مکان ناوگان مشترک فرانسه و اسپانیا را شکست سختی داد.

۳۰- «دستهٔ بونو» به سرکردگی ژان بونو (۱۹۱۲-۱۸۷۶) یک گروه آنارشیستی بود که با انگیزهٔ فعالیت‌های سیاسی بویژه به بانک‌ها دستبرد می‌زد. بونو و سه عضو گروه در جویان یک درگیری کشته شدند.

۳۱- فرانسوای اول، شاه فرانسه، در جریان جنگ‌های ایتالیا در روزهای ۱۳ و ۱۴ سپتامبر ۱۵۱۵ در مارینیان، در منطقهٔ لومباردی امروزی ایتالیا، بر نیروهای سوئیسی پیروز شد. این پیروزی مقدمهٔ غلبهٔ فرانسوی‌ها بر دوک‌نشین میلان بود.

۳۲- پیر ویکتورنین ورنیو (۱۷۹۳-۱۷۵۳) از نمایندگان «ژیروندی» مجلس انقلابی فرانسه بود و به اعدام لویی شانزدهم رای داد. در سال ۱۷۹۳ با دیگر رهبران ژیروندی دستگیر و اعدام شد. با این همه، ستایش کورسیال از او چندان مبنای شناخته

شده‌ای ندارد و به‌نظر می‌رسد که عمدتاً ریشه در همین لفاظی و آسمان ریسمان بافتن کورسیال داشته باشد.

۳۳- در شیوهٔ غذا خوردن فرانسوی، که برای خودش یک آیین طولانی با نظم و ترتیب مشخص است، «روقهوه» (pousse-café) لیوان کوچکی از الکی قوی است که بعد از قهوهٔ آخرِ آخر غذا خورده می‌شود.

۳۴- در نظام پیشنهادی شارل فوریه، فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی، یکی از پیشتازان «سوسیالیسم آرمانی» (۱۸۳۷-۱۷۷۲) فالانستر عبارت از سازمان تعاونی گسترده‌ای بود که خانواده‌های کشاورز با همدلی و هم‌نظری در آن گرد می‌آمدند و به صورت اشتراکی باهم زندگی می‌کردند. در قرن نوزدهم چند فالانستر بطرز عملی هم تجربه شد.

۳۵- بموجب تقویم کاتولیک «روز جشن» هر کس روزِ قدیس یا قدیسه‌ای است که با او هم‌نام است. اغلب این روز را به اندازهٔ روز تولد جشن می‌گیرند.

... از زمان جنگ تا حالا جنون همین‌طور در تعقیبم بوده، یک بند به مدت بیست و دو سال. معرکه‌ست. هزار جور سروصدا و قشقرق و هیاهو را روم امتحان کرده. امّا من از خودش هم سریع‌تر هذیان یافته‌ام، روش را کم کرده‌ام. روی «خط پایان» هذیان و جنون همیشه ترتیبش را داده‌ام و برنده من بوده‌ام. بله! مسخره‌بازی درمی‌آرم، خودم را به لودگی می‌زنم، مجبورش می‌کنم فراموشم کند... رقیب بزرگم موسیقی‌ست، نه گوشم گیر افتاده و رفته‌رفته خراب شده... مدام بالم درمی‌افتد... شب و روز دست و پا می‌زند و به خودش می‌پیچد... برای خودم تنهایی یک دستهٔ کامل سه هزار و پانصد و بیست و هفت پرندهٔ کوچک کوچک دارم که یک لحظه هم آرام نمی‌گیرند... همهٔ ارگ‌های دنیا منم. همه چیز از من است. گوشت و روح و نفس... فکرها توی کله‌ام سکندری می‌رود و کله پا می‌شود. باشان خوب. تا نمی‌کنم. کارم ساختن اوپرای سیل و توفان است... بیست و دو سال است که هر شب می‌خواهد کلکم را بکند... درست سر ساعت دوازده... امّا من هم می‌دانم چطور از خودم دفاع کنم... با دوازده سمفونی کامل طبل و سنج... دو سیلاب بلبل... برای یک آدم عزب بد سرگرمی‌ای نیست... انصافاً... زندگی دومم است... به کسی چه...

از کتاب‌های مهدی سحابی با نشر مرکز

پیچک باغ کاغذی (رمان)

خیابان مارگوتا، شمارهٔ ۱۱۰ (مجموعه قصه)

ترجمه

درجستجوی زمان از دست رفته (رمان ۸ جلدی)
(مارسل پروست)

تربیت احساسات گوستاو فلوبر

مونته دیدیو کوه خدا اری دلوکا

آب، بابا، ارباب گاوینو لدا

مون بزرگ آلن فورنیه

تقسیم پیرو کیارا

ISBN: 964-305-826-3

۷۹۰۰ تومان